

دانشگاه مک‌گیل
مونترال - کانادا

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی



دانشگاه تهران
تهران - ایران

فرهنگ لغات ادبی

شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است

جلد اوّل

الف - ف

تألیف

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

با مقدّمهٔ

دکتر منوچهر مرتضوی

تهران ۱۳۸۸

بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعهٔ آثار استاد محمد امین ادیب طوسی

۱

هدیهٔ

بنیاد فرهنگی ادیب طوسی

و

مؤسسهٔ نیکوکاران ایران

به مناسبت

یکصد و پنجمین سال ولادت و مراسم بزرگداشت

مرحوم استاد محمد امین ادیب طوسی

در

انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

اسفند ۱۳۸۸

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شمارهٔ ۲۶

زیر نظر و اشراف

دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۸



دانشگاه تهران
تهران - ایران

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی



دانشگاه مک گیل
مونترال - کانادا

فرهنگ لغات ادبی

شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است

جلد اوّل

الف - ف

تألیف

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

با مقدّمهٔ

دکتر منوچهر مرتضوی

تهران ۱۳۸۸

مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

۲۶

زیر نظر واشراف دکتر مهدی محقق

ناشر

مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل

خیابان انقلاب؛ شمارهٔ ۹۹۰، تلفن ۶۶۷۰۷۲۱۳-۶۶۷۲۱۳۳۲

دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹، صندوق پستی ۱۳۳-۱۴۵-۱۳، تهران

تعداد ۱۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل

فرهنگ لغات ادبی

جلد اوّل

محمّدامین ادیب طوسی

با مقدّمهٔ دکتر منوچهر مرتضوی

لیتوگرافی، چاپ ، صحافی: طیف‌نگار

شابک دورهٔ دو جلدی: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۵۲-۵۸-۷ ISBN: 978-964-5552-58-7

شابک جلد اوّل: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۵۲-۵۹-۴ ISBN: 978-964-5552-59-4

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۸

سرشناسه	ادیب طوسی، محمد امین، ۱۲۸۱ -
عنوان و نام پدیدآورد	فرهنگ لغات ادبی (شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است) / تألیف محمدامین ادیب طوسی؛ با مقدمه منوچهر مرتضوی.
مشخصات نشر	تهران: موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	۲ ج.
شابک	دوره: 978-964-5552-58-7؛ ج. ۱. 978-964-5552-59-4؛ ج. ۲. 978-964-5552-60-0
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
یادداشت	ص. ع. لاتینی شده: M.A.Adibi-i Toussi. Farhan-I lugat-I adabi: a glossary of singles compound words and expressions in literary texts.
مندرجات	ج. ۱. الف - ف. – ج. ۲. ق - ی
موضوع	فارسی -- واژه‌نامه‌ها
شناسه افزوده	مرتضوی، منوچهر، ۱۳۰۸-، مقدمه نویس
شناسه افزوده	موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۸PIR۲۹۵۴ ۴ف۴۳الف/
رده‌بندی دیویی	۴فا۳
شماره کتاب‌شناسی ملی	۱۹۵۴۶۸۱

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقّق

۱- ***گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی***، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۴).

۲- ***قرّةالعین***، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۴).

۳- ***همایی‌نامه***، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال الدّین همایی و و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبان‌های فارسی، عربی، انگلیسی، و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۵).

۴- ***جشن‌نامهٔ مدرّس رضوی***، مشتمل بر شرح احوال و آثارمرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن، (تهران ۱۳۵۶).

۵- ***ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون***، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیراست، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی وجغرافیایی شهرهای اسلامی. تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۷).

۶- ***حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر***، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷- ***بوستان سعدی***، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸- ***آرام‌نامه***، مشتمل برشرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم‌شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۶۱).

۹- ***ینبوع‌الاسرار فی نصائح‌الابرار***، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰- ***یادنامهٔ ادیب نیشابوری***، مشتمل برشرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱- ***نکته‌ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله***، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکترمهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲- ***جهانگیرنامه***، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳- ***دیوان غزلیّات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری*** (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، کبری بستان‌شیرین، (تهران۱۳۸۱).

۱۴- ***فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح***، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۲).

۱۵- ***نصاب انگلیسی یا زبان‌آموز سنّتی ایران***، معتمد الدّوله فرهاد میرزا، بـه اهتمـام دکتـر مهـدی محقّق، (تهران ۱۳۸۴).

۱۶- ***مثنوی معنوی***، مولانا جلال الدّین محمّد بلخـی، بـا حواشـی و تعلیقـات و توضـیحات مرحـوم استاد جلال الدّین همایی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۵).

۱۷- ***رحمت و غضب الهی در مثنوی معنوی***، تألیف حمیده حجـازی، بـا مقدمـهٔ فارسـی و انگلیـسی دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۸- ***مقدّمةالأدب***، محمودبن‌عمربن‌محمّد زمخشری، برگرفته از نسخهٔ فاکسیمیلهٔ چاپ‌شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیلهٔ ای. جـی. وتزشـتاین، بـا مقدّمـهٔ دکتـر مهـدی محقّـق، (تهـران ۱۳۸۶).

۱۹- ***مجموعهٔ مقالات نخستین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران***، زیـر نظـر دکتر سیدعلی‌اصغر میرباقری‌فرد، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۷).

۲۰- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلداول آ ـ ث، دکتر مهـدی محقّـق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۷.

۲۱- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلد دوم ج ـ ژ، ،دکتر مهدی محقّـق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۸).

۲۲- ***برگزیدهٔ غزل‌های شمس تبریزی***، مولانا جلال‌الدین بلخی، به اهتمام محمّـدعلی منـصوری، بـا مقدمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۳- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد اوّل، به اهتمام خـسرو فـصیحی، (تهـران ۱۳۸۸).

۲۴- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد دوّم، به اهتمام خـسرو فـصیحی، (تهـران ۱۳۸۸).

۲۵- ***دستور زبان فارسی (مقدمهٔ قـاموس‌المعـارف)***، علامـهٔ فقیـد مرحـوم میرزامحمـدعلی مـدرس تبریزی خیابانی، به اهتمام حمیده حجازی، با دو مقدمه در شرح حـال مؤلـف از اسـتاد شـیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۶- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده سـت)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمه‌ی دکتر منـوچهر مرتـضوی، جلـد اوّل، (تهران ۱۳۸۸).

مقدمه

تدوین مجموعهٔ کاملی شامل تمام جهات و جوانب فرهنگ ومعارف ایرانی و کیفیت ظهور وتکامل تمدن و نشیب و فراز حیات قومی درمیهن باستانی ما وروشن‌ساختن زوایای تاریخ این‌سرزمین کهنسال آرزوی هرایرانی وآرمان دوستداران ایران بشمار میرود .

تأمین این‌منظور ونیل بدین‌هدف جز بافراهم‌آوردن‌مواد وگردآوری‌اجزاء وعناصری که تحقق این‌نیت‌را بایسته‌است امکان‌پذیرنیست وهرگونه کوششی که دراین‌زمینه براساس استفاده ازمدارک‌مجمل ومبهم ومواد ناقص موجودبعمل‌بیاید رسا و وافی‌بمقصودنخواهدبود.

برای تدوین تاریخ کامل ایران بمعنی وسیع آن ـ اعمّ از تاریخ سیاسی واجتماعی و تاریخ تمدن وادیان ومذاهب و علوم و فنون و اقتصاد وجغرافیای تاریخی و همچنین تاریخ عمومی وتاریخ منطقه‌ای ومحلی ـ مسلماً نمیتوان بمدارك و اسناد ومنابع تاریخی محض، بفرض دسترسی بهمهٔ آنها ، اکتفاکرد بلکه پرارزشترین و قابل اعتمادترین و موثقترین مواد ومطالب ومدارك را دراین‌باره ازخلال دواوین شعرا وآثار ادبی ومنابع وکتب صوفیه وتذکره‌ها وافسانه‌ها وقصص و تمثیلات و داستانها و منظومه‌های عامیانه باید بدست‌آورد و آنگاه ازپرتو تطبیق حاصل این استقراء بامواد موجود درکتابهای تاریخ و نتایج وقرائن ناشی ازکاوشهای باستانشناسی طرح تاریخ کامل ایران را تهیه وتنظیم‌کرد .

در زمینهٔ فرهنگ ایران نیز ـ که بطورکلی شامل زبان وادبیات ولغت وفقه‌اللغه و زبانشناسی ولهجه‌شناسی وآثار و ادبیات عامیانه ومحلی و فلسفه و عرفان ودیگر مظاهر و تجلیات ذوق واندیشهٔ ایرانی در ادوار باستان ومیانه وجدید است ـ بیشتر وپیشتر ازهرکار گردآوردن وطبع ونشر انتقادی مواد ومدارك ضرورت دارد و پس از این مرحله است که پژوهندگان ومحققان خواهندتوانست بی‌دغدغهٔ خاطر وباکمال اطمینان درطریق جمع و تدوین فرهنگ ایران وتحقیق وتتبع دربارهٔ آن گامهای استوار بردارند .

مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران وابسته بدانشکدهٔ ادبیات تبریز باقتضای این ضرورت بوجودآمده و میکوشد تا بخشی از این‌آرمان وجزئی از این نیت را از قوه‌بفعل‌بیاورد ودر حدود امکانات ناچیز خود وظیفه‌ای را که برعهده دارد انجام بدهد .

نشریات مؤسسه که تجلی کوشش همکاران ما بشمار میرود در زمینهٔ تاریخ و زبان و ادبیات ودیگر مظاهر فرهنگ و معارف ایرانی اعمّ از تألیف وتحقیق وتصحیح انتقادی متون نظم ونثر وترجمهٔ آثار وتألیفات مفید دیگران درسلسله‌های مخصوص انتشار می‌یابد .

راهی دراز درپیش است ولی پیمودن این راه ازپرتو عشق وهمت وصدق‌نیت همکاران وپشتیبانی بیدریغ تیمسارصفاری‌سرپرست دانشپرور دانشگاه‌تبریز، که همواره مؤید مساعی تحقیقاتی وحامی ومشوق رهروان طریق علم وادب میباشند، دشوار نخواهدبود .

* * *

فرهنگ‌نویسی وتدوین کتاب لغت برای زبان فارسی و زبان تازی در مفهوم حقیقی واصیل آن یکی از هنرهای دانشمندان ایران بشمار میرود . از روزگار خلیل بن احمد فراهیدی که «کتاب‌العین» او بعنوان قدیمترین فرهنگ در زبان تازی شهرت یافته‌است بتدریج باب فرهنگ‌نویسی دردنیای‌اسلامی گشوده‌شد وتدوین لغات در زمینه‌های‌اختصاصی وموضوعهای معین آغاز گشت، ولی اگر امثال ازهری هروی و ابن‌درید و ابوابراهیم اسحق فارابی و صاحب‌بن‌عباد و ابونصرجوهری را نخستین وقدیمترین فرهنگ‌نویسان زبان تازی بدانیم که دست بتألیف کتاب لغت در مفهوم کلی وعمومی (نه‌اختصاصی و موضوعی) زده‌اند ناچار باید این حقیقت را بپذیریم که معمار اصلی کاخ لغت‌نویسی در زبان تازی ومؤسس وبنیادگذار واقعی دانش لغت وجمع وتدوین آن ایرانیان بوده‌اند .

در این مقدمهٔ مختصر حتی بحث اجمالی دربارهٔ تاریخچهٔ فرهنگ‌نویسی برای زبان فارسی امکان‌پذیر نیست وفقط اشاره میکنیم که با چشم‌پوشی از کتب مفقودی چون «رسالهٔ ابوحفص سغدی» و «کتاب لغت قطران شاعر» شاید بتوانیم زمان تألیف لغت فرس‌اسدی را سرآغاز فرهنگ‌نویسی برای‌زبان‌فارسی بدانیم. صحاح‌الفرس‌شمس‌منشی که درآغازربع دوم قرن هشتم هجری بنام خواجه غیاث‌الدین محمد در تبریز تألیف شده دومین فرهنگ فارسی است که در دست داریم . پس از این تاریخ یعنی تاریخ تألیف صحاح‌الفرس (۷۲۸ هجری) مدت چند قرن یعنی تایك‌قرن پیش توجهی بکار تدوین وتألیف فرهنگ فارسی در میهن وسرزمین اصلی این زبان یعنی ایران مبذول نشده است (باستثنای معیارجمالی که بخشی از آن در فن لغت فرس است وشاید چند رساله و کتاب دیگر که بعلت محرومی ازقبول‌عوام وتوجه خواص مجهول وناشناخته مانده‌اند) وتنها نوری که درمدت‌قرون‌متمادی راه تاریك تحقیق وتتبع درلغات فارسی دری و فرهنگ‌نویسی برای این زبان را تا حدی روشن میکند نورنهضت فرهنگ‌نویسی فارسی درهندوستان است که ظاهراً از اوایل قرن

هشتم هجری یعنی تاریخ تألیف فرهنگ قواس آغاز شده است .

بدبختانه ازآغاز کار جامعان ونویسندگان فرهنگهای فارسی از روش صحیح‌تحقیقی وانتقادی واستقصای کامل غفلت ورزیده‌اند و نتیجه این شده است که هنوز فرهنگ منقّح جامعی برای زبان فارسی دری در دست نیست وباوجود اینکه شاید درصورت تجسس کامل بتوان تعداد فرهنگهای فارسی را اعمّ ازقدیم وجدید واعمّ از «عمومی وجامع» و«اختصاصی و موضوعی» نزدیك به ۳۰۰ دانست هیچیك از این فرهنگها بتنهایی و همچنین مجموع آنها باهم برای رفع نیاز جویندهٔ متتبع و پژوهندهٔ محقق بطور کامل کفـایت نمیکنند . شاید بتوان نقص بزرگ این کتابها را با صرف‌نظراز جزئیات در چند مورد خلاصه کرد :

الف ـ عدم جامعیت از لحاظ کلیهٔ لغات ادبی و زبانی ولهجه‌ای :

۱ـ عدم جامعیت از لحاظ کلیهٔ لغـات ادبی (منظور لغاتی است که در متون ادبی فارسی اعم از نظر ونثر بآنها برمیخوریم). این نقص‌همانا زاییدهٔ عدم تحمل‌زحمت استقصا وفقدان روش علمی وتحقیقی واکتفا باستخراج واژه‌ها ومصطلحات مشکل متون مشهور و بسیار متداول بوده است وبهمین علت باوجود اینکه مثلا لغات ومصطلحات مشکل اشعار و آثار خاقانی وسعدی ومولوی وحافظ کم وبیش ازراه شروح موجود که دردسترس‌لغت‌نویسان بوده وارد فرهنگها شده است بعضی واژه‌ها واصطلاحات موجود درمتون معتبر ومهم‌قدیمی مثل تاریخ بیهقی واسرارالتوحید در بوتهٔ نسیان وعدم توجه افتاده .

۲ـ عدم جامعیت ازلحاظ کلیهٔ واژه‌های زبانی (منظور واژه‌ها و مصطلحاتی است که مخصوص‌ادبیات یا مشترك بین‌آثارمکتوب و زبان محاوره نبوده اختصاص‌بزبان محاوره‌دارد).

۳ـ عدم جامعیت از لحاظ واژه‌هـای لهجه‌ای (منظور واژه‌هایی است که مخصوص فارسی دری یا مشترك بین کلیهٔ لهجه‌های ایرانی نبوده اختصاص به‌یك یاچندلهجه دارد) . این قبیل واژه‌ها با همه اصالتی که دارد مطلقاموردتوجه‌فرهنگ‌نویسان‌نبوده وکاملا مجهول مانده است .

ب ـ غیرقابل‌اعتماد بودن کتابهای لغت ازلحاظ لفظی ومعنوی :

۱ـ درموارد متعدد لغت‌نویسان‌دچار اشتباهات بزرگ شده و یك واژه را بچند شکل و صورت ضبط نموده‌اند ، بطوریکه گمراهی خوانندهٔ عادی و مبتدی حتمی و قطعی‌است و پژوهندهٔ دانا را نیز گرفتار تردد و سرگردانی‌میکند وچه‌بسا که کشف صورت‌اصلی وشکل صحیح واژه محال وغیرممکن مینماید . گذشته ازموارد تحریف وتصحیف ، تسامح درضبط اعراب کلمات حتی دربارهٔ واژه‌های بسیار مشهور و متداول از مختصات فرهنگهای فارسی

بشمار میرود .

۲ـ ازلحاظ معانی لغات نیز درفرهنگهای موجود فارسی آثار عدم تحقیق و تسامح بوضوح دیده میشود و بیدقتی و سهل‌انگاری در کشف معانی لغات واکتفا باستنباط قیاسی وشخصی وهمچنین نفوذ بی‌قید وشرط فقه‌اللغهٔ عامیانه وضعی پیش میآورد که جویندهٔمحقق ازعقیده ونظر فرهنگ‌نویسان فقط بعنوان قرینه و مقدمه‌ای برای ادامهٔ تتبع و وصول بحقیقت میتواند استفاده بکند وغالباً بجای‌اینکه‌معانی‌مذکور درفرهنگها راهنمای‌خواننده بمفاهیم لغات درمتون باشد باید برعکس از متون وشواهد برای درك و تثبیت و تکمیل و تصحیح نظر فرهنگ‌نویسان استفاده کرد .

پس ازاشاره به‌نقائص ومعایب فرهنگها میگوییم : فرهنگ‌نویسان مسؤول همهٔ این عیوب ونقائص نیستند و رسمی‌شدن زبان‌فارسی دری بعنوان زبان ادبی وعمومی ایران در دوره‌ای که لهجه‌های گوناگون دراکناف سرزمین پهناور ایران مورد تکلم بود ونفوذ روز افزون لغات تازی در زبان فارسی و داخل‌شدن لغات فراوان از لهجه‌های متعدد در زبان دری بوسیلهٔ شعرا ونویسندگانی که اهل مناطق مختلف بودند و ورود لغات ترکی ومغولی در ادوار مختلف وبالاخره دشواری وظیفهٔ «فرهنگ‌نویس» باتوجه باین مشکلات و عوامل پیچیده تاحدی از بار مسؤولیت وقصور مؤلفان فرهنگها میکاهد ولی همهٔ این علل وعوامل عذرخواه فقدان فرهنگی جامع برای‌فارسی، یعنی‌زبان‌قومی که مبتکر و پایه‌گذار تدوین فرهنگ برای زبان دیگران ومؤسس بنای لغت تازی بشمار میرود ، نتواندبود .

با توجه بآنچه گذشت طرح تدوین فرهنگ جامعی برای زبان فارسی و وظائفی که در این کار برعهدهٔ اهل‌فن است و دشواریها و نشیب و فرازهایی که دراین راه وجود دارد روشن میشود. خوشبختانه در روزگار ما رکود وخمود غیرقابل جبران قرون گذشته ادامه نیافته و کوششهای پرارج گروهی‌ازدانشمندان، که مرحوم‌علامه دهخدا و استاد دکترمحمد معین در صدرآنان قرار دارند ، روحی تازه بکالبد بیرمق «فن لغت» دمیده است. ولی هنوز این رشته سر دراز دارد و تا روزی که نقصهای مذکور در بالا کاملا رفع بگردد کوششهای دامنه‌دار وهمکاری صمیمانه وعمیق اهل فن لزوم دارد وبنظر نگارندهٔ این سطور تا زمانی که در زمینه‌های مختلف مربوط باین موضوع (ازقبیل لغات ادبی فوت شده از فرهنگها و لغات عامیانه و مخصوص بزبان عامه و فرهنگ عظیم لهجه‌های ایرانی و ضبط قطعی و تثبیت لغات تصحیف شده و تحریف یافته و کشف معانی دقیق واژه‌های مبهم و تعیین معانی حقیقی ومجازی لغات و گردآوری تعبیرات واصطلاحات ادبی وزبانی تاحدودی که مربوط

بمبحث لغت است) بطور جداگانه استقصا وتحقیق نشود ومواد کافی برای تدوین کتاب‌لغت جامع زبان فارسی فراهم نیاید تهیه و تألیف فرهنگ کاملی برای این زبان امکان پذیر نخواهد بود .

«فرهنگ لغات‌ادبی» چنانکه ازنام آن برمیآید ودرمقدمهٔ کتاب نیز تصریح شده فرهنگی است شامل لغات ادبی. نظر وهدف استاد محترم آقای ادیب‌طوسی آن‌بوده‌است که باگردآوری واستخراج لغات وتعبیرات ادبی از مراجع و متون فارسی، دانشجویان را بهره‌مند وپژوهندگان را درمطالعات اجمالی ازمراجعه بمنابع وفرهنگهای مختلف‌بی‌نیاز سازند وبرای تتمیم فائدهٔ کتاب کوشیده‌اند تاآنجا که میسر بوده بااستشهاد ازمتون‌نظم و نثر معانی لغات وتعبیرات را نشان بدهند .

بدیهی‌است که چنین‌اقدام‌مهم وامرخطیری مصون ازنقائص‌نخواهدبود ولی نیت خدمت وهدف عالی مؤلف محترم عذرخواه اغلاط ولغزشهایی که احیاناً در ضبط وآوانوشت لغات وتشخیص معانی راه یافته‌باشد تواند بود .

بخش نخست‌این فرهنگ تا پایان حرف شین کتاب‌حاضررا تشکیل‌میدهد وبقیهٔ‌لغات وتعبیرات وملحقات فرهنگ نیز بزودی منتشرخواهد شد .

تبریز - ۱۵ دی‌ماه ۱۳۴۵

منوچهر مرتضوی

مقدمهٔ مؤلف

شامل :

۱- **فارسی دری** ، و نمونه های اولیهٔ آن : وجه تسمیهٔ این زبان بدری ، نوشته‌های پراکنده ازقرون اولیهٔ اسلام ، آثار نظم ونثر زبان دری درقرن سوم‌وچهارم.

۲- **طرق توسعهٔ لغت** : گرفتن لغت ازسایر لهجه‌ها، استقراض لغت اززبانهای بیگانه ، ساختن ترکیبات تازه ، استفاده ازمعانی مجازی ، وضع لغت.

۳- **موارد فساد درلغت** : مجعولات عمدی و غیر عمدی ، مصحّفات ، معانی نادرست .

۴- **فرهنگهای فارسی** : اسامی‌قسمتی‌از کتب‌لغت، معایب ونواقص‌این کتب، فرهنگ‌حاضر ومشخصات آن .

۵- **مآخذ این‌کتاب**

۶- **علائم اختصاری**

۷- **جدول تطبیق حروف لاتینی بفارسی**

۱

فارسی دری
و نخستین نمونه‌های آن

فارسی دری زبانی است که نظم و نثر ایرانی درطی‌قرون بعد ازاسلام بدان نوشته شده وهم‌اکنون نیز نوشته‌میشود، این‌زبان را که زبان‌رسمی ادبیات ایران شناخته شده دراصطلاح‌ادب گاهی مطلقاً **دری** ویا **فارسی**نیز خوانده‌اند ولی باید دانست که مقصود از فارسی در اینجا فارسی میانه (پهلوی) نیست بلکه منظور همان زبان دری یا پارسی دری است .

وجه تسمیهٔ آن بدری تعلّق آن بدربار پادشاهان بوده وابن‌الندیم‌از قول ابن‌مقفّع گفته که «درعهدساسانیان لغت معمول درشهرهای‌مداین را **دری** میگفته‌اند، واین زبانرا ازآن‌جهت‌دری گویند که نامه‌های پادشاه و همچنین نامه‌هائیکه بدربار نوشته میشده بآن‌بوده واشتقاق‌آن از **در** است یعنی آنکه زبان دری‌زبانی است که اهل باب ودرگاه‌پادشاه بدان سخن میگویند»[۱] .

در دوره‌های اسلامی نیز هرجا سخن از **دری** میرود مراد زبان‌مردم خراسان وماوراءالنهر است. زیرا تمام زبانهای‌مشرق وشمال‌شرقی‌ایران ازیك ریشه ولهجه‌های متقارب‌بهم‌اند ودراصل وریشه همان‌زبانی است که درآثار شاعران ونویسندگان ماوراءالنهر وخراسان درقرن سوم وچهارم

۱ـ الفهرست، چاپ لیپزیك ص ۱۳ـ۱۴ .

بکار میرفته، بنابراین وقتی میگوئیم دری، مراد زبان ادبی مشرق وشمال شرقی ایران است، بعلّت آنکه دولتهای ایرانی بعداز اسلام برای نخستین بار از این نواحی برخاسته و شعرا و نویسندگان را وا داشته‌اند که بزبان معمول آنان شعر بگویند یا کتاب بنویسند و ازاینرو موجب شده‌اند که این زبان رسمیت ادبی پیدا کند ودر طی یازده قرن در نظم و نثر فارسی بکار رود.

در اینجا از گفتهٔ ابن‌مقفّع یك سؤال برای ما پیش میآید وآن اینکه چگونه زبان دری که مخصوص مردم مشرق و شمال‌شرقی ایرانست در دربار شاهان ساسانی ودر تیسفون معمول بوده؟ شاید بتوان تصور کرد که این زبان از زمان اشکانیان و بوسیلهٔ آن قوم‌شرقی بدربار مداین‌راه یافته؟ و آنچه این حدس را تأیید میکند دنبالهٔ کلام ابن مقفّع است که گفته «در زبان دری لغات اهل خراسان ومشرق وبلخ غلبه داشته» و این گفته حاکی‌است که لغات‌لهجه‌های شرقی‌مخصوصاً بلخیان درزبان‌دری‌شهرهای مداین بکار میرفته.

اولین‌نمونهٔ‌فارسی دری را میتوان‌درجمله‌ها وعبارات کوتاهی جستجو کرد که درخلال نوشته‌های‌عربی‌نویسان قرون اولیهٔ اسلامی باقی مانده[1]

۱ــ درکتاب‌المحاسن والاضداد جاحظ آمده: «وقع‌عبدالله‌بن‌طاهر من‌سعی‌رعی ومن‌لزم‌المنام رأی‌الاحلام، هذاالمعنی سرقة من توقیعات انوشروان فانه یقول «هرك روذ، چرذ وهرك خسبذ خواب بینذ»ـ همچنین در التاج کلماتی ازشاهان‌ساسانی‌ذکر میکند ازقبیل «خرّم خفتار» که بزبان‌دری‌است (سبك‌شناسی‌ج‌اول، ص۲۴)ـ ابن‌قتیبه نیز از قول علی‌بن هشام روایت کرده که در شهر مرو مردی بود برای ما قصه‌های گریه‌آور نقل‌میکرد ومارامیگریانید پس ازآستین طنبوری‌برمیآورد وچنین‌میخواند «ابا این‌تیمار بایداندکی شادی». عیون‌الاخبار چاپ قاهره ج ۴ ص ۹۱ .

ونشان میدهد که زبان دری مأخوذ از زبان‌پهلوی نیست بلکه زبانی‌است همریشه بازبان پهلوی که درعرض وبموازات آن معمول بوده ودرمشرق رواج داشته ودرمکاتبات درباری شاهان ساسانی نیز بکار میرفته .

شاید بتوان پذیرفت که‌درعهدساسانیان‌زبان‌پهلوی که منشاء لهجه‌های جنوب ایران است، بوسیلهٔ خود این‌سلاطین که ازجنوب برخاسته‌بودند، برای نوشتن کتیبه‌ها و رسائل دینی معیّن ومعمول شده ولی در عین‌حال بروش قدیم درمکاتبات درباری زبان دری‌را بکار میبرده‌اند واگر آثاری مدوّن از زبان دری قبل ازاسلام باقی نمانده علّت آن حملهٔ‌عرب وازمیان رفتن کتبخانه‌های دولتی است همچنانکه از زبان پهلوی نیزجزچند اثر مختصر مربوط بقبل ازاسلام‌باقی نیست وبیشتر نوشته‌های‌پهلوی آثاریست که بوسیلهٔ مغان وروحانیان زردشتی بعد ازاسلام تهیه شده .

زبان دری باتغییر خط ایرانی درعهد حجاج‌بن‌یوسف[1] ازمیان نرفته ودر تمام دورهٔ استیلای عرب میان طبقات‌فاضلهٔ کشور مخصوصاًدر نواحی مشرق ایران رواج داشته و آنچه این فرض را تأیید میکند نوشته‌های پراکنده‌ایست که ازقرون اولیهٔ اسلام بمارسیده همچون: قطعه‌ای ازیك نامهٔ خصوصی‌فارسی بخط عبری که درتر کستان چین کشف شده ومربوط باواخر قرن اول هجری (۹۹ـ۱۰۰) است، کتاب **بهافرید** فروردینان

۱ــ از زمان خلافت عمر تافرمانداری حجاج‌بن یوسف یعنی تا نزدیك هشتاد هجری همهٔ دفاتر دیوان محاسبات کوفه بزبان فارسی نوشته میشد و اصطلاحات مهم دیوانی‌هم‌ازقبیل: دیوان، دفتر، فرد، سیاق ، قلم وغیره که تاکنون‌معمول است، کلمات فارسی بودند. قدیمترین سند تاریخی راجع بترجمهٔ دفاتر دیوان محاسبات کوفه‌از فارسی بعربی، نوشتهٔ‌فتوح‌البلدان بلاذری است. ایرانکوده شمارهٔ دوم ص۴۴ .

که درسال۱۲۹ قیام کرد ودر۱۳۰ بقتل رسید و برای پیروان‌خود کتابی بفارسی نوشت، سه کتیبهٔ کوتاه فارسی بخط عبری که در افغانستان شرقی کشف شده ومحتملا مربوط بسال **۱۳۵** هجری است، قطعه‌ای کوچك از ترجمهٔ فارسی زبور نسطوری بخط سریانی که نزدیك تورفان کشف‌شده، قطعه‌ای فارسی بخط سریانی که هنوز بچاپ نرسیده، قطعات‌فارسی‌مانوی در تورفان، اخبار مقنّع که قیام اوبین سالهای ۱۵۸ و۱٦٦ بوده وبتصریح ابوریحان درآثار الباقیه اخبار او بزبان فارسی‌دری‌نوشته‌شده ویاترجمهٔ کتاب **شاناق** پزشك هندی بفارسی که بوسیلهٔ **منکه** هندی برای یحیی‌بن خالد برمکی (۱۷۰ـ۱۷۷) صورت گرفته .

از این‌قبیل نمونه‌ها که ذکر آن در کتب آمده بسیاراست ومیتوان برای اطلاع ازآنها بمقالهٔ استادانهٔ دکتر صدیقی رجوع کرد[۱] .

بااینکه زبان رسمی ودیوانی در سه‌قرن اول هجری در ایران عربی بوده باحتمال قوی اغلب‌نامه‌های خصوصی وحتی گاهی نامه‌های‌اشخاص بمقامات دولتی درمشرق ایران بزبان فارسی دری نوشته میشده و زبان دری قدرت ونفوذ خود را درمیان مردم همچنان حفظ کرده مخصوصاً از عهد صفاریان ببعد که دولتهای ایرانی روی کار آمدند .

صفاریان مشوق آداب ورسوم ایرانی بودند و ازعرب و زبان عربی تنفر داشتند، بنوشتهٔ‌تاریخ سیستان یعقوب‌لیث اول کسی است که دستور دادبزبان دری شعر بگویند وازهمین زمان‌میتوان‌تصور کرد که درمکاتبات رسمی‌فارسی‌دری جای گزین زبان عربی شده مخصوصاً در عهد سامانیان

۱ــ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران شمارهٔ چهارم‌سال سیزدهم ازصفحهٔ**۵۷** ببعد.

که با کمال علاقه در ترویج این زبان کوشیده‌اند و در نتیجهٔ کوشش آنان زبان دری رسمیت ادبی پیدا کرده .

سامانیان علاوه بر اینکه شاعران و نویسندگانرا بسرودن شعر و نوشتن کتاب بزبان دری تشویق میکردند، در ترجمهٔ کتب از پهلوی یا عربی بفارسی نیز علاقه نشان میدادند .

فردوسی در شاهنامه از ترجمهٔ کلیله ودمنه ازعربی بفارسی که بوسیلهٔ ابوالفضل محمدبن عبدالله بلعمی (متوفی۳۲۹) و بامر نصر بن احمد سامانی (۳۰۱-۳۳۱)صورت گرفته، ورودکی آنرا بنظم در آورده، سخن میگوید[۱].

ترجمهٔ خداینامه‌ها ازپهلوی یاعربی بفارسی نیز درهمین دوره شروع شده ومیتوان گفت که نوشتن داستانهای حماسی وتاریخ شاهان ازقدیمترین آثار منثور این دوره است .

تألیف این کتب نخست بتقلید ازخداینامهٔ پهلوی وترجمه‌های عربی آن صورت میگرفت و کم کم بصورت گرد آوردن داستانهای پراکندهٔ قدیم ویا ترجمه ونقل آنها از پهلوی بزبان دری درآمد .

ازمیان شاهنامه‌های منثور گویاقدیمتر ومهمتر ازهمه **شاهنامهٔ ابوالمؤید**

۱ــ شعر فردوسی اینست :

بتازی همی بود (کلیله و دمنه) تا گاه نصر		بدانگه که شد درجهان شاه نصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی		که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی دری		بکردند وکوتاه شد داوری
همی خواستی آشکار و نهان		کز او یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند		همی نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را		بسفت اینچنین در آکنده را

بلخی بوده که آنرا بواسطهٔ عظمت و تفصیلی که داشته **شاهنامهٔ بزرگ** میخواندند، این کتاب شامل بسیاری از روایات واخبار پهلوانان وشاهان بوده که اغلب آنها درشاهنامهٔ فردوسی ودیگر منظومه‌های حماسی‌متروك مانده وازآنها نامی نرفته ویا بااختصار سخن گفته شده مانند اخبار **آغش و هادان** (از پهلوانان عهد کیخسرو) و **کی‌شکن** (برادرزادهٔ کیکاوس) و **گرشاسب** . علاوه براینها درشاهنامهٔ ابوالمؤیداخبار **نریمان** و **سام** و **کیقباد** و **افراسیاب** و **لهراسب** بتفصیل بسیار آمده بود چنانکه هریك ازآنهارا در کتبی مانند تاریخ سیستان[1] و مجمل‌التواریخ والقصص[2]، کتابی‌جداگانه نوشته‌اند و **ابوریحان بیرونی** در آثار الباقیه که بسال ۳۹۱ تألیف کرده‌از این شاهنامه‌نام برده .

امروزه‌ازشاهنامهٔ‌ابوالمؤیدچیزی‌برجای‌نمانده‌وفقط درتاریخ‌سیستان بقطعه‌ای برمیخوریم که از کتاب گرشاسپ نقل کرده و مربوط بشاهنامهٔ ابوالمؤید است ، اگرچه ممکن است در این قطعه تصرّفی شده باشد اما اصول کلّی آن تغییر نکرده ومیتوان گفت نثر آن از ابوالمؤید است و فعلا از قدیمترین قطعات منثور زبان دری است که در اوائل قرن چهارم نوشته شده وبرای نمونه چند سطر آنرا دراینجا نقل میکنیم :

«بوالمؤید اندر کتاب گشتاسب گوید که: چون کیخسرو بآذرآبادگان‌رفت ورستم‌دستان باوی وآن تاریکی و پتیارهٔ دیوان بفرّ ایزدتعالی‌بدید، که آذرگشسب‌پیدا گشت، وروشنائی برگوش اسب او بود وشاهی او را شد با چندان معجزه پس کیخسرو از آنجا بازگشت و بترکستان شد، بطلب خون سیاوش پدر خویش، وهرچه نرینه یافت اندر ترکستان همی

۱ــ تاریخ سیستان صفحهٔ ۳۵ .

۲ــ مجمل‌التواریخ صفحهٔ ۲ .

کشت ورستم ودیگر پهلوانان ایران بااو، افراسیاب گریز گرفت وبسوی‌چین‌شد، وازآنجا بهندوستان آمد، وازآنجا بسیستان آمد و گفت بزنهار رستم آمدم، واو را به‌بنکوه فرود آوردند، سپاه او همی‌آمد فوج فوج ، اندر بنکوه انبار غله بود، چنانکه اندر هرجانبی ازآن برسه سو مقدار صدهزار کیل غله‌دایم نهاده بودندی. وجادوان بااوگرد شدند ، واو جادوبود. تدبیر کرد که اینجاعلف هست وحصار محکم، عجز نباید آورد، تا خودچه باشد. بجادوی بساختند که ازهردوسوی دوفرسنگ تاریك گشت، چون کیخسرو باایران شد وخبر او بشنید آنجا آمد ، برآن تاریکی اندر نیارست شد ، و اینجایگه که اکنون آتشگاه **کرکوی** است معبد جای گرشاسپ بود....»[1]

این نثر که نمونه‌ای از زبان دری اوائل قرن چهارم است ، در عین روانی وفصاحت و انسجام خالی از هر گونه تعقید و تکلّف است و لغات عربی‌درآن کمتر دیده‌میشود ولی‌باید دانست که درشعر این دوره کلمات عربی نسبتاً بیشتر بکار میرفته زیرا درشعر که سر وکارشاعر باوزن وقافیه است احتیاج بکلمات متوازن ومترادف او را وا میدارد که ازلغات‌عربی استمداد کند وای‌بسا کلمات عربی که تنها برای‌حفظ وزن وقافیه درشعر شاعران آنعهد واردشده ودرنتیجه بفرهنگ زبان دری راه یافته است ، ولی بطور کلی استعمال لغات عربی درآثار آن دوره بسیار کم وحداکثر تعداد آنها ازصدی‌پنج لغات تجاوز نمیکند[2].

مهمترین آثار منثورقرن‌سوم وچهارم که امروزه موجوداست عبارتند از : **پندنامهٔ ماتریدی** سمرقندی (متوفی ۳۳۳)، **مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری** که درسال۳٤٦ قمری‌تألیف شده[3]، **ترجمه واقتباس‌تاریخ‌طبری** ازابوالفضل

۱ــ تاریخ ادبیات درایران چاپ سوم صفحهٔ ٦۱۱ .

۲ــ رك: سبك‌شناسی .

۳ــ فردوسی راجع به‌نظم این‌شاهنامه‌گوید : *

بلعمی (متوفی۳۶۳)، **عجائب‌البلدان** تألیف ابوالمؤید بلخی ، **حدود العالم** که بسال ۳۷۲ نوشته شده ، **رسالهٔ حنفیان** تألیف ابوالقاسم سمرقندی (متوفی ۳۴۳) ، **ترجمهٔ تفسیر طبری** توسط گروهی از علمای ماوراء النهر در عهد منصور بن نوح (۳۵۰-۳۶۵) ، **تفسیر** موجود در کتابخانهٔ **کمبریج** انگلستان ، **رسالهٔ استخراج** ازمحمدبن ایوب طبری‌مربوط بقرن چهارم، **شش فصل نجوم** ، **هدایةالمتعلمین** درطب تألیف‌ابوبکر (یاابوحکم) ربیع‌بن احمد اخوینی بخاری در حدود ۳۷۰ قمری. علاوه‌براینها آثار دیگری نیز هست که ازذکر آن در اینجا خودداری میشود .

واما آثار منظوم این دوره، اگرچه قسمت‌عمدهٔ آن دستخوش‌حوادث شده و ازمیان رفته ولی آنچه باقی مانده دورنمای روشنی از وضع زبان دری را درقرن سوم وچهارم نشان میدهد وعبارتست از اشعار گویندگان خراسان وماوراءالنهر ازقبیل : **حنظلهٔ بادغیسی، ابوحفص‌سغدی، ابوالمؤید بلخی، ابوشکوربلخی، فیروزمشرقی، مسعودمروزی، ابوطیّب مصعبی، ابوشعیب هروی، فرالاوی، خسروانی، شاکری،رودکی، شهیدبلخی، دقیقی‌طوسی،معروفی بلخی، منجیك‌ترمدی،کسائی مروزی، بشار مرغزی**وبالاخره **فردوسی** سخنسرای بزرگ که باشاهنامهٔ خود زبان دری را حیات جاودان بخشید وگفت :

**بسی رنج بردم دراین سال سی	عجم زنده‌کردم بدین پارسی**

ازمجموع آثار نظم ونثر فارسی تاآخر قرن چهارم میتوان‌فرهنگ

---

* یکی نامه دیدم پر از داستان	سخنهای آن برمنش راستان
فسانه کهن بود منثور بود	طبایع زپیوند آن دور بود
نبردی به‌پیوند او کس‌گمان	پراندیشه‌گشت این‌دل‌شادمان
من‌این نامه فرّخ‌گرفتم بفال	همی رنج بردم به‌بسیار سال

نسبتاً کاملی از لغات دری را که بامعدودی از کلمات غیر ایرانی در آمیخته، فراهم آورد ولی بر این فرهنگ چنانکه خواهیم دید بمرور زمان و بر حسب احتیاج کلماتی افزوده شده تا بوسعت و کمال امروز خود رسیده است.

۲
طرق توسعهٔ لغت

بهر نسبت که شئون اجتماع در تغییر و تحوّل خود رو بتکامل میرود، زبان نیز تحوّل و تغییر می یابد و بواسطهٔ احتیاج بمفاهیم تازه روز بروز بر وسعت دائرهٔ لغات آن افزوده میشود. زیرا هر قدر زندگانی وسعت می پذیرد برای انسان موضوعهای تازه‌ای پیش می آید که در بیان آنها بالفاظ تازه نیازمنداست و این الفاظ را اگر خود نداشته باشد و یا نتواند از خود وضع کند، ناچار از زبان دیگران خواهد گرفت و بنا بر همین قاعده استکه می بینیم زبان دری درسیر تکاملی خود مانند همهٔ زبانها، احتیاج بلغات تازه‌ای پیدا کرده و برفع آن کوشیده و ازاینراه بر وسعت دائرهٔ لغات آن افزوده شده تا بوضع فعلی رسیده است.

این افزایش لغات و توسعهٔ تدریجی بیکی از طرق زیر صورت گرفته:

اول - گرفتن لغت از سایر لهجه‌ها

چنانکه گفتیم زبان دری یکی از زبانهای ایرانی است که رسمیّت ادبی یافته ولی اینزبان هیچگاه از تأثیر سایر زبانها و لهجه‌های ایرانی در امان نمانده چه در هر دوره بر حسب احتیاج یا بعلّت مجاورت کلماتی از این زبانها و لهجه‌ها در آن وارد شده مثلا از **پارتی قدیم** لغاتی در زبان دری می بینیم که مربوط

بزمانهای بسیار دور است همچون کلمات: **جاوید**، **خاست**، **مرغ**، **افراشتن** وغیره.

همچنین از **زبان پهلوی** لغات دینی از قدیم در آن راه یافته مانند: **آفرینگان**، **خورشید**، **دین**، **سروش**، **مهر**، **هرمز**، **اسفند**، **اردیبهشت**، **مزدا**، **یزدان**، **اهریمن** وامثال اینها.

از لهجه‌های محلی هم در آن میتوان لغـاتی پیدا کرد که مربوط بگذشتهٔ دور است و نمونهٔ آنها در فرهنگ لغت فرس اسدی آورده شده همچون: **چارق**، **چراغینه** (= کرم شب‌تاب)، **شم** (= پای‌افزار)، **کنکی** (= جغد)، **دنه** (= زن)، **صابوته** (= زن‌پیر)، **یب** (= تیر)، **ابیب** (= خلال)، **فغ** (= بت)، **چم** (= چشم)، **لاش** (= غارت)، **ریکاشه** (= خارپشت)، **پُنچه** (= پیشانی)، **پوشك** (= گربه)، **خاص** (= زن‌فاحشه)، **سُپار** (= چرخشت)، **کاك** (= مرد)، **لوغ ولوغیدن** (= دوشیدن) وامثال اینها[1].

اما این استقراض لغت تنها بگذشتهٔ دورمحدودنمیشود بلکه همچنان تازمان ما ادامه پیدا میکند. توضیح آنکه بعد ازقرن چهارم نیز شعرا و نویسندگان درهرعصر برحسب ضرورت و احتیاج یاتفنّن کلماتی را از لهجه یازبان محل سکونت‌خود دراشعار و نوشته‌هاشان آورده‌اند[2] مخصوصاً

۱ــ برای لیست کامل این قبیل لغات رجوع کنید به‌ایران‌کوده شمارهٔ سوم، مقالهٔ دکتر صادق‌کیا.

۲ــ مثلا **کرخت** (= کَرخ) که لغتی‌محلی‌است و درلهجهٔ‌مشهدی معنی بی‌حس و بی‌ادراك‌میدهد، دراشعارگویندگان مشهدی بکار رفته چنانکه **علی‌خراسانی** گفته:

شیرهٔ انگور را بهرکسان ریزد بخم		باده نوشی کی کندطبع **کرخت** باغبان؛

همچنین آذری‌طوسی‌گوید:

سر چـاهی‌چنین مبـاش **کرخ**		زانکه چاهی است برسر دوزخ

وبااین استعمال‌کلمهٔ **کرخت** و **کرخ** وارد زبان‌دری‌شده (آنندراج‌ذیل: کرخت).

ازقرن پنجم ببعد که زبان دری بواسطهٔ بسط قدرت **سلجوقیان** درنواحی مختلف این کشور رواج یافت و گویندگان و نویسندگانی در خارج از حدودخراسان‌وماوراءالنهر پیداشدندو بزبان‌دری‌شعر گفته‌یا کتاب نوشتند.

این اشخاص بااینکه بزبان دری مینوشتند ، خواهی نخواهی تحت تأثیر لهجهٔ محلّی خود واقع میشدند و کلماتی‌را ازاینراه وارد زبان‌دری میکردند. مخصوصاًصوفیان‌و نویسندگان‌تفسیر که‌دراین‌کاربیش‌ازدیگران پیش‌رفته‌اند زیرا اینان میکوشیدند که کتب خود را طوری بنویسند که برای عموم قابل فهم باشد وبهمین جهت هرجا لازم مینمود از بکاربردن کلمات محلّی دریغ نمی‌ورزیدند، اگرمثلابکتابهائی ازقبیل **اسرارالتوحید** یا **معارف بهاءولد** و **تذکرةالاولیای** شیخ‌عطارویاتفاسیری‌همچون **کشف‌الاسرار میبدی** و **تفسیرابوالفتوح** رازی رجوع کنیم،ده‌ها لغت‌محلّی‌خواهیم‌یافت، مانند **خُنبیدن** بمعنی خراب شدن و بازمین هموار گشتن ، **بجاردن** بمعنی آماده کردن، **شافیدن** بمعنی افتادن و واقع شدن وامثال اینها[1].

میتوان گفت تقریباً صدی‌بیست‌ازلغات فرهنگ زبان‌فارسی را همین کلمات محلی‌تشکیل‌میدهند که بمرورزمان‌وبوسیلهٔشاعران‌و نویسندگان استعمال‌شده وشامل کلیّهٔ کلمات‌ایرانی‌است که درمتون‌فارسی‌ازقرن‌پنجم ببعدآمده ودرآثار شاعران و نویسندگان قبل ازقرن چهارم هجری‌دیده نمیشود ویااگر دیده‌شود بصورتی دیگر است .

بنظرمااین‌امر نیزمیتواندیکی‌ازعلل‌تنوع‌صورتهای‌یك‌لغت‌درفرهنگها باشد،مانند کلمهٔ **آتش** که بصورتهای **تش** ، **آدیش** و **آذر** نیز آمده یا **بالار**

۱ــ برای این‌قبیل لغات رجوع شود بمتن فرهنگ حاضر وملحقات آن .

بمعنی شاه‌تیر که باشکال **بالال** ، **پالال** و **پالار** هم ضبط شده وچون همهٔ این صورتها صحیح است ناچار باید گفت که ازلهجه‌های محلی گرفته شده ، همچنین‌است کلماتی ازقبیل: تبوك، تبنگ، تبك‌وتبنگو(=طبق)-چمش، چم وچشم- دریوش، دریوز، درویز ودرویش- سپرغم، سپرم، سپرهم واسپرغم- کلازه، کلاز، کلاژ، قلاز، قلاغ و کلاغ- لبیشه، لویشه، لباشه ولواشه (= حلقه وریسمانی که موقع نعل‌زدن‌لب چارپارا باآن‌می‌بندند)،مرت، مرز، مرزو (=پَل ومزرعه)- کاز، کاژ، کاج، کاچ وکاجو (=صنوبر) و ده‌ها لغت دیگر که دارای چند صورت هستند ودرفرهنگها ضبط شده .

درهرحال این موضوع‌قابل‌دقّت ومطالعه‌است که به‌بینیم یك‌لغت در فرهنگها بچند صورت ذکرشده وهرصورت مربوط بکدام‌لهجه میباشد و ازکجا وبوسیلهٔ چه کسی درنظم یانثر فارسی راه‌یافته ولی‌چون‌مقصود ما در اینجا بحث در چگونگی این لغات و کیفیت ورود آنها در زبان دری نیست ناچار بهمین مختصر اکتفا میکنیم .

دوم - استقراض لغت از زبانهای بیگانه

یکی دیگر ازطرق ازدیاد لغت درفرهنگ دری استقراض لغت از زبانهای بیگـانه است که در هردوره گویندگان و نویسندگان کلماتیرا بر حسب‌ضرورت‌واحتیاج یااحیاناً تفنّن، از زبانهای‌خارجی گرفته ودرآثار خود بکار برده‌اند .

قدمای ما هرگاه برحسب احتیاج کلمه‌ایرا ازخارج‌میگرفتند آن کلمه‌را تابع‌قواعدزبان‌فارسی‌میساختند وبااین‌عمل‌کاملاً‌بآن‌رنگ‌ایرانی میدادند وحتی گاهی درتلفّظ ومعنی‌آن‌نیزتصرّف میکردند اما رفته‌رفته

این روش متروك شد و بعلّت زیاده‌رویهای بعضی نویسندگان مخصوصاً در عهد مغل وتیمور ، صدها لغت بیگانه بدون هیچ قید و شرطی وارد زبان دری گردید و آنرا ازاستحکام وانسجام قدیم‌خود منحرف‌ساخت واگرچه بعدها روش این‌قبیل نویسندگان‌متروك شد ولی عمل آنان‌موجب گردید که لغات بسیاری از **عربی**، **ترکی ومغولی** در فرهنگ فارسی راه یابد تا جائیکه امروزه میتوان گفت صدی چهل لغات فرهنگ فارسی دخیل است درحالیکه اگر بدقّت رسیدگی شود نیمی ازاین‌لغات‌غیرلازم وزائد براحتیاج میباشد وبایدآنها را ازفرهنگ فارسی خارج ساخت .

اما آنقسمت ازلغات هم که برحسب احتیاج وضرورت وارد زبان ما شده‌وبایدنگاه داریم درحدّ خودکم نیست مثلا :

علاوه بر کلماتیکه از **سامی قدیم** همچون **آشوری** ، **عبری** ، **آرامی** ، **سریانی** ودر فارسی وارد شده ومربوط بدوره‌های‌قبل ازاسلام‌یاقرون اولیهٔ اسلامی است، بسیاری از کلمات تازی بعد ازاسلام ازراه دین،حکومت، علوم، ادبیات وغیره وارد زبان فارسی شده که مورد احتیاج بوده‌مانند : **زکات، حج، اذان، سعیر، غلمان،رضوان، حور، ورد ، ذکر،دعا، مناجات، حاجت، لوح، قلم، ازل،ابد، امر، حکم، ملّت، دولت، خراج، بیعت، رایت، خطبه،خطابه، حصار، سلاح، مجازات، حمله، هجوم، وجود، عدم، اصل، فرع، منطق، حجّت، تسلسل، دور، جوهر، عرض، تفکّر، تأمل، غور، طالع، نحس، سعد، ادب، شعر، نثر، نظم، نکته، لطیفه** وصدهاازاین‌قبیل‌لغات که‌درفرهنگهای‌فارسی‌مذکور است وبرای اطلاع از کمیّت آنها میتوان بکتب مربوط مراجعه‌نمود[1] .

از عربی گذشته کلمات ترکی نیز از قرن چهارم ببعد وارد زبان ما

۱ــ همچون سبك‌شناسی ملك‌الشعراءبهار ومقدمهٔ فرهنگ معین .

شده ، توضیح آنکه از اواخر عهد سامانیان که غلامان ترك بدربارهای امرا و حکام ایرانی روآور شوند و با ایرانیان درآمیختند ، رفته رفته کلمات ترکی بزبان فارسی راه یافت، مخصوصاً درعهد **غزنویان وسلجوقیان و ایلك خانان** که خودترك نژاد بودند ودربارشان مرکزغلامان ترك ومحل اجتماع شاعران و گویندگان فارسی .

بااینکه این امرا عموماً مشوّق زبان فارسی بوده‌اند بحکم طبیعت گاهی ازبکاربردن کلمات ترکی اجتناب نداشته‌اند وشعرا ونویسندگان درباری هم که برای این امرا شعر میسروده و کتاب مینوشته‌اند : در آثار خود هرجا مجالی یافته‌اند و یا احتیاج اقتضا کرده لغات ترکی را بکار برده‌اند و از اینراه آن لغات وارد فرهنگ زبان دری شده وبعضی ازآنها چنان با فارسی درآمیخته که تفکیك و تشخیص آن بآسانی ممکن نیست مانند کلمات **بلدرچین**، **قرقی** ، **کتل** ، **یدك** ، **جوقه** ، **یونجه** ، **چارق**، **یراق**، **قاشق**، **قلچماق**، **قلدر**، **اجاق** وامثال اینها .

بعد ازترکی نوبت بلغات مغولی میرسد که از اوائل قرن هفتم یعنی از زمان حملهٔ **چنگیز** بایران در زبان ما راه یافته ، توضیح آنکه چون مغولان برایران مستولی شدند و حکومت ایلخانان روی کار آمد امرا ولشکریان آنان درشهرها وقراء وقصبات پراکنده شدند و با مردم این کشور درآمیختند ودراثر این آمیزش کم وبیش کلماتی از زبان مغولی وارد زبان فارسی شد مخصوصاً که دردستگاههای دولتی قسمتی از الفاظ و اصطلاحات **مغولی** رایج بود و مردم ناگزیر باستعمال آنها بودند .

اگرچه پس ازبرچیده‌شدن بساط مغولان بسیاری ازکلمات مغولی جای

خود را بلغات عربی یافارسی داد، ولی قسمتی هم ازاین لغات که قبول عامه یافته بود باقی ماند، همچنین است حال کلماتی که در کتب آن عصر بکاررفته و ناچاردرفرهنگ زبان فارسی محلّی برای خودباز کرده است مانند: **التون**= طلا، **تمغا**= مهر، **اردو**، **الاغ**، **چاپار**، **ایل**، **ایلچی**، **باش**، **بهادر**، **پایزه**، **ترغو**، **یرغو**، **سیورسات**، **قورچی**، **نوکر**، **یام**= چاپار، **یرلیغ**= فرمان، **یاسا**= قانون، **قشلاق**، **ییلاق**، **تومان**. وامثال اینها .

نفوذ کلمات هندی نیز در فرهنگ فارسی مولود احتیاج و احیاناً مجاورت بوده وعلاوه برلغاتیکه ازاین زبان درقرون اولیهٔ اسلام یا قبل از آن وارد فارسی شده ، از زمان سلطان محمود غزنوی و فتح هند ببعد هم تعدادی کلمات هندی بوسیلهٔ شاعران و نویسندگان ایرانی مورداستعمال قرار گرفته و بمرور جزء فرهنگ فارسی شده مانند : **کافور**، **هل**، **فلفل**، **جنگل**، **چاپ**، **نیلوفر**، **هلاهل**، **کپی**. (= بوزینه)، **کتاره** (= قداره) ، **نارگیل**، **هار** (= گردن بند ورشتهٔ جواهر)، **چلم**، **جنگ** (= دفترچهٔ اشعار)، **شل** (= نیزهٔ کوچك) و ازاین قبیل ...

ازسایر زبانها هم لغاتی درفارسی موجود است وقسمتی از این لغات که مربوط بزبانهای **حبشی**، **لاتینی**، **یونانی** و**چینی** است درقرون اولیهٔ اسلامی وارد زبان ما شده وغالباً مربوط باسامی ادویه وامتعه میباشند، بعدها نیز اینکار ادامه یافته وکم وبیش لغاتی ازخارج گرفته‌ایم مخصوصاً دردوقرن اخیر که رابطهٔ تجاری وسیاسی وادبی ما باکشورهای خارجی افزوده شده وبحکم ضرورت واحتیاج کلماتی از: **روسی**، **پرتغالی**، **اسپانیائی**، **فرانسوی**، **انگلیسی** وغیره بزبان فارسی راه یافته وچون تشریح این مطلب ازحدود این مقدمه خارج است تنها بیادآوری آن اکتفا میکنیم .

سوم ـ صرف کلمات یا ساختن ترکیبات تازه

یکی دیگر از راههای توسعهٔ لغت این است که برای مفاهیم تازه از ترکیب کلمات یا صرف آنها بر مبنای قواعد زبان فارسی استمداد جوئیم . البته منظور ما ازصرف کلمه وساختن ترکیبات تازه دراینجا وضع لغت تازه نیست بلکه منظور بدست آوردن صورت تازه‌ای از کلمه‌ای معمول است برای بیان معنائی تازه .

صورت تازهٔ کلماترا ازدوراه میتوان بدست آورد :

۱ـ صرف کلمه‌ای جامد یالغتی خارجی برمبنای زبان فارسی:

پیشینیان کلمات بسیاری از قبیل **آگاه**، **جنگ**، **لنگ**، **انجام**، **پرواز** را که جامدهستندصرف کرده‌از آنها بترتیب‌افعال: **آگاهیدن**، **جنگیدن**، **لنگیدن**، **انجامیدن**و**پروازیدن**ساخته‌اند، چنانکه‌مولانااز کلمهٔ «آغاز» فعل «آغازیدن» بمعنی شروع کردن ساخته و گوید :

مطرب **آغازید** صوتی خوابناك   که انلنی الکأس یا من‌لااراك

ویافردوسی‌ازلغت‌جامد« گام » فعل « گامیدن» بمعنی‌رفتن وسیر کردن آورده و گوید :

شه چینش گفتا بایران خرام   نظر کن بدانش بهرسوم **بگام**

ویا از « گمان » « گمانیدن » ساخته :

گماند که از تیغ او در جهان   بلـرزید یکسر کهان و مهان.

در میان‌متأخران‌نیز این روش‌رواج‌داشته‌وهرجالازم‌دانسته‌اندومخل بفصاحت نبوده بصرف کلمات جامد پرداخته‌اند .

همچنین صرف کلمات خارجی که ازقدیم معمول بوده‌ولغاتی ازقبیل

رقص، منع، طلب، فهم، کوچ وامثال آن را صرف کرده **رقصیدن، بلعیدن، طلبیدن، فهمیدن وکوچیدن**[1] آورده‌اند و حتی کلمهٔ « **فرار** » عربی در شعر مولانا صرف شده :

چند محبوس بگلزار جهـان مانده بوید
مـرغ جـانرا **بفرارید** بگلـزار دهید

ویا کلمهٔ **غارت** که بصورت فعل مجعول «غارتیدن» درشعر منوچهری آمده:

اندر رسید وممملکت او **بغارتید** بالشکری گران وسپاهی گزافه کار

اما از میان متأخران **طرزی افشار** در این راه تا سرحد افراط پیش رفته و کلمـاتی همچون: **ملول، قبول، فروع واصول** را صـرف کرده ، چنانکه گوید :

مبادا که ازمن **ملولیده** باشی حدیث حسودان **قبولیده** باشی
نخواندی تو درس محبّت چه سودار **فروعیده** باشی **اصولیده** باشی؟

واگرچه روش امثال طرزی خالی از تکلّفی نیست ولی نشان‌دهندهٔ این واقعیت است که میتوان باصرف کلمات غیرفارسی درموارد لزوم وتا حدّیکه لطمه بفصاحت زبان فارسی نزند، بروسعت دائرهٔ لغات افزود و شعرا ونویسندگان بزرگ نیزعموماً پیرو این عقیده بوده‌اند و ازاینراه تا حدودیکه لازم دانسته‌اند استفاده کرده‌اند .

۲ـ ترکیب کلمات بایکدیگر :

همچنین در مواقع لزوم شعرا و نویسندگان از ترکیب دو کلمه یا

۱ـ وفا چودیدکه انصاف ازجهان **کوچید** فغان زسینه برآوردو گفت کوپدرم؟
فوقی یزدی (آتن)

بیشتر لغتی تازه ساخته‌اند وازاینراه بروسعت‌واستغنای‌زبان‌فارسی‌افزوده‌اند برای نمونه کلمهٔ **کار** را مَثَل میزنیم: درفرهنگها ترکیبات بسیاری از این کلمه موجوداست. همچون: **کاری، کارگر، کارگزار، کارفرما ، کارآموز، کارافزای، کارمند، کارآمد، فرخنده‌کار، تبه‌کار، کرده‌کار، گلکار، بدکار** وغیره‌همچنین افعالی ازترکیب این کلمه درست شده مانند : **کارافتادن** = پیش آمدن حادثه[1] ، **کارانداختن باکسی** = بازگذاشتن کارباو[2]، **کاربازشدن** = روا شدن حاجت[3] **کار باصول‌رسیدن** = کاربمرادشدن[4] ،**کاربرگذاشتن** = انجام‌دادن‌کار[5] .

از این قبیل ترکیبات فعلی و اسمی که از کلمهٔ کار درست شده در فرهنگها بسیارمیتوان‌یافت وساخته وپرداخته شعرا و نویسندگان زبان فارسی است، همچنین است حال‌دیگر کلمات‌اعم‌ازاینکه کلمه فارسی‌باشد یاغیرفارسی .

خلاصه‌آنکه‌میتوان از راههای زیر کلماترا بایکدیگر ترکیب نمود ولغات‌وترکیبات‌تازه‌بوجودآورد وقدما نیزازهمین‌طرق‌استفاده‌میکردند:

الف ــ آوردن کلمه‌ای باپسوندیاپیشاوند همچون: **حیله‌گر، حمله‌ور، غمگین،غولناك، حاجتمند، کتف ساره**[6] ویا: **برمراد، نامساعد، باعقل، بی‌تجربه،**

۱ــ «چرا ازپس من آئی‌که ترا خود بخانه **کار افتاده‌است**» . ترجمهٔ تاریخ طبری (لغ)

۲ــ تو با **خدای خودانداز کار** ودل خوش‌دار   که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند. حافظ

۳ــ زعشق **کار** جهان **باز میشود** صائب   خوشا کسی‌که توسّل باین جناب گرفت. صائب

۴ــ اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول   **رسد** بدولت وصل تو **کار ما باصول**. حافظ

۵ــ «اکنون میخواهم‌که ایشانرا از این انتظار برهانی و **کاربرگذاری**» . کشف‌الاسرار (لغ)

۶ــ **بکتفساره** برآورده زانو از ادبار   بچشم خـانه فرو رفته دیده از ناهار. مختاری (رشی)

واداشتن، برآمدن، درگرفتن وغیره .

ب ـ ترکیب اسم با فعل همچون: **عرضه کردن، عرض‌دادن، فتنه انگیختن، شکوه آوردن، عفاف‌ورزیدن، قصّه گفتن، انتظام‌یافتن، تعلّق پذیرفتن**[1] وازاین‌قبیل.

ج ـ ترکیب اسم بااسم خواه باواسطه یا بدون واسطهٔ حرفی مانند : **قدم بقدم، چکاچاك، زد وخور، گفتگو، دریوزه، غلام‌باره ، صبحگاه، عقل‌پیشه، حلقه بگوش**[2] .

د ـ ترکیب اسم با صفت : **غافلگیر ، نغمه‌پرداز ، بلند همّت، بداصل، عاقبت‌اندیش، صافی‌ضمیر، پیمان شکن، دوره‌گرد، نکوسیرت، عافیت سرشت ، معدلت‌پرور ، عالم‌آرا**[3].

هـ ـ ترکیب صفت باصفت که عموماً بصورت قید درمیآید : **آهسته آهسته، آرام‌آرام، بلندبلند،کم‌کم، اندك‌اندك، پیشاپیش** .

بطور کلی از آمیختن کلمات باهم میتوان ترکیبهای زیبا و متنوع بوجود آورد و چنانکه در امثلهٔ فوق دیدیم این کار اختصاص بکلمات فارسی ندارد ومیتوان از کلمات بیگانه نیز استفاده کرد چنانکه قدمای ما ازهمین راه صدها فعل، صفت و اسم مرکّب ساخته‌اند .

اساساً خاصیّت ترکیب در زبان فارسی بحدّی قوی‌است،که حتی با تلفیق بیش‌ازدو کلمه‌میتوان ترکیبهای‌قیدی‌یاوصفی‌ساخت‌همچون‌جمله‌های **سربصحرازده، دل بدریازده، ازهمگان دل‌بریده، پشت‌بدنیا داده، پنجه درپنجهٔ**

---

۱ ـ غلام‌همّت آنم که زیرچرخ کبود زهرچه‌رنگ **تعلّق‌پذیرد** آزاداست. حافظ

۲ ـ تاشدم**حلقه بگوش**درمیخانهٔ عشق هردم از نوغمی‌آید بمبارك بادم. حافظ

۳ ـ ای‌روی تومهر**عالم‌آرای**همه وصل تو شب وروز تمنای همه

گرباهمگان‌به‌ازمنی‌وای‌بمن وربا همگان‌همچومنی‌وای‌همه.

منسوب بابوسعید ابوالخیر

هم **افکنده** وامثـال اینها[1].

این قبیل صفات مرکّب در آثار گذشتگان بسیار است که بعضی از آنها شهرت ادبی یافته و در فرهنگ زبان دری آورده‌اند.

چهارم ـ استفاده از معانی مجازی

یکی‌دیگر ازطرق‌توسعهٔ‌لغت بکار بردن آن درمعانی‌مجازی‌است. توضیح آنکه هر لغت‌علاوه برمعنی‌حقیقی‌خوددارای معانیی‌مجازی‌است که میتوان‌باقرینه‌ای آن‌لغت‌را در آن معانی بکار برد مثلا فعل **آمدن**را فرض کنیم که علاوه برمعنی حقیقی خود درمعانی مجازی زیر نیز بکار رفته :

۱ـ **گنجیدن** : چون **نیاید** سرّعشقت در بیان		همچو طفلان مهر دارم برزبان. **عطار**

۲ـ **اثرکردن** : پند دلبند تودر گوش‌من**آید**هیهات		من که بردرد حریصم چکنم درمانرا؟ **سعدی**

۳ـ **جلوه‌کردن وظاهرشدن** : ازبسکه‌درنظرم خوب **آمدی** صنما		هر جا که می‌نگرم کوئی که درنظری. **سعدی**

۴ـ **خطورکردن** : چه‌بازدردلت **آمد** که مهر بر کندی		چه‌شد که یارقدیم‌ازنظر بیفکندی؟ **سعدی**

۵ـ **افتادن** : کمند سعدی اگر شیرشرزه صید کند		تو در کمند

۱ـ مثلا قاآنی درشعر ذیل :

ای **نیم‌شب‌گریخته‌ازرضوان**		**واندر حجاب‌زلف‌شده پنهان**

هریك ازدوجملهٔ «نیم‌شب‌گریخته از رضوان» و «اندر حجاب زلف شده‌پنهان» را درحکم یك‌کلمه قرار داده ومنادا آورده .

نیائی که آهوی حرمی. **سعدی**

۶ـ **گذشتن**: گر تو خواهی که یکی‌را سخن‌تلخ بگوئی سخن تلخ‌نباشد چو **برآید** بدهانت. **سعدی**

۷ـ **رسیدن وفراهم شدن**: هرغمی را فرجی هست و لیکن ترسم پیش ازآنم بکشد زهر که تریاق**آید**. **سعدی**

این معانی هیچکدام معنی اصلی کلمهٔ **آمدن** نیست بلکه معانی‌ایست مجازی که بقرینه‌ای‌لفظی یامعنوی آنهارا از**آمدن** اراده کرده‌ایم،**همچنین** است حال کلمات دیگر که میتوان آنها را نیز با وجود قرینه در معانی مجازی بکار برد ولی عموماً کلمات در معنی حقیقی خود مشهورند مگر موقعیکه درمعنی مجازی خود نیز شهرت پیدا کنند وطوری درآن معنی معروف باشند که احتیاج بآوردن قرینه‌نباشیم، مثلا کلمهٔ **کارستان** که لغتاً بمعنی محل یا زمان کار است ، مجازاً بمعنی **ماجرا وشرح حال یا طرز کار و روش و رفتار** آمده و طوری در این دومعنی معروف شده که استعمال آن احتیاج‌بقرینه‌ندارد، چنانکه درترجمهٔ تاریخ‌طبری‌آورده: «وآنگاه **کارستان** ایشان بجائی رسید که هردو لشکربکشیدند»[1] وحافظ گوید :

خم زلف تو دام کفر و دین است ز**کارستان** او یك شمّه این است

همچنین است کلمهٔ **کافورخوار** که درلغت بمعنی خورندهٔ کافور است و نظامی مجازاً آنرا بمعنی بی‌حمیّت ونامرد بکار برده :

۱ـ لغتنامه .

چو آن دید کاستاد پرهیزگار ز کافور او گشت **کافورخوار**

ویا بمعنی سرد وخنك استعمال کرده :

بر آمد ز کوه ابر کافور بار مزاج زمین گشت **کافورخوار**

ودر نتیجه این معانی درفرهنگها وارد شده .

همین حکم در بارهٔ دیگر اصطلاحات وتعبیرات شاعران و نویسندگان بزرگ نیزصادق است که چون‌مورد توجه‌هستند گفتارشان برای‌دیگران سرمشق واقع میشود ومعانی و تعبیرات خاص ایشان صفت عام میپذیرد و دیگران آنهارا بکار میبرند تاجائیکه‌فرهنگ فارسی ناگزیر بضبط آنها میگردد چنانکه‌هم‌اکنون‌تقریباً یك‌سوم‌ازلغات فرهنگ‌را این‌قبیل معانی مجازی تشکیل‌داده‌اند مانند : **آب‌آتش‌رنگ** یا **آب‌آتش‌گون** (= شراب)، **آب‌بسته** (= آبگینه‌و بلور)، **آب‌کور** (= حق‌ناشناس)، **باددست** (= مسرف)، **بادپیما** (= در وغزن)، **بادبکف** (= تهی‌دست)، **پیمانه‌پرست** (= شرابخوار)، **پرده‌دار** (= حاجب)، **تردست** (ماهر واستاد)، **تازه‌روی** (= گشاده‌روی)، **جگرگوشه** (= فرزند)، **چشم‌زال** (= بی آزرم)، **خرقه‌پوش** (= زاهدوصوفی)، **دلاور** (= جنگجو و شجاع) ، **ران‌گشادن** (= سوار شدن براسب- فرود آمدن از اسب- برهنه‌شدن و ظاهرشدن عیب)، **زر درکف** (= خورشید) ، **ساده‌دل** (= خوش‌باور)، **شتردل** (= کینه‌جو) ، **صبح‌دل** (= روشن‌دل) ، **طیلساندار** (= پیر ومرشد)، **عالم‌آشوب** (= زیبای‌فتنه‌گر)، **فرودست** (= زبون وناتوان)، **قدم‌جفت‌کردن** (= مهیای‌خدمت شدن) و صدها از این اصطلاحات مجازی که درفرهنگها ضبط است و مأخذ آن گفتار شعرا و نویسندگان گذشته‌میباشد.

علاوه بر اینها، تعبیرات وامثال مجازی دیگری نیزهست که از زبان عمومی ومحاورات‌مردم سرچشمه گرفته ویا ازرسم وعادتی قدیم یاموضوع وحکایتی‌خاص‌اقتباس‌شده‌وصورت‌تمثیل یا کنایه‌یااستعاره بخود گرفته‌است، این‌قبیل امثال وتعبیرات را هم که بنوبهٔ خود یکی از عوامل مهمّ توسعهٔ زبان‌فارسی بشمار میروند نمیتوان نادیده گرفت مخصوصاً که بزبان یك نوع کمال ولطف ادبی می‌بخشند مانند . **آب بهاون کوبیدن** (= کار بیهوده کردن)، **نقش بر آب‌زدن** (= کار بیهوده کردن، خراب کردن) ، **پا از گلیم بیرون‌کشیدن** (= ازحد خود تجاوز کردن)، **درپوست‌کسی‌افتادن** (= غیبت کردن)، **پوست‌کسیرا دریدن** (= عیبجوئی کردن) ، **پوستین برسر کسی‌زدن** (= اذیت کردن)، **ترب‌کندن** (= رفع‌زحمت کردن)، **پیرهن‌کاغذی‌پوشیدن** (= تظلّم کردن) واز این‌قبیل ...

گاهی بعضی ازاین تعبیرات برای بیان چند معنی‌بکار میروندمانند: **آستین‌برفشاندن** که‌بمعانی: رقص کردن، بخشش کردن، اشاره کردن، اجازه دادن، بی‌اعتنائی کردن‌وفرو گذاشتن آمده[1] یاعبارت**فقاع گشادن** که بمعانی زیر بکار رفته : کار کوچکی انجام دادن[2]، لاف زدن[3]، حکایت کردن[4]، آروغ‌زدن[5] وامثال اینها ...

۱ــ رك: فرهنگ‌معین .

۲ــ وگر جلاّب‌دادن‌را نشاییم .. **فقاعی** را بدست‌آخر **گشائیم**. نظامی

۳ــ نو ررز زنار وسیب زّرین **بگشاد** زتو **فقاع** شیریــن . خاقانی

درخطاب بآفتاب دربرج حمل

۴ــ «هوای بارد از دم سفلگان **فقاع گشوده**». مرزبان‌نامه

۵ــ رك: فرهنگ معین :

پنجم- وضع لغت یکی‌دیگر از راههای توسعهٔ فرهنگ وضع‌لغت برمبنای صحیح است و اینکار صرفاً باید بوسیلهٔ مراجع واشخاص ذی‌صلاح وباملاحظهٔ تمام‌جهات وخصوصیات‌زبان‌انجام گیرد همچنانکه فرهنگستان ایران در این اواخر بااینکار قیام کرد و کلماتی وضع نمود که هم‌اکنون در زبان ما معمول است .

و اگرچه به‌بعضی از لغات موضوعهٔ فرهنگستان ایراداتی وارداست ولی از نظر اصول عمل فرهنگستان بمورد بوده را زیرا اگر بنای وضع لغت باشد تنها مؤسساتی ازقبیل فرهنگستان صلاحیت اقدام بآنرا دارند ونباید بهر کس اجازه داده شود که بمیل خود کلماتی وضع کند و از اینراه موجبات گمراهی و بلاتکلیفی دیگران را فراهم آورد ، البته بزرگان سخن در گذشته از این قاعده مستثنی بودند چه اولاً درآنزمان مجمعی که صلاحیت وضع لغت را داشته باشد وجود نداشت ، ثانیاً این بزرگان باآگاهی کامل واحاطه‌ای که درزبان فارسی‌داشتند برای‌اینکار صالح بودند و میتوانستند در مواقع لزوم‌لغاتی وضع کنند وچون دارای نفوذ معنوی بودند دیگران نیز ازآنان‌میپذیرفتند و موضوعات‌شانرا در گفته‌ها ونوشته‌های خود بکار میبردند .

بهرحال‌درمیان‌دانشمندان قدیم کسانی‌بوده‌اند که مستقیماً بوضع‌لغت پرداخته‌اند وپیشروان این دسته عبارتند از : **ابن‌سینا، بیرونی، ناصرخسرو وبابا افضل کاشانی** .

این‌بزرگان درنوشتن کتب خودبرای‌ترجمهٔ کلمات‌علمی‌بفارسی از ذوق سرشار خود استفاده کرده لغاتی نو پرداخته‌اند .

ابن‌سینا و بیرونی در آثار خود کلمات و ترکیباتی بکار برده‌اند که پیش ازآن‌دو معمول نبوده و یا اگر معمول بوده درآن معنی که منظور ایشان بوده بکار نمیرفته مانند: **برسو**(= عالی و جهت فوقانی) ، **تنومند** (= جرم وجسم) **چهارسو** (= مربّع)،**سه‌سو** (= مثلّث)، **فروسو** (= تحت وسفل)، **نگرش** (= نظر وملاحظه) وغیره .

واما **ابن‌سینا** بنوبهٔ خود لغـات و ترکیبات تازه‌ای دارد همچون : **ایستادگی بخودی خود** (= قائم بالذات)، **بهره پذیرش** (= قسمت‌پذیری) **بی‌گسستگی، پیوندپذیری، جزاولی، دوچندانی ،کجائی،کدامی،کیی، مانندگی، هرآینگی بودن** وامثال اینها ...

طبق صورتیکه آقای دکتر معین بدست میدهد شمارهٔ لغات‌برجستهٔ پارسی یا مرکّب از پارسی وتازی در **دانشنامهٔ علائی** ۸۸۹ کلمه است و در **رگ‌شناسی** ۱۵۰ وجمع دوبخش ۱۰۳۹ کلمه‌است که بعد ازحذف‌مکررات شامل قریب ۱۰۰۰ لغت بسیط ومرکّب میباشد[1].

ابن‌سینا دروضع لغات گاهی معنی متداول را تغییر میدهد وگاهی‌از ترکیب لغات بایکدیگر واشتقاق‌ازمصادر، اصطلاحاتی‌برای مفاهیم‌علمی وفلسفی میسازد ولغاتی که اووضع کرده مورد قبول شاگردان وپیروانش قرارگرفته وغالباً مؤلفان بعد ازاو آنها را درآثار خود آورده‌اند .

واما **ناصرخسرو** علاوه برلغات مشترکی که با ابن‌سینادارد، خودنیز لغات تازه‌ای بکار برده همچون: **درنگ** (= بقاءمطلق، دهر)، **ناگذرنده** (= باقی)، **افزاینده** (= نموکننده)، **باشاننده** (=موجد، خالق، فاعل)،

۱ــ برای فهرست کامل این لغات رجوع‌کنید بمقدمهٔ لغتنامه ص ۶۸ .

بپای‌گردگان (=قوائم)، **بودش** (=وجود) وازاین قبیل[1].

افضل‌الدین‌کاشی حکیم‌معروف‌قرن ششم‌نیز کلماتی نو آورده‌همچون: **اندیشه‌گر** (=متفکر) ، **انگیزش** (=تحریك)، **پیدائی** (=آشکار بودن)، **کردگی** (=منفعلی)، **یابندگی** (=ادراك)[2] وغیره ...

از اشخاص فوق که بگذریم هریك از شعرای بزرگ ونویسندگان نام‌آور قدیم نیز بنوبهٔ خود در بکاربردن ترکیبهای تازه و وضع لغت ، چنانکه بدان‌اشاره شد، سهمی دارند ومیتوان گفت بیشترصفات‌مرکّب و ترکیبهای اضافی یا عطفی که درفرهنگها موجود است ساخته و پرداخته همین بزرگان است .

تذکر - پس از ذکر طرق توسعهٔ لغت بی‌مناسبت نیست درپایان این مبحث به‌موضوع دیگری نیز که ازجهت کمیّت لفظی درتوسعهٔ لغت‌بی‌اثر نبوده، توجه کنیم وآن‌تفنّنی است که‌گویندگان‌بزرگ فارسی گاهی در تلفظ‌بعض‌کلمات بکار برده وبرحسب‌ضرورت شعری‌صورت‌آنرا برخلاف قواعد صرفی ولغوی تغییر داده‌اند ودرنتیجه‌آن‌کلمه بدوصورت‌یا بیشتر درفرهنگها ضبط شده :

مثلا رودکی کلمهٔ **سخن** را بضرورت قافیه درشعرخود به‌شکل **سخون** درآورده گوید :

بودنی بود می‌بیار اکنون   رطل‌پرکن‌مگوی‌بیش‌**سخون**

ویا خاقانی **خوشنود** را بضرورت وزن شعر **خوشند** کرده فرماید:

۱ـ برای فهرست کامل این لغات رجوع‌کنید بمقدمهٔ لغتنامه ص۷۶

۲ـ » » » » » » » » » ص۷۸

گر بجان خرّمی دواسبه درآی ور بدل **خوشندی** خر اندر کش

این‌قبیل تصرّفات لفظی را که گاهی در آثار گذشتگان دیده میشود ودر فرهنگ‌فارسی نیزمنعکس‌شده، دراصطلاح‌معانی بیان **مخالفت** مینامند و تنها از استادان مسلّم شعر فارسی مقبول است و همگان باستعمال آن مجاز نیستند .

۳
موارد فساد درلغت

دراینجالازم‌است سخنی‌هم دربارۀ**موارد فساد در لغت فارسی** گفته‌شود. مقصود ازموارد فساد در اینجا اموریست که بنحوی از انحاء موجب آشفتگی لغت و پیدایش اغلاط فرهنگی شده‌اند ، اغلاط فرهنگی را از نظر کلّی میتوان بسه‌دسته‌تقسیم کرد: مجعولات، مصحّفات،معانی‌نادرست.

اول - مجعولات ـ مقصود ازمجعولات لغاتی‌است که خارج ازموازین زبان فارسی وبوسیلۀ اشخاص ناصالح وبمنظورهای خاص وضع شده و یا بواسطۀ تشخیص و توجیه نادرست بعض لغوین بوجود آمده بنابراین‌آنها را میتوان دو نوع شمرد : **مجعولات‌عمدی ، مجعولات غیرعمدی**

۱)- **مجعولات عمدی** عبارتند ازلغات دساتیری و ساخته‌های شعوری .

لغات‌دساتیری آنهایند که بوسیلۀ آذر کیوان وپیروان او ساخته شده، توضیح آنکه درزمان**اکبرشاه‌هندی**(۹۶۳ـ۱۰۱٤)روحانیی زردشتی‌ازمردم شیرازبنام **آذرکیوان** بامریدان‌خودبهندرفت ودرآنجا بساط ارشاد گسترد.

درآن موقع درهند نهضتی بوجود آمده بود که ازادب فارسی‌ترویج میکرد ودرجریان این نهضت مریدان‌آذرکیوان نیز بنوشتن کتب‌فارسی

پرداختند ودر آن کتب لغاتی ساختگی بکار بردند که از نظر زبان‌پارسی مردود شناخته‌شده مخصوصاً کتاب **دساتیر** که مدّعی بودند از کتب‌مذهبی ایران‌قدیم است :

این کتاب دارای کلمات وترکیبات بی‌معنی ومضحکی است ودر آن کوشیده‌اند که برای هر کلمهٔ عربی معادلی فارسی آورده شود همچون : **برش‌دیدار** (= قطع نظر)، **تازه‌شو** (= حادث)، **تنانتن** (= جسم کل)، **تنبدو تنتن** (= جسم کل)، **دریابنده** (= حواس‌خمسه)، **تیمسار** (= حضرت[1])، **دارش پسندی** (= حفظ کفایت)، **نخستین‌انداز** (= بدیهه) .

و یا کلماتی را شامل است که در معنی‌خود بکار نرفته مانند : **آمیغ** (= حقیقت) ، **زنجیر** (= تسلسل) ، **سنکسار** (= تبدیل روح از صورت انسانی بحیوان) ، **فروزش** (= صفت وتعریف)، **گزینش** (= خاصیت) و غیره ...

ویالغاتی که برخلاف‌قیاس‌ساخته‌شده‌همچون: **بایش** (ازمصدر «بودن») بجای «باشش» ، **بسانی** (از «بس») بمعنی کثرت، **ویژش** (از «ویژه») بمعنی تقدّس، **پاکش** (از «پاك») بمعنی‌تقدیس و غیره .

ویا کلماتی که اساساً درفارسی معنی‌ندارد مانند: **بوباش** (= سرمد و قدیم) ، **بهتام** (= فرشته ورب‌ّالنوع) ، **بودات** (= محسوس) ، **پیه** (= عرض)، **فرتود** (= تصفیهٔ قلب)، **نامیستار** (= نفس ناطقه ، فلك‌الافلاك) وازاین قبیل .

لغات دساتیری ازقرن دهم ببعد درفرهنگهای فارسی راه یافت و در ایران وهندبعلّت‌عدم اطلاع، بعضی‌ازشعرا ونویسندگان آنهارا بکاربردند

۱ــ این لغت را فرهنگستان ایران پذیرفته !

ولی هیچگاه قبول عامه‌نیافت واکنون که ساختگی‌بودن آنها برمامسلّم شده ناگزیر باید آنها را ازفرهنگ فارسی دور کنیم.

واما ساخته‌های شعوری‌مجعولاتیستکه درفرهنگ‌شعوری آمده، توضیح آنکه درسال ۱۱۵۵ هجری دراستانبول مردی کتاب لغتی بنام **لسان‌العجم** تألیف کرد که معروف به**فرهنگ‌شعوری**شد، مؤلف‌این کتاب لغات‌بسیاری آورده که درهیچ‌یك از کتب نظم ونثر فارسی بکار نرفته واو خود بعنوان شاهد بشاعرانی استناد کرده که نه‌اشعارشان قابل‌ذکر است و نه‌خودشان شناخته‌شده‌اند مانند: **میرنظمی، ابوالمعالی، شاعر، استاد، میرغروری، ملاحیدری** وامثال اینها.

مرحوم دهخدا درمقدمهٔ برهان قاطع مینویسد[1] «من گمان میکنم که عده‌ای کسبه وتجّار ایرانی که درآن‌وقت دراستانبول بوده‌اند و اشتغال شعوریرا بلغت نوشتن میدانسته‌اند، این لغـات مصنوع ومجعول را باو داده وفی‌المجلس نیز برای بعضی ازآنها اشعاری بی‌وزن وبی‌معنی‌وقافیه ساخته‌اند واو نیز باکمال سادگی بااطمینان اینکه آنان اهل‌زبانندهمه را پذیرفته ودرکتاب خویش آورده است و متأسفانه همین لغات است که بعد ازوی بوسیلهٔ**جانس، ریچاردسن، استینگاش، گولیس، لاستن، مننسکی، پیانکی ودمزن** نقل شده وبنظر **آنندراج وفرنودسار وفرهنگ‌نظام** وشاید **فولوس و دساسی** وحتی **دزی** نیز رسیده وهمه باین دام درافتاده‌اند.

چند سطر بعد بعنوان شاهد چند لغت از حرف «پ» کتاب شعوریرا نقل کرده.

---

۱ ــ رك: مقدمهٔ برهان‌قاطع مصحح دکترمعین‌چاپ دوم‌ازصفحهٔ‌شصت‌ویك‌به‌بعد.

پاتنگا= بادنجان، شاعر :

چنان بوده است دانی هیچ دانا		کـه **پاتنگا** نمیـدانـد زآبـا

پازبا= پازهر، ابوالمعالی :

گر کند تأثیر دل زهر قهر غم بخود		بهر رفعش ساز آندم ساغر می **پازبا**

پژقند = بی‌فائده وبی‌سوز (شاید: سود)، میرنظمی :

مگو مشنو کـلام هرزه پیوند		شود اوقـات را ضایع به**پژقند**

پازیر= پازهر، میرنظمی :

زدست ساقی گل روی ساغر		برای زهر غـم **پازیر** بهتر

پدیر = بدر رفتن، میرنظمی :

نباشد خوشدلی آنکس پذیرش		بنـاچار از وطن باید **پدیرش**

پلوز = حوله ودستمال، شاعر :

دلیل طعام است خوان و **پلوز**		نظـر برصحنها نیـایـد هنوز

پروژ=مدفون، میرنظمی :

که بسیار کس بود **پروژ** همین		که نامش شده زنده‌روی زمین

پژیژ = پشم، صوف ودربعض نسخ بمعانی پرمرغ، شاعر :

اگر بگذرد مرغ ریزد **پژیژ**		شود گـربه گـرشیر آید یقین

اینست نمونهٔ ساخته‌های شعوری که درفرهنگ خود آورده .

۲)- **مجعولات غیرعمدی** ــ مجعولات‌غیرعمـدی کلماتیستکه درنتیجهٔ تشخیص نادرست یاتوجیه غلط فرهنگ‌نویسان بوجود آمده و ما برای نمونه بذکر دو سه مورد میپردازیم :

در اغلب فرهنگها برای کلمه **ماکول ومالول** غیر ازمعنی شکم‌خواره معانی : **بزرگ‌بندگان ،گلوبند وریسمان** نیز ذکر شده درحالیکه تنهامعنی

شکم‌خواره درست‌است، آنهم درمورد **ماکول** نه‌**مالول** .

توضیح آنکه در بعضی از نسخ‌فرهنگ لغت‌فرس‌اسدی کلمهٔ «ماکول» باین عبارت معنی‌شده: «گلوبنده بود یعنی رس» واین شعر **علی‌قرط**را نیز شاهد آورده :

قلیه کردم زود آوردمش پیش تابخوردندآنند و **ماکول**نهنگ.

درعبارت‌فوق، لغت‌نویسان «گلوبنده‌را» «کلوبنده» یا «گلوبند» خوانده‌ومعانی«بزرگ‌بندگان و گلوبند»راساخته‌اند،همچنین کلمهٔ«رس» که بمعنی «رژد» و شکم‌خواره‌است «رسن» فرض شده و **ماکول** را بمعنی ریسمان دانسته‌اند تا جائیکه **شمس‌فخری** در معیار جمالی برای آن از خود شاهدی ساخته و گوید :

بهر ماکول تا بکی داری حلق‌جانرا بغصّه در **ماکول**[1] ؟

علاوه براشتباهات فوق لفظ **ماکول** را هم‌بصورت **مالول** تصحیف کرده ودرلغت آورده‌اند .

همچنین دربعض‌فرهنگهادو کلمه:**هاکره وهاکله**را دنبال هم‌ضبط کرده و نوشته‌اند: «کسی‌را گویند که درسخن گفتن‌زبانش‌میگرفته وآنرا بتازی الکن میخوانند» و سپس بـاین بیت که بمؤلّف تاریخ‌معجم نسبت‌داده‌شده استناد کرده‌اند :

بدورمعدلتش رهزنان دزد ازبیم شده‌چو**هاکره** ازکاف‌کاروان گفتن

این بیت‌درتاریخ‌معجم‌نیست وپیداست که ازکسی‌است که همین‌اشتباه عجیب را بیاد داشته واین بیت را بهمین نیّت که «هاکره»را بمعنی‌الکن

۱ــ رك: ذیل **ماکول** درفرهنگ آنندراج .

بیاورد،سروده، ولی بیتی که ازسوزنی درتاریخ‌معجم آمده باین‌صورت‌است:

زعین‌عدلش «زای» زبان‌دزدبراه چو«ها» گره‌شوداز«کاف»کاروان گفتن

و پیداست که مرادسوزنی‌اینست که زبان دزد که مانند «زای» حرف الفباست از «عین» عدل ممدوح یعنی بیم عدل او مانند «ها» که درشکل چون گره نوشته میشود، ازگفتن «کاف» اوّل لفظ کاروان گره میخورد یعنی کُند وناتوان میشود.

دراین‌بیت فرهنگ‌نویسان «هاگره» را یك کلمه دانسته و«هاکره» خوانده‌و آن‌را بمعنی **الکن**فرض کرده‌اندو بعدهاازآن **هاکله**رانیزساخته‌اند[1].

ونیز درفرهنگ نظام آمده: «**نشاردن**=«نشاندن»، سراج گوید وغیر جهانگیری نیست ومثال آن شعر سنائی است آورده:

تاج برسر نهاده بدکردار که از این‌تاج خوبتر **منشار**

و منشار نهی است از «نشاردن» لیکن در اینجا «نشاردن»بمعنی‌نهادن وگذاشتن مناسب‌است زیرا که تاج برسر نشاندن عبارتی است ناآمده».

تمام اشتباهات فوق ناشی ازغلط خواندن‌شعر است‌که «منشار»عربی بمعنی «ارّه»را نهی فعل مجعول « نشاردن » فرض کرده و برای‌آن معنی نشاندن، نهادن وامثال‌آنها را آورده‌اند.

در موارد فوق‌الذکر که بطور نمونه گفته شد کلمهٔ **ماکول** و **مالول** (بمعنی: بزرگ‌بندگان، گلوبند وریسمان) ولغات**هاکره** ، هاکله و **نشاردن** مجعولات غیرعمدی میباشند که درنتیجهٔ تشخیص نادرست و توجیهٔ غلط پیدا شده‌اند.

۱ـ مقدمهٔ لغتنامه ص۴۲.

دوم - مصحّفات ـ مصحّفات نیز یکی‌از موارد فساد لغت است زیرا چه‌بسا کلمات که بعلّت تصحیف صورت اصلی خود را از دست داده‌اند و ما چون امروزه بریشهٔ آنها دسترسی نداریم تشخیص صحّت و سقم آنها برای‌مان ممکن نیست .

علّت تصحیف درمرحلهٔاول خط فارسی‌است که بواسطهٔنبودن‌حرکات ونقطه درداخل حروف وعدم رعایت حرکت ونقطه گذاری در کتب‌قدیم، کلمات بیکدیگر مشتبه میشدند مخصوصاً درموردحروف مخصوص‌فارسی «پ،چ، ژ وگ» که بترتیب بشکل«ب، ج، ز وك» نوشته میشد ودرنتیجه کلمه‌ای ممکن بود بچند شکل خوانده شود .

درمرحلهٔ دوم شتاب توأم با بیسوادی وعدم‌دقّت نسخه برداران نیز یکی ازعوامل تصحیف خوانی‌بوده زیرا اینان‌سعی داشتند بیشتربنویسند تا بیشتر اجرت بگیرند و این عجله موجب عدم‌دقّت و قلم‌افتادگیهائی درنوشتن میشد ویا درخواندن چون سواد ودقّت‌کافی نداشتند، کلمه‌ایرا عوضی میخواندند و ازاینراه موجب بروز اشتباهاتی میشدند که امروزه برای ما مشکل **لغات مصحّف** را بوجود آورده .

مثلا برای کلمات **انیشه،ابیشه،انیسه،ابشته،آیشته‌وآ بسه** معنی جاسوس و چاپلوس ذکر شده درحالیکه مسلماً یکی از دو معنی **جاسوس** یا **چاپلوس** تصحیف‌است همچنانکه‌ظاهراًیکی یادوتا ازصورتهای‌شش گانه‌فوق‌الذکر میتواند صحیح باشد ، همچنین کلمات : **پرمو، پرمر، پرموز، برموزه و پرمور** که همه بمعنی امید وانتظار و زنبورعسل آمده‌اند ومسلّماً خالی ازتصحیف واشتباه نیست، خلاصه آنکه اشتباهات تصحیفی درلغت فارسی

زیـاد است و یکی ازمسائلی است که باید دربارهٔ آن تتبع ودقت کافی بعمل آید تابتوان صحیح را ازغیرصحیح تشخیص داد. واگرچه دراین اواخر بکوشش بعضی از دانشمندان ، قسمتی از لغات مصحّف و مجعول ازفرهنگ فارسی خارج‌شده ولی هنوز تعدادزیادی‌ازمصحّفات باقی‌است[1] .

نکتهٔ قابل ذکر دیگراینکه بعضی از این مصحّفات سابقهٔهزار ساله دارد وبا علم به‌تصحیف بآسانی نمیتوان آنهارا از زبان فارسی دور کرد، مانند کلمهٔ **نسودی** که فردوسی آنرا یکی ازطبقات‌چهارگانهٔ عهدجمشید دانسته و گوید :

نسودی سه دیگر گره را شناس　　　کجا نیست‌بر کس‌ازایشان‌سپاس

و میدانیم که صحیح آن **پسودی** یا **بسودی** باید بـاشد (از ریشهٔ pas اوستائی بمعنی جانور اهلی) .

و یالغت **اهنوخشی** که فردوسی آنرا طبقهٔصنعتگرمعرّفی کرده گوید:

چهارم که خوانند **اهنوخشی**　　　همان دست ورزان‌باسر کشی

۱ــ مثلا در فرهنگ معین ذیل لغت **تر** آمده : «مرغی کوچك وکم سکون و خوش‌آواز، صعوه» ونیز کلمات **تز** و**تژ** را هم به صعوه ترجمه کرده در حالیکه **تز** و**تژ** صحیح است و**تر** مصحف .

همچنین ذیل **بشتره** آمده: «حلوائی که از آرد وکنجدوخرما یادوشاب با نان‌باریك کرده مثل چنگال‌یکجا مالند،چنگالی» وبازدر **بشنزه** و**بشنژه** گفته‌که «چنگالی که ازآردکنجد وخرما با نان گرم وروغن ودوشاب ویا ازنان‌تنك وروغن وخرماسازند» وبنظر ما **بشنزه** و**بشنژه** باین‌معنی‌مصحف «بشتره»است‌که لفظی است ترکی است .

همچنین دولغت **پکوك** و**پلوك** هردو بدو معنی «پتك آهنگری و نردهٔ چوبین» آمده درحالیکه مسلماً **پلوك** بمعنی پتك آهنگری مصحّف **پکوك** است وشاید**پکوك** هم درمعنی نردهٔ چوبین مصحف **پلوك** باشد !

و این کلمه هم مصحّف **اهتوخشی** است مأخوذ از kûtaxš پهلوی بمعنی خوب ورزنده[1].

و یا کلمهٔ **کاتوزیان** که فردوسی آنرا بمعنی روحانیان آورده :

گروهی که **کاتوزیان** خوانیش   برسم پرستندگان دانیش

وباحتمال قوی کلمه‌ای‌دیگر ازقبیل **آموزیان، آتوریان** وامثال اینها باید باشد چه کلمه **کاتوزی** و **کاتوز** بهیچوجه در ریشه‌های زبانهای‌ایرانی دیده نمیشود[2].

و اما اگر در امثال موارد فوق بتوانیم صورت صحیح کلمه را بکار بریم ومثلابجای: نسودی، اهنوخشی وکاتوزیان، بترتیب کلمات **پسودی، اهتوخشی** و **آتوریان** را بگذاریم وتصوّر کنیم که این‌تصحیف‌بوسیلهٔ‌کاتبان در اشعار فردوسی روی داده، این‌کار درهمه‌جاامکان‌پذیر نیست وموارد نیزدیده‌میشود که قدمالغت‌را غلط‌تلفظ کرده‌اند مانندلغت **چنیور** درشعر منسوب بعنصری :

ترا هست محشر رسول حجاز   دهنده بپول **چنیور** جواز[3]

که مصحّف**چینود** بمعنی‌پل‌صراط‌است‌ودرپهلوی‌بصورتCînvat آمده و نمیتوان در شعر فوق **چینود** را بجای **چنیور** گذاشت زیرا در اینصورت وزن‌شعرمختل میشود وبنابراین تردید نداریم که عنصری‌خود این اشتباه را مرتکب شده همچنانکه اسدی نیز در گرشاسپ نامه همین اشتباه را

۱ـ رك: فرهنگ معین ذیل «اهتوخشی» .

۲ـ رك: همان‌فرهنگ ذیل کاتوزیان .

۳ـ رك: مقدمهٔ لغتنامه ص۴۱ .

تکرار کرده و آنرا بصورت **چنیود** بکار برده گوید :

رهاننده روز شمار ازگداز دهنـد بپول **چنیود** جـواز

ویا کلمهٔ **کنون** بمعنی کُندوی گندم که علی‌فرقدی بکاربرده :

نیست ما را مشت گندم در**کنون** بـاز دینـاری بکیسه اندرون[1]

ومحرّف**کنور** است که درشعر رودکی آمده :

از تو دارم هرچه‌درخانه خنور وز تو دارم آرد کندم در **کنور**[2]

و اگر نسبت شعر سابق‌الذکر **بعلی‌فرقدی** صحیح بـاشد باید قبول کنیم که تحریف کلمه‌**کنور** به‌صورت‌**کنون** بسیار قدیمی است و بنابراین لغت‌**کنون** را اگرچه محرّف است ، نمیتوان ندیده گرفت و در فرهنگ فارسی بحساب نیاورد .

سوم ـ معانی نادرست ـ و اما دستهٔ‌سوم وآن لغاتیستکه درمعنی آنها خلل وانحرافی روی‌داده وعدّهٔ این‌قبیل کلمات‌هم درفرهنگهای‌فارسی کم نیست. مثلا کلمهٔ « **سمندر** » که بصورت‌های‌**سامندر،سمندل،سمندور،سمندول سالاماندر، سالامندر وسالامندرا** ذکرشده در اصل کلمه‌ایست که دریونانی بصورتsalamândrâ و درلاتینی‌بشکلsalamandra آمده وجانوری از خانوادهٔ کلپاسه‌ها است ، حیوانی است بطول ۲۵ سانتیمتر باپوستی تیره رنگ ولکّه‌های زرد تند که در اماکن تاریك و نمناك زندگی میکند و تغذیهٔ وی از حشرات است ، بدنش فربه و بدمی استوانه‌ای شکل ختم میشود، جانوری‌است بی‌آزار ولی‌مادّه‌ای لزج ازپوست وی‌ترشّح‌میشود

۱ــ رك: فرهنگ رشیدی، ذیل لغت «کنون» .

۲ــ رك: فرهنگ لغت فرس اسدی، ذیل لغت «کنور» .

که سوزاننده است[1].

این لغت در فرهنگها چنین معنی شده: «سمندر بروزن قلندر نام جانوری است که در آتش متکوّن میشود، گویند مانند موش بزرگی است وچون از آتش برمیآید میمیرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی میآید در آن وقت او را میگیرند واز پوست او کلاه و رومال میسازند و چون چرك میشود در آتش میاندازند چرکهای او میسوزد وپاك میشود و بعضی گویند بصورت سوسمار وچلپاسه است ازپوست او چتر سازند تا گرمی را نگاه دارد وازموی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند محافظت گرما کند وبعضی دیگر گویند مرغی است والله و اعلم[2]».

این اشتباه ریشهٔقدیمی دارد وقدمای ما نیز تصوّر میکردند که **سمندر** حیوان یا مرغی است که در آتش زندگی میکند چنانکه رودکی گفته :

بآتش درون برمثال **سمندر** ... بآب اندرون برمثال نهنگان[3]

بنابراین میتوان تصوّر کرد که معنی این لغت درموقع نقل ازیونانی و در نتیجهٔ تشخیص غلط دچار انحراف شده باین ترتیب که چون salamandara درلاتین بمعنی «فرشتهٔ موکّل آتش» نیز هست[4]، ازخلط دومعنی، معنی ثالثی برای آن تراشیده ومرغ یاجانوری ساختهاند که در آتش تکوین میشود ویا در آتش زندگی میکند !

همچنین کلمهٔ « **ققنس** » که معرّب Kûknos یونانی استودرلاتین بصورت

۱ــ رك: فرهنگك معین ذیل «سمندر» .

۲ــ رك: برهان قاطع ذیل همان لغت .

۳ــ لغت فرس چاپ اقبال ص ۱۳۵ .

۴ــ رك: حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین چاپ دوم، ذیل کلمهٔ سمندر .

Cycnus ضبط شده و بمعنی مرغ «قو» میباشد. ولی درفرهنگهای فارسی «مرغی است خوش‌رنگ وخوش‌آواز که منقار او ۳۶۰ سوراخ دارد ودر کوه بلندی مقابل بادمی نشیند وصداهای عجیب وغریب ازمنقار اوبرمیآید وبسبب آن مرغان بسیارجمع میشوند، ازآنها چندی‌را گرفته طعمهٔ خود میسازد و گفته‌اند هزار سال عمر میکند وچون هزارسال بگذرد وعمرش بآخر رسد هیزم بسیارجمع کند وبربالای آن نشیند وسرودن آغاز کند ومست گردد وبال برهم زند چنانکه آتشی از بال او بجهد ودرهیزم افتد وخود باهیزم بسوزد وازخاکسترش بیضه‌ای پدید آید واورا جفت نباشد و گویند موسیقی را بشر از او دریافته» .

این‌معنی که برای **ققنس** آورده‌اند مربوط به‌مرغی‌است که دریونانی phoiniks نامیده‌شده‌وارتباطی به‌مرغ«قو» که دریونانی‌بصورتkûknos آمده و بصورت **ققنس** تعریب شده ، ندارد[1] بنابراین چنانکه ملاحظه میکنیم درموقع ترجمه از یونانی معنیphoiniks را بهkûknos داده و موجب بروز این اشتباه شده‌اند .

ازاین قبیل مواردی‌را در لغت فارسی میتوان یافت که منشاء اشتباه قدیمی است و فعلاً تصحیح آن از عهدهٔ ما خارج است ، و این غیر از جاهائیستکه درمعنی لغت توجیهی خرافی کرده یا غلطی‌تاریخی مرتکب شده‌اند چنانکه درفرهنگ‌برهان‌قاطع‌ذیل کلمهٔ «خر» گوید: اگر کسی را عقرب گزیده‌باشد باید بآوازبلندبگوش‌خر بگوید مرا عقرب گزیده و واژگونه برخر سوار شود، در دزایل گردد وهمان جای خر بدردآید

۱ـ فرهنگ معین .

که عقرب آنکس را گزیده[1].

همچنین ذیل کلمهٔ «زارتشت» آورده که «زرتشت خادم یکی ازملاحده بوده واهل فلسطین، بسبب دروغ وخیانتی که از او ظاهر شده بود او را اخراج کردند واومبروص نیز بود وعاقبت بآذربایجان آمد و دین مجوس احداث کرد»[1].

این است نمونهٔ اغلاط فرهنگی که موجب نابسامانی کار وعدم اعتماد بفرهنگها شده وباید تاحدود امکان در رفع آنها کوشید.

۴
فرهنگهای فارسی

تحت عنوان فرهنگهای فارسی بسه موضوع توجه میکنیم:

اسامی قسمتی از کتب لغت، معایب ونواقص فرهنگها، فرهنگ حاضر.

اول - اسامی کتب لغت - تعداد فرهنگهای فارسی که نام برده شده به ۱۸۸ میرسد[2] ولی همهٔ آنها قابل ذکر نیستند و اهمّ فرهنگها اینهایند:

۱- **لغت فرس اسدی** که اسدی طوسی بعد ازتألیف گرشاسپنامه (سال ٤۵۸) تألیف کرده ودر آن تصرّفات ناروای بسیار شده.

۲- **صحاح الفرس** تألیف محمدهندوشاه نخجوانی معروف بهشمس منشی که در سال ۷۲۸ نوشته.

۳- **معیار جمالی** که فنّ چهارم آن بلغت فرس اختصاص دارد ودرقرن هشتم تألیف شده.

۱- رك: برهان قاطع.

۲- رك: مقدمهٔ لغتنامه صفحهٔ ۱۸۶.

۴ـ **فرهنگ فخز قواس** تألیف مبارکشاه غزنوی (متوفی ۷۱۶) درهند .

۵ـ **بحرالفضایل** از محمدبن قوام معروف به **کری** که دراواخر قرن هشتم درهند نوشته شده .

۶ـ **اداة الفضلاء** تألیف قاضی خان محمد دهلوی بسال ۸۲۲ درهند .

۷ـ **شرفنامه** تألیف ابراهیم قوام فاروقی در هند .

۸ـ **مفتاح الفضلاء** محمدبن داودبن محمد که درسال ۸۷۳ درهند نوشته.

۹ـ **تحفة السعاده** از محمودبن شیخ ضیاء دراوائل قرن دهم .

۱۰ـ **فرهنگ شیرخانی** وخلاصهٔ آن بنام **زبدة الفوائد** که بسال ۹۵۵ درهند تنظیم یافته .

۱۱ـ **کشف اللغات** ازعبدالرحیم بن احمدسور دراوائل قرن دهم درهند.

۱۲ـ **فرهنگ وفائی** ازحسین وفائی که درسال ۹۳۳ درهندنوشته .

۱۳ـ **فتح الکتاب** ازابوالخیرسعدانصاری که بسال ۹۹۱ درهندتألیف کرده.

۱۴ـ **مجمع اللغات** تألیف ابوالفضل وزیر اکبر شاه هندی در ۹۹۴ .

۱۵ـ **مدارالفضلا** از الله داد فیضی که در ۱۰۰۱ نوشته .

۱۶ـ **فرهنگ جهانگیری** از فخرالدین حسن انجوی شیرازی که در سالهای ۱۰۰۵ و۱۰۱۷ در هند تألیف کرده .

۱۷ـ **مجمع الفرس** ازمحمد قاسم سروری کاشانی که درسال ۱۰۰۸ در ایران نوشته و بهند رفته مورد استفادهٔ جهانگیری قرار گرفته وسپس چون فرهنگ جهانگیری بایران آمده سروری در تجدید نظر خود آنرا مورد استفاده قرار داده .

۱۸ـ **چهار عنصردانش** تألیف امان الله ملقب به خان زاد فیروزجنگ که

دراوائل قرن یازدهم درهند نوشته شده .

۱۹ـ **مجمع‌الجوامع** از علی‌بن محمد شیخ‌عبدالحق دهلوی که بسال ۱۰۳۹ درهند تألیف شده .

۲۰ـ **لطایف‌اللغات** از عبداللطیف گجراتی (متوفی ۱۰٤۸) .

۲۱ـ **برهان قاطع** تألیف‌محمدحسین خلف تبریزی متخلص ببرهان که درسال ۱۰٦۲ درهند نوشته .

۲۲ـ **فرهنگ رشیدی** از عبدالرشیدبن عبدالغفور حسینی که بسال ۱۰٦۲ تألیف کرده .

۲۳ـ **سراج اللغات** وچراغ‌هدایت‌ازسراج‌الدّین‌علی‌خان‌اکبرآبادی متخلص بآرزو که درقرن دوازدهم در هند نوشته .

۲٤ـ **برهان جامع** از محمد کریم تبریزی که خلاصه‌ای از برهان قاطع است ودرحاشیه شواهد شعری آورده ودرسال ۱۲٦۰ تألیف کرده.

۲۵ـ **محموداللغات** از محمودبن شیخ‌عبدالواحد که بسال ۱۱۵۰ در هند نوشته .

۲٦ـ **بهار عجم** تألیف تیك چند متخلّص به‌بهار که درسال ۱۱۵۲ در هند تألیف‌شده .

۲۷ـ **قسطاس‌اللغه** تألیف شیخ‌نورالدّین‌محمدمتخلص به‌حکیم (آغاز تألیف ۱۲۱٤) درهند .

۲۸ـ **شمس اللغات** که نام مؤلف آن معلوم نیست و در سال ۱۳۲۰ نوشته شده .

۲۹ـ **اصطلاحات‌الشعرا** از رحیم‌الدّین که در قرن سیزدهم در هند

نوشته شده .

۳۰ـ **هفت‌قلزم** از قبول محمد که در زمان غازی‌الدّین حیدرپادشاه اود (سال جلوس ۱۲۲۹) تألیف کرده .

۳۱ـ **غیاث‌اللغات** تألیف‌غیاث‌الدّین که درسال۱۲۴۲درهندپایان‌یافته.

۳۲ـ **تسهیل‌اللغات** از شیخ‌احمدمتخلّص به‌حسرت که درسال ۱۲۵۹ تمام شده .

۳۳ـ **بحرعجم** از محمد حسین متخلّص براقم که تألیف آن بسال ۱۲۶۸ درهند شروع شده .

۳۴ـ **انجمن‌آرای ناصری** تألیف رضاقلی‌خان هدایت که بسال ۱۲۸۸ درایران نوشته شده .

۳۵ـ **ارمغان‌آصفی** از عبدالغنی‌خان درسال ۱۳۹۰ درهند .

۳۶ـ **فرهنگ‌آنندراج** توسط‌محمدپادشاه‌متخلص **بشاد** در هند که‌سال اتمام آن ۱۳۰۶ است .

۳۷ـ **آصف‌اللغات** تألیف نوّاب عزیز جنگ‌بها در که تا حرف «ج» نوشته ودرهند منتشر شده .

۳۸ـ **نقش‌بدیع** تألیف وجاهت حسینی عندلیب شادانی که در ۱۳۴۲ درلاهور چاپ شده .

۳۹ـ **فرنودسار** تألیف ناظم‌الاطبا (متوفی ۱۳۴۳) در ایران .

۴۰ـ **فرهنگ‌نظام** از سیدمحمدعلی‌داعی‌الاسلام که بین‌سالهای۱۳۴۶ و ۱۳۵۸ در هند بچاپ رسیده .

۴۱ـ در ایران در سالهای اخیر فرهنگهائی از قبیل **فرهنگ‌آموز** ،

فرهنگ عمید وامثال آن منتشر شده که هر کدام درحدّ خود قابل ملاحظه است ولی بزرگترین قدم را در اینراه **علامهٔ فقید مرحوم علی اکبر دهخدا** برداشت که طی چهل سال کوشش مداوم و صرف وقت بجمع آوری لغات از کتب نثر ودیوانهای شعر پرداخت ومجموعهٔ بزرگ و گرانبهای **لغتنامه** را فراهم آورد که قسمت عمدهٔ آن تابحال ازچاپ خارج شده و میتوان آنرا دائرةالمعارف بزرگ لغت فارسی نامید وشامل بسیاری ازنکات ارزنده واشعار گویندگان زبان فارسی است و بعلّت وسعتی که دارد میتواند زمینهٔ خوبی برای مطالعه وتتبع محققان لغت فارسی باشد .

واما **فرهنگ معین** نیز کتاب جامع ومفیدی است که باتوجه بلغتنامهٔ دهخدا ودرزمینهٔ آن تألیف شده وتا بحال سه جلد آن انتشار یافته واز بسیاری جهات مفید وتاحدّ زیادی ازاغلاط ونواقص فرهنگهای گذشتگان پیراسته میباشد و از حیث تعداد لغت وتنظیم ازهمهٔ آنها کاملتر است معذلك هنوز نواقصی دارد[1] که میتوان برفع آنها درچاپهای آینده امیدوار بود .

دوم ـ نواقص و عیوب فرهنگها ـ اغلب فرهنگهای فارسی دارای عیوب ونواقص بسیاری هستند که میتوان آنهارا درسطور زیرخلاصه کرد :

۱ـ بعلّت نبودن حرکات دررسم الخطهای قدیم ضبط صحیح حرکات در بسیاری از کلمات تحقّق نیافته ودرپاره‌ای مواقع ازحیث حرکت وسکون حروف، بچندصورت تلفّظ برمیخوریم. مثلاراجع به کلمهٔ **چلك** دربرهان مینویسد «بکسر اوّل وسکون ثانی کفچهٔ دیگ‌را گویند وباین معنی بضمّ اوّل و سکون ثانی هم آمده ـ یادر کلمهٔ «خنیده» بمعنی پسندیده که هم

۱ـ رك: ذیل صفحهٔ چهل وشش .

بفتح «خ» و هم بضم آن آورده. همچنین کلمهٔ زفت» بمعنی سطبر و گنده را که در برهان بفتح اول آورده درحالیکه بضم اوّل نیز بهمین‌معنی آمده ومنوچهری آنرا با «نهفت وشکفت» قافیه کرده گوید:

اینهمه زاری عاشق بنمود و ننهفت — و آنچ‌معشوقه‌اورادل‌ودیده‌نشکفت

ساعتی‌بااو ننشست‌و نیاسود و نخفت — نشدش کالبداز زاری‌وزفرقت **زفت**.

از این‌قبیل موارد در فرهنگها بسیار دیده میشود که در صورت عدم اطلاع از ریشهٔ کلمهٔ تشخیص تلفّظ صحیح آن برای ما ممکن نیست.

۲ـ بعضی‌ازفرهنگ‌نویسان برای‌نشاندادن تلفظ کلمه روش‌صحیحی بکار نبرده وغالباً آنرا با کلمه‌ای هموزنش نشان‌داده‌اند ومثلا نوشته‌اند **خناك** بروزن خناق[۱] ـ **دهله** بروزن پهله ـ **زفرین** بروزن و معنی زرفین ـ **ساغر** بروزن لاغرـ **ستاوند** بروزن دماوند واز این‌قبیل که اگرخواننده آشنا بتلفظ کلمهٔ هموزن نباشد تلفظ موزون را نخواهد دانست.

۳ـ در ضبط معنی بعضی کلمات دقّت نشده و غالباً اسامی دواها و پرندگان را طوری معنی کرده‌اند که چیزی برای خواننده مفهوم‌نیست مثلا: «**سپیدخار** داروئی‌است که در کوهها ومرغزارها بهم‌رسدوآنرا بعربی شوکة البیضاخوانند» یا:«**سپیدبرك** نام گیاهی‌است وآنرابعربی‌بقلةیمانیه گویند» یا **اصطرك** صمغی است سرخ بسیاهی مایل و بعضی گویند صمغ درخت زیتون است یا**هلیانه** نام داروئی است که آنراشاهتره گویندخارش وجرب را نافع‌است[۱] ...

۱ـ رك: برهان قاطع ذیل هریك از لغات نامبرده.

این قبیل معنی کردن موجب شده که امروزه ما اغلب نباتات را از روی نام قدیمشان نمیتوانیم بشناسیم و اطلاعات کافی دربارهٔ خصوصیات آنها نداریم .

٤ـ گاهی برای یك لغت چند معنی محتمل ذکرشده ومعلوم نیست کدام یك ازمعانی را باید پذیرفت مثلا دربرهان آمده :

«**خرس گیاه** یعنی گیاه خرس وبیخ آن گیاه شقاقل است وخرس آنرا بسیار دوست دارد و برغبت تمام خورد و بعضی گویند زردك برّی است و بعضی دیگر گویند کرفس صحرائی است. **یاقردمانا** بضمّ اوّل و ثالث و سکون ثانی ومیم و نون هردو بالف کشیده کر و بای صحرائی و آن را کر وبای جیلیه و کر و بای شامیه و کر و بای رومیه و کر و بای فارسیه نیز گویند وبعضی گویند تخم بدران است...

سریغ ... خوشهٔ انگور پردانه باشد و بعضی گویند خوشهٔ انگوری باشد که هنوز دانهایش درست نشده باشد» [1]

وجود تردید درمعنی این قبیل لغات باعث میشود که خواننده در بلاتکلیفی بماند، مثلا درفرهنگ معین برای لغت **کالنجه** سه معنی: فاخته ، عقعق و صلصل ذکر شده [2] درحالیکه تنها معنی صلصل صحیح است واین لغت بهمین معنی در شیراز بصورت **قالنجه** موجود میباشد .

٥ـ معانی بعض لغات متشابه در نتیجهٔ تصحیف خوانی با یکدیگر مشتبه شده بدین معنی که چون دو کلمه از حیث صورت بیکدیگر شبیه

١ـ رك: برهان‌قاطع ذیل هریك ازلغات نامبرده .

٢ـ رك: فرهنگ معین ذیل: قالنجه .

بوده‌اند، ازحیث‌معنی بهم‌مخلوط‌شده ومعنی مخصوص هریك را بدیگری نیزداده‌اند . مثلا کلمهٔ **پدواز** و**پتواز** در لغت بمعنی نشیمنگاه طیور است چنانکه اسدی گوید :

سپهدار بگشود برمرغ تیر ز **پدوازش** افکند درآبگیر

فرهنگ‌نویسان برای کلمهٔ **پرواز** هم که‌شباهتی‌لفظی‌با«پدواز»داشته، همین‌معنی را ذکر کرده‌اند[1] درحالیکه«پرواز» ابداً بمعنی نشیمنگاه‌طیور استعمال نشده .

ویا کلمهٔ **پکوك** که در لغت بمعنی پتك آهنگران آمده و **پلوك** که بمعنی نردهٔ چوبین ومهجّر است، این دو کلمه از جهت شباهت لفظی که دارند بهم مشتبه‌شده و فرهنگ‌نویسان هردو را بهردو معنی آورده‌اند[2].

٦ـ بعض معانی از بعضی لغات ساقط شده و ما برای نمونه بذکر یکی دو مورد میپردازیم :

در فرهنگها عموماً «شلماب» را بمعنی آب شلغم نوشته‌اند[3] درحالیکه **شلماب** معنی دیگری هم‌دارد و آن‌عبارتست از مایعی مکثّف شبیه بآب جو که از «شالم»میگیرند و آن‌بتازی‌حبه‌ای‌است خواب‌آور که درمیان گندم میروید، این مایع مکثّف در فقه همیشه باآب جو و فقاع در یکجا ذکر شده‌و نوشیدن آن‌نکروه‌است‌چنانکه‌درهدایة‌المتعلمین گوید:«و بازازجو وفقّاع کنند وزگندم **شلماب** و بجشکان بیشتر بنکوهیده‌اند مر این‌هردو را» ...[4]

وازعبارت‌فوق‌بخوبی‌پیداست که‌**شلماب** از گندم گرفته‌میشود نه‌ازشلغم.

۱ـ رك، برهان قاطع ذیل «پرواز» .

۲ـ رك، فرهنگ معین ذیل «پلوك وپکوك» .

۳ـ رك، فرهنگ معین ذیل «شلماب» .

۴ـ هدایة‌المتعلمین اخوینی ص۱۳۸ بنقل‌مینوی‌درمجلهٔ‌یغما سال‌سوم‌شماره۱۲ .

همچنین لغت **چشمارو** که در فرهنگها به معنی تعویذ و دعای چشم زخم آمده[1] درحالیکه دارای دو معنی دیگر نیز هست : یکی مترسك و هرچیز که بشکل آدم سازند و بر آن لباس پوشند چنانکه **مجدهمگر** گفته:

لباس دولت خصم تو باد عاریتی   چو جامهٔ سرعید نفیس **چشمارو**

دیگری کوزه‌ای که بر آن نقش صورت کنند ولباس پوشند و بربام گذارند ودر شب‌چهارشنبه آخر سال برای رفع چشم‌زخم‌ازبام‌خانه‌بکوچه اندازند تا بشکند[2] وشعر سعدی اشاره بهمین معنی است :

چو **چشمارو** آنگه‌خورندازتوسیر   که از بام پنجه گـزافتی بزیر

۷ـ برای بعضی‌لغات معانی خرافی‌ذکر شده ودرمعنی‌پاره‌ای کلمات مرتکب اشتباهات‌تاریخی‌وجغرافیائی‌شده‌اند وهمچنین گاهی معنی کلمات را عوض کرده‌اند وما نمونهٔ آنها را در ذیل اغلاط لغوی یادآور شدیم .

۸ـ مجعولات دساتیری و ساخته‌های شعوری از قرن دهم ببعد وارد فرهنگها شده وچنانکه گفتیم بوسیلهٔ شعرا و گویندگان متأخر درهند و ایران مورد استفاده قرار گرفته .

۹ـ چنانکه یادآور شدیم مصحّفات بسیاری در فرهنگها موجود

۱ـ رك: فرهنگ معین ولغتنامه ذیل «چشمارو» .

۲ـ دربارهٔ آراستن‌کوزه بچشم وروی ولباس پوشیدن آن شیخ‌عطار دراسرار نامه‌گوید :

سفالی را بیارایند زیبا   فرو پوشند او را شعر ودیبا

کنند از حیله‌چشماروی‌اوساز   که چشماروی دارد چشم‌بدباز

اگرشخصی‌به‌بینندرویش‌ازدور   چنان‌دانندکه پیداشدیکی‌حور

چو خلقانش به‌بیند از درو بام   دراندازندش ازبالا سرانجام

(مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد سال اول شمارهٔ چهارم صفحهٔ ۴۰۰)

است و کمتر کلمه‌ای را میتوان یافت که بواسطهٔ تصحیف خوانی صورت دیگری نداشته باشد مانند: **کنخ** بجای **کتخ** (= کشك)، کزف و **کژف** بجای **کُرف** (= سیم سوخته) **گرزیدن** عوض **گزریدن** (= چاره کردن)، **غفوده** بجای **شفوده** (= ایام هفته)، **شکپوی** بجای **شلپوی** (= آواز پا)، **فتوده** بجای **فنوده** (= فریفته و مغرور) واز اینقبیل ...

گاهی تصحیف بحدّی بی‌تناسب و ناموجّه است که انسانرا دچار تردید و تحیّر میسازد مثلا درفرهنگ‌معین **گسته نور** بمعنی ماه نو وهمچنین پیاله‌ای آمده که ازطلا و نقره بشکل کشتی سازند، درحالیکه بین‌این کلمه ومعنی آن هیچ‌نوع‌رابطه وتشابهی موجود نیست و تصوّر میرود که کلمهٔ **گسته‌نور** تصحیفی‌باشد از**کشتی‌نور** یا**کشتی‌زر** که‌بمعنی ماه‌نو وپیاله‌ای از طلا است که بشکل کشتی سازند ؟

درهرحال‌ازاین‌قبیل‌تصحیفات درفرهنگها بسیار است که باید بوسیلهٔ تتبّع دانشمندان وبا دقّت کامل در اصل و ریشه وتوجه‌بمعنی کلمات، مشخّص گشته وازفرهنگ‌فارسی‌خارج شوند .

۱۰ـ ریشه و اصل اغلب کلمات بیگانه که در قدیم وارد زبان ما گشته داده نشده و چه‌بسا کلمات که اصل آنها خارجی است و در نظر اوّل ما آنها را فارسی تصوّر میکنیم مانند کلمات: پول[۱]، تریاك[۲] شیدا[۳]، شمشه[۴]، شیپور[۵]، بوق[۶]، بغچه[۷] و غیره ...

۱ـ از یونانی؛ obolos.
۲ـ از یونانی؛ θêrîaka
۳ـ از آرامی؛ šêdâ
۴ـ از آرامی؛ šafš .
۵ـ از سریانی ؛ šapur
۶ـ از لاتینی؛ buccina
۷ـ از ترکی؛ بوقچه .

این قبیل کلمات باید معیّن ومشخّص باشند درحالیکه فرهنگ نویسان نه‌تنها باین نکته توجه نداشته‌اند بلکه غالباً موجب گمراهی نیزشده‌اند مثلا برهان‌قاطع در کلمهٔ **متواری** نوشته: «متواری بروزن پرواری بمعنی پنهان شده باشد که مقابل آشکاراست ودرعربی هم‌باین‌معنی وهم‌سر گشته و حیران باشد» .

درصورتیکه کلمهٔ متواری بضم «م» و فتح «ت» صرفاً عربی است . همچنین درلغت **محلب** نوشته: «بکسراوّل وفتح‌لام‌بروزن امشب نام‌درختی است خوشبوی بمانند صندل شبیه بدرخت بید و گل سفیدی دارد ومردم نهاوند از چوب آن دستهٔ تازیانه کنند تادست را خوشبوی گردانند وتخم آنرا «حبّ‌المحلب» خوانند ودرعربی‌ظرفی باشد که در آن‌شیردوشند»، درحالیکه **محلب** درهردو معنی عربی است .

یا درلغت «**کریاس** آمده: «بکسر اوّل‌بروزن‌الیاس دربار پادشاهان و امرا واعیان را گویند و درعربی بالاخانه را گویند...» درحالیکه این کلمه هم درهرصورت ازعربی مأخوذ است .

همچنین‌درجهانگیری‌ورشیدی‌و به‌تبع آن‌دودر برهان کلمهٔ«**مندك**»بفتح اوّل بروزن اندك فارسی وبمعنی کسادی وناروائی اسباب وکالادانسته‌شده وشاهد این شعر مولوی را آورده‌اند :

رستم وحمزه مخنّث بك بدی　　علم وحکمت باطل و**مندك** بدی

درحالیکه **مندك** دراین شعر، عربی‌است واسم فاعل از«اندکاك»بمعنی برابر وهموار گردیدن مکان بازمین و ویران شدن است، نه‌فارسی .

عجب‌تر اینکه گاهی کلمات فارسی را هم بیگانه شمرده‌اند ، مثلا در

برهان مینویسد : «آبگیر بر وزن بادگیر استخر و تالاب را گویند و گوی که آب در آنجا ایستاده باشد وبعربی **شمر** گویند» .

دراینجا کلمهٔ «**شمر**» را که فارسی است عربی گرفته .

غیر ازموارد فوق کلمات بسیاری ازقبیل: **کماه** (= سماروغ) ، **مرّیخ**، **کفه** (= دف ودایره)، **کفل**، **کافور**، **کبریت**، **کتف** (= دوش و شانه) ، **کتم** (= وسمه)، **لبّاده**، **کشخان** (= زن‌جلب) که عربی است یا **کسمه** (= موی جلو پیشانی، نان کلیچه)، **کنکاش** (= مشورت)، **جبّه**، **چماق** وامثال آن که ترکی است، فارسی شمرده شده‌اند .

۱۱ـ کلمـات بسیاری از عربی و سایر زبانها در فرهنگهای فارسی ذکر شده که اساساً درفارسی‌مورداستعمال‌نداردمانند: **حرذون** (= سمندر)، **خردما** (= جانوری خوش‌آواز و خوش‌رنگ)، **رانا** (= انار) ، **ربوسه** و **ربوشه** (= شعرپوش‌ومقنعه)، **ربیثا** (= نوعی‌ماهی کوچك)، **سعند** (= عود بلسان)، **سلیط** (= روغن زیتون)، **طریغون** (= بوتیمار) وغیره ...

ویا اگر در کتابی استعمال شده صرفاً برای‌تظاهر بفضل وخودنمائی بوده‌همچون‌بسیاری از کلمات عربی که درتاریخ وصّاف وامثال آن آمده ودر فارسی ادبی معمول نیست و خواننده در موقع لزوم میتواند برای فهم آنها بلغت عربی‌رجوع کند، بنابراین آوردن آنها درفرهنگ فارسی لزومی ندارد .

همچنین کلماتی ازلهجه‌های محلی درفرهنگها آورده‌اند که در هیچ نظم ونثری بکار نرفته واگرچه جمع آوری این‌قبیل کلمات در حدّ خود واجد اهمیّت‌است، ولی‌ذکرمعدودی ازآنها آنهم درفرهنگی که مخصوص

زبان ادبی یا فارسی متداول است بنظر صحیح نمیآید مخصوصاً کلمات عامیانه همچون: **وره‌الیدن، ورقلپیدن، باباغوری، پقیدن، پینکی رفتن، اهنّ و تلپ، آبُل** وامثال اینها ...[1] که عموماً باید در فرهنگی مخصوص بخود جمع آوری شود نه‌درفرهنك زبان دری .

۱۲ـ درمتون ادبی گاهی بکلماتی برمیخوریم که درفرهنگهاموجود نیست، مخصوصاً در فرهنگهای‌قبل از لغتنامهٔ دهخدا وعلّت این امر بنظر ما عدم‌دقّت وتوجه فرهنگ‌نویسان‌بوده که بخود زحمت مطالعه وتتبّع نمیدادند وصرفاً بنقل لغات از یکدیگر اکتفا میکردند و اگرچه بعضی فرهنگ‌نویسان اخیر هند ازقبیل **صاحب آنندراج و بهارعجم** تا حدزیادی کوشیده‌اند که تعبیرات مخصوص ومصطلحات اشعار سبك هندی را گرد آورند ودراینراه نیز توفیقی یافته‌اند، اما متون ادبی قدیم را که منشاء ومأخذ لغات وتعبیرات دری است از نظر دور داشته‌اند .

مرحوم دهخدا که باین نقیصه توجّه داشت در لغت نویسی بنای کار خود را برروی مطالعه کتب واشعار گذاشت و درنتیجه بسیاری از لغات ادبی را که ازفرهنگها فوت شده بود گرد آورد وبه‌تبع آن درفرهنگ معین نیزتاحدّزیادی‌این نقیصه‌مرتفع گردیده معذلك‌هنوز کلماتی‌میتوان برشمرد که از قلم افتاده وما برای نمونه چند لغت ازحرف «ك» را که در فرهنگ معین نیامده دراینجا میآوریم .

کاکیان = خسك دانه که بعربی قرطم گویند (فهرست مخزن‌الادویه)ـ

۱ـ رك: فرهنگ‌معین .

حب‌النیل (ذخیرهٔ خوارزمشاهی[1]) .

کال=فریب: تاجماعت‌مژده‌میدادندکال　کای فرج بادت‌مبارک‌اتصال. (مثنوی مولوی)

کالوک=سفچه که صورت دیگری از**کالک** است .

کام ودام=خوب وبد: گذشته براو بربسی **کام ودام**　یکی تیزنامی ودانوش نام. (عنصری)[1]

کام وکر=مراد ومقصود: کار بی‌علم **کام وکر** ندهد　تخم بی‌مغز بار وبر ندهد. (سنائی)ـ قدرت وزور : ای‌بذل‌توسیم وزر، وی‌کارتو **کام وکر** وی رای تو ماه و خور، وی صنع تو رفق و کین . (مختاری)[1]

کامه=مرجان: پیراهن لؤلؤ(ی) برنگ **کامه**　و آن کفش دریده و بسر برلامه. (مرواریدی)[2]ـ خامه وسرشیر : ریچاله گری پیش گرفتی تو همانا　انجیر چو درشیر بری**کامه** بر آری. (ابوالعلا ششتری)[3]

کاغه=احمق و گول: هر کسی برخود کسی ایثار کرد　**کاغه** پندارد که او خود کار کرد. (مولوی)

کاروه=چیزی از یك خام گاو بشکل تخته که درهردو روی آن‌پنبهٔ بسیار و کرباس منقّش میکشیدند وپیادگان غور درموقع جنگ آنرا بر کتف می‌نهادند واز سر تاپای ایشانرا می‌پوشانید. طبقات ناصری[3]

کاغ=آواز کلاغ: جامی ازنطق زبان بسته چو نشناسد کس　نکت طوطی شکّرشکن از**کاغ** کلاغ. (جامی)

۱ــ رك: لغتنامه .

۲ــ رك: لغت فرس اسدی .

۳ــ رك: لغتنامه .

کاغك = نشاط : در یکی زاویه بحال بجست تا سحرگاه نعره از **کاغك**. (حقیقی‌صوفی)[1]

کاغیدن = بانگ‌وفریاد کردن: آن زاغ‌نگر که برهوا **می‌کاغد** یك نیمه‌اش ازمداد ونیمی کاغد. (مسعودسعد)

این‌قبیل‌لغات که‌درفرهنگ‌معین‌نیامده‌بسیاراست‌ولی‌ازلغتنامه‌هم کلماتی فوت شده‌همچون: لغت **«واداشت خواستن»** بمعنی پناه‌جستن[2] که درحرف «واو» نیامده یا کلمهٔ « **گسیذ** » بمعنی « گسیل»[3] که در حرف «گ» نیست و اگر تمام‌مجلّدات آن منتشر شده بود میتوانستیم اطمینان حاصل کنیم که مثلاً کلماتی‌ازقبیل **«خُنبیدن»** بمعنی‌هموار کردن وپست کردن‌بازمین (= دك[4]) ، **«خَنبیدن»** بمعنی «میل کردن»[5]، **سزای** بمعنی پایه و قاعده[6]، **بجاردن** بمعنی آماده کردن[7]، **درزه** بمعنی توده وپشتهٔ هیزم[8]، **داور** بمعنی

۱ـ رك، لغت فرس اسدی .

۲ـ «گفت مریم‌که من **واداشت خواهم** بخدای ازتو اگر هستی‌پرهیزگار». ترجمهٔ تفسیرطبری جلد چهارم صفحهٔ ۹۵۸ .

۳ـ «ایشانرا **گسیذ**کردند». ترجمهٔ تفسیرطبری جلد سوم صفحهٔ ۷۹۳ .

۴ـ «چون تجلّی‌کردخدای اوکوه را کرد **خنبیده**». ترجمهٔ تفسیرطبری‌جلد دوم صفحهٔ ۵۲۴ .

۵ـ «ولایمیلون‌کل‌المیل‌که **نخنبند خنبیدنی** بزرگ». همان‌کتاب جلداول صفحهٔ ۲۹۴ .

۶ـ «واذ یرفع‌ابراهیم‌القواعد من‌البیت-که برکردابراهیم **سزایها** ازخانه». همان‌کتاب جلد اول صفحهٔ ۱۰۲ .

۷ـ «واعداد واستعداد، **بجاردن** باشد». تفسیرابوالفتوح رازی‌جلد سوم صفحهٔ ۲۶۰ چاپ اول .

۸ـ «و**درزهٔ** هیزم برسر نهاد». تفسیر ابوالفتوح جلد سوم صفحهٔ ۴۰۸ .

بنّا و معمار[1] ولغات دیگری ازاین‌نوع در لغتنامهٔ دهخدا آمده یا نه ؟

درهرحال آنچه مسلّم است هنوز کاملا لغات فارسی جمع‌آوری‌نشده وکم و بیش در بعض کتب بکلماتی برمیخوریم که در فرهنگها مذکور نیست و ما قسمتی ازین لغات را در متن فرهنگ حاضر و ملحقات آخر آن گنجانیده‌ایم .

سوم ـ فرهنگ‌حاضر ـ فرهنگ حاضر کتابی است مشتمل بربیشتر لغات وتعبیرات زبان فارسی وسزاوار بود که نام آن **فرهنگ‌فارسی** باشد ولی چون این نام را دیگران بکار برده بودند ناچار نام آنرا **فرهنگ لغات ادبی** نهادم اما درواقع‌این کتاب منحصر بلغات ادبی‌نیست زیرا علاوه بر لغات وتعبیرات فصیح ومتداول‌میان‌استادان‌سخن، بیشترلغات وتعبیرات سبك هندی را هم که فاقد فصاحت ادبی است درآن‌میتوان‌یافت،همچنین شامل کلماتی است که ازلهجه‌های محلّی در نظم ونثر فارسی‌وارد شده بنا براین نام‌گذاری آن به**فرهنگ‌لغات‌ادبی** ازباب‌تسمیهٔ کل باسم‌جزءاست و اگر در این تسمیه عدم تناسب یاتسامحی دیده شود قابل اغماض است و ازخوانندگان‌انتظاردارم که بنام کتاب‌خرده‌نگیرند وبمسمای‌آن‌بنگرند چه‌درهرحال‌منظورفائده‌ای‌است که ازاین کتاب‌میتوان‌حاصل کرد واگر چنانکه‌مورد انتظاراست مفیدواقع شود وازعهدهٔاین خدمت برآمده‌باشم، مطابقه یاعدم‌مطابقهٔاسم کتاب بامندرجات‌آن تأثیری درماهیّت‌امرنخواهد داشت واگر دراین خدمت توفیقی حاصل نکرده باشم چه ارزشی‌دارد که

۱ــ «والشیاطین من کل بناء وغواص» و شیاطین‌ازهر**داورانی** وگوهر جوئی». کشف‌الاسرار میبدی جلد هشتم صفحهٔ ۳۴۴ .

کسی بنام آن توجّه کند؟

درهرحال آنچه مرا بتألیف این کتاب واداشته خدمت بفرهنگ است وبس ومحرّك من باین خدمت دردرجهٔ اوّل احتیاجی بود که بچنین تألیفی از دیرباز درخود احساس میکردم چه از سالها پیش ضمن تدریس متون ادبی گاهی بلغات وتعبیراتی برمیخوردم که میباید برای پیدا کردن معنی آنها بچندین فرهنگ مراجعه شود وتازه بعد ازیافتن باتوجه بمعایبی که قبلاً بدانها اشاره شد ، نمیتوانستم بصحّت آن معنی اطمینان حاصل کنم اینستکه بفکر تدوین این فرهنگ افتادم تا هم خود از آن بهره‌مند شوم و هم دانشجویان رادر ضمن تحصیل بکار آید .

در درجهٔ دوّم مشوّق من در این خدمت فرهنگی توجّهی بود که دوستان وهمکاران عزیز نسبت باینکار مبذول میداشتند وپیوسته باسخنان مهرآمیز خود مرا بانجام این خدمت ترغیب میکردند . مخصوصاً در اینجا لازم است که ازعنایت و لطف بیدریغ جناب آقای صفّاری سرپرست محترم دانشگاه تبریز صمیمانه تشکر کنم چه اگر مساعدتهای معنوی ایشان نبود شاید باین زودی موجبات طبع ونشر این کتاب فراهم نمیگردید .

درخاتمه یادآور میشوم که اگرچه درتنظیم این کتاب ازصرف وقت ودقّت لازم دریغ نورزیده‌ام اما با بضاعت مزجاتی که دارم میدانم که کاملا خالی از لغزش واشتباه نیست بنابراین از خوانندگان عزیز انتظار دارم که ضمن مراجعه هرگاه بموارد اشتباهی برخوردند با تذکّر آن بر بنده منّت نهند تادرتجدیدنظرهای بعدی آنها را مرتفع کنم .

مشخصات این فرهنگ ــ مشخّصات این فرهنگ وروشی را که درتنظیم

آن بکار برده‌ام میتوان درسطور زیر خلاصه کرد :

۱ـ چون منظور صرفاً ضبط لغات وتعبیراتی بوده که درمتون نظم و نثرفارسی آمده ازضبط کلمات معمول ومتعارف که برای فارسی‌زبانان فهم آنها مستلزم مراجعه بلغت نیست، حتی‌المقدور خودداری‌شده .

۲ـ درضبط لغاتیکه دارای چند معنی میباشند از ذکرمعانی متداول ومعمول آنها صرف‌نظرشده وتنها بآوردن معانی غیرمعروف اکتفا کرده‌ام.

۳ـ معنی صحیح کلمات باعبارتی ساده و روشن و درعین‌حال مختصر بعد از کلمه بواسطه علامت مساوی «=» داده شده واگر کلمه‌ای دارای چند معنی بوده معانی را دنبال هم وبوسیلهٔ علامت تیره «ـ» از یکدیگر جدا کرده‌ام .

٤ـ بطور کلّی از ذکر لغات عربی مگر در مواردی خاص که معنی آنهاعوض‌شده ویاباترکیبات وتعبیرات فارسی‌ارتباط‌پیدامیکند، خودداری کرده‌ام .

٥ـ از کلمات‌ترکی، مغولی وغیره‌بآن‌قسمت اکتفاشده که در کتب واشعار فارسی آمده وفهم آنها برای دانشجویان مورد لزوم میباشد .

٦ـ تعبیرات ومصطلحات شعر سبك هندیرا، بااینکه غالباً ازمتانت و انسجام ادبی خالی است، برای استفادهٔ بیشتر دانشجویان‌دراین‌فرهنگ گنجانیده‌ام .

۷ـ مجعولات و مصحّفات لغوی را تاجائیکه ممکن بوده ، از این فرهنگ دور ریخته‌ام ودراین‌کار ازمراجعه بکتب وجستجو در ریشه‌های پهلوی : پازند، اوستائی، پارسی‌باستان، سنسکریت، خوارزمی، سغدی،

هندی، لاتینی وغیره خودداری نشده واگر ازاین راه نتوانسته‌ام بنتیجه برسم از لهجه‌های محلّی استمداد کرده‌ام .

معذلك گاهی بعضی مصحّفاترا بواسطهٔ آنکه در آثار استادان سخن فارسی بکار رفته، دراین فرهنگ آورده‌ام .

۸ـ برای هرمعنی که شاهدی ازشعر یا نثر در دسترس بوده ، آنرا بلافاصله بعد ازهمان‌معنی بادونقطه «:» ذکر کرده‌ام ودر دنبال‌آن اگر شعر باشد نام‌گویندهٔ شعر واگر نثر باشد نام‌کتاب و مأخذی را که از آن گرفته شده آورده‌ام .

۹ـ علامت اختصاری که بعد ازنام شاعر یا مأخذ یابعد از معنی‌لغت داخل پرانتز ( ) ذکر شده، مربوط‌بکتابی است که آن شاهد یا آن معنی ازآنجا نقل شده‌ـ همچنین درمواقع لزوم نوع لغت که از چه‌زبان مأخوذ است، با علامت اختصاری در پایان معنی لغت داخل‌پرانتزنشان داده شده .

۱۰ـ کلمات متشابه و یك شکل مأخوذ از یك زبان را که دارای ریشه‌های مختلف هستند، برای رعایت اختصار دریکجا وتحت یکعنوان آورده‌ام. مثلاً کلمهٔ pok که بمعانی : خشن ودرشت ، پتك آهنگری و مخفف «پوك» آمده وهریك ازسه‌معنی مربوط بریشه‌ای جداگانه است، آنها را ازهم جدا نکرده ودریکجا آورده‌ام.

۱۱ـ کلمات متشابه که از دو یاچند زبان‌باشند نیزدریك‌جا وتحت یك‌عنوان آمده بااین فرق که معانی مربوط بهرزبان‌جداگانه وبوسیلهٔ علامت‌اختصاری‌یاتوضیح‌مشخّص‌شده. مثلا کلمهٔ nāb که درفارسی‌بمعنی

خالص ودرعربی بمعنی دندان‌نیش است، باین شکل نموده میشود : ناب = خالص (ف) ـ دندان‌نیش (عر) و باین‌ترتیب خواننده درمی‌یابد که **ناب** بمعنی اوّل فارسی وبمعنی دوّم عربی است .

۱۲ـ در مواردیکه ذکر اصل وریشه یا نظیر لهجه‌ای کلمه‌ای مورد توجّه بوده آنرا درآخر معانی آن کلمه باعلامت‌اختصاری نشان داده‌ام.

۱۳ـ برای‌نشان‌دادن‌تلفّظ کلمات ازحروف‌لاتین‌معمول‌خاورشناسان (بااندك تغییری) استفاده‌شده تا ازهرگونه التباس و اشتباه در امان‌باشیم و تلفّظ هر کلمه نیز بلافاصله بعد از آن کلمه آورده شده .

۱٤ـ هرگاه برای کلمه‌ای بیش از یك تلفّظ ضبط شده بـاشد در صورت دسترسی‌باصل وریشه به‌تلفّظ‌صحیح آن اکتفا شده واگر اینکار ممکن نبوده همهٔ تلفظهای آن را ضبط کرده‌ام .

۱۵ـ تلفّظ هر کلمه اعمّ ازفارسی و غیرفارسی همانطور که در زبان امروزه معمول است، قید شده ومخصوصاً درکلمات‌خارجی تلفّظ آنهارا مطابق معمول فارسی قید کرده‌ام نه‌مطابق اصل آن،مثلا کلمهٔ «صندوق» را که در عربی **صُندوق** به‌ضمّ «ص» وباصدای‌مخصوص‌بآن‌تلفّظ‌میکنند، در فارسی بفتح «ص» وباصدای «س» ادا میشود و اگر ذکر آن در این فرهنگ لازم باشد باید باین صورت: sandūγ نموده شود .

بهرحال درتلفّظ کلمات‌توجّه ما بتلفّظ فارسی آنهااست زیرا کلمات خارجی‌مخصوصاً عربی درعین‌حال که در زبان ماصورت تحریری خودرا حفظ کرده‌اند ، از حیث تلفّظ تابع زبـان فارسی میباشند بنابراین ما ناگزیریم آنهارامطابق زبان فارسی تلفّظ کنیم، بهمین جهت درنشان‌دادن

تلفّظ حروف عربی کلمات، بجای «ث وص»، «س» وعوض «ذ، ض وظ»، «ز» وبجای «ق»، «غ» وبجای «ح»، «ه» تلفّظ میکنیم .

همچنین چون مخرج «ع» در فارسی نیست در تلفّظ کلمات مأخوذ از عربی، «ع» مفتوح به «a» و«ع» مکسور به «e» و «ع» مضموم به «o» نشان داده میشود وبجای عا، عی وعو بترتیب â، î وû وعوض عَو و عَی ow و ey می‌نویسیم وتلفّظ میکنیم .

«ع» و«همزهٔ» ساکن‌را با آکسان(ʼ)مینمایانیم ومثلا برای نشان‌دادن تلفّظ کلمهٔ معمور، نطع یابئر و بناء بترتیب‌مینویسیم : nat' ma'mûr یا naba' و be'r .

۱۶ـ کلمـاتی که دارای دو نوع تلفّظ نزدیك بهم هستند مـانند «تهی» که هم‌بصورت tahî وهم‌بصورت tohî تلفّظ‌میشود. برای‌اجتناب ازتفصیل یك تلفّظ آنرا داخل‌پرانتز قرارمیدهیم باین‌شکل : to(a)hî شکل مزبور بما نشان میدهد که « ت » در کلمهٔ «تهی» را بفتح «ت» هم میتوان‌تلفّظ نمود .

همچنین درآخر کلمات مختوم به â و û که هم به «ی» و هم بدون «ی» معمول است، «ی» را داخل پرانتز آورده‌ام و مثلا عوض دو صورت مینا و مینای یا مینو و مینوی بصورتهای mînâ(y) و mînû(y) اکتفا شده ودر کلمات مشدّد که بصورت تخفیف هم‌تلفّظ میشوند نیز یکحرف مشدّد را داخل پرانتز گذاشته‌ام. مثلا کلمهٔ « کشه » بتشدید «ش» که با تخفیف هم معمول‌است باین‌شکل‌نموده شده : kaš(š)a تا خواننده‌بهردو تلفّظ متوجه شود .

۱۷ـ برای نشان‌دادن فتحه ، کسره وضمّه بترتیب ازحروف e،a و o استفاده شده وبرای حرکات آ ، اِی واُو بترتیب مصوّت‌های â، î و û را بکار برده‌ام .

در تلفّظ دوصوتی اَو و اَی بترتیب‌حروف ow و ey را بکار برده‌ام : مَو = mow ـ پَی = pey .

۱۸ـ «ه» مختفی آخر کلمات را طبق تلفّظ صحیح آن به a نشان داده‌ام‌مثلاً : لانه = lâna ـ همین روش‌درمورد حاصل‌مصدرهای‌مختوم به «گی»نیزرعایت شده اعم‌ازاینکه کلمه فارسی‌باشد یاعربی‌مثلا: **دیوانگی** و **خاصگی** بترتیب dîvânagî و xâsagî نوشته میشود .

۱۹ـ در کلمات عربی مختوم به «ة» هر گاه در فارسی دارای‌تلفّظ «ت»باشند باحرف«t» نشان‌داده‌شده‌مانند: ارادت که erâdatنوشته‌میشود واگر مانند «ه» مختفی فارسی تلفّظ شود آنرا به «a» نموده‌ام : اراده = erâda .

۲۰ـ درنشان‌دادن‌تلفّظ کلمات‌فارسی‌وغیرفارسی که‌دارای‌رسم‌الخط اختصاصی هستند چون بصورت مکتوب‌آنها توجّهی‌نداریم، همانطور که خوانده‌میشوندمینویسیم. مثلاً در کلمهٔ «خواهر» که‌دارای«و»معدوله‌است چون «واو» تلفّظ نمیشود، در نوشتن‌به‌لاتین‌آنرا رعایت نمیکنیم ومطابق تلفظش:xâharمینویسیم‌ـ‌همچنین کلمات«حیوةوموسی» که‌مطابق‌تلفّظشان بترتیب باید hayât و mûsâ نوشته شوند .

۲۱ـ در کلمات عربی که دارای همزهٔ مکسور بعد از «آ» هستند ـ طبق تلفّظ فارسی آنرا بصورت « ی » = «y» نشان‌میدهیم مثلاً : **قبائل**

و حوائج بترتیب havâyej و ɣabâyel نموده‌میشوند ودر کلمات‌فارسی که بهردو صورت «همزه،ی» تلفظ میشوند صورت «ی» را اصل قرار داده‌ام و بخشایدن = baxšâyîdan مقدّم ذکرشده نه «بخشائیدن» = baxšâîdan

۲۲ـ در کلمات‌مرکّب که پشت‌سرهم‌می‌آیندهر گاه کلمهٔ اوّل‌مکرّر باشد برای احتراز ازتفصیل وتکرار از بار دوم به‌بعد بجای تکرار جزء اوّل فقط حرف اوّل آنرا بانقطه ثبت کرده‌ام مثلا کلمهٔ **فتنه** درجای‌خود بصورت fetna آمده و**فتنه‌باز** را که بعداز آن‌واقع شده‌باین‌صورت نشان داده‌ام: f.bâz .

۲۳ـ کلمات غیرفارسی‌عموماً بوسیلهٔ نشانهٔ اختصاری مشخّص شده وتشخیص کلمهٔ فارسی بوسیلهٔ علامت‌اختصاری «ف»فقط درمواردی‌معمول است که باکلمه‌ای غیرفارسی ترکیب شده باشد ودراین‌صورت مثلاً اگر جزء اوّل فارسی وجزء دوّم عربی باشد درداخل‌پرانتز، اوّل‌علامت‌فارسی وبعد علامت عربی‌را مینویسیم باین شکل: (ف-عر) واگر برعکس‌باشد ابتدا علامت عربی وسپس علامت فارسی‌نوشته میشود باینصورت: (عر-ف) وبنابراین‌هر کلمه‌ای که باعلامت‌اختصاری‌مشخّص‌نشده‌باشدفارسی‌است.

۲٤ـ درخاتمه لازم است بیك نکتهٔ اساسی توجه کنیم وآن‌اینکه در اثنای‌چاپ‌این فرهنگ‌متوجّه‌شدیم که لغاتی‌ازقلم‌افتاده‌وچون گنجانیدن آنها در متن کتاب امکان‌پذیر نبود ، ناچار آنها را تحت عنوان **ملحقات** درآخر کتاب ضبط کردیم‌بنابراین ازخوانندگان‌خواهشمندم‌هر گاه‌لغتی را درمتن‌نیابند برای‌یافتن آن‌بملحقات آخر کتاب نیز مراجعه‌فرمایند .

۵

مآخذ این کتاب

درتنظیم این فرهنگ علاوه بر کتب لغت‌به‌بسیاری از کتب نظم ونثر فارسی مراجعه‌شده وازمآخذ خارجی‌نیزتا آنجا که موردلزوم ودردسترس بوده استفاده کرده‌ام. مثلاً راجع بزبانهای قدیم ایران ازکتابهای ذیل: **گرامرسغدی، بنونیست(۱)ـ فرهنگ‌پهلوی‌پازند، باروچا(۲)ـ تکستهای‌پهلوی، اساناجاماسپ(۳)ـ گرامرسغدی ،گوتیو(۴)ـ اتیمولژی زبان فارسی، هرن(۵)ـ فرهنگ وندیداد ، هوشنگ جاماسپ(۶) ـ نام‌نامهٔ یوستی (۷) ـ زند و اوستا، وسترگارد(۸) ـ تتبعات ایرانی ، دارمستتر(۹) ـ روایات پهلوی ،**

۱ـ Benveniste (E.) , Essai de Grammaire Sogdienne deuxième Partie Paris 1929.

۲ـ Bharucha (E. Sh. D.) , Pahlavi Påzend- Eengliš Glossary and English Pahlavî Påzend Glossary Bombay 1912.

۳ـ Asana (J. M. Jamasp), Pahlavi Texts. Vol. II, Bombay 1913.

۴ـ Gauthiot (Robert), Essai de Grammaire Sogdienne L. ère Partie. Paris 1914-1923.

۵ـ Horn (Paul), Grundriss der Neupersischen Etymologie Strassburg 1893.

۶ـ Jamasp (Hošang) , Vendîdâd vol. II Glossarial Index Bombay 1907.

۷ـ Justi (Ferdinand), Iranisches Namenbuch. Marburg 1895.

۸ـ Westergard (N. L.), Zendavesta or the Religions Book of the Zoroastrians. vol. I Kobenhavn 1852-54.

۹ـ Darmesteter (James) , Etudes iraniennes Paris 1883.

جابهار(۱)- **وزند واوستا، دارمستتر**(۲)- استفاده کرده‌ام .

همچنین از کتب : **لهجه‌های اورامان و پاوا ،کریستنسن**(۳)- **فرهنگ ترکی جغتائی،کورتیل**(۴)- **اتیمولژی بلوچی، گایگر**(۵)- **لهجهٔ سمنانی،کریستنسن**(۶)- **اتیمولژی افغانی ،گایگر**(۷)- **فرهنگ بلوچی، جیلبرتسن**(۸)- **سه لهجهٔ ایرانی لمبتن**(۹)- **فنولژی لهجه‌های بختیاری و بدخشانی و مدگلشتی، لریمر**(۱۰)- **فرهنگ اتیمولژیك پشتو، ژرژمارگن‌ستیرن**(۱۱)- وچند کتاب دیگر راجع بلهجه‌ها وزبانهای مختلف ایرانی استفاده شده که برای احتراز از تفصیل ازذکر آنها خودداری میشود .

۱- Dhabhar (E.B. N.), The Pahlavi Rivâyat Bombay 1913.

۲- D (J.), Le Zend-Avesta, 3 vol. Parîs 1892-93.

۳- Christensen (Arthûr), Les Dialectes d' Awromân et de Pâvä Kobenhavn 1921.

۴- Courteille (M. Pavet de), Dictionnaire Turk-Oriental.Paris MDCCCLXX/.

۵- Geiger(Wilhelm),Etymologie des Baluci Münschen 1890.

۶- C. (A.), Dialect de Sämnân. Kobenhavn 1915.

۷- G. (w.), Etymologie des Afghânischen. Münschen 1893.

۸- Gilbertson (George Waters), English- Balochi-Colloquial Dictionary. 2 vols. 1925.

۹- Lambton (Ann. K. S.) Three Persian Dialects London 1938.

۱۰- Lorimer (D. L. R.), The Phonology of the Bakhtiari, Badakhshâni, and Madaglashti Dialects of Moderm Persian. London 1922.

۱۱- Morgenstierne (Georg), An Etymological Vocabulary of Poshto Oslo 1927.

واماکتابهای عمدهٔ فارسی که در اثنــای کار مورد مراجعه بوده بترتیب حروف تهجّی ازاینقرار است :

۱ـ **آتشکدهٔ آذر** چاپ بمبئی .

۲ـ **آنندراج** (فرهنگ) چاپ لکهنو .

۳ـ **اسرارالتوحید** تألیف محمدبن منوّر، چاپ تهران .

٤ـ **اصطلاحات** شاه نعمةالله ولی، چاپ بمبئی .

٥ـ **امثال وحکم دهخدا** چاپ تهران (۱۳۰۸ـ۱۳۱۱) .

٦ـ **انجمن‌آرای ناصری** (فرهنگ) چاپ سنگی تهران .

۷ـ **ایران در زمان ساسانیان** بقلم‌ارتور کریستنسن ترجمهٔ‌رشیدیاسمی، چاپ تهران .

۸ـ **ایران‌کوده** تألیف دکتر محمد مقدّم، یازده شماره، چاپ تهران.

۹ـ **بررسی‌یسنا** نوشتهٔ م. اورنگ در۳جلد، چاپ تهران .

۱۰ـ **برهان جامع** (فرهنگ)تألیف‌محمد کریم‌تبریزی، چاپ‌تبریز.

۱۱ـ **برهان قاطع** (فرهنگ) تألیف‌محمدحسین‌خلف‌تبریزی،مصحّح دکتر معین، چاپ دوم، تهران .

۱۲ـ **بوستان سعدی** چاپ فروغی، تهران .

۱۳ـ **بهار عجم** (فرهنگ) تألیف له‌تیك، چاپ لکهنو .

١٤ـ **تاریخ‌ادبیات** دکتر شفق، چاپ اول، تهران .

۱٥ـ **تاریخ‌ادبیات** دکترصفا، جلداول ودوم وسوم، چاپ‌اول‌تهران.

۱٦ـ **تاریخ‌بخارا** از ابوبکر محمد نرشخی ، ترجمهٔ ابونصر قباوی بتصحیح مدرّس رضوی چاپ تهران .

۱۷ـ **تاریخ بلعمی** که ترجمه وخلاصه‌ای از تاریخ طبری‌است، چاپ کانپور هند .

۱۸ـ **تاریخ بیهقی** باهتمام دکتر فیاض ودکتر غنی، تهران ۱۳۲٤.

۱۹ـ **تاریخ تصوّف** دراسلام، تألیف دکترغنی، چاپ‌تهران .

۲۰ـ **تاریخ‌سیستان** بتصحیح ملك‌الشعراء بهار. چاپ تهران .

۲۱ـ **تاریخ‌قم** ترجمهٔ حسن‌بن علی‌قمی باهتمام سید جلال تهرانی ، چاپ تهران .

۲۲ـ **تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن** ، چاپ سنگی، اصفهان ۱۲۷٤ قمری .

۲۳ـ **تذکرةالاولیا** شیخ‌عطار، چاپ تهران .

۲٤ـ **ترجمهٔ‌تفسیر‌طبری** باهتمام حبیب یغمائی، چاپ تهران .

۲۵ـ **تفسیر ابوالفتوح رازی** که دوجلد آن در زمان‌مظفّرالدین‌شاه در ۱۳۲۳ قمری وبقیه ازطرف وزارت‌فرهنگ درسالهای ۱۳۱۳ تا۱۳۱۵ شمسی درتهران چاپ شده .

۲٦ـ **التفهیم‌لاوائل صناعةالتنجیم** تألیف ابوریحـان بتصحیح جلال همائی، چاپ تهران .

۲۷ـ **جـام‌جم اوحدی**، ضمیمهٔ سال هفتم مجلّهٔ‌ارمغان .

۲۸ـ **جامع‌الحکمتین** ناصرخسرو، بتصحیح‌هنری کربین ودکترمحمد معین، چاپ تهران .

۲۹ـ **جوامع‌الحکایات محمد عوفی** مصحّح دکترمحمدمعین، بخش‌اول چاپ دانشگاه تهران .

۳۰ـ **چهارمقالهٔ‌عروضی‌سمرقندی** بتصحیح قزوینی، چاپ لندن .

۳۱ـ **حدیقة‌الحقیقة سنائی** بتصحیح مدرّس رضوی، چاپ تهران .

۳۲ـ **خمسهٔ نظامی** باهتمام وحید دستگردی، چاپ تهران .

۳۳ـ **دانشنامهٔ‌علائی** تألیف ابن‌سینا، چاپ انجمن آثار ملّی، تهران.

۳٤ـ **دیوان حافظ** بتصحیح محمد قزوینی ود کترغنی، چاپ تهران.

۳۵ـ **دیوان‌خاقانی** بتصحیح عبدالرسولی، چاپ تهران .

۳٦ـ **دیوان‌خواجوی‌کرمانی** بتصیح احمد سهیلی، چاپ تهران .

۳۷ـ **دیوان‌رودکی** بتصحیح سعیدنفیسی، چاپ تهران .

۳۸ـ **دیوان سنائی** بتصحیح مدرّس رضوی. چاپ‌تهران .

۳۹ـ **دیوان‌سوزنی** بتصحیح د کتر شاه‌حسینی، چاپ تهران .

٤۰ـ **دیوان‌شاه‌داعی شیرازی** بتصحیح دبیرسیاقی، چاپ تهران .

٤۱ـ **دیوان عراقی** چاپ کانپور هند .

٤۲ـ **دیوان‌عطار نیشابوری** بتحصیح سعیدنفیسی، چاپ تهران .

٤۳ـ **دیوان فرّخی** باهتمام عبدالرسولی، چاپ تهران ۱۳۱۱ .

٤٤ـ **دیوان‌قطران‌تبریزی** باهتمام نخجوانی، چاپ تبریز .

٤۵ـ **دیوان‌کبیر مولاناجلال‌الدین بلخی**بتصحیح‌فروزانفر،چاپ‌دانشگاه

٤٦ـ **دیوان‌کمال خجندی** باهتمام عزیز دولت‌آبادی، چاپ تبریز.

٤۷ـ **دیوان مجیر بیلقانی** باهتمام بینش ، چاپ مشهد ، ضمیمهٔ نشریهٔ فرهنگ خراسان .

٤۸ـ **دیوان‌معزّی** بتصحیح عباس اقبال، چاپ‌تهران .

٤۹ـ **دیوان‌منوچهری** بتصحیح دبیرسیاقی، چاپ‌تهران ۱۳۲٦ .

۵۰ـ **دیوان‌ناصرخسرو قبادیانی** بتصحیح‌دهخدا ومینوی،چاپ‌تهران.

۵۱ـ **دیوان همام تبریزی** باهتمام موید ثابتی، چاپ تهران .

۵۲ـ **زادالمسافرین ناصرخسرو**، چاپ برلین .

۵۳ـ **سفرنامهٔ ناصرخسرو** ، چاپ برلین .

۵۴ـ **شاهنامهٔ فردوسی** ، چاپ بروخیم تهران .

۵۵ـ **ظفرنامهٔ شامی**، چاپ بیروت .

۵۶ـ **غیاث اللغات** (فرهنگ فارسی وعربی)، چاپ نولکشور هند .

۵۷ـ **فرهنگ اورازان** تألیف جلال آل احمد، چاپ تهران .

۵۸ـ **فرهنگ بهدینان** گردآوردهٔ جمشید سروش، چاپ تهران .

۵۹ـ **فرهنگ جهانگیری**، چاپ لکهنو هند .

۶۰ـ **فرهنگ رشیدی** بتصحیح مولوی ابوطاهر، چاپ کلکته .

۶۱ـ **فرهنگ سروری** (مجمع الفرس) تألیف محمدقاسم سروری بتصحیح دبیرسیاقی، چاپ تهران .

۶۲ـ **فرهنگ شاهنامه** تألیف دکتر شفق، چاپ تهران .

۶۳ـ **فرهنگ صحاح الفرس** تألیف محمد هندوشاه، چاپ تهران .

۶۴ـ **فرهنگ علوم عقلی** تألیف سیدجعفر سجادی، چاپ تهران .

۶۵ـ **فرهنگ عمید** تألیف حسن عمید در دوجلد، چاپ تهران .

۶۶ـ **فرهنگ فرنودسار** (=نفیسی) تألیف ناظم الاطبا، باهتمام سعید نفیسی، چاپ تهران .

۶۷ـ **فرهنگ کردی** تألیف محمّد مردوخ، چاپ ارتش .

۶۸ـ **فرهنگ گرینگان** تألیف یحیی ذکاء، چاپ تهران .

۶۹ـ **فرهنگ گلین قیه** تألیف یحیی ذکاء، چاپ تهران .

۷۰ـ **فرهنگ گیلکی** تألیف منوچهر ستوده، چاپ تهران .

۷۱ـ **فرهنگ لغات بازیافته** تألیف ادیب‌طوسی، چاپ‌تبریز .

۷۲ـ **فرهنگ‌لغات‌عامیانه** تألیف‌جمال‌زاده باهتمام‌محمدجعفر محجوب چاپ تهران .

۷۳ـ **فرهنگ‌لغات‌واصطلاحات‌فلسفی** تألیف‌سیدجعفرسجادی، چاپ‌تهران.

۷۴ـ **فرهنگ‌لغت‌فرس‌اسدی** بتصحیح اقبال آشتیانی، چاپ تهران .

۷۵ـ **فرهنگ‌معین** تألیف دکترمحمدمعین که چهارجلدآن تا بحال از ازطبع خارج شده .

۷۶ـ **فرهنگ‌نظام** تألیف سید محمد علی داعی‌الاسلام ، چاپ حیدر آباد دکن .

۷۷ـ **فیه‌مافیه** تألیف جلال‌الدین بلخی بتصحیح استاد فروزانفر ، چاپ‌دانشگاه تهران .

۷۸ـ **کشف‌الاسرار میبدی** (تفسیر)، چاپ تهران .

۷۹ـ **کلیّات سعدی** ، چاپ فروغی‌تهران .

۸۰ـ **گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی‌طوسی** باهتمام حبیب یغمائی، چاپ‌تهران .

۸۱ـ **گلستان‌سعدی** چاپ فروغی، تهران .

۸۲ـ **گنجینهٔ‌گنجوی** (دفترهفتم‌حکیم‌نظامی) باهتمام‌وحیددستگردی، چاپ تهران .

۸۳ـ **لغتنامه** تألیف علی اکبر دهخدا که تا کنون ۱۰۴ مجلّد آن ازچاپ خارج شده .

۸۴ـ **مثنوی‌مولوی** بتصحیح نیکلسن۳ جلد (متن‌فارسی)، چاپ‌لیدن ومثنوی چاپ سنگی علاءالدّوله درتهران .

۸۵ـ **مجمع‌التواریخ‌والقصص** بتصحیح ملک‌الشعراءبهار، چاپ‌تهران.

۸۶ـ **مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران** دورهٔ یازده‌ساله .

۸۷ـ **مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد** دورهٔ یکساله .

۸۸ـ **مجلهٔ سخن** ازدکتر خانلری، دورهٔ یازده‌ساله .

۸۹ـ **مجلهٔ یغما** از حبیب یغمائی، دورهٔ پنجساله .

۹۰ـ **مخزن‌الادویه** تألیف محمدحسین شیرازی، بتصحیح احمد کبیر ، چاپ بمبئی .

۹۱ـ **مزدیسنا** تألیف دکتر محمدمعین، چاپ دانشگاه تهران .

۹۲ـ **معارف بهاءولد** بتصحیح فروزانفر، چاپ دانشگاه تهران .

۹۳ـ **المعجم فی معائیر اشعار العجم** تألیف شمس قیس رازی ، بتصحیح قزوینی ومدرّس رضوی، چاپ تهران .

۹۴ـ **المنجد** (لغت عربی)، چاپ پنجم، بیروت .

۹۵ـ **منطق‌الطیر عطار**، چاپ نولکشور هند .

۹۶ـ **منتهی الارب** (فرهنگ عربی بفارسی)، چاپ کلکته در ۴ مجلّد .

۹۷ـ **نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز** دورهٔ ۱۸ ساله .

۹۸ـ **نشریهٔ فرهنگ خراسان** دورهٔ چهارساله .

۹۹ـ **نوروزنامه منسوب بخیام** بتصحیح مجتبی مینوی، چاپ تهران .

۱۰۰ـ **واژه‌نامهٔ طبری** تألیف دکتر صادق کیا، چاپ تهران .

۱۰۱ـ **ویس‌ورامین** از فخرالدّین اسعد گرگانی ، بتصحیح مجتبی مینوی، چاپ تهران .

۶

علائم اختصاری

برای احتراز ازتفصیل چنانکه یادآورشدیم. اسامی بعض کتب وعموم زبانها ولهجه‌ها باعلامت اختصاری نشان داده شده ونشانه‌های اختصاری که دراین فرهنگ بکار رفته بترتیب حروف تهجّی ازاینقرار است :

آ = آذری
آب = آبادانی
آر (= آرا) = آرامی
آرا (= آر) = آرامی
آش = آشتیانی
آشو = آشوری
آنن = فرهنگ آنندراج
آو (= او) = اوستائی
ا = اورازانی
ار = ارزینی
ارم = ارمنی
اس = اسپهانی
اش = اشکوری
اف = افشاری
افغ = افغانی
ال = النکه‌ای
انج = فرهنگ انجمن آرای ناصری
او (= آو) = اوستائی
ب = بختیاری
با = بابلی
بر (= برو) = بروجردی
برو (= بر) = بروجردی
بل = بلوچی
بش = بشرویه‌ای
بو = کتاب بوستان سعدی
به = بهبهانی
بها = فرهنگ بهار عجم
بی = بیجاری
بیر = بیرجندی
پار = پارسی باستان
پاز = پازند
پ.م = پهلوی مانوی
پش = پشتو
په = پهلوی (= پارسی میانه)
په.اش = پهلوی اشکانی
ت = تفرشی
تا = تاتی
تح = تحریف‌شده
تحفه = کتاب تحفهٔ حکیم مؤمن
تر = ترکی
تر.جغ = ترکی جغتائی
تر.مغ = ترکی مغولی
ترب = تربیتی
تع = تعلیقات برهان‌قاطع ازدکتر محمد معین
تك = تکابی
تن = تنکابنی
تنگ = تنگستائی

تو = توسرکانی
ج = جنوب
جغ = جغتائی
جن = جندقی
جه = جهرمی
جها = فرهنگ جهانگیری
چی = چینی
ح = حاشیه
ح.فر = حاشیهٔ لغت‌فرس
ح.قا = حاشیهٔ برهان‌قاطع
خ = خراسانی
خل = خلخالی
خو = خوزستانی
خوا = خوانساری
خوار = خوارزمی
د = دشتستانی
دز = دزفولی
دی = دیلمان
ر = رازی
رش = رشتی
رشی = فرهنگ‌رشیدی
رض = رضائیه
رك = رجوع کن
رو = رودسری
س (= سرخ) = سرخه‌ای
سام = سامی
سب = سبزواری
سر = سریانی
سرخ (= س) = سرخه‌ای
سرو = فرهنگ‌سروری
سغ = سغدی
سم = سمنانی
سن = سنسکریت

سی = سیستانی
ش = شمرانات
شا = شاهرود
شم = شمال
شو = شوشتری
شی = شیرازی
ص = علامت لغت «مصحّف»
صح (= صحا) = فرهنگ صحاح الفرس
صحا (= صح) = فرهنگ‌صحاح‌الفرس
ط = طهرانی
طا = طالشی
طب = طبری
ع (= عر) = عربی
عب = عبری
عر (= ع) = عربی
عم = فرهنگ‌عمید
غیا = فرهنگ‌غیاث‌اللغات
ف = فارسی
فر = فرهنگ‌لغت‌فرس
ق = قائنات
قا = فرهنگ‌برهان‌قاطع
قب = قبطی
قز = قزوینی
قس = قیاس کن
قم = قمی
ك = کردی
کا = کاشانی
کر = کرمانی
کرم = کرمانشاهی
کو = کولی
گا = گالشی
گر = گرگانی

گرش = گرشاسب نامهٔ اسدی طوسی
گل = گلستان سعدی
گی = گیلکی
ل = لری
لا = لاهیجانی
لات = لاتینی
لار = لارستانی
لغ = لغتنامهٔ دهخدا
لك = لکستانی
لن = لنگرودی
م = مازندرانی
م.ب = مانوی پهلوی
مز (= مزد) = مزدیسنا
مش = مشهدی
مع = فرهنگ معین
معر = علامت لغت «معرّب»
مغ = مغولی
می = میانه
میا = میاندوآب
ن = نائینی
نط = نطنزی
نظ = فرهنگ نظام
نف = فرهنگ نفیسی (= فرنودسار)
نور = نوروزنامه
نی = نیشابوری
هـ = هرزندی
هم = همدانی
همه = همگانی
هن = هندی
هن.ب = هندی باستان
ی = یزدی
یو (= یون) = یونانی
یون (= یو) = یونانی

۷

جدول تطبیق حروف لاتینی باحروف فارسی

چون در تلفّظ ازحروف لاتینی استفاده شده، لازم است تطبیق حروف لاتینی باحروف فارسی درجدولی نموده شود ودراین جدول چون صداهای مخصوص عربی درنظر گرفته نشده ، حروف عربی باصدای معمول فارسی نشان داده میشود :

حروف فارسی	حروف لاتینی	مثال
ء - همزهٔ ساکن (در وسط یا آخر)	'	بئر = be'r - امتلاء = emtelâ'
اَ - فتحه (دراول یاوسط یا آخر)	a	ابر = abr - بر = bar - خانه = xâna
اَ - (فتحهٔ مخصوص در بعضی لهجه‌ها)	á	ببر = babr (افغانی)
اَ - فتحه (نظیر a در man انگلیسی)	ä	بد = bäd (گیلکی)

حروف فارسی	حروف لاتینی	مثال
اُ - ضمه (دراوّل یاوسط یاآخر)	o	اُخاُخ - oxox- پر=por- مو=mo (خراسانی بمعنی «من» ضمیر)
اُ - ضمه (اشباع شده)	ô	ایوم - ôyûm (اوستائی)
اِ - کسره (در اوّل یاوسط یاآخر)	e	ابل - ebel- خونه xûne (تهرانی)
اِ - کسرهٔ (اشباع‌شده)	ə	ارش - ərəš (اوستائی بمعنی راست)
آ - فتحهٔ کشیده (دراوّل یاوسط یا آخر)	â	آزار - âzâr- نوا=navâ
آ - فتحهٔ کشیده (که در بینی تلفظ شود)	à	آخنه - àxna (اوستائی)
آ - فتحهٔ کشیده (در خطوطیکه حرکات داخل حروف نیست)	„	آدینگ - „dyng (پارتی)
ای - کسرهٔ کشیده (دراوّل یاوسط یا آخر)	î	ایز - îz- بیز=bîz- نبی=nabî
ای (کوتاه)	i	بیر - bir (ترکی)
«ی» مجهول	ê	یکی - yakê
اُو - ضمهٔ کشیده (در اوّل یا آخر یا وسط)	û	اور - ûr- دور=dûr- رفو=rofu
اُو - (بـرای صدائی مابین u و ou فرانسوی)	ü	کوزه - küzä (درتلفّظ فریزندی)
اَو - (دراوّل یاوسط یاآخر)	ow	اَو - ow(=آب)- دور=dowr
اَی - (در اوّل یاوسط یاآخر)	ey	اَی - ey (ندا)- سهل=soheyl
ب	b	بار - bâr- تاب=tâb
پ	p	پایه - pâya- چپ=cap
ت	t	تشت - tašt
«ث» عربی	θ	ارث - erθ
ج	j	جنگ - jang- باج=bâj
چ	c	چنگ - çang- پرچ=parç
«ح» به‌تلفّظ فارسی	h	حراست - harâsat- مباح=mobâh
خ	x	خرام - xorâm- شاخ=šâx
د	d	دست - dast- باد bâd
ذ به‌تلفّظ فارسی	z	ذره - zarra- نبیذ=nabîz
«ذ» به‌تلفظ عربی در بعضی کلمات قدیم	δ	پوخذه - (اوستائی)= pûxδa

حروف فارسی	حروف لاتینی	مثال
ر	r	رواج - ravâj - جرم = jorm
ز	z	گز - gaz - زبان = zabân
ژ	ž	مژه - moža - باژ = bâž
س	s	بس - bas - سبا = sabâ
ش	š	شکم - šekam - پاش = pâš
ص به‌تلفظ فارسی	s	صدر - sadr - رقص = raɣs
ض » » »	z	نقض - naɣz - ضرب = zarb
ط » » »	t	خطاب - xetâb - خط = xat
ظ » » »	z	ظاهر - zâher - لحاظ = lehâz
ع ساکن به‌تلفظ فارسی	'	ورع - vara' - بعد = ba'd
عَ مفتوح » » »	a	عرب - arab
عِ مکسور » » »	e	عصمت - esmat
عُ مضموم » » »	o	عسرت - osrat
عا » » »	â	عاجل - âjel
عی » » »	î	عیسی - îsâ
عو » » »	û	عور - ûr
عَو » » »	ow	عود - owd
عَی » » »	ey	عیب - eyb
غ	ɣ و q [1]	غلام - ɣolâm، qolâm
ف	f	فردا - fardâ - قاف = ɣâf
ق به‌تلفظ فارسی	ɣ و q	قسم - ɣasam، qasam
ك	k	کرم - karam - پاك = pâk
گ	g	گفتار - goftâr - درنگ = derang
ل	l	لایق - lâyeɣ - دل = del
م	m	مقام - maɣâm
ن	n	نمد - namad - میان = miyân
و	v	ورد - verd - گاو = gâv
ه	h	هنگ - hang - گاه = gâh
«ه» غیرملفوظ در آخر کلمات	a	نشانه - nešâna
ی	y	یك - yak

۱ - توضیح آنکه چون در اوائل چاپ کتاب حرف ɣ وجود نداشت از حرف q استفاده شده .

فرهنگ لغات ادبی

آ

آب - âb و آبه = آوه = پسوند مکان: گوراب- سرداب

آباد - âbâd = تندرست: ترا ای برادر تن **آباد** باد دل شاه ایران بتو شادباد. فردوسی - آفرین: **آباد** بر آن کسی که او هست از بندگی زمانه آزاد. مجیر- بساز و بسامان: سوی هفت‌خوان رو بتوران نهاد همی‌رفت با لشکر **آباد** وشاد. فردوسی- شهر و حضر: کنون کرد از آن تخمه‌دارد نژاد کز **آباد** ناید بدل برش یاد. فردوسی (په: âpâtân)

آبادانیدن - âbâdânîdan = ستودن- مدح کردن (لغ)

آب‌آشنا- âbâšnâ = آنکه شناوری داند: کسی کاندر آب است و **آب‌آشناست** از آب ار چو آتش بترسد رواست. ابوشکور

آبافت- âbâft و **آبفت** = پارچهٔ قیمتی (قا)

آبانگان - âbângân = نام روز آبان درماه آبان است که روز عید آن ماه باشد (لغ)

آب‌آهنگ- âbâhang = آدمی یا ستوری که آب ار چاه وجز آن به کشد: کرده شیران حضرت تو مرا سر زده همچو گاو **آب‌آهنگ**. سنائی

آب‌بسته - âbebasta = کنایه از شیشه- آبگینه- بلور- تگرگ ویخ (قا)

آب‌تاختن - âbtâxtan = شاش کردن (قا)

آبج- âbaj = نشانهٔ کمانگروهه (مع)

آبچرا - âbçarâ = غذای اندك که آنرا نهاری گویند (قا)

آبخست- âbxast و آبخوست = جزیره: رفت در دریا به‌تنگی **آبخست** راه دور از نزد مردم دوردست. بوالمثل (فر) - میوهٔ آبگز و تباه شده: روی ترکان است نازیبا وگست زرد و پرچین چون ترنج **آبخست**. علی فرقدی- آبکند (آب+ خست = خوست، از «خوستن»: بمعنی کوفته ومالیده شدن)

آبخشك - âbexošk کنایه از آبگینه وبلور (لغ)

آبخفته- âbexofta = آب‌بسته که عبارتست ازبرف، یخ، ژاله، تگرگ، شیشه، بلور و آبگینه- شمشیر در غلاف (قا)- آب راکد (لغ)

آبخو - âbxû و **آبخون** = جزیره (لغ)

آبخوست - âbxûst = آبخست

آبخون - âbxûn = هیولی‌اولی ومادهٔ اصلی خلقت (په: âvxûn) - جزیره (آب+ خون «خانه» رك: آبخو)

آبدار - âbdâr = گیاهی مانند لیف‌خرما (قا) - دارای آب و طراوت: درآرزوی بوس‌کنارت مردم درحسرت لعل **آبدارت** مردم. حافظ- جوهردار

آبدان- âbdân = گودال وغدیر آب- مثانهٔ آدمی وحیوانات (قا)

آبدست - âbdast = تردست و چابك- زاهد وپاکدامن- مستراح- جبهٔ آستین کوتاه-ودرصورت اضافه: âbedast =وضو-استنجا-لطف ومهارت درصنعت (مع)

آبدستان- âbdastân وآبدسدان =آفتابه و ابریق (لغ)

آبرود- âbrûd = سنبل و نیلوفر (قا- آب+رود=فرزند آب)

آبرون - âbrûn = گل همیشه بهار- بستان افروز (ح-قا)

آبریزان - âbrîzân = **آب ریزگان** وآن جشنی بوده که روزسیزدهم تیرمیگرفته‌اندوآب بریکدیگرمیپاشیدند وآنرا **تیرگان** نیزگویند (جها)

آبزرفت - âbzoroft =خربزه وهندوانه‌ایکه درون آن ترش وگندیده شده باشد (آ= بخست = آبکز)

آبزن-âbzan =آبشنگ =ظرفی سفالی یا مسین بطول قامت آدمی با سر پوشی‌سوراخ‌دارکه اطبای قدیم بیمارانرا در آن با آب‌گرم و ادویه میشستند - وان‌حمام (مع)

آبزندگی- âbezendagî - آب‌حیوان: شاهدی ازلطف وپاکی رشك **آب زندگی** دلبری در حسن وخوبی غیرت ماه تمام. حافظ

آبزهره- â.e.zohra = کنایه ازشراب- تابش وفلق صبح (قا-ف.عر)

آبسال - âbsâl = بهار: هم آن شیپور باصد راه نالان بسان‌بلبل‌اندر **آبسالان**. فخرالدین گرگانی- و مجازاً بمعنی باغ و مزرعه : همی تابد زچرخ سبز عیوق چو آتش برصحیفهٔ **آبسالی**.

ناصرخسرو- (په: upasard*)

آبست - âbest = باردار مریمان بی‌شوی **آبست** ازمسیح خامشان بی‌لاف وگفتار فصیح. مولوی- آبستن

آبست - âbast = گوشت ترنج که به‌پیه بالنگ نیز موسوم است (قا)

آبستان - âbestân =آبستن

آبسته - âbasta وآبست =زمینی که برای زراعت مهیاشده (آب+ بسته)

آبسته- âbesta =آبست-زهدان ورحم- آبستن (قا)

آبسکون- âboskûn =آسکون، نام دریای خزر: تو داری از درگرگانج تا قصدار وتامکران تو داری ازکنار گنگ تادریای **آبسکون**. فرخی(ف.عر)

آبسوار - âbsavâr = حباب روی آب (لغ)

آبسیاه - âbesiyâh = علتّی که بسبب آن چشم نابینا شود -کنایه ازشراب‌انگور-طوفان-آفت‌ومرگ (مع)

آبشت- âbe(a)št =آبشته=نهفته وپنهان- جاسوس (مع)

آبشتگاه-âbe(a)štgâh مخفف آبشتنگاه

آبشتن - âbe(a)štan وآبشتن= نهفتن

آبشتنگاه- âbe(a)štangâh وآبشتگاه = مخفی‌گاه-مستراح- خلوتگاه (قا)

آبشخور - âbešxor = آبخور= نصیب وقسمت- محل‌برداشتن آب‌درچشمه و رودخانه واستخر ونوع آلن(قا) - توقف- منزل ومقام: ببهرام داد آن‌زمان دخترش بدان‌تا‌بچین باشد **آبشخورش**. فردوسی

آبشنگ - âbšang =آبزن (قا)

آبفت - âbaft مخفف آبافت = پارچه قیمتی : تن همان خاک گران سیه است ارچه شاره و **آبفت** کنی کوته و شلوارش. ناصرخسرو (ح-قا)

آبك - âbak و آبق = سیماب - آبله (قا)

آبکار - âbkâr = سقا-حکاك و نگین ساز -کنایه از شراب فروش و شرابخوار (قا). **آبیار** کشت وزرع (لغ)

آبکامه - âbkâma =خورشی که از ماست وشیر وتخم سپند وخمیر خشك وسرکه سازند ودراسپهان معمولست(قا)

آبکانه - âbkâna =بچه آدمی یا حیوان که سقط شود (رك: افکانه ...)

آبکانه کردن = سقط کردن (لغ) -

آب کشین - âbkašîn = دست برنجن- دست بند (لغ)

آبکمه-âbkoma =آبی خاکستری رنگ وگندیده که از شکم نوعی ماهی گیرند و درشکسته بندی بکار رود (قا)

آبکند - âbkand = زمینی که از عبور سیل یا آب کنده شده وآب در نقاط مختلف آن ایستاده باشد : هر که باشد تشنه وچشمه نیابد هیچ جـای بیگمان راضی بیابد گر بیابد **آبکند**. شهید (فر)

آب کور - âbkûr =حق ناشناس ونانکور- فاقدآب : از برای آب جو خصمش شدند **آب کور** و نان ثبور ایشان بدند . مولوی

آبگون - âbgûn = نشاسته - کنایه ازآسمان- هرچیز شبیه بآب (قا)

آبگیر - âbgîr =آبدان وتالاب: باد بهاری **بآبگیر** برآمد چون رخ من گشت آبگیر پر ازچین . عمّاره (فر)- افزاری شبیه بجاروکه بافندگان با آن آب برتانهٔ پارچه افشانند (قا)

آبگینه - âbgîna =شیشه وبلور: (په: apa kenak)

آبلوج - âblûj = شکرسفید و قند سوده (لغ)

آبنوس - âbnûs = نوعی ماهی (قا)- نوعی چوب

آبو - âbû =گل نیلوفر (قا) - (آب+«او» نسبت)

آبورز - âbvarz = آب باز- شناگر (لغ)

آبی - âbî =بهی : تا سرخ بود چون رخ معشوقان نارنج تا زرد بود چون رخ مهجوران **آبی**. فرخی (فر)

آبیز - âbîz =ابیز

آپوق - âpûq =پرباد کردن دهن وبادست برآن زدن چنانکه صدا کند (قا)

آپیخ - âpîx =پیخ و پیخال :
همواره **پرآپیخ** است آن چشم فرا کند
گویی که دو بوم آنجا برخانه گرفته است.
عمّاره مروزی

آتش افرازه - âtešafrâza = شعلهٔ کشیده آتش که بهوا رود (قا)

آتش افروز - âtešafrûz و آتش‌فروز=ظرفی بصورت کلّه آدمی که سوراخی تنگ دارد وچون آن را آب گرم کنند ودر آب‌فرو برند آب را بخود کشدوچون درکنار آتش افروخته گذارند تا گرم شود بخاری از آن‌سوراخ برآتش وزد و آنرا مشتعل کند - مرغیکه به «ققنس» موسوم است - نام ماه یازدهم ازسال ملکی (قا)

آتشان - âtešân = آتشکدهٔ بهرام (ح-قا)

آتش برك - âtašbark=آتش زنه و چخماق : شد آنچنان برطوبت هوا که **آتش برگ** زسنگ‌قطره برون آورد بجای شرار. حسین ثنائی (لغ)

آتش بند- âtašband=افسونی که بدان‌آتش فرو نشیند : نسخه‌ای کز خط تست‌اندر دلسوزان‌من سحر **آتش بند** یا تعویذتب میخوانمش . امیرخسرو دهلوی

آتش‌بهرام- âtaše bahrâm و آذر بهـرام : آتشکده‌های بزرگ را پارسیان آتش **بهرام نامند** و در برابر **آذران** یا آدران یا **آگیاری** یا آتشکده‌های کوچك اطلاق میشود ویکی ازنمازهای **خرده اوستا** بنام **آتش بهرام** نیایش موسوم است (ح-قا)

آتش‌پا- âtašpâ = تندرو- دوان: باز دربستندش وآن در پرست برهمان امید **آتش پا** شده است. مولوی

آتش‌پارسی - âtešepârsî= مرض‌آتشك- آتشکده **آذرفرنبغ** که در فارس بوده وآنرا آتشکده فارس نیز گویند (لغ) - تبخال و تبخاله : دید مرا گرفته لب **آتش‌پارسی**‌زتب نطق من‌آب‌تازیان بوده‌بنکتهٔ‌دری.خاقانی

آتش‌خوار - âtašxâr=سمندر که آنرا **آتشخواره** نیز گویند و مجازاً برستمکار اطلاق میشود : ببرد آب عالم ابرار مدحت پادشاه **آتش خوار**. سنائی (لغ)

آتش دست - âtasdast=جلد وچست در کار : ساقی آتش پرست و **آتش دست** ریخت در ساغر آتش سوزان . هاتف

آتش دهقان - âtaše dehqân =آتشی‌که دهقان پس ازبرداشت‌غله بر ته‌ماندهٔ زمین زند تا زمین قوت‌گیرد(قا)

آتش‌سری- âtaššari = غضب بسیار- نابردباری : مکن تیز مغزی و **آتش سری** نه زیبنسان بود مهتر لشکری . فردوسی (لغ)

آتش‌سگ - âtaššag=گیاهی دوائی‌که بعربی بنفسج‌الکلاب‌گویند (قا)

آتشك - âtešak=برق- کرم‌شب تاب‌که باسامی کرم شب - شب چراغ- شب چراغك نیز نامیده میشود- مرضی که بآبله فرنگی معروف است (قا)

آتش‌ناك- âtašnâk=آتشین : بادل سنگینت آیا هیچ‌درگیردشبی آه **آتشناك** و سوزسینهٔ شبگیر ما . حافظ

آتشیزه - âtašiza = کرم‌شب‌تاب (قا)- (آتش+«زه» پسوند تصغیر-قس: آتشك)- ص: آیزك

آتون - âtûn = زنیکه‌دختران‌را خواندن و دوختن تعلیم دهد-زهدان و بچه‌دان (لغ)

آجدن - âjdan وآزدن=رنگ کردن- چلانیدن باسوزن ونوع‌آن (قا)

آجل - âjol یا âjal = آروغ : ناخوشیهای دهر را با الکل بایدت خورد و نازدن **آجل**. روزبهان (لغ)

آچار - âcâr = زمین پست‌وبلند، - درهم‌آمیختهٔ انواع ترشی (قا)- (س: âcâra)

آچاردن- âcârdan وآچاریدن - چاشنی و آچار بطعام زدن : راست نگردد دروغ و مکر بچاره معصیت را بدین دروغ**میاچار**.ناصرخسرو (لغ)

آچین - âcîn=درختی عظیم با برگی‌کم‌عرض وطویل دارای پنج برگ وسفید وخوشبواست، بیخ‌آن مسهلی‌قوی است (لغ)

آخال - âxâl وآغال = هرچیز دور افکندنی. فضول: ازبس‌گل مجهول که درباغ بخندند نزدیك همه‌کس‌گل معروف شد **آخال**. فرخی (فر)- (قس: آشغال «خ»)

آختن - âxtan=مخفف‌آهیختن = آهنجیدن=بیرون‌کشیدن،ایکه‌شمشیر جفا برما **آخته‌ای** صلح‌کردیم‌که مارا سرپیکار تو نیست. سعدی

- نواختن : همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم بیزم ساخته رود**آخته** دو صد چرگر (فر)

آخربین - âxerbîn = عاقبت اندیش: درپس هرگریه آخرخنده‌ایست مرد **آخربین**مبارك بنده‌ایست. مولوی

آخرسنگین- âxoxre sangîn = سنگاب چاه زمزم : حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت **زآخرسنگین**طلب توشهٔ یوم الحساب (ح-قا) - آخریکه درآن کاه‌وعلف‌نباشدوکنایه‌ازجائی‌بی‌نفع: رخش‌مرا **زآخرسنگین** روزگار برگ وگیانه وخرتوعنبرین چراست. خاقانی

آخرك - âxorak و آخورك = استخوان ترقوه- چنبرگردن : تیغ تو تیز نیست‌که شدخنك توسنی در خورد او بگردن خصم‌آخرك بود . امیر خسرو دهلوی (لغ)

آخره - âxora = آخرك-طویله وآن طنابی است دراز و برکشیده‌که چندین اسب بدو می‌بندند : تیغ زنان میرسدخسروانجم‌زشرق کوهمه شب در رمید **زآخره**کهکشان. عزالدین‌شیروانی (لغ)

آخریان- âxariyân = جهاز- قماش- مال‌التجاره : **آخریان** خردسفته فرستم بدوست هیچ ندارم دگرچون دل وجان نزد اوست . عسجدی (لغ)

آخسمه- âxsoma واخسمه=شرابی که از آرد برنج یاآرد جویا ارزن و امثال آن سازند و «بوزه» نیز نامیده میشود (قا) - ص: آخشمه- اخشمه

آخشیج - âxšîj =اخشیگ ضد ومخالف: کجا گوهری، خیره شدزین چهار یکی **آخشیجش** براو برگمار . بوشکور (فر) - عنصر: ازاین چهار مصدّر که **آخشیجانند** قوی ترندهمی دومصدر آتش وآب . بلفرج رونی - هیولی در مقابل صورت : اگر بجود بود فخر فخر آن صوری ز**آخشیج** هرآن صورتی که بر خیزد . ازرقی (لغ)- اختلاف وضدیت: گزیده چهار تو است بدو در جهانهان همارا ب**آخشیج** همارا بکارزار. رودکی (فر- ذیل همارا)

آخشیجان - âxšîjân = عناصر واضداد. این کلمه بصورت : خشجان و خشیجان تخفیف یافته

آخلکندو - âxlakandu و اخلکندو = چیزی مدور باندازهٔ لیمو از مس یا غیر آن که میانش خالی و دارای دسته‌ایست و در آن سنگریزه ریزند وکودکان بجنبانند تا صدا دهد: ظفر از رایتت دلشاد باشد بسان طفلکان از **آخلکندو** . شمس‌فخری- ص: انگلندو والکلندو

آخیسه - âxîsa = پیش‌آهنگ گلهٔ گوسفند-سنگ‌میل که برسرفرسنگها نهند نشانه را (لغ)

آداك - âdâk =خشکی وجزیره میان دریا (قا)

آدخ - âdax = خوب ونیك و مبارك ومیمون: گر بشارستان علم اندر بگیری خانه‌ای روز خویش امروز و فردا **آدخ** ومیمون کنی . ناصر خسرو- بلندی در زمین (لغ)

آدرم - âdarm وآذرم= نمدزین - درفشی که نمدزین را بدان دوزند : دباغت‌چنان دادم‌این چرم را که بر تابد آسیب **آدرم** را. نظامی

آدرنگ - âdrang وآذرنگ = رنج- محنت- آفت : از چشم بد ای‌مرا چه دیده یك‌روز مباد **آدرنگت**.سنائی - نیستی ونابودی، زوال : مهرگان برتو مبارك‌باد ازگشت سپهر جاه تو بی‌عیب باد و عمرتو بی **آدرنگ**. معزی -غم واندوه-هلاکت- روشن‌ومنور (لغ) ص: آزرنگ

آده - âda =دوچوب بلندی‌است که در زمین بموازات هم فرو برند و چوب دیگری بعرض دربالای آندو چوب بندند : فلك چو برج کبوتر کبوتران چونجوم میان برج خطاستواست چون **آده** . سنجری (لغ)

آدیش - âdîš = آتش : گرکند چوب آستان تو حکم شحنهٔ چوبها شود **آدیش** . انوری (لغ)

آدین - âadîn وآذین= آرایش هائی که در هنگام جشن‌ها برکوچه و خیابان کنند (لغ)

آدینده- âdyanda = قوس‌قزح: علم ابرو تندر بود کوس او کمان **آدینده** شود ژاله تیر . رودکی (لغ)

آذر - âzar = آتش و دوزخ : برافروز **آذری** اکنون که تیغش بگذرد ازبون فروغش ازبرگردون کنداجرام را اخکر . دقیقی - نام ماه نهم از سال شمسی و نام فرشتهٔ موکل روز**آذر** که نگهبان آتش‌ویکی‌ازبزرگترین ایزدان است- نام‌خدا(لغ) (او: âtar)

آذرآبادگون- âzarâbâdgûn = آتشگاه - کورهٔ آهنگری و امثال آن (لغ)

آذران - âzarân و آدران = آگیاری که آتشکدهٔ کوچك است (مز)

آذربرزین - âzarbarzîn = آذر مهر برزین که یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ عهد ساسانی و درخراسان بوده: نخست **آذرمهر برزین** نهاد بکشور نگر تا چه آئین نهاد. دقیقی (ح-قا)

آذربهرام- âzarebahrâm = آتش بهرام

آذربویه - âzarbûya وآذربو = گل اشنان که دارای بوتهٔ پرخاراست وبیخ آن راگلیم‌شوی‌نامند وبعضی‌گویند خاری است دارای‌گل زرد و در شیراز «چوبك‌اشنان»گویند (قا)

آذرپرست - â.parast و آتش پرست = زردشتی: چو پیروزی شاهتان بشنوید گزیتی **بآذر پرستان** دهید. دقیقی

آذرپیرا - â.pîrâ = خادم آتشکده (قا)

آذرتش- â.taš مصحف«آذرشین» = سمندر- رك: آذرشین

آذرجشن - â.jašn = نام عیدی ازاعیاد فارسیان (رك: آذرگان)

آذر خرّه‌بغ - â.xorrabaɣ = آذرفرنبغ (قا)

آذرخش- âzaraxš وآدرخش = برق، صاعقه: خصمت بود بجنگ خف و تیغت **آذرخش** تو همچو کوه وتیر بداندیش‌تو صدا. اسدی (لغ)- (آذر+ «رخش» از رخشیدن)

آذرشسپ - â.šasp و **آذرگشپ** مخفف آذرگشسپ: آب وآتش نخوانده او را اسب آن صدف خواند و اینش **آذرشسب**. سنائی - نام فرشتهٔ موکل آتش (لغ)- ص: آذرشب

آذرشین - â.šîn = سمندر: در رود بی‌زخم و زجر و در شود بی‌ترس و بیم همچو**آذرشین** بآتش همچومرغابی بجوی. منوچهری

بنظرما **آذرتش**مصحف‌آذرشین‌است

آذرفرنبغ - â.faranbaɣ و آذر خرّه‌بغ = یکی از سه‌آتشکدهٔ بزرگ عهد ساسانی‌که درکاریان‌فارس ومخصوص پیشوایان دینی بوده. (مز)

آذرفزا - â.fazâ وآذرافزا = آتش‌افروز- ظرفی سفالین است‌که بدان آتش را تیزکنند: نفس را بعذرم چو انگیزکرد چو **آذر فزا** آتشم تیز کرد. رودکی- خادم آتشکده- مقراضی که آتش به‌آن تند وتیزکنند (لغ)

آذرکده - â.kada = محل‌آتش، آتشکده (ح - قا)

آذرکیش - â.kîš = آتش پرست (مز)

آذرگان - â.gân = جشنی‌که

در روز نهم **آذر** در ایران باستان میگرفتند و **آذرجشن** نیز خوانده میشد. در اینروز مزداپرستان بآتشکده رفته نیایش میکردند (مز)

آذرگشسب - â.gašasb و آذر شسپ مخفف **آذرگشنسب**= یکی از سه آتش مقدس حافظ جهان که در آذربایجان بوده : همان اسب تو شاه اسب من است کلاه تو **آذرگشسب** من است . فردوسی - مثل آذرگشسب= سخت تیز وچابك: سواری بکردار **آذرگشسب** زکابل سوی شام شد برسه اسب .فردوسی (لغ)

آذرگل - â.gol = نام گلی است برنگ سرخ شبیه شقایق (لغ)

آذرگون - â.gûn= آذریون و آن گیاهی است به‌بلندی یك ذراع‌دارای برگهای کشیده وگلهای زرد وبوی‌بد و میان آن سیاه رنگ است (قا) - گل همیشه‌بهار- نوعی شقایق: تاهمی‌سرخ‌بود **آذرگون** تا همی سبز بود سیسنبر. فرخی (لغ)-سمندر (مع)

آذرم-âzarm= آدرم= نمدزین: که تنگ دارد و**آذرم** مرد بدسلب است پسرش باز فضولست و مرد وسواسا . ابوالعباس (فر)

آذرنگ - âzarang=اندوه و محنت (= آدرنگ)-آتش‌رنگ-نورانی - آتش (مع)

آذرنوش - âzarnûš = نوش آذر وآن آتشکدهٔ دوم ازهفت آتشکدهٔ پارسیان است : وز آنجا **بنوش‌آذر** اندر شدند رد وهیربدرا همه سرزدند. فردوسی (فر)

آذروان - â.vân = پیشوا و دستور مزدایشنی (لغ)

آذرین - âzarîn = بابونهٔ گاوچشم (لغ)

آذریون-âzaryûn= «آذرگون» بسه معنی اول : برآردگل سرازگلزار وزندان‌افکندلاله بیفتدشنبلیدازبار و **آذریون** ببار آید. لامعی-بخورمریم= گل‌نگونسار (مع)

آذون- âzûn وآدون= آنچنان: تفکرکن یکی در خلقت شاهین ومرغابی نکویی‌کز چه معنی راست این ایذون و آن **آذون**. سنائی (لغ)

آذین-âzîn و آئین = زینت و آرایش: نوروز وجهان چون بت‌نوآئین ازلاله همه‌کوه بسته **آذین** .کسائی (فر) - غرفه ونشیمن‌گاه‌های‌آراسته درجشنها - رسم وقاعده- شیرزنه وآلتی‌که دوغ را از روغن‌جدا می‌کنند- قبّه وخوازه(لغ)

آر - âr= امر وفاعل مرخم از آوردن- پسوندفاعلی: خریدار،پرستار- پسوند مفعولی :گرفتار،کشتار- پسوند اسم مصدری: دیدار،کردار (مع)

آراد - ârâd= نام روز بیست و پنجم ازهرماه شمسی- فرشتهٔ موکل روز آراد (قا)

آراستك - ârâstak = پرستوك (لغ)

آراستن- ârâstan=زینت‌دادن و آرایش‌کردن : یکی پهن‌کشتی بسان عروس **بیاراسته** همچو چشم خروس . فردوسی- آهنگ‌کردن : چوسوگند شد خورده برخاستند سوی خوابگه رفتن **آراستند** . فردوسی - مصور کردن : جوانی‌بر**آراست**ازخویشتن سخنگوی وبینادل‌وپاکتن. فردوسی-آماده‌کردن: همی‌خوردیکهفته‌برسوك درد پس‌آنکه **بر آراست** کار نبرد. فردوسی-هم‌آهنگ کردن : برامشگری گفت امروز رود **بیارای** با پهلوانی سرود . فردوسی - کردن: چو بارستم آیم بکین خواستن ببایدترا نوحه**آراستن** . فردوسی- نقش کردن: بدادندشان کوس ومیل ودرفش **بیاراسته** سرخ و زردوبنفش. فردوسی- شادکردن: بخوان بریکی‌جام‌می‌خواستند دل‌شاه‌گیتی**بیاراستند**. فردوسی - مسلح شدن: زپیش‌پدرچون **بیاراستی** زلشکر نبرد مرا خواستی . فردوسی - نوازش کردن : برو پیش او تیزو بنمای چهر **بیارای** وببسای رویش بمهر : فردوسی- گفتن : یا سخن **آرای** چو مردم بهوش یا بنشین چو حیوانات خموش . سعدی (به: ârâstan)

آرام - ârâm - جا و مقام - باغی‌که درمیان شهر و قصبه وده باشد- آهوان‌سپید: دیده ازکبك‌درایام‌توشاهین شاهین کرده باشیر بدوران تو آرام **آرام :** سلمان ساوجی - نشانهای راه از سنگ دربیابان- صلح وآشتی: دگر گفت‌کز کردگارسپهر کزاویست‌پرخاش و **آرام** ومهر . فردوسی - خوابگاه : سحرگاهان بجستندی ز **آرام** برامش دست بردندی‌سوی جام . فخرالدین گرگانی - قصر وکاخ پادشاهان ایران : برفتند یکسر سوی بارگاه بدآن‌جای شادی‌و**آرام**شاه. فردوسی - وطن،خانه، مکان: بیابانی‌که **آرام**بلابود زناخوشی چوکام‌اژدها بود. فخرالدین گرگانی-قرارگاه، سرای‌باقی: همی‌بگذرد‌برتوایام‌تو سرائی جز این باشد**آرام** تو.فردوسی - زهدان مشیمه :؛ چو رفت اور مزد انـدر **آرام** خویش زگیتی ندیدم جزازنام خویش . فردوسی - کنام : آن قصرکه جمشید در اوجام‌گرفت آهو بچه‌کرد وشیر **آرام**گرفت. خیام-عشرت وصحبت بازنان : چو سالت شدای پیر برشست و یك می و جام و **آرام** شد بی‌نمك . فردوسی

آران- ârân = آرنج‌که بصورت آرن،آرج،آرش،وارنج‌وآرنگ نیزذکر شده (قا)

آرت- ârat = نام‌پرنده‌ای‌است- مرفق وآرنج (لغ)

آرد - ârd=تقصیر (قا)

آرد - ârad=مخفف آراد. نام روز بیست وپنجم ازهرماه شمسی (لغ)

آرداد - ârdâd=موجودمزاحم غول بیابان(لغ)

آردن - ârdan=کفگیر (قا)- مخفف « آوردن » : لعل می را زدرج خم برکش درکدو نیمه کن بنزد من **آر**. رودکی

آرزم- ârarzm=جنگ. کارزار (لغ) - (آ+رزم)

آرزو - ârezû=شهوت، اشتها، خود سپس **آرزوی**تن‌مرو چون‌خره‌نرز پس‌ما کیان. ناصرخسرو-خطبه،خواستگاری؛ دگر آنکه از روشنک یادکرد دلما بدان **آرزو** شادکرد. فردوسی - حرص وشره ؛ **آرزو** را وحسدرا مده اندردل جای گر همی‌خواهی تاجانت بماران ندهی. ناصرخسرو - معشوق، محبوب ؛ میر نگفته است مر ترا که روا نیست **کآرزوی**خویش را براه بیاری . فرخی

آرست-ârest=آلست=نشیمن‌گاه حیوان- مقعد (لغ)-ماضی‌ازفعل**آراستن** بمعنی توانستن

آرستن - ârestan=توانستن- جرأت- یارستن- دلیری‌کردن ؛کس این راز پیدا **نیارست** کرد بماندند با درد ورخساره زرد. فردوسی

آرش - âraš = مبدل آرنج - نامی از نامها ؛ وزآن دورتر**آرش** رزم یوز چو گوران شد آن گرد لشکر فروز. فردوسی

آرش - âreš=اسم مصدر **آردن** بمعنی آوردن (لغ)

آرغده - âraqda و آلنده = غضبناك و خشمگین، حریص ، جنگاور شرهمند؛ **آرغده** برثنای‌تو جان من‌است ازآنك پروردهٔ مکارم اخلاق تو منم. منوچهری - مستی‌که باز طالب شراب باشد (لغ)

آرغیس- ârqîs،آرغیش‌وآرغش = پوست بیخ زرشك که در داروهای چشم آنرا بکار برند (لغ)

آرمان-ârmânوارمان=حسرت وآرزو ؛ هرحوائج‌را که بودش **آرمان** راست‌کردی میر شهری رایگان.مولوی - امید - رجاء ؛ نه‌امید آن کایچ‌بهتر شوی تو نه **ارمان** آن کم تو دل نکسلانی. منوچهری

آرمده- aramda=مخفف‌آرمیده بمعنی آسوده؛ بود مرد **آرمده** دربند سخت چوجنبنده‌گردد شود نیك‌بخت. عنصری - باخلق‌خوش ؛ گهی **آرمده** و گه آرغده گهی آشفته و گه آهسته. رودکی

آرمون - ârmûn = پولیکه بطورمساعده قبل ازکار بکارگردهند(قا)

آرمیده - âramîda وآرمده= هموار وملایم؛ آن لعل دلکش‌بین‌وآن خنده دل‌آشوب وآن رفتن خوشش‌بین وان‌گام **آرمیده**. حافظ

آرن - âran=آرنج. رك؛آران

آرنگ = آرنج. وآرن ؛گربعهد تو ظلم یا زدچنگ باد دستش بریده از **آرنگ** . منصور شیرازی - مخفف **آدرنگ** بمعنی رنج‌واذیت، آزار ؛ چو کاری برآید بی**آرنگ** ورنج چه باید تر ارنج وپردخت‌گنج . اسدی -گونه ، رنگ و لون ؛ ای عجب شمشیر خسرو از چه سبز **آرنگ** شد چون همه ساله زخون خصم‌می‌بابد خورش .کمال‌اسمعیل

-گونه ، روش و طرز : از من خوی خوش‌گیر زانك‌گیرد انگور زانگور رنگ و **آرنگ** - مظفری (فر)-حاکم و فرمـاندار (قس: کنارنگ)- مخفف آدرنگ

آرون - ârûn=صفت‌خوب (قا)

آره - âra=مخفف آرواره (قا)

آریغ - ârîq=دلسردی-عداوت کینه: آه از غم آن‌نگار بدمهر **کآریغ** زمن بدل‌گرفته . خسروانی - (پار : araîka) ص: آزیغ و ازیغ

آز - âz=آرزوهوی: مراهم‌زصد گونه**آز** وهواست ولیکن خزانه‌نه‌تنها مراست. سعدی-غم‌وحسرت؛دودیگرچو‌توران سرافرازمرد کجا **آز**ایران ورا رنجه کرد - حاجت‌و‌نیاز : یکی‌کش نه **آز** و نه انباز بود نـه انجام باشد نه آغاز بود. اسدی (په : âj) - حرص : برفتند گرگین و بیژن براه یکی **آز**پیشه یکی‌کینه‌خواه. فردوسی- پسوند نسبت ومکان : شیراز=جای شیر-اهواز =جای آهو-فراز=جای بالا

آزاد-âzâd=شاد وشادان،فارغ: زفرزند باشد، پدر شاد دل زغمها بدو دارد **آزاد** دل . فردوسی - سربلند و سرافراز : **آزاد** شوی چون الف اگر چند امروز بزیر طمع چودالی.ناصر خسرو - سالم و بی‌گزند: دل شهریار جهان شاد باد زهر بدتن پاکش **آزاد** باد . فردوسی- نجیب واصیل: زشاهان کسی چون سیاوش نبود چنو راد و **آزاد** وخامش نبود . فردوسی - تمام و کامل : زآن پس‌که هزار غصّه خوردم دربندگیت سه سال **آزاد**. کمال اسمعیل (قس : **آزگار**) - بری و مبّرا ؛ تو **آزادی**ازناپسندیده‌ها نترسی‌که‌بیرون فتد دیده‌ها . سعدی (لغ)- نام‌لحنی‌که آنرا **آزادوار** نیزخوانند:همی‌تابرزند **آزاد** بلبلها به‌بستانها همی تابرزند قالوس خنیاکر به‌مزمرها . منوچهری - نوعی سوسن درختی و آن سوسن سپید است : خداوندا ز مدح تو زبان بنده درماند وگر چون سوسن **آزاد** سرتاپا زبان‌گردد. کمال‌اسمعیل- ارژن - بادام‌کوهی (لغ)

آزادوار - âzâdvâr=وآزاد= آهنگی ازموسیقی : این (صلصل) زند برچنگهای سغدیان پالیزبان و آن (بلبل) دمد برنایهای لوریان**آزادوار**. منوچهری- آزادمنش: زمانه‌پندی**آزاد وار** داد مرا زمانه‌را چونکوبنگری همه پند است . رودکی

آزاددرخت - âzâddaraxt= آزاد رخت=درختی‌که درگرگان«زهر زمین» ودرفارس درخت «طاق» گویند و میوهٔ آن حنظل است (قا)

آزادمیوه- âzâdmîva=حلوائی است‌که از قند و پسته و نخود مقشّر سازند (قا)

آزادارو - âzâddârû= سلق جبلی وبیخ آن را حلیموگویند (لغ)

آزار- âzâr=هفتمین‌ماه سریانی که عرب آنها را «شهورالروم» نامند؛

ابر **آزاری** برآمد باد نوروزی وزید
دورمی‌میخواهم‌ومطرب که میگویدرسید.
حافظ- صدمه واذیت

آزار تلخه - âzâr talxa = یرقان، زردی،نام نوعی بیماری (لغ)

آزاری - âzârî = آزارنده- زننده : سخن در نامه **آزاری** چنان بود که خون از حرفهای اوچکان‌بود. فخرالدین گرگانی-تألم‌وتأثر : ابی‌آنکه بدهیچ بیماریی نه ازدردهاهیچ **آزاری**. فردوسی (لغ)

آزخ - âzax = آژخ، واژخ وزخ = زگیل و دانه‌هائیکه بردست و روی افتد : از راستی تو خشم خوری دانم بربام چشم سخت‌بود **آزخ**. کسائی (فر)

آزدن - âzdan وآژدن= آجیده کردن وآجیدن - بی‌قراری‌کردن : تو بدو گوی‌که ای بلبل خوشگوی **میاز** که مرا در دل عشق است بدین ناله‌زار. منوچهری (لغ)

آزر - âzar = صیغه امر از آزردن : نگار آزرومانی غلام صورت اوست زمن بدین‌که بگفتم‌گر آزری، **آزر**. سوزنی- اسبی‌که هردوران سپید دارد ودوپای پیشین سیاه‌یابرنکس‌دیگر- دشنام‌گونه‌ای‌که معنی‌آن‌کج‌طبع‌یاخرف است (لغ)

آزرد - âzard=رنگ ولون : ابر فروردین‌بباران‌درچمن‌پرورد ورد گشت خیری بافراق نرگسش **آزرد**زرد. قطران- ماضی‌مصدر مرخم از«آزردن»

آزردن - âzardan آزاردن= بریدن-مجروح کردن:چواندرسری‌بینی‌آزار خلق به شمشیر تیزش **بیازار** حلق. سعدی - آب را پلید‌کردن : کشیشان هرگز **نیازرده** آب بغلها چو مردار درآفتاب . سعدی (لغ) - اذیت‌کردن

آزرم - âzarm= شرم‌وحیا وادب ونرمی: چو پرسدت پاسخ ورانرم‌گوی سخنها **بآزرم** و با شرم‌گوی . فردوسی -یاد: **بآزرم** من بیکس سرزده یتیم و اسیر وتبه‌دل شده . فردوسی - رفاه : چنین داد پاسخ که آن کز نخست بدنیك **بآزرم** هرکس بجست . فردوسی - تاب و طاقت : سرپهلوانان بدوگرم گشت دل طوس نوذر بی‌**آزرم** گشت. فردوسی - اندوه و غم : که اندرزمانه مرا کودکیست **ز آزرم** او بردلم خواب نیست . فردوسی - طرفداری : دگر دین‌یزدان‌پرست‌است‌وبس نیازارد اوکس **بآزرم**کس . فردوسی - ظاهر و آشکار : باز زگنجینه‌گره‌کردباز که سخن **آزرم** شد وگاه راز. امیرخسرو دهلوی - دین داری و فضیلت : نجستم بفرمانت **آزرم** خویش بریدم هم‌اندر زمان‌شرم‌خویش . فردوسی- بی‌محابا : بدانید کاین عرض **آزرم** نیست سخن بامحابا وباشرم نیست.فردوسی- مهر و شفقت : شمارا بدیده درون‌شرم نیست زراه خرد مهر و**آزرم**اینست. فردوسی - نگاهداشت خاطر : ندانست و **آزرم** کسرا نداشت همی این برآن آن براین برگماشت . فردوسی

-یکرنگی : بپاسخ تواوراودرشتی‌مگوی به‌پیوند**آزرم**اورا بجوی. فردوسی-نکبت وزیان (لغ)- (په: âzarm)

آزغ- âzaq و آژغ وازغ وازگ = آنچه از شاخهای‌درخت‌بریده‌میشود (قا) - (په azg = شاخه)ص: آزوغ و آژوغ

آزفنداك- âzfandâk،آژفنداك‌و آفنداك = قوس قزح: کمان **آزفنداك** شد ژاله تیر گل غنچه پیکان زره آبگیر. اسدی (فر) ص: آدفنداك

آزمون-âzmûn=تجربه‌و آزمایش: از برای **آزمون** می‌آزمود زآنکه بس مردانه وجان‌باز بود. مولوی

آزود - âzûd=عاقل - زیرك - تیزفهم (لغ)

آزور-âzvarو آزور = حریص،طامع: چو داننده مردم‌شود **آزور** همی‌دانش اونیاید ببر. فردوسی (په : âzvar)

آزور - âzûr=آزور، فردباش ای حمیّت قانع خاك خور ای طبیعت **آزور**. انوری

آزیدن - âzīdan = آجیدن و آزیدن= وبمعنی رنگ کردن هم آمده (آجدن)- (ح-قا)- آختن وبازیدن

آزیر - âzīr=مبدل «آزار» : درجهان چندانکه‌خواهی‌بیشمار نیستی ومحنت و **آزیر** هست. انوری

آژخ - âžaxو آزخ=دانهائی‌که بربدن برآید : آن‌سرخ عمامه برسر او چون**آژخ** زشت برسرکیر. مرادی (ح-فر)

آژدن - âždan = چین و موج دادن- آژیدن‌وآجیدن: کشیده پرستنده هرسورده همه جامه‌هاشان بزر**آژده**. فردوسی- رندیدن باسوهان: بکام‌اندرش **نیزهٔ**آهنین بدندان چو سوهان **بیاژد** بکین. اسدی- سوراخ‌کردن: کنون نیزه وگرز باید زدن همه چشم دشمن‌به‌تیر **آژدن**. فردوسی- اندودن‌ورنگ کردن: سوی خانه شد دختر دل زده رخان معصفر بخون **آژده**. فردوسی - مالش دادن : ازگرد سفالت بلب‌جوی‌سخندان جانرا بکف عقل همی شوی وهمی **آژ**. ناصرخسرو - گودی ایجاد کردن در سطح چیزی : چشم مخالفانت‌بیاژن به تیر همچون کف ولی که بزر**آژدی**. فرخی- ترصیع و مرصّع‌کردن : گهرها که بود اندر آن(تاج‌خاقان‌چین) **آژده** بکندند و دیوار آتشکده . فردوسی - تیزکردن وآژدن سنگ‌آسیا (لغ)

آژغ - âzoqمخفف‌آژوغ=ریم و شوخ : ازاین**آژغان**پاك‌کن‌مرمرا همه آفرین زآفرینش ترا . بوشکور (فر) ص: آزخ وآزغ

آژفنداك-âžfandâk=آزفنداك وآفنداك= قوس قزح

آژگار = پی درپی و متوالی : پس بفرمودند در شهر **آژگار** که منادیها کنند از هرنگار. مولوی چاپ علاءالدوله.ص۲۱۳

آژگن-âžganوآژکن=پنجره‌ای‌که ازپشت آن‌بیرونرا توان‌دید-درمشبّك(قا)

آژند - âžand = گلی که میان دوخشت گذارند - اسم مصدر وامروفاعل مرخم از «آژندیدن»

آژندن - âžandan وآژندیدن = آکندن وپرکردن: عصیب وگرده برون کن وزو زونج نورد جگر **بیاژن** وآگنج را بسامان کن. کسائی - درمیان دوخشت گل آکندن- آژینه کردن آسیا

آژنگ -âžang = چین وشکن که براندام افتد: هیچ **آژنگی** نیفتد بر رخت تازه ماند این شباب فرخت. مولوی - انقباض وگرفتگی: پر **آژنگ** وتشویر شد مادرش (مادر اسفندیار) زگفتن پشیمانی آمد برش. فردوسی - کیس که درجامه افتد (لغ)

آژوغ - âžûq وآژغ = چرك وشوخ وبصورت آزغ وآزوغ نیز ضبط شده

آژیانه- âžyâna = فرش زمین از مرمر و یا از سنگ وخشت پخته: برای زینت درگاه عالیت زمهر ماه کردند **آژیانه**. حمید لوبکی (لغ)

آژیخ - âžîx = قی چشم: شده که بخار ازدماغ ودهان رخش زیر **آژیخ** چشمش نهان. طیان - (قس: آژوغ)

آژیدن - âžîdan = آجیدن و آزیدن (قا)

آژیر - âžîr = آماده و مهیا - کوشا و ساعی: نه بپروردنشان باشد **بآژیر** همی نه رهاشان کند از حلقه زنجیر همی. منوچهری- بپرهیز ومحتاط: کنون باید **آژیر** بودن زشیر که در مهرگان بچه دارند زیر. فردوسی- قوی وتوانا: شود جانت ازدشمن **آژیر**تر دل و مغز و رایت جهانگیرتر. فردوسی - با مهارت و استادی: **بآژیر** بهم باز نهاده لب هردو (نارنج). منوچهری - زیرك وهوشیار- بانگ غلبه وفریاد (لغ)

آژیراك - âžîrâk وآژیراك = بانگ وفریاد از آدمی و ستور (آژیر + اك)

آژیریدن - âžîrîdan = بانگ کردن- مهیا وآماده ساختن- هوشیار و خبردار ساختن (آژیر + یدن)

آژینه - âžîna = آلتی ازفولاد که سنگ آسیا را بدان تیز کنند («آژ» از «**آژیدن**» + ینه)

آس - âs = آسیا - نوعی ریحان خوشبو - قاقم - شتریکه موی او ریخته باشد - بقیهٔ عسل که درشان انگبین مانده باشد - آثار عمارت خرابشده - کمان تیراندازی (قا) - نرم وخردشده: تا دل من **آس** شد در آسیای عشق او هست پنداری غبار آسیایش سر مرا. امیرمعزی- (آو: asan = سنگ)

آسا - âsâ وآساك = دهان دره: چنان نمود بمادوش ماه نودیدار چو یار من که کندگاه خواب خوش **آسا**. بهرامی- زیور وزینت دادن بانواع نفایس خویشتن را بسان نوعروسی کرده **آسا**. عسجدی- تمکین ووقار: ازعزم تو چرخ میکند وام ز**آسای** تو میکند زمین قرض. آبادی- طرز، روش، قاعده وقانون- هیبت وصلابت- مخفف آسای (لغ) ص: آسا

آس‌افزون - âsafzûn = آزینه (آس + «افزون» مبدل افسان)

آساك - âsâk = آسا و آسك - خمیازه (قس، آس - «آز» از آختن + «آك» پسوند نسبت = کشش که امروزه «کش وقوس» میگویند)

آسان‌گذار - âsângozâr = سهل‌انگار؛ رفیقی نیك‌یار از لشکری‌به دلی **آسان‌گذار** از کشوری‌به. فخرالدین گرگانی.

آسبان - âsbûn = مخفف آسیابان: هنوز این آس خون‌گردان از آن است که آن بی‌آب دیده **آسبان** است. نزاری قهستانی (لغ)

آس‌بری - âsebarrî = مورد برّی مقابل آس بستانی - مورداسپرم (لغ)

آستن - âsten = مخفف آستین = آستی؛ کلیم از ید بیضا همین‌قدر لافد که دست ز **آستن** پیرهن‌برون آرد. ثنائی (لغ)

آسته - âsta = استه وخسته (لغ)

آستی - âstî = مخفف «آستین»؛ جوانان زپاکی واز راستی نوشتند بر پشت دست **آستی**. فردوسی

آستیم - âstîm = سیم جراحت که آنرا درفارسی ستیم واستیم نیز گویند- دهانهٔ ظروف واوانی- مبدل آستین (لغ) ص: آشتیم و اشتیم

آستین - âstîn = طریقه وراه؛ هر که بر **آستین** دین باشد عیسی‌مریم آستین باشد. سنائی- دهانهٔ خیك ومشك و غیره: بگشای به‌شادی‌وفرخی ای جان‌جهان **آستین** خی. مظهری- **آستین** برافشاندن = پشت‌پازدن؛ صبح خیزان‌چوجان‌برافشانند **آستین** برجهان **برافشانند**. سیف‌اسفرنگ- رقص و پایکوبی؛ تا صبوح‌عشق در محرم قدسیان شوی خیز چو صبح **آستین** از سر صدق **برفشان**، خاقانی - کراهت و نفرت نمودن ؛ شکّر فروش مصری حال مگس چه داند این‌است شوق برسرو آن **آستین‌فشاندن**. سعدی- آستین بر نوشتن = مصمم‌شدن؛ نخستین کسی کو بیفکند کین بخون کسان **بر نوشت آستین**. فردوسی - تیریز کردن ازآستین- دست‌تطاول کوتاه کردن؛ **تیریز** کرددست‌حوادث ز **آستین** چون‌دامن تودید گریبان روزگار، انوری

آسریس - âsrîs = اسپریس‌و میدان؛ نشانه‌نهادند در **آسریس** سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس . فردوسی - رزمگاه (لغ)

آسغدن - âsqodan = اسندن- ص : آسغتن

آسغده - âsoqda = هیزم نیم‌سوز؛ ایستاده میان‌گرمابه همچو **آسغده** در میان تنور ، معروفی (فر)- (آ-«سغده» مبدل و مخفف سوخته = نسوخته) ص: آسفته

آسکده - âskada — جایگاه آسیا - (آس + کده)

آسکون - âskûn = مخفف «آبسکون» = دریای خزر؛ باد اندر او وزیده ز پهنای **آسکون** ابـر اندر او گذشته ز بالای قیروان. ازرقی هروی (تع-قا)

آسمار- âsmâr = درخت مورد (قا)

آسمان - âsmân = نام روز بیست وهفتم یا بیست وپنجم از هرماه فارسی : مه بهمن و **آسمان** روز بود که نامم بدین نامه پیروز بود. فردوسی- نام فرشتهٔ موکل تدبیر امور ومصالح آسمان روز: همه ساله زاشتاد و از **آسمان** تن و جانت باشادی وکامران. فردوسی (لغ)

آسمان برین - â.e.barîn = فلك نهم که فلك الافلاك نامند

آسمان دره - âsmândara = کاهکشان، راه مکّه، راه حاجیان: بکوچه ای که روی باکف گهر افشان چو **آسمان دره** سازی زبس گهرباری. منجیك (لغ)

آسمان رند - âsmânrand = آسمان خراش (لغ)

آسمان فرسا - âsmânfarsâ = سخت بلند- بسیار رفیع (لغ)

آسمانگونه - âmângûna = روباه کبود (لغ)

آسمانه- âsmâna وسمانه = آشکوب وسقف، تاهمی آسمان توانی دید آسمان بین و **آسمانه** مبین . عمّاره - آسمان : زتنگنای زمینم هزار آسیب است برای عیش فراخ **آسمانه** میجویم. کمال اسمعیل (لغ)

آسمند - âsmand = حیران - سرگشته (لغ)

آسموغ - âsmûq و آشموغ = درغگو : گفته اش جملگی دروغ بود او سخن چین و **آسموغ** بود. طیان (لغ)

.. (په: âšmûk = برهم زنندهٔ راستی)

آس نیکه - âsnîka = مورد - گیاهی شبیه بکف دست و در طب بکار است (لغ)

آسو- âsû = راسو- کفش و نعلین- سوی وجانب- نام شرابی مسکر (لغ)

آسه - âsa = آبسته = زمینیکه برای زراعت آماده شده : چو ابر کف شه تقاطر نماید زر از **آسه** طمع سائل بروید. منجیك- (قس: آس = ریحان + ۵۰۰) - دوائی که آنرا اصل السوس خوانند (قا) - قسمی از **فیل زهره** و دیوخار - زردی و پژمردگی که برروی آدمی یا گیاه افتد (لغ) ص: آسر

آسیا آژن - âsiyââžan = آس افزون = آلتی که سنگ آسیارا بدان تیز کنند و **آژینه** نیز گویند- رك: آژینه - این کلمه بصورت آسیاژن و آسیازنه نیز آمده

آسیانه- âsyâna = سنك فسان (لغ)

آسیب - âsîb = رنج- تعب و کلفت : چه آزادند درویشان ز**آسیب** گرانباری چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی. خاقانی- صدمه وهیبت: ز**آسیب** شیران پولاد جنگ دریده دل شیر وچرم پلنگ فردوسی - مصیبت : سپهدار هندوستان شاد گشت کز **آسیب** اسکندر آزاد گشت . فردوسی- لگد و جفته: سواری پدید آمد اندر نبرد کز **آسیب** اسبش جهان شد بدرد. فردوسی - تماس- سایش- تلاقی: دست زن در کرد

در شلوار مرد خرزه‌اش بردست زن **آسیب** کرد . مولوی- پرتو : شعلهٔ مهر توگر باکوثر **آسیبی** زند زو برآید همچنان کزقعردوزخ التهاب. علی‌فرقدی - دمش، وزش: گناه‌من بیك **آسیب** باد رحمت تو بریزد ارمثل‌افزون‌زبرگ اشجار است. امیرخسرو دهلوی (لغ)

آسیب‌وشیب - âsîbošîb = دلواپسی- تشویش: همه‌شب بخواب اندر **آسیب وشیب** زپیکارشان دلشده نا شکیب. فردوسی

آسیدن - âsîdan = برآمدن : زبان پهلوی هرکوشناسد خراسان‌آن بودکز وی‌خور**آسد**. فخرالدین گرگانی

آسیمه - âsîma = پریشان : چو اسب پدردیدگرگین بدست پر از خاك و**آسیمه** برسان مست. فردوسی - ژولیده : بدشت آوریدندش **آسیمه** خوار برهنه سر وپای وبرگشته کار. فردوسی- گیج : زپشت اندر آمد براه جگرش بغلطیدو**آسیمه** برگشت‌سرش. فردوسی

آسیون - âsîvan = آسیمه و سرگشته وحیران- شوریده - مدهوش- خیره :گرنه عشقت‌کرد**آسیون**مرا از چه رو سرگشته وآسیونم. منجیك (لغ)

آشام = اسم‌مصدروفاعل‌مرخم‌وامراز آشامیدن : خون‌آشام- می‌**آشام**.... آب برنج‌که درموقع پختن صاف‌کنند (قا)- شربت- مشروب : همه زر و پیروزه بد جامشان بروشن‌گلاب اندر **آشامشان**. فردوسی

آشامیدن - âšâmîdan =- نوشیدن

آشانه - âšana مخفف آشیانه : زهی عرش مجید **آشانهٔ** تو زهی هفت آسمان یك خانهٔ تو . عطار - (یه : âšânak)

آش‌بچگان - âšbacagân = جند بیدستر یاگند بیدستر=خایه‌سگ آبی: جند بیدستر است آش بچگان که‌کند دفع علّت‌صبیان. یوسفی‌طبیب(لغ)

آشتالنگ - âštâlang و اشتالنگ وشتالنگ=کعب: صفات‌کون آن کودك چکویم خودکه آن کودك همه ... است و ... و... زسرتا **آشتا لنگش**. سوزنی (لغ)

آشتوه- âštova =نام‌درختی(لغ)

آشتینه - âštîna و آشینه = تخم‌مرغ بیضه-خایه-مرغانه(لغ)-ص: آسیته

آشکوب- âškûb واشکوب=طبقه: بادااندرو وزیده زپهنای **آشکوب** ابر اندروگذشته زپهنای قیروان. ازرقی (لغ)

آشکوخیدن - âškûxîdan و شکوخیدن=سکندری رفتن:چون‌بگردد پای او ازپای دار **آشکوخیده**بماند همچنان. رودکی (لغ)

آشکوی - âškûy =آشکوب = ومجازاً قصر ومکان عالی : توئی‌که از غرف **آشکوی** طارم چرخ نزول یافت بایوان جدّ تو تنزیل . استاد (لغ) - (یه: aškôp)

آشموغ - âšmûq و آسموغ =

«بوی که سخن‌چینی وفتنه‌انگیزی وایجاد فتنه وعداوت میان دوکس از اوست و آشموغ دراوستا بمعنی گمراه‌کننده آمده است (ج-قا)- ص: **آشوغ** و **اشوغ**

آشمیدن - âšamîdan مخفف آشامیدن : خوش دل شد و آرمید با او هم خورد و هم **آشمید** بـا او . نظامی

آشنا - âšnâ وآشناب، آشناو ، آشناه = شنا کننده و شناوری : مانند زنگئی که برآتش همی طپد زلفش‌در آب دید همی‌کرد **آشنا** . معزی (â+ snâ که در اوستا بمعنی شستن است)

آشو - âšû = مخفف آشوب: بسازم مجلسی از سایهٔ خویش که‌آنجا مجلس **آشوئی** ندارم . خاقانی

آشوردن - âšûrdan وآشوریدن = آمیختن و ممزوج کردن ـ خمیر نمودن- آشفتن خواب‌کسی (لغ)

آشوغ - âšûq واشوغ=مجهول- ناشناس-گمنام : چکنم از جفای دهرکه من هستم **آشوغ**درمیان شما.طرطری (لغ)

آشوفتن - âšûftan = آشفتن: نه‌مردی بود خیره**آشوفتن** بزیراندر آورده را کوفتن . فردوسی

آشیهه - âšîha واشیهه= شیهه وصهیل اسب (لغ)

آغار - âqâr = اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از فعل **آغاردن** - تراوش نم : عقیق رنگ شـده است آن زمین زبسکه زخون بروی دشت و بیابان فروشده **آغار**. عنصری ـ ص: **آغاز**

آغاریدن-âqârîdan وآغاردن = خیسیدن- سرشتن- فرو شدن و فرو کردن نم بزمین : باشگ ازدل‌فروشویم سیاهی **بیاغارم** زمین تا پشت ماهی . فخرالدین گرگانی- تراویدن ، زهیدن : « از سبوی سرکه جز سرکه **نیاغارد**». ناصرخسرو- آمیختن: زبان‌سردکجاآب منعقدگردد به‌لطف طبعش اگر آبرا **بیاغاری**.کمال‌اسماعیل (لغ)

آغاز - âqâz = ابتدا وشروع : سرانجام **آغاز**این نامه‌کرد جوان‌بود چون سی وسه‌ساله مرد. ابوشکور (فر)

آغازیدن- âqâzîdan = شروع کردن : مطرب **آغازید** صوتی‌خوا!بناك که انلنی‌الکاس یـامن‌لااراك . مولوی (آغاز+یدن)- فتالیدن (مع)

آغال - âqâl - آغار- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از آغالیدن ـ آغل گوسفند و چارپایان- خانهٔ زنبور (قا) ـ **آغر** درکلمهٔ بد**آغال** = بد آغار : چون**کلاژه** همه دزدند و رباینده چوخاد همه چون بوم **بدآغال** وچو دمنه‌محتال. معروفی (لغ)

آغـال پشه - âqâlpašša = شجرةالبق- نارون (لغ)

آغالیدن - âqâlîdan = آشفته و پریشان کردن : من ز**آغالشت** نترسم هیچ وربمن شیررابر**آغالی**. فرالاوی (فر) ـ بباددادن: بر**آغالش** هردوآغاز

کرد بدی‌گفت و نیکی همه راز کرد.
بوشکور (فر) - تنگ فراگرفتن- فتنه
برپا کردن (مع)

آغر - âqar - رودخانهٔ خشك
که بعد ازگذشتن سیلاب درهرجای آن
اندك آبی ایستاده باشد ؛ فرازش پر از
خون چوکرده تبرخون نشیبش‌زاشکم
چو ارغاب و **آغر**، عمق - اسم مصدر و
فعل امر وفاعل مرخم از آغردن (لغ)

آغردن - âqondan = خوردن ؛
باده خوریم اکنون با دوستان زانکه
بدین‌وقت می**آغرده** به . خفاف (فر) -
(قس: آ + غرده = خورده)

آغردن - âqardan - مخفف
آغاریدن وآغاردن

آغرده- âqarda = مخفف‌آغارده
= خیسیده و نم‌دیده ؛ بدرد خاست‌کمر
گاه وپشتت ازتری که پوشش زبرین
تو بود **آغرده**. سوزنی

آغستن - âqastan = انباشتن
بزور = چپانیدن (مع)

آغش- âqoš = مخفف‌آغوش (لغ)

آغشتن - âqaštan و آغاردن
= آلوده‌کردن- ترکردن- آمیختن

آغندن - âqandan = آکندن

آغنده-âqonda و باغنده = گلولهٔ
پنبه زده شده - مجازاً بمعنی رتیلا -
(خ : غنده)

آغو - âqû = خرزهره (لغ)

آغوش - âqûš - بغل و بر ؛
گرچه پیرم توشبی تنگ در **آغوشم** گیر
تا سحرگه زکنار تو جوان برخیزم .
حافظ(قس: آ + «غوش» = نزدیك‌گوش)
-کنایه‌ازبنده‌وپرستار؛ ای‌خواجه‌ارسلان
و**آغوش**‌فرمانده‌خودمکن‌فراموش.سعدی

آغول - âqûl وآغل = جایگاه
چهار پایان و گوسفندان (آ + غول) -
نگریستن بگوشه چشم از روی غضب
(آغیل)

آغیل - âqîl وآغول - نگریستن
بگوشه چشم ازخشم

آفتاب‌پرست - âftâb parast
= حربا- پرستندهٔ آفتاب؛ چنین‌که سجده
برم بی‌خفا به‌پیش جمالت بمالمی‌شده
روشن‌که **آفتاب‌پرستم**. یغما

آفتاب‌گردك- âf. gardak =
حربا (قا)

آفتدیو- âfatedîv = دیوزدگی؛
تا برند ازطریق چاره‌گری **آفت دیو**
را ز جان پری. سنائی

آفدم - âfdom = فرجام، انجام،
عاقبت : چه بایدت کردن‌کنون **بآفدم**
مگر خانه‌رو بی‌چو رو به‌بدم. ابوشکور
(به: afdon = آفرین)- ص؛ بافدم

آفرازه - âfrâza وافرازه =
شعله، زبانه ؛ کنم زآتش طبع‌تو**آفرازه**
بلند زآفرین توگر باشد آفروزهٔمن.
سوزنی

آفرنگ - âfrang مبـدل
«اورنگ» = حشمت- زیبائی (لغ)

آفروزه - âfrûza = آتش زنه
(برای مثال - رك، ذیل؛ آفرازه)

آفروشه - âfrûša وافروشه = نام قسمی حلواست‌که از آرد و عسل و روغن یا از زردهٔ تخم‌مرغ وشیره وشکر سازند:رفیقاچندگوئی‌کو نشاطت بنگر بزدکس ازگرم **آفروشه** . رودکی (په: awrôšak) - بلغورگندم

آفرین - âfarîn = دعا وتحسین: بجان‌آمدندآن سپاه‌مهان شدند**آفرین** خوان‌شاه‌جهان.فردوسی-مخفف**آفریننده** در آخر کلمات : بنـام خداوند جـان **آفرین** حکیم سخن در زبان**آفرین**. فردوسی- نام روز اول از خمسهٔ‌مسترقه سال جلالی- نوائی درموسیقی‌قدیم (قا)

آفرینگان-âfringân وآفرنگان = نمازهائی‌که زرتشتیان در طی سال درجشنها ومواقع مختلف بجا میآورند: از اطاعت باپدر زرتشت پیر خود به نسك **آفرینگان** گفته‌ا ست. لبیبی (مزد) - (به afrigân جمع afrik مربوط به‌کلمهٔ اوستائی afriti = نمازمقدس)

آفرین‌گر - âfarîngar = آفرین‌خوان: جوان وپیر سزد**آفرین‌گر** توکه تو بسال وبخت جوانی بعقل و دانش پیر. معزی (لغ)

آفسانه - âfsâna = افسانه: بد ان بدکزین بد بهـانه منم سخن را نخست **آفسانه** منم: فردوسی

آفگانه-âfgâna افکانه‌وآپکانه = بچه نارسیده‌که از شکم آدمی یـا حیوان دیگر بیفتد- سقط جنین (لغ) - (قس ، افکانه = «افکنه» ازافکندن)

آفند-âfand وافند = جنگ‌خصومت دلیر وجهانسوز وپرخاشخر جز **آفند** کاری ندارد دگر. فردوسی

آفنداك - âfandâk = مخفف آزفنداك وآژفنداك = قوس‌قزح (قا)

آفندیدن - âfandîdan و افندیدن = جنگ و خصومت کردن : در دل او آن نصیحت کار کرد ترك **آفندیدن** و پیکارکرد . لبیبی (لغ) - (آفند+یدن)

آقچه - âqca واقچه و اخچه = هرنوع مسکوك- واحدآب‌که معمولا ۱۲ ساعت آب است (لغ)

آك - âk = عیب و عار و آفت : **آکی** نرسید برتو از من صدبار مرا زتو رسید آك. سوزنی (آو : aka = بدی- شریر) - علامت نسبت و لیاقت و اتصاف وفاعلی‌ومفعولی درآخر کلمات: پوشاك وخوراك - مغاك- سوزاك- کاواك

آکپ-âkop = لنبوس وگرداگرد اندرون دهان : کند از خست او همی پنهان همچو میمون نخـود در **آکپ** خویش. خسروانی - (غ: gopp)

آکج - âkoj مخفف آکوج = قلّاب: بجستندتاراج‌وزشتیش‌را **بآکج** گرفتند کشتیش‌را . عنصری = گیاه علف شیران (قا) ص: آکنج، اکج، اکحج وآکخ

آکده - âkada = مخفف **آکنده**: بدو زلف ماری به عنبـر سرشته بدو چشم زهر**آکده** ذوالفقاری. قطران (لغ)

آکستن - âkostan و آگستن = آویختن محکم بستن- چنگ در چیزی زدن (به: âkustan = آویختن) - آکیشیدن

آکسه - âkosa مخفف آکسته = آویخته: هیچ‌اهل‌هوا و بدعت‌را چنگ در دامن تو **آکسه** نیست. سوزنی

آکشاندن - âkašândan = طرد کردن وازخود راندن: عبدای توام مریزمرعبدارا ز همای توام **میاکشان** زهمارا. قریعی (فر-ذیل: زهما)- («آ» + کشاندن = ضدکشاندن)

آکندن - âkandan و آگندن = پر کردن- غنی و آباد ساختن : **بیاکند** گنج و سپاه ورا بیاراست ایوان‌گاه ورا. فردوسی - (به: âkandan)

آکفت - âkaft و آگفت = آزار وآفت : ای تومك آسا بیار باز قدح‌را کانت ملك **آکفت** از این سرای بکالید. عمّارهٔ مروزی.

آکنش-âkaneš وآگنش = آکنه و آگنه = هرچیزیکه‌درون‌چیزهارابدان‌پر کنند وبعربی «حشو» گویند: چون‌راست بود خوب نماید سخن درخوب جامه خوب‌شود **آکنش**.ناصرخسرو - اسم‌مصدر از **آکندن**

آکنه - âkana = **آکنش**: شد زمستان‌وزجودت بنه‌ای‌میخواهم ابره وآستر و **آکنه‌ای**میخواهم. سوزنی(لغ)- («آکن» ازآکندن + «ه» پسوندنسبت) - ص: اکته

آکو - âkû وآگو = بوم-جغد(لغ)

آکوج - âkûj وآکج = قلّاب- میوه‌ای صحرائی (لغ)

آکنیدن - âkanîdan وآگنیدن = آکندن وآگندن = پر کردن

آگستن - âgostan وآکستن = آویختن - چنگ در چیزی زدن (به : âgostan = آویختن)- آگیشیدن

آگشتن - âgaštan = آغشتن : دلش‌خودزتخت‌وکله‌گشته شد به‌تیمار اغریورث **آگشته** شد. فردوسی

آگنج - âganj وآگند = امعاء گوسفند آکنده بگوشت وچیزهای‌دیگر: عصیب وگرده برون‌کن وزوزونج نورد جگر بیازن و **آگنج** را بسامان‌کن . کسائی (فر) - در آخر کلمات بمعنی انباشته و پر کرده : جگر آگنج = جگر آگند

آگندن - âgandan و آگنیدن = آکندن- ص: آنگندن

آگنده - âganda = اصطبل و آخور : چراگاه اسبان شودکوه ودشت **بآگنده** زان‌پس نباید.گذشت. فردوسی (فر)- پُر وبزرك وفربه- آباد ومعمور (اسم‌مفعول ازآگندن)

آگنیدن- âganîdan وآکنیدن = انباشتن وآکندن (قا) - جا دادن- دفن‌کردن وزیرخاك‌کردن (لغ)

آگوش - âgûš = آغوش

آگوشیدن - âgušîdan = آغوشیدن ودرآغوش‌کشیدن (قا)

آگون-âgûn=وارون-سرنگون - معلّق- سراشیپ (لغ)

آگیشیدن - âgîšîdan = درازکردن : توشهٔ جان خویش از او بردار پیش کایدت مرگ پای **آگیش**. رودکی (فر) - پیچیدن (مع)

آگین - âgîn=آگنه وآگنش: خودپر کبوتران مینوست **کآگین** چهار بالش اوست (لغ)- فربه (قا) ودر کلمات مرکب بمعنی آلوده ، مرصّع، انباشته، مانند، گونه، دارا وصاحب واندودآید: زهرآگین- طلسمآگین ، عشرت آگین، زرآگین (ح-قا)

آل - âl وآلا= سرخ نیمرنگ: از خون سرخ دامن افلاك **آل** کرد. شمس طبسی (لغ)- نوعی ماهی که امروزقزل آلانامند(قا) - در ترکی بمعنی حضور، پیشانی، خدعه -شنگرف،سرخ، مهر، جای مهر سلاطین ترك که بامرکب سرخ برفرامین نقش میشد (ح-قا)- پسوند نسبت ومانندگی درآخر کلماتی ازقبیل چنگال- پوشال - گودال ودنبال (رك آله)

آلاس- âlâs=زغال: تاب قهرش تیغ را الماس کرد برق خشمش گوهرا **آلاس** کرد. سراج الدین راجی (لغ)

آلاله - âlâla و الاله= لاله و شقایق است که دارای انواع مختلف است: چو دواتی بسدین است خراسانی وار باز کرده سر **آلاله** بطرف چمنا. منوچهری (ح-قا) (په: alâlak)

آلاو- âlâv الو = آتش مشتعل- شعله آتش : براوج گنبد گردون از آن بتابد هور که یافت از تف قندیل مرتضی **آلاو**. آذری (لغ)

آلاوه - âlâva = دیگدان و جائیکه در آن آتش روشن کنند (آلاو + «ه» پسوند مکان)- شعلهٔ آتش : ز چشمان آنقدر اخگر ببارم که گیتی سربسر **آلاوه** گیرد. باباطاهر- الك دلك (قا)- ولی همچو بنظر می آیدکه **آلاوه** چوب کوچك الك دلك باشدکه در مشهد **لو** گویند (رك: باز)

آلایش - âlâyeš=تردامنی و فسق- آلودگی وعیب- کدورت وخیانت وامثال اینها : از ایشـان ترا دل پر **آلایش** است گناه مرا جای پالایش است. فردوسی

آلاییدن- âlâyîdan= آلودن: لبش گاهی بخواهش لقمه **آلای** ولی در زیر لب لخت جگرخای. طالب آملی (لغ)

آلر - âlar=آلست والست = سرین : بیکی گرم تپانچه که برآن **آلر** تو بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ وزغار؟ ابوالمثل (فر)- ص: آکر-آگر

آلست - âlast والست=کفل و سرین: همچون رطب اندام وچو روغنش سراپای همچون شبه زلفین جو پیلسته اش **آلست**. عسجدی (فر)

آلغده - âloqda و آرغده = خشمگین : شیرخشم آورد و جست از جای خویش وآمد آن خرگوش را **آلغده** پیش. رودکی (فر)- ص: الغده

آلغونه - âlqûna و آلگونه = گلگونه وسرخاب: روکرادر نبردگردد سرخ سرخ رویش به **آلغونه** کنند. منجیك (فر) - (آل+ «غونه» مبدل گونه)

آلفتن - âloftan = آشفتن

آلك - âlak وآله گیاه موسوم به = سنبل الطیب (قا)

آلگونه - âlgûna وآلغونه = سرخاب: آن بناگوش کزصفا گوئی بر کشیده است **آلگونه** بسیم. شهید

آلنگ - âlang = گودی که در اطراف قلعه برای محاصره وگرفتن آن کنند - دیواریکه برای محافظت خود براطراف قلعه کنند - مردمیکه بیرون قلعه جابجا برای محافظت قلعه تعیین کنند (قا)

آلوده کش - âlûdakaš = بی‌عفاف: یکی **آلوده کش** باشد که شهری را بیالاید هم ازگاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن. رودکی- (آلوده + کش» = آلوده بغل وتهیگاه)

آلوس - âlûs = آغیل = نگاه بگوشهٔ چشم از خشم وناز: چشمالوس = چشماغیل

آله - âla = آلك (قا)- آلوه و عقاب (په: ala)- درآخر کلمات پسوند نسبت ومانندگی: ترشاله، کشاله، دنباله -کنجاله (رك: آل)

آلیزیدن - âlizîdan = جفتك انداختن ستوران: چو **آلیزنده** شد در مرغزاری نباشد بردلش از یسار باری. شهید بلخی - (خ: allîz) ص: آکیزدن وآکیزیدن

آماج - âmâj = یك حصّه از۲٤ حصّهٔ فرسنگ: **آماج** تو از بلخ بود تا پسنج آب پرتاب تو از شام بود تا بفلسطین. فرخی - آهنی که زمین بدان شیار کنند: نشان ونشانگاه- برکند تیر تو زانسان خاك در **آماجگاه** برزگر برکنده پنداری **بآماج** وکلند. سوزنی

آمادن - âmâdan = مهیاومستعد کردن: توای گوهر **آمای** چار آخشیج مسلسل کن گوهران درمزیج (لغ)- آمودن وپرکردن- ساختن وساخته شدن (قا)

آمار - âmâr و آمارۀ = جستجو واستقصا: حسود جاه تو بی‌آب درتموز فتن مباد جزبه بیابان فتاده **درآمار** - شماره وحساب. ص: آسار

آماردن - âmârdan = آماریدن

آمارگر - âmârgar = محاسب (ح-قا)- (په: âmârgar)

آماریدن- âmârîdan وآماردن = شمردن وبحساب آوردن- اهمیّت دادن- بروی خود آوردن (مع)

آماه - âmâh = آماس و ورم

آمای - âmây = آما = مخفف «آماینده» از **آمادن** و آمودن: توئی گوهر **آمای** چار آخشیج مسلسل کن گوهران درمزیج. نظامی- فعل امراز آمادن وآمودن: گفت مشاطه راکه صنع خدای یعنی آن لعبت چگل **آمای**. عمعق (لغ)

آمختن-âmoxtan مخفف آموختن: بکشتش بسی دشمنان بی‌شمار که **آمخته** بد از پدر کارزار. دقیقی (لغ) - (په: âmôxton)

آمدشد - âmadšod = مراوده ورفت وآمد - تکرار: کشیده دار بدست ادب عنان نظر که فتنهٔ دل ز **آمدشد** نظر یابی. کمال اسماعیل

آمدن - âmadan = غیر از معانی معمول بمعانی زیر آمده: جنبش: که مارا جزاین بود درجنگ رای هر آنگه که لشکر **بیامد** زجای. فردوسی - پذیرفته شدن: گر **نیاید** (نصیحت) بگوش رغبت کس بررسولان پیام باشد وبس. سعدی - رسیدن وسرایت کردن: بافراسیاب **آمد** آنخوی بد ازآن نامداران اندك خرد. فردوسی - بودن: نه خوب **آمدی** بادو فرزند خویش که من جنگرا کردمی دست پیش. فردوسی - اتفاق افتادن وروی دادن: چومن دوست بودی بایران ترا نه رزم **آمدی** بادلیران ترا. فردسی

آمده - âmada = لطیفه وبدیهه: گاه گفتی بشوخی **آمده‌ای** که نمودی بعشوه شعبده‌ای. امیرخسرو (لغ) - مخفف «آماده»

آمرغ - âmorq = نفع و فائده: بیکی دانه سیر گردد مرغ صد درم مرمرا شود **آمرغ**. سنائی (لغ) - ارزش وبها: جوان تاش پیری نیاید بروی جوانی بی **آمرغ** نزدیك اوی. بوشکور (فر)

آموت - âmût = آشیان مرغان شکاری: برقلهٔ قاف بخت واقبال **آموت** عقاب دولت تست. منجیك

آموختکار - âmûxtkâr و آمختکار = معتاد - چشته خور: گفت زینهار که بآمو **ختکارم** مگیرید اسرارالتوحید فی مقامات ابی سعید (لغ)

آمودن - âmûdan = آمیختن و آمیخته شدن - برشته کشیدن جواهرات - پر کردن - آمادن ومهیا کردن: گرانمایه سپاهی داشت فرمود باستقبال شهزاده **برآمود**. فخرالدین گرگانی

آمون - âmûn = پر ولبریز (لغ)

آمه - âma = دوات نویسندگی: ای ترا تنبك **آمه** نی خامه لوح تعلیم تختهٔ نرد است. طرطری (لغ) ص: آمنه

آمیزه - âmîza = آمیژه وآمیز مباشرت و جماع - آمیخته - مردم پیر وریش جوگندمی: اگر شاه هرهفت کشور بود چو **آمیزه** مو شد مکدّر بود. اسدی

آمیغ - âmîq = آمیژه وآمیغه = آمیزش ومباشرت، جماع: چو **آمیغ** برنا شد آراسته دوخفته سه باشند برخاسته. عنصری - مخلوط و آشفته: آه از این جور بدزمانهٔ شوم همه شادی او غمان **آمیغ**. رودکی (فر)

آمیغدن - âmîqdan = آمیختن: **میآمیغ** باراستی کج روی کهن چیز باشد پدید از نوی. فردوسی

آمیغه - âmîqa وآمیغ = آمیزش و مجامعت، آمیخته ومخلوط (لغ)

آن - ân = سبب وجهت و علّت- عقیده- قصد : برسر **آنم** که گر ز دست برآید دست بکاری زنم که غصّه سر آید . حافظ - مخفف آن زمان : **آن** شد ای خواجه‌که در صومعه بازم بینی کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد . حافظ - «آن» درآخر کلمه بمعنی «یای» مصدری است : چادر در **ان** کردن یعنی چادردری کردن (لغ)- گاهی افاده کثرت و استمرار کند: درباغ بنوروز درم ریز**ان** است برنار و نان لحن دل انگیزان است . منوچهری - «آن» برای تأکید شماره آمده و بازائد است : گدری کنیم و باده کشیم و بویم شاد بوسه دهیم بردولب**ان** پری نژاد. رودکی. «آن» درآخر مفرد امر حاضر درآید ودلالت بروصف فاعلی یا حال کند: مانند خرامان : فرودآمد از تخت و ناله‌**کنان** زنان برسر ودست و بازوکنان، فردوسی- چگونگی درحسن و زیبائی: آنچه گویندصوفیانش **آن** توئی آن **آن** علیك عین‌الله .سنائی- ودر آخر اسامی علامت نسبت و مکان وزمان و کثرت واستمرار وتأکیدو تشبیه: اردشیر بابکان (پسر بابك)- دیلمان (جای دیلم)- بامداادان (هنگام صبح) - گل‌ریزان- آبادان- کوهان

آندون - ândûn و آذون = آنچنان- آنگاه- آنجا: راه توزی خیر وشر هردوگشاده است خواهی ایدون گرای وخواهی **آندون**. ناصرخسرو (لغ)

آنسری - ânsarî = آخرتی- خدائی- غیبی: سری دارم چوحافظ مست لیکن بلطف **آنسری** امیدوارم (لغ)

آنك - ânak = اشاره بدور - آنگاه وآنجای (ح-قا)- آبله که به‌اندام برآید (لغ)

آنین - ânîn و انین = نهره و ظرفی‌که در آن ازماست کره گیرند: بخرم آخر **آنین** تو را جان پدر پس در او ریزم جغرات وهمی جنبانم (فر-ح)

آو - âv = آب : کی تواندکه همچو ماغ چکاو بزند غوطه در میانهٔ **آو**. سنائی؟ یالطیفی؟(لغ)- مخفف «آوه»

آوا - âvâ مخفف **آواز** : ای بلبل خوش **آوا** آواده ای ساقی آن قدح باما ده. رودکی - بلندآوازگی و شهرت: همانا شنیدستی **آوای** سام نبد در زمانه چنونیکنام. فردوسی - عقیده ورأی: بدان بی‌بها ناسزاوار پوست پدید آمد **آوای** دشمن زدوست . فردوسی - دعوت و خواندن : تا نام کسی نخست ناموزی درمجمع خلق چون کنیش **آوا**. ناصرخسرو .

آوای‌سرد = گفتار زشت: بداندیش باآن کجاگفت وکرد زکردار ناخوب و **آوای‌سرد**. فردوسی

آواخ - âvâx = آوخ ، **آواخ** زپیمان وزپیمانهٔ او. مولوی (لغ)

آوار - âvâr مخفف آواره: چه کردخواهدمربچه‌رامرشّح‌شیر زمرغزار نه از دشمنی‌کند **آوار**. ابوحنیفهٔ‌اسکافی - فساد وفتنه: خشم‌گیری‌جنگجوئی‌چون بمانی در جواب خشم یکسو نه‌سخن گسترکه شهر **آوار** نیست. ناصرخسرو-

ریزهٔ آهن که هنگام سوراخ کردن نعل بیفتد- آزار ورنج: نه‌پیچد دلت برچنین کارها بدین رنج وتیمار و **آوار** ها . فردوسی- خراب، ویران ، هزار بتکده **آوار** کرده هریك ازاو هزارشیر درنده بقهر کرده شکار. غضایری رازی-گرد و غبار : ز**آوار** اسبان وگرد سیاه بشد روشنائی زخورشید وماه فردوسی- یقین (قس: باور)- غارت: نگار خویش را در بر گرفتم خزینهٔ بوسهٔ او کردم **آوار**.فرخی -آمار وحساب:خردمند بااهل دنیابرغبت نه‌حجت نه‌کار و نه **آوار** دارد. ناصرخسرو (رك: آمار)

آوارچه - âvârca = آواره و دفتر حساب (قا)

آواره - âvâra وآوار = دفتر حساب و آمار: بس دیر نمانده است که ملك ملکانرا آرند بدیوان تو **آواره** و دفتر . معزی- خراب درمقابل آباد- ستم و آزار- تحقیق و یقین (رك: آور)

آوام - âvâm = وام-فام ورنگ و لون (لغ)

آواه - âvâh وآواخ = آوه و آوخ ! (لغ)

آوخ - âvax و آواخ و آوه و آواه = آه وافسوس: بدرد دل **آوخ** که بریان شوند چه برحال من زار گریان شوند. فردوسی- نصیب و قسمت : ازتو پیش که وکجا نالم **کآوخم** از توجز غم دل نیست. شهیدبلخی (لغ)

آوختن - âvextan مخفف آویختن : به **آوختشان** در شبستان شاه بدان تاد گر کس نجوید گناه. فردوسی

آور - âvar = یقیناً وقطعاً-یقین وقطع:گروه دیگر گفتند نه که این بت‌را بر آسمان برین بوده جایگاه **آور** . فرخی (قس: باورو آوار)(ح-قا)-کریه‌و زشت: نزدیك عقل جمله‌دراین‌عهدباور است کامروز همچو جهل هنر زشت و **آور** است. عنصری (لغ)

آور- درآخر کلمات،مخفف **آورنده**: بره هست چندانکه آید بکار درختان بار**آور** وسایه‌دار.فردوسی-مخفف آورده: دگر گنج باد**آورش** خوانند شمارش بکردندودرماندند.فردوسی-بمعنی‌دارنده‌و صاحب:مانندپرنداور دراین‌شعر: بینداخت‌تیغ پرند**آورش** همی‌خواست ازتن بریدن‌سرش. فردوسی - پسوند اتصاف (â+var) : تناور=بزرك وکلان: **تناور** یکی لشکر زورمند برهنه‌تن‌وسفت‌وبالابلند.فردوسی- پسوند تشبیه : بادآور=مثل باد: یکی ترجمان‌راز لشکر بخواند به‌گلگون‌باد **آورش** برنشاند . فردوسی

آورد - âvard = جنگ وپیکار: فزایندهٔ باد**آوردگاه** فشانندهٔ خون‌با بر سیاه . فردوسی- مخفف آورده وآوریده در آخر کلمات: ره‌آورد- بزم‌آورد

آوردگاه = عرصهٔ جنگ : بکین جستن‌ازدشت**آوردگاه** برآرم بخورشید گرد سیاه. فردوسی

آورك - âvrak = ریسمانی‌که از شاخهٔ درخت یا جائی‌مرتفع آویزند ودرآن نشینندوتاب‌خورند- وبصورتهای اورك ، ارك وارگ تخفیف یافته

آورنجن-âvranjan و آورنجین = اورنجن وابرنجن = دست‌بند زنان- خلخال؛ چنان چون دو سر ازهم باز کرده زرّ مغربی دست **آورنجن**. منوچهری

آورند - âvrand و اورند = مکرو فریب- فرّوشکوه

آوره - âvra = ابره = رویهٔ لباس مقابل آستر

آوری- âvarî = مؤمن‌وصاحب یقین؛ کسی کو بمحشر بود **آوری** ندارد بکس کینه وداوری. ابوشکور (ح-قا)- بطور قطع و بی‌خلاف؛ یکی گفت ما را بخواهشگری بباید برشاه رفت **آوری**. فردوسی - (آور+ی)

آوریدن-âvarîdan = آوردن؛ به‌پیش **آوریدند** آهنگران غل وبند وزنجیرهای گران. فردوسی- رسانیدن و ابلاغ؛ به‌یوسف‌زیزدان سلام **آورید** نه تنها که بااین پیام **آورید**. یوسف زلیخا منسوب بفردوسی -گذرانیدن چنانکه شمشیر؛ سپهدار ترکان‌چون‌باددمان به تیغ **آوریده** سپه آنزمان . فردوسی- بردن و رسانیدن ؛ سپهر بلندش بپای **آورید** جهانراجز اوکدخای **آورید**. فردوسی -کردن ؛ سپاهی‌که نوروزگرد **آورید** همه‌نیست‌کردش زناگه شجام. فرخی‌یادقیقی-نهادن؛ برفتندفرمانبران پیش اوی به نزدیك جهن **آوریدند** روی . فردوسی -کشیدن ؛ بسی آفرین بزرگان بگفت بدان‌کش‌برون **آورید** از نهفت. فردوسی- آفریدن؛ نهال فتنه در دلها توکشتی در آغاز خلایق **آوریدن** . منسوب به‌ناصرخسرو- حمله کردن‌وجنگاوری نمودن، گزاردن،اجرا کردن؛ هرآنکس‌که فرمان‌بجای **آورید** سپاه شهنشه بدو ننگرید . فردوسی

آوشن - âvšan = آویشن= آویشه

آون - âvan مخفف آونگ بمعنی آویزان وآونگ‌کردن‌میوه؛ همه مردم ازدانه‌خرمن‌کنند زانگوردوشاب **آون**‌کنند. یوسف‌زلیخامنسوب‌به‌فردوسی

آوند - âvand = آونگ وآون - حجت و دلیل ؛ چنین‌گفت با پهلوان زال زر گر **آوند** خواهی‌به‌تیغم نگر فردوسی- ظرف از نوع کاسه وکوزه ؛ چون آب بگونه هر **آوند** شوی . بوحنیفه‌اسکافی (آو+وند= آبدان)- تخت‌ومسند- اول ونخست-صولجان(لغ) - علامت مکان درآخر کلماتی ازقبیل؛ دماوند- نهاوند- (رك؛ وند)

آونگ - âvang = آوند بمعنی اول،ازآویختن= آنچه‌ازجائی‌آویخته‌شود - رشته‌ای‌که انگور ودیگر میوه‌ها را بدان‌بندندوآویزند؛ چون‌برگ‌لاله بودم من و اکنون چون سیب پژمریده به **آونگم**. رودکی (خ؛ اونگ)

آوه- âva وآبه= کورهٔ‌آجرپزی - زنجیره‌ای‌که نقاشان ودوزندگان بر کنار چیزها بکشندوبدوزند(قا)-علامت مکان‌ونسبت‌درآخر کلماتی‌ازقبیل= کجاوه (کج =کد + آوه= جای چوبین) - پزاوه= کوره-اشتراوه= پارچه‌ای‌که‌از پشم شتر بافند

آوه - âvah وآواه = آوخ-وای وافسوس: باز چون شب میشود آن گاو زفت میشود لاغر که **آوه** رزق رفت. مولوی

آویختن - âvîxtan = حمایل کردن: بروز کارزار خصم و روز نام و ننگ تو فلك درگردن **آویزد** شنا و نیم لنگ تو. فرخی- به کسی تعلّق خاطر پیدا کردن: چودانست سودابه کوگشت خوار **بیاویخت** دروی دل شهریار. فردوسی- مأخوذ ومسئول شدن- مجزّی شدن: هرآنکس که ازداد بگریزد اوی بباد افره ما **بیاویزد** اوی. فردوسی- گرفتار شدن: **بیاویزد** آنکس بغدر خدای که بگریزد از عهد روز غدیر. ناصرخسرو - افتادن: چو شد کار بی‌برگ بگریختم بدام بلا بر **نیاویختم**. فردوسی- اذیت کردن: نه‌والا بود خیره خون ریختن نه‌ازشاه بابنده **آویختن**. فردوسی- نسج‌ودرهم‌افکندن: چنان‌نیزه در نیزه **آویختند** تو گفتی بهمشان درآمیختند. فردوسی- آمیزش و جماع: بیکماه یکبار از **آویختن** فزون‌گر کنی‌خون‌بود ریختن. فردوسی-پیچیدن- درگرفتن - توسّل کردن- متوسل شدن - نصب کردن- جنگ کردن - کشتی گرفتن وامثال آن (لغ)

آویزش - âvîzeš = جنگ: بدانست کوراز شاه بلند زرزم و ز **آویزش** آید گزند. فردوسی

آویزه-âvîza وآوزه = گوشواره: تومردم‌دیده‌ای‌ته **آویزهٔ** گوش از گوش بدیده آ که‌دردیده بهی. کمال‌اسمعیل (لغ)

آویژه - âvîža = ویژه = خاص ،دلبرومعشوق-جمع: آویژگان

آویشن-âvîšan وآوشن‌وآویشه = گیاهی که آنرا «سعتری» گویند و دوائی است: اکنون نچرد گوزن‌درصحرا جز سنبل و کروپاو **آویشن**. ناصرخسرو

آویشه - âvîša مخفف آویشن: **آویشه** خوری‌چو نیم‌مثقال بیرون‌رود از تن تو بلغم. یوسفی طبیب (لغ)

آهار - âhâr = فولاد جوهردار: نهاد ازکمین هرکه سالاربود عمودش زپولاد **آهار** بود. اسدی-آشی که بپارچه دهند: سوار بود براسبان چو شیر برسر کوه پیاده جمله بخون داده جامه را **آهار**. عمّاره یاعنصری (لغ)

آهازیدن - âhâzîdan = آهیختن وآختن = کشیدن

آهتن - âhtan = آختن

آهختن - âhextan مخفف آهیختن = برکشیدن: ز**آهختن** تیغها از غلاف که قاف را در دل‌افتاد کاف. فردوسی- راست کردن- تیز کردن گوش: چوگوش **آهخته**دارد دیده‌گوید مکر تیری دوپیکان می‌نماید. کمال‌اسمعیل - تحریك کردن به‌جنگ: چو**آهخته**شیری که‌گردد‌ژیان برآرم‌بسر کارساسانیان. فردوسی-رها ومطلق‌بودن: بکردارشیران بروزشکار برآن‌بادپایان **آهخته** هار.

فردوسی- برافراختن : چو تنگ اندر آورد با من زمین **برآهختم** آنگاو سرگرز کین. فردوسی-برکشیدن،استوار کردن: یکی تیز کرد از پی جنگ، جنگ **برآهخت** گلرخش را تنگ، تنگ. اسدی

آهردن - âhardan و آهاردن = آهار دادن

آهرمن-âherman = مبدل **اهریمن** که بصورتهای «اهرامن» و «اهرمن» نیز آمده : خجسته‌پیی نام اوزردهشت که **آهرمن** بدکنش را بکشت. دقیقی

آهمند- âhmand مخفف آهومند = معیوب: کفش سوختی گر بدی **آهمند** وگرر است بودی نکردی گزند. اسدی

آهن-âhon = مخفف «آهون» (لغ)

آهن âhanetar = آهن جوهردار

آهنج - âhanj = مبدل **آهنگ**

آهنجیدن = بیرون کردن - برکندن- کندن- بدرآوردن: گفت فردا بکشم او را پیش تو خود **بیاهنجم** ستیم از ریش تو رودکی (فر)- آختن و آهتن و آهیختن = برکشیدن - جذب کردن (مع) - مبدل آهنگیدن = قصد کردن

آهنخای- âhanxây = کنایه‌از اسب سرکش و پرزور

آهنگ-âhang = قصد- اندیشه -اراده- قصدجان: جهان ننك دارد همی زآن پسر که **آهنگ** دارد بجان پدر. حمله: نگـه کن کنون آتش جنگ من کمند ودل وزور و**آهنگ** من. فردوسی

- سیماوقیافه:همان چهر کیخسر وجنگجوی بزرگی ومردی و**آهنگ** اوی. فردوسی - سان‌وگونه- طرز وروش - رفتار : چه بدکردم بتو ای شوخ دلبر که‌محزونم بدین **آهنگ** داری . حکاك - خمیدگی سقف و ایوان و طاق که بـاصطلاح بنایان«لنگر»خوانند: جلالت ار بفلك بر بصدر بنشینند شکسته‌گردد طاق سپهر را **آهنگ**. رفیع لبنانی -کنار صفّه و حوض : زناتوانی جائی رسیده‌ام که مرا مسافتی است **ز آهنگ** صفّه تا پرده . کمال‌اسمعیل- صف مردمان و جانوران: زمین پیکر ازیکدیگر بگسلاند بروز نبرد تو ز**آهنگ**لشکر . ازرقی- طویله و شترخان- پاگاه- عمارت‌درازوطولانی (لغ) - تمایل وگرایش : بود **آهنگ** نعمتها همه‌ساله بسوی تو بود **آهنگ** کشتیها همه ساله به‌معبرها . منوچهری- نوا وآواز دراصطلاح‌موسیقی:عراقی‌وار بانگ ازچرخ‌بگذاشت **بآهنگ**عراق این بانگ برداشت. نظامی-چم‌وفحوای کلام (لغ)

آهنگیدن - âhangîdan و آهنجیدن = کشیدن بطور مطلق خواه آواز یا تیغ وشمشیر و خواه‌صف‌مردمان وجانوران و امثال آن- قصد و اراده کردن (قا)

آهنود - âhnovad واهنود = روزاول‌ازپنج‌روز کبیسهٔ آخرسال - بخش اول ازپنج‌بخش‌گاتها (مع)

آهو - âhû = عیب: یك **آهو** است‌خوان‌را که ناریش پیش چوپیش

آوریدی صد **آهو**ش بیش. بوشکور- بد: سفر نیست **آهو** که والاگهر چو بیند جهان بیش گیرد هنر. اسدی- مرض نفس تنگی : سگ تازی که آهو گیر گردد بگیرد **آهو**ش چون پیر گردد. نظامی (لغ)

آهوبره - âhûbara = بچه آهو: کف یوز پرمغز **آهوبره** همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری- هوبره = آبره، چرزه وجرز (لغ)

آهو برهٔ فلك = برج حمل

آهوتك - âhûtak = چون آهو دردویدن = آهودو : سیه‌چشم و گیسوفش ومشك دم پری بوی و **آهوتك** و گورسم. اسدی (گرش)

آهودل - âhûdel = ترسنده و بزدل = کبك زهره، گاوزهره (لغ)

آهوری - âhûrî = تخم تره تیزك سفید: وقت برجستن چو آهوئیست تند گاه بررفتن چو **آهوری**ست تیز- شهاب طلحه (لغ) ـ منسوب به آهور

آهومند- âhûmand و آهمند = بیمار ومعیوب : زپیری مغزت **آهومند** گشته است زگیتی روزگارت در گذشته است . فخرالدین گرگانی

آهون - âhûn وآهن = رخنه ونقب : حور بهشتی گرش به‌بیند بی‌شك حفره زند تا زمین بسازد **آهون**. دقیقی (فر)

آهون بر- âhûnbor = نقب کن وچاه جوی: بدل برفکندی چنان چاك را که میتین **آهون بران** خاکرا (لغ)

آهیانه - âhyâna = استخوان بالای مغز از کاسهٔ سر ـ جمجمه ـ کام و دهان (مع)

آهیختن - ahîxtan وآهختن = کشیدن: دو فرسنك چون اژدهای دژم همی مردم **آهیخت** گوئی بدم . فردوسی- راست کردن ـ صف کشیدن ـ برافراشتن ـ استوار کردن ـ براق کردن پر وموی و مانند آن (مع)

آیفت - âyeft = اظهار حاجت: ناسزارا مکن **آیفت** که آبت بشود بسزاوار کن **آیفت** که ارجت دارد. دقیقی- (په: âyeft = احسان و لطف)

آین - âyan = آهن (لغ)

آین - âyen مخفف آیین: جشن سده امیرا رسم کبار باشد این **آین** کیومرث واسفندیار باشد. منوچهری

آینه- âyena و آئینه = پاره‌های آهن که جنگجویان بر پشت وسینه وران راست میکردند: سازد فلك زعزم تودایم سلاح خویش دارد شجاع روز وغادر بر **آینه**. خاقانی- آهن صیقل داده شده = آیینه: فرستاد از آن آهن تیره‌رنگ یکی **آینه** کرده روشن ززنگ. فردوسی

آیین - âyîn = سیرت-رسم-طبع- خصلت- شرع- راه- طریقت: همان بردل هرکسی بود دوست نماز شب و روزه **آیین** اوست. فردوسی- معمول ومتداول: بپوشید تن را بچرم پلنگ که جوشن نبود آنکه **آیین** جنگ. فردوسی- جشن وسور : باماه سمرقند کن **آیین** ثمرجی

رامشگر خوب آور با نغمهٔ چون قند .
عماره - شیوه و آهنگ: تا بر گل سوری
هزار دستان **آیین**‌نواهای زار دارد .
مسعود سعد- بمعنی «آسا»وچون: بهشت
آیین‌سرائی را بپرداخت زهرگونه در
او تمثالها ساخت. رودکی- اندازه، حد
، عدد، چند: زگاو و خر وگوسفند و
ستور زاشتر زاستر بآیین مور. یوسف
زلیخای‌منسوب‌به‌فردوسی-اسباب‌وادوات-
آمادگی: بیاراست (مردی عرب) **آیین**
کشت ودرود از آن‌زر که یوسف بدو
داده‌بود. یوسف‌زلیخای منسوب‌به‌فردوسی
-سزاوار، گرایدونکه‌فرمان شاه این بود
ازآن پس‌مرا رفتن **آیین** بود.فردوسی-
طبیعت و نهاد، حالت: جهان همیشه چنین
است وگر دگر دانست همیشه تا بود
آیینش گردگردان بود. رودکی-چنانکه
باید: دبیری **بآیین‌و**بادستگاه که‌دارد
زبیداد لشگر نگاه . فردوسی - زیباو
جمیل: شوشهٔ سیم نکوتر برتو یا که سیم
شاخ بادام **بآیین** تربا شاخ‌چنار. فرخی
- نهره‌ای که‌بدان‌ماست‌ودوغ‌را ازیکدیگر
جدا کنند: دو غما کنون‌که در **آیین** تو
شد بزنم تا بکشم روغن ازاو . طیان
(لغ)- رك آنین

آیین‌جمشید - âyînejamšîd
= نام لحن دوم از سی لحن « باربد »
- نام نوائی ازموسیقی قدیم (قا)

آیینه‌اسکندر - ...âyînaye =
آئینه‌اسکندریه = آئینه‌ایکه‌برفرازمنارهٔ
بحری شهر اسکندریه برای راهنمائی
دریانوردان نصب شده بود - در شمال
شرقی فارس‌نیز منارهٔ‌بحری وجود داشته
که خراب‌شده وبعدها حصارشیرازبرروی
آن بنا شده ؛ **آئینهٔ سکندر** جام‌جم‌است
بنگر تا برتو عرضه دارد احوال‌ملك
دارا. حافظ- (رك: ح-قا)



اب - ab = گیاه- چراگاه- مرتع
- چمن (لغ)

ابا - abâ = بابمعنی «مع»: **ابا**
برق وباجستن صاعقه **ابا** غلغل‌رعددر
کوهسار. رودکی- (په: apâk)- آش:
ابای شعر مرا بین وچاشنی مطلب که
در مذاق زمانه یکی‌است شهد وشرنگ.
ظهیر فاریابی - (په: pâk)

ابار - abâr = سرب‌سوخته (آرا)
ص: آبار

اباشه - obâša = جماعتی‌آمیخته
از هرجنس : بصدر صاحب‌دیوان‌ایلخان
نالم که در **اباشه** او جور نیست بر
مسکین. سعدی (عر)

ابر - abar = «بر» ؛ **ابر** کین
آن شاهزادهٔ سوار بکشت ازسواران
دشمن هزار. فردوسی- (په: apar)

ابرش - abraš = سرخ و سفید
بهم آمیخته - اسبیکه نقطه‌های مخالف
رنگ خود داشته باشد . از آن **ابرش**
و بور و خنگ و سیاه که دیده است
هرگز زآهن سیاه فردوسی (عر)

ابرنجك - abranjak = برق: صحرای بی‌نبات پر از خشکی گوئی که سوخته است **بابرنجك**. دقیقی‌طوسی (فر)- (ابر + «انج» از «انجیدن» بمعنی بیرون‌کشیدن + «ك») ص : ارتجك

ابرنجن - abranjan وابرنجین = آورنجن

ابرو فراخ - abrûfarâx = گشاده‌رو و خوش‌منش (قا)

ابروی‌زال‌زر = ماه نو : سیمرغ زرّین‌پر نگرعیدهمایون‌فرنگر **ابروی زال‌زر** نگر بالای‌کهسار آمده. خاقانی

ابره - abra و آوره واوره = روی لباس: نارماند بیکی سفرگک دیبا آستر دیبهٔ زرد **ابرهٔ**آن‌حمرا،منوچهری

ابره - obra = هوبره

ابریز - ebrîz = زر خالص : بدین فصاحت واین‌علم‌وشاعری که‌تراست مکوش خیره کش **ابریز**گردی واکسیر . غضایری رازی (فر)

ابریشم - abrîšom وافریشم= تار چنگ و امثال آن : گفت از حق خواهم**ابریشم**بها کوبه نیکوئی‌پذیرد قلبها. مولوی

ابسال - absâl = آبسال

ابستا - abestâ = اوستا (مزد)

ابشتن - abeštan و آبشتن = نهفتن (قا)

ابشته - abešta = پنهانی وبطور مخفی: در کوی‌تو**ابشته**همی‌گردم ای‌نگار دزدیده تامگرت‌ببینم‌ببام‌بر. شهید(فر)- («ابشته» از **ابشتن** بمعنی‌پنهان کردن + ه = پنهانی)- این‌کلمه بصورتهای‌آیشته وآیشنه وآیشتنه وآیشه وایشه واینشه‌و در فرهنگ‌اسدی‌به‌شکل**ابیشه**تصحیف‌شده ومعنی جاسوس بدان داده‌اند :

ابل - abol = گیاهی است قابض که در شیراز «بل‌شیرین» گویند (قا)

ابل - abel = هل

ابلك - ablak = ابلق وهرچیز دو رنگ مخصوصا سیاه‌وسپید. گیاهی‌از تیرهٔ اسفناجیان (ح-قا)

ابلگ-abalag-abelg = پرتو افکندن- شرارهٔ آتش (مع)- ص‌ایلك

ابلوج - ablûj = قند سفید و شکر سفید : کفت عطار ای پسر **ابلوج** من هست نیکو بی‌تکلف بی سخن . مولوی

ابلوك- ablûk = منافق ودورو- فضول (قا)

ابی - abî = بی: **ابی** حکم‌شرع آب خوردن خطاست اگرخون بفتوی بریزی رواست. سعدی(بو)- (په: avi)

ابیاری - abyârî منسوب به ابیار = دیبائی مخطّط وراه راه لطیف‌و نازك بافته: از درج برد ومخفی‌و**ابیاری** وبمی سرخط همی‌ستانم‌وتکرارمیکنم. نظام‌قاری-نوعی‌کبوتر-نوعی پرستو (لغ)

ابیب - abyab = خلال: ای‌رخ تو آفتاب و غمزه تو یب کرد فراقت مرا چو زرّین **ابیب**. منجیك (فر)

ابید- abîd = نام‌گیاهی‌است(لغ)

ابیز - abîz وابیژ = جرقه-شراره:
هست زاهم آتش دوزخ **ابیز** ناله‌ای‌از
من زتندر صد ازیز. منجیك (لغ) ص:
ابمز، آیمز، آبید، ابید، ایبد، آیژ،
آییژ، ایپژك وابیر

ابیشه - abîša = جاسوس: در
کوی تو **ابیشه** همی گردم ای نگـار
دزدیده تامگرت به بینم ببام بر. شهید
(فر)- (رك: ابشته)

ابیون - abyûn و اپیون =
افیون (یو: opion)

اپرنداخ - aprandâx = پرنداخ
(لغ)- ص: اپیرنداخ

اپرویز - aparvîz وپرویز =
پیروز گروفاتح-گرامی(په: aparvêc)

اپسان - aqsân = فسان سنگ
ساو (قا)

اپکانه - apkâna وافکانه- بچهٔ
نارسیده که از شکم انسان یاحیوان بیفتد
وبصورتهای آبکانه و آپکانه و ابکانه تغییر
یافته (قس: اپکانه = اپکنه از فعل
apkandan = انداختن وساقط کردن)
ص: انکانه وآبکامه

اپیشه - apîša = بیکار، در کوی
تو **اپیشه** همی‌گردم ای نگار دزدیده
تامگرت به‌بینم به‌بام‌بر. شهید (لغ) -
رك: ابیشه)

اپیون - apyûn = افیون

اترج - otroj واتروج واترنجه
= معرّب ترنج = زرّین درخت (لغ)

اج - aj = مطلق کدو خواه میان
آن پر باشد یاخالی (قا)

اخ - ax = در مورد تأسف و بد
آمدن گویند: زهری که اوچشاندچه‌جای
«اخ» که بخ‌بخ تیغی که‌او گذاردچه‌جای
«اه» که به‌به (لغ)- (خ: اخ)- مبدل ak
ترکی بمعنی گشت در اول بعضی کلمات
ازقبیل اخکوك واخگل)

اخ - ox = کلمهٔ تعجب و تحسین و
مکرر استعمال‌میشود: **اُخاخی** برداشتی
ای‌گیج‌کاج تاکه کالای بدت‌یا بدرواج.
مولوی

اختر - axtar = رایت و علم-
کوکب وستاره - نام فرشتهٔ موکّل زمین
ونام یکی از منازل قمر- نیك‌بختی (لغ)

اخترشمار - axtašomâr و
اخترشمر = اخترشناس ومنجم

اخترکاویان-axtare kâviyân
= پرچم فریدون که از چرم پیشبندکاوهٔ
آهنگر درست شده بود

اخجه - axca = آخچه

اُخروش - oxrûš = خروش:
شادی‌وخوشی امروز به‌ازدوش کنم بجهم
دست زنم نعره **واخروش** کنم.مجیك(لغ)

اخسمه - axsoma و آخسمه =
شرابی که از آرد وارزن وجو و امثال
آن سازند وبصورتهای آخمسه واخشمه
: اخمشه واخمسه ذکر شده

اخش - axš = قیمت: خودنماید
همیشه مهر فروغ خود فزایـد همیشه
گوهر **اخش**. عنصری (فر)

اخشیج - axšej مخفف آخشیج، زشش جهات وزچار **اخشجان** توئی مقصود. اخسیکتی (لغ)

اخشیگ - axšîg = آخشیج

اخکوژ - âxkûž و اخکوش = اخکوك

اخکوژنه - axkûžna واخکوژه - تکمۀ کلاه، درّ دری فلك که مهراست **اخکوژنه** کلاه او باد. فخرالدین‌احول - (قس، اخکوژ + نه) ص، اخکونه

اخکوش - axkûš و اخکوژ = اخکوك

اخکوك - axkûk و اخکوز و اخکوش = چغالۀزرد آلو وگوجه، زپیروزه واز زمرّد مگر نمایند **اخکوك** نارس ببر. اسدی (لغ)- (خ، اخکوك)

اخگر - axgar = پارۀ آتش رخشنده- جرقۀ آتش- شراره (مع)

اخگرستان - axgarestân = جای‌اخگر، محل‌سوختن، می‌تواندشملۀ آهم پر پروانه شد کوسمندرتابگویم **اخگرستانم** توئی. ظهوری (لغ)

اخلکندو - axlakandû = آخلکندو - ص، اخلنکنده، انگلندو، اخککندو، اخکندو و اخشنده

ادب‌آوازه - âdabâvâza = بلندآوازه ؛ نام نظامی بسخن تازه‌کن گوش فلکرا **ادب‌آوازه** کن. نظامی(لغ)

ادرم - adram وادرام = ادرمه- آدرم- واذرم = تکلتو اسب، که‌تنگ‌داردو **ادرم** و مرد بـد سلب است پسرش باز فضول است ونیز وسواسا. ابوالعباس یا دقیقی (فر)- زینی‌که نمدزین او دو نیم باشد، میان‌زینش‌که پالان‌کرده‌اردم بیك ضربت دو نیمه زد چو **ادرم**. نزاری قهستانی (لغ)

ادرمکش - adramkaš = درفش تکلتو دوزی (ادرم + «کش» ازکشیدن)

ادرنگ - adrang و ادرنج = آدرنگ وآذرنك = رنج‌ومحنت- هلاکت ودمار (لغ)

ادك - adak = قسمی جـامه ؛ چو سنجاب وقاقم ، سمور و فنك دله صد ره روباه وابلق **ادك** (لغ)

ادمن - adman = مشك‌خالص که بعربی «اذفر» گویند، صدری که نسیم خلق او عطر اقطاع دهد بمشك **ادمن** (لغ)

اذرم - azram = آدرم و ادرم. نمدزین (لغ)

ار - ar مخفف«اگر» بمعنی شرط، بخانه درآی **ار** جهان تنگ شد همه کار بی‌برك وبی‌رنگ‌شد. فردوسی- مخفف اگربمعنی «یا»، اگرگنج پیش آید **ار** خاك خشك وگر آب دریا وگرزرّ و مشك . فردوسی مخفف ارّه = نه‌من‌بیش دارم‌زجمشید فر که ببریدبیورمیانش **بارّ** . فردوسی - تفالۀ دانۀ روغن‌گرفته شده (لغ) - پسوند درپاره‌ای‌کلمات از قبیل، تندر، لنگر. بندر، سنگر- کوه و سنگ (آو، har) - پلّه (ش، ارچین = پلّکان)

اربو - arbû = اربون، ارمون، ارمو، ارموت و ارمود، مبدل **امرود** = گلابی- (لا: arbu)

اربودار = درخت امرود (اربو + دار)

اربیژ - arbîž مخفف ارنبیژ و انبیز= چوب بقم: یکی بتکده دیدساده زسنگ جهل یاخته هریك **اربیژ** رنگ. اسدی (گرش)

اریك - orpak = پشمینه ایست از صوف که اکابر واشراف ومشایخ پوشند (لغ) (آ: اریك= چهارقد)

ارت - art مخفف «اگر ترا» اگر تو :گرد گرداب مگرد **ارت** نیاموخت شنا که شوی غرقه چه ناگاهی پاغوش خوری. لبیبی (لغ)

ارتجك - artajek = ابرنجك = برق: شه نشسته به پشت پیل چوابر انکژ زرچو **ارتجك** در دست. فریدالدین احول (لغ)

ارتنگ - artang = ارژنگ. قبهٔ **ارتنگ** در این بیت ظاهراً مراد آسمانست ، بازگوید کورنی این سنگ بود یا مکر از **قبهٔ ارتنگ** بود. مولوی

ارج - arj = کرگدن، یك جهان بینوا پرپیل و**ارج** بی‌طلسمی کی بماند سبز مرج. مولوی- مرغقو- قدر وقیمت - پایه ومرتبت ومکانت (په: arj)

ارجنه - arjana = نوائی است از موسیقی قدیم: که نوای هفت گنج و که نوای گنج گاو که نوای دیف رخش وگه نوای **ارجنه**. منوچهری (لغ)

ارجوان - arjuvân = معرّب « ارغوان » = درختی که گل سرخ دارد (ارغوان)- نوعی درخت که چوبش سست وبرگ آن سخت است وبرای معده و کلیه وکبد سودمند است- بنفشه- شراب و می (لغ)

ارخته - araxta = رخت، **ارخته** جو برداشت، رخت و بنه بدش زآستین مسیره میمنه. نظام قاری- جامه‌دان (لغ)

ارخش- araxš-or. = هورخش = خورشید- آفتاب- هور (لغ)

ارخشیدن - araxšîdan = ترسیدن- بیمناك شدن- از ترس موی بر بدن راست شدن (مع)

ارد - ard = مقدّس- روز بیست و پنجم از هرماه شمسی وفرشتهٔ موکل بر آن روز ، سر آمد کنون قصّهٔ یزدگرد بماه سفندار مذ روز **ارد**. فردوسی (فر)- مخفف «آرد» ، داریم زنعمت توهرچیز اکنون هستم **بارد** محتاج. جمال سپاهانی (لغ)

اردجان - ardajân = معرّب «اردگان» یکی از جدولهای نجومی که راجع باحکام است (قا)

اردشیر - ardašîr = کسی را گویند که در قوّت وشجاعت باتهور باشد، چه دیدش بدانگونه ویرا دلیر همی خواند ازین پس ورا **اردشیر**. فردوسی

اردگان - ardagân = اردجان

اردم - ardam = کار وهنر خوب - صناعت- آذریون-گل آذرگون - نام سوره‌های بزرگ از کتاب پازند؟ : دانم که چو اندیشه کنی خوب شناسی پازند زبسم‌الله والحمد زا**ردم**. سیف اسفرنگ

اردبهشت- ordîbehešt واردی = نام روز سوم از هرماه شمسی-فرشته موکّل روز اردیبهشت- نام ماه دوم از سال شمسی

ارز - arz = ارزش واخش: چرا مرغ**کارزش** نبدیکدرم بافزون خریدی وکردی ستم. فردوسی- قدرومرتبه وارج - آمرغ : نخواهیم ما باز از این مرز تو چو پیداشود مردی و**ارز** تو. فردوسی - کام وآرزو: بکشتند وتاراج کردندمرز چنین بود ماهوی را کام و**ارز**. فردوسی- بازداشتن، قیمت نهادن-درخت‌سرو-درخت نار- درخت ارژن (لغ)

ارزانی - arzânî = درویش بی‌نواوفرومایه: **بارزانیان**وانه‌ارزانیان درم چون به‌بخشی‌نداردزیان. ابوشکور - آسانی وسهولت : چو شدم پنهان از درت **بارزانی** نیك‌مردی بنشاندم به نگهبانی. منوچهری- دستوری واجازه- پیشکش کردن- تقدیم‌نمودن: آنهمه‌بادو بارنامه و لاف داشتم من برآن کل **ارزانی**. سوزنی- سراوار ولایق : جان اگر میطلبی اینك جان بتوجان و تو بجان **ارزانی**. ولی‌دشت‌بیاضی (لغ)

ارزن زرّین - arzanezarrîn = کنایه از جرعهٔ شراب- کوکب‌وستاره - شرارهٔ آتش-عرقی که برپشت‌خم برآید: گاو سفالین که آب لالهٔ ترخورد **ارزن زرینش** از مسام برآمد. خاقانی

ارزنین - arzanîn = نانی‌را گویند که از آرد ارزن پخته باشند : برآشفته‌اند از تو ترکان‌چگویم میان سگان در یکی **ارزنینی** . ناصرخسرو - (ارزن + ین)

ارزه - arza و آرزه وارزخ = کاهگل- درخت‌سرو (رك: ارز)- (قا)-زفت -صمغی که از درخت‌صنوبر بگیرند: پنبه بگوش اندر آکند ز تو ممدوح پنبه چگویم‌گه **ارزه**ریزدوارزیر. سوزنی (لغ)

ارزیز - arzîz = قلع‌که بعربی رصاص نامیده میشود (رك: ذیل «ارزه»)

ارژنگ - aržang و ارتنگ و وارتنگ نام کتاب و نگارخانهٔ مانی: گرالتفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و نقش**ارژنگی** است. سعدی- (گل) نگارخانه - صفحه وتختهٔ نقاشان- چادریکه دراو همه نقشها باشد(لغ)- (په: arthang) ص: ارسنگ- ارغنگ

ارس - ars = اشك چشم: زآهم بود یك شراره درخش ارس‌باشد**ارس** مرا مایه بخش. قریع‌الدهر (لغ)

ارش - araš = آرش ورش ازسر انگشت میانین دست راست تاسرانگشت میانین‌دست‌چپ‌درصورتیکه‌دستهارا ازهم گشاده دارند - از سر انگشت تا مرفق: کمندی بفتراك برسی**ارش** کمانی‌ببازو زره در برش. فردوسی

ارش - areš = اریش

ارشك-arašk = رشك (په: arîšk)

ارشکین = رشکین

ارشن - aršan = اسب نر (لغ)

ارغ - orq = بادام وپسته وفندق وگردکان وامثال آن که در ونش تیز و تلخ شده باشد (قا)

ارغ - arq = جوی (آ: ارخ- آرا: arkîâ)

ارغاو- arqâv وارغاب = جوی: زعشق دورخ چون ارغوانت بردو رخم زهر دو دیده دو **ارغاو** خون شده است روان. سوزنی- فرازش پر از خون چو کوه تبر خون نشیبش ز اشکم چو **ارغاب** وآغر. عمعق(لغ)- (ارغ + «آو» یا «آب»)

ارغج - arqac وارغژ = پیچك وعشقه: نهال‌قدمن از عشق زرد شدآری درخت خشك شود چون براو تند **ارغج** (ما)- ص: ازعج

ارغده - arqada = آرغده = خشمگین وبصورت **ارغند** و **ارغنده** نیز باین معنی آمده

ارغنده - arqanda وارغند = آشفته و خشمگین: گه ارمنده‌ای وگه **ارغنده‌ای** گه آشفته‌ای‌وگه‌آهسته‌ای. رودکی (فر)- (او: ereqant = زشت ومکروه وتیره)- حریص‌ومستی‌که‌طالب شراب باشد (قا)- ص: ارغیده

ارغنون - arqanûn = سازی‌از خانوادهٔ سازهای بادی‌که کامل شده آن اکنون «ارگ» نامیده میشود وبصورت (دستی- پائی- آبی-برقی) موجوداست: نکیسا چنك‌راخوش‌کرده‌آواز فکنده **ارغنون** را زخمه ساز. نظامی- (یون: organon)- ص: ارغون

ارغوان - arqavân = درختی است بسیار سرخ و رنگین: همه‌دشت و هـامون پر از کشته شد زخون خاك چون **ارغوان** کشته شد. فردوسی

ارغون-arqûn = اسب‌تندرو (نو)

ارك - arak مخفف «آورك» = تاب اطفال (رك: ارگ)

ارکازه - arkâza = پاانداز: چون زسرکوی نگارم‌رسد پیش‌برون آرمش **ارکازه‌ای**. سوزنی

ارکاك - erkâk = باران‌نرم‌نرم: یك قطره‌ز**ارکاك** کف‌رادتو شاها تشویر ده قلزم و عمّان‌ومحیط‌است.شهاب‌الدین خطاط (لغ)

ارگ - arg = قلعهٔ‌کوچکی‌که درمیان قلعهٔ بزرگ سازند- دز- قلعه‌و حصار: **بارگ** اندرون باز دارم ورا بجز نیکوئی پیش نارم ورا . فردوسی - arag و orog ریسمـانی باشد که گاهی بردرخت آویزند ودرآن نشینند وامروز «تاب» گویند وگاهی‌برپای اسب واستر بندند ودر علفزارها سردهند تا بچرد (لغ) -رك: ارك و آورك

ارمان - ermân مخفف**ایرمان** = هرچیزیکه بعاریت باشد

ارمان - armân مخفف**آرمان** = رنج: **بآرمان** و اروند مرد هنر فراز آوردگنج زرّ وگهر . فردوسی (فر) - امیدورجا : نه‌امید آن کایج بهترشوی تو نه **ارمان** آن کم تو دل نکسلانی. منوچهری- کام: هرزمان‌مرتبی‌نودهداورا

برخویش هردو روزی بمـرادی دهد او را **ارمان**. فرخی- تأسف و حسرت و نام داروئی (لغ)

ارمزار - eramzâr = گلزار- لاله زار: پریخـانه هرگوشه از روی خوش **ارم زار** هرسوزگیسوی خوش. طغرا (لغ)

ارمك-ormak = پشمینه‌ای‌باشد پوشیدنی، صوف: تابهرعیدنوروزهرنوع جامه دوزند اطلس برای دانا **ارمك** برای کامل . نظام قاری- جامهٔ پنبه‌ای خاکستری-گونه‌ای از ریش بز (لغ)

ارمگان - ermagân = مربّی و ترتیب دهنده :گر تو بوی **ارمگان**کعبه زرّین‌کنی آستان‌کعبه . خاقانی-سعادت - تربیت؛ در طالع هرکه **ارمگان** یافت سرمایهٔ عمر جاودان یافت. خاقانی لغ)

ارمنده - armanda و ارمند مخفف **آرمنده** = آرمیده :کمانرا بزه کرد بهرام‌گور برانگیخت زان دشت **ارمنده** شور. فردوسی

ارمزد - ormozd و ارمز مخفف «اورمزد» = روز اول از هرماه‌شمسی ؛ روز **ارمزد** است شاها شادزی برکت شاهی نشین وباده‌خور. بوشکور بلخی - ستارهٔ مشتری وبرجیس؛ قوس و حوتست وطائر و **ارمزد** جدی و دلواز زحل بجوید مزد. سنائی (لغ)

ارموت - armût و ارمود = امرود

ارمون-armûn وآرمون- مزدی که پیش از کارکردن بمزدور دهند ؛ منم درد تـرا با جان خریدار که **ارمون** داده‌ام جانرا ببازار. لطیفی(لغ)

ارمیدن - armîdan = مخفف **آرمیدن**

ارنبیز وارنبیژ - arnabîž - arnabîz وارنبز = چوب‌بقم‌راگویند که بدآن چیزها را رنگ‌کنند و آنرا **تبرخون** نیزگویند (لغ)- ص؛ اربنیژ و ارنیبژ

ارنگ-arang ورنگ مخفف‌ارونگ = اروند=مکر و فریب وحیله (لغ)

اروا - arvâ = مبدل **آله** وآلوه = عقاب (لغ)

اروانه - ârvâna = نوعی‌شتر: من بنده‌که رو بسوی توآرم بی‌بختی وبیسراك **واروانه**. مختاری (به؛ اروانه =ماده شترازهفت ساله ببالا) - ص : اردانه

اروغ- arûq - آروغ = بادگلو؛ گیرد چوصبح **اروغ** هم ازقرص آفتاب آنراکه توبقرص‌کرم میهمان‌کنی. کمال اسمعیل (لغ)

اروند- arvand وارونگ=مکر وفریب؛ همه مر ترا بند وتنبل فروخت **باروند** چشم خرد را بدوخت. فردوسی (فر) -کوه الوند- نام‌چشمه‌ای‌درسیستان - (او+ ائورونت) : بمعنی تند و تیز وچالاك وپهلوان(په؛arwant)-حسرت وآرزو: **باروند** وحسرت چوماندهٔ‌بجای شده برسرش تنگ واسع‌سرای . اسدی- تجربه: بارمان **واروند**مرد هنر فراز

آوردگونه‌گون سیم‌وزر. فردوسی- فرّو شکوه- شأن وشوکت: اگر جنگ جوید پس ازپند من نیندیشد ازفرّ واروند من. فردوسی- زیبائی- مهتری-اقتدار- خلاصهٔ هرچیز-رود دجلهٔ بغداد: **باروند** رود اندر آورد روی چنان‌چون بود مرد دیهیم جوی. فردوسی (لغ)

اریش - arîš = اریس وارش = هوشمند وعاقل، زیرك (مع)

اریغ - arîq وآریغ= نفرت و کینه - دلسردی : از دروغ تست جانم دراریغ از جفای تست ریشم پرستیم. ناصرخسرو (لغ)- ص: ازیغ

از - az = ب «اضافه»: فرسته‌چو **از** پیش ایوان رسید زمین بوسه داد آفرین‌گسترید. فردوسی - با «مع»: و روی پیل را **از** آهن بپوشیده. بیهقی- بر : یکی همچون پرن براوج خورشید یکی چون شایور **از**گرد مهتاب. پیروز مشرقی- در واندر: همه رباطها و دهها **از** اندوون‌این‌دیوار....حدودالعالم-«را» مفعول صریح: سپاس **از**خداوندخورشید و ماه که دیدم ترا زنده برجابگاه . فردوسی

ازار - ezâr = فوطه و لنگ - تنکه ، برفتند شایسته مردان کار به بستندشان برمیانها **ازار**. فردوسی-زیر جامه- شلوار- تنبان، پرهیزکن ازجهل بآموختن ایراك جهل‌است مثل‌عورت وپرهیز **ازار** است. ناصرخسرو-دستارو مندیل- از اره، **ازارش**همه‌سیم‌وپیکرش زر نشانده‌بهرجای‌چندین‌گهر.فردوسی - پایاب - قعر آب ، اندیشه در سواحل دریای جاه تو بسیار غوطه خورد ولی کم **ازار** یافت . انوری - آرایش : گر فتستند اکنون از من **ازار** چواز پرهیز بربستم ازاری. ناصرخسرو (لغ)

ازیرا - azîrâ وازیراك‌وایراك = برای این- بدین‌علّت،زیرا، ازآن‌روی: **ازیرا** کارگر نامد خدنگم که برباز وکمان سام دارم . بوطاهر (لغ)

ازاین - azîn = برای‌اشارهٔ‌وصف جنسی دراظهار تعجب و تحسین: **ازاین** مهپاره‌ای عابد فریبی ملایك پیکری طاوس‌زیبی. سعدی

ازاین‌دست = باین روش: گر **ازاین دست** زند مطرب مجلس ره‌عشق شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

ازبرم- azbarm = ازبرواز حفظ: ازمصحف تندی و درشتی نه‌همانا یك سوره برآیدکه **توازبرم** نداری. فتوحی مروزی (لغ)

ازبن - azbon = از اصل‌واصلا: همی دیدکش‌فرّو برزشهی‌است ولیکن ندانست **ازبن**که‌کیست. اسدی (گرش)

ازبن‌دندان - azbonedandân = «از روی‌رضا ورغبت»و«از ته دل» و آنرا «از بن سی‌ودو» و «از بن سی و دودندان» نیزگویند: پندسردندانه‌بشنو **زبن‌دندان**. خاقانی

ازبن‌گوش - azbonegûš = از صمیم قلب وازکمال اطاعت‌وخدمتگاری:

سخن کز خواجگی بر گل زدی‌دوش غلام
آن بنا گوش از **بن گوش**. نظامی

ازبن ناخن - azbonenâxon =
از ذخیره‌وجمع شده- ازاطاعت‌وته‌دل (قا)

ازخ - azax مخفف آزخ

ازدار- azdâr = آزاددرخت(لغ)

ازدر - azdar = لایق و مناسب
آنکس که گرفت از در تو بیهده دوری
تا ازدر تو دورشده **ازدر** داراست (لغ)

ازدست - azdast = زیردست-
مطیع- محکوم-فرودست: من که **ازدست**
اینم و آنم نه کنون دست‌گیر سلطانم.
سنائی(لغ)-درخشم: **ازدست** مشوزسقطهٔ من
پای تو اگرچه درمیانست. انوری

ازدو - ozdû وزد=صمغ‌درخت
ارژن ومطلق صمغ (قا)

ازرق - azraq = خط چهارم از
هفت خط جام جم. و خط چهارم از جام
باده : باده درجام‌تاخط **ازرق** شمله‌در
بحر اخضر اندازد. نظامی (لغ)

ازرنگ- azrang مخفف **آزرنگ**
= خیار وبادرنگ (لغ)

ازغ-azaq = آنچه از شاخهای
درخت برای پیرایش‌برند (آزغ-ازگ)

ازغ-ozq = مبدل **اژغ** بمعنی‌چرک‌وریم

ازفنداک-azfandâk = آزفنداک

ازقبل = برای: توگنج همی **ازقبل**
بخشش خواهی در خاک چه تأثیر بود
گنج دفین را. معزی

ازکاره - azkâra = آنکه‌سخنان
گذشته را یادکند (لغ)

ازگ- azag = ازغ

اژخ - ažax مخفف **آژخ**

اژدر - aždar مخفف اژدرها :
وزین هفت سر **اژدر** عمرخوار بپرهیزد
آنکو بود هوشیار. لبیبی

اژدرها - aždarhâ واژدر =
اژدها: مهربانی مر ترا آگاه کرد که
بچه زودارنه **اژدرها** ت‌خورد. مولوی

اژدها - aždahâ واژدرهاواژدر
= مار بزرگ-جانوری افسانه‌ای‌بشکل
سوسمار بزرگ دارای دوبال که آتش‌از
دهن می‌افکند وپاس‌گنج میدارد (مع)-
کنایه از اسب : همی رفت از آنکونه
برسان شیر نهنگی بچنگ **اژدهائی**
بزیر. فردوسی-کنایه از شمشیر: بجنبید
گشتاسب‌ازپیش‌صف نهنگی‌بزیر **اژدهائی**
بکف. فردوسی - (او: âzidahâka)

اژغ - ožq و ازغ مخفف آژوغ
آژوغ=چرک‌وشوخ: ازین **اژغها** پاک کن
مرمرا همه آفرین ز آفرینش ترا.
ابوشکور بلخی

اژفنداک-ažfandâk = آژفنداک

اژکان - ažkân مخفف اژکهان

اژکن- ažkan واژگن = دری که
مشبک باشد (لغ)

اژکهان - ažkakân وازکان و
وژکهان= مردم کاهل- اهمال‌و بیکاری:
اشوگفت آنکه می‌بینی روانش بدی
اندر جهان کار **اژکهانش**. زردتشت‌بهرام
(لغ)- ص: اژکهان وازگان

اژکهن-ažkahan مخفف اژکهان:
بدلربودن جلاد وشاطری ای‌مه ببوسه
دادن‌جان‌پدربس **اژکهنی**.شاکربخاری(فر)
-ص: اژگین واژکهین

اژهان - ažhân و اژهن مخفف
ازکهان واژکهن

اسبافکن - asbafkan = مرد
دلاور: برآشفت از آن پور اسفندیـار
جوانی‌بد **اسب‌افکن** ونامدار. فردوسی

اسبدوالی- asbedovâlî =
اسبی‌که آنرا بضرب‌تسمه ودوال‌میرانند:
گر زهد همی جوئی چندین بذر میر
چون‌میدوی ای‌بیهده چون **اسبدوالی**.
ناصرخسرو

اسبریز - asbrîz = مبدل
اسپریس (لغ)

اسپاسدار-espâsdâr=سپاسدار:
هم حق‌شناس باشد هم‌حقگزارباشد هم
در بدی‌ونیکی **اسپاسدار** باشد.منوچهری

اسپانج - espânaj واسبانج =
= اسفناج: **اسپانج** خویشم خوان تا
ترش شود شیرین باهردو شدم پخته‌تا
باتو بپیوستم. مولوی

اسپاه- espâh واسپه=سپاه:جوق
جوق **اسپاه** تصویرات ما سوی چشمهٔ
دل شتابان از ظما. مولوی

اسپر - espar=سپر: براوگردن
ضخم‌چون‌ران‌پیل کف‌پای‌اوگردچون
اسپری. منوچهری

اسپردن- espordan وسپردن=
سفارش‌کردن: بدان رنج و سختی به
پروردیم کنون‌چونکه‌رفتی‌بکه **اسپردیم**؟
دقیقی- پی‌سپرکردن، پیمودن: مرد در
ظلمت ایام‌گهر یابد و کام که بظلمت
گهر **اسپرد** همی اسکندر. سنائی

اسپرغم - esparaqm وسپرغم و
اسپرم واسفرم= گل ورباحین: ازبدیع
اسپرغمهاصحرا همچو دیبا همه‌منقش
گشت. مختاری (لغ) - نوعی ریحان‌که
آنرا شاه اسپرم‌گویند (قا)

اسپرك - esparak = نباتی‌است
است رنگی‌که ساقه و برگ وگل آن
استعمال میشود: ناز ونعم پرورده را از
من بگو کاین‌راه را اشکی ببایدچون
بقم‌رخساره‌ای‌چون **اسپرك**. مظفرکرمانی
(لغ)

اسپرلوس - esparlûs = خانه
وسرای پادشاهان وسلاطین وحکام: چه
نقصان‌دیدی‌ازکعبه‌تو بی‌دین که‌گردی
گرد **اسپرلوس** شاهان. عسجدی (لغ)

اسپرم - esparam مخفف«اسپرغم»

اسپری- esparî وسپری=بآخر
آمده: چو آن پاسخ نامه شد **اسپری**
زنی‌بودکوشدبه‌پیغمبری.فردوسی-نیست
شده، مرده: آنکه قوم‌نوح را ازتند باد
لاتذر در دو دم‌کرد از زمین آسیب
قهرش **اسپری**. انوری- بپایان‌رسانیدن:
بخواندم زهرکشوری لشگری من‌این
جنگ وکین راکنم **اسپری**. فردوسی

اسپریس - asperîs واسفرس
و اسپریز= میدان: نشانه نهادند بر
اسپریس سیاوش نکرد ایچ با کس
مکیس. فردوسی (فر)

اسپست - aspest و سپست = علف- یونجه : نخوردی یك‌شکم **اسپست** هرگز چراگاهت بود صحرای‌پرخار. بسحق اطعمه- (خ: سپیس)

اسپغول - aspqûl واسپیوش = بذر قطوناولغتاً معنی«گوش‌اسب» میدهد **وساس** را به‌تخم آن تشبیه‌کرده‌اند؛ به هیچ‌گاه نیارم بخانه‌کردمقام ازآنکه خانه پر از **اسپغول** جانور است (فر)

اسپندارمذ - espandârmaz و اسفندارمذ= ماه اسفند- نام روز پنجم از هرماه شمسی - نام فرشتهٔ موکّل بر درختان و بیشه وروز اسفندارمذ- زمین (قا)-این کلمه‌بصورتهای‌اسپندار،اسفندار، اسفند واسپند نیز آمده

اسپندان - espandân وسپندان = تخم تره تیزك وآنرا «اسپندین و سپندین» نیزگفته‌اند (قا)

اسپهبدخوره-espahbodxoura = «فرّهٔ‌کیانی»که درصطلاح **سهروردی** به«نورالاسفهبدیه» تعبیر شده (ح-قا)

اسپید - espîd = سفید؛ دفتر صوفی سوادوحرف‌نیست جز دل**اسپید** همچون برف نیست. مولوی

اسپیدبا - espîdbâ= آشی را گویندکه در آن ترشی نباشد- شوربای ماست (لغ)

اسپیك - aspeyak = کسیکه کارش دزدیدن اسپ باشد؛ **اسپیك**آمدهم آنکه نرم‌نرم تا برد مر اسپ او را گرم‌گرم (فر)- ص: اسپیل

اسپیوش - aspyûš و اسپغول = بذر قطونا - ص : اسپیوس

است-ast=ostمخفف«اوستا»:شهنشاه ایران سروتن بشست به‌معبد خرامید بازندو**است**. فردوسی- مخفف «استه» = هستهٔ میوه- مخفف استر- بمعنی «هست» رابطه- استخوان (قا)

است - est مخفف استا= ستایش - مخفف «ایست»

استا - estâ واست = ستایش و ستایش‌کننده؛ جز ازایزد توأم‌خداوندی کنم از دل بتو برافد **ستا** . دقیقی (رك؛ افدستا)

استاخ - ostâxوبستاخ‌و«وستاخ» = گستاخ و لجوج و بی‌ادب - محرم‌و یگانه (مع)

استاد - estâd = فعل معین در زبان پهلوی -گرفت ؛ به‌حلوان شد باز خلعتها آوردند، به‌نهروان شد وسپاهها رسیدند **استاد** (=رسیدن‌گرفت). تاریخ سیستان. (په؛ stât)

استاده - estâda = خادم و پرستنده- ستون خیمه (مع)

استار - estâr=استیر

استاره - estâra = سایبان و خیمه- پشه‌بند- سطاره وخط‌کش- سه‌تار (لغ) - ستاره ؛ اگر زهیبت تو آتشی برافروزند برآسمان بر **استارگان** شوند شوی. منوچهری

استاك - estâk واستاخ= ستاك وآن شاخ نورسته است (قا)

استام - ostâm وستام = زین و یراق اسب از طلا و نقره : نکو رنگ اسبان با سیم وزر **باستامها** درنشانده گهر. فردوسی

استان - estân مخفف استاننده : من زکوة **استان** او در قحط سال هم بصاعی باد می‌پیمود وبس. خاقانی مخفف **استانه**- در آخر کلمات پسوند مکان: خوزستان- زابلستان ...

استانه - estâna واستان = جای خواب وآرامگاه : گوئی از توبه بسازم خانه‌ای در زمستان باشدم **استانه‌ای**. مولوی (په: estân = جا و محل)

استانیدن-estânîdan = متعدی «استادن» = بازداشتن: مرکب **استانید** وپس آواز داد آن پیام وآن تحیّت باز داد. مولوی

استاییدن-estâyîdan واستادن = ایستادن: اسب چه طاقت تو دارد زین برکه نه تخت چه درخور تو باشد برچرخ **استای** . رضی نیشابوری - ستائیدن و ستودن

استبر - estabr وستبر = قوی و ضخیم : دو بازویش **استبر** و پشتش قوی فروزان ازآن فرّه خسروی؛ دقیقی

استخوان - ostoxân = دانهٔ میوه‌ها- هستهٔ خرما: رطب بی**استخوان** آبی ندارد چو مه بی‌شب بود تابی ندارد. نظامی- نسل ونژاد: ازاوردوی قوتوی خاتون از **استخوان** و او را دو پسرند . (جامع‌التواریخ رشیدی) - نام‌سلاحی جنگی: درآمدچو پیل **استخوانی** بدست کزو پیل‌را استخوان‌می‌شکست (لغ)- (په: astaxvân)

استخوان‌خوار-os.xâr = واستخوان رباواستخوان‌رند واستخوان‌رنگ = مرغ هما: بسگان‌مان برای‌مرداری سایه‌وفرّ **استخوان‌خواری** نقل ازجوینی (لغ)

استخوان‌ربا - os.robâ — استخوان‌خوار

استخوان‌رند - os.rand = استخوان خوار : فغان ازحرص مشتی **استخوان‌رند** همه سگ سیرتان موش پیوند. عطار (لغ)

استخوان‌رنگ - os.rang = استخوان‌رند (مع)

استردن - ostordan = ستردن

استرنگ - astarang وسترنگ واشترنگ = گیاهی برشکل‌مردم که‌درزمین چین‌رویدوهرکه بکندد رحال بمیرد(!): هند چون دریای خونشدچین‌چودریا باراوی زین قبل‌رویدبچین برشبه‌مردم**استرنگ**. عسجدی (فر)

استرون - astarvan وسترون = عقیم و نازا : نکاحی میکند با دل بهردم صورت عنّین نزایدگرچه جمع آیند صدعنّین **واسترون**. مولوی

استره - ostora = تیغ سلمانی: زآهن همی زاید این هردوچیز یکی تیغ هندی دگر **استره** (لغ) («استر» از استردن + «ه» پسوند آلت)

استری - astarî = چموشی- واستری کردن=چموشی کردن: آید هر آنکه باتو کند **استری** بفعل در هاون هوان بضرورت چواسترنگ. سوزنی

استم - estam = ستم و جور : کس نیست بگیتی که براو شیفته نبود دلها زخوی نیك زبانند نه**استم**. فرخی

استن - oston مخفف استون = ستون: گریهٔ ابرست وسوز آفتاب **استن** دنیا همین دو رشته یاب. مولوی

استنبه-estanba وستنبه = زشت وهراس انگیز: صحبت عام آتش و پنبه است زشت نام وتباه و **استنبه** است. سنائی (لغ)

استو - astû = خستو = معترف

استوار-ostvâr = سخت ومحکم: ز تیز یش خندان شد اسفندیار بیازید ودستش گرفت **استوار**. فردوسی- مورد قبول و مصدّق: گرشرح دهم حال هیچ کودك باشد که مرا **استوار**دار. مسعودسعد- پابرجا وثابت: تا **استوار** دید ترا درمصاف رزم برجان و عمر دشمن تو استوار نیست. مسعودسعد- باامانت وعاریه: بسر برنهاده یکی پیشکار که بودی خورش نزدا و **استوار** . فردوسی - صریح و بی‌پرده : نوشتش یکی نامهٔ **استوار** که ای نامور فرّخ اسفندیار. فردوسی- مورد اعتماد: یکی آرزو خواهم از شهریار که با من فرستد یکی **استوار** . فـردوسی - محفوظ و درامان : شنیدم که چیزی بود **استوار** که اورا نگهبان بودبیشمار. ابوشکور- کامل ودرست: برلحن چنگ وسازی کش زیرزارباشد زیرش درست باشد بم **استوار** باشد منوچهری (په: astôbâr)

استوان - ostovân = استوار و محکم: پذیرفتیم و بردین **استوانیم** بجز پیغامبر باکس نخوانیم. زراتشت بهرام (لغ)- (په: astôbân)

استودان- ostûdân وستودان = مقبره و دخمهٔ زردشتیان(په: astodân = جای استخوان)

استودن - estûdan = ستودن و ستایش کردن: هرسه صاحب فطنت وصاحب نظر هریکی از دیگری **استوده** تر. مولوی

استور - ostûr = ستور: تا چند این **استور**تن کان کاوجو خواهد زمن. مولوی (لغ)

استوه - ostûh = واسته= عاجز، ستوه: پلنگ دژ برازی دید بر کوه که شیرچرخ گشت ازکینش **استوه**. ابوشکور- افسرده وملول: که آن خوبان چو **استوه** آمدندی بتابستان برآن کوه آمدندی. نظامی

استه - asta واست=هسته (با)

استه - osta = کفل وسرین(مع)

استه - ostoh مخفف استوه : **استه** وغامی شدم زدرد جدائی هامی و وامی شدم زجستن‌مترب. منجیك‌ترمدی (فر)

استیر - estîr و ستیر و استار = سیر-و هر سیصد استیر هزار و دویست درم بود : گر خاك بدان دست یك **استیر** بگیرد گوگرد کند سرخ همه وادی و کهسار. منوچهری (په: stêr)

استیزه- estîza واستیز = ستیزه: وگر **استیزه** کنی باتو برآیم من روز روشنت ستاره بنمایم من. منوچهری

استیم- astîm مخفف و مبدل آستین درلباس و دهان خیلك، خیز وپیش آر از آن می خوشبوی زود بگشای خیلك را **استیم**. خسروی (قا)- مبدل: هستیم

استیم - estîm وستیم واشتیم = چرك و خون که در جراحت جمع شود- جراحت آماس کرده (خ: سیم)

استیمان - aštîmân = «استیم»: درصرف فعل، ما کار زمانه نیك دید **استیمان** از کار زمانه زان بریدستیمان (لغ)

استین - astîn مخفف «آستین»: جبرئیلی را بر **استین** بسته‌ای پروبالش را بصدجا شسته‌ای. مولوی

استیهیدن- estîhîdan وستهیدن = لجاجت و ستیز کردن: هرکه باشدشیوه **استیهیدنش** دیدهٔ خود را بپوش از دیدنش. مولوی

اسرنج - esranj وسرنج = «سنج» و آن دو گردهٔ فلزی نازك است که برهم زنند تا صدا برآید (خ: سنج)

اسرنج - osranj و سُرنج = سرب سوخته-سفیداب سوخته (خ: سرنج)

اسغدیدن - osqodîdan و آسغدیدن = ساختن ومهیّا کردن (قا)

اسغر - osqor مخفف اسغرنه = خاریشت ؛ هست حیوانی که نامش **اسغر** است که بزخم چوب زفت و لمتر است. مولوی- این لغت بصورتهای سغرنه وسغر وسگرنه واسگرنه وسغرمه وسکرمه نیز آمده

اسفاهدار - esfâhdâr = اسپاهدار = سردار: دین لاف زد اتابك **اسفاهدار** ماست دولت زبان گشاد که این مرزدار ماست. خاقانی

اسفرود - esfarûd اسپرود وسپرود = مرغی کوچك سیاه رنگ به بزرگی گنجشك که بعربی «قطا» گویند : پیش عمان کی نماید آب‌رود پیش شاهین چون بیازد **اسفرود**. (سرو)

اسفلنج - esfelanj = واسپلنج = شنگ (لغ)

اسفندارمذ- esfandârmaz = اسپندارمذ: باد عمر وملك او چون مهر وآبان همنشین تاز **اسفندارمذ** مه ره بفروردین برد. مختاری

اسفندمذ - esfandmaz = نام روز سوم از خمسهٔ مسترقه و اصل آن «سپندمذ» است (ح-قا)

اسفهبدخوره - esfahbodxora = اسپهبدخوره (لغ)

اسکچه - askaca واسکرك = فواق وسکسکه (لغ)

اسکدار - askodâr واسگذار = پیک‌سوار: توگوئی‌که زاسرار ایشان همی فرستدبدو آفتاب**اسکدار**. عنصری -کیسه وخریطهٔ هاوی نامهای‌پیك (مع)

اسکرك - eskerak واسکچه = فواق=وسکسکه (گی: eskata)

اسکره- eskarra =و«اسکره» به‌تخفیف کاسهٔ‌گلین: بحر را پیمود هیچ **اسگرهای** شیر را برداشت هرگز برّه‌ای.؛ مولوی

اسکندرانی - eskandarânî = نوعی پارچه بوده است که شاید از. آن‌کفن نیز می‌کرده‌اند: اگراسکندری دنیای فانی کند برتوکفن**اسکندرانی** اسرارنامهٔ عطار (لغ)

اسکنك - eskenak = اسکنهٔ نجاری (قا)

اسکیزه - eskîza و اسکیز= جفته انداختن‌ستور: چونکه مستغنی شد او طاغی شود خر چو بار انداخت **اسکیزه**کند. مولوی

اسگالیدن-esgolîdanوسگالیدن = اندیشیدن: باگل اندایند**اسگالیده** گل دست کاری میکند پنهان زدل . مولوی

اسگذار - asgozâr =اسکدار

اسگر - osgor =اسغر و اسغرنه

اسنه-osna=اشنان=چوبك(لغ)

اسو - asû = طرف- سو- جانب: خری‌که کاه وجووی زبرگ‌تاك‌وتکسك مراغه کردن و غلطیدنش **اسو** بساسو . سوزنی

اسوار - asvâr واسوبار=سوار

اسیرجای - asîrjây - زندان خانه: نگارخانهٔ چین است این نه‌زلف‌و رخ است **اسیرجای**دل است این ، نه طرهٔ‌گیسوست. حیاتی‌گیلانی (لغ)

اشام - ašâm =خوراکی‌که بقدر حاجت باشد: پناه سوی قناعت همی‌برم زین قوم که اهل خانهٔ خود را **اشام** می ندهند .کمال اسماعیل (لغ) - (خ‌آ: اشام=غذای شب)

اشپوختن - ešpûxtanواشپیختن = پاشیدن- افشاندن- ترشّح‌کردن(مع)

اشپشه - ešpeša = شپشه وآن کرمی استکه درغله وپشمینه‌افتد وآنرا ضایع‌کند ؛ آنکه در انبار ماند وصرفه کرد **اشپشه** وموش حوادث پاك‌خورد. مولوی

اشپیختن-ešpîxtan واشپوختن = پاشیدن : ابربهاری زدور اسب بر انگیخته وزسم‌اسبش‌براه‌لؤلؤ**اشپیخته**. منوچهری

اشتاب- eštâb واشتاو = شتاب: نشستند برنرم ریگ کبود **با شتاب** خوردند چیزی‌که بود. فردوسی

اشتاد- aštâd = راستی ودرستی - روز بیست وششم ازهرماه شمسی- نام نسکی از ۲۱ نسك اوستا(ح-قا)-فرشتهٔ راهنمای مینویان: روانت‌باد ویژه جان ودل شاد نگهدارت سروش وو شن **واشتاد**. (لغ)

اشتافتن - eštâftan واشتابیدن

= شتافتن، برگهاچون‌شاخها بشکافتند تا به‌بالای درخت **اشتافتند.** مولوی

اشتالنگ - eštâlang و شتالنك = بجول‌وقاب ـ قاب‌بازی، زچیست خوبی ایشان زترك لهو ولعب زچیست زشتی ایشان زنردواشتالنگ. شاه‌داعی شیرازی (لغ)

اشترپا - oštorpâ = علفی است که آنرا کاکوتی‌گویند (لغ)

اشترابه - oštorâba واشتراوه = قسمی جامه که از پشم شتر بافند ـ ص، اشتربانه

اشترخار - oštorxâr = اشترگیا = خاریکه شتر برغبت میخورد (قا)

اشترخوار = اشترخار ـ نوعی‌مار ـ کنهٔ شتری (قا)

اشتردل - aštordel = کینه‌ور، بهار آمدوجان حسوداشتردل به‌سبزهٔ سر خنجر رود بسوی‌کنام. ظهیرفاریابی ـ کنایه از مردم بیدل و ترسنده = اشتر زهره ، برمیانه‌بود شه عادل نبود شیر شرزه **اشتردل.** سنائی

اشترغاز - oštorqâz = بیخ درخت انجدان‌که صمغ آنرا «انکوزه» گویند ـ گیاهی‌که از بیخ‌آن‌آچارسازند، بسکه دادند مر ترا این قوم بدل‌گاو وروغن **اشترغاز.** سنائی(لغ)ص، اشترغار

اشترك - oštorak = موج کوچك، زلشکرشدآراسته روی‌آب شتر **اشترك** شد جرس شد حباب. قاسم‌گنابادی (لغ)

ـ موج دریا ، روان شد سپاه پرآشوب سیل درآن **اشترك**‌اشتران‌خیلی‌خیل، هاتفی (لغ)

اشترگاو - oštorgâv وشترگاو = زرّافه

اشترگیا - oštorgiyâ = اشتر خار (قا)

اشترلك - oštorlak = شتر مرغ (لغ)

اشترمور - oštormûr = جانوری افسانه‌ای شبیه مور وببزرگی بز (مع)

اشترنگ - eštarang واسترنگ = مهرگیاه، هندچون‌دریای‌خون شد چین‌چو دریاباراو زین قبل‌رویدبه‌چینی‌برشبه مردم **اشترنگ.** عسجدی

اشتروار - oštorvâr = اشتربار، جز او از خسروان هرگز که داده است بیك ره پنج **اشتروار** دینار. فرخی

اشتك - eštak = جامه‌ایکه‌طفل نوزاد را درآن پیچند (قا)

اشتلم - oštolom = تندی‌کردن و دشنام، کردی خرکی بکمبه‌گم‌کرد در کمبه دوید و **اشتلم** کرد. جامی

اشتلم - aštalam = راست‌وقوی، چون‌که‌زن را دیدلغ‌کرد **اشتلم** همچو آهن‌گشته ونداد ایچ خم. رودکی (فر)

اشتو - aštû = زغال، اگرزقلزم لطف تو قطره‌ای بچکد درون‌کوره دوزخ لهب شود **اشتو** ، منصور شیرازی (لغ)

اشتوا - aštovâ = زغالدان(قا) (اشتو«زغال»+ «ا» پسوندنسبت)

اشتود-aštavad اشتوذ=روزدوم ازخمسهٔ مسترقهٔ قدیم - نام‌گات دوم از پنج بخش‌گاتها (ح-قا)- ص: اشنود

اشتوره- oštûra = شترخار(مع)

اشتیار - eštiyâr = انگبین- چیدن- فربه‌شدن (لغ)

اشخار - ašxâr وشخار وشخیر = زاج سیاه- سنگ‌قلیا، آب آن دلخراش چون زنگار خاك‌آن جانگزای چون **اشخار**. فخر زرکوب (لغ)- نوشادر را نیز گویند که زنان‌بعد ازحنا نهادن‌ناخن را بآن سیاه‌کنند، خدای جوئی‌یکرنك باش چون مردان که زن‌بسرخ‌وسپید حنا **واشخار** است. امیرخسرو دهلوی

اشك - ašk = قطرهٔ آب - اشك ابر، چنان شد ظلم در ایّام اوکم که **اشکی** درمیان بحر قلزم. شیخ‌عطار - لقب‌شاهان پارتی (اشکانیان)

اشکار - eškâr = شکار وشکار کردن، هست‌کسی کوچومن **اشکار** نیست هست‌کسی‌کش طلب یار نیست . مولوی

اشکران - aškrân = گریان - چشم اشکبار، چشم‌خور **اشکران** بخون شفق راز باقعر چاه میگوید.خاقانی - (اشك+«ران» «مخفف «راننده»)

اشکردن - eškardan وشکردن وشکاردن = شکستن-شکار کردن : نبودی بگیتی چنین کهترم که‌هزمان‌بدوپیل ودیو **اشکرم**. فردوسی

اشکره - eškara = مرغ‌شکاری- نوعی از باشه‌که پیغو نامند، **اشکره** را از پی جوق‌کلنگ هست چو آویزش قصّاب چنگ . امیرخسرو - (اشکر از «اشکردن»+ه= شکاری)

اشکستن - eškastan = شکستن - خردکردن : عذر طرازی‌که‌میرتو به‌ام **اشکست** نیست دروغ ت-را خدای خریدار. ناصرخسرو

اشك صراحی - aškesorâhî = کنایه ازشراب، زشوق بزم تو دردیده ودل سلمان حرام **اشك‌صراحی** و نالهٔ عود است. سلمان

اشکفت - eškaft و اشکفت = غار ورخنهٔ‌کوه : برون آمد ز دروازه شتابان نهاده روی زی**اشکفت**دیوان. فخرالدین گرگانی

اشکفتن - eškotan و اشکفتن = شکفتن

اشکفه - eškofa = مخفف**اشکوفه**

اشکل - eškel = اشکیل

اشکل - eškal = ریسمانی که بر زانوی شتر بندند تا فرار نکند- حیله ومکر (مع)

اشکم - eškam = شکم، **اشکمش** آمد فراخ او را زبطن مادرش شور پشتی دارد ازپشت پدر آن‌بدلجام (لغ) - (په: eškamb)

اشك‌میغ - aškemîq واشك‌ابر = کنایه ازقطرهٔ باران : چپ و راست آر است ازبرق تیغ چو آرایش‌گلشن از **اشك‌میغ**. نظامی

اشکنج - eškonj و شکنج = نشکون (قا)

اشکنج - eškanj = چین وشکنج

اشکنجه - eškanja = شکنجه و عذاب : خنیاگراوستوه وبربط زن از بس شکفه‌شده‌در**اشکنجه**.منوچهری (لغ)

اشکنه - eškana = چین وشکن؛ فتنه‌وش نرکس بیمار قلم **اشکنه** زلف بخروار قلم. امیرخسرو - نام نوائی از موسیقی (قا)- نوعی ازموسیقی‌قدیم (مع)

اشکو - aškû و اشکوب مخفف آشکوب = سقف و طبقه : ای قبلهٔ بیت‌الحرم عالم ششدر وی سدّهٔ خاك درت ایوان نه‌**اشکو** (لغ)

اشکوخیدن - eškûxîdan = شکوخیدن ولغزیدن (لغ)

اشکوفه - eškûfa = شکوفهٔ درخت : باش تا دوحهٔ اقبال تو**اشکوفه** کند کز نسیمش همه‌آفاق معطّرگردد (لغ)- قی‌واستفراغ؛ **اشکوفه** چراگردی گرباده نخور دستی. مولوی

اشکوه - oškûh = شکوه؛ صدق موسی برعصا وکوه زد بلکه‌بردریای پر **اشکوه** زد. مولوی

اشکیل - eškîl واشکل=اسبی که رنگ دست و پایش خلاف یکدگر باشد (نور)- اسبی‌که دست راست‌وپای چپ او سفید باشد (قا)- مکر وحیله و فریب (لغ)

اشگرف - ešgarf.aš وشگرف = قوی ونیرومند- خوب‌وبدیع- بزرگ وارجمند- عظیم وستبر- چست وچالاك ؛ قصّهٔ آن آبگیر است ایعنود که‌درآن سه‌ماهی **اشگرف** بود. مولوی

اشگفت - ešgeft = شگفت (لغ)

اشگفتن - ešgoftan واشگفیدن = شکفتن

اشگفیدن - ešge(o)fîdan = در عجب افتادن- شگفت داشتن (مع)

اشمار - ešmâr = شمار ؛ صدبار بروزی‌دربرها بشمارند چون‌نیم‌دبیری که غلط‌کرده **باشمار**. منوچهری

اشن - ašan = خربزهٔ نورسیده؛ خربزه پیش وی نهاد **اشن** وز برتو بگشت حالی شاد. غضائری (فر)-جامهٔ وارونه : چون جامهٔ**اشن** بتن اندر کند کسی خواهد زکردکار بحاجت مراد خویش. رودکی (فر)

اشن - ešn = درخت‌اشنگ.-پسوند اسم مصدر (=اش؛ دهشن-کنشن)

اشناب - ašnâb واشنا= مخفف **آشناب**بمعنی‌شناوری؛ زمین‌راخون‌چنان غرقاب میکرد که ماهی زمین **اشناب** میکرد. عطار (لغ)

اشناختن-ešnâxtan=شناختن؛ ساکتش‌کرد وبسی بنواختش دیده‌اش بگشاد وداد **اشناختش**. مولوی

اشنان - ošnân واسنه= چوبك (قا) - (لار: ošmî)

اشناندارو=دوائی‌که زوفای‌خشك یازوفای مصری‌نامیده میشود وبرگ‌آن شبیه برگ حنا است (قا)

اشناه- ašnâh مخفف‌آشناه‌بمعنی شناوری : ازبحر ثنای تو بشکر نعم تو

ساحل نخو هم یافت بزورق نه **باشناه.**
سوزنی (لغ)

اشنو - ešnow.oš مخفف **اشنوا**
= شنونده ؛ چون زبان از نیك و بد
بربسته شد هم ز **اشنو** هم زگویا
ایمنم. عطار (لغ)

اشنودن- ošnûdan وشنودن =
شنیدن ؛ گفتار تو باراست‌وکاربرگست
که **اشنود** چنین بار وبرگ زیبا. ناصر
خسرو- (په: ašnûtan)

اشنوسه- ešnûsa وشنوسه = عطسه؛
دماغ خشك او **اشنوسه**‌تر چوآردگوش
گردون راکندکر. ابوالخیر (لغ)

اشنیدن- ešnîdan.aš =شنیدن؛
برمستراح کوبله‌سازیده‌است برمستراح
کوبله‌که **اشنیده** است؛ منجیك (لغ)

اشو - ašû = مقدس - پاك - (از
ریشهٔ اوستائی aša بمعنی راستی- په :
ahru)

افتالیدن - eftâlîdan =
فتالیدن‌بمعنی پراکنده وپاشیده‌شدن(قا)

افچه- ofca = مترسك که‌درمزارع
برای رمیدن مرغان‌نصب‌کنند (قا)

افد - afd = عجیب و شگفت‌آور
(په: awd)

افدر - afdar = اودر= عمو؛
سلسله‌جعدی‌بنفشه عارضی کش‌سیاوش
افدر وپرویز جد. ابوشعیب‌هروی (فر)

افدستا - afdestâ = ستایش‌زیاد؛
جز از ایزد توام خداوندی کنم‌ازدل
بتو بر **افدستا** . دقیقی (فر) . (افد+
«ستا» ازستایش)

افدیدن - afdîdan = شگفتی
کردن وعجب نمودن (افد+یدن)

افرازیدن - afrâzîdan و
افراختن = بلند ساختن وافراشتن

افراشتن- afrâštan وفرازیدن
=افراختن و بلندکردن

افرند- afrand =اورندواورنگ
- معرب «پرند»

افرندیدن - afrandîdan و
اورندیدن وپرندیدن = زینت‌دادن و
آراستن (قا)

افرنگ - afrang =اورنگ و
اورند= زیبائی وشکوه ، فرّو **افرنك**
بتوگیرد دین منبر ازخطبهٔ توآراید.
دقیقی (فر)- تخت و سریر پادشاهی(لغ)

افروزه- afrûza وفروزه‌وآفروزه
= آتشگیره-فتیلهٔ چراغ

افروشه - afrûša = آفروشه

افروغ - afrûq =فروغ

افزاییدن- afzâyîdan وفزائیدن
= افزودن

افژولیدن - afžûlîdan و
اوژولیدن= بجنگ‌برانگیختن - تقاضا
نمودن- پریشان ساختن (قا)

افسان - afsân وفسان= سنگ
ساو ؛ فقیه ارهست چون تیغ‌وفقیرارهست
چون**افسان** توباری‌کیستی‌زینها که نه
تیغی نه**افسانی**. سنائی- مخفف‌افسانه

افسایدن- afsâyîdan وافسائیدن
=رام‌کردن وافسون‌کردن

افسربهار - afsarebahâr =
نوائی ازموسیقی قدیم (لغ)

افسرسکزی - af.sakzî - یکی، ازآهنگهای قدیم. سازی زهی (مع)

افسوس - afsûs = مسخره و استهزا ؛ درحلقهٔ مازراه **افسوس** که رقص کند گهی زمین بوس. نظامی. ظلم وستم (لغ) - (په: afsôs)

افسون - afsûn = حیله و تزویر. سحر وجادو (قا)

افسونگر = حیله گر. جادو گر

افشار - afšâr = اسم‌مصدروامرو فاعل‌مرخّم‌ازافشردن. افشرده؛ دست‌افشار. معاون و کمك: دزد افشار.

افشنگ - afšang وافشك‌واپشك = شبنم وژاله (لغ)

افشه - afša = بلنور (قا)

افگار - afgâr = آزرده. خسته و زخمی. مجروح (مع)

افگانه - afgâna وآفکانه = ایکانه

افندیدن - afandîdan = آفندیدن = خصومت‌ورزیدن

اکدش - ekdeš-akdaš = دو تخمه، مثلاً اسبی که پدرش‌ازجنسی‌ومادرش از جنس دیگر باشد. محبوب ومطلوب. نفس حاسهٔ انسانی که مرکب از لاهوتی‌و ناسوتی است. نظامی **اکدش** خلوت‌نشین است. نظامی (تر)

اکسون - eksûn = نوعی دیبای سیاه ؛ نه‌صبح بندد برسرعمامه‌های‌قصب نه‌شام گیرد بر کتف حلّهٔ **اکسون**. جمال الدین

اگر - agar، گرو «ار» علاوه برشرط بمعنی «یا» ؛ چنین گفت با خویشتن رشنواد که این بانگ رعد است **اگر** تندباد. فردوسی - بعد از قسم بمعنی نفی ؛ من نه‌مردزن وزروجاهم بخدا **اگر** کنم‌وگر خواهم. سنائی. اگیر = وج (مع)

اگرا - agrâ = نوعی‌آش‌آرد (قا)

اگرنه - agarna، گرنه و «ارنه» = اگرنی، گرنی و «ارنی» = والّا ؛ ماعاشق ورندمست‌وعالم‌سوزیم باما منشین **اگر** نه بدنام شوی. حافظ

اگیر - agîr = واگر = وج

اُل و اُله - ol - ola مخفف «اول». اوله = پسوند: شنگل = شنگول - منگله = منگوله

الالا - alâlâ = ولوله: این‌مسخره بازان بسکالیدو برفتند تاجایگه‌قاضی با بانگ الالا. نجیبی (لغ)

الاله - alâla = آلاله: الاله جو بباران هفته‌ای بی بنفشه جوکناران هفته‌ای بی. باباطاهر

الام - olâm = پیغام و نوشته‌ای که دست بدست برسانند - راهنمائی که مجبور بود بمأمور دولت برایگان خدمت کند (مع- تر. مغ)

الچخت - alcaxt والجخت = طمع وامید. جز این داشتم اومید وجز این داشتم **الچخت** ندانستم از اودور گواژه‌زندم بخت. کسائی (فر) - ص، انچخت

الرد - alord = جوال‌توری (لغ)

الست - alast = آلست = برآمدگی سرین ؛ همچون رطب اندام وچوروغنش سرین همچون شبه زلفکان وچون‌دنبه **الست**. عسجدی (فر)

الغ - oloq = بزرگ، مومن و ترسا جهود وگبر ومغ جمله را رو سوی آن سلطان الغ. مولوی (تر)

الفاختن - alfâxtan والفختن = الفغدن والفنجیدن = گردآوردن - اندوختن (مع)

الفختن - alfaxtan مخفف الفاختن = گردآوردن و جمع کردن ؛ بخور و بده که بر پشیمان نبود هر که بخورد و بداد و آنکه **بیلفخت**. رودکی (فر)

الفغدن - alfaqdan = الفختن، نگر نشمری ای برادر گزافه مر **الفغدن** راحت آنسریرا. ناصرخسرو - ص: الفیدن

الفنجیدن - alfanjîdan - الفختن : **الفنجگه** دانش این سرایست اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست. ناصرخسرو

الفیه - alfiyya والفینه = آلت مردی (رك ؛ شلفیه)

النگه - alanga = شعلهٔ آتش (قا) (لار، alamak)

الوا - alvâ = صبر زرد (قا)

الوج - alûj = گیاهی بسیار درشت و خشن دارای گلی کبود و تخمی سیاه که در کوهستان روید (قا) - (ك ؛ aluk)

اله - alah = مقل ازرق (مع)

اله - aloh آله والوه = عقاب (قا)

ام - am وان = «هم» در اول کلماتی ازقبیل : امبان وامباز = انبان و انباز - در آخر کلمات ضمیر اول شخص مفرد، کتابم - دهم - رفتم

ام - om = در آخر اعداد برای بیان مرتبه آید ؛ دوم - سوم - چهارم - گاهی علامت بیان نوع است، سریشم = نوع سریش. مردم = نوع مرد

ام - em = «این» در کلماتی از قبیل: امسال - امروز - امشب

اما - ommâ = وبار و میل زن آبستن بخوردنی : این عروس ماکنون آبستن است چارماهش تابگاه زادنست ترسم او این بوی خوش چون بشنود هفت قرآن درمیان **اما** شود (لغ-تر)- گیاه گیشدر

اماره- amâra = آماره = حساب وشماره، اگرخواهی سپاهش راشماره برون بایدشد ازحدّ **اماره**. لبیبی

امروت - amrût = امرود

امنه - amna = تودهٔ هیزم خرد شده : هیزم خواهم همی دو **امنه** زجودت چون دو جریب و دوخمّ **سیکی** چون خون. ابوالعباس (فر)- ص: آمنه

امیان- amyân = همیان

ان - an = علامت نفی دراول بعضی کلمات: انیران = غیرایرانی (په: an)- مبدل هم و«ام» در اول کلماتی ازقبیل انباز و انبار - مخفف «اند» و «انگ» وانده در آخر کلمات، کن = کند- پرن = پرندو پرنگ- هاون = هاونگ- بادبیزن و پرویزن = بادبیزنده و پرویزنده - مخفف «آن» در آخر کلمات : دهن = دهان- خن = خان- پسوند مکان درکلماتی از قبیل ؛ چمن- روزن

انارگیرا - anâregîrâ = کو کنار (قا)

انباخون - anbâxûn = حصار وقلعهٔ محکم : زسوی هندگشادی هزار ترکستان زسوی سندگرفتی هزار **انبا خون**. بهرامی (فر)

انباردن- anbârdan وانباریدن وانبیردن = انباشتن و پر کردن و انبار نمودن

انباغ - anbâq = انباز- دو زن که درنکاح یک مرد باشند: زین قبه که خواهران **انباغی** هستند درو چهارهم پهلو. ناصرخسرو

انبانه- anbâna = انبان = پوستی دباغت شده که درست از گوسفند بـر میآورند (لغ)

انبسته - anbasta وانبست = بسته شده وغلیظ: خون **انبسته** همی ریزم برزرین رخ زانکه خونابه نماند ستم درچشم بنیز. شاکر بخاری (فر)- (سغ : ambast) ص: انبسه وانیشه وآنیسه و انیسته

انبودن - anbûdan و انباشتن = بالای همچیدن- آفرینش: بودنت در خاك باشد یافتی همچنان کز خاك بود **انبودنت**. رودکی (فر)

انبوسیدن - anbûsîdan = پدید آمدن- موجود گردیدن (مع)

انبوه - anbûh وانبه = یکجا جمع شده- بسیار- مملو- پرجمعیت (مع)

انبوهیدن = انبوئیدن (مع)

انبوی - anbûy = اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از انبوئیدن : گل **انبوی** شد لاله ایدر نگر سمن بوی شد باد وآتش بخار (فر)

انبوییدن - anbûyîdan و انبوهیدن = هم بو شدن- بوئیدن- بوی دادن

انبیردن- anbîrdan = انباردن و انباشتن (مع)

انبیره - anbîra و انبیر = خلاشه وخاشاك که بعد ازپوشش خانه بر بام ریزند تا در روی آن خاك وگل بیندایند (قا)- («انبیر» از انبیردن+ «ه» نسبت)

انبیس - anbîs = خرمن غله پاك کرده (م. پ: ambys = تودهٔ غلهٔ)

انج - anj = مبدل «انگ» دراول ویا آخر بعضی کلمات همچون: اِنجیر = (انگ + ایر). انجدان = انگدان- فرهنج = فرهنگ . آهنج = آهنگ . نارنج = نارنگ- مخفف «انجه» = ریزه

انجخ - snjox مخفف انجوخ

انجخیدن - anjoxîdan مخفف انجوخیدن وانجوغیدن

انجرك- anjerak = مرزنگوش (مع)- ص: انجوك

انجره - anjara = گیاهی است که بعربی نبات الفار گویند (قا)

انجغ - anjoq مخفف انجوغ

انجکك - anjokak مبدل و مخفف انجوچك

انجوج - anjûj = چوب عود (قا)

انجوخ- anjûx وانجخ وانجوخه = چین وچروك که برروی و تن پیداشود: شدم پیر بدینسان وتوهم خود نه جوانی ترا

سینه پر **انجوخ** و تو چون چفته کمانی . رودکی (فر)

انجوخیدن وانجخیدن = انجوغیدن = برهم کشیده شدن پوست رو و اندام

انجوغ - anjûq = انجوخ

انجوغیدن - anjûqîdan = انجوخیدن

انجه - anja، انج = ریزه وخرده

انجیدن - anjîdan = ریزریز کردن- استره زدن در حجامت- بریدن- آزردن - زخم زدن مبدل «هنجیدن» بمعنی بیرون کشیدن(مع)- (انج + یدن)

انجیر - anjîr = سوراخ

انجیردن = سوراخ کردن (قا)

انجیره- anjîra = سوراخ کون،

ای ... من ای ... تو **انجیره** گذاری سرگین خوری قی کنی و باك نداری . ابوالعلا شبستری (فر)- (انجیر + ه)

انجیلی - anjîlî و انجیلو = درختی از تیره انجیلی‌ها که درشمال ایران وجود دارد (مع)

انجین - anjîn = اسم‌مصدروامر وفاعل مرخم از **انجیدن** - ریزریز شده (انج + ین)

انچختن- ancaxtan = گلاویز شدن و کوشیدن(«ان» + چختن«چخیدن»)

انچوچك - ancûcak وانجکك = درختی از تیرهٔ گل سرخیان که در جنگلهای خشك وکوهها میروید و دانه آن شبیه بدانه امرود است (مع)

اند - and = عدد مبهم ازسه تا نه - چند- شاید وبمکن : بادیك چند برتو پیماید **اند** کورار وا بود بازار. رودکی (فر)- ریزه وپاره(انج)- درآخر علامت سوم شخص جمع فاعلی : برند- دادند- مخفف «انده» فاعلی :کلند = کلنده - پسوند مکان درکلماتی ازقبیل: آوند = ظرف آب- همند= جای هموار- ودر بعضی کلمات مفید معنی مصدری است؛ گزند = گزش- روند= روش

اندا - andâ مخفف «اندای» اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از اندودن - گلابه وکاهگل- دوست ورفیق (مع)

انداخت - andâxt = اسم مصدر از **انداختن** - تدبیر و مشورت (مع)

انداختن = علاوه برمعانی معمول دارای معانی زیر است ؛ اقامت‌دادن- دور ساختن - مباشرت و جماع کردن - مشورت کردن- توجه نکردن (مع)

اندام - andâm وهندام = تن و جسم- قد وبالا- عضو بدن یاچیزی- آلت رجولیّت- نظم و ترتیب : بی‌وصل تودل دربرم آرام نگیرد بی‌صحبت‌تو کارمن **اندام** نگیرد. معزی(فر)-(په: handâm)

انداوه - andâva، واندایه = ماله بنایان (قا)

اندایشگر - andâyešgar = کسیکه کاهگل یا گچ می‌مالد (اندای + «ش» مصدری + «گر»)

اندابیدن - andâyîdan و انداویدن واندودن = گل‌مالیدن

اندخس- andaxs = پشت وپناه - حامی (قا)

اندخسواره - andaxsvâra -

پناهگاه : زچشم این‌کهن گرگ ژکاره
ندانم جز درت **اندخسواره** . لبیبی -
(اندخس+«واره»مبدل «باره»)

اندخسیدن - andaxsîdan =
پناه‌دادن=پناه‌جستن (اندخس+یدن)

اندر - andar = اندرون-در،حرف
اضافه» : اندر آمدن-اندرشدن- درآخر
کلمات=ناتنی: پدر اندر- مادر اندر

اندربایست - andarbâyest
واندربای=ضروری ولازم

اندربایستن=لازم وضروری بودن
- واجب‌شدن (مع)

اندرخور - andarxor و اندر
خورد=سزاوار ولایق (لغ)

اندرز - andarz = نصیحت‌وپند
- (په: handarz)

اندرزا - andarzâ = گاو زهره
وآن سنگی است‌که در میان زهرهٔ گاو
یاشیردان او تکوین شود (قا)

اندرگاه - andargâh = خمسهٔ
مسترقه قدیم (رك: مع)

اندروا - andarvâ ، اندرواه
و اندروای= معلّق و سرگردان ، از
اندروائی ار خواهی نجاتی ترا باید
زجوراو براتی. شاکری بخارائی -(په:
andarvây) ص: اندرواژ

اندرونه - andarûna = آنچه
در داخل شکم‌واندرون‌انسان‌یاحیوانست
= احشا وامعاء (مع)

اندریافت - andaryâft ودریافت
= ادراك و تشخیص

اندمه - andama = یادآوری‌غم
گذشته وشوق ازگذشته : بهترین یاران
ونزدیکان همه نزداودارم‌همیشه**اندمه**.
رودکی (فر)

اندوختن-andûxtan واندوزیدن
= جمع‌کردن-ذخیره‌کرن- فراهم‌آوردن
- بهره‌بردن (مع)

اندود-andûd = مخفف«اندوده»
- کاهگل - (رك: اندودن)

اندودن- andûdan = اندائیدن
= کاهگل‌کردن-مطلاّکردن-مالیدن‌ماده‌ای
برروی چیزی

اندوزه - andûza = غم واندوه
اندوزیدن = اندوختن

اندی - andê = آنقدر: گرخوار
شدم سوی بت خویش روا باشد **اندی**
که برمهتر خود خوارنیم خوار . عمّاره
(قا)- لحظه‌ای-کمی (اند+ی)

اندی - andî = امیدواری -
تعجّب- باشد و«بود» (اندیك)

اندیك- andîk واندی= شاید-
ایکاش- باشدکه ... : ما را دل‌ارچه‌خسته
زتیر ملامت است **اندیك** مر ترا همه
خیر وسلامت است. رشیدی سمرقندی

انفست- anfast = پردهٔ‌عنکبوت:
عنکبوت بلاش بردل من گردبرگرد
برتنید **انفست**. خسروی

انکشته - ankešta = همبا و
زارع سرمایه دار : در راه نشابوردهی
دیدم بس خوب **انکشته** او را نه‌عدد
بود ونه‌مرّه. رودکی (فر)- («ان»=هم»
+کشته=همبا وشریك زراعت)- ص :
انکشبه وانکسبه

انگ - ang وانج = شیره وعصاره (انگژد- انجیر- انگور) - زنبور عسل (مع)- ودر آخر کلمات مبدل«اند»: کلنگ = کلند. اورنگ = اورند

انگار- angâr = اسم‌مصدروفاعل مرخّم و امر از **انگاردن و انگاشتن** - طرح وانگاره

انگاردن-angârdan = انگاشتن

انگاره - engâra = یادگذشته - دفترونامهٔعمل: زان روزکه پیش‌آیدت آن روز پرازهول بنشین وتن‌اندر ده و **انگاره** به‌پیش‌آر. لبیبی (فر)- پندار وهم وگمان- سرگذشت وداستان- اندازه ومقیاس- طرح ونقشهٔ ناتمام (مع)

انگاریدن - angârîdan = انگاشتن

انگاشتن- angâštan،انگاردن وانگاریدن = تصورکردن-پنداشتن-فرض کردن.

انگام - angâm = هنگام

انگامه - angâma و هنگامه = مجمع وانجمن بازیگر وقصّه‌خوان (از ریشه‌اوستائی han+gâm = باهم‌آمدن وگردهم آمدن)

انگبار - angbâr و انجبار = گیاهی سرخ‌که درکنارجوی‌بهارو‌ید (قا)

انگبین- angabîn = شهدوعسل- آهنگی ازموسیقی قدیم (مع)

انگبینه - angabîna = نوعی حلوای عسل (لغ)

انگدان- angodân وانجدان = گیاهی است از تیرهٔ چتریان‌که ریشه‌ای راست وستبر دارد و از آن صمغ **انگژد** بدست می‌آید- تح: انگوان- انگیان

انگژ- ang(a)ož وانگز = آهنی سرکج‌که فیل را بدان رانند- بیلی سرکج‌که بدان زمین‌هموارکنند (قا)

انگژد - angožad ، انگزد و انگژه = انگوزه = صمغ‌انگدان-(انگ + زد بمعنی‌صمغ)- تح: انگشد

انگژک-anga(o)žak وانگزک = «انگژ» کوچك

انگشت-angešt = زغال: هرآنکه که برزد یکی بادسرد چو زنگی بر انگیخت ز**انگشت**‌گرد. فردوسی

انگشتال - angoštâl = ضعیف وبیمارمانند: زخان ومان‌وقرابت‌بغربت افتادم بماندم اینجا بی‌ساز و برگ و **انگشتال**. ابوالعباس (فر) - (انگشت +«آل» پسوند شباهت)

انگشته - angošta وپنج‌انگشت = افزاریکه برزگر بوسیله آن کاه را از گندم جدا کند: از گواز و تش و **انگشته** بهمان و فلان با تبر زین و دبوسی ورکاب‌کمری. کسائی (فر)

انگشتو - angeštû = نانی‌که برروی آتش زغال پزند- (انگشت + «او» نسبت)- ص: انگشتوا

انگله - angola و انگل مخفف انگوله- پستان ماده سك (مع)

انگلیون- angalyûn = انجیل - دیبای‌هفت‌رنگ (یو: évaghélion = مژده وبشارت)

انگوژه - angûža = انگژه و

وانگرد- (انگ+ژد-خ: انغوزه)

انگوله - angûla و انگول و انگل= تکمهٔ کلاه و گوی گریبان وحلقهٔ آن(لغ)-و بصورت انگیله وانگیل نیز آمده

انوشه - anûša= جاویدان-خرّم وخوش- («ا» نفی + «نوش» بمعنی مرگ)

انوشه - anûšah= پادشاه جوان -شاه نو (مع)

انوشین - anûšîn= جاوید و زوال ناپذیر: همی گفت ای **انوشین** دایه زنهار مکن جان مرا یکباره آوار. فخرالدین گرگانی

انیر- anîr= خوی زشت وطبیعت بد (قا)؛ (ط: onor)

انیران - anîrân = روشنی بی پایان - نام ایزدی که نگهبان روز سی ام ماهست وفارسیان امروز «انارام» گویند- (او: anaqra-raoca)- غیر ایرانی («ان» نفی+ایران)

انیسان - anîsân = دروغ و خلاف: من آنگاه سوگند **انیسان** خورم کز ین شهر من رخت بر تی برم. بوشکور(فر)

او - û = پسوند تصغیر وتحبیب (مخفف: اویه=اویك): بابو=بابویه، کاکو=کاکویه- نسبت و اتصاف: پتو= ازجنس «پت»، ریشو= پرریش، هندو = اهل هند و امروزه نیز در نواحی جنوب ایران برای تصغیر و امثال آن بکار میرود: یارکی هست مرا بلطافت ملکو بحلاوت شکرو بملاحت نمکو. قاآنی (رك: اویه)

اوا - avâ مخفف آوا وآواز

اوار - avâr= آوار

اوارچه-avârca واواره= آوارچه

اواره - avâra وآواره=دفتر حساب و دیوانخانه: همی فزونی جوید **اواره** برافلاك که تو بطالع میمون بدو نهادی روی. شهید (فر)

اوام - avâm= وام- فام

اوباریدن - owbârîdan و اوباردن= واوباشتن- بلعیدن وناجویده فرو بردن: بدشت ار بشمشیر بگذاردم از آن به که ماهی **بیوباردم**. رودکی (فر)- تح: فاردن

اودر - owdar وافدر= عمو

اور - ûr و **ور**= پسوند اتصاف: گنجور، رنجور، مزدور: نشسته نظاره من از دورشان تو گفتی بدم پیش **مزدورشان**. فردوسی

اوراشتن-owrâštan=افراشتن

اورامن - ûrâman و اورمه و اورامنان = لحنی از موسیقی قدیم که فهلویات بدان خوانده میشده (مع)

اورس - avers وارس = سرو کوهی (قا)

اورك - owrak= آورك

اورمزد- ûrmazd= آهورامزدا - روز اول ازهرماه شمسی وفرشتهٔ موکّل آنروز- ستارهٔ مشتری: بهرامی آنکهی که بخشم افتی برگاه **اورمزد** درفشانی. دقیقی (فر)- این کلمه بصورتهای: اورمز وارمز و هرمز و هرمزد وهورمزد نیز ضبط شده

اورنج - owranj و اولنج =

سگ‌انگور. (طب: ûrenj)

اورنجن - owranjan و اورنجین = آورنجن

اورند - owrand و اورنگ = فرّ وشکوه و جلال : سیاوش مرا همچو فرزند بود که با فرّ وبازور **واورند** بود. فردوسی (فر)- مکر وفریب (مع)

اورندیدن - awrandîdan = فریفتن و حیله کردن : ز روز واپسین آنکش خبر نیست جز **اورندیدنش** کاردگر نیست. ابوشکور- (اورند+یدن)

اورنگ - owrang و اورند = شکوه وزیبائی- تخت وسریر : ای ازرخ تو تافته زیبائی **واورنگ** افروخته‌از طلعت تو مسند و **اورنگ**. شهید بلخی (فر)- مکر وفریب (قس: رنگ)

اوزار - owzâr = افزار

اوژندن- owžandan واوژندیدن و اوژنیدن = افکندن و انداختن - (په: θžan-tan = زدن و افکندن)

اوژولیدن - owžûlîdan = افژولیدن

اوستاخ - ûstâx = وستاخ = گستاخ : روی صحرا هست هموارو فراخ هرقدم‌دامیست کم‌رو **اوستاخ**. مولوی

اوستام- ûstâm واوستان= معتمد: به‌افزای خوانند او را بنام هم ازنام وکردارو‌هم‌**اوستام**. بوشکور-ستام‌واستام)

اوستان- ûstân = اوستام بمعنی اول

اوشان - ûšân = ایشان

اوکندن- owkandan = افکندن: چون بچهٔ کبوترمنقارسخت کرد هموار کرد موی و **بیوکند** موی‌زرد. ابوشکور

اول واوله - ûl-ûla = مبدل **آل و آله**= پسوند تصغیر :زنگول‌وزنگوله = زنگ کوچك- مشکول و مشکوله= مشك کوچك- نسبت: پنجول= پنگال- اتصاف:سیخول=جوجه‌تیغی (دارای‌سیخ)

اویژه - avîža وآویژه= ویژه (په: avîžak= پاك ومقدس)

اویه - ûiya واویك = پسوند تصغیر وتحبیب‌در کلماتی‌ازقبیل:دادویه، سیبویه،شیرویه که‌در تعریب‌بصورت aweyh درآمدو‌امروزه‌در لحجه‌های‌جنوب‌بصورت û موجود است. یار کی‌هست‌مرا بلطافت **ملکو** بحلاوت شکرو بملاحت **نمکو**. قاآنی شیرازی (رك: û)

اهتوخشی - ahtûxašî = طبقهٔ پیشه‌وران‌که طبقهٔ چهارم ازطبقات‌مردم ایران قدیم بوده : چهـارم‌که خوانند **اهتوخشی** همـان‌دست‌ورزان‌باسرکشی. فردوسی - (از کلمه hutôxš پهلوی بمعنی خوب‌کوش) - ص: اهنوخشی

اهر - ahr = درخت‌موسوم‌بزبان گنجشك (قا)

اهریمن - ahrîman = خرد خبیث وپلید- دیو ناپاك‌وشیطان:خجسته پیی نام اوزردهشت که‌اهریمن‌بدکنش را بکشت. دقیقی - (په: ahrîman)- این‌کلمه بصورتهای: اهرمن، اهرامن ، آهرامن، آهریمه وهریمن آمده (مزد)

اهنام - ahnâm = عشق (ر)

اهنامه- ahnâma=شکوه وخود آرائی- رسوائی (اهنام+ه)

اهنود- ahnavad و اهنوذ = نام نخستین بخش از بخشهای بنجگانۀ گاتها - نام روز اول از خمسۀ مسترقۀ قدیم(مع)

اهوار - ahvâr=عاشق وشیفته (قا)- (قس: اهنام واهور)

اهور - ahvar=معشوق-(قس: اهنام واهوار)

اهون - ahûn=آهون

ایار - ayâr = نام ماه سوم بهار از ماه رومیان (قا)

ایارده-eyârda=تفسیرچگونگی پازند است و پازند گزارش زند: ببینم آخر روزی بکام دل خود را گهی **ایارده** خوانم شها گهی خرده. دقیقی (مزد)

ایاره - ayâra= یاره ودستبند - حساب- دفترحساب (مع)

ایازی - ayâzî=ایاسی= پیچه وبرقع سیاه که زنان بررو می کشیدند(قا)

ایاغ-ayâqواياق= جام‌شراب(تر)

ایاغخانه=اداره‌ای درعهد صفوی که جامهای شراب وظروف طلا ونقره‌را نگهداری میکردند (مع)

ایاغی - ayâqî واياقی= آبدار، شرابدار، سفره‌چی، آشپز وخدمتکار(مع)

ایبك - aybak وآیبك= قاصد - غلام: گفت‌ای **ایبك** بیاورآن‌رسن تا بگویم‌من جواب بوالحسن. مولوی (تر =ماه بزرگ)

ایخشت- ayoxšat=فلز گداخته (او: ayôxsušta)

ایداج- aydâj=یکی‌ازمأموران وابسته بسررشته داری قشون مثل

ایداجی=منصب ایداج (مع)

ایدر - idar = اکنون، اینك، حاصل اندر یکزمان درآسمان میرود می‌آید **ایدر** کاروان. مولوی-اینجا: کنون گفتنیها بگویم ترا که من چند گه بوده‌ام**ایدرا**.فردوسی-(په:itar=اینجا)

ایدون - eydûn=چنین‌واینچنین: چو خسرو چنین‌گفت گرگین‌بپای فرو ماند خیره هم **ایدون** بجای. فردوسی - (په: êton=چنین= اینگونه)-اکنون و حال (مع)

ایر - îr = جوششی ریز توأم با خارش وسوزش بسیار که بعربی «شری» گویند. (آ: abîr) - در آخر کلمات پسوند اتّصاف: کریر= دارای‌کار= انجیر = دارای «انگ»- زریر = برنگ زر

ایرا-îrâ=ازبرای آن=ازیرا(قا)

ایرمان - îrmân و ارمان = میهمان-عاریت-(په:aêrmân=روحانی)

ایرمانسرا(ی) - î-sarâ(y) = مهمانخانه- خانۀ عاریت- دنیا وجهان

ایزد- îzad=خدا- فرشته‌وملك

ایغده‌سر - eyqodasar = سبکسری: این**ایغده‌سری** بچه‌کار آمدت ترا دریاب دانش وسخن‌بیهده‌مگوی. رودکی (قز: ایغده‌سر= دشنامی‌که‌پدر و مادر بفرزندی‌میدهد که‌کاری‌انجام‌دهد و در خور سنّ او نباشد- دهخدا)- ص: ایفده- ابغده- ایغده

ایلول - eilûl=دوازدهمین ماه سریانی (قا)

ایمد - aymad= چوبیکه گاو

آهن‌را بر آن‌نصب‌کنند وزمین‌را بشکافند (مع)- ص: ایمر

ایمه- îma = اکنون- این‌دم (په: im)

اینت - înt مخفف înat == این ترا- زهی- به‌به- مرحبا و آفرین- علامت اظهار تعجب

ایند - înand = اندوچند = شمار مجهول ازسه‌تا نه: جهان اینست و چونین بود تا بود و همچو نین بود **ایند** بارا. رودکی (فر)

ایوار - îvâr = هنگام عصر و نزدیك غروب (کر: ایوار)

ایواز - îvâz و ایوز= تنها - آراسته وپیراسته (په: êvaz = تنها)

ایوازه - îvâza وایوزه = بتنهائی- بآراستکی (ایواز+ه)

ب

ب- b = حرف‌اضافه‌وعلاوه‌بر‌معانی معمول بمعانی زیر نیز آمده: قرب و نزدیکی: یکی حقّه دارم **بگنجور** شاه. سعدی- از جهت و ازلحاظ: رخ **بخوبی** زماه دلکش‌تر لب‌بشیرینی‌ازشکرخوش تر. نظامی- تشبیه: لطفش ببهار شادمانی است- بمعنی «بصورت»: دید ماهی**بازدها** گشته. نظامی (مع)

با - bâ ، وا = باز، **بازدن** = وازدن (مع)- حرف اضافه بمعنی: نزد و پیش: شبان نیست از گوهر توکسی وزین داستان‌هست **بامن** بسی. فردوسی- برسر.... : آمدم **با** حدیث سیرت‌خویش. انوری- بجای «ب»: درنمازم خم‌ابروی تو **با** یاد آمد خالتی رفت‌که مهراب بفریاد آمد. حافظ - بمعنی «در»: در نمیگیرد نیاز وناز ما **باحسن** دوست. حافظ- مخفف«باز»=مرغ شکاری-مخفف «باد»= بواد= فعل‌دعائی: خاصه‌تقلید چنین بی‌حاصلان خشم ابراهیم **با**بر آفلان. مولوی

باب- bâb وبابك= پدر= سدیگر بپرسیدش افراسیاب از ایران‌وازشهر وازمام و **باب**. فردوسی- واحدی‌معادل ۶گز (تاریخ قم ص۱۰۹)

بابزن - bâbzan = سیخ‌کباب: سنان‌نیزه‌گفتی **بابزن** بود برو برمرغ گرد تیغزن بود. فخرالدین‌گرگانی

بابك - bâbak وباب= پدر: یك بار طبع آدمیان گیرومردمان گرآدمست بسا بت و فرزند **بابکی** . اسدی (فر) - نوعی فیروزه که آنرا شهر بابکی نیز گویند (قا) - مردمك چشم: دلمان چوآب‌بامی‌تنمان‌بهار بادی ازبیم‌چشم حاسدکش‌کنده باد **بابك** (لغ)

بابو - bâbû = بابا - بزرگ قلندران ودرویشان (مع)

بابیزان- bâbîzân = بابیزن= کفیل‌وضامن‌ومیانجی-مخفف‌بادبزن(لغ)

باتره - bâtara =دف ودائره: خوابت همی ببرد من انگشت ازآنزدم پیش تو برکنارهٔ خوشبسانگ **باتره** . ناصرخسرو

باتنگان- bâtengân = بادنجان:

سرو بن‌چون‌سرو بن‌پنگان اندرون‌چون برون **باتنگان**. بوشکور (فر)

باج - bâj، باژ و باز - واج و واژ - کلیهٔ دعاهای‌مختصر که زرتشتیان آهسته بزبان میرانند (مع)- معرّب«با» بمعنی آش : سکباج- «باز»، باجگونه = بازگونه

باجنگ - bâjang = روزنه- (آ، باجه)- ص، پاچنگ

باخ - bâx =راه باریك (لغ)

باختر - bâxtar =مشرق : چو روزی‌که باشدبخاورگریغ هم‌از**باختر** برزند بازتیغ.عنصری (فر)- مغرب؛ چو خورشید در **باختر**گشت زرد شب تیره گفتش‌که از راه‌گرد . فردوسی (په : aqâxtar =شمال)

باخسه - baxsa =راه‌غیرمتعارفی (رك، باخ) - نشتر حجامت‌گر - چهار پهلو - مهرهٔ دیوار : یکی بتکده دید ساده ز سنگ چهل **باخسه** هریك از رنگ رنگ. اسدی (لغ)

باخه - bâxa =سنگ‌پشت (مع)

باد - bâd = یکی ازچهارعنصر قدیم- شکوه‌وابهت، فزایندهٔ**باد**آوردگاه فشانندهٔ خون زابرسیاه. فردوسی- تندی وشدت، زایران‌برفتو بشدتابچین دلش پر ز**باد** وسرش پرزکین . فردوسی- نام فرشته‌ایست موکّل به‌تزویج و نکاح- نام فرشتهٔ موکل به‌تدبیر و مصالح روزباد- روز بیست ودوم ازهرماه شمسی: همیشه تابود ازپیش‌روش‌مهروسروش چنانکه از پس بهرام ، رام باشد و **باد**. رافعي - آه وناله، چو خسروگروی‌زره‌را بدید یکی **باد** سرد ازجگر برکشید.فردوسی - تعجب؛ زدریا و ازگنگ دژ یادکرد لب نامداران پر از**باد**کرد . فردوسی - آهنگی است درموسیقی‌که بعضی‌آنرا **بادنوروز**گویند؛ پردهٔ راست زند ناز و برشاخ چنار پردهٔ **باد** زند قمری بر نار ونا . منوچهری - کنایه از حرف و سخن : خداوندی‌که چون او **باد**کردی زمین وآسمان آید بگفتار. فرخی-اسب - تندی اسب - مخفف «باده»=شراب- اتفاق وحادثه- مدح وثنا ؛گرکند بلبل بالحان درسراو را باد چیست **باد**اصل او خدای عرش درفرقان‌کند . قطران - میل وهوی، نبودم تا ترا دیدم بدل شاد نجست‌اندر دل‌مسکین من**باد**.فخرالدین گرگانی.

باداشن - bâdâšan وپاداشن= سزا ومکافات نیکی‌راگویند؛ شتاب‌گیرد وگرمی بوقت **باداشن** صبورگردد و آهسته وقت باد افراه. فرخی.

بادافراه - bâdafrâh وبادافره = پاد افراه ؛ بجای‌هربهی‌پاداش‌نیکی بجای هربدی بد **بادافراه**. دقیقی (فر)

بادام‌تر- bâdâmetar = کنایه از چشم ؛ ز**بادام‌تر** آب‌گل برانگیخت گلابی برگل بادام میریخت. نظامی

بادام‌سیه-bâdâmesiyahوبادام سیاه، بادامهائیکه برتابوت‌مرده‌اندازند -کنایه ازچشم؛ دو**بادام‌سیه**هرسومیفکن درنظر بازی نگهدارش‌که روزی‌برسر تابوتم اندازی. میرخسروی (لغ)

بادامه - bâdâma = پیله و نوعی از ابریشم که هنوز آنرا از هم نگشاده باشند : ایکه ترا به زخشن جامه نیست حکم برابریشم و **بادامه** نیست. نظامی- پیله و کرم ابریشم: کفن‌حلّه‌شد کرم **بادامه** را که ابریشم ازجان تند جامه‌را. نظامی - خال گوشتی و آن‌اثرمانندی است که‌از بشرهٔ مردم‌درآید: میان‌ابرو **بادامهٔ** سیاه چنانك بقبضه برده‌یکی تیرپله تاپیکان (لغ) - چشم مانندی که از طلا و نقره سازند و بر کلاه طفلان دوزند : ازبسکه بر کلاهش بردوختم دو دیده **بادامه** برنشاندم بربستهٔ کلاهش (لغ)- نگین و مهرانگشتری که بصورت‌بادام باشد-وصله و پینه- خرقه مرقّع درویشان-حلقه‌های زنجیر (لغ)

بادآورد - bâdâvard وبادآور - نام‌گنج دوم ازهشت‌گنج‌خسروپرویز - بوتهٔ خاری سفید وبلندکه تخمی شبیه خسك دارد وبعربی‌شوكة‌البيضا خوانند -نام‌نوائی ازموسیقی قدیم (قا)

بادافره- bâdafrah مخفف باد افراه: **ببادافره** این‌گناهم‌مگیر توای آفرینندهٔ ماه وتیر. فردوسی

بادانجیر - bâdanjîr = نوعی درخت انجیر که میوهٔ آن پرباد وکاواك است: گه زناپاکی‌ز **بادانجیر** بیدانگیختند گه زخود رائی زبید انجیرعرساختند. خاقانی شروانی

بادانگیز - bâdangîz = چیزهای بادآور- بادکرده وپرباد: بشاعری چو کنم بوق همچو **بادانگیز** مرا چه‌ماده خر مغ چه نرخر ترسا . سوزنی- غرور آور:سخنهای‌فسون‌آمیزگفتن حکایتهای **بادانگیز** گفتن: نظامی

بادبان- bâdbân = گریبان‌قبا: ازبهر بوی خوش چویکی پاره عودتر دارد همیشه دوخته برپیش **بادبان** . ازرقی - کنایه ازشخص سبکروحی باشدکه‌بامردم مؤانست‌کند- پیاله وساغر (لغ)

بادبره - bâdbara = نام روز بیست ودوم بهمن ماه (لغ)

بادبرین - bâdebarîn = باد صبا: گیتیت‌چنین آیدگردنده بدین‌سان هم **باد برین** آید .و هم باد فرودین . معروفی (فر)

بادبز - bâdbaz وبادبیز = فصل خزان (لغ)

بادبمشت - bâdbemošt = امر بیفایده- بی‌بر وبی‌ثمر (لغ)

بادبیز - bâdbîz = بادبز

بادبیزن - bâdbîzan وبادویزن = بادزن: برکرده پیش جوزا و زپس بنات‌نعش این همچو **بادبیزن** و آن همچو بابزن. عسجدی

بادپالا - bâdpâlâ وباده‌پالا = چیزی‌که شراب به‌آن صاف‌کنند (لغ)

بادپرست- bâdparast = هوسباز: پیش آن **بادپرستان** بشکوه کوهساران شوم انشاءالله. خاقانی

بادپرور- bâdparvar = موزون کننده نفس و آن صفت نی‌باشد : مار زبان بریده نگرنای روز عید سوراخ مار در شکم **بادپرورش**. خاقانی (لغ)

باد پس‌پشت - bâdepasepošt = باد مغربی را گویند - بادی که ضد صبا است (لغ)

بادپسین-bâdepasîn = بادیکه ازمقعد بیرون آید: وقت گفتن ازدهانش آنچنان آید نفس ترب میخورده که بویش آید از **بادپسین**- اقبال و سعادت آینده-باد دبور (لغ)

بادپیچ - bâdpîc = بازپیچ

بادپیش- bâdepîš = بادی که از مشرق میوزد (لغ)

بادپیکر - bâdpeykar = باد پای = تندرو (لغ)

بادپیما - bâdpeymâ = مردم مفلس ودروغ گوی: **یکی بادپیمای** کم‌زن بود که از کینه با خویش دشمن بود. لبیبی-کنایه از اسب واستر و شتر تیز رفتار- مردم پرخور (لغ)

بادتنگ‌بسته- b.e.tangbasta کنایه از اسب تندرو : چو خسرو دید **بادتنگ‌بسته** صبا را گونه‌گونه رنگ بسته. امیرخسرو دهلوی

بادجستن - bâdjastan = هیجان - خطری پیش‌آمدن-اشکالی ایجادشدن: چو فرمان خسرو نیاورد یاد نگر تابه انجام چون **جست باد**. فردوسی

بادجستن کسی را = اقبال کردن بخت باو: بیک رزم اگر **باد** ایشان **بجست** نشاید چنین کردن اندیشه پست. فردوسی

بادخانه - bâdxâna و بادخان = بادخون و بادخن = بادگیر: از ابن پر **بادخانه** هم بآخر برون باید شدن ناچار با باد. ناصرخسرو- قلّه و بلندی (لغ)

بادخرام - b.xorâm = بشتاب رونده وتندرو : هردو در پویه گشته **باد خرام** تازشب رفت یکدو پاس تمام. نظامی

بادخن - b.xan = بادخانه وباد گیر: او آتش تیزاست بر تیغ کوه وان دگران چو شمع بر **بادخن**. فرخی

بادخنده- b.xanda = خندهٔ تلخ: یکی **بادخنده** بخندید شاه نیابم همی اندران هیچ راه. دقیقی

بادخوان - b.xân = هرزه گو و خوش‌آمدگوی (قا)

بادخون - b.xûn = بادخن: عمر چگونه جهد از دست خلق بادچگونه جهد از **بادخون**. کسائی (فر)

بادداشتن - b.dâštan = به‌هیچ شمردن- بی‌ارزش‌داشتن : گرین درخورد باخردیاددار سخنهای ایرانیان **باددار**. فردوسی

باددرکف - b.darkaf = کنایه ازتهی‌دستی ومفلسی‌باشد : **باد** ازآن **در کف** آبست بزندان حباب که بعهدتو برابکار چمن پرده دراست (لغ)

باددست- b.dast = کنایه‌ازمردم بی‌چیز و تهی‌دست: برخاک‌در توجان‌فشاندیم معلومت شد که **باددستیم**.سیدحسن‌غزنوی - مسرف وهرزه خرج: عقل وجانم برد شوخی‌آفتی‌عیاره‌ای **باددستی** خاکیی بی‌آبی آتش‌پاره‌ای. سنائی

بادران - bâdrân = نام‌فرشته‌ای که باد را حرکت دهد : که هرگه‌که‌تیره بگردد جهان بسوزد چو دوزخ شود

بادران. رودکی (لغ)

بادرم - bâdram = بیهوده-تباه: جون بایشان باز خورد آسیب شاه‌شهریار جنگ ایشان عجز گشت وسحر ایشان **بادرم**. عنصری (فر)- رعیت: جلد بشکول‌دان‌و خوش‌پدرام **بادرم** شد رعیتان را نام (لغ)- ص: «بادزم» وبازدم

بادرنگ - bâdrang وباذرنگ = نوعی خیار- ازانواع‌مرکبات(بادرنج وبالنگ): تاکیم از چرخ رسد آذرنك تاکی ازاین‌گونهٔ چون **بادرنگ**. مسعود سعد (په: vâtrang) - بیماریی‌که از غم وغصّه عارض شود (زخم معده)- نوعی گهواره- اسب تندرو (قا)

بادرنگین - bâderangîn = کنایه از شعر وبیت‌است: **بادرنگین**است شعر وخاك رنگین استزر خاكرنگین می‌فروش و**بادرنگین**می‌ستان سنائی(لغ)

بادرو- bâdrow = مکانی‌که‌برای تابستان سازندکه ازهرطرف باد درآن آید: غیر ازقفس‌کزهرطرف‌داردهزاران **بادرو** نتوان شمردن‌خوش‌هوا خشخانهٔ دربسته را. طغرا (لغ)

بادرو - bâdrû مخفف بادروك، بادروم و بادرون : موی در ... توگر **بادرو** است پی خدوش ده‌که علاجش خدوست. حکاك (ح-فر)

بادروزه - bâdrûza = باروزه- عادت، آنچه همه‌روزه باید بکاربرد: تنی درست وهم‌قوت**بادروزه**فرا که‌بهزمنت بیناره‌گوثر وتسنیم. کسائی (فر)- قوتی که مردم در هرروز بکار دارند - قوت لایموت: کسی را نبد **بادروزهٔ**نبرد همی اسب جنگی بکشت وبخورد . فردوسی

بادروك - bâdrûk = بادرونه

بادروم- bâdrûm = بادرونه(لغ)

بادرونه - bâdrûna وبادرون= بادرنجویه: **ببادرونهٔ** نخشب دو زلف بر رخ زن که تادمد همه جا عنبر وگل خودروی. سوزنی - این‌کلمه بصورتهای بادروك وبادروج وبادروم وبادرویه نیز ضبط شده .

بادره - bâdara = پاچهٔشلوار وتنبان (لغ)

بادریسه - bâdrîsa = بادریس - چرم یاچوبی مدوّر که‌درگلوی‌دوك‌قرار دهند وریسمان رشته بدور آن‌جمع‌شود- تخته‌ایکه‌برسر چوب خیمه‌گذارندوبکماج خیمه‌معروف‌است: گرکونت‌ازنخست‌چنان **بادریسه** بود آن بادریسه خوش‌خوش چون‌دوك ریسه‌شد. لبیبی(فر)-ص:بدیسه

بادریسه‌چشم - bâdrîsacašm = کنایه ازمردم یك‌چشم باشد: زان‌بر که بادریسه هنوزش نخسته بود ای **بادریسه چشم** بگوتاچه خواستی؟خاقانی

بادزنه - bâdzana = بادزن و وباد بیزن ؛ **بادزنه** دست بدست همه وزدم او بادبدست‌همه. امیرخسرودهلوی

بادزهره- bâdzahra = نام‌مرضی که بعربی «خناق» گویند

بادسار - bâdsâr = گردنکش- متکبّر- سبك و بی‌تمکین: که او **بادسار** است‌ودیونژند بدوداده افسون‌ونیرنگ وبند. فردوسی

بادستر - bâdastar = بیدستر، سگ آبی (لغ)

بادسر - bâdsar = خودبین و مغرور: مرا پیش کاوس بردی نوان یکی **بادسر** نامور پهلوان. فردوسی

بادسرد - bâdesard = آه حسرت وناامیدی: بیامد بنزدیك خاقان چو گرد پر ازخون دل و لب پراز **بادسرد**. فردوسی

بادشبگیری - bâdešabgîrî = باد سحرگاهی- بادپگاه: اوخرامان چو **بادشبگیری** به هیونی چو شیر زنخیری. نظامی گنجوی

بادغرد - bâdqard و بادغر = خـانهٔ تـابستانی و بادگیر: خوش آنجا وکاشانه و **بادغرد** بدو اندرون شادی و نوشخورد. ابوشکور بلخی- که هر گه که تیره بگردد جهان بسوزد چو دوزخ شود **بادغر**. خسروانی - ص: باد غد- بادغن- آدغر

بادغند - bâdqand و بادغن = بادگیر (بادخن)

بادغیس - bâdqîs و بادغس = جائیکه باد بسیار وزد (بادخیز)

بادفر - bâdfar = بادفرك = بازیچهٔ اطفال: بـدو خط ملون شب و روز درکشاکش بسان **بادفر** است. خاقانی

بادفراه - bâdfarâh و بادفره = مخفف بادافراه: پاداش به نیکان همه نیکیست درین ملك چندانکه بدان را زبدی **بادفراه** است. سوزنی

بادفرك - bâdfarak و بادفر = چوبی مخروطی نك تیز که ریسمان بدان پیچند و از دست رها کنند تا برزمین بچرخد- ص: بادفرنك

بادفرودین - bâdeforûdîn و بادبرین = بادیکه ازمغرب وزد و آنرا **باددبور** نیز گویند: خلقانش کرد جامهٔ زنگاری این تندوتیز **بادفرودینا**. دقیقی

بادفروش - bâdforûš = باد پر است: بسان **بادفروشان** چه بادپیمائی که در شرافت ذات از گروه ابراری؟ نصیرای بدخشانی (لغ)

بادفوز - bâdfûz = شخصی که بدیگران نصیحت کند وخود به آن عمل نکند: پند خود هرگز نگیری ای خر کرسی نشین وعظ تاکی میکنی ای **باد فوز** لافزن. نظامی هروی (لغ)

بادك - bâdak = ساقی باده دهندهٔ زنان سلاطین پارسی = کودکی که کمتر از ده سال داشته باشد (لغ)

بادکشیدن - bâdkašîdan = رنج ومحنت کشیدن: تو نوش خوری دایم وبدخواه خورد زهر تو باده کشی دایم وبدخواه **کشدباد** (لغ)

بادکلاه - bâdkolâh = مغرور: گرچه آتش سرم و **بادکلاه** نه پی تـا جوری خواهم داشت. خاقانی

بادگانه - bâdgâna = دریچهٔ مشبك که از درون بیرونرا توان دید و ازبیرون درونرا نتوان دید: ازبرون تا بخانهٔ طبع یابی نزهتم وز ورای **باد گانهٔ** چرخ بینی منظرم. خاقانی

بادگرد - bâdgard = تندرو چون باد- صفت اسب وسایرچارپایان:

ابر سیر و **بادگرد** ورعد بانگ وبرق‌جه
پیل‌گام وسیل برّ وشخ نورد وراهجوی.
منوچهری

بادل‌زدن - bâdelzadan =
مشورت‌کردن : فلك هرچندمیزد **بادل**
ریش که درصحرا نهدسوز دل‌خویش.
امیرخسرو (لغ)

بادمسیح - bâdemasîh = کنایه
ازنفس عیسی (ع) است‌که مرده‌را زنده
میکرد : چوآب خضر و چو **باد مسیح**
هردو یکی است رواست مرگ اگر
درد انتظار اینست. واله هروی (لغ)

بادمهره - bâdmohra = مهرهٔ
مار است‌که آنـرا ازقفای سرافعی بر
میآورند وسیاه‌رنگ است واگر به‌صوف
سیاه بمالند سفید شود (لغ)

بادوبفش-bâdobafš وبادوبوش
= شکوه و جلال : بدین **بادوبفش** و
سروریش‌گوئی سنایی‌نیم‌بوعلی‌سیمجورم.
سنائی (لغ)

باد وبود - bâdobûd = روزگار
وزمانه ، هرکه چون عیسی ازشره بجهد
از غم **بادوبود** خود برهد. سنائی

بادوبوش- bâdobowš = بادو
بفش: ای بسا**بادوبوش**تکسینان ترت
ومرت از دعای مسکینان. سنائی (لغ)

بادوبید - bâdobîd = بی‌فائده
وناسودمند- هدر: که بهرام‌دادش بایران
نوید سخن‌گفتن‌اوشود**بادوبید**.فردوسی

بادودم - bâdodam = عجب و
غرور : بیاراست این جنگ را پیلسم
همی راند چون شیر با **بادودم**. فردوسی

- طمطرق ورجزخوانی: یکی‌نامه‌بنوشت
پر**بادودم** سخن‌گفت هرگونه از بیش
وکم. فردوسی-لاف ودعوی‌باطل: یکسره
میره همه **باداست ودم** یکدله‌میره‌همه
مکرومریست. حکیم‌غمناك-اشتلم: زتوروز
سلم آمد این **بادودم** که برایرج‌آمد
از ایشان ستم. فردوسی

باده - bâda = شراب : یکدست
جام**باده** ویکدست زلف‌یار رقصی‌چنین
میانهٔ میدانم آرزو است. مولوی - (په:
bâtak)- چوبدستی :کسی باید آنکه
که تو باده‌خوردی که آردسوی مرز
توگرد **باده**. سوزنی (لغ)

باده‌پرست-b.parast = میخواره:
کمرکوه‌کمست‌ازکمرموراینجا ناامید
ازدر رحمت مشو ای **باده‌پرست**. حافظ

باده‌خانه-b.xâna = می‌خانه :
عقل اگر در میانه‌کشته شود دیت از
باده‌خانه بستانیم. خاقانی

بادهرزه-bâdeharza = افسونی
را گویندکه دزدان برصاحب کالابدمند
تا خواب‌گران براو مستولی شود: بچار
پارهٔزنگی‌**بیادهرزهٔ**دزد ببانگ‌زنگل
نباّش وگم‌کم نقّاب. خاقانی

باده‌فرسا - bâdafarsâ و باده
فرسای= کنایه ازدائم‌الخمر: خوش‌وقت
حریف **باده‌فرسای** برتارك‌آسمان زده
پای (لغ)

بادهٔشبگیر-bâdayešabgîr =
شرابخوردن‌صبوحی: عاشقی‌راکه‌چنین**بادهٔ
شبگیر** دهند کافر عشق بودگر نبود
باده‌پرست. حافظ

بادهٔمست - bâdayemast = بادهٔ مست‌کننده، آنچه اوریخت‌به‌پیمانهٔ ما نوشیدیم اگر از خمر بهشت است وگر **بادهٔمست**. حافظ

بادهٔناهار - bâdayenâhâr = کنایه از امرناگوار : سیرآمدندمدعیان از می‌مراد مسکین هنوز **بادهٔ ناهار** میزند. ملاشانی‌تکلو (لغ)

بادی- bâdî = همیشه ودائم‌باشی ـدرمقابل‌ـ«مبادی»:معادی مبادت وگر چاره نبود توهرگزبکام معادی**مبادی**. انوری ابیوردی

بادیز - bâdîz و پادیز=چوبی که برای نگهداری ازپس‌دیوارافکنند: دیوارکهن‌گشته‌بپردازد**بادیز** یك‌روز همه پست‌شود رنجش بگداز.رودکی(فر)

بار - bâr = تحمل سختی‌ومشقت: سواران ما گر **ببار** اندرند نه ترکان برنگ ونگار اندرند. فردوسی - غم و اندوه بسیار : بـار انده مکش‌که بار دگر برهانیدت ایزد از غم و **بار**. انوری- بند وفکر: رحمتی آورده‌ام بار دگر گرچه روزوشب‌دلت در**بار**ماست انوری- درخت- بوته‌ـاصله، آن جخش زگردنش بیاویخته‌گوئی خیکی‌است‌پر ازباد بیاویخته از **بار** . لبیبی - دیوان خانهٔ شاهان : بروز **بار** کورا **بار** بودی به‌پیشش پنج صف در کار بودی . نظامی (لغ)- بیخ وبن: قفس تنگ چرخ وطبع حواس پر وبالت بکند ازبن و **بار**. سنائی- آردوبرنج‌وارزن‌که برای‌شراب بوزه آماده‌کنند وهنوزآنرا صاف‌نکرده باشند-گوشت- آنچه نویسندگان‌نویسند - استدعا- عریضه-نصیب- شش‌زراع(لغ) - چرخ‌وآسمان: زشیشم**بار**هرمزدخجسته وزبرش‌گشته دل درمهر بسته.فخرالدین گرگانی- یکی ازهشت‌گنج خسروپرویز: دگر (ازگنجهای‌خسرو پرویز)گنج‌کش **بار** بودیش نـام چنان‌کس ندیدست ازخاص وعام. فردوسی- جنس‌دراصطلاح منطقی:کدام جنس نه‌نوع وکدام‌نوع نه جنس کدام‌جنس یکی بارنوع ودیگر **بار**. ابوالهیثم- اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از«باریدن»، رگبار- علامت‌مکان درکلماتی ازقبیل: رودبار- جویبار

بارافکنی - bârafkanî = عمل افکندن بار- به‌مجاز بچه‌زادن:چوتنگ آمدش وقت **بارافکنی** برو سخت شد درد آبستنی. نظامی

باربد- bârbad بمعنی‌حاجب و سالار بار- رئیس تشریفات- نام‌نوازندهٔ معروف عهد خسرو پرویز (لغ)

باربك - bârbak = امیراعظم که هروقت خواهد بدرگان پادشـاه بار تواند یافت (لغ)

بارجا - bârjâ و بارجای = بارگاه ملوك وسلاطین: دل‌پاکش‌که‌هست ازکینه معصوم به‌هیجا آهن ودر**بارجا** موم. امیرخسرو دهلوی

بارخانه - bârxâna = چیزی‌که در آن پلیدی ونجاست پرکرده ازخانه بیرون‌کشند: من هم از روی طنزفرمودم کاین چنین **بارخانهٔ** جاوید. فوقی‌یزدی - بسته‌هـای امتعه: **دربارخانهٔ** دل ماغیر

داغ نیست این کاروان‌قافله‌سالار آتش است واله هروی (لغ)

بارخدا - bârxodâ = نام‌حق تعالی : کریم **بارخدائی** کز اوهرانگشتی هزار حاتم ومعنی است وصد هزارمثال. منجیك(لغ)-پادشاه‌بزرگ:این‌مهتراست **بار خدایی** که مال خویش برمردمان برد همی از مردمی بکار. فرخی

بارخدایی = الوهیت - پادشاهی ، بزرگی وسروری : حقشناسی‌است که‌از **بار خدایی** نکند درحق‌هیچکسی‌تابتواند تقصیر. فرخی (لغ)

بارخوار - bârxâr = خواربار: زکنمان‌کشیدیم لختی جهاز کزین **بار خوار**است ما را نیاز یوسف‌وزلیخای منسوب. به‌فردوسی

بارخیمه - bârxeyma قرارگاه باجگیران درراهها وگذرگاهها: بخواهد **بارخیمه** از دل وجان گذرگاه نفس بندید هرآن: میرنظمی (لغ)

بارسالار - bârsâlâr = سالار بار، حاجب بزرگ: آن شنیدستم که در صحرای غور **بار سالاری** بیفتاد از ستور. سعدی

بارك - bârek مخفف باریك : خلّخیان خواهی و جمّاش چشم گرد سرین خواهی و **بارك** میان رودکی

بارکاو - bârkâv = موزون - هماهنگ:. نکرده یکدمی آهنگ‌موزون نباشد **بارکاو**این سازگردون (لغ)

بارگی - bâragî وباره=اسب: **بارگی** خواست شادبهر پگاه برنشست وبشد بدیدن شاه . عنصری (فر) روسپی و قحبگی (لغ)

بارگیر - bârgîr = اسب وشتر وغیره : بارعتاب اونتوانم‌کشید ازآنك ماراسزای‌عودجاو **بارگیر** نیست. خاقانی -نوکر وچاکر: مشغول بچوبدارووفرّاش مشغول **ببارگیر** وچیله(لغ)- لفظی‌است که درسخن‌گفتن‌تکیه‌کلام‌بعضی اشخاص است:هرجاکه هست‌بیهده‌گوخوار وابتر است چون حرف **بارگیر** زیاد ومکرّر است. محسن تاثیر- عاریت دهنده (لغ)

بارگین - bârgîn = پارگین= آبگیر وتالاب میان‌شهر یا ده- جائیکه زیراب حمام ومطبخ در آن جمع شود : مثل ملك و ملك‌روزگار حوت‌فلك‌و آب **بارگین** . انوری - خندق دور شهر وقلعه: بسی شهرهائی‌که برگرد هریك ربض‌گه بدو **بارگین** بحر اخضر. فرخی

بارنامه - bârnâma — اسباب تجمّل و بزرگی : **زبـــارنامۀ** دولت بزرگی آمده‌سود بدین‌بشارت‌فرخنده شاد باید بود. مسعودسعد (لغ)- منّت ، **بارنامه** نکشدبارخدایی‌که سپهر هست از پای رکاب پدرش‌گشته‌دوتای.انوری- مدح‌وثنا، نه‌مرد **بارنامه** وتزویرم از ماهیی شناسم ثعبانی- ناصرخسرو-عادت - صلح-افکندگی وانداختن- سازجنگ- مباهات(لغ)- لقب نیك: این‌همه باد و **بارنامه** و لاف داشتم من بدان کل ارزانی. سوزنی- ص: بازنامه و باژنامه

بارنگ- bârang مخفف‌بادرنگ = بالنگ- بند قنداق (لغ)

بارنگار - bârnegâr بمعنی عارض درگاه شاه باشدکه حضور وغیبت مردم را خبر دهد (لغ)

بارنگ‌وبوی- bârangobûy= بااستعداد تمام: سوی‌شهرایران‌نهادندروی سپاهی بدان‌گونه**بارنگ وبوی**. فردوسی

باروا - bârava - سزاوار ، بر این برجهاندار یزدان‌گو است که‌او را گوا خواستن **برواست** . فردوسی - بولسره ورایج‌ضد «ناسره»، ناروا چون درم قلب زتو بی‌هنران **باروایی‌تو** و درهرهنری قلب درم. سوزنی (لغ)

باروزنه - bârowzana = نام نوائی ازموسیقی قدیم: ساعتی سیوار تر وساعتی‌کبک‌دری ساعتی سر و ستاه و ساعتی **باروزنه**. منوچهری

باروزه-bârûza مخفف بادروزه - جامهٔ‌کهنه (لغ)- ص: بازرو

باره - bâra = دیوار بلندوحصار: بکوشید باید بدان تا مگر ازآن‌کوه **باره** برآرندسر. فردوسی- مثل و مانند (واره)، فریدون بدان ازدها **باره** مرد هم ازقدرت‌ازدهایی چه‌کرد. نظامی-اسب، شبی دیرباز وبیابان دراز نیازم بدان **باره**‌راهبر. دقیقی- مشروبی مست‌کننده که ازآرد برنج وارزن و غیره سازند ، زنور عقل کل عقلم چنان تنگ آمده و خیره کز آن معزول آمد خمرو بنگ‌و**باره**وشیره. مولوی-جزا وپاداش، مزد ، اگر **باره** خواهی روانم تر است گروگان کنم جان بدان کت هواست . فردوسی- تحفه وهدیه: به ازنیکو سخن چیزی نیابی که‌زی دانا بری بررسم **باره**.ناصرخسرو- گله ورمه‌گاوو گوسفند - روش وقانون- زلف-بالاخانه(بربار)- سبو- هرآنچه دو چیز را جدا و تقسیم کند-روی-پیکر-چهره وابرو-چگونگی و حالت- آزمند و حریص- ساز وسلاح جنگ- فلك و چرخ- خدا (بار)- پاره و رشوت (لغ)- درآخر کلمات‌مفیدمعنی «دوست وخواهان»شبستان‌مراورا فزون ازصداست، شهنشه‌که **زن‌باره**(زن‌دوست) باشد بد است. فردوسی

باری - bârî مخفف «باریك» : رای دانای برسخن ساری است نیك بشنوکه این سخن **باری** است . عنصری (فر)- مبدل بارو بمعنی حصار (قا)

باری - bârê = ناچار لاجرم ، منش‌بسیاردیدم وآزمودم چگویم‌گویم این بارست **باری** . ناصرخسرو - لااقل وحداقل، کافران ازبت‌بیجان‌چه‌تمتع‌دارید **باری**‌آن‌بت‌به‌پرستید که‌جانی‌دارد. سعدی

باریسه- bârîsa مخفف بادریسه

باریك‌آواز - barîkâvâz= پرحرف ویاوه‌گوی (لغ)

باریك‌شدن - b.šodan = مخفی ودزدانه دور رفتن ، جدید آفت دور و نزدیك شد چو آن شوخ‌را دید**باریك شد** (لغ)

باری‌گر - bârîgar = حصیرباف و بوریاگر (لغ)

باز - bâz = حرف ربط بمعنی ، همچنین- سپس، روز شدن را نشان‌دهند

بخورشید **باز** مر اورا بتودهند نشانی.
رودکی - امّا، ولی: **باز** ایمان گر خود
ایمان شماست نی بدان میلستم و نی
اشتهاست. مولوی- بمعنی نشیب مقابل «فراز»:
نصرت از کوههٔ زینت نه فرود است و نه
بر دولت از گوشهٔ تاجت نه فراز است
و نه **باز**. منوچهری- تمیز کردن میان دو
چیز: کسی که دست چپ از دست راست
داند **باز** به‌اختیار زمقصود خود نماند
باز. کمال اسماعیل- گذرگاه سیل: گراین
باز بندم بزابلستان بگیرم شهی تا بکابلستان
اسدی- سوی وجانب- پسندیده و تمیز-
جدا شده- دعا وسکوت زردشتیان هنگام
غذا خوردن وشستشو (باژ)- شراب (قس
باد وباده)-عکس وقلب-گدار و پایاب-
آغوش- بازو- دست- دسته- بسته مقابل
باز (لغ)- دوش- ازسرانگشت تا آرنج:
بچاه سیصد **باز** اندرم من ازغم او عطای
میرسن ساختم زسیصد **باز**. شاکر (فر)

بازارتیزی - bâzârtîzî =
بازارگرمی: مقصود ازاین معامله **بازار
تیزی** است نی جلوه میفروشم و نی
عشوه میخرم. حافظ

بازارخوان - b.xân = کسیکه
برسر بازارها حکایت و شعر میخواند:
ملحدان سنّی شوند اندر طبس گر
مدح تو راوی **بازارخان** خواند ببازار
طبس. سوزنی (لغ)

بازارزدن - b.zadan = کنایه
از فائده بردن وخاطرخواه گرفتن: امروز
هرکه سنگ ملامت بما رساند گودست
خود ببوس که **بازارمیزند**. صائب (لغ)

بازارکردن - b.kardan =
هنگامه چیدن اعم ازاینکه بخوبی باشد
یا زشتی: مصر دلرا بتو دادیم وعزیزان
غافل که بما یوسف حسن توجه **بازاری
کرد**. خواجه آصفی (لغ)

بازآمدن- bâzâmadan = توقف
کردن- بسودن- ملامس شدن: و اگر
مردار بجامه واندام **بازآید** ببایدشستن.
تفسیر ابوالفتوح (لغ) - پشیمان شدن-
ترک گفتن: گفت حافظ دگرت خرقه شراب
آلوده است مگر از مذهب این طائفه
بازآمده. حافظ

بازافکن - b.afkan = وصله
و پینه که برجامه زنند- تکه‌ای که سپاهیان
برپشت گریبان جامهٔ پینه‌دار و چارقد
دوزند: این فراویزی و آن **بازافکنی**
خواهد زمن من زجیب آسمان یك
شانه دان آورده‌ام. خاقانی

بازبار- b.bâr مخفف «بازباره»
- قوشچی، کسیکه باز نگاهدارد (لغ)

بازپس - b.pas = به‌پشت:
به‌پیچیدش بلورین بازو و دست چو
دزدان هردو دستش **بازپس** بست. فخرالدین
گرگانی.

بازپسین- b.pasîn = آخرین
واپسین

بازپیچ - b.pîc = و بادپیچ
تاب اطفال: زتاك خوشه فرو هشته وزباد
نوان چو زنگیان زبر **بازپیچ** بازیگر.
بوالمثل- ص: بازینج- بادینج- پازینج

بازتفیدن- b.tafîdan = سوختن:
«بدوزخ **بازتفیده** یعنی بدوزخ سوخته

شود». تفسیرابوالفتوح‌رازی (لغ)
بازجای - b.jây - مستقر-مأوی - من‌بعد- واپس باقی‌مانده (لغ)
بازجای‌آمدن - b.j.âmadan = بجای نخست بازگشتن- مجازاً «آرامش یافتن» : چو **آمد** دل تا جور **باز جای** به‌تخت‌کیان اندر آوردپای. فردوسی
بازجای‌آوردن- b.j.âvardan = بازجای‌آمدن- مجازاً رهانیدن، و زان پس بباشم به‌پیشش بپای زخشم وزکین **آرمش بازجای**. فردوسی (لغ)
بازجستن - b.jostan = تفحّص نمودن: همان دادهٔ خویش را **بازجست** کهر بند ایرانیان‌کرد سست . فردوسی- جستجو- طلب‌کردن: همی دربدر خشك نان **بازجست** مراورا همان پیشه بود ازنخست. ابوشکور- توقّع‌داشتن: نشاید **بازجست** از خودخدائی خدائی برتر است ازکدخدائی . نظامی
بازخماندن - b.xamândan = تقلیدکردن وادای‌کسی را درآوردن : مردم‌نه‌ای‌آخربچه میماندرویت چون بوزنه‌ای‌کوبکسی **بـازخماند** . طیان مرغزی (فر)
بازخیز - b.xîz - بازخاست‌روز قیامت : سگان‌بیگانه را آواز خیزست کجا باشدفتاده**بازخیز**است.میرنظمی(لغ)
بازدار - b.dâr وبازیار=زارع وبرزیگر، باغ چون راغش خراب‌وکشت چون دشتش سراب زاغ آنرا باغبان‌و قاز این را **بازدار**. سلمان(لغ)- مخفف باز دارنده

بازدل - b.del =شجاع و دلیر : شهان کلنگ دلانند و شاه **بازدل** است به‌جنگ‌بازنیایدبه‌هیچگونه‌کلنگ.فرخی
بازدوسانیدن - b.dûsânîdan باز چسبانیدن : «من‌آن مرده را یافتم به‌پشت باز افتاده وپشت پای راست‌بشکم پای چپ **بازدوسانیده** ودرانگشت او انگشتری بود». تاریخ‌قم (لغ)
بازراندن - b.rândan = دور کردن- طردکردی (لغ)- بیان‌کردن : تهمتن یکی را برخویش‌خواند همه‌کار رفته بدو **بازراند**. فردوسی
بازرفتن - b.raftan = ازسر گرفتن: اینك به‌قرار تاریخ **بازرفتم** . بیهقی (لغ)- استقبال رفتن : شدن سوی جنگ‌کسی کز تو بیش بود مرگ‌را **بازرفتن**زپیش.گرشاسب‌نامه‌اسدی (لغ)
بازرند - b.rand و بازرند = سینه‌بند: در کام ماحلاوت‌شهد شهادت‌است درمهد بسته‌اند براین شکل **بازرند**(لغ)
بازرندیدن - b.randîdan = رنده‌کردن-صاف‌کردن - زدودن : چشم دلت ازخواب غفلت‌بازکن زنگ‌جهل از دل به‌دانش **بازرند**. ناصرخسرو
بازرنگ- b.rang = بازرند و بازرند= سینه‌بند، مطرب ناهده پستان در رقص چون‌درآیددل‌ناهیدبرد **باز رنگ** ازمه خورشیدکند بازرنگ‌ازمه وخورشید برد. حکیم ولولی- قنداق و سینه‌بندکودك - تنگ ریسمانی که بدان بار و پالانرا محکم کنند - باهوش و زیرك (لغ)

باززر - bâzezar = کنایه از آفتاب عالمتاب: خیز که **باززر** زنو برسر چتر نیکلون گشت پدید و بازمرغ ازغم دل فغان گرفت. (لغ)

بازسپهر - b.sepehr = بازسپید پر- روز (لغ)

بازسپیدپر - b.sepîdpar = باز زر (لغ)

بازشدگی - bâzšodagî = برگشتگی-فرار (لغ)

بازشدن - b.šodan = دوباره منصوب‌شدن: «پس‌یوسف مراین شرابدار را گفت چون پیش‌ملك‌خداوندت‌بنشینی وبمرتبت خویش **بازشوی** مرا یاد کن» . ترجمهٔطبری‌بلعمی- تعلّق‌نداشتن‌وگذشتن‌از جائی: «من در استادم (بونصرمشکان) و حال حسنك ورفتن به‌حج وازموصل راه گردانیدن‌وببغداد **بازنشدن**». تاریخ‌بیهقی- به‌چیزی پرداختن: نظامی برسر افسانه **شو باز** که مرغ پندرا تلخ آمدآواز. نظامی - پیوستن - منسوب شدن- رجوع کردن : اگر اید و نکه به‌کشتن نمرند این پسران به‌نسب**بازشوند**این‌پسران باپدران. منوچهری- بیخودشدن- غافل گردیدن: «سربخویش فرو بردم‌تاساعتی تفکرکنم ، اندکی از خویش **بازشوم**». اسرارالتوحید- بسوی‌کسی‌رفتن: بزرگان زگفتن پشیمان شدند بنوی دگر**باز** پیمان **شدند**. فردوسی- جداشدن : «باز گشتم وجواب باز بردم (ابونصرمشکان) ابوسهل از جای نشده بود و من همه یاوی افکندم اما چه‌کردمی‌که امیر از من**باز نمیشد**و نه‌خواجه». تاریخ‌بیهقی (لغ)

بازکردن - b.kardan = جدا کردن- دورکردن - بریدن : سرش را همانگه‌زتن **بازکرد** ددو دام‌را ازتنش سازکرد. فردوسی- زدودن و پاك کردن: تا **بازکردم** از دل زنگار حرص و طمع زی‌هر دری‌که روی‌نهم، درفراز نیست. ابوطاهر خسروانی - شکافتن و دریدن : نیندا ختی تیغ آن‌سرفراز **نکردی**گلو گاهت ای پور**باز** . فردوسی - مساحت کردن، پیمودن، چون ازحضرت‌برخیزم نه‌نشینم تا هربدست زمین دنیـا بپای **بازنکنم** وبدست‌نیآرم.... تاریخ‌طبرستان ابن‌اسفندیار- حکایت و قصّه پرداختن: مگر ذکر حاتم‌کسی **بازکرد** دگرکس ثنا گفتن آغازکرد. سعدی بیدارکردن ، **بازکرد** از خواب زنرا نرم و خوش گفت دزدانند وآمد پای پش.رودکی (فر)

بازکشیدن- b.kašîdan = اجتناب دادن: روانت مرنجان و مگدازتن ز خون ریختن **بازکش** خویشتن. فردوسی

بازگون - b.gûn و باژگون = سرنگون و واژگون: **بازگون** است‌جمله کار جهان تابحدی‌که ماورای‌حدست . بدرالدین چاچی (لغ)

بازمالیدن - b.mâlîdan = مغلوب‌کردن: «چنان‌شدکه زوبین به‌مهد پیل‌بازرسیدوغلامان‌ایشان‌را **بازمالیدند**». تاریخ‌بیهقی (لغ)

بازمان - b.mân = توقف ودرنگ - مقدار ثابتی‌که برجای میماند (مع)

بازگشا- b.gošâ = قوه‌ممیزه‌انسانی

بازن- bâzan، بازن‌وپاژن = دیوث را گویند (لغ)

بازنشسته- b.nešasta = خاموش، فرونشسته: شمع فلك باهزار مشعل‌انجم پیش‌وجودت چراغ **بازنشسته** است.سعدی

بازنهادن - b.nahâdan = نام نهادن ، این دیه جوخواست‌بن خراسان بناکرده است و بنام خود **باز نهاده** . تاریخ‌قم- برگشتن (لغ)

بازو - bâzû = شاخ درخت-عصا وچوبدست (باز)-کنایه از قدرت بازو: نگر تا ننازی **ببازو** وگنج که برتو سرآید سرای سپنج . فردوسی- اطراف تخت - خوابگاه - اندازه- آهوی نر- آهوی ماده- غزال- رفیق مصاحب آنکه درسرود باکسی همراهی‌کند (لغ)

بازودادن- b.dâdan = کمك‌کردن

بازودراز - b.darâz = دراز دست وغالب (قا)

بازوزدن - b.zadan = بالزدن پرنده: قازاگر **بازو** زندبربادعدل‌پهلوان چرخ‌عنقاوار متواری‌شوداز بیم‌قاز.سوزنی

بازوگشاده- b.gošâda = نیازمند «دادخواه» وهردو معنی مجازی‌است (لغ)

بازه- bâza = پاچه: کوه‌را زلزله چون‌کیك فتد در**بازه** ابر را صاعقه چون سنگ فتددرقندیل. انوری-چوبی باشدمیانه،نه‌دراز و نه‌کوتاه‌وآنرا «دو دسته» گویند: نشسته به‌صدخشم‌درکازه‌ای گرفته بچنگ‌اندرون **بازه‌ای** خجسته(فر)- شاه تیر- شاخ درخت- چوب‌گندهٔ فلك‌را راگویند- چوبی‌گنده‌که از آن قپان و ترازو آویزند (قس : بازو) -گشادگی میان هردو دست: چهی ژرف دیدند صد **بازه**‌راه یکی‌چرخ‌گردنده بالای‌چاه . اسدی(گرش)-فاصله‌میان‌دوکوه‌یادودیوار یادوبال پرنده

بازهشتن- b.heštan = گذاشتن واگذارکردن : جهان را بدان **بازهل** کافرید وزو آمد این چرخ گردان پدید. فردوسی

بازیار - bâzyâr = بازدار- میر شکار - افریقیه صطبل ستوران بارکش عمّوریه‌گربزگه بازو **بازیار**.منوچهری- برزگر: باغ چون راغش خراب وکشت چون دشتش‌سراب زاغ آن‌را باغبان‌و قاز این را **بازیار**. سلمان (لغ)

بازی‌بانگیز - bâzîbe,angîz = عبارت از بازیی‌که نزدیك به‌بردن باشد: شدیم مات به‌شطرنج غایبانهٔ تو بما بخندکه **بازیت** خوش**بانگیز**است. ملا وحشی (لغ)

بازیج - bâzîj = پاسی از شب که «بازیره»هم‌گویند-ساعت‌شب-منجوقی که به‌گهوارهٔ بچه‌ها می‌آویزند -گردن بند- زنجیر- تسبیح (لغ)

بازیچگك- bâzîcagak = لعبت وبازیچهٔ کوچك-مهرهٔ‌بازی: **بازیچگکان** بدیم برنطع‌وجود رفتیم به‌صندوق‌عدم یك‌یك‌باز. خیام

بازیدن- bâzîdan = بازی‌کردن و باختن : زمانی سوی‌گوسفندان شویم **زبازیدن** ولهو خندان شویم . فردوسی- غارت‌کردن- مکرّرکردن-کوشش‌کردن

ـقمار کردن ـ فدا کردن و قربان نمودن (لغ)

بازیره - bazîra = بازیچه ـ زن پرست وشهوتی (لغ) ـ ص: بازیزه

بازیسکال - bâzîsakâl = شعبده‌باز بازیگر: چه چابوك دست است **بازیسکال** که در پرده‌داند نمودن خیال اسدی (لغ)

بازیفراخ - b.farâx = خوشخوی وگشاده طبع، در مقابل تنگ خوی: سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه شاهد **بازیفراخ** وزاهدان تنگخوی. سعدی

بازیکردن - b.kardan ادّعای شهبازی داشتن، خودرا باز دانستن ـ کار بازکردن، به‌تاراج، خود ترکتازی کنی که گنجشك باشی و **بازیکنی**. نظامی

بازیگری - b.gary = حقه‌بازی و شعبده‌بازی، به **بازیگری** تیر بازه به‌بست چو شد غرقه پیکانش بگشاد دست. فردوسی ـ بیهده و عبث: مپندار کز بهر **بازیگری** است سراپرده‌ای این‌چنین سرسری. نظامی ـ شیطانی و شیطنت: گفتم این **بازیگری** باهر کسی چندین چراست؟ گفت **بازیگر** بود کودك که بازاری بود. حقوری (لغ)

باژ - bâž وباز = باج وخراج: به‌بستیم کشتی و بگرفت باژ کنون نشاید زما خواست **باژ**. دقیقی ـ مالیکه حکام از رعایا و راهدار ازسوداگرن گیرند: بره **باژ** خواهی که پیدا وراز نیاید کسی رهگذر بی‌جواز. اسدی ـ جزیه را نیز گفته‌اند وآن زری باشد که مسلمانان از کافران بگیرند (لغ) ـ گشادگی میان دو دست ـ بازو ـ یك بند انگشت ـ دعائیکه زردشتیان زیر لب خوانند: پرستندهٔ آذر زردهشت همی‌رفت با **باژ** و برسم بمشت. فردوسی (پاژ)

باژبان - bâžbân و باژدار = باجگیر: چنین داد پاسخ که ای شهریار پدر **باژبان** بود ومن باژدار. فردوسی

باژدار - bâždâr = باجبان ـ باج‌دهنده: که شاهان همه **باژداروی**‌اند به‌نخجیر، شیران شکاروی‌ند. فردوسی

باژرنگ - bâžrang وباژرند = باژرنگ (لغ)

باژستان - bâžestân = محل باج گرفتن و گمرك خانه (لغ)

باژگاه - bâžgâh = باژخانه و باژستان: بآب اندر افکند خسرو سپاه چو کشتی همیراند تا **باژگاه**. فردوسی ـ جایگاهی که مغان هنگام شستن بدن وچیزی خوردن بادعای زیر لب خاموش باشند: بیاورد هرچش بفرمود شاه بیاراسته برسم و **باژگاه**. فردوسی

باژگون - bâžgûn و بازگون مخفف بازگونه = واژگونه: چون طبع جهان بازگون بود کردار همه **باژگون** فتد. مسعودسعد (لغ)

باستار - bâstâr و بیستار ـ از اتباع = بهمان وفلان: بادام‌تر وسیکی و بهمان و **باستار** ای خواجه کن همین وهمین بررهی شمار. رودکی (فر)

باسقاق - bâsqâq = باشقاق = شحنه ـ محتسب: ازشراب عشق تو عالم همه مستانه شد **باسقاق** دهر میگیرد مگرهشیار را؟! ابوالمعالی (تر) ـ ص: باسفاق

باسترك - bâstarak وباستراك = نوعی‌سار: دردست غم‌تو (گذ؟)شده‌ام آنچنان‌زبون درپنجهٔ شاهین چوفتاده **باسترك**. میرنظمی (لغ)

باستره - bâstara و باسره= کشتزار (لغ)

باسره - bâsara مخفف باستره = کشتزار: پیوسته‌کشتزار امیدش‌زآب کام سیراب بادتا که بود نام **باسره**. شمس فخری (لغ)- ص: باسرم- باسه

باسزا - bâsazâ = در خور و سزاوار: معشوق جهانی و ندانی یك عاشق **باسزای** درخور. ناصرخسرو

باسك - bâsak = آسا وآساك = دهن‌دره : چو **باسك** کندماه من ازخمار قرار ازمه نونماید فرار. لبیبی (لغ)- ص پاسك وپاشك

باسنگ - bâsang = گرانبار و محکم : وگرگرز تو هست **باسنگ** و تاب خدنگم‌بدوزد دل‌آفتاب.فردوسی - استوار و متین : پسندیدم این رأی **باسنگ** اوی که سوی‌خرد بینم‌آهنگ اوی- عظیم‌القدر وباحرمت، وزین:خرد یافت لختی و شد کاردان هشیوار و **باسنگ** وبسیاردان. فردوسی

باسیج - bâsîj = پرستو،چلچله: چوکردست خیل‌زمستان‌گذار به‌**باسیج** آمد پیام بهار. میرنظمی (لغ)

باشا - bâšâ = باشنده- موجود- مخفف پادشاه (لغ)

باشام - bâšâm = پرده (قا)

باشامه - bâšâma = چادریکه زنان برسر اندازند : دریده ماه پیکر جامه‌دربر فکنده‌لاله‌گون**باشامه**برسر(لغ)

باشت - bâšt = دیرك‌وچوب‌بلند که سقف خانه را بدان پوشند : بی‌پایه ترا و سقف بی‌باشت با عقل نمیتوان نگه داشت. نظامی

باشتین - bâštîn = میوه‌ایکه ازدرخت بدون‌گل‌وبهارروید:پیش‌گرفته سبد **باشتین** هریك‌همچون‌درتیم‌حکیم. منجیك (فر)- (قس: باشت+ین)

باشد - bâšad = کاش- کاشکی محتمل است، امید است: آبی بروزنامهٔ اعمال مافشان **باشد** توان‌ستردحروف گناه از او. حافظ

باش‌داشتن - b.daštan = اقامت داشتن : همچو مارانندکه درخاك **باش دارند**. معارف بهاءالدین ولد (لغ)

باشگون - b.gûn و بازگون = واژگون: خاك‌پایت رازحل از دیده بر سر مینهد آری‌آری هست‌دایم‌کارهندو **باشگون**. رکن‌الدین بکرانی (لغ)

باشنامه - b.nama و باشنامه = بازنامه‌وپاژنامه=لقب‌نیك-لاف-مباهات (لغ)- (قس: بارنامه)

باشنگ - bâšang و پاشنگ= خوشهٔ انگور: چومشك بویالیکنش نافه بوده زغژم چو شیر صافی و پستانش بوده از **باشنك**. عسجدی.؛(فر) - خیار بزرگ که برای‌تخم گذارندوآنرا«غاووش» گویند: آن سك ملعون برفت این‌سنده را ازخویشتن تخم را مانند **باشنگ** ایدرش برجای ماند. منجیك

باشو - bâšû = چلیاسه (قا)

باشه - bâša - مرغی شکاری از جنس زرد چشم: مرا پروردن باشه بدی آز بپروردم یکی **باشه** بصدناز. فخرالدین گرگانی.

باغره - bâqora = پاغره

باغنده - bâqonda پاغنده = گلوله پنبه زده شده: جهانی شده فرتوت چو **باغنده** سر وگیس کنون گشت سیه موی وعروسی شده جماش. بوشعیب هروی (فر) - (خ: غنده)

بافرین - bâfarîn مخفف «با آفرین» - درخور آفرین : سوی گرد گشتاسب شاه زمین سزاوار گاه آن کی **بافرین**. دقیقی

بافکار - bâfkâr = بافنده و جولاهه: **بافکاری** بود درشهرهری داشت زیباروی ورعنا دختری. لبیبی (لغ)

بالا - bâlâ و بالای = اسب جنیبت: زکین تندگشت وبرآمد زجای **ببالای** جنگی درآورد پای (فر) این کلمه بصورتهای بالاذ - بالاد - بالاده- نیز آمده

بالاد - bâlâd و بالاده = بالا من رهی پیرومست پای شدم نتوان راه کرد بی **بالاد**. فرالاوی (فر)

بالار - bâlâr وبالال - پالار = تیروستون ستبر: بچشمت اندر **بالار** ننگری تو بروز بشب بچشم کسان اندرون به بینی کاه. رودکی (فر)

بالاگر - bâlâgar = شاه تیر که سقف برآن قرارگیرد (قا)

بالان - bâlân وبالانه = دهلیز: یکی راسد یاجوج است دیوار یکی را روضهٔ خلد است **بالان**. عنصری (فر)- (قس: دالان)- دام: ای قوامی بیك تن تنها منه ازعشق ومیل **بالانی**. قوامی رازی- بالنده ودر حال «بالیدن»

بالانیدن - bâlânîdan = چسبانیدن (قا)

بالش - bâleš وبالشت = اسم مصدر از «بالیدن»- واحدمقیاس برای زر معادل هشت مثقال دو دانك (۲۰۰۰ دینار)- یاسیم معادل هشت درم ودودانگ (۲۰۰ دینار)ه (مع)

بالغ - bâloq وپالغ = شاخ گاو یا کرکدن یاچوب میان تهی که در آن شراب میخوردند : بنشان بتارم اندر مرترك خویشرا باچنك سغد یا نه و با **بالغ** وکدو. عماره (فر)

بالو - bâlû وپالو = آزخ وآن دانه هائی است که بربدن همچون عدس برآید: ای عشق زمن دورکه برمن همه رنجی همچو زبر چشم یکی محکم **بالو**. شاکری (فر)

بالودن - bâlûdan = بالیدن و نموکردن (قا)

بالوس - bâlûs = کافورمغشوش: کافور تو **بالوس** بدومشك تو ناك بامشك تو کافور تومغشوش بود. رودکی (فر)-این کلمه بصورت بالوش، پالوش وپالوس هم ضبط شده

بام - bâm = درخشان (بامی)- صبح پگاه (بامداد)- اسم صوت آوائی که

از ساز یا گلوی آواز خوان بیرون آید (بامب = بم)- مبدل «فام» = رنگ

بامداد - bâmdâd = اول صبح و **بامگاه**

بامدادان-b.ân = هنگام بامداد

بامزد - bâmzad = کوس و نقاره:
نزنم **بامزد** لهو و در کام که من سر بدیوار غم آرم چو بصر باز کنم. خاقانی- (بام + «زد» مخفف «زده» = آنچه بر بام زنند)

بامشاد - b.šâd = نام مطربی بوده درقدیم (قا)

بان - bân مخفف بانك، مویشان بر بلب چو آرد زود نیز نه **بان** کند نه ویل و نه وای. خسروی (فر) - علامت محافظت در آخر کلماتی ازقبیل باغبان- دربان- پالیزبان (په: pân)

باهار - bâhâr = ظرف و آوند- نوعی خوانندگی = پهلوی رامندی (مع)

باهت - bâhat = نوعی سنگ سفید (قا)

باهو- bâhû و بازو = چوبدستی:
از رخت و کیان خویش من رفتم و پردختم چون کرد بماند ستم تنها من واین **باهو**. رودکی (فر)

بایا - bâyâ = بایسته و مورد احتیاج-واجب («بای» ازبایستن + «ا»)

بایسته-bâyesta = واجب = بایا

بایدن - bâyîdan = بایستن

ببر - babar = جانوری صحرائی شبیه گربه بی‌دم که از پوستش پوستین سازند، بیدستر (په: bavarak)

ببربیان - babrebayân = جـامه‌ایکه رستم در جنگ میپوشید:
تهمتن بپوشید **ببربیان** نشست از بر اژدهای ژیان. فردوسی (فر)

بت - bat وبت = آهار جولاهگان- لیف جولاهگان- مرغابی (بط)

بتاره- batâra وپتاره = جاروب مانندی که جولاهان بوسیلهٔ آن پارچه را آهار دهند و لیف نامیده‌میشود (بت + «آر») + «ه» پسوند آلت)

بتاوار - batâvâr = عاقبت و انجام (قا)

بتاییدن-betâyîdan = بگذاشتن،
بتا هلاك شود دوست، درمحبت‌دوست، سعدی- ص: بتالیدن

بتستان - botestân = بتخانه

بتفوز-batfûz = پتفوز = اطراف دهن حیوانات: دم سك بینی تو با بتفوز سگ خشک گشته کش نجنبد هیچ رگ (فر)

بتکوب - batkûb = ریچالی که ازمغز گردو وسیر وماست تهیه شود: بسنده نکردم به **بتکوب** خویش بر آن شدم کز منش سیر بیش. خجستهٔ سرخسی (فر) ص: بتلوب

بتو - batow = مشرق- جای پر آفتاب (ب + «تو» ازتافتن)

بتو - batû = قیف- قبّه وگوی سر عصا (لغ)

بتو - botû = سنگ درازی که روی آن دارو سایند (قا)

بته - bata = «بتو» بمعنی سنگ دواسائی (قا)

بتیك - batîk و پتیك = کژ و

ابریشم خام: فاخته‌گون شد هواز گردش خورشید جامهٔخانه **بتیك** وفاخته‌گون شد. رودکی (فر)

بتیاره - batyâra و بتیار = پتیاره وپتیار

بج - baj = زهاب وپالایش‌آب و شراب وامثال آن- برنج (بج)

بج - bej و baj = برنج (قا)

بج - boj = بز- مبدل بج

بجخیزیدن - bejxîzîdan = غلتیدن : پیش همه مردمان او عاشق جوینده بخاك بر به **بجخیزد**.عسجدی(فر)

بجکم- b،ajkam بچکم‌و بشکم = ایوان وصفّه- خانهٔ تابستانی: ازتوخالی نگار خانهٔ چشم فرش‌دیبا کشیده بر **بجکم**. رودکی (فر)

بجم - bojm یا bejm = گزمازك که میوهٔ درخت‌گز است (قا)

بج - boc وبج = اندرون دهن (خ: بوچ)

بچك - bacak = کارد: من‌خلیلم تو پسر پیش **بچك** سربنه‌انّی ارانی اذبحك. مولوی (قس: پیچاق درترکی) - بزه وگناه- (په: bacak)

بچکم - backam = بجکم‌و بشکم

بچم - becam وباچم= بانظم و آراسته (مع)- امر از «چمیدن»

بخار-bexâr =سرخاب‌و گلگونه: باغ را هرسال چون حورا بیارابدبزیب این برآن سازد بهار و او برآن مالد **بخار**. (فر)

بخت - baxt وبختك = کابوس و عبدالجنّه (مع)

بخت - boxt و بوخت = نجات یافته (په: bôxt- قس: سه‌بخت- چهار بخت- بختیشوع)- بختی: تانزاید **بخت** تو فرزند نو خون نگردد شیر شیرین خوش‌شنو. مولوی

بختك - baxtak = بخت‌وکابوس

بختی - boxtî وبخت = نوعی شتر قوی سرخ‌رنگ دو کوهانه: اشتری بدگوهری‌حمّال‌کوس **بختیی** بدپیشرو همچون خروس. مولوی

بخرد - bexrad = خردمند و هوشمند، زیرك

بخس-baxs وپخس= پژمرده-فراهم آمده- پوستی‌که از حرارت آتش درهم کشیده شود- بهم‌آمدگی دل بسبب‌غم یا تپش- رنج واندوه (مع)

بخسانیدن - baxsânîdan = بخسائیدن‌و پخسانیدن= گداختن- پژمرده ساختن- در رنج داشتن: از او بی‌اندهی بگزین و شادی با تن آسانی به‌تیمار جهان دلرا چرا بایدکه بخسانی

بخسیدن - baxsîdan و پخسیدن = گداختن وگداخته‌شدن: همچوگرمابه که تفسیده‌بود تنگ‌آیی‌جانب **بخسیده** بود. مولوی-افسردن‌و پژمردن-رنجیدن: ای نگارین زتو رهیت‌گسست دلش‌را گو **ببخس** وگو بگداز . آغاجی (فر)

بخش - baxš = بخت وموهبت ایزدی- ماهی و حوت- برج- اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از «بخشیدن»

بخشاییدن - baxšâyîdan و

بخشودن = رحم وشفقت کردن- بخشیدن- مضایقه ودریغ داشتن: چرا **بخشایی** از من رهگذاری که این ایوان‌مؤ بدهست باری؟- گذارشهروراه‌دشمن‌ودوست زیار خویش **بخشودن** نه‌نیکو است. فخرالدین گرگانی .

بخله - boxla مخفف بوخله و بوخل= خرفه (قا)

بخیدن - baxîdan = زدن‌پشم یا پنبه = حلاجی کردن (مع)

بد - bad و bod = پسوند در بعضی کلمات ازقبیل **سپهبد** - **کهبد** بمعنی مولی وصاحب (په: pat)

بد - bod مخفف «بود» ماضی از «بودن»- بُت- پسوند (bad)

بداختن- bedâxtan = گداختن - (په: vitâxtan)- ص: براختن

بدآغار - badâqâr = بدسرشت و بدنهاد: یکی زشت روی **بدآغار** بود که‌گوئی بمردم‌گزی مار بود. ابوشکور بلخی- ص: بدآغاز

بدآهنگ - badâhang = بد قصد : زبس‌کینه جوی و **بدآهنگ** بود فراخای‌گیتی براو تنگ بود. عنصری

بددل - baddel = ترسو- بدگمان - کینه‌ور: وان‌حرم‌نشین‌چرم‌شیران **بد دل** کن جملهٔ دلیران. نظامی

بدرام - badrâm = پدرام (لغ)

بدرود- bedrûd وبدرود= وداع: ماه‌کنعانی من‌مسندمصر آن‌توشد وقت آنست‌که **بدرود** کنی زندانرا. حافظ

بدروشن - badravešn = بد کردار وگناه‌کار: شفیع‌باش‌برشه‌مرا بدین زلّت چو مصطفی‌برداداربدروشنانرا. دقیقی- (بد + «روشن» اسم‌مصدر ازرفتن) - رك: برروشن

بدره - badra = بدری = کیسهٔ دراز چرمی یا پارچه‌ای‌که در آن پول وزرکنند (قا)

بدست - ba(e)dast وبلست= وجب: یك **بدست** ازجمع رفتن‌یکزمان مکر شیطان باشد این‌نیکوبدان. مولوی

بدست‌بودن - be.bûdan = آگاه ومراقب‌بودن- هشیاربودن- مواظب بودن (مع)

بدستوار - ba(e)dastvâr = باندازهٔ‌یك‌وجب: ازچرم‌ددان **بدستواری** برناف‌کشیده چون ازاری. نظامی

بدسگان - badesgân وبدشکان = بدسنان وبدشنان= گیاه عشقه (قا)

بر - bar = علاوه برمعانی‌معمول برای افاده وجوب ولزوم: **برتست** پاس خاطر بیچارگان بلطف. سعدی- ضرر و ضدّیت - ابلیس بدین سخن حجت **بر** خویشتن آورد- ترجمهٔ‌تفسیر طبری- بر سرافعال‌مفیداستعلاوارتفاع: برنشستن = سوارشدن- ازاسم‌صفت‌سازد: بردوام- برکار (په: apar)- اسم‌مصدر و امر و فاعل مرخم ازبردن: فرمانبر

براز - barâz = چوبکی‌که‌کفش گران مابین قالب وکفش و درودگران در شکاف چوب‌بوقت‌شکافتن‌گذارند(بفاز) - پینه ووصله (قا) - اسم مصدر وامر و فاعل مرخم از«برازیدن» (او: brâza)

برازبان - berâzbân وبرازوان = آهن‌پاره‌ایکه بردنبالهٔ تیغهٔ کارد و شمشیر وامثال آن بدرون دسته فرو کنند (قا)

برازیدن - barâzîdan = خوب وزیبا نمودن؛ پری‌که دیدگرازنده ترز آهوی چین پری‌که دید **برازنده**‌تر ز کبک دری - (از ریشهٔ اوستائی brâz بمعنی پرتوافکندن) - وصل‌کردن چیزی بچیزی (براز + یدن)

براستادکردن - estâdkardan bar = درست‌بودن- محافظت‌کردن (مع)

براستای - berâstâye = درحق - دربارهٔ (مع)

برآسودن - barâsûdan = استراحت‌کردن- آسایش‌یافتن

برآشوفتن - barâšûftan = غضبناك‌شدن- فتنه برپا کردن

برآغالیدن - barâqâlîdan وبرآغلیدن = تحریض کردن- برانگیختن - تضریب‌کردن (مع)

براکوه - barâkûh = سینه‌کش کوه- دامنهٔ کوه (مع)

برآمدن - barâmadan = ظاهرشدن- طلوع‌کردن- طول کشیدن : چو یکچند گاهی **برآمد** برین یکی پاك پیدا شد اندر زمین. دقیقی

برانداختن - b.andâxtan = رای‌زدن ؛ چونامه بخوانی توبامهتران **برانداز** وبرساز ولشکر بران. فردوسی

برآوردن - b.âvardan = پرورش‌دادن- پیدا نمودن وظاهرساختن - اصلاح و مرمّت‌کردن - تمام‌کردن - انباشتن وپرکردن (مع)

برآویختن - b.âvîxtan = کشتی‌گرفتن (آویختن)

براه - berâh = زینت و حسن وآراستگی؛ رای ملك خویش‌کن‌شاهاکه نیست ملك را بی‌تو نکوئی و **براه**. ابوالمثل (فر)

بربادساختن - b.bâdsâxtan = خراب‌کردن (مع)

برباره - b.bâra = برواره خانهٔ تابستانی (قس: پرواره) این‌کلمه بصورت: **بربال، برباله، بربار وباره** نیز ضبط شده

بربسته - b.basta = جماد (قا)

برپیختن - b.pîxtan - پیچ وتاب خوردن ودادن (رك: پیختن)

برتاس - b.tâs = نام حیوانی که ازپوست آن آستر لباس درست‌میکردند وبرپوست آن نیز اطلاق میشود: **برتاس** دربرمی‌کنم یك‌لحظه بی‌اندام‌او چون خارپشتم گوئیا سوزن‌دراعضامیرود. سعدی

برتاشك - b.tâšak مخفف **برتراشك** = گیاه بوی مادران (قا) - ص: برتراسك

برتافتن - b.tâftan = برگشتن - بپیچیدن- سوراخ‌کردن آنچنانکه ازسمت مقابل راه یابند. تحمّل‌کردن (مع)

برترنگانیدن - b.tarangânîdan = بصدا درآوردن چلهٔ‌کمان (مع)

برتن - bartan = مغرور و متکبّر- مقابل «فروتن» (قا)

برجاس - barjâs = نشانه‌گاه

تیر : منجمان آمدند و خلّخیان با
سطرلابها چو **برجاسا** . ابوالعباس (فر)
برچخ - barcax = نیزهٔ کوتاه
ـزوبین (قا)
برچسفیدن - barcasfîdan ،
برچفسیدن، برچسبیدن = متمایل شدن
ـ منحرف‌شدن- منجمد شدن (مع)
برخ - barx = بهره‌وحصّه‌ـلخت
وبعض (قا)
برخج - baraxc و فرخج =
زشت- زبون- سست وناتوان (مع)
برخفج - barxafj وبرخفجك‌و
برغفج = كابوس، بختك: بوصال اندر ایمن
بدم از گشت زمان تا فراق آمد و
بگرفتم چون **برخفجا**. آغاجی- (بر+
خفج)- ص: برخنج
برخوابه- barxâba =همخوابه
ـ تشك (قا)
برخور - barxûr = سهیم و
بهره‌ور: زبس عطا که دهد هر که زوعطا
بستد گمان‌بری که مراورا شریك‌وبر
خور است. فرخی (فر)- (قس: برخ+
«اور» پسوند اتصاف)
برخه - barxa = پاره و حصه-
جزئی ازکل (رك: برخ)
برخی - barxî =فدائی-قربان
برد - bard — مخفف «بگرد»
= بازگرد:ازره‌نروم تام‌نگویند بره‌آی
بره‌نروم‌تام‌نگویندزره‌**برد**. آغاجی(فر)
بردادن-bardâdan =رها کردن
ـ ترك‌کردن- بازکردن-ذکرکردن(مع)
برداشته - bardašta =کسیکه

ازترس‌سیاست وتنبیه‌فرار میکند-شخصی
که بجای مقدسی پناه میبرد (مع)
بردك-bardak وپردك = معما، لغزو
چیستان (قا)- ص: نردك
بردمیدن - bardamîdan =
نفس‌دمیدن ـ طلوع‌کردن - پدید شدن
(صبح و سپیده)- سخن‌گفتن - غضبناك
شدن- روئیدن وسبز شدن (لغ) ـ حمله
کردن : چو رخش آن کمند سواران
بدید چوشیرژیان‌آنگهی**بردمید**.فردوسی
برده - barda ، ورده = غلام و
کنیز- اسیر: بدوگفت ای مرا از جان
فزونتر منم پیش تو از**برده**‌زبون‌تر.
فخرالدین‌گرگانی- (په: vartak)
برروشن-barravešn = مؤمن:
شفیع باش برشه مرا بدین زلّت چو
مصطفی بردادار **برروشنان‌را** . دقیقی
(په: warvišn-îk)
برز - borz = بلندی: همی‌ریختند
اندر آور دگرز چو سنگ اندر آید
زبالای **برز**. فردوسی ـ شکوه و جلال،
چندکوبد زخمهای گرزشان بر سر
برزاز خاو **برزشان**. مولوی- تنهٔ‌درخت
ـ زیبائی (مع)
برز - barz = کشت و زرراعت
(په: varz = کار)- مالهٔ بنایان (قا)
برزدن - barzadan = همسری
و برابری‌کردن : بانیکوان برزن اگر
برزند بحسن هرچند **برزنند** هم او
میر برزن است . یوسف عروضی (فر) -
روبرو شدن- ازهم‌جدا کردن (مع)
برزکار - barzkâr = برزگر و

زارع (قا)

برزن - berzan = تاوهٔ گلین که در روی آن نان پزند- (په: brîjan)

برزه - barza = شاخ درخت- کشت وزراعت (برز+ه)

برس - bars، ورس = چوبیکه بربینی شتر کنند - ریسمانی که بربینی گاو گذارند- (قا)

برس - bors-bers = پنبه (مع)

برس - bors = میوهٔ سرو کوهی (قا)

برسان - barsân = دوشاب سیاه رنگ وخوشبو (قا)- همانندومثل وهمانند: خروشید **برسان** جنگی پلنگ. فردوسی (رك: بسان)

برشدن - baršodan = بالارفتن

برشکستن = اعراض کردن- ترك دادن- منصرف کردن - تازدن «زلف و نوع آن»

برغ - barq ، ورغ = بندکوچك که از خار وخاشاك در پیش آب بندند (قا)- (خ: برغ)

برغست- barqast، ورغست و برغشت = گیاهی که دارای گلهای زرد است وخر خورد، خاك کف پای رود کی نسزی تو هم بسوی گوشه ای چه خائی **برغست**. کسائی (فر)

برغلانیدن - barqalânîdan = برانگیختن وتحریض کردن بکاری (قا)

برغمان - barqamân = اژدها ومار بزرگ (قا)-(قس: ارقم = مارسیاه)

برغندان- barqandân و برقندان = کلوخ اندازان روز آخر ماه شعبان- (ارم: barekandan = عید پایان

دورهٔ روزه)

برغو - borqû = شاخی میان تهی مانند نفیر که آنرا نوازند (قا)

برکاپوز- barkâpûz، برکاپوس = برکافوز وبرکافوس = پیرامن دهان = پك وپوز (قا)

برکردن - barkardan = بلند کردن- بالابردن- آتش افروختن - از بیخ برکندن (مع)

برکشیدن - barkašîdan = تربیت کردن وپروردن (لغ)

برکی- barakî = کلاه درازیکه زاهدان ودرویشان برسر نهند، حاجت بکلاه **برکی** داشتنت نیست درویش صفت باش وکلاه تتری دار. سعدی (گل)

برگ - barg = سازمهمانی، بخان اندر آی ارجهان تنگ شد همه کار بی **برگ** وبی رنگ شد. فردوسی (فر) - توشه واندوخته- قصد و عزم- التفات وتوجه- نغمه و آهنگ- پلك چشم (مع)

برگاشتن- bargâštan، متعدی برگشتن = برگرداندن

برگرفتن - bargereftan = ربودن- برچیدن- حمل کردن- پذیرفتن- پوشاندن- راندن- محو کردن- تراشیدن- نقل کردن، **برگرفت** از روی دریا ابر فروردین سفر زآسمان بربوستان پاشید مرواریدتر. عنصری

برگستوان - bargostovân و برگستان = جامه ای که در روز جنگ برتن خود و مرکب پوشند، در مصاف دشمنان کو باکمان یورش گرفت مرد

در جوشن بلرزد پیل در **برگستوان**. فرخی

برگماشتن - bargomâštan و
برگماردن = منصوب کردن ـ وکیل کردن ـ
برقرار کردن (مع)

برم - barm = استخر و تالاب؛
چون تـن خود **ببرم** پاك بشست از
مسامش تمام لولورست. ابوشکور ـ (په:
varm)

برماسیدن - barmâsîdan =
پرماسیدن = لمس کردن

برماه - barmâh = پرماه و پرمه

برمچیدن - barmacîdan و
پرمچیدن = پرماسیدن ـ ص: بر بخ ـ پرمخیدن

برمخیدن - barmaxîdan و
پرمخیدن = خودسری و نافرمانی کردن ـ
عصیان ورزیدن (مع)

برمنش - barmaneš = متکبّر
وخودپسند (قا)

برنا - bornâ و برناك = نوجوان
(په: apurnây)

برناس - barnâs ، پرناس و
فرناس = غافل و نادان (مع)

برنجاسب - berenjâsp و بر
نجاسف = گیاه بوی مادران (قا)

برنجمشك - baranjmešk =
فرنجمشك (مع)

برنشاندن - barnešândan =
سوار کردن ـ بر تخت نشاندن

برنشستن - barnešastan -
سوار شدن ـ بر تخت جلوس کردن

برنگ - bereng = برنج کابلی ـ
مطلق برنج (قا)

برنون - barnûn = برنو و
پرنون = دیبای تنگ، حریر نازك (قا)

برواره - barvâra وبرباره =
بالاخانه ـ خانهٔ تابستانی ؛ پند تو تبه
گردد در فعل بد او **برواز** کژ آید
چو بود کژ میانیش. ناصرخسرو ـ (او:
upairivâra = حمایت) ـ ص: پراوزه

بروازه - barvâza = پروازه

بروفه - borûfa = دستار، داشت
برسر **بروفه‌ای** کودك برمیان بست آن
بروفه خویش (فر)

برومند - barûmand = بارور
ـ خرّم وشاداب، **برومند** بادآن همایون
درخت که درسایهٔ آن توان بردرخت.
فردوسی ـ صاحب نفع ـ کامیاب و برخوردار
ـ آبرومند (مع)

برون - berûn = مخفف بیرون

برونه - berûne = بجهت ـ برای (مع)

برونسرا(ی) - borûnsarâ(y)
= زریکه درغیرضرابخانه سکه شود (قا)

برهم - barham = پریشان ـ
مضطرب ـ شوریده و مشوّش ـ فراهم آمده
ومجتمع (مع)

برهمن - barahman ، برهمه،
براهمن، برهیمن وبرهمند = روحانی
وپیشوای دین براهمائی (ح ـ قا)

برهنجیدن - barhanjîdan
= گستردن وگشودن، چنانکه مرغ هوا
پرّ وبال **برهنجد** تو برخلایق بر پر
مردمی **برهنج**. ابوشکور

برهود - barhûd و برهوده =
پرهود وپرهوده

برهون - barhûn و برهون = دائره- هاله: آنچه بعلم تو اندراست گر آنرا گرد ضمیر اندر آوریش چو **برهون.** دقیقی (فر)

برهیختن - barhîxtan و «برهختن» مخفف بر آهیختن = بر کشیدن و بر آوردن (مع)

بریزه- barîza، بیرزد و بارزد = صمغی شبیه‌مصطکی سبك وخشك و بدبو- قلع-مرهمی که برزخم‌رفاده کنند (مع)

بریغ - berîq = خوشهٔ انگور (قا)- (په: borîk = انگوریکه برای زمستان میآویزند)

برین- borîn = قاش؛ چون برید او داد او را یك **برین** همچو شکر خوردش وچون انگبین. مولوی

برین - barîn = بالایین- اعلی؛ سپهر برین

بز - baz = رسم وآئین و قاعده- زمین وپشتهٔ بلند- تیغ کوه (بژ)- اسباب خانه- مخفف «بزم» - اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از «بزیدن» = وزیدن

بز - bez = زنبور

بزان- bazân = شهوت؛ ازطرب گشته **بزان** زن هزار در شرارشهوت خر بیقرار. مولوی - حال از «بزیدن» = جهنده وجست‌زننده

بزانه - bazâna = وزنده، ولایت دارم وگنج وخزانه سپاهی نیز چون باد **بزانه** (ف-ش)

بزرگ- bozorg = یکی ازدوائر موسیقی قدیم (مع)

بزشم - bozašm مخفف بزوشم

بزغسمه - bazaqsama = جل و زغ (بزغ = وزغ + «-سمه» بمعنی پنهان) -ص: بزغمه

بزغه - bozqa = داس (قا)

بزغه - bazaqa، وزغه = چلپاسه

بزغه- bazqa = چوب‌بندیکه‌شاخ انگور برآن نهند (قا)

بزماورد - bazmâvard = گوشت پخته وتره و خاگینه که در نان تنگ نواله ساخته باکارد پاره‌پاره کنند- (په: bažmâwûrt)

بزمونه - bazmûna = نام روز دوم از ماههای ملکی (قا)

بزمه-bazma = گوشه‌ای‌از بزمگاه

بزن - bazan = ماله‌برزیگران که با آن زمین را هموار کنند (قا)

بزنگ - bazang = بژنگ

بزو - bazû = بزه وگناه (مع)

بزوشم - bozvašm ، بزوش و بزشم = کرك بز (بز + پشم)

بزه - baza = زمین پشته‌پشته و ناهموار-ظلم‌وگناه- میوهٔ خوشبوی (مع)

بزه‌مند- bazamand = بزه‌گرو بزهکار = گناهکار

بزیدن - bazîdan = وزیدن

بزین - bazîn = وزنده - باد بیزن (لغ)

بژ- baž = برفودمه-سرماریزه- پشته وکوه (پژ وبز)

بژکم - bažkam = مانع‌وبازدار نده- منع وبازداشت (مع)

بژکول - bažkûl و بشکول = مرد قوی هیکل و چابك - رنجکش - حریص درکارها (مع)

بژم - bažm وبشم = شبنم ریزه که سحرگاهان برسبزه نشیند-ص: تژم

بژمان - bažmân-bož = پژمان

بژند - bažand = نامراد-بیچاره وتنگ معیشت (مع)

بژندی = بیچارگی - نامرادی- تنگی معیشت

بژهان - božhân و پژهان = غبطه ورشك (مع)

بس - bos = سیخ کباب (قا)

بساردن- ba(e)sârdan = شخم کردن- بیل‌زدن- هموار کردن زمین‌شخم زده‌برای‌زراعت (مع)

بساره- basâra = ایوان‌وصفّه(قا)

بساز - besâz = آماده وساخته

بساك- basâk = تاجی‌که ازبرگ درخت وگل کنند: هریك‌برسر **بساك**مورد نهاده لبش می‌سرخ و زلف و جعدش ریحان. رودکی (فر)- (په: pusag)

بس‌آمدن- basâmadan = مقابله کردن باچیزی- حریف شدن در زور و قوت‌بر کسی (مع)

بسان- besân-e وبرسان = مانند شبیه- (رك: سان)

بسانائیدن = دستور«مشروب کردن» زمینی‌را آب دادن (مع)

بسانی - basânî = متکبّر و متعدد (پس+«آن» جمع+ی)

بسانیدن- basânîdan = مشروب کردن- آب‌دادن (مع)

بساوایی-basâvâyî = لمس-لامسه

بساوش - basâveš = بساوایی

بساوند - basâvand = پساوند

بساونده-basâvanda = اسم‌فاعل از«بساویدن»- حس‌لامسه (رك: بساویدن)

بساویدن-basâvîdan وبسودن = لمس کردن: بجانم‌که آزش‌همان‌نیز هست زهرسو بیارای‌و **بیساو**دست. فردوسی (فر)

بساویده - basâvîda = اسم مفعول از «بساویدن» = لمس شده

بست - bast = سّدیکه برابرآب رودیانهر بندند-قسمت آبی‌که‌برزگران بهم بخشند: وگرش آب نبودی وحاجتی بودی زنوك هرمژه‌ای آب راندمی صد**بست** . خسروانی- عمامه- عاشق- باغ وگلزار (په: basd = باغ)

بست - bost وبسد = گلزاروباغ (bast)- پشته وکریوه- زمین‌ناهموار- محور سنگ‌آسیا- وقت نحسی‌کهابتدای آن ازاجتماع شمس وقمر است ودوازده ساعت امتداد دارد -گندم‌بریان (مع)

بستاخ-bestâx ووستاخ = گستاخ

بستار-bestâr = سستوناستوار(قا)

بستاق - bestâq = مبدل«اوستا» کتاب منهبی زردشت (مزد)

بستان‌شیرین - bostânešîrîn = نوائی ازموسیقی قدیم (قا)

بسترم - bostarm = جوشش و دمیدگی اعضا (مع)

بستك - bastak = خادم و خدمتکار- صمغ بسته یاکندر (مع)

بستگی - bastagî = استواری و استحکام- لکنت و گرفتگی زبان- قبض - سکر طبع (مع)

بستن - bastan = آبستن‌شدن

بستناك - bastnâk = منجمد و افسرده (مع)

بستناکی = انجماد و افسردگی

بستوه - bestûh = ستوه واستوه

بسته - basta = حریرمنقش- بسته نگار- گشوده وباز- بانجام رسیده- بیحس شده- افسون وسحر شده - کاشته شده - شعری که عبارت‌ازچهارمصراع‌باشد(مع)

بسته نگار - و بسته = نام آهنگی ازموسیقی (قا)

بسد- bosd و بست = گلزار و باغ (په: basd)

بسدك- basdak و بستك = اکلیل الملك ص: بسلك

بسدك - basadk و بسك = دستهٔ گندم وجو درو شده (قس: «بسند» از بسندیدن)

بسغ - basaq = اطاق فوقانی که دارای پنجره‌های متعدد باشد - گنبد، سقف گنبدی (مع)

بسغدن-basaqdan و بسندیدن = آماده وساخته کردن، نشایددرون نا **بسغده** شدن نباید که نتوانش باز آمدن . ابوشکور (فر)

بسك - basak مخفف بسدك

بسك - bask = خمیازه و آسك

بسکلیدن - beskelîdan = در آغوش گرفتن - غلغلیچ کردن - نوازش کردن (مع)

بسلانیدن - besalânîdan = گسلانیدن

بسنج - besanj = خشکی- داغی که برروی واندام مردم افتد (مع)

بسند - basand = بسنده

بسندآمدن- ba.âmdan وبسنده آمدن = کافی شدن- راضی‌بودن

بسندکار - ba.kâr وبسنده‌کار = قانع- راضی وخشنود

بسندکردن - ba.kardan و بسنده‌کردن = کفایت‌کردن - راضی و خشنود شدن (مع)

بسنده - basanda و بسند = کافی- سزاوار- کامل وتمام: مرا شفاعت این پنج **تن‌بسنده** بود محمد وعلی و فاطمه حسین وحسن. غضائری‌رازی

بسودن - basûdan = پسودن و بساویدن لمس‌کردن، دست‌سودن‌ومالیدن - دست نهادن (مع)

بسودنی-basûdanî = قابل‌لمس

بسوی - besûy-e = بمِلت ، بجهت- برای (مع)

بسه - basa مخفف «بسدك» وبستك

بسیج - basîj وبسیچ = سامان‌و اسباب- ساز و سلاح جنگ- رخت سفر- قصد واراده: دگرگونه آرایشی‌کرد ماه **بسیج** گذر کرد درپیشگاه- فردوسی

بسیجیدن-basîjîdan وبسیچیدن = پوشیدن لباس جنگ- سازسفر کردن - تدبیر کردن- سامان‌دادن- مهیاوآماده کردن- آهنگ کردن- اراده کردن(مع)

بش - boš-baš، پش،فش‌وبشك =

یال اسب- کاکل: دوغ **بش** آتش جبین و
گنبد آتش کتف مشك دم عنبرخوی و
شمشاد موی وسر و یال. منوچهری-(او:
(bareša

بشار - bašâr = گرفتار و پای بند
(قا) - قس: «بش» بمعنی «بند» + «آر»
«نسبت» یا «اتصاف»)

بشار - bešâr = نثار زر و سیم
(قا)- زرکوبی و نقره کوبی: هنوز پیشرو
روسیان بطوع نکرد رکاب اورا نیکو
بدست خویش **بشار**. فرخی

بشاسب-bošâsb مخفف «بوشاسب»

بشاورد - bošâvard = زمین
پشته پشته و ناهموار- ص: بشاوند، بساوند

بشترم - boštarm و بشتر =
جوشش بدن توأم باخارش (قا)

بشتری = مبتلا به «بشترم»

بشتك - baštok = بستو و
خمرهٔ کوچك (مع)

بشردن - bašordan = فشردن

بشك - bašk و پشك = شبنم:
بشك آمدبرشاخ وبردرختان گسترد
رداهای طیلسان. بوالعباس- برق، و کنون
باز ترا برگ همی خشک شود بیم
آنست مرا **بشك** بخواهد زدنا. بلعباس
عباسی (فر)- برف- تگرگ (مع)

بشك - bošk = زلف مجعد و موی
پیش سر (بش)

بشکله - beškala و بشکل =
چوب کجی که بدان کلیددان گشایند (قا)
-ص: بشکنه

بشکلیدن - beškalîdan =

رخنه کردن با انگشت و ناخن و غیر آن =
خراشیدن- شکافتن- دریدن- پاره شدن
جامه بوسیله خار- پهن و فراخ کردن (قا)
-محاصره کردن بااسلحه و ساز جنگ-
دربرگرفتن (مع)

بشکم - baškam = بچکم =
صفّه وایوان: از شبستان **ببشکم** آمد شاه
گشت **بشکم** ز دلبران چون ماه. رودکی
(فر)- خانهٔ تابستانی- خانه ایکه اطراف
آن شبکه وبادگیر داشته باشد (مع)

بشکوفه - beškûfa و بشکفه =
اشکوفه وشکوفه = استفراغ و قی

بشکول - beškûl و بژکول =
حریص بطبع، هرچه یابی وزآن فرومولی
نشمرند از تو آن **ببشکولی**. عنصری
(فر)- چست وچابك- هشیار- قوی هیکل

بشکولیدن - baškûlîdan =
جلد وچابك بودن - حریص بودن در
کارها (قا) (قس: بشولیدن)

بشگردن- bešbardan و شکردن
شکستن وشکار کردن

بشگیر - bašgîr = حوله و
دستمال (مع)

بشلیدن - bešlîdan = چسبیدن:
درگل غربت زپا **بشلیدنم** نیست ممکن
روی یاران دیدنم. آغاجی (فر) - در
آویختن: که بی داور این داوری نگسلد
و بر بی گناه ایچ بر **نبشلد**. بوشکور (فر)

بشم-bašm و بژم = شبنم فسرده بر سبزه
در بامداد: چون مورد بود سبزگهی موی
من همه دردا که برنشست بر آن موی
سبز **بشم**. فرالاوی (فر)-ملحد و بیدین (مع)

بشم - bašam = ملول وماتم زده - ناگوار (قا)

بشنج - bašanj = تابش وطراوت رخسار- آبرو (قا)

بشنج - bešanj وپشنج = کلف وخشکی که برروی آدمی افتد-اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از **بشنجیدن**

بشنجیدن - bešanjîdan و پشنجیدن = پاشیدن آب یامایع- ترشح شدن (خ: pešenq = ترشح)

بشنگ- bešeng = آلتی شبیه کلنك که بدان دیوار سوراخ کنند - کلنگ و اسکنه (مع)

بشنیزه - bešnîza وبشنیزا = گیاه بوی مادران (قا) - (قس: گشنیز)

بشنین - bašnîn = نوعی نیلوفر آبی (مع)

بشوریدن - bošûrîdan و پشوریدن = لعنت و نفرین کردن (مع) - ص: بسوریدن وپسوریدن

بشول - bašûl-be-bo = ماهر وچالاك، کارساز، باهوش، بادانش وبنیش- مخفف بشولنده

بشولیدن - bašûlîdan,be = شولیدن وژولیدن

بشولیدن- bešûlîdan-ba,bo = حرکت دادن - جنبانیدن - چست و چالاك وماهر بودن- باهوش بودن-بینش داشتن(مع)-کارسازی کردن: کار **بشولی** که خردکیش بود ازسر تدبیر وخردبیش بود. بوشکور- ص: بشپولیدن وبسولیدن

بشیز - bažîz = پشیز

بط - bat وبت = مرغابی-صراحی شراب که بصورت مرغابی سازند

بغ - baq = خدا- ایزد وفرشته - بت (مع)

بغا - baqâ = مخنّث وحیز-روسپی

بغاز - beqâz وپغاز = چوبیکه در وقت شکافتن چوب در میان شکاف نهند:

زازمی خایم وزازم شده خشك خاردارم همه چون نوك **بغاز** . ابوالعباس (فر) - ص: بغار

بغامه- baqâma = غول بیابانی (قا)

بغپور- baqpûr، بغبور وفغفور = لقب پادشاهان قدیم چین (بغ+پور = پسر خدا)

بغتاغ - baqtâq مخفف «بغلتاق»

بغرا - boqrâ مخفف بوغرا و بوغراق

بغرا - baqrâ = خوك نر

بغراو - boqrâv = همهمه وغوغا

بغستان- baqestân = خانهٔ خدا- بتکده- کوه بیستون

بغلتاق - baqaltaq وبغتاغ = بغلطاق = برگستوان - کلاه-فرجی (قا)

بغل زدن- baqalzadan = ببدبختی دیگری شادشدن - شماتت کردن (مع)

بغل گشادن - ba goŝâdan = بازکردن آغوش- ورزیدن وتجربه کردن - اظهار قوت کردن- روان گشتن

بغل گشودن = بازکردن آغوش - وداع کردن- دست درازکردن (مع)

بغند - baqand = پوستی غیر از کیمخت که ازآن کفش دوزند- غزغن

بغیاز - baqyâz = شاگردانه ـ انعام ـ مژدگانی ـ شیرینی که هنگام پوشیدن جامه نودهند ـ صلهٔ شعر: چوعقب بخشدی گزیت ببخش هم بده شعر بنده را **بغیاز** . ابوالعباس (فر) - این کلمه بصورتهای بغیاد، بغیاذ وفغیاذ نیز ضبط شده

بف - baf = دفتین جولاهگان (قا)

بفتری - baftarî = دفتین جولاهگان ـ کارگاه جولاهی (بف + تر مخفف «تار» + ی)

بفج - bafj و بفچ = کف و آب دهان: قی او فتد آنرا که سر وریش تو بیند زان خلم وزان **بفج** چکان برسر وروبت. شهید بلخی (فر)

بفخم - befxam = بسیار: بدان ماند بنفشه برلب جوی که برآتش نهی گوگرد **بفخم**. منجیك (فر)

بفش - bafš مبدل «بوش»

بك - bak = وزغ (په: vak) ـ گریزگاه ـ جنگل و بیشه ـ خیار دشتی ـ دشت لم یزرع (مع)

بك - bok = رخساره (قس: «پك» در پك و پز) ـ کوزهٔ دهن تنگ وشکم گنده (قس: پوك بمعنی میانخالی)

بك - bek = زغال (قا)

بکران - bokrân = بنکران

بکسه - boksa = تکه‌ای از گوشت (قا)

بکشه - bakša = ریشی که برشکم و گردن برآید و بعربی «نکفه» گویند (قا)

بکم - bakam = بقم

بگماز - begmâz = مهمانی شراب ـ پیالهٔ شراب وشرابنوشی: **بیگماز** بنشست یك روزشاد زگردان لشکرهمی کرد یاد. فردوسی (فر) ـ آنرا که بدست خویش **بگماز دهی** اقبال گذشته‌را بدو بازدهی. معزی (تر = بکماز)

بگنی - baganî وبکنی = شرابیکه از برنج وجو وارزن سازند: مست گشتم زجرعه‌ای **بگنی** شد مزاجم زبنگ مستغنی. طیان ژاژخای (فر)

بل - bel = نارهندی ـ مخفف «بهل» امر از «هشتن»: مراگوئی بگو حال دل خویش دلت خونی شود **بل** تا بگویم. شرف شفروه

بل - bol = بسیار و فراوان در کلماتی ازقبیل: بلعجب ـ بلکامه ـ (بل = پر) ـ سنجد ـ احمق ونادان: من **بلم** خودرا اگر زخمی زدم برخود زدم وربطرّاری ربودم رخت طراری چه‌شد؟ مولوی

بلاج - balâj = گیاه حصیر که با آن بوریا بافند (قا)

بلاده - balâda وبلایه = بدکار وهرزه: هرآن کریم که فرزنداو **بلاده** بود شگفت باشد و آن از گناه ماده بود. رودکی (فر)

بلار - balâr وبلال = بیخ خار اشنان ـ آذربویه ـ بلور (مع)

بلارج - balâraj = لك‌لك (قا)

بلارك - balârak وبلالك = نوعی فولاد جوهردار ـ شمشیرجوهردار ـ جوهر شمشیر (قا)

بلاسیدن - balâsîdan = پلاسیدن

بلالك - babâlak = بلارك: چه چیز است آن رونده تیرخسرو چه چیز است آن **بلالك** تیغ بُرّان؟ عنصری

بلایه - balâya = بلاده: دل بکس
اندر شکن که کیر کسائی دوست ندارد
کس زنان **بلایه**. کسائی (فر)- ص: پلایه

بلبله- bolbola = کوزهٔ لوله دار
گردن کشیده- کوزهٔ شراب- آوازصراحی (ع)

بلبله‌دار = ساقی

بلبلی - bolboli = نوعی چرم
بسیار لطیف- جنسی اززردآلو (قا- ص:
بلبله)- شراب- پیالهٔ شراب (بلبله)

بلخ- balx = نام شهری در ترکستان
- کدوئی که در آن شراب کنند: پیمانه چو
پر شود چه بغداد وچه **بلخ** چون عمر
بسر رسد چه شیرین وچه تلخ. خیام

بلخج- balxac، لخچ = زاج سیاه
که آنرا «قلیا» گویند (قا)

بلخم- balxam وبلخم = فلاخن

بلسك - balask = پرستو

بلغاك - bolqâk ، بلغاق = شور
و غوغای بسیار- (بل + «غاك» مخفف
«غوغاك») (مع)

بلغاکی = فتنه‌جو- حادثه‌جو

بلغده- balqada مخفف «بلغنده»
= گنده وضایع شده (قا)

بلغس - balqas مخفف «بلغست»
= برغست (مع)

بلغند- bolqond مخفف «بلغنده»

بلغندر- bolqa(o)ndar و بلقندر
= ملحد وبیدین ولاقید (بل + قلندر؟)
ص: بوالخجدر- بلغند

بلغنده - bolqonda و بلغند =
بالای هم نهاده- فراهم آمده (قا)

بلغنده- balqa(o)nda = جامه
دان- بقچه- پشتواره- بستهٔ بار- هرچیز
بسته شده ومنعقد- بلغم بسته (مع)

بلغونه - bolqûna = گلگونه و
وسرخاب: صباسپیده و **بلغونه** کرده بر گل
سیب بنفشه برزده سر همچو نیزه از
لب جوی. نزاری قهستانی

بلفج - belafc = گوشت آلود :
ازهستی تو به آنکه بینم پیوست بردیده
کس **بلفج** و بر کون الست. لبیبی (فر-
ذیل: الست)- (ب + «لفچ» بمعنی گوشت
بی‌استخوان)

بلفختن - balfaxtan = مبدل
الفختن و الفندن (قا)

بلفرخج - bolfarxaj = بد،
زشت وپلید وناپاك (مع)

بلقندر- bolqo(a)ndar = بلغندر

بلك - belk = شعله وشرار آتش:
چو زرساو چکان **بلك** از اوچو بنشستی
شدی کشیرهٔ سیمین عیبهٔ جوشن. شهیدبلخی
(فر- ك: بلك)

بلك - belak = تحفه وارمغان-
میوهٔ تازه- نوباوه- جامه‌نو وهرچیز تازه
ونوبر- هرچیز طرفه وخوش‌آیند (مع)

بلکفد - bolkafd ، بلکفده و
بلکفت = رشوه : بلحرب یار تو بود از
مرو تا نشابور سوگند خورکه در ره
بلکفد او نخوردی. بلمباس (فر) - ص:
بوالکند وبلکنده

بلکن- balkan = منجیق ودیوار
افکن : سرو است وکوه سیمین جز یك
میانش سوزن خسته است جان عاشق
وزغمز گانش **بلکن**. ابوالمثل (فر)- سردیوار

بلکنجك - bolkanjak وبلگنجك = عجیب وطرفه ـ مضحك وخنده آور: ای قامت تو بصورت کاونجك هستی تو بچشم مردمان **بلکنجك**. شهید (فر) - (بل + کنجك؟) - ص: بولجنك - بولکنجك

بلمه - bolma = پرریش، مقابل کوسه: آنچه کوسه داند از خایهٔ کسان **بلمه** ازخایهٔ خودش کی داند آن. مولوی

بلنج - balanj - belenj = اندازه ومقدار ـ مبلغ (قا)

بلنجمشك - balanjmešk و فرنجمشك = بلنگمشك

بلند - baland-be مخفف «بلندین» چارچوب در، آستانه (مع)

بلندین - balandîn-be وبلند = چوب بالائین در خانه ـ چار چوب: در او افراشته درهای سیمین جواهرها نشانده در **بلندین**. شاکر بخاری (فر) - آستانه: سعادت همچو دولت پادشه را بوددایم ملازم بر **بلندین**. معیارجمالی (مع)

بلنگمشك - balangmešk = بلنجمشك = بالنگ خودرو ـ ص: پلنگمشك

بلوچ - bolûc = علامتی که بر تیزی طاق و ایوان نصب کنند - تاج خروس ـ پارچهٔ گوشتی که برختنه گاه زنان میباشد وبریدن آن سنت است (قا)

بن - bon = بیخ و بنیاد ـ پایان ـ سوراخ مقعد ـ «تنهٔ درخت و بوته درآخر کلماتی ازقبیل: سروبن ـ گلبن: آستین نسترن پربیضه عنبر شود دامن **بادام بن** پرلولؤ فاخر شود. منوچهری

بناغ - banâq وبناغ = ریسمان خام ـ تارعنکبوت ـ تار ابریشم: مرغ مرده خشك و از زخم کلاغ استخوانها زار گشته چون **بناغ**. مولوی ـ دو زن که یك شوهر داشته باشند هریك دیگریرا **بناغ** است: همی نسازد باداغ عاشقی صبرم چنان کجا بنسازد **بناغ** باز **بناغ**. شهید (فر) - این کلمه در فرهنگ اسدی وسایر فرهنگها بصورت **بنانج** تصحیف وتحریف شده

بنامیزد - benâmîzad = تبارك الله: میی در کاسهٔ چشمست ساقیرا **بنامیزد** که مستی میکند با عقل ومی بخشد خماری خوش. حافظ

بنجشك - benješk = گنجشك

بنجك - bonjak، بندك وبندش = پنبهٔ محلوج گلوله شده (قا)

بنجه - bonja = قبالهٔ ملك (بنچاق = تر) - پیشانی (مع)

بنجیدن - banjîdan = کمك ویاری کردن (په: baxtan)

بنجیك - benjîk = جای بستن اسبان چاپار (تر = بنچك وبنچیك)

بند - band = مکر وحیله ونیرنگ (خ: فند) - رهن وگرو ـ عهد و پیمان ـ غم وغصه ـ جفت زراعت ـ طمع و توقّع ـ پرندهٔ غلیواج ـ آنچه ازغنیم در دار الحرب گیرند ـ اسم فاعل مرخم از «بستن» در آخر بعضی کلمات ازقبیل: کمربند ـ دیوبند ـ دستبند ـ بجای بسته در آخر کلماتی از قبیل: ترکیب بند ـ ترجیع بند

بنداد - bondâd = بنیاد وبنلاد (په، bun-dât) - ص: بندد

بندار - bondâr = صاحب تجمل ومایه دار ـ صاحب ملك ـ کسیکه خراج

جنسی‌را بطور عمده‌میخر- داروفروش- اسب‌فروش- بنکدار-تاجرمعدن-متصدی چاپارخانه- صاحب‌برید- سردار قشون- گمرکچی- مأمور اخذ مالیات از بار- ذخیره- انبار-ثابت ومقرر- جامدوسخت - اصیل واصلی- باهوش ودانا (مع)

بنداق - bondâq = کلاهی دراز شبیه بتاج قلندران (مع)

بندك-bondak = بنجك = بندش پنبهٔ حلاجی شده وگلوله‌شده‌برای‌رشتن

بندورغ- bandvarq = سدهائی که ازخاشاك وگل درجلوآب‌تعبیه‌کنند، آب هرچه بیشتر نیروکند **بندورغ** سست بوده بفکند. رودکی (فر)- (بند +ورغ)- تح: بندروغ

بنساله- bonsâla = کهن‌سال و سالخورده (قا)

بنشاختن-benšâxtan، بنشاستن = نشاختن ونشاستن= نشاندن

بنك - bonak = حبة‌الخضرا(بنه) - نوعی از قماش اطلس‌که برآن‌گلهای زربفت باشد-گلها ونشانها که ازنوشیدن شراب برروی مهوشان بهم‌رسد- عرق‌که برپیشانی ایشان نشیند - اثر- نشان و نقش وردپا (مع)

بنکران- bonkarân وبکران = هرچیز برشته‌شده‌وچسبیده‌به‌ته‌دیگ(مع)

بنکشتن-bonkoštan = بنگشتن

بنگان - bengân = پنگان

بنگره- bangara = لالائی‌زنان برای‌اطفال («بنگ»مخفف«بانگ»+«ره»)

بنگره - bengara = ریسمانی که درمحل‌رشتن پنبه بردوك‌پیچند(قس: بن+گیره)

بنگشتن - bongoštan وبنکشتن = بلعیدن وناجویده فروبردن (قا)

بنگل - bongol = بوتهٔ‌گل - چاتلانقوش (مع)

بنگو - bangû = گیاه‌اسپغول = بذرقطونا- (شی: بنکو)

بنلاد - bonlâd = بنیاد وبنای عمارت- پشتیبان: لاد را بربنای محکم نه که نگه‌دار لاد **بنلاد**است.فرالاوی (فر)- (بن+لاد)

بنو- bonû وبن = غلهٔ دروکردهٔ خرمن: **بنوئی**برآمدیکی‌کارزار زلشکر برآن‌افسر نامدار. فردوسی

بنوان- bonvân = محافظ‌خرمن - (بن+وان)

بنوه - bonva = محل‌خرمن(بن + «وه» مخفف «وا» پسوند مکان)

بنه - bana = طناب باریك(فا)

بنه - bona = اثاث‌ومایملك، یك حمله دیگر **بنهٔ** خواب بسوزیم زیرا که چنین دولت بیدار درآمد . مولوی- اصل و بنیاد : از نام بدارهمی بترسی بایار بد از **بنه** مپیوند. ناصرخسرو

بنیز-benîz = هرگز: نه‌آن‌زین بیازردهرگز **بنیز** نه‌این‌راازآن‌اندهی بود نیز- بوشکور (فر)زود- نیز (مع)

بو - bow = پوست شتر بچه را گویندکه پرکاه‌کرده پیش ناقهٔ بچه‌مرده برند تا بگمان فرزند خود شیر دهد (قس: باوه=بچه)- ص: بوته .

بو - bû مخفف بود، باشد: باصبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای **بو** که بوئی بشنویم ازخاك بستان‌شما حافظ -گوشت بز کوهی (قا) - امید و آرزو (بوی وبویه)- اثر ونشان (مع)

بوب - bûb = فرش و بساط: شاه دیگر روز باغ آر است خوب تختها بنهاد وبرگسترد **بوب**. رودکی (ح.قا- په: bop) ص: «یوب»

بوبرد - bûbord و بوبردك و بوبر = بلبل(مع)

بوبك - bûbak = پوپك

بوبویه- bûbûya وبوبو = پوپك

بوته - bûta = زلف: **بوته** بر عارض آن نگار نهاد دل مارازعشق خار نهاد (فر)- بچهٔ آدمی و حیوانات خصوصاً بچهٔ شتر- نشانهٔ تیر (مع)

بوتیمار- bûtîmâr = نام‌مرغی است‌که آنرا «غم‌خورك» نیزگویند(قا)

بوج - bowj وبوچ = بوش

بوختن-bûxtan وبختن = نجات دادن ورهائی‌بخشیدن(مخصوصاًازدوزخ)

بوخله - bûxala وبوخل = بخله

بودش - bûdeš = هستی (قا)

بودنی - bûdanî = واجب- در خوربودن- موجود و مکوّن - ماهیت- آینده(مع)-حادثه: زین‌پیش‌نشان‌بودنیها بوده‌است پیوسته قلم‌به‌نیك‌وبدفرسوده است. خیام

بور - bûr = رنگ سرخ و اسب سرخ : نه شبرنگ با من نه‌رهوار **بور** هما ناکه برگشتم امروز هور. فردوسی-

آلتی از آلات موسیقی (مع)

بورك - bûrak = نوعی‌آش‌که باآردگندم‌پزند- شتل قمار- سنبوسه - زنگاروبوره-کفکی‌که برروی نان‌بیات پیدا شود (مع)

بوره - bûra = شکرسفید (قا)

بوز - bowz و بوزك = کپك‌که روی نان وچیزهای دیگر زند - زنبور سیاه (قا-گی: baz)

بوز - bûz = تنه و ساقه درخت (ك: بیز = ساق) - اسب نیلی‌که رنگش بسفیدی‌گراید (ك:بوز = رنگ‌نیلی‌مایل بسفیدی)- اسب چابك وجلد- تیزفهم و زرنگ: شاگرد تومیباشم‌گرکودن وگر **بوزم**. مولوی

بوزار - bouzâr = ادویه‌گرم‌که در طعام ریزند (بو+اوزار=افزار)

بوزاگر - bûzâgar = کسیکه سازنده وفروشندهٔ شراب «بوزه» است

بوزکند - bûzkand وبوزگند = ایوان وصفه (مع)

بوزنینه - bûzenîna و بوزنه = بوزینه (مع)

بوزه - bûza = شرابی‌که ازآرد برنج و ارزن و جو سازند (قا) - تنهٔ درخت (بوز)

بوزینه - bûzîna ، بوزینا ، بوزینه وبوزنه = میمون

بوژ - bowž = گرداب (قا)

بوژنه - bûžna = شکوفه وبهار درخت‌که هنوز نشکفته باشد (مع)

بوسلیك-bûsalîk = نام‌آهنگی

در موسیقی (قا)

بوش - bowš، بوچ و بوج = کرّ وفرّ خودنمائی- تکبر وغرور: بهرفخر وبهر **بوش** وبهر ناز نزبرای ترس و تقوی ونیاز. مولوی

بوش-boveš وبوشن=وجودوهستی - تقدیر وسرنوشت- بودن وکون

بوشاسپ- bûšâsp وگوشاسب= رؤیا وخواب دیدن ؛ نه دربیدار گفتم نه **ببوشاسپ** نگویم جز بهبیش تخت گشتاسپ . زرتشت بهرام (ح-قا)- (او: bûšyâsta = دیو خواب سگین) و بصورت بشاسب و بشاسپ تخفیف یافته- ص: بوشپاس

بوشن - bovešn، بوش=وجود... (په : bavišn)

بوغرا - bôqrâ وبوغراق وبغرا = آشی که از خمیر بشکل رشتههای دراز درآورند (مع)

بوغنج - bûqanj =سیاهدانه (قا)

بوق - bûq = کرنای بزرگ و کنایه ازنوع آلت مردی: زنپاراوچون بیابد **بوق** سرز شادی کشد سوی عیوق منجیك(فر)- چادر بزرگی کهرختخواب درآن بندند (قا)

بوقلمون - bûqalamûn = دیبای رومی که رنگ آن تغییر است - نوعی چلپاسه که رنگ آن متغیر نماید = حربا - هرچیز رنگارنگ (یو : xamailéôn)

بوك- bûk مخفف «بو که-بود که» =امیدوترجی:چون که بر**بوك**استجمله کارها کاردین اولی کزین یابیرها . مولوی- مگر- کاش- مبدل «پوك» بمعنی آتشگیره- جائیکه غله را درآن پنهان کنند (قا)

بوگان- bûgân، بوگان=بویگان وزهدان : وزاین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ غدود و زهره و سرگین و خون **بوگان** کن. کسائی (فر)- («بو» از بودن+گان)

بوم - bûm = زمینهٔپارچه وغیره: بفرمود صد جامه دیبـای روم همه پیکرش گوهر وزرش **بوم**. فردوسی-جغد - زمین وخاك: کشوریرا که عدلعام ندید **بوم** در **بومش** ایچ بام ندید. سنائی - سرشت وطبیعت (قا)- زمین شیارنکرده - منزل ومقام- ناحیه (مع)

بوماران - bûmârân مخفف «بومادران» (مع)

بومکند - bûmkand =خانهای که در زیر زمین کنند(قا)- (قس: بوزکند)

بومهن - bûmhan وبومهین= زمینلرزه: برآمد یکی **بومهن** نیمشب توگفتی زمین راگرفته است تب. اسدی (په: bumahan = زمینلرزه)

بون - bûn =زهدان و رحم زن بن وبیخ: موج کریمی برآمد ازلبدریا ریگ همه لالهگشت از سرتابون. دقیقی (فر)- رودهٔحیوانات

بوهمان- bûhmân = بوگان= زهدان ورحم(سن: bûh = بودن+مان)

بویچه - bûyca = گیاهبیچك که بعربی «عشقه نامند (قا)

بویدان - bûydân = عطردان

بوی‌سا(ی)-b.sâ(y) = سنگی که عطر بر آن سایند (قا)

بوی‌سوز - b.sûz = مجمر و آتشدان (مع)

بویگان - b.gân = بوگان

بوی‌ناك - b.nâk و بوناك = متعفن و بدبو (مع)

بویه - bûya وبوی = آرزو و اشتیاق: دل اندر تاب وجان در **بویه**‌ای جفت　غریوان بادل نالان همی‌گفت : فخرالدین گرگانی- ص: بوبه

به - ba-be = حرف اضافه وعلاوه برمعانی متعارف بمعانی زیر آمده: ظرفیت زمانی و مکانی : دهقان **بسحر** گاهان کز خانه برآید　نه هیچ بیارامدونه هیچ بپاید. منوچهری- بیان جنس: هیچکس را تو استوار مدار　کار خودکن کسی **بیار** مدار. سنائی- مقدار: **بخروار** شکر پاشید- برای : **بطواف** کعبه رفتم بحرم رهم ندادند　که تو دربرون چه کردی که درون کعبه آئی؟ عراقی - سازگاری وتوافق: اگرجز **بکام** من آید جواب　من وگرزومیدان وافراسیاب. فردوسی- مقابله و عوض : آسمان گومفروش این عظمت　کاندر عشق　خرمن مه **بجوی** خوشهٔ پروین **بدو** جو. حافظ (په: pat)- در اول اسم معنی درآید وصفت سازد: بهوش- بخرد

به - beh = خوب و نیك- بهتر: گاوان وخران بار بردار　**به** زآدمیان مردم آزار. سعدی (په: vêh)

بهادر - bahâdor = دلاور و شجاع (تر)

بهار- bahâr، نوبهار = بتخانه : نه همچون رخ خوبت گل بهار　نه چون تو به نکوئی بت **بهار** . فرالاوی (فر)- شکوفه (مع)

بهارآلوده - b.âlûda = وبهار آلود = زیبا (مع)

بهاراندام - b.andâm = زیبا و خوش‌اندام (مع)

بهاربشکنه - b.beškana = نوائی درموسیقی قدیم (لغ)

بهارخانه - b.xâna = بتخانه - بنای رفیع (مع)

بهاردادن - b.dâdan = درفصل بهار با اتباع وحشم درجائی اقامت گزیدن (مع)

بهارستان - b.estân = بتخانه

بهاز - behâz = اسب اصیلی که درایلخی بجهت نتاج رها کنند (قا) (قس: به آس = به اسب)

بهانه - bahâna = رسم وعادت - کشف المحجوب

بهانه‌فروش - b.forûš مخفف بهانه فروشنده = عذرآورنده - ادعای بیجا کننده (مع)

به‌آمد - behâmad = پیش‌آمد خوب وخوش (نظ)

به‌آمدن = خوب‌شدن، خوبی‌وخوشی پیش‌آمدن (نظ)

بهاور- bahâvar = گران‌قیمت

به‌افتاد- behoftâd و«به‌اوفتاد» = تندرستی وصحت- بهبود ورفاه حال

بهرام - bahrâm = ستارهٔ مریخ؛

سخاوت تو ندارد در ایـن جهان دریا
سیاست تو ندارد برآسمـان **بهرام**.
عنصری (فر)

بهرك - bahrak == پوست کف دست یا پا که بسبب بسیاری کارسخت‌شده باشد = پینه وپرگاله (مع)

بهرم- bahram = گل کاجیره و بصورت **بهرمان** نیز ضبط شده (مع)

بهرمان - bahrmân = بهرامن - بهرمن وبهرمانی = یاقوت‌سرخ : نور مه از خاك کند سرخ‌گل قرص‌خور از سنگ کند **بهرمان**.خاقانی- بافتۀ ابریشمی الوان: گلستان **بهرمان** دارد همانا شیر خوارستی لباس کودکان شیرخواره **بهرمانستی**. فرخی (فر)

بهرمه - bahrama = «پرما» که بوسیلۀ آن چیزیرا سوراخ کنند (مع)

بهروز - behrûz ، بهروج = بهروزه و بهروجه = بلور کبود کم‌قیمت.. کندر هندی- نیك‌بخت (په: vêhrôc)

بهروزی- behrûzî = نیکبختی: غبار راه‌طلب کیمیای **بهروزیست** غلام دولت آن خاك عنبرین کویم. حافظ

بهك - bahak وبهق = علتی‌است که موجب‌لك وپیس بدن‌میشود وبتازی **برص** گویند (قا)

به‌گزین - behgozîn = نقّاد و تشخیص‌دهنده سره وناسره (مع)

بهل-behel = «امر» از «بهلیدن» = بگذار- آنکه بدهی خودرا پرداخته ومدیون نیست (مع)

بهله - bahla = دستکش پوستی که میر شکار بردست‌کشد و چرغ وبازو شاهین را بدست‌گیرد (ك: bala)

بهم برآمدن - ambarâmadan = beh آشفته و غضبناك‌شدن- تنگدل- واندوهگین شدن

بهمن - bahman = یکی از امشاسپندان- دومین روزازهرماه‌شمسی- بیخی سفید یاسرخ رنگ‌که سابقا ریشۀ آن‌بنام **بهمن‌سرخ** و **بهمن‌سفید** درداروها مصرف داشت (مع)

بهمنجنه - bahmanjana = «بهمنگان» وآن جشنی‌است‌که در روز دوم بهمن‌ماه برپا کنند وطعام سازند و گل‌بهمن سرخ‌وزرد برکاسه‌ها نهندوماهی وتره‌وماست‌آرند: اورمزدو بهمن‌و **بهمنجنه** فرّخ بود فرّخت باد اورمزد وبهمن و **بهمنجنه**. منوچهری (قا)

بهمنگان - bahmangân = بهمنجنه- روز دوم بهمن- اندر آمد زدر حجرۀمن‌صبحدمی روز **بهمنگان** یعنی دوم‌بهمن‌ماه. انوری

بهنانه - behnâna و پهنانه = کلیچه‌ای‌که ازآرد سفید پزند: چوبنهاد آن تل‌سوسن زپیش من‌چنان بودم که پیش‌گرسنه بنهی ترید چرب و **بهنانه**. حکاك (فر)

بهنانه - bahnâna = بوزینه(مع)

بهو - bahû-bahv = صفّه و ایوان وکوشك : بادغم جست در لهو و طرب بربندید موج خون خاست سر **بهو** طرز بکشائید. خاقانی (عر)

بهی - behî = بهبودی و شفا - خوبی (په: vahêh)- به- آبی

بهیزك - bahîzak = خمسهٔ مسترقه که برای تکمیل سال در آخر سال‌شمسی میافزودند(په: vâhîzak)-ص: بهترك

بهین - behîn وبهینه = خوب و نیکو- برگزیده ومنتخب - بهترین (به + «ین»)

بیاره - bayâra = گیاهی‌که ساقهٔ بلند ومستقیم ندارد وشاخهای آن روی زمین میخزد مانند بوتهٔ خربزه و خیار (قا)

بیاستو - biyâstû، بیاستو = دهان‌دره = فاژ: **بیاستو** نبود خلق را مگر بدهان ترا بکون بود ای‌کون بسان دروازه. معروفی (فر)

بیانك - biyânak = گیاهی‌که از آن بوریا بافند (قا)

بیاوار- bayâwâr = کار، شغل و عمل (قا)

بیب- bîb = بیو وبید (مع)

بیتکچی - bîtakcî = مأمور مالیات‌درزمان ایلخانان‌مغولی (تر-مغ)

بیجاده- bîjâda، بیجاد = نوعی ازاحجارکریمه شبیه به‌یاقوت: یك ره که چو **بیجاده** شد آن دورخ بیمار باده خور ازآن صافی برگونهٔ **بیجاد**. خسروی (فر) - این کلمه بصورتهای **بیجادق** ، **بیجیدق** ، **بجاذه** ، **بجادی** و **بزادی** تعریب شده (مع)

بیچون- bîcûn = ازالقاب‌خدای تعالی = بی‌مانند

بیچونی = بی‌مانندی و بی‌همتائی

بیخود - bîxod و بی‌خویشتن = بیهوش- بلااراده- شوریده وآشفته

بیخودی = مستی وفراموشی - شوریدگی وآشفتگی: ز **بیخودی** طلب‌یار میکند حافظ چو مفلسی که‌طلبکار گنج قارونست. حافظ

بیخویشتن- bîxîštan وبیهوش = بیخود (مع)

بید - bîd = خار: تن خشك **بید** ارچه باشد سفید بتری ونرمی نباشد چو بید. رودکی (فر) - حشره‌ایکه پارچه‌های پشمین و مانند آنرا تباه‌کند (بیب وبیو) - بی‌فائده و ناسودمند در ترکیب «بادوبید»_مخفف «بوبد» = باشد

بیدارمغز- bîdârmaqz = هشیار وعاقل (مع)

بیدام - bîdâm = بادام‌هندی(مع)

بیدانجیر - bîdanjîr = کرچك

بیدبرگ - bîdbarg = برگ درخت بید- نوعی پیکان شبیه‌به‌برگ‌بید

بیدبن‌ساله - bîdbonsâla = سالخورده : وگشته زین‌پرند سبز شاخ **بیدبن‌ساله** چنان چون اشك‌مهجوران نشسته ژاله برژاله. رودکی (فر)

بیدخ - bîdax = اسب چابك و جلد (مع)- قس : هیدخ

بیدخت - beydoxt = بغ دخت = ستارهٔ زهره (قا)

بیدستر - bîdastar = سگ‌آبی

بیدق - baydaq = معرب‌پیادك‌و بیاده = پیاده- یکی از مهره‌های‌شطرنج

- راهنما در سفر (مع)

بیدگیاه - bîdgiyâh و بیدگیا
- گیاه «مرغ» (قا)

بیدل - bîdel = آزرده و گرفته - عاشق وشیدا، **بیدل** گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن تقول؛ حافظ

بیدمال - bîdmâl = پاك کردن زنگ از آئینه وشمشیر و نوع آن بوسیله چوب بید (مع)

بیدموش - bîdmûš = مبدل بیدمشك و آن درختی معروف است (مع)

بیر - bîr = جامهٔ خواب، نهالی وتشك؛ ساخته هریك از میان ضمیر از قل الله ثمّ ذرهم **بیر**. سنائی - رعد و برق و صاعقه : بباری بر کف زرخواه خود زر چنان چون برسر بدخواه خود **بیر**. دقیقی (فر) - مبدل «ویر» = حفظ واز بر کردن (په: vir)

بیران - bîrân و بیرانه = ویران و ویرانه (مع)

بیراه - bîrâh و بیره = گمراه - خواننده‌ای که خارج ازمقام میخواند (مع)

بیراهی = بیرهی = ضلالت و گمرهی - نقصان (مع)

بیرزد - bîrzad و بیرزه = صمغی مانند مصطکی سبك وخشك با بوی تند و تیز که آنرا «بارزد» ، بیرزی و پیرزد نیز گفته‌اند - برادهٔ فلزات (قا)

بیرم - bayram-bey = نوعی متقال نازك: بتیر باسپر گرگ ومغفر پولاد همان کند که بسوزن کنند با **بیرم**. فرخی

سیستانی (خ-قا)

بیرنگ - bîrang = طرح اولیهٔ نقاش - طرح عمارتی که رنگ بریزند - عالم احدیت و اسقاط اضافات : چونکه **بیرنگی** اسیر رنگ شد موسیی با موسیی درجنگ شد. مولوی

بیرو - bîrû = بدره و کیسهٔ سیم وزر پول (قا)

بیرونشد - bîrûnšod = راه خروج و نجات؛ زآنجا که فیض جام سعادت فروغ تست **بیرون‌شدی** نمای زظلمات حیرتم (حافظ)

بیری - bîrî وبوری (فرش و گستردنی (قس: بوریا)

بیز - bîz = اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از فعل «بیزیدن»، مشك بیز

بیستاخ - bistâx، بستاخ = گستاخ

بیستگانی - bîstgânî = مواجبی که درسال چهار بار بلشگر در خراسان میدادند وشاید معادل بیست مثقال بوده : یکی رازبن بیستگانی نبخشی یکی‌را را دوباره دهی بیستگانی. منوچهری

بیستی - bîstî = سکه‌ای بوده معادل بیست درم (مع)

بیسراك - bîsarâk = شترجوان - کرهٔ خر - استر و قاطر : چو دیدم رفتن آن **بیسراکان** بدان کشّی روان زیر حبایل. منوچهری

بیسره - bîsara و بیسر = پرنده‌ای شکاری از نوع باشه شبیه به پینو (مع)

بیش - bîš = زیادمقابل کم - دیگر. کشف المحجوب (په: vêš) - گیاهی شبیه کاهو که دارای بیخی سفت وسخت وخوردن

آن موجب هلاکت و آفت- (په: bês)

بیش‌بهار - bîšbahâr = گیاه همیشه بهار که پیوسته سبز است و از برگ آن رنگ سبز تهیه کنند (قا)

بیشه - bîša = سازی از نی که شبانان نوازند (گی: پوشه = نی) - نیستان - جنگل کوچک (مع)

بیغاره - bayqâra-bey، بیغار = پیغاره = ملامت وسرزنش : زفرمان شه ننگ و **بیغاره** نیست بهروجه که راز مه چاره نیست. اسدی (گرش)

بیغال- bîqâl = نیزه: دریغ آن سر وتن وآن بال اوی هم آن تیر وآن تیغ و **بیغال** اوی (فر)

بیغوله - bîqlûa = بیغله = گوشهٔ‌خانه- جائی دور ازآبادی: من و **بیغولگکی** تنگ بیکسو زجهان عربی وار بگویم بزبان عجمی ، اغاجی -کنم هرچه دارم بایشان یله گزینم زگیتی یکی **بیغله**. فردوسی (فر)

بیکران- bîkarân = نامحدود- بی‌پایان: بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود زموج شوق تو در بحر **بیکران** فراق. حافظ

بیل - bîl = پاروی کشتی‌رانی- میوهٔ درختی است (پیل)

بیلسته - bîlasta و بیلست = بدست و وجب (مع)

بیلك - bilak = بیله = پیکان - سرپهن - تیر دو شاخه : شاهی که چو کردند قران **بیلك** ودستش البته کمان خم ندهد حکم قرانرا. انوری- بیل کوچک (بیل + «ك» پسوند تشبیه یا تصغیر)- قباله و منشور baylak-bey (مع)

بیله - bîla = بیلک؛ چنان‌چون سوزن ازوشّی وآب روشن ازتوزی زطوسی پیل بگذاری بآماج اندرون **بیله**. فرخی سیستانی - منشور و قباله (مع)- پاروی کشتی- مبدل پیله (قا)

بیمارغنج - bîmârqanj = دردمند و علیل : چوگشت آن پریچهره **بیمارغنج** ببرّید دل زین سرای سپنج. رودکی (فر)- کسیکه بیماری‌وی ازروی ناز وغمزه باشد (مع)

بیمر - bîmar = بیحساب و بی‌شمار (بی + «مر» مخفف «مار» وآمار)

بینی- binî = مضارع از «دیدن» و بجای «زهی» و «نیکو» بکار میرود : **بینی** آن ترکی که چون او برزند برچنگ چنك از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ. منوچهری (فر)

بیو - bîv = موریانه و بصورت «بیب» و «بید» نیز بکار رفته

بیواره - bîvâra = بیکس و غریب- بی‌اعتنا و بی‌قدر (قا)

بیواز - bîvâz وپیواز = اجابت: بامّید رفتم بدرگاه او چو آمد مرا جمله **بیواز** کرد. بهرامی (فر)- (قس : patvâz)-خفاش (قا) ص: بیوار

بیور - bîvar وبیو = ده‌هزار : سپه برد **بیور** سوی کارزار که بیور بود در عدد ده‌هزار. فردوسی (فر)-ص: بیوار (قس: بیور مبدل بی‌مر = بیشمار)

بیوسیدن- bayûsîdan = طمع ورزیدن : نکند میل بی‌هنر بهنر که

بیوسد ز زهر طمشکر؟ عنصری (فر)- انتظار داشتن: افسوس که عمرم به **بیوسی** بگذشت وان عمر چو جان عزیزم‌از سی‌بگذشت. (ف.ش)

بیوگ- bayûg وبیوك=عروس: بس عزیز وبس گرامی شادباش اندر این خانه بسان نو **بیوگ**.رودکی(فر)-(سن: vaɣû)-وبصورت **ویو** و**ویوگ** نیز ذکر شده

بیوگانی - bayûgânî وبیوکانی =عروسی : ساخت آنکه یکی **بیوگانی** هم برآئین ورسم یونانی. عنصری (فر)



پاآورنجن - pââwranjan= خلخال وبصورتهای پای آفرنجن ، پای اورنجن، پای ابرنجن، پای‌افرنجن،پای آونج،پای‌فرنجن،پای‌برنجن‌وپای‌برنجین نیز آمده (لغ)

پاآهو- pââhû= «آهوپا» که باصطلاح بنایان خانهٔشش‌پهلواست:زین‌دیووفاچرا طمع داری همچون من از این بنای **پاآهو**؟ ناصرخسرو

پاافزار - pââfzâr و پای‌افزار = کفش و موزه و بصورتهـای پای فزار،پوزار، پایزار وپا اوزار نیزذکر شده (مع)

پابازی - pâbâzî=پای‌کوبی و رقص: بیفشان زلف وصوفی را **پابازی** ورقص‌آور که ازهررقعهٔدلقش‌هزاران بت بیفشانی. حافظ

پابلندکردن - bolandkardan p.= دویدن- بشتاب رفتن: عزم‌تو پای باد بندکند باد هرچند **پابلند**کند . امیرخسرو (لغ)

پات- pât وپاد=اورنگ وتخت سلطنت (مع)

پاتو - pâtû=منزل عطارد :گر تیر فلك‌عرض‌دهدمنصب‌کلکش بی‌آب شود خنجر بهرام **بپاتو**. (لغ)

پاتیله - qâtîla، پاتله= دیگ دهن فراخ: خایگان تو چو کابیله شده است رنگ او چون‌کون **پاتیله** شده است. طیان مرغزی (فر)- (ط: پاتیل)

پاتیمار - pâtimâr=حکم‌وقضا (په: pâtemâr)

پاچاندن- pâcândan=پاشاندن

پاچپله - bâcepla =کفش‌وپای افزار: برون‌کن پا ازاین **پاچپله** تنگ که‌کفش تنگ دارد پایرالنگ . نظامی (نظ)- ص: پاچیله

پاچنگ - pâcang، پازنگ= دریچهٔ‌کوچك:مال فراز آری‌و بکارنداری تا ببرند از در ودریچه و **پاچنگ**. ابو عاصم(لغ)- مبدل پاشنك

پاچیدن- pâcîdan = پاشیدن

پاخسه - pâxsa =دیوار وبارهٔ بلند (مع)- رك: باخسه

پاخیره - pâxîra = صفّه و نشیمنی‌که درپیش درخانه‌سازند- سکوی درخانه (مع)

پاخیره‌زن= بنا

پاد- bâd=حامی، نگهبان،دارنده،

پادگان: آذرباد، پادشاه (په: pâta)- ضد ومخالف: پادزهر- تخت و اورنگ =پات (مع)

پاداشن - bâdâšan وباداشن= پاداش‌وباداشت: یگانه‌ای که‌دودستش گه عطا بدهد هزار فائده با صد هزار **پاداشن**. لامعی(په: pâtdahišn)

پادافراه - pâdafrâh وپادآفراه = جزا وکیفر: که من یکسال نسپارم بدو تن نپرهیزم **زپاد افراه** وکشتن. فخرالدین گرگانی- این کلمه بصورتهای پادفره، پاآفراه، بادافراه‌وبادافره‌نیزضبط شده- (په: pâtifrâs = بازپرسی و بازخواست)

پادام- pâdâm وپایدام=دامیکه از موی دم اسب‌سازند- پرنده‌ایکه‌نزدیك دام می‌بندند تاجانوران دیگربهوای‌او آیند ودر دام‌افتند: دل خلایق ازآنست صید آب‌روان که بادبرزبرآب‌می‌نهد **پادام**. نزاری (لغ)

پادرگل - pâdargel = مقیّد- گرفتار- شرمسار: زشرم جلوهٔ مستانهٔ او سر و**پادرگل** زطوق قمریان چون دود از روزن هوا گیرد. صائب (لغ)

پادشا - pâdšâ =پادشاه، **پادشا** را دبیر چیست؟زبان که سخنهاش را کند تقریر. ناصرخسرو- صاحب- مسلط: براندهر آن‌کام کاوراهواست براین‌گونه برجان ما**پادشاست**. اسدی (لغ)

پاده - pâda =گلهٔ خر وگاو: بنور چون تو بود **پاده‌ای** بیك من‌آرد بهند چون تو بود یك رمه بیك آجل. عمعق‌بخارائی- چراگاه اسبان و شتران وگاوان: چوب دستی درشت- چماق: در زیربازرنگ همانابکودکی کردند.... نش را ادب از **پادهٔ** زرنگ . سوزنی (پار: pâta=حمایت‌شده)

پاده‌بان= چوپان- نگهبان (لغ)

پادیاو - bâdyâv ، پادیاب= شستن وپاکیزه‌ساختن (په: pâtyâpیا pâtyâv=وضوی زرتشتی)

پادیر - pâdîr، پاذیر وپازیر = ستونیکه بردیوار تکیه‌دهندتادیوار نیفتد : نه **پادیر** باشد ترانه‌ستون نه دیوار خشت و نه آهن درا . رودکی سمرقندی (فر)

پار- pâr=سال‌گذشته: **پار**گذشت آنچه دیدی ازغم‌وشادی بگذردامسال وهمچو پارنماند. سعدی - (ك: pâr)- چرم دبّاغی شده: گوید خرامیرهٔ باسهل دیلمم اوکرده‌پارپاردم‌من‌فراخ‌وتنگ. سوزنی- مخفف«پاره»: دین‌زردشت‌آشکار شده پردهٔ‌رحم**پار پار**شده. سنائی- اسم مصدروامر وفاعل مرخم از فعل پاریدن =پریدن (لغ)

پاراب - pârâb =پاریاب

پاراو - pârâv =گنده‌پیر: زن **پاراو** چون بیابد بوق سرزشادی‌کشد سوی عیّوق. منجیك (فر)- پاریاب

پاراج - pârâj =آنچه‌میهمانرا پیشکش آرند (مع)

پارپار - pârpâr = پاره پاره- درهم‌شکسته وخرد: فراوان بکشتند در کارزار همان تیغ باگرز شد **پاره‌پار**.

فردوسی (لغ)

پارس - pârs = یوز پلنگ ترك: بارس)

پارسه - pârsa = گدا وگدائی کردن (ط : پرسه)

پارگك - pâragak = پارهٔخرد وبسیار کوچك: گوئی که دوسه پیرهن است از دو سه گونه و زدامن هریك زدگر **پارگکی** کم امیر طاهر ابن فضل چغانی- کم واندك: شیرین سخنم دید وبدین چرب زبانی زان سنگدلی **پارگکی** نرم‌تر آمد. سوزنی (لغ)

پارگی - pâragî = قحبگی- جزئیت (ح-قا) - (پاره+ «ی» پسوند نسبت)

پارگین - pârgîn ، بارگین و بارگی= آب انبار (مع). منجلاب: مرد که فردوس دیدکی نگرد خاکدان و آنکه بدریا رسیدکی طلبد **پارگین**؟ خاقانی

پارنج - pâranj ، پای‌رنج = صلهٔ شاعر و اجرت مغنی ومطرب و انعام قاصد- حق‌القدم: مغنی را که **پارنجی** بدادی بهردستان کم ازگنجی ندادی. نظامی (مع)

پارنجن - pâranjan = مخفف «پاورنجن» مع خلخال، کرده زبی نجیب سرمست **پارنجن** پاو یارهٔاست. خاقانی

پاروزنه- pârûzana وباروزنه = نام لحنی ازموسیقی. ساعتی سیوار ترٌ وساعتی کبك‌دری ساعتی سر و ستاه و ساعتی **پاروزنه**. منوچهری

پاره - pâra =جزء ولخت : کاه پاره- نادوشیزه- جزء مقابل کل- سهم و بخش- رشوه- کوت زمین- حلوای شکر پاره - زاده: مخدوم **پاره**= «مخدوم زاده»- مزد- باج وخراج- هدیه و تحفه -گرز آهنین- پرواز وپریدن= پار (مع)

پاره‌کار - pârakâr = کارآگاه (لغ)- محبوب شوخ وشنگ (قا)

پاریاب - pâryâb ، پاریاو ، فاریاب، پاراب وپاراو= زراعتی که با آب رودخانه وکاریز مشروب‌شود (قا)

پاریدن - parîdan = پریدن: بر پروانه پی‌درك تفشمع بود چونکه پربافت نخواهد پرو پر **پاریدن**. مولوی

پارینه - pârîna ، پارین = منسوب بسال گذشته-کهنه: بروزن کن ای خواجه هرنوبهار که تقویم **پارینه** ناید بکار. سعدی (بو)

پازاج - pâzâj وپازاچ= دایه- شیر دهنده: بناز، ما در ایام طفل بخت ترا بزرگ میکند اندر کنار چون **پازاج**. منصور شیرازی- قابله: گفتهٔ من حلال‌زاده طبع نبوم‌هرخشوكرا **پازاج**. سوزنی (لغ)

پازخ - pâzax وپازخ=مالش و آزار باشد: ای کرده دلم غم تو رخ رخ تاچندکشم زعشق **پازخ** عماد زوزنی (لغ)

پازش - pâzeš = گیاه و علف زیادی‌را ازمزرعه کندن-پیرایش شاخهای زیادی درخت (قا)

پازند - pâzand = تفسیر زند: گویند نخستین سخن ازنامهٔ **پازند** آنست که با مردم بداصل مپیوند . لبیبی (فر)

- چیزی‌که بر آتش زنه (زند) زنند تا ازآن آتش جهد (مع)

پاژخ - pâžax . پازخ : پاسار میکند من وخوبابرا تنگ آمدم ز **پاژخ** و پاسارس. ناصرخسرو

پاژنگ - pâžang وپازنگ = پاشنك (مع)

پاس - pâs = نگهبانی‌وحراست- یك حصه ازهشت‌حصهٔ شبانروز- شخصی‌که دریك حصه‌ازهشت پاس نگهبانی‌میکند: بزد تیغ برگردن **پاسدار** سر آمد براوگردش روزگار. فردوسی- تنگی و اندوه دل(لغ)- رعایت حال: شهیکه**پاس** رعیت نگاه میدارد حلال‌باد خراجش که‌مزد چوپانی است. سعدی (په: pâs)

پاسار - pasâr وپاسپار= لگد وآزار: **پاسار**میکندمن‌وخوبانرا تنگ آمدم زپاژخ و **پاسارش**. ناصرخسرو

پاسارکردن = لگدکوب‌کردن

پاسخ - pâsox = جواب- تعبیر خواب :کنون خواب را **پاسخ** آمدپدید زما بخت‌گردن بخواهدکشید. فردوسی- عوض‌و جزا: زمیراث دشنام یابی توبهر همه زهر شد **پاسخ** پادزهر . فردوسی - برآمدن حاجت- استجابت: بایران چو آید پی فرخش (پی‌کیخسرو) زچرخ آنچه خواهد بود **پاسخش** . فردوسی - فرمانبرداری : وز آن پس نیاسایم از **پاسخت** زفرمان و رای دل فرّخت . فردوسی- صدا و انعکاس صوت: زبانگ مردان در **پاسخ** آمده اقطار. از تاریخ بیهقی (لغ)

پاسره - pâsara =زمینی‌که در وجه اخراجات‌ومالیات‌بزارع وامیگذارند تا از محل آن بپردازد (قا)-رك: باسره

پاسك - pâsak =خمیازه وآسا این‌کلمه بصورت پاشك و باسك وفاژ و فاژه نیز آمده (مع)

پاسیدن - pâsîdan = نگهبانی کردن- لمس‌کردن (پسودن= بسودن)

پاشامه - pâšama و پاجامه = تنبان (مع)

پاشك - pâšak = باسك

پاشنا - pâšnâ = پاشنه، چنین هم دیده‌ام کافسرده پائی به‌تخت زر دریده **پاشنائی**. امیرخسرودهلوی (لغ)

پاشنامه - pâšnâma وپازنامه= باشنامه (مع)

پاشنگ - pâšang = (کفش و پای‌افزار-پاچنگ، پازنگ وپاهنك)- خوشهٔ‌کوچك انگورکه برتاك باقی‌مانده- هرمیوهٔ تخمی ازجنس خیار وخربزه و هندوانه وکدوکه برای‌تخم نگهدارند= پاشنگه وباشنگ

پاغر - pâqar = ستونیکه سقف خانه بدان قرار دارد (فا)

پاغره- pâqora =مرض‌داءالفیل

پاغنده - pâqonda و پاغند = پنبهٔ‌زده :کی خدمت را شایم تاپیش تو آیم بااین سر واین ریش چو **پاغندهٔ** حلّاج؟ابوالعباس(لغ)-این کلمه بصورتهای باغنده، پاغند، آغنده وآغند وغنده‌نیز ضبط شده

پاغوش - pâqûš = سرِ‌بآب فرو

بردن- غوطه‌خوردن: بود زوداکه آیی نیك خاموش چو مرغابی زنی‌درخاك **پاغوش**. رودکی (لغ)

پاك‌باز - pâkbâz = علاوه بر معنی معمول- عاشقیکه به‌معشوق بانظر پاك بنگرد : گروهی نشینند باخوش‌پسر که ما **پاکبازیم** وصاحب‌نظر سعدی (بو)

پاكداد - pâkdâd = عادل: چنین گفت‌کز داور **پاك‌داد** دلما پرازترس وامیدباد. فردوسی

پاك‌روز - pâkrûz = روزروشن چنان‌کن‌که چون بردمد **پاك‌روز** پدید آید ازچرخ‌گیتی‌فروز. فردوسی

پاکند - pâkand = پاکنده = مطلق یاقوت اعم از زرد وسفیدوسرخ : کجاتوباشی‌گردندبی‌خطرخوبان جمست را چه‌خطر هرکجا بود **پاکند** . شاکری (لغ)- بنظرما صحیح**پاکند**است

پاکوفتن-pâkûftan وپاکوبیدن = رقص‌کردن (قا)

پاکی - pâkî = تیغ سلمانی (خ: پاکی)- رك پاکیدن= ستردن)

پاکیدن - pakîdan = رفتن- ستردن: نیست‌از **پاکیدن** کفار تیغت‌راستوه نیست ازبخشیدن اموال طبعت را ملال. رشیدی سمرقندی (لغ)

پاکیزه‌بوم - pâkîzabûm = پاك‌تن (مع)

پالا - pâlâ مخفف«پالابنده» در آخرکلمات: منت عشقیم وریا شوی‌حرم باده‌ما باده**پالای** درمیکده سجاده‌ما. شیخ‌فیضی- اسب‌کوتل= بالاد وپالای :

چو خورشیدبنمود پهنای‌خویش نشست از برتند **پالای** خویش. فردوسی (لغ)

پالاپال-pâlâpâl = درهم‌وآشفته. بفروهیبت‌شمشیر توقرارگرفت زمانه‌ای که پرآشوب بود و**پالاپال**. دقیقی (فر)

پالاد - pâlâd وپالاده= بالای: من رهی پیروست‌پای شدم نتوان‌راه کرد **بی‌پالاد**. فرالاوی (لغ)

پالادن - pâlâdan وپالائیدن = پالودن وصاف‌کردن (مع)

پالاده - pâlâda = پالاد وپالا = اسب جنیبت‌که آنرا «کوتل »گویند (نو)- اسب پالائی: ابلق ایام را تا بر نشیند، میرود سبز خنگ چرخ پیش قدر او **پالاده**‌ای. عنصری- رك: بالا

پالار - pâlâr = بالار

پالاش - bâlâš = لغزنده درااثر آلودگی بگل ولای: چو پالغز و **پالاش** داردگلت مرنجان دلی تا نرنجددلت. خسرو (لغ)

پالان- pâlân = سرین‌ونشیمنگاه - حال ازفعل «پالودن» (لغ)

پالانگر - pâlângar = پالاندوز: جانا تو بگفتگوی ایشان منگر خر خوبیندکه غرقه شد **پالانگر**. فرخی

پالانه - pâlâna = مخارجه‌ای که بربالای خانه سازند-یك‌طبقه‌ازخشت برروی آجر تیغه‌ای سقف: عمارات‌حاجی و **پالانه‌**هاش همی‌برد ومی‌کرد یکسر خراب. سلمان ساوجی (لغ) قس: بالان

پالانی- pâlânî = اسب‌غیراصیل وکندرو: بدوگفتا مگو چونین‌گراو را

این هنر بودی نبودی چون خران
نامش میان خلق **پالانی**. سنائی (لغ)

پالانیدن - pâlânîdan = افزودن: «باغبان زردآلوی تلخ را میبرد وهرجای قیصی شیرین بپالاند». معارف بهاء ولد (لغ)- فشردن

پالاون - pâlâvan ، پالون و پالونه = صافی: افشرهٔ خون دل از چشم او ریخته **پالاون** مژگان فرو. ابوشعیب

پالاهنگ- pâlâhang = پالهنگ - کمند: کشی زروم بخوارزم بت‌پرستانرا فسار برسر و بردست نیز **پالاهنگ**. معزی

پالای - pâlây وبالا = امراز پالاییدن، یعنی صاف کن: زآنکه پالودهٔ سرکویست امتحانش کن وفر و **پالای**. انوری (لغ)- اسم فاعل مرخم در آخر کلماتی ازقبیل: خون‌پالای

پالاییدن- pâlâyîdan = پالودن

پالدم- pâldom = پاردم: ابروان چون **پالدم** زیر آمده چشم رانم آمده تاری شده. مولوی

پالغ - pâloq ، بالغ = پیمانهٔ شراب که ازشاخ کرکدن وگاو واستخوان فیل یا چوب سازند: بنشان بتارم اندر مرترك خوشیرا باچنگ سغدیانه و با **پالغ** وکدو. عماره (فر)

پالکانه - pâlkâna و بالکانه = پنجرهٔ مشبك: زعود وچندل اورا آستانه درش سیمین و زرین **پالکانه**. رودکی (فر)- ایوان وصفّه بلند: برآستانه وحدت سقیم خوشتر دل **بپالکانه** جنت عقیم بهحورا. خاقانی (ط: بالکون)

پالوایه - pâlvâya ، بالوایه = دمجنبانك و آن مرغی است تیزپر و سیاه و سپید باندازهٔ گنجشگ باپای کوتاه و اگر بزمین نشیند بسختی پرواز کند: آب وآتش بهم نیامیزد **پالوایه** زخاك بگریزد. عنصری (فر)- این کلمه بصورت بلوایه و پلوایه نیز ضبط شده (خ: bolbaya)- ص: بالونه، پالوانه، بلونه وپالوانه

پالودن - bâlûdan ، پالیدن = پالائیدن و پالادن = صاف کردن و صاف شدن - پاك کردن و پاك شدن - تراویدن: فعل آلوده گوهر آلاید ازخم سرکه سرکه **پالاید** عنصری - تباه کردن و تباه شدن - خالی کردن و پرداختن - کشیدن روغن و مانند آن - فروریختن و جاری شدن - گداختن و ذوب کردن - بقالب ریختن- کاستن و تمام شدن- تشکیك کردن وانتقاد- نجات دادن و نجات یافتن- خلاص شدن وخلاص کردن- بزرگ شدن و بزرگ کردن- ترکردن وآغشتن (مع)

پالیدن - pâlidan و پالودن تراویدن: چو دید آن برو چهرهٔ دلپذیر زپستان مادر **بپالید** شیر. فردوسی- تمام شدن: دگر روز چون بردمید آفتاب **بپالید** کوه و**بپالید** خواب فردوسی- آشفتن وژولیده شدن موی: «روزی درویشی پای برهنه و موی **پالیده** از درخانقاه درآمد وطهارت کرد...» تذکرة الاولیاء عطار

پالوش- pâlûš، پالوس ، بالوش و بالوس= کافور منشوش (قا)

پالونه - pâlûna و پالاون = صافی-کفگیر بزرگ: گهی از دیدگان ریزی همی لولو چو **پالونه** گهی از چشمها بیزی همی مرجان چو پرویزن. ازرقی- این کلمه بصورت پالانه،پالوانه، پالوان وپالاون هم ضبط شده

پالهنگ - pâlhang وپالاهنگ = رسنی که بلجام بسته اسب کوتل را بآن کشند: براسبش بکردار پیلان مست گرفت آنزمان **پالهنگش** بدست.فردوسی (لغ)-کمند (قا)

پالیزبان - pâlîzbân = نام نوائی درموسیقی- باغبان: رونق پالیز رفتاکنون که بلبل نیمشب برسر **پالیزبان** کمتر زند **پالیزبان**. ضمیری

پالیك - pâlîk = چارق و پای افزار : از خرو **پالیك** آنجای رسیدم که همی موزهٔ چینی میخواهم واسب تازی . علی قرط (فر)- پاتابه- ص: پالنگ

پام - pân = «فام» بمعنی رنگ - «وام» بمعنی قرض (قا)

پامرد - pâmard = پایمرد-یاری دهنده : سالاربار مطران **پامرد** جاثلیق قسیس باربرنه وابلیس بدرقه.سوزنی (لغ)

پامس-pâmas = پابسته‌ودرمانده: خدا یگانا **پامس** بشهربیگانه فزون‌از این نتوانم نشست دستوری. دقیقی (فر)

پانه - pâna ، فانه و پهانه = چوبیکه نجاران در شکاف چوب دیگر نهند تاآسان بشکافدوکفشگران‌درفاصلهٔ قالب وکفش میگذارند - چوبیکه زیر ستون نهند تاراست‌ایستد(مع)- چوبیکه پس در نهند تا باز نشود و چوبکی که بریکطرف آن سوراخ باشد ومیخی باریك درآن کنندبطوریکه آن‌چوب‌بآسانی بتواند دور میخ‌حرکت‌کند وآن‌طرف‌که سوراخ‌دارد دردیوار محکم‌کنند وموقع بستن در آنرا به پشت در برگردانند : ترا خانه دین است و دانش درون شو بدین‌خانه‌وسخت‌کن دربه **پانه**. ناصرخسرو

پانید - pânîd ، پانیذ وفانیذ= قند سفید-نی‌شکر- نوعی حلوا: زبنگاه حاتم یکی‌نیکمرد طلب ده درم‌سنگ **پانید** کرد. سعدی (بو)

پاوپر - pâvopar = قدرت و توانائی: تودادی مرا زور وآئین و فر سیاه ودل واختر و **پاوپر**. فردوسی

پاورنجن- pâvaranjan مخفف پااورنجن که زنان درپای‌کنند: کندحور بهشتش طوق‌گردن اگر ازپایش افتد **پاورنجن**. بدرالدین شاستی (لغ)

پاوند- pâvand وپابند= بندی که برپای نهند: عدو را ازتو بهره غلّ **وپاوند** ولی را ازتوبهره تاج‌وپرگر. دقیقی (لغ)

پاهك- pahak = شکنجه!:دلمان چوآب بامی تنمان بهار بادی از بیم چشم‌حاسدکش‌کرده باد **پاهك**. ابوشعیب (لغ)- رك: بابك

پاهنگ - pâhang = پاسنگ ترازو- پاشنگ=پای افزار و خلخال (= پاهنگه)- دریچهٔ کوچك (مع)

پاهنگه - pâhanga و پاهنگ = کفش- خلخال: بدستان و دستینه در

راز شد باهنگ **پاهنگه** دمسازشد(لغ)

پایا - pâyâ = پاینده. قائم؛ عرض
پایا بجسم است» بمعنی عرض قائم بجسم
است (مع)

پایاب - pâyâb = آب کم که پا
بزمین آن رسدمقابل«غرقاب:» نه کوه حلم
ترا دید هیچکس پایان نه بحر جود
ترا یافت هیچکس **پایاب**. معزی. طاقت
وتاب: مشتاقی مهجوی دور ازتو چنانم
کرد کزدست بخواهدشد **پایاب** شکیبائی.
حافظ. قعر. چاه وآب انباری که دارای
پله باشد وبآسانی از آن آب برگیرند
(قا-ح : «بی آب»)

پایاپای - pâyâpây = هم برو هم
پهلو: لبی زنان جنازه بگورکن ندهد
وگر بباید بامرده خفت **پایاپای**. سوزنی(لغ)

پایازی - pâyâzî = سوزش ودرد
را گویند: دوربادا شده ازخانه وکاشانهٔ
تو بوی حنا وخضاب زنخ و**پایازی**.
سوزنی (لغ)

پای افشار - pâyafšâr ویاافشار.
= کفش چوبی: نیست بافنده او بدست
افزار نه بماکو نورد و **پای فشار**.
شیخ آذری (لغ) و بصورت پا افزار -
پافزار. پااوزار و پااوزار نیزضبط شده

پایان آبه - pâyânâba = تهماندهٔ
آب: «این **پایان آبه** دنیاست که بشمار سید.»
معارف بهاء ولد (مع)

پای انداز - pâyandâz، پاانداز =
جا کش. قماشی که برای احترام بزیرپای
بزرگان اندازند. هدیه ایکه عروس رادرآمدن
بخانهٔ داماد پیش کشند از اسب وجامه و
چیزهای دیگر ، **پیای انداز** حمدت کار
جمند است زبان دل پرند اندر پرند
است. نوعی خبوشانی (لغ)

پای اوزار - pâyowzâr = پاافشار،
غیر نعلین وگیوه وموزه غیر مسحی و
کفش و **پای اوزار** . نظام قاری (لغ)

پای باز - pâybâz = پایکوب و
رقاص (لغ)

پای بازی = رقص: معلّم چون کند
دستان نوازی، کند کودك همیدون **پای
بازی**. فخرالدین گرگانی

پایباف - pâybâf = جولاه و
بافنده :کشاورز و آهنگر و **پای باف**
چو بیکار باشندسرشان بکاف. بوشکور(فر)

پایبافی = جولاهگی

پای بز آکندن - bozâkandan
pâye = سحر کردن برای جلب کسی :
مرا در کوبت ای شمع نکوئی فلك **پای
بز آکندست** گوئی. نظامی

پای بست - pâybast = بن وپی
عمارت : خانه از **پای بست** ویرانست
خواجه دربند نقش ایوان است. سعدی.
مقیّد واسیر: گشاده ره پیل تا درشکست
از ایشان نگرددسپه **پای بست**. اسدی(لغ)

پای پیل - pâyepîl = گرزی
بصورت پای فیل: بگردن شتراندرشراب
بخشائی **بپای پیل** که خشم خصم فرسائی.
مجیر بیلقانی. جام شراب که بشکل پای
پیل میساختند (قا)

پای ترسا - pâyetarsâ = پیالهٔ
شرابخوری و صراحی کوچك که بصورت
پای رهبانان سازند؛ خورده برسم مصطبه

می درسفالین مشربه قوت مسیح یکشبه
در **پای ترسا** ریخته. خاقانی (لغ)

پایخوست- pâyxa(û)st = پایکوب
وپایخسته ؛ فراوان کس از پیل شد پای
خوست بسی کس نگون ماند در پای
ودست. اسدی (گرش)

پای خوشه - pâyxûša = زمینی
پرازگل و لای که بسبب تردد مردم و
حیوانات برآن خشك وسخت شده باشد؛
بهار پر برگشته است **پای خوشه** زمین
بهشت خرّم گشته است خشك شو رستان.
فرخی سیستانی (لغ)

پایداره - pâydâra = کمك و
پایمرد : زهی مودّت تو **پایدارهٔ** اقبال
زهی عداوت تو دست‌موزهٔ فرمان. رضی
نیشابوری (لغ)

پایدام - pâydâm = پادام ، با
سماعی که از حلاوت بود مرغ‌را **پایدام**
ودل را دام. فرخی

پایدان - pâydân = کفش؛ چون
بگردد پای او از **پایدان** آشکوخیده
بماند همچنان. رودکی (لغ)

پای رنج - pâyranj و پارنج
= حق‌القدم؛ بفرمود شه تارقیبان گنج
کشند ازپی میهمان **پای رنج**. نظامی

پایزار- pâyzâr مخفف پای‌افزار

پایزه- pâyeza = پایژه = سکه‌ای
از زر وسیم یاچوب که برحسب مراتب
مأموران صور مختلف مانند سرشیر و
غیره برآن نقش میشد و چون مغولان
کسیرا بمأموریتی میفرستادندبقدرمرتبت
وی یکی ازانواع **پایزه** رادرحضورخود

سکه زده باو میدادند؛ ایلچی آمده و
خلعت ونان‌آورده یرلغ **پایزه**ازحکم
غزان آورده. نزاری قهستانی (لغ)

پایزه‌دادن = فرمان‌دادن (مع)

پایستن - pâyestan = پائیدن

پایسته - pâyesta = دائم و
پیوسته (مع)

پای سهیل - pâyesoheyl =
صراحیی بصورت پای شخصی-سهیل‌نام ؛
پای سهیل ازسرنطع‌ادیم لعل‌فشان بر
سر درّ یتیم. نظامی (لغ)

پایکار - pâykâr و پاکار =
پیشکار- تحصیلدار- خدمتکار وپرستنده؛
ببردندپس **پایکاران** شاه دبیقی‌ودیبای
رومی‌سیاه. فردوسی

پای کوبیدن - pâykûbîdan
= پایکوفتن ورقصیدن

پایگاه- pâygâh = مقام‌ومنزلت؛
به‌بخشید رستم‌گناه ورا فزون‌کرد از
آن **پایگاه** ورا. فردوسی - مسند- تخت
- پیشگاه ؛ چو خاقان به پیش جهاندار
شاه نشست از برخوان برآن **پایگاه**.
فردوسی- محل وجای؛ «فضل‌ربیع‌بحکم
فرمان آمده است وازآن‌جمله که فرمان
بود ویرا در سرای بیرونی جای‌کرده‌ام
وبه‌**پایگاه** نازل‌بداشته».ابوالفضل‌بیهقی-
اساس وپایه؛ بپرسید هومان زپیران‌سخن
که‌گفتارتان‌برچه آمد به‌بن همه‌آشتی
را کند (گفتارتان) **پایگاه** وپاجنگ
جوید سپاه از سپاه . فردوسی - پایاب ؛
بدستش همی‌کرد و پای آشناه بیامد
بجائی‌که بد**پایگاه** . فردوسي - درگاه -

پیشگاه خانه : بارگاه تو کارگاه وجود
پایگاه تو پیشگاه صدور . مسعود سعد-
مزد: بهشتم در گنج بگشاد شاه همی
ساخت این رنج را **پایگاه** - طرف «پا»
مقابل«سرگاه»: جبرئیل و میکائیل بیامدند
(شب هجرت رسول بمدینه) یکی بر سر گاه
وی و یکی بر **پایگاه** وی. هجویری (لغ)
- طویله - آخور : تارك گردونت اندر
پایمال ابلق ایامت اندر **پایگاه**. انوری

پای گذار - pâygozâr = مددکار:
دین نیاید زدست تا بود است مر تورا
دست مرد و **پای گذار**. سنائی

پایگر - pâygar = رقّاص (مع)

پای ماچان - pâymâcân و پی
ماچان = کفش کن: هوی میخواست تادر
صفّ بالا همسری جوید گرفتم دست
وافکندم بصف **پای ماچانش**. خاقانی
- زمین بوس و عذرخواه : آدم فردوس
ازبالای هفت **پای ماچان** از برای عذر
رفت. مولوی

پایمرد - pâymard = مددکار-
کمك- شفیع ودستگیر: بنزدیك او **پایمردم**
توباش بدین درد درمان دردم توباش.
اسدی (گرش)

پایمردی = کمك ودستیاری-شفاعت
و وساطت

پای ملخ - pâyemalax = کنایه
از چیز بی‌مقدار: اگر بریان کند بهرام
گوری نه‌چون **پای ملخ** باشد زموری.
سعدی (لغ)

پایندان - pâyandân = رهن و
گرو- میانجی- ایلچی- ضامن و کفیل :
که بعمر و بجاه تو شده‌اند روزگار و
سپهر **پایندان** . مسعودسعد (لغ) - کفش
کن وصف نعال (قس: پایان+دان)

پایه - pâya = مدار فلك و ماه
وستاره- قلب وناسره- ساقهٔ درخت (مع)

پایه‌حوض - pâyayehowz =
کنایه ازجای رسوائی وبدنامی : پی‌یك
بوسه گرد **پایه‌حوض** بسی گشتم تو دل
دریا نکردی. خاقانی

پاییدن - pâyîdan ، پائیدن و
پایستن = دوام کردن: جهاناهمانافسوسی
وبازی که برکس **نپائی** وباکس نسازی
- انتظار: ترا مرگ آمد چه **پائی** دگر
ببند از پی رزم جستن کمر. فردوسی- کشیدن
- گذشتن-زمان بردن: بس **نپاید** تا بروشن
روی وموی تیره گون مانوی راحجت
آهرمن و یزدان کند. عنصری - قسمت
کردن- بخش کردن: شب وروز را چار
بهره **بپای** یکی بهره دبن را به‌پیش
خدای. اسدی (لغ)

پایین‌پرست - pâyînparast
وپائین‌پرست = مطیع- بنده- خدمتکار :
نداری شرم ازین خورشید نوشاد کنی
پایین‌پرستی چندرایاد. امیرخسرودهلوی

پپلس - paplos = جنگالی که
عبارت است از تریت نان خشك درروغن
و شیرینی :گر زماهیّت مساهیچه بگویم
رمزی نخوری رشته که این نیست چنین
پپلس وار. بسحق اطعمه (ح-قا)

پت - pat = آهارپارچه وسریش:
ریشی چگونه ریشی چون ماله **پت** آلود گوئی
که دوش تا روز برریش گوه پالود. عمارهٔ

مروزی- کرك و بن‌موی بز (قا)

پت - pet = بید و دیوچه (خ: بید)

پتاره- patâra = افزاری جاروب مانندکه جولاهگان با آن پارچه را آهار دهند - (پت + آر + ه)

پتت - petat = توبه و استغفار- (پاز: patet)- ص: پتفت

پتر - patar = تنکهٔ طلا و مس و نقره و برنج که در آن اسماء و طلسمات و تعوید نقش کنند: هر حمایل که از آن تعبیه تعوید زر است بازرش و بحك از آهن **پتر** آمیخته‌اند. خاقانی (سن: patra =ورقه، نوشته)

پتفوز- patfûz، بتفوز و بدفوز = پیرامون دهان- منقار مرغان و پوزه حیوانات: بند پولاد بر دهن باید آهوار بر ثمر نهد **پتفوز**. ازرقی - ص برفوز- برپوز- پتواز و پدواز

پتواز- patvâz و پدواز = آرامگاه و نشستنگاه مرغان: چو از **پتواز** چوگان تو سر زد هوا گیرد چو باز تیز پر، گوی. عمید لوبکی (لغ)- پاسخ و جواب (په: patvâcak)

پتیاره - patyâra و بتیاره = دشمنی- شور و آشوب: بر گشت چرخ با من بیچاره و آهنگ جنگ دارد و **پتیاره**. کسائی- آفت و بلا، عیب: بجز کشتن و بستنت چاره نیست که زنگی ترا زمرگ **پتیاره** نیست. فردوسی- مخلوقات اهریمنی: دو **پتیاره** زینگونه بیجان شدند ز تیغ یل سام بریان شدند. فردوسی- زشت و مهیب: چنین داد پاسخ که آز و نیاز دو دیو ند **پتیاره** و دیرساز. فردوسی- مکر و فریب: همان مادری کن که کردی همی چرا گرد **پتیاره** گردی همی. یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی- شدّت و سختی و نفاذ حکم: گردش افلاك با **پتیارهٔ** حلمش خجل صورت تقدیر در آئینهٔ علمش عیان. سیدذوالفقار شیروانی- خجلت و شرمندگی: ایخواجه ایکه سرعت ساعی عزم تو **پتیارهٔ** تحرّك باد بزان دهد سیدذوالفقار شیروانی- وبال کوکب و اختر (لغ)- (په: patyârak)

پتیك - patîk = بتیك

پج - paj = پژ و بز = زمین پشته پشته و گریوه‌دار (قا)

پجار - pajâr = جای پرپشته و ناهموار (رك: پشار)

پچخیزیدن - pacxîzîdan و بچخیزیدن = مقلوب: پخچیزیدن و بخچیزیدن = پیچیدن - غلطیدن (مع)

پچشك- pocošk = بشکل گوسفند و بز و شتر (قا)

پچشك - pecešk = پزشك

پچکم - packam، بچکم، بشکم و پشکم = خانهٔ تابستانی- ایوان و صفه: از تو خالی نگار خانه چشم فرش دیبا کشیده بر **پچکم**. رودکی (فر)

پچودن - pacûdan مخفف «پخچودن» = پخش کردن (مع)

پخت- paxt و پخچ = پخ = مسطح و پخش - مترادف «رخت»: وقتست کز فراق تو و سوز اندرون آتش در افکنم بهمه رخت و **پخت** خویش. حافظ

پختو- paxtû = تندر، رعد، عاجز

شود از اشك وغريو من هرا بر بهارگاه
با **پخنو**. رودکی (لغ)- (رك: پخنو)

پخته - poxta = پخته جوش =
شرابیکه آنرا با دوائی چند جوشانده
باشند و آن چنان است که شیرهٔ انگوررا
با گوشت برهٔ فربه در دیك کنند و باقی
ادویه را نیم کوفته در کیسه کنند و در
دیگ اندازند و بجوشانند و بمدصاف کنند:
برامشگران گفت جام آورید می **پخته**
گر نیست خام آورید. فردوسی-آزموده
و با تجربه: زاهد خام که انکار می و جام
کند **پخته** گردد چو نظر برمی خام
اندازد. حافظ

پخته - paxta ، بخته = گوسفند
سه یا چهارسالهٔ نر: چوگرگ باشم کاندر
فتد میان رمه چه میش وچه بره دندانش
را چه **پخته** چه شاك. سوزنی (لغ)

پخته‌خام- poxtaxâm = خام پخته نما
وشیخ خشک: اگر این شراب خام است و
گر آن حریف پخته بهزار بار بهتر
زهزار **پخته‌خامی**. حافظ

پخته‌خوار - poxtaxâr و پخته
خور = مفت‌خوار وگدا : اگر دست‌همت
بداری ز کار گدا پیشه خوانندت و
پخته‌خوار. سعدی (لغ) -داماد (قا)

پخج - paxc، پخج و پخت = پخش
و پهن: بینیی **پخج** بود وروئی زشت چشمی
از آتش ورخی ز انگشت. سنائی (لغ)

پخچودن- paxcûdan، پخجودن،
پخچیدن، پخشیدن و پخشودن = کوفته
شدن و پهن کردن : چو خار پشت که گشتم
زتیر بارانش که موی برتن صبرم ززخم
او **پخچود**. جمال‌الدین عبدالرزاق (لغ)

پخچیزیدن - paxcîzîdan و
بخچیزیدن = غلتیدن: پیش همه مردمان
واوعاشق جوینده بخاك بر به **پخچیزد**.
عسجدی (لغ)

پخس - paxs و بخس = اسم‌مصدر
وامر وفاعل مرخم ازپخسیدن- نازوخرام

پخسانیدن - paxsânîdan و
بخسانیدن = پژمرده کردن ازغم: از او
بی‌اندهی بگزین و شادی و تن‌آسانی
بتیمار جهان دلرا چرا باید که **پخسانی؟**
رودکی (فر)

پخسیدن- paxsîdan و بخسیدن
= جمع‌وچروك‌شدن پوست‌دراثر حرارت-
پژمرده شدن از غم وآسیب زخم و تبش
وجز آن - تافتن دل از غم تهیدستی -
بمعنی پخسانیدن (مع)

پخشودن - paxšûdan و پخشیدن
= پخش کردن (مع)

پخن - paxan = بانگ بلند: من
زار تر گریم هماناکه‌او خاموش گرید
زارومن با **پخن**. عسجدی(فر)- (قس: فغان)

پخنو - paxnû = رعد و تندر :
عاجز شواز اشك و غریو من هرا بر
بهارگاه با **پخنو**. رودکی (فر) - (پخن
+ «او» پسوند اتصاف)- ص: پختو

پدرام- pedrâm و بدرام = خرّم،
آراسته و نیکو: چرا بگریدزاراز نه‌غمگنست
غمام گریستنش چه باید که شدجهان **پدرام**.
عنصری - سهل مقابل ناهموار : اگرچه
راه **ناپدرام** باشد **بپدرامد**چوخوش
فرجام باشد. فخرالدین گرگانی- صحیح

ودرست: پدر گفت رأی تو **پدرام** نیست
تو خردی ترا رزم هنگام نیست . اسدی
(گرش)- منتظم، مقابل شوریده : کاین
گنبد**پدرام**گرد گران شوریده بسی کرد
کار **پدرام**. ناصرخسرو- مبارك و فرّخ:
همی بود تاروز بهرام بود که بهرام
را آن نه**پدرام** بود. فردوسی- پیروزی:
گرانمایه لهراسب آرام یافت خردمایه
و کام **پدرام** یافت . فردوسی - شادی و
خوشی: ما بشادی همی گوئیم ای رود بموی
ما **پیدرام** همی گوئیم ای زیر بنال. فرخی
(او: paitirâman)

پدرخته- padraxta = غمگین:
ز زادن چومادرش پردخته شد روانش
ازآن دیو **پدرخته** شد. فردوسی

پدرزه - padraza وبیرزه = بهره
وحصّه- هرچیز که در رومال ولنگی بسته
باشد- سفره بندی (مع)- ص: پدوره- بدور،
پرواز، برواره وبادراهه

پدرود - padrûd و بدرود =
و داع : از آن پس **بیدرود** با یکدگر
بسی بوسه دادند برچشم وسر. فردوسی-
ترك و جدا : مرا کردی چنان یکباره
پدرود فکندی نام وننگ خویش در
رود. فخرالدین گرگانی - سلامت : تو
پدرود باش ای جهـان پهلوان که
جاوید بادی وروشن روان. فردوسی

پدمه - padma = پدرزه (مع)

پدواز- padvâz وبتواز = نشیمن
گاه طیور شکاری وغیر آن: سپهدار بکشود
برمرغ تیر ز**پدوازش**افکند درآبگیر.
اسدی- جواب و پاسخ- ص: پرواز. پروازه

پده- pada = درختیکه هرگز میوه
نیاورد وبعربی **غرب** خوانند: این پنج
درختند که مینارد بار بید و**پده** وسرو
سفید ارو چنار. رودکی (لغ)

پده - poda مخفف پوده = چوب
پوسیده وپوك: عطات باد چو باران دل
موافق خوید نهیب آتش وجان مخالفانت
پده . شهید (فر) (خ: پوده)

پدید - padîd وپدیذ = نمایان-
هویدا- صریح- معلوم- عیان- ممتاز و
متمایز: ایا بمردی وپیروزی از ملوك **پدید**
چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر. فرخی
- (به padit) - **پدیدار وبدیدار** =
آشکارا ونمایان

پذرفت - pezroft مخفف پذرفتن
وپذیرفتن = تعهّد-وعده وضمان (مع)

پذرفتار، پذرفتکار و پذیرفتار = ضامن
وکفیل- قبول کننده (مع)

پذیر - pazîr = اسم مصدر وامر
وفاعل مرخّم ازپذیرفتن- دلپسند ومقبول:
«سلطان محمود را این سخن **پذیر** آمد»
راحة الصدور (مع)

پذیرا - pazîrâ = پذیرنده -
فرمانبردار-سخن شنو-رونده-پیش رونده
-پیشواز واستقبال- هیولی- ماده مقابل
صورت-محل- قابل-منفعل مقابل فاعل-
تعهّد (مع)

پذیرانیدن - pazîrânîdan
= بقبول واداشتن - بکفالت واداشتن-
معترف کردن (مع)

پذیرفتار - pezîroftâr =
پذیرفتکار وپذرفتار

پذیرفتن-pazîroftan و پذرفتن = قبول کردن- ملتزم شدن- بذمّه گرفتن - تعهّد کردن- قبول شدن نذر وقربانی : نشان **پذیرفتنش** آن بدی که از آسمان آتشی آمدی. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی - قبول باصطلاح منجمان- انفعال ومتأثر شدن- اقرار کردن-سپاس گذاشتن-مستجاب کردن-جائز شمردن-فرمانبرداری کردن - عهد کردن- نیوشیدن (مع)

پذیره - pazîra = پیشواز و استقبال : **پذیره** سوی پهلوان سپاه بدین گونه فرمود پیروز شاه . فردوسی- فرمانبرداری- غارت و نهب- قبول کننده (پذیرا)- راهگذر (مع)

پر - par = پرتو: چشم را صد **پر** زنور عکس رخسارشماست ایکه هردو چشم را یك **پر** مبادا بی شما . مولوی- گرانبها- شمشیرجوهردار- نوعی اسلحه- نوعی از نی نواختن وخوانندگی- از سر کتف تاسرانگشتان- پناه وحمایت-ضلع وکنار- پرنیان- پاره-چرخ ودولاب(مع)

پرازده - parâzda = چانهٔ خمیر که برای نـان تهیه شود و معرّب آن «فرزدق» است (قا)

پراشیدن - parâšîdan مبدّل پریشیدن : مجلس **پراشیده** همه میوه خراشیده همه نقل بپاشیده همه بچاکران کرده یله. شاکر بخاری (فر)

پراکوه - parâkûh = فراکوه = آنطرف کوه- طرفی ازکوه که عمیق باشد: گذربودمان بر **پراکوه** تون زشهر آمدیم ازسحر گه برون. نزاری قهستانی (لغ)

پراگندن - parâgandan ، پراکندن، پراگنیدن، پراکنیدن. پرگندن وپرکندن = پریشان ومتفرق ساختن- تفرقه انداختن- شایع کردن- بهر-وفرستادن- متفرّق شدن - مرتفع شدن-متلاشی شدن (په: pargantan)

پراگندیدن - parâgandîdan و پراکندیدن = پراکنده کردن

پراگنیدن - parâganîdan و پراکنیدن = پراکندن- سرپیچی وتخلف کردن (مع)

پرالك - parâlak = بلارك = آهن جوهردار: ازآن آهن لعل گون تیغ چار هم از روهنی و **پرالك** چهار . اسدی (فر)- ص: پلالك، بلالك

پرآور- parâvar = پرندهٔ تیز پر: گهی باچراگرچراگر شدی گهی باپرنده **پرآور** شدی. خواجو (لغ)

پربار-parbâr وپرباره = برباره

پربال- parbâl وپرباله = برباره

پرپره- parpara = فلس کوچك وبسیار ریز: درست گشت که خورشید در خزانهٔ تو قراضه ایست دغل برمثال **پرپره‌ای**. شمس الدین ورکانی (لغ)

پرپهن - parpahan = خرفه، زمین‌ها که سیه‌تر زتخم **پرپهن** است چو تخم **پرپهن** آرد برون سپید لماب. خاقانی

پرپین - parpîn = پروین بمعنی جدوار (قا)

پرتابی - partâbî = تیریکه بسیاردور توان انداخت- آنچه درخور پرتاب کردن باشد- سلاحی که بطرف دشمن

پرتاب میکردند ازقبیل‌زوبین ومطراق- تیرانداز - غیرمورد اعتماد : گروهی که **پرتابیان**ساختشان چپ‌اندازشدبرچپ انداختشان. نظامی (رك: مع)

پرتافتن- partâftan وپرتابیدن = پرتاب کردن: چون تیرسخن‌راست‌کن آنگاه‌بگویش بیهوده‌مگوچوب‌**مپرتاب** زیهنا. ناصرخسرو

پرچم - parcam = دم‌نوعی‌گاو کوهی‌که برگردن اسب وگلوگاه نیزه وعلم می‌بستند: گاوی نشان‌دهند دراین قلزم نگون لیکن نه **پرچم** است مر اورانه عنبراست. اثیراخسیکتی - موی گیسووکاکل: بیکی دست می‌خالص‌ایمان نوشند بیکی دست دگر **پرچم** کافر گیرند. مولوی- زبانهٔ آتش (مع-ترك)

پرخاش - parxâš = جنگ و جدال: بصدکاروان‌اشترسرخ موی همه هیزم آورد **پرخاشجوی**. فردوسی (فر)

پرخاشجو(ی)-p.jû(y) = ستیزه گروجنگجو (رك، پرخاش)

پرخاش‌ساز- p.sâz = پرخاشجوی - آمادهٔ‌جنگ: بصیدهژبران**پرخاش‌ساز** کمند اژدهائی دهن‌کرده باز. سعدی

پرخاش‌کیش- p.kîš = رزم‌آور- شجاع: بگویش‌که ما را چه آمد به‌پیش ازین‌نامورمرد**پرخاش‌کیش**. فردوسی(لغ)

پرخاشگاه - p.gâh وپرخاشگه= میدان جنگ ؛ **بپرخاشگه** جان ستان دیدمت قوی‌دست وچابك‌عنان‌دیدمت. نظامی (لغ)

پرخج - paraxc وپرخش= پشت وکفل وساغری اسب واستر و غیره: همی تاکیم‌کرد باید نگاه به پشت و**پرخج** غلیواج ورنگ. مسعودسعد

پرخش-paraxš = پرخج: **پرخشش** بکردار تابان درخشی که پیچان‌پدید آید از ابر آذر (فر) - شمشیر (لغ) - این‌کلمه بصورت‌های فرخج وفرخچ نیز ضبط شده

پرد - pard = پردك- ص: برد

پرداختن- pardâxtan، پردختن و پردازیدن = فارغ شدن- برداشتن- آراستن- مشغول‌شدن- مقیّد شدن-خالی کردن- بانتهارسانیدن- گرفتن‌وربودن- رفع‌کردن (حجاب‌وغیره)- مشورت‌کردن - اکتفاکردن- شرح دادن- ترك‌دادن و کردن- دورشدن- کشتن-باکسی‌درساختن - نواختن‌ساز- خواندن‌نغمه- برانگیختن- واگذارکردن (مع)

پردختن-pardaxtan = پرداختن: گر **بپردختن** خداوند جهان فرمان دهد بنده اندر آتش اندیشه بگدازد روان. ازرقی هروی

پردك - pardak وپرد= لغز و چیستان: ز**پردکهای** دورادوربسته که از فکرش دل داناست خسته. ناصرخسرو (لغ)- ص: بردك

پردگی - pardagî = پرده‌نشین و مخدره- پرده‌دار و حاجب- پوشیده و مستور (پرده+ی)

پردوش - pardûš = پریشب : **پردوش** و پرندوش چسان بود خرابات گوئیدوه‌ترسیدا گرمست‌وخرابید.مولوی

پردهان - pordahân = باهمهٔ دهان وزبان: زوپشت روزگار قوی گشت واین سخن در روی روزگار بگوئیم **پردهان**. اثیراخسیکتی- ص، پروهان

پرده باز- p.pâz = لعبت باز-خیمه شب باز (مع)

پرده بازی- p.bâzî = لعبت بازی خیال بازی- خیمهٔ شب بازی: وربشاهی سر فرازی میکنی طفل راهی **پرده بازی** میکنی. عطار

پرده بر بستن - p.barbastan و پرده بستن = کوك کردن ساز در پردهٔ خاص: سرو ساقی وماه رود نواز **پرده بربسته** در ره شهناز. فرخی

پرده دار - pardadâr = حاجب مخصوص، چنین گفت با **پرده داران** اوی پرستنده وپایکاران اوی . فردوسی (لغ)

پرده سرا(ی)-pardasarâ(y) = خیمه وسراپرده: بردر **پرده سرای** خسرو پیروز بخت از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار. فرخی - مطرب و نغمه خوان (= پرده سراینده)

پرده شناس - pardašenâs = موسیقی دان - عارف و صاحب فراست: **پرده شناسان** بنوا در شکرف پرده نشینان بوفا در شکرف. نظامی

پرده نشین - p.našîn = مستور ودرحجاب: درکارگلاب وگل حکم ازلی این بود کاین شاهد بازاری و ان **پرده نشین** باشد . حافظ - خلوت نشین - ملائکه مقرّب (مع)

پردهٔ باده - pardayebâda = نوائی ازموسیقی قدیم: پردهٔ راست زند نازو بر شاخ چنار **پردهٔ باده** زند قمری بر نار ونا. منوچهری- ص: پرده ماده

پردهٔ چغانه - p.caqâna = نام پرده ای از موسیقی: مطرب عشق میزند هردم چنگ در **پردهٔ جغانهٔ** عشق . فخرالدین عراقی

پردهٔ خرم - p.xorram = نام پرده ای از موسیقی: افتدعطارد دروحل آتش در افتد در زحل زهره نماند زهره را تا **پردهٔ خرم** زند. مولوی

پردهٔ دیرسال - p.dîrsâl = پرده ای از موسیقی: مغنی بزن **پردهٔ دیر سال** نوائی برانگیز و با آن بنال . سیف اسفرنگ

پردهٔ راست - p.râst = نام نوائی از موسیقی قدیم (رك: ذیل پرده باده)

پردهٔ زنبور- p.zanbûr — نام پرده ای ازموسیقی: مساز توشهٔ ره ازریا که نتوانساخت نوای خانهٔ عنقاز **پردهٔ زنبور**. سیف اسفرنگ

پردهٔ سرکش - p.sarkaš = آهنگی از موسیقی قدیم (قا)

پردهٔ صفاهان - p.safâhân = آهنگی از موسیقی قدیم (قا)

پردهٔ عشاق - p.oššâq = آهنگی ازموسیقی قدیم (قا)

پرده عنقا - p.anqâ = نوائی ازموسیقی قدیم (مع)

برده قمری - p.qomrî = نام پرده ای ازموسیقی قدیم (قا)

پردهٔلیلی - p.leylî = پرده‌ای ازموسیقی قدیم (مع)

پردهٔیاقوت - p.yâqût = نام پرده‌ای ازموسیقی (قا)

پرزه-parza = پرزه - شیاف (قا)

پرژك - paržak = گریه‌وزاری: عرش وکرسی درآب شد پنهان بسکه کردم زفرقتت**پرژك**. قطران (لغ). (لار: bereza = گریه در مرگ کسی)

پرس - pars = پرده و پوشش (قا)-چوبی‌که بربینی اشتر زنند برای مهارکردنش (برس، ورس)

پرستار - parastâr = پرستنده - غلام و کنیز- فرمانبردار و مطیع - ملازم وخدمتکار: **پرستار** زاده نیایدبکار اگر چند باشد پدر شهریار. فردوسی - عبادت‌کننده- زن وهمسر (مع)

پرستوك - parastûk وپرستك = پرستو- این‌لغت بصورتهای-فرستك، فراستوك، فراشتوك،فراشتر وفراشتروك ذکر شده: از**پرستوك** اگرخوری‌لحمش دیده را روشنی‌کند حاصل. یوسف‌طبیب (په: parastûk)

پرسته- parasta = پرستار و خدمتکار (پرستنده)- پرستیده و مورد پرستش- پرستیدن: ای آنکه ترا پیشه پرستیدن خلق است چون‌خویشتنی‌را چه‌بری بیش‌**پرسته**؟ کسائی

پرسش - porseš = بازخواست- عیادت مریض- پژوهش : **بپرسش** گرفت اختر دخترش که تا چون بودگردش اخترش . فردوسی ـ جستجو : **بپرسش**

برفتند گردنکشان بجائی‌که بود از گرامی نشان. فردوسی

پرسم - parsam = آردی‌که بر خمیر پاشند تابرجای‌نچسبد: نمک‌گشت چون سرکه رویش سیاه خمیرش‌ز**پرسم** بسرریخت کاه. بسحق اطعمه

پرشکال - parškâl = موسم باد وبارانهای هندوستان = برسات وبساره: گهی ابر تر وگاهی ترشّح‌گونه‌که‌باران بیا درچشم من بنگر هوای **پرشکالی**‌را. طالب آملی (لغ-هن)

پرشیان - paršiyân وپرسیان = پیچك و عشقه‌که بردرختان پیچد- پرسیاوشان (مع)

پرشیدن- paršîdan = پریشیدن

پرغول- parqûl = بلغور-حلوای افروشه (مع)

پرغونه - parqûna =زشت و ناهموار: ای **پرغونه** و بازگونه جهان مانده‌من‌ازتوبشگفت‌اندرا. رودکی (فر)

پرك - parak = ستارهٔ سهیل : طاسك مه شکسته شد برسرپای هرمهی غور محیط بسته شد گرد ستارهٔ **پرك**. عمیدلوبکی (لغ)- ص: برك

پرك - perk = پلك چشم: نمانم که برهم زند **پرك** چشم نگویم سخن پیش او جز بخشم. فردوسی - بوی پیه گداخته وبوی‌گندیدهٔپیه-بوی‌ظرف‌چرب ومانند آن (مع)

پرکاره-parkâra، پرکاله،پرکاله وپرغاله =وصله،برخرقهٔتسلیم‌زن‌ازسوزن اخلاص یك رقعهٔ**پرکارهٔ** اربابحقایق.

نزاری‌قهستانی (لغ)- لکّه؛ ماه تمام‌است روی‌کودك من وز دو گل‌سرخ‌اندرو **پرکاله**. رودکی (فر)

پرکم - parkam = ناچیز و از کار افتاده؛ مور که پریافت نه‌**پرکم** بود پرزدنش زانسوی‌عالم‌بود. امیرخسرو(لغ)

پرکنده - parkanda = عاجز ودرمانده - مخفف «پراکنده»؛ کند باد **پرکنده** خاك مرا نه‌بیند کسی جان پاك مرا. نظامی (پرکنده)

پرگار - pargâr = فلك- مدار گیتی؛ همی‌نام‌باید‌که‌ماندنه‌ننگ بدین مرکز ماه و**پرگار**تنگ. فردوسی-جمعیت واسباب وسامان؛ همه‌**پرگار**من‌بجای‌خود است دلم است آنکه گمشده زمیان. حیدری‌برودی- چاره‌ووسیله-مکر وحیله؛ چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی بخنده‌گفت‌که ای حافظ این چه‌**پرگاری**؟ حافظ- قضا وقدر- سرنوشت؛ چنین است **پرگار** چرخ‌بلند که‌آید‌بدین‌پادشاهی گزند. فردوسی- طوق(= پرگر)

پرگاره - pargâra = پرگار- جنسی ازپارچهٔ متقالی (قس، پرگاله)

پرگاله - pargâla = پرغاله و پرکاله- نوعی‌متقال (قا)- ص، پژکاله

پرگر - pargar وپرکر = طوق مرصّع وزرّین‌که برگردن و یاره‌کنند؛ عدورا بهره ازتوغّل‌وپابند ولی‌رابهره از تو تاج و**پرگر**. دقیقی طوسی (فر)- (قس، «پرگار» بمعنی طوق)

پرگست - pargast و پرکس = معاذالله،حاشا، رودکی استاد شاعران جهان بود صد یك ازوی توئی‌کسائی **پرگست**. کسائی-گرچه نامردی است مهر و وفاش بشودهیچ ازاین دلم؟ **پرکس**. رودکی (فر) (به : pargast) - ص، برگست وبرگس

پرگست‌باد - p.bâd = دورباد؛ سخنها که‌گفتی تو**پرگست‌باد** دل‌وجان ازآن بدکنش پست‌باد. فردوسی

پرگنده - parganda وپرکنده = مخفف پراگنده وپراکنده ، از آن قصاید**پرگنده** دفتری‌کردم که‌خوانده بودم برتاج خسروان ایدر. ازرقی(لغ)

پرماس - parmâs مخفف**پرماسه** = خلاص ونجات؛ بعدل او بود از جور بدکنش رستن بخیل او بود از شرّ دشمنان **پرماس**. ناصرخسرو (لغ)-اسم مصدر وامر ومصدر مرخّم ازپرماسیدن

پرماسیدن - parmâsîdan، برماسیدن وپرواسیدن= لمس‌کردن و سودن ، آنکه او نبض خویش نشناسد نبض دیگر کسی چه **پرماسد**؟ سنائی- یازیدن ودرازکردن؛ هرکجا گوهریست بشناسیم دست سوی دگر **نپرماسیم**. ابوشکور (لغ)

پرمخیدن - parmaxîdan — مخالفت و خودرائی‌کردن- عاق والدین شدن؛ بد اورایکی**پرمخیده**پسر زبهر جهان‌برپدرکینه‌ور. ابوشکور (ح-قا)- ص پرمچیدن

پرمر - parmar =انتظار؛ ملك درجمله‌آن مراد بیافت که همی‌داشت سالها **پرمر** . مسعود سعد - ص ، پرمو

برموز، برمز، برموز، برموز و برمز

پرمنش-pormaneš = خردمند- بزرگ وارجمند- پرمایه- کامل- رسا- جسور ودلیر- پرقوّت (مع)- خودپسندو مغرور-سرکش: وگرهیچ پیروزشد**پرمنش** نبیند جز ازپشت اودشمنش. فردوسی (لغ)

پرمودن - parmûdan = فرمودن

پرمور - parmûr و پرمو = زنبور عسل (شی: پرمو = مومیای نحلی) - ص: پرموز

پرمه - perma مخفف «پرمهه» = کاهلی درکار (قا)

پرمی-parmî = نوعی انگور (قا)

پرن - paran مخفف «پرند» = پروین: چون سه سنك دیکپایه هقعه بر جوزا کنار چون شرار دیکپایه پیش او خیل **پرن** . منوچهری - یکی ازمنازل قمر- دیبای منقش: چونکه زرّین قدحی در کف سیمین صنمی بادرخشنده چراغی بمیان **پرنا**. منوچهری- گذشته وپیشین: پرندوش = پریشب- سدهای کوچك معبر رود وجلو مزارع که نوعی ازآن رادرخراسان «پل» گویند (ح- قا)- پشته وتل (پرنگ)

پرناك - parnâk = کسیکه پربسیار دارد (پر + ناك)

پرند - parand وپرن = جامهٔ ابریشمین ساده: پریزادگان رزم رادلپسند بپولاد پوشیده چینی **پرند** . عنصری - پرنیان منقش: چون **پرند** نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار. فرخی - شمشیر - جوهرشمشیر : مبارزان قدر قدرت قضا قوّت برای تیغ خود از خنجرت **پرند** برند. ازرقی- زین پوش- ستارهٔ پروین- مخفف **پرندوش**= پریشب- پشته و تل (پرنگ و پرن)

پرنداخ - parandâx وپرنداخ = پوست بز دبـاغی شده که امروزه تیماج گویند : گفتم میان گشائی گفتا که هیچ نایم زد دست بر کمربند بگسست از او **پرنداخ**. عسجدی (فر)-ص: پیرنداخ

پرندآور - p.âvar وپرندوار= شمشیر برنده وجوهردار: بینداخت تیغ **پرندآورش** همی خواست ازتن بریدن سرش. دقیقی (پرند+ور)

پرندك - parandak و پرن= پشته و کوه کوچك که میان صحرا واقع شده باشد (پرند+ك)

پرندوش-parandûš وپرندوشینه p.dûšîna وپرندوشین p.dûšîn = شب روزگذشته = پریشب و پریدوش: چنین دادپاسخ که بر کوه ودشت سواری **پرندوش** برمن گذشت. فردوسی

پرندوشین - parandûšîn = پریشبین = شراب وجز آن که دوشب بر آن گذشته باشد: دیدم ازبادهٔ **پرندوشین** شیشهٔ نیم بر کنارهٔ طاق. انوری (لغ)

پرندین - parandîn وپرندینه = هرچیزکه از حریر سازند- منسوب به پرند: زهرسو بی اندازه در وی بجوش بتان **پرندین** برحلّه پوش. اسدی(گرش)

پرنگ - parang مبدّل پرند = پشته و تپه : مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آید زمرّد را روان خواه

چو از روی **پرنگ** آید. فرخی- برق و درخشش- شمشیر جوهردار- فلز موسوم به برنج (مع)

پرنگ- pereng وبرنگ = برنج خوردنی (قا)

پرنون - parnûn، پرنو = حریر نازك ومنقش-پرنیان: شمشاد ببوی زلفك خاتون شد گلنار برنگ توزی و**پرنون** شد. منوچهری (لغ)- ص: برنو: برنون و برمون

پرنیخ - parnîx = تخته سنگ مسطح: فکندند برلاد **پرنیخ** سنگ نکردند در کار موبد درنگ. رودکی (فر)

پرو - parv مخفف **پروین**: -زد که پروین بارد دوچشم من شب و روز کنون کز این دوشب من شعاع برزد **پرو**. کسائی (فر)

پروا(ی)-parvâ(y) = فراغت، آرام: ازنهیبت ستاره بی آرام درر کابت زمانه **ناپروای**. انوری- اندیشه-توجه- تذکر-عزم: هرزمان گوئی زعشق من بجان پرداختی این سخن باشد، مرا **پروای** جانست ازغمت؟ خاقانی- فرصت-استعداد - رغبت: برآن حمل کردند یا ران پیر که **پروای** خدمت ندارد امیر. بوستان- امر از «پروائیدن»: نمی یارم بیان کردن از این بیش بگفتم اینقدر باقی تو **پروا**. مولوی (لغ)

پروار - parvâr وپرواره = پرورش: روان پرور ایدون که تن پروری به **پروار** تن رنج تا کی بری؟ اسدی - طویله وجای نگهداری حیوانات: روز **پروار** بود فربه از آن شد چنین شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان. خاقانی- (په: parvâr = طویله) - مجمرهٔ عودسوز: مجمره را آتش لطیف برافروخت عود **پروار** برنهاد وهمی سوخت (فر) -گنجینه و طاقچه - پشتوان وپشتبان- بول و پیشاب بیمار که نزد طبیب برند- خانهٔ تابستانی-بالاخانه ایکه اطراف آن باز باشد(پربالو بربار)

پرواز - parvâz = چوبهای نازك که در سقف میان تیرها قرار میدهند - (خ= پرواز)- نثاروروشنائی شب عروسی (رك: پروازه)

پروازه - parvâza = خوراکی که از پس کسی برند : ای زن اوروسپی این شهررا دروازه نیست نه بهرشهری مرا از مهتران **پروازه** نیست. مرصعی (فر)- آتشیکه پیشاپیش عروس افروزند- پول یاطلا ونقره که نثار کنند- ورق طلا ونقره ایکه درنقاشی بکار برند- آتشی که زرتشیان عروس وداماد راگرد آن طواف میدهند (مع)

پروازیدن - parvazîdân — پرواز کردن: (مع)

پرواس - parvâs = فراغت و آرامش: بمدل او بود ازجور بدکنش رستن بخیراو بود از شرّ این جهان **پرواس**. ناصرخسرو- واهمه وترس (پروا)-مبدل «پرواز»-مبدل «پرماس» بمعنی لمس کردن

پرواسیدن - parvâsîdan مبدل پرماسید بمعنی لمس کردن ودست یازیدن: تا کجا گوهراست نشناسم دست سوی دگر

نپرواسم. بوشکور (فر)- مبدل **پروازیدن** (مع)- ترسیدن‌وواهمه‌کردن- پرداختن‌و فراغ‌یافتن (پرواس + یدن)

پروانچه - parvânca = جواز وفرمان پادشاه «واگرچنانچه‌دست‌تطاول درآستین خویشتن داری نکشد و برسم خارجی وطیارات دیوانی بی‌**پروانچه** و مهر آل طمغاء ما متصدی رعایا وعجزهٔ آنطرف‌کردد...». مکاتبات‌رشیدی(پروانه + چه)

پروانك - parvânak، پروانه = جانوریکه پیش شیر فریادکنان دود تاجانوران دیگر را آگاه‌کند - پیشرو لشکر-سیاه‌گوش‌که درنواحی‌حارهٔ آسیا وشمال‌آفریقا دیده میشود (ح-قا)

پروانه - parvâna = پروانك- حکم و فرمان سلاطین- حاجب - فرمان رساننده- پیشرو لشکر-رهبرودلیل-نور شمع و چراغ- برات و حواله - پیك و برید (مع)

پروایيدن - parvâyîdan و پروائیدن= ترسیدن- مرعوب‌شدن- تاب و طاقت داشتن - میل و رغبت‌کردن - پرداختن به‌کسی- التفات وتوجه‌کردن- اندیشه‌کردن- یادآوردن - قصدکردن - آرامش‌یافتن- (رك: پروا)

پروپای- paropây-pârro. = پای وپر= تاب وطاقت وقدرت‌وتوانائی: که کاوس‌بی‌فرّ وبی‌**پرّوپای** نشسته‌است برتخت بی‌رهنمای. فردوسی

پروپر - paropar = پرپر، پر پروانه پی درك تف شمع بود چونکه پریافت نخواهد **پروپر** پاریدن. مولوی

پروردگان - parvardgân و فروردگان= پنج‌روز آخر آبان‌قدیم-پنج روز پسین اندر آبانماه (مع)

پروره - parvara = مخفف «پرواره»: چو مرغ **پروره**مغرورخصمت آگه نیست ازآنکه رمح غلامان تست بابزنش. شهاب‌الدین مویدنسفی (لغ)

پروری - parvarî مخفف «پرواری» : هفت‌گاو فربه بس **پروری** خوردشان آن‌هفت‌گاو لاغری. مولوی - پرورش - خوراك و غذا : گرنباشد جاه فرعون‌وسری ازکجاپابد جهنم‌**پروری**؟ مولوی

پروز - parvaz = گستردنی وفرش- جامهٔ پوشیدنی‌یاگستردنی‌که از لونی دیگر گرد آن درگیرند - وصله و سجاف- حاشیه: باز درمغرب یك‌اندازان زخون‌آفتاب **پروز** دراعهٔافلاك گلگون کرده‌اند. مجیر بیلقانی- جامهٔ دورنگ- پینه ووصله برنگ دیگر- نژاد واصل: بدو گفت من خویش گرسیوزم بشاه آفریدون بود **پروزم**. فردوسی - حلقهٔ لشکر ازسوار وپیاده‌ودائرهٔ لشکر (رك: فراویز)-گیاه مرغ : **پروز** سبزه دمید برنمطآبگیر زلف بنفشه‌خمید برغبب جویبار. خاقانی- (رك: فریز وفرزد)

پروزن - parvezan مخفف پرویزن= صافی-الك: چرخ‌پنداری‌بخواهد بیختن زان همی پوشد لباس **پروزن**. ناصرخسرو (لغ) و بصورت «پریزن» و «پریز» نیز نوشته‌اند

پروند - parvand = گلابی؛ گل **پروند** دسته دسته نگر مشك دردیدهٔ خجسته نگر. عماره مروزی (لغ)

پرونده - parvanda = لفافهٔ قماش واسباب، پارچه‌ای که قماش‌را بدان پیچند، خواجه به**پرونده** اندرآمدایدر اکنون معجب شده است از بر رهوار. اغاجی (لغ)

پروه-parva = آنچه که‌درجنگ از دشمن‌غارت کنند، آن‌جگر گوشهٔ‌یاقوت که از کان خیزد درشبیخون‌سخا**پروهٔ** یغمای توباد. شرف‌الدین شفروه (لغ)

پرویختن - parîxtan = فرو بیختن باپرویزن وجز آن: تو خسروی ومن ازصدق دل نه‌ازپی زر برآستانهٔ قدر تو خاك **پرویزم**. نزاری‌قهستانی

پرویز - parvîz = اپرویز = مظفر وفاتح- مخفف «پرویزن»

پرویزن - parvîzan وپروزن - الك وصافی: سپهر برشده**پرویز نیست** خون افشان که ریزه‌اش سرکسری و تاج پرویز است. حافظ

پرویش - parvîš = کاهلی در کار- اهمال، اژدها پیش است وتیغ اندر عقب ایام شد ره مده ایدوست سوی خویشتن **پرویش** را. امیرخسرو (لغ)

پروین - parvîn، پرو=ستارهٔ ثریّا - نام منزلی از منازل قمر (او، paoiryaêini)

پره - parra = دامن و کنار صحرا؛همیدون**پرّه‌های**کوه‌قارن به‌بیشش همچنان آید که گلشن. فخرالدین گرگانی

- جزوی ازقفل راگویند که قفل‌رابدان محکم سازند ، دو دوست‌چون بهم آیند هم‌چو**پرّهٔ** قفل که تا همی‌رخ‌هجرانشان نباید دید. سنائی- پهلو وجنب: همی**پرّه** بشکافت برتیزتیر بدان سان زندمرد نخجیرگیر. فردوسی- حلقه ودایرهٔلشکر از سوار وپیاده، زگلستان شکفته‌چنان نمایدباغ که میر**پرّه** زدستی‌بدشت بهر شکار. فرخی- (په، parrak) = حاشیه و لبه)

پرهازه - parhâza = رکوی سوخته وچوب پوسیده که برزبر سنگ چخماق می‌نهادند و چخماق میزدند تا آتش درآن‌گیرد (مع)

پرهود - parhûd مخفف‌پرهوده اسم مفعول‌از«پرهودن»: آب کز آتش‌است جنبش او بس‌گزوسوخته‌است‌یاپرهود. خسروی (لغ)

پرهودن - parhûdan وبرهودن = گردیدن رنگ چیزی از نوع پارچه درمقابل حرارت آتش‌یاآفتاب: جوانی رفت‌وپنداری‌نخواهدکردبدرودم بخواهم سوختن‌دائم‌که اینجانیز **پرهودم**. کسائی مروزی. (قس، «پر» بمعنی‌جلا وشفافیت + «هودن» بمعنی «سودن»)-ص، پیهودن و بیهودن

پرهیختن-parhîxtan، پرهختن وفرهنجیدن= واگذاشتن-ادب کردن - پرهیز کردن؛هست‌یاقوت‌بهرمان**پرهیخت** ادب آمدکه دیو ازاو بگریخت (لغ) - (په، pahrêxtan-parêxtan)

پری‌افسا(ی)-(parîafsâ(y=

پریسای = افسونگر و پریخوان (قا)

پریخوان - parîxân = پریسای = افسونگر وجن گیر: فسون بخوانم و برروی آن پری بدمم از آنکه کار **پریخوان** همیشه افسون است. مولوی

پریدار- parîdâr = کسیکه جن دارد- دختریکه تحت تأثیر افسونگران قرار گرفته و از گذشته یا آینده چیزها بگوید- دیوانه ومجنون (مع)

پریدن- parîdan = کنایه از تمام شدن وپایان یافتن: آخر تو چه مرغی که زبس دانه که چینی از دام نجستی تو و عمرت **بپریده** است. عطار

پریدوش - parîdûš = شب پیش ازدوش = پرندوش: **پریدوش** چون جنبش چرخ سنبج بزد پنجمین نوبت از هفت وپنج. ادیب پیشاوری (لغ)

پریر - parîr = پریروز: **پریر** قبلهٔ احرارزاولستان بود چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا. ناصرخسرو

پریرینه-p.ina = منسوب به پریر

پریز - parîz = فریاد وفغان: از **پریزت** چنان بلرزد کوه که زمین بومهن بلرزاند. علی فرقدی (لغ)- مرغ وسبزه که درکنار جوی ورودخانه وجای بسیار آب بروید (فریز)- مخفف پرویزن

پری‌سای-parîsây = پری افسای: گهی چو مرد **پری‌سای** گونه گونه صور همی نماید زیرنگینهٔ لبلاب. لبیبی (فر)

پریشیدن - parîšîdan، پرشیدن وپراشیدن = پریشان کردن وشدن، پرا کندن: زچندین مال وچندین زر که برپاشی و **بپریشی** عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی. فرخی

پریون-paryûn = خارش وجرب که بعربی قوبا گویند (ح-قا)

پز - paz = اسم مصدر و امر وفاعل مرخّم ازپختن وپزیدن- پشتهٔ بلند و عقبه (بز وپژ)

پزاوه- pazâva وپژاوه = داش وکوره‌ای که درآن ظروف سفالین وآجر وآهك پزند- (پز + «آوه» = جای پختن)

پزاییدن- pazâyîdan وپزیدن = پختن (مع)

پزشك - pazašk = جغد (مع)

پزهان - pazhân = پژهان

پژ - pažّ = گردنه و پشته: سفر خوشست کسیرا که بامرادبود اگرسراسر کوه و **پژ** آیدش در پیش - خسروانی- (بژ وپز)- کوچه: از نشان دوگونه من ساغر همه **پژ** بدنشان پای‌شتر. سنائی کهنه ومندرس- چرك وریم (فز)

پژ - pož = ریزه‌هائیکه از شدت هوای سرد مانند زرك ازآسمان ریزد- چوبی زرد که بدان مداوا میکردند و بعربی «وج» گویند (قا)

پژاگن - pažâgen وپژاگین = چرکین وپلید- کهنه و مندرس: لطیف و جوانم چوگل در بهار **پژاگن** نیم سالخورده نیم. ابوشکور بلخی - (پژ + آگین)

پژاوند- pažâvand، پژوند و پژون = چوب کازران وچوبی که در پس در اندازند تا بازنشود: دل ازدنیا بردار

وبخانه‌بنشین پست در خانه فرو بند
بفلج و به**پژاوند**. رودکی (فر)- پس در
نشین ودیوث(قا)

پژاوه - pažâva = پژاوه

پژپژ - požpož = کلمه‌ایست که
چوپانان بز را بدان نوازش کنند= پچ
پچ: نشود دل بحرف قرآن به نشود
بز به**پژپژی** فربه. سنائی (لغ)

پژمان - pežmân = افسرده و
غمگین: اندر این خانه بوده‌ام مهمان
کرده‌ام شاد از او دل **پژمان** . عنصری
(لغ)- ناامید- مخمور- متوحش- متنفر
(مع)- (په: pašîmân)

پژن - pažan = زغن (قا)

پژند - pažand = نوعی ازگیاه
برغست که دارای گلی زردرنگ است: نه
هم قیمت درّباشدبلور نه‌همرنگ گلنار
باشد **پژند**. عسجدی (فر)- ص: پرند

پژواک - pažvâk = انعکاس‌صوت
درکوه (پژ+ آواك)-ص: پژوال-تزوال
- تزواك

پژوژ - pažuž = اصرار والحاح

پژوژناك = مصّر (مع)

پژول- pažûl = شتالنگ وکعب
گوسفند وگاو وامثال آن:نه‌اقمس‌سرون
ونه‌نقرس دوپای نه‌اکفس**پژول** ونه‌شم
زاستری. بوعلی‌الیاس (فر- خ: bojol)

پژولاندن - pežûlândan و
پژولانیدن= پژولیده کرده-پریشان‌ساختن:
گر روان خود **پژولانند** زود صددر
محنت برایشان برگشود. مولوی

پژولیدن- pežûlîdan وبشولیدن
= پریشان و آشفته‌شدن: زن‌کنیزک را
پژولیده بدید درهم و آشفته ودنگ
ومرید. مولوی- پژمرده‌شدن-نرم‌گردیدن
-پژمرده کردن- تفحّص کردن وبازپرسیدن
- نصیحت کردن (مع)

پژوم - požûm = خوار وذلیل-
درویش‌وگدا (قس: پژمان)

پژوند- pažvand وپژون‌مخفف
پژاوند

پژوه- pažva = پشته (پژ+ «وه»
مخفف «وا»)- آسترقبا (لغ)

پژوهیدن - pežûhîdan =
جستجو و تفحص کردن:چنین گفت‌پرسنده
را راهجوی که **پژوه**تادارد این ماه
شوی. فردوسی- خواستن وطلب - (په:
patvihîtan)

پژوین- pažvîn وپژه = کثیف‌و
و چرکین ؛ پیشم آرد دوات بن سوراخ
قلم سست‌وکاغذ **پژوین**. سنائی (لغ)-(پژ
+ «وین» از دیدن)

پژه- paža = پژوین- پلید وزشت
(فژه): وین **پژه** پیر زبهر تو مرا خوار
گرفت برهاناد از او ایزد جبّار مرا.
رودکی (پژ+ه)

پژهان - požhân مخفف«پژوهان»
ازپژوهیدن بمعنی خواهان وخواستار و
مجازاً درمورد خواهش دل وآرزوغبطه
بکار رفته- ص: «پژمان» باین معنی

پژهیدن - pežhîdan مخفف
پژوهیدن: آنکه او این سخن شنیدازش
باز پیش‌آر تاکند **پژهش**. رودکی(فر)

پس - pas = عاقبت‌الامر- یکی‌از

نهایتهای طول «پس» نامیده میشود در مقابل «پیش»- آنگاه- بعد (مع)

پس - pos = پسر: **پس**شاه‌لهراسب گشتاسب‌شاه نگهدار گیتی‌سزاوار گاه. دقیقی (په: pus)

پسا- pasâ = وقت‌ونوبت: «دراین پسا»= دراین‌وقت (مع)

پسادست - pasâdast وپستادست = نسیه: مقابل دستادست بمعنی نقد: ستد و داد مکن هرگز جز دستـادست که **پسادست** خلاف آرد صحبت ببرد. ابوشکور بلخی- ص: پادست

پساك - pasâk = بساک

پسانیدن - pasânîdan = آب دادن زراعت وباغ: ای روزی‌دلهارسان جان‌کسان وناکسان ترکاری و باغی **پسان** هموار وناهموارهای مولوی

پساوند-pasâvand = قافیهٔشعر: ومقطع قصیده: همه یاوه‌همه خام و همه سست معانی باچکاوه تا **پساوند**. لبیبی (فر)- پسوند (مع)

پساویدن - pasâvîdan و بساویدن= لمس‌کردن ودست‌مالیدن

پس‌آهنگ - pasâhang = فوج پسین لشکر:جناح از هوا در زمین‌برد بیخ **پس‌آهنگ** شددرزمین چارمیخ. نظامی (لغ)

پس‌پشت - pasepošt = عقب سر و دنبال: **پس‌پشت** لشکر به‌سنتور داد چراغ سپهدار فرخ‌نژاد. دقیقی

پست - pest = سبوس و نخاله- مرکبی‌که‌بعضی چلّه‌نشینان از جگرآهو ومغز بادام وامثال آن سازند و بمقدار پسته‌ای رفع‌گرسنگی کنند- آردگندم و جو ونخود بریان‌کرده خصوصاً آرد بو داده: ابروی پرزخشم عشق مباز دهن پر ز **پسته** نای‌مزن. قوامی رازی - (په: pest)

پست - past = خراب در مقابل آباد: نگرتانیازی‌به‌بیداددست نگردانی ایوان آباد **پست**.فردوسی- از بیخ و بن: فرستاده را سر ببرّید **پست** زگردان چینی سواری نجست . فردوسی- آسان- تند وچالاك: گرازه چوازباد نگشاددست بزین برشدآن‌ترك بیدار **پست**.فردوسی - فارغ‌بال- بی‌حرکت: دل ازدنیا بردار وبخانه بنشین **پست** فرو بند درخانه بفلج وبه **پژاوند**.رودکی-هراسان:همان جام زرّین‌گرفته بدست همه دل زبیم شهنشاه **پست**. فردوسی - ناگوار و تلخ: بیابد برآند پیر کاوس دست شود کام وآرام باجمله **پست** . فردوسی- سست و وضعیف: شگفت است‌کامدبرایشان‌شکست سپهبد مبادایچ بارای **پست** . فردوسی- بیهوش و بی‌خبر: بربن‌گونه بیهش‌بیفتاد و**پست** همه‌خلق را دل براو بربخست. فردوسی- ریزه ونرم(له‌شده): بچاه‌اندر افتاد وبشکست و**پست** شدآن نیکدل مرد یزدان‌پرست. فردوسی- بم «مقابل زیروتیز»دراصطلاح‌موسیقی: زخمه رود زن نه **پست** ونه‌تیز زلف‌ساقی نه‌کوته و نه‌دراز. فرخی- بیزار ونفور :که‌پشت سپه‌شان بهم برشکست دل پهلوانان شد از جنگ **پست**. فردوسی - نبهره و

ناروا (مع)

پستا - pastâ = برسرکاری‌رفتن که قبل ازاین شروع شده باشد- بار و کرّت «این **پستا** سیر آهك بساز» . - نوبت:«من‌ازآسیامی‌آیم تو می‌گوئی‌**پستا** نیست؟» - اندوخته و ذخیره (لغ)

پستادست - p.dast = پسادست

پست‌سرین- pastsorîn = آنکه سرین‌کوچك دارد (مع)

پسغده- pasaqda، بسغده = آماده

پسندر - posandar = پسراندر، پسر زن از شوهر دیگری : جز بماد اندر نماند این‌جهان کینه‌جو با **پسندر** کینه‌دارد همچو بادختندرا. رودکی(فر)

پسودن - pasûdan = بسودن

پسودی - pasûdî = پرورانندهٔ اغنام واحشام: پسودی(نسودی)ـ‌ه‌دیگر گره را شناس کجا نیست برکس از ایشان‌سپاس. فردوسی (او: fšuyant) - ص: نسودی

پسیجیدن-pasîjîdan = بسیجیدن

پش- poš = پای‌بیکفش: بازکرد از خواب زن را نرم و خوش گفت دزدانند وآمد پای **پش**. رودکی (فر)- (ترك: بش = خالی‌وبرهنه)-مخفف«پشك»

پشت - pošt = روی: چوخورشید را **پشت** تاریك شد بدیدار شب روز نزدیك شد. فردوسی-کف: نسوزدکسیرا تب دیگران مگر **پشت** دستی‌که ساید برآن. امیرخسرو دهلوی

پشت‌بست - poštbast = گلیمی که برزگران‌چیزی درآن‌نهند و به‌پشت بندند-گلیمی‌که زنان برسرین می‌بندند تابزرگ‌وکلان‌نماید ستّی پس‌پشت **پشت بستی** بسته‌است . عنصری (فر)

پشتدار - poštdâr = پشتیبان: ورهمی بیند چرا نبود دلیر **پشتدار** وجان سپار وچشم‌سیر. مولوی

پشتماهی -poštemâhî = کنایه از شب : سوادی‌که در وی سیاهی نبود وگر بود جز **پشتماهی**‌نبود. نظامی

پشتلنگ - poštlang وپشلنك- کلات وکلاته- هرزه و بیهوده (مع)

پشتو - paštû = بستو -کوزهٔ بزرگ سفالین (قا)

پشتو - poštû = پختو- لهجه‌ای در افغانستان (ح-قا)

پشتوار - poštvâr = پشتوان و پشتیبان (مع)

پشتواره = کوله‌بار (قا)

پشتوان - poštvân وپشتیوان- چوبیکه برپشت دیوار برای نگهداری آن زنند=-تکیه‌گاه-یاوروممین (مع)

پشتی - poštî = نوعی‌نیم‌تنه‌است: قبای‌خاصه‌و**پشتی** خود نسیج بزر یکی مکلل‌کرده‌کمر بگوهرها. معزی (لغ)- کمك ومعاضدت: درآن هنگام ویراکرد **پشتی** نمود اندر سخن لختی درشتی. فخرالدین‌گرگانی- (خ: پشتی)

پشك - pošk = فضلهٔ گوسفند وبز وشتر و غیره: دل برآن نه‌که باشد از خانه **پشك** توبه‌که مشك بیگانه.سنائی - سرگین مگس وزنبور عسل: بطبل‌نافهٔ مستسقیان بخورد جراد بباد رودهٔ

قولنجیان به‌**پشك** ذباب. خاقانی

پشك - pašk = برابری کردن - موافق‌ساختن: بحسن افتاده با خورشید در **پشك** بقامت‌سرورا افکنده‌دررشك. نزاری- شبنم(بشک)-جعدوموی‌پیچیده: **پشك** معشوق چون‌سفید شود دل‌عاشق از او شود بستوه (لغ- رك: بشك‌وبش)

پشك - pošak = گربه: از چرغ تا کبوتر و ازمرغ تاشتر ازگرگ تا ببره واز موش تا**پشك**. کمال‌غیات(لغ)- خمره ومرطبان (مع)

پشکره - peškara و پشکر = پشکل وپشکله (قا)

پشکلیدن - peškalîdan = بشکلیدن (مع)

پشکم- pa(e)škam، بشکم = پچکم وبچکم = ایوان وصفه: پدیدآردسخن در خلق عالم‌بیشی‌وکمی چوفردا این‌سخن گویان برون‌آیند زین**پشکم**. ناصرخسرو - (په: pêskam)

پشلنگ - pošlang وپشت‌لنگ = هرزه وبیهوده - بی‌معنی: دعاگوئی ترا بهتر چه خواهی‌کرد شعریرا که دام ابلهان باشد عبارتهای **پشلنگش**. سیف اسفرنگ - قلعه وکلات (مع)

پشلیدن - pešlîdan = بشلیدن

پشم‌درکشیدن - pašm darkašîdan = دورکردن‌معربدو هرزه‌گوی‌از خودبلطائف‌الحیل: درنمی‌گنجداگرموی شودبیهده‌گوی هرکه‌بیهوده کندعربده **پشمش‌درکش**. نزاری (لغ)

پشم‌کشیدن-p.kašîdan = کنایه ازپریشانی وتفرقه انداختن درچیزی: **کشیدم‌پشم** درخیل‌وسپاهش. نظامی (لغ)

پشماگند - pašmâgand و پشماکند = چیزیرا که‌پرپشم‌کنندوما بین پشت‌ستور وتنگ بارگذارند- پالان‌الاغ - (په: pašmâkand)

پشم‌شدن - p.šodan = پراکنده شدن- جدائی‌کردن (قا)

پشمناك - pašmnâk = پشمالو

پشمینه‌پوش- pašmînapûš = زاهد ودرویش: برق‌عشق ارخرمن**پشمینه پوشی** سوخت‌سوخت جور شاه‌کامران گر برگدائی رفت رفت. حافظ

پشنجه - pašanja = دستهٔ گیاهی که جولاهگان باآن آهار برتارافشانند. (پشنج = پشنگ + «ه» پسوند آلت)

پشنجیدن - pašanjîdan = پشنگیدن = ترشّح کردن‌وریختن آب‌وامثال آن: بخنجرهمه تنش‌ا نجیده شد برآن خاك خونش **پشنجیده** شد. لبیبی (لغ)

پشند - pašand = لیف خرما که باآن رسن بافند (مع)

پشنگ - pašang = چهار چوبی دراز با چهار دسته‌که خشت وگل باآن کشند = زنبه: بادوات‌وقلم‌وشعر چکاراست است‌ترا خیز وبردارتش ودستره‌وبیل و **پشنگ**. ابوحنیفه اسکافی- بیرم‌واهرم: شاهی‌که تازیانه‌اش خود رستم اربجای بودی، زجای برنگرفتی بصد **پشنگ**. سوزنی - آب و مایع مترشح: بی‌تیغ از آن اجل خبه سازد عدوت را کز خون فاسدش نرود برکسی **پشنگ**.

درویش عبدعلی. (لغ)

پشنگک - pašangak = ژاله- تگرگ (مع)

پشودن - pašûdan = بانگ‌زدن وزجرکردن (مع)

پشوریدن - pošûrîdan و بشوریدن = لعن‌کردن- نفرین کردن - ص، بشولیدن و بسوریدن

پشولیدن - pa(o.e)šûlîdan، بشولیدن = بهم‌زدن وپریشان کردن، دل درویش سراسیمه به است طرّه دوست **پشولیده** خوش است. شرف شفروه (لغ)

پشه‌خانه- paššaxâna = پشه‌دار- پشه‌غال = نارون (قا)

پشه‌غال - paššaqâl = پشه‌دار - پشه‌خانه = نارون

پشیز- pašîz وپشی = پول‌کوچك سیمین و برنجین(په، pašîz = خردترین سکه عهد ساسانی)

پشیزه- pašîza = هرچیزکوچك از برنج وامثال آن- فلوس‌ماهی‌وهرفلز شبیه بآن- چرمی‌که بردامن‌خیمه‌دوزند وریسمان بدان‌گذرانند (پشیز+ه)

پشازرین - p.ye zarrîn = کنایه ازشرارهٔ آتش (مع)

پشیم-pašîm = پشیمان-پراکندگی وتفرقه (مع)

پغاز - paqâz وبغاز = براز = چوبیکه درودگر وکفاش در شکاف‌چوب ومابین‌کفش وقالب‌گذارد = پانه (پ+ «غاز» بمعنی شکاف)

پغنه - paqna = پلّه وپایهٔ نرٔدبان، **پغنه** بام‌دولتت باشد این‌چهارآخشیج وهفت فلك. شهاب‌الدین (لغ)

پفج - pafj = بفج

پفك - pofak = لوله‌ای‌که کودکان مهرهٔ‌گلی درآن نهاده بافشار نفس‌مهره را جهانده وگنجشك‌شکارکنند، ...دارم که نام دارد نیمور همچون **پفك**عقیق کش مهره‌بلور. سوزنی (لغ)

پفو- pofû = فوت.باد. دم،آنکه برشمع خدا آرد **پفو** شمع‌کی میرد بسوزدپوز او . مولوی (خ، پف)

پك - pok = هرچیزگنده و ناتراشیده ، و مرادف « لك » میآید چنانکه «لك‌وپك»گویند، ای شور بخت مدبرمعلول‌شوم‌پی وی‌ترش‌روی‌ناخوش مکروه لك و**پك**. پوربهای جامی-جامهٔ سخت ودرشت، درآن‌بارکه‌گفت **پك**پیش شاخ میانهای دندانش‌ازگو فراخ.دیوان البسهٔ نظام قاری - مخفف «پوك» بمعنی پوچ و بی‌مغز ، تیزی و بی‌طعام وتفه چون پنیر ودوغ بی‌ذوق و خشك مغز وتهی همچو جوز **پك**. پوربهای جامی- مخفف پتك، بامن مشو چوآهن وپولاد سخت چشم تا نشکنم سرتو چو سندان بزخم **پك**. پوربهای خامی (لغ)

پك - pak = پلّه- وزغ و غوك، ای همچو **پك** پلید و چنو دیدها بروی مانند آن کسی‌که مراو را کنی خبه . دقیقی (فر)

پك - pek = بندانگشت (قا)

پکن - pakan ، پکین = ارزن (قا)

پکند - pakand = نان : محنت سوپ و **پکند** او که از بیخم بکند طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون کند. انوری (فر- خوارزم)

پکنه - pakna = فربه وقد کوتاه: آن دختر **پکنه** عصمت الدین سرمایهٔ زهد و نیکنامی. انوری (فر)

پکنی- paknî-pakanî = نانی که از ارزن وبرنج وجو سازند (مع)- (پکن + ی)

پکوک - pakûk = پتك آهنگران - نردهٔ چوبین که برکنار بام وصفهٔ ایوان سازند (مع)- ص: پلوك

پکول - pakûl = تالاری که بر بالای خانه سازند (قا) ص: پکوك وپلوك

پك لك - pokolok = درشت و ناهموار (پك + «لك» مخفف «لکه» بمعنی جمع شده «خ»)

پکین - pakîn = پکن

پگ- pag = زن ودختر لیمو پستان - گلوله و تیله ای که طفلان با آن بازی کنند -گاورس (قس: پکن وپکین)

پگاه - pagâh ، پگه و بگاه - صبح زود-«زود» درمقابل «دیر» (او : ûpagâh = بهنگام)

پل - pel = پاشنهٔ پا همیشه کفش و **پلش** را کفیده بیمم من بجای کفش و **پلش** دل کفیده بایستی. معروفی (فر) - اشکلك خیمه و آن چوبیست بطول چهار انگشت که ریسمانی بر کمر آن بندندو بدان بالا و پائین خیمه را بهم وصل کنند- **گردنا** و آن چوبیستکه کودکان ریسمان برمیان آن بسته در کشاکش آورند تا صدا کند- چوب کوچك در بازی الك دلك (اس: pal)

پلارك - palârak ، پلالك = بلارك وبلالك = جنسی از آهن پولاد هندی: چه چیز است آن رونده تیرخسرو چه چیز است آن **پلارك** تیغ برّان ؟ - شمشیر- تیغ جوهردار= پرند: با **پلارك** **پلالك** وبرزن آن دو تیغ است و آن یکی مسکن (لغ)

پلاس- palâs = پشمینهٔ سطبر که درویشان پوشند: بود جامهاشان سراسر **پلاس** ندارند در دل زیزدان هراس. فردوسی

پلاس آخور - palâsâxor = توبره : ازتمنّای **پلاس آخور** خاص تو فتاد برسر نفس نباتی هوس نشوونما. سیف اسفرنگ- مجازاً بمعنی شرم زن : گرد **پلاس آخور** دریده نگردم گنبد سیمین همی خوهد دلورایم. سوزنی (لغ)

پلاسك - palâsak = نکبت و فلاکت : درگوش مال خصم محابا روا مدار بل کان سیه گلیم سزای **پلاسك** است. شرف الدین شفروه (لغ)

پلپل - pelpel = فلفل: گرسر که چکاندت کسی برریش بر پاش تو برجراحتش **پلپل**. ناصرخسرو

پلخم - palaxm و بلخم مخفف پلخمان و بلخمان. پلخان= فلاخن: گله بانان او نهند از قدر مهر ومه را چو سنگ در **پلخم**. مؤیدالدین (لغ)- (خ: پلخمون)

پلستك- palastok وپرستك = پرستوك

پل‌شکستن بر-... polšekastan = کنایه از محروم و بی‌نصیب کردن :
فلك **پل بردلم** خواهد **شکستن** کز آب عافیت بوئی ندارم. خاقانی

پلغدء - palaqda = بلغده (مع)

پلغنده- palqanda = بلغنده(مع)

پلفته - polofta = پارچها و گلولهای علف سوخته‌که چون آتش در خانه علفی افتد زورآتش آنهارا برهوا برد (مع)

پلك - palak = آویخته ومعلّق

پلك - palk = گرده وکلیه(مع)

پلکن - pal(o)kan = بلکن = منجیق وپیلوار افکن (مع)

پلکن- polokan وپلکه = طعنه و سرزنش (مع)

پلم- palm = خاك، کجا توروکجا ایرج کجاسلم؛ اجل‌پاشیدبررخسارشان **پلم**. زرتشت بهرام (لغ)

پلماس - palmâs و پرماس = دست‌مالی مانندکوران(مع)

پلماسیدن - palmâsîdan = پرماسیدن = دست‌مالیدن بهرسو برای جستن چیزی (مع)

پلمسه - palmasa = اضطراب و دست وپا گم‌کردن- متهم ساختن- دروغ گفتن (قا)- ص: پلمه

پلمه- palma = نوعی ازگل‌سخت شده وسیاه‌که ورقه ورقه جدا میشود و برای نوشتن‌میتوان‌بکاربرد- سنگ‌لوح، نخست چون پدرم **پلمه** در کنار نهاد چه علمها که بخواندم ازآن بغیر زبان. خواجه‌عمید لوبکی (لغ)

پلندین - palandîn = بلندین = آستانه-چارچوب در (مع)

پلنگ- peleng = ازپیش‌آستانه تانهایت ضخامت دیوار - پشت‌پا (مع)

پلنگ‌افکن- palangafkan = دلاور وشجاع، نوك خاری نیست‌کزخون شکاری رنگ نیست آفتی بودآن**پلنگ افکن**کز این صحرا گذشت (لغ)

پلنگانه - palangâna = پوست پلنگ یا برنگ ومانندپوست پلنگ و ظاهراً عبای صوفیان یا علما بوده،عبای **پلنگانه** دربرکنند بدخل حبش جامهٔ زرکنند. سعدی (بو)

پلنگ‌گوهری - p.gowharî = کبر وغرور : بااین **پلنگ‌گوهری** از سگ بتربوم گرزین سپس چوسك روم اندر قفای نان. خاقانی

پلنگمش - palangmeš مخفف پلنگمشك= گیاهی‌که‌گل آن شبیه پشت پلنگ است وبوی مشك‌میدهد: یادناری پدرت را که مدام که **پلنگمش** جدی وکه خنجك. معروفی (فر)

پلنگینه - palangîna = آنچه از پوست پلنگ سازند- لباس یاجوشنی که ازپوست پلنگ‌کنند- پوست پلنگ- نوعی جامه‌که نقوش پوست پلنگی‌داشته باشد (پلنگانه)

پلواس - palvâs و پلوس = فریب دادن بچاپلوسی (مع)

پلوان - palvân وپلون= بلندی اطراف زمینی‌که درمیان آن‌زراعت کرده

باشند، عجب نبود گران بار ارفرولنزد بآب وگل که بختی لوك گردد چون گندباشد به**پلوانش**. امیرخسرو-پشتوارهٔ کامل (مع)

پلوك - palawk = محجّر، گشته **پلوك** باره بسان‌سرایچه بانگ‌سریچه خاسته اندر سرای او . دقیقی - چکش آهنگران (مع)(فر)- ص، پکوك

پلون - palvan مخفف«پلوان»

پله - pala = نام درختی است خودرو، گوشت همی‌سازند ازبهرتو از خس وخـار و **پله** کاندر خلاست . ناصر خسرو- بضاعت‌کم، بر**پلهٔ** پیره زنان ره مزن شرم بدار از **پلهٔ** پیرزن. نظامی- کفّه ترازو : دزد بشمشیر تیزگر بزند کاروان بردر دکان زند خواجه بزخم **پله**. سنائی (لغ)

پله - pela = پایهٔ نردبان، مالك مملکت‌ستان بارگهش در امان بام درازنردبان چرخ‌فروترین پله. فلکی شیروانی (لغ)

پلیته - palîta مبدل فتیله، چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت علم وعمل‌بایدت**پلیته**وروغن. ناصرخسرو

پلیل-palîl = بسیاردان، زعلمی که برخواند مرد **پلیل** نمودی برآن گفته برصد دلیل. زرتشت‌نامه

پناغ - panâq وبناغ = منشی : ضمیر من بودآن بلبلی‌که‌گاه بیان به پیش او بود ابکم زبان‌تیز**پناغ**. منصور شیرازی- تارعنکبوت‌وابریشم، تو سیمین منی من چو زرین **پناغ** تو تابان‌مهی

من چو سوزان چراغ (لغ)

پنام- panâm = تعویذ چشم‌زخم، بتانگا را! ازچشم‌بد بترس همی چرا نداری با خویشتن همی تو **پنام**؟. شهید بلخی-اعمالی‌که برای دفع چشم زخم‌بجا آرند- پارچه‌ای‌که در دوگوشهٔ آن دو بند دوزند و زرتشتیان هنگام خواندن اوستا ونزدیك شدن بآتش آنرا بروی خود بندند- مخفف«پنهام» : با اکابربه مجلس خلوت گفتگوی**پنام**می‌خواهم. کمال اسمعیل

پنامیدن - panâmîdan = منع کردن وبازداشتن (مع)

پناه‌جان - panâhejân = تقیه باشد: گفت ترسایان**پناه‌جان**کنند دین خودرا از ملك پنهان‌کنند. مثنوی(لغ)

پنبه - panba = کنایه‌ازپریشان ونرم شده، **پنبه**‌کنم اشکرشان را چنان کز تنشان **پنبه** شوداستخوان.امیرخسرو (لغ)- آواره ، چو خواجه را اجل از ملك **پنبه** خواهد کرد چه اعتبار ز پشمی‌که درکلاهش‌نیست.؟اوحدی-نومید ومأیوس، ازخود نکنم**پنبه** ازآن‌پیش‌که پشم.... (رك، لغ)

پنبه‌درگوش - p.dargûš = کنایه از مردم غافل وسخن ناشنو، نظامی بس‌کن این‌گفتار خاموش چه‌گوئی با جهان **پنبه‌درگوش**. نظامی (لغ)

پنبه‌دهان - p.dahân = کنایه‌از کم‌گو وکم‌سخن، **پنبه‌دهانی**بزمان دراز باهمه‌کس گرم سر وسوزساز. امیرخسرو

پنبه‌وز- p.vaz = پنبه‌زن‌وحلاج،

سرّ انا الحق نبود درسرهر **پنبه‌وز** لایق
حلاج بود مرتبهٔ دار عشق . نزاری قهستانی (لغ)

پنج انگشت - panjangošt = آلتی‌است‌که برزگران‌بدان‌خرمن‌کوفته بباد دهند ؛ زبهر آخور اوخرمن ماه به **پنج انگشت** حکمت بادکردم. سوزنی- نباتی است‌که آنرا **پنجگشت**‌گویند: کند چون‌دود **پنج انگشت** را زن بزیرخود کندکم شهوتش را . یوسفی طبیب (لغ)

پنج‌دعا- panjdo,â = کنایه‌از پنج نمازاست؛چار علم‌رکن مسلمانیت **پنج دعا** نوبت سلطانیت. نظامی

پنج‌دکان‌شرع- dokkânešar‚a p.=کنایه از اصول‌دین؛ کلك آن‌رکن چون‌مهندس‌عقل **پنج‌دکان‌شرع**‌رامعمار. خاقانی (لغ)

پنجك- panjak = پنجهٔ مسترقه- رقص‌دستبند- فنجکان‌چوبی (مع)

پنجك - ponjak = پندك

پنج نوبت- panjnwbat = نقاره که‌هرروزپنج نوبت بردرسرای‌شاهان‌میزدند؛ **نوبت** ملك‌**پنج** کن‌که شداست دشمن‌تو چو مهره درششدر. انوری

پنج نوش- panjnûš = معجونی که از پنج چیز ترکیب‌شده و مقوّی‌دل است؛ درچار سوی فقر درآتاز راه ذوق دلرا به **پنج نوش** سلامت کنی دوا. خاقانی

پنجه - ponja وپنچه = پیشانی- موئی‌که از سر زلف برپیشانی‌گذارند ؛ بتیغ‌طرّه‌ببرّدز**پنجهٔ**خاتون بگرز پست کند تاج برسر چیپال. منجیك (فر)

پنجه- panja = سنگی‌که ازکشتی باحصاربدشمن‌پرتاب‌میشد- پیچك (مع)

پنجه‌کردن- panjakardan = ستیزه‌کردن؛ هرکه باپولاد باز و **پنجه کرد** ساعد سیمین خود را رنجه‌کرد . سعدی (گل)

پند - pand وفند = چاره،تدبیر؛ نداند مشعبد ورا **پند** چون نداند مهندس ورا دور چند. منجیك-غلیواج‌و موش ربای ؛ تا نبود چون همای مفرّخ کرکس همچو نباشدبشبه‌بازخشین**پند**... فرخی (لغ)

پند - pend = مقعد و دبر (قا)

پندام- pandâm = انسداد، گیردی آب جوی را **پندام** چون بود بسته نیك‌راه زخس. رودکی (لغ)

پنداوسی - pandâvasî = سکه‌ای بارزش پنج دینار که در ایران باستان معمول بوده، هزار و صد وشصت قنطاربود درم‌بدکزوپنج‌دینار بود که بربهلوی موبد پارسی همی نام بردش به **پنداوسی**.فردوسی-این‌کلمه‌درشاهنامه بصورت **پیداوسی** تصحیف شده

پندش - pondaš = پندك

پندك - pondak، پندش وپنجك = غنده وگلولهٔ پنبه زده‌شده

پنگ - pang = خوشهٔ خرما که خرمای آن‌کنده شده باشد- پنگان (مع)

پنگان- pangân، پنگ= ساعت‌آبی؛ در این صندوق ساعت عمرها این دهر بیرحمت چوماهارندبراشتربدین‌گردنده **پنگانها**. ناصرخسرو-طشت؛چومست‌خفت

ببالینش برتو ای هشیار مزن گزافه
با نکشت خویش **پنگا نرا**. ناصرخسرو

پنه - panah مخفف پناه، گراین
هردو درپادشه یافتی دراقلیم وملکش
پنه یافتی. سعدی (بو).

پنهام - panhâm، پنام = پنهان:
هرچه **پنهام** کردهٔ فلك است آمخاقانی
آشکار کند. خاقانی

پنیرك - panîrak = گل آفتاب
گردان: تاخمر بودنام **پنیرك** نبری هیچ.
حقیقی (فر- ذیل، ورتاج)

پوپ - pûp و بوپ = کاکل مرغان،
ازمابود زاغت بجان درسوك **پوپ** از سر
کتان طاق فلك ندهد نشان، جنسی موافق
مثل این خواجه عمید- فرش و گستردنی:
شاه دیگر روزباغ آراست خوب تختها
بنهاد وبرگسترد **پوپ** . رودکی (لغ)-
مخفف پوپك (مع)

پوپك - pûpak = پوپش، پوپو،
پوپه ، بوبو وبوپ = هدهد وشانه بسر:
پوپك دیدم بحوالی سرخس بانگك
بربرده بابر اندرا . رودکی (فر) -
(پوپ + «ك» نسبت = دارای کاکل)

پوپو - pûpû = پوپك: خلاف نیست
که شاه پرندگان باز است اگرچه تاج
وطن برچکاد **پوپو** کرد. اثیراخسیکتی ؛

پوت - pût = جگر گوسفند- خوراك
قلیه که ازپوت سازند- «لوت و خوراك» در
لوت وپوت»- نوعی خربزه (قا)- میان
خالی ومجوف (= پوك ـك)

پوتك - pûtak و پوته = مخزن
وگنجه (قا) (پوت + ك)- ص: توپك ،
تونك، تونكه و توبك

پوچ - pûc = نامرد : گفت ای
کدخدای خام طمع پیر **پوچ** بغل زن
چخماق. سوزنی (لغ)

پود - pûd مخفف پوده و پده :
گر برفکنم گرم دل خویش بگوگرد بی
پود زگوگرد زبانه زند آتش. منجیك
(فر)- مخفف «پودنه وپودینه» (قا)

پوده - pûda. پود، پده وپد =
پوسیده، آب هرچه بیشتر نیرو کند بندو
ورغ سست و **پوده** نیکند. رودکی- رکوی
سوخته وچوب پوسیده که بجهت آتشگیره
مهیا کرده باشند :گر برفکنم گرم دل
خویش بگو کرد بی **پوده** زگوگرد
زبانه زندآتش. منجیك- بی مغز- سبك-
نادان : نظم گوهربار جان افزای عقل
افروزتو کرده شعرشاعران **پوده** رایکسر
هبا. سنائی (لغ)

پودینه - pûdîna وپودنه = پونه

پور - pûr و پوره = پسر: تو **پور**
گو پیلتن رستمی زدستان سامی و از
نیرمی. فردوسی (فر)

پوره - pûra = پور: خود **پورهٔ**
ادهم چه خبردارد ازین دم که من
از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم.
مولوی (لغ)

پوز - pûz، پوزه و پوز = دهن: کفك
تصدتقیش بگرد **پوز** او شدگواه مستی
دلسوزاو. مولوی- منقارمرغان- پیرامون
دهان حیوانات (پوزه- ط، پوز)- پوزه =
تنه وساقهٔ درخت (مع) - ص: بور، پوده

پوزیدن - pûzîdan = عذرخواستن ،

گرایدونکه **پوزش**بذیری‌زمن وگر زینت رنج آمدازخویشتن. بوشکور(فر)

- زدودن‌وبرطرف‌کردن؛ نه‌**پوزد** جانت را از درد وآزار نه‌شوید دلت را از داغ وتیمار. فخرالدین‌گرگانی

پوژ- pûž = پوز؛ امروزبازپوژت ایدون بتافته است گوئی همی‌بدندان خواهی‌گرفت‌گوش. منجیک (فر)

پوژه - pûža = پوزه = پوز- تنه وساقهٔ درخت = بوز (مع)

پوس - pûs = بزبان خوش‌مردم را فریفتن ؛ بتدبیر شاید جهان خورد و **پوس** چو دستی‌نشایدگزیدن‌ببوس. سعدی (بو)

پوست‌بردهل‌بستن - olbastan

pûstbardoh = ازبین‌بردن،فلک‌بشادی ما قرعه زدکنون وقتست زپردهٔ دلغم **پوست بردهل‌بستن**. مسیح کاشی (لغ)

پوست‌دیگرپوشیدن - pûšîdan

p.e.dîgar = تغییرروش‌دادن،«احمدحسن شمابانرا نیک می‌شناسد، باید تا **پوست دیگر پوشید** وهرکس‌شغل خویش‌کند.» ابوالفضل بیهقی (لغ)

پوستک- pûstak = ظاهراً‌قسمی گستردنی زبون و ناچیز : یکی را کند صوف واطلس‌لباس یکی را دهد**پوستک** باپلاس. نظامی قاری (لغ)

پوستگال - pûstgâl وپوستگاله

= پوست بی‌موی‌که زیر دنبهٔ گوسفند واقع‌است- پوست‌دبرگوسفندکه سرگین‌از مویهای آن آویخته است، از غلام‌آنکه زی عیال آید او زدنبه **بپوستگال** آید . سنائی- دوستی‌کز پی پیاله کنند بدل دنبه **پوستگاله**‌کنند (لغ)

پوش - pûš = پوشش ولباس؛ تا چندکنی **پوش** زپوشی‌کسان از جامهٔ عاریت نشاید برخورد . نظام‌قاری- زره وجوشن- مخفف «پوشنده» درکلماتی‌از قبیل؛آهن‌پوش، پولادپوش- مخفف«پوشیده» دراماءال؛ سفال‌پوش، گالی‌پوش (مع)

پوشك - pûšak وپشک = گربه؛ راست‌گوئی‌که درگلوش‌کسی **پوشکی** را همی بمالدگوش. شهید بلخی(فر)-

پوشگان- pûšgân = نام‌نوائی‌از موسیقی (مع)

پوشنی- pûšanî ظاهراً پارچه وجامهٔ تنگ ونازك است؛ بزنند بادت‌از آنروکه چورخت‌گرما **پوشنی**‌را زبر خویش جدا میداری. نظام‌قاری (لغ)

پوشی - pûšî = پارچه‌ایکه از آن عمّامه وشال‌کمر درست میکرده‌اند؛ قاری مصنّفات‌توبر**پوشی**‌وبرك هرجا رفوگران‌هنرورنوشته‌اند. نظام‌قادری(لغ)

پوشیده‌چشم - pûšîdacašm

= کور، نابینا؛ چو**پوشیده‌چشمی**‌نبینی که راه نداند همی وقت رفتن زچاه. سعدی (بو)

پوشیده‌چهر - p.cehr = مخفی ومبهم؛ بدل‌گفتم این را ز**پوشیده‌چهر** نبیند مگر جان بوزرجمهر. فردوسی

پوشیده‌دل-p.del = کوردل(مع)

پوشیده‌دندان - p.dandân

= دور ازسپیدهٔ صبح وفرور رفته در سیاهی؛ شب‌آن به‌که **پوشیده‌دندان**بود

که آن‌لحظه میرد که خندان‌بود. نظامی

پوك - pûk = خاشاك وخاکی‌که برسرغلهٔدرچال کرده‌ریزند تامصون‌مانند - پتك آهنگری: غلّه کردی بزیر **پوك**نهان چون‌برآرند **پوك** برسرتو طیان (فر)- غله پنهان شده: برمرگ پدرگرچه بسردارد سوك درخاك نهان کندش مانندهٔ **پوك**. منجیك (فر)- پود وآتشگیره: گر برفکنم‌گرم دم خویش بکوگرد بی‌**پوك** زگوگرد زبانه زند آتش. آغاجی- میان‌خالی وپوچ- دم و نفس (ارم، پوك = نفس)

پوگرفتن - pûgereftan = رفتن- دویدن: شیر سگی داشت‌که چون **پوگرفت** سایهٔ خورشید زآهوگرفت. نظامی (لغ)

پول - pûl = پل، توکه **پولی** نمیتوانی هشت کی زند همّت توزرین خشت؛ اوحدی (په، puhl)

پولاد - pûlâd = کنایه ازگرز: نمایم بگیتی یکی دستبرد که‌گردد ز **پولاد** من‌کوه خرد. نظامی - شمشیر: مخورغیرت‌هندبی‌یادمن که‌هندی‌ترست از تو**پولاد** من. نظامی- کاردگاوآهن(مع)

پولادبازو - p.bâzû = قوی پنجه وپهلوان، هرکه با **پولادبازو** پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه‌کرد. سعدی (گل)

پولادپشت - p.pošt = پهلوان وقوی، بدین‌گونه آن مرد **پولاد پشت** بسی مردلشکرشکن را بکشت. نظامی

پولادپوش - p.pûš = غرق در سلاح جنگ، آهنین رمحش چوآید بر دل **پولادپوش** نه‌منی تیغش چو آید برسر خنجرگذار. منوچهری

پولادترگ - p.targ = کسیکه آهنین خود است، بگوش جوانان **پولاد ترگ** زبان‌سنان‌گفت‌پیغام مرگ(مع)

پولادتن - p.tan = قوی‌تن: همه خیل‌کابل شدند انجمن برآن‌کشته پیلان **پولادتن**. اسدی (گرش)

پولادچنگ - p.cang = سخت بازو و قوی: پس و بیش ترکان طاوس رنگ چپ وراست‌شیران **پولادچنگ**. نظامی (لغ)

پولادخا(ی)-p.xâ(y) = قوی و زورمند: ز آواز او اندر آید زجای دل مرد جنگی **پولادخای**. فردوسی

پولاددست-p.dast = قوی‌پنجه: بدوگفتا من‌آن‌**پولاد دستم** که دستت را بدین خواری شکستم. نظامی

پولادسنج-p.sanj = مردجنگی ودلاور، ترازوی **پولاد سنجان** بمیل زکفّه بکفّه همیراند سیل. نظامی

پولادگر - p.gar = آهنگر و پولاد ساز: پسند آمدش کار **پولاد گر** ببخشیدشان جامه و سیم وزر. فردوسی

پولاو - pûlâv ، پلاو=پلو،ای واقف حال رشته **پولاو** بشنو توکمال رشته **پولاو**. بسحق اطعمه

پونگ - pûng = کفك‌که روی نان زند (مع)

پویانیدن - pûyânîdan = بپویه وادشتن (مع)

پوییدن - pûyîdan = بنرمی،

رفتن وخرامیدن: وگر چوگرگ **نبوید** سمندش از گرگانج کی آرد آن همه دینار وآن‌همه زیور. عنصری (فر)

پهانه - pahâna، پانه وفانه

په‌په - pahpah = به‌به. آفرین، زه: روحانیان چو بینند ابکار فکر من **په‌په** زنند بروی و نام خدا برند. کمال اسماعیل

پهرو - pahrû = وصله وپینه(مع)

پهره - pahra = بهر وبهره ، پاس ومحافظت- یك حصّه ازچهار حصّه روز وچهار حصه شب (او : pathra = حمایت)

پهره‌دار - pahradâr = پاسدار محافظت‌کننده: خلیل از بیم آن زنهار خواران مرتّب‌داشت‌جمعی **پهره‌داران**. نزاری (لغ)

پهریختن - pahrîxtan = پرهیختن (مع)

پهلو - pahlow-aw و پهله = لقب خاندانهای پارتی نژاد در عهد ساسانیان- دلیر وپهلوان: دل **پهلو** پسر بساز آورد سازمهرش همه فرازآورد. عنصری(فر)- شهر : ز**پهلو** برون رفت کاوس شاه یکی تیز برگشت‌گرد سیاه. فردوسی(پار: par thava)

پهلو- pahlû = شکم: فروریخت از دیده سیندخت خون که‌کودك ز **پهلو** کی آید برون . فردوسی - نفع و و فائده : «وآن به‌که من این زبان از **پهلوی** زروی‌کنم.» مرزبان‌نامه

پهلوآکندن - p.âkandan = فربه شدن : چریده دیولاخ **آکنده‌پهلو** بتن فربه میان چون موی لاغر.عنصری

پهلوانی- pahlavânî = منسوب به‌پهلوان- شهری- پهلوی: اگر **پهلوانی** ندانی زبان بتازی تو اروندرا دجله خوان. فردوسی- پارسی فصیح: بسی‌رنج بردم بسی نامه خواندم بگفتار تازی و از **پهلوانی**. فردوسی

پهلوتهی‌کردن- p.tohîkardan = از زیر کاری دررفتن-کناره‌گرفتن: **پهلو** از من **تهی مکن** که مرا پهلوی چرب هم زپهلوی تست. خاقانی

پهلوچرب - p.ye.carb = فائدهٔ بسیار: در روزگار **پهلوی چربی** زکس ندید دائم بود مکیدن‌انگشت‌کارشمع. ملك قمی (لغ)

پهلوخاریدن - p.xârîdan (کسی‌را) = کاستن ازوی: توئی‌برخواب و خورفتنه همانا خودنئی‌آگه که مر **پهلوت**‌را گیتی بخواب وخور همی**خارد**. ناصرخسرو

پهلوخوردن - p.xordan = صدمه‌خوردن از پهلو وبدن: زموج لاله ازبس **خورده پهلو** بود راهش بصد باریکی مو. ملاطغرا (لغ)

پهلودادن - p.dâdan = بمنفعت رسانیدن - دوری‌کردن - نزدیك شدن (قا)- امداد و عنایت: در پناه عارضت خط ملك خوبی را گرفت دشمن‌خود را چرا کس اینقدر **پهلودهد**.کلیم(لغ)

پهلودار- p.dâr = منفعت‌رسان و کمك‌کنندهٔ بزیردست : روزگاریست زابنای زمان غیر سخن هیچکس را

نشنیدم که بود **پهلودار**. ظهوری۔ ثابت وپایدار: غم بسی را کرده صاحب دستگاه پشت کس بر عیش **پهلودار** نیست. ظهوری (مع)

پهلودزدیدن - p.dozdîdan = خویشتن را باز داشتن ازچیزی بطوریکه کسی مطلع نشود: بغیر ازتکیه ام گزسیم وزر **دزدیده پهلو را** غنی از پهلوی من هرتهیدستی توانگر شد. غنی (مع)

پهلوزدن - p.žadan = برابری کردن درمال و قدرت : با بزرگان بزرگان جهان **پهلوزدی** ابله آنکس کو بخواری جنگ باخارا کند. منوچهری

پهلوساییدن- p.sâyîdan = پهلو زدن، هرجای، که مسعودسعد باشد کس بااو **پهلو** چگونه **ساید**. مسعودسعد

پهلوکردن- p.kardan = دوری کردن۔ ترك دادن: بااینکه حلال تست باده **پهلوکن** ازآن حرامزاده. نظامی

پهلوگه- pahlûgah و پهلوگاه = کنار وجنب: **پهلوگه** دخمه را گشادند در پهلوی لیلیش نهادند. نظامی (لغ)

پهلونگه(نگاه)داشتن - dâštan p.nega(â)h = پهلوکردن : تو ای پهلوان کامدی سوی من **نگه دار پهلو**ز پهلوی من. نظامی

پهلونهادن- p.nehâdan = خوابیدن، درازکشیدن: **پهلومنه** که یارت پهلوی تو نشسته برگیر سرکه این سر خوش زآن سراست امشب. مولوی

پهلوی - palavî = پارتی: هم از**پهلوی** پارس، کوچ و بلوچ زگیلان جنگی و دشت سروج (لغ)۔ خسروی، سلطنتی: نشسته برآن بارهٔ خسروی بپوشیده آن جوشن **پهلوی**. اسدی۔ پهلوانی وقهرمانی: زمژگان سرشگس برخ برچکید همه جامهٔ **پهلوی** بردرید (مع)۔ ایرانی: همه ایرجی زادهٔ **پهلوی** نه افراسیابی و نه پیغوی (لغ) ۔ زبان عهد اشکانیان و ساسانیان که بترتیب پهلوی شمالی و جنوبی نامیده میشود۔ شهری۔ شعر بلحن پهلوی (فهلوی وفهلویات): لحن او را من وبیت **پهلوی** زخمهٔ رود و سماع خسروی. بندار رازی۔ آهنگ ولحنی در موسیقی قدیم: بلبل زشاخ سرو بآهنگ **پهلوی** میخواند دوش درس مقامات معنوی. حافظ

پهلوی کیش- pahlavîkîš = زردشتی، متدین بدین ایران باستان : تبه کردی آن **پهلوی کیش** را چرا ننگریدی پس وپیش را. اسدی (گرش)

پهن- pahan = بهن. چون گل سوری شده گرد و **پهن** لعل ترازلاله بروی چمن. امیرخسرو

پهناکردن - pahnâkardan = هموار و مسطح کردن۔ زیر وزبر کردن: زمین آنکه بالاست **پهناکنم** بدان دشت بی آب دریا کنم. فردوسی

پهنانه- pahnâna = بهنانه = بوزینه: اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند که رخسارم برازچین است چون رخسار **پهنانه**. کسائی (فر)

پهن چشم - pahncašm = شوخ وبی حیا: بحر وکان باتو حرف جوذ زدند **پهن چشم** این وآن دریده دهان. ظهوری (لغ)

پهنخانه- pahnxâna = کندوی عسل: «و در پهنخانهٔ زنبور عسل بر پا کنند». منتهی‌الارب (لغ)

پهند - pahand = دام آهو گیری: چون نهاد او **پهند** را نیکو قید شد در **پهند** او آهو. رودکی (فر)

پهنور - pahnûr = حنظل-خر زهره (= پهی-مع)

پهنه - pahna = قسمی چوگان که سر آن پهن است: سر اندر راه ملکی نه که هرساعت‌همی‌باشی تو همچون گوی سرگردان وره چون **پهنه** بی‌پهنا. سنائی - مخفف «پهنا» - پهنهٔ ران حیوانات و انسان ازدرون- چوبی‌مخروطی که بر آن ریسمان پیچند و برزمین رها کنند تا بگردد (قا)

پهنه - pahana = پهن = طفیان شیر در پستان مادر (قا)

پهی - pahî = بوتهٔ حنظل - خر زهره (= پهنور)

پی-p(a)y = تاب و مقاومت؛ فرستاده را گر کنم سرد وخوار ندارم **پی** و مایه کارزار. فردوسی- شالوده و بنیان: کنند تازه آئین لهراسپی بمانند **پی** دین گشتاسبی. فردوسی- اثر پا: چو ازدشتبان آن سخنها شنید به نخجیر گه بر **پی** شیر دید. فردوسی - اثر ونشان: تو بی آنکه نبود هما ورد تو نیابند شیران **پی** گرد تو. فردوسی - مخفف پای «پشت علیای کف پا و پشت سفلای ساق پا، کف پا» : اکنون فکنده بینی از ترك تا یمن یك چند گاه زیر **پی** آهوان سمن . دقیقی - درغیاب و پشت سر: خلقی ز **پی** من و تو درگفتارند چون نام من و تو برزبانها آرند. (صحا)- قصد و عزم : بگذر ازین **پی** که جهانگیری است حکم جوانی مکن این پیری است. نظامی- برایِ- جهتِ- سببِ؛ من امروز نز بهر جنگ آمدم **پی** پوزش نام و ننگ آمدم. فردوسی- عوض و بجای : مکن ایدوست زجور این دلم آواره مکن جان **پی** پاره بگیر وجگرم پاره مکن. مولوی- بدنبال وازعقب. یکی غرم تازان **پی** یك سوار که چون او ندیدم بایوان نگار. فردوسی- نوبت و دفعه : فرضشان آش پنج **پی** خوردن. اوحدی (لغ)- مقدار یك قدم و پا: بصد **پی** اندر ده جای ریگ چون سرمه بده **پی** اندر صدجای سنگ چون نشتر. فرخی

پیا - piyâ = مرد کامل و با ارج- صاحب اعتبار (ل: پیا)

پیاپی - payâpey = پی‌در پی: **پیاپی** همی تیغ و خنجر زدند گهی برمیان گاه برسر زدند. فردوسی-همقدم و همعنان : رود انصاف باطبعش **پیاپی** دود اقبال باامرش برابر. مسعودسعد

پیاده - piyâda = جنس کوتاه‌از درختان «مقابل سواره» : قدی چو سر و **پیاده** سری چوکندهٔ گور لبی چوکشتهٔ آلو رخی چو پردهٔ نار. سوزنی (لغ)- نوعی گل سرخ: گرکند خلق ترا شاعر مانند بگل نه **پیاده** دمد ازشاخ گلی نی رعنا. مختاری- ملازم و فرّاش: چون **پیادهٔ** قاضی آمد این گواه که همی خواند ترا تاحکم گاه . مولوی- معزول

از مقام وشغل- ذلیل وخوار- بیسواد و عامی- سست وضعیف (مع)

پیاده نهادن - p.nehâdan = زبون داشتن - حقیر شمردن : **پیاده نهاده** رخش‌ماه‌را فرس طرح کرده بسی شاه‌را. نظامی

پیارند-pîyârand = پرند (مع)

پیازکی - piyâzakî = پیازی- نوعی لعل سرخ قیمتی: لعل **پیازکی** رخ تو بود وزرد گشت اشکم زدرد اوست چو لعل **پیازکی**. لؤلؤی (فر) - دریای گند نارنک از تیغ شاه گلگون لعل **پیازی** ازخون یك‌یك‌پشیز و الش.خاقانی

پیاله-piyâla، پیاره = پیغاله-محبوب و معشوق- هرذرّه ازذرات مرجودات که عارف ازآن شراب معرفت نوشد-ساعت پیاله ای(مع)-جامی‌وشراب:درعهدپادشاه خطابخش جرم پوش حافظ قرابه کش شد و مفتی **پیاله** نوش

پیاله پیما(ی)- p.peymâ(y) = ساقی- شرابخوار: صوفی **پیاله پیما** حافظ قرابه‌برهیز ای‌کوته آستینان تا کی دراز دستی.؟ حافظ

پیاله‌دار-p.dâr = پیاله‌پیما:میکرد گریه ساقی برگرد لاله‌زاری گویا بیادش آمد دور **پیاله داران** آصفی- رکابدار- نوعی‌رستنی(مع)

پیاله‌کاری-p.kârî = شراب‌دادن - پراز پیاله کردن:هم‌کرد باغهارا نرکس **پیاله‌کاری** هم‌کرد چهره‌ها را پیمانه لاله‌کاری. ظهور (لغ)

پیاله‌کش - p.kaš = میخواره : رند **پیاله‌کش**‌را تأثیر واگذاریم کاری بما ندارد ما را باو چه‌کاراست؟ محسن تاثیر (لغ)

پیاله‌گردان - p.gardân = ساقی: هوا خمار شکن‌گل **پیاله‌گردان** است پیاله نوش و میندیش از خمار امروز. صائب

پیاله‌گرفتن - p.gereftan = می‌خوردن: جریده‌رو که گذرگاه عافیت تنگ است **پیاله‌گیر** که عمرعزیز بی بدل است. حافظ

پیام - pi(a)yâm مخفف‌پیغام : جبرئیل آمده برمهتر بعیادت زحق **پیام**‌آور. سنائی

پیام‌کردن - p.kardan = پیغام دادن: چرا چوسوی تونامه‌وپیام‌نفرستد ترا بهرکس‌نامه‌و**پیام**‌باید**کرد**. ناصرخسرو

پیاوار - pyâvâr = فیاوار = صنعت وهنر (مع)

پی‌آوردن - p.âvardan = دنبال‌کردن‌نشان- برداشتن‌اثر: «زکریا بآن درخت‌درشد،ایشان **پی همی‌آوردند** چون بآنجا رسیدند، گفتند ندانیم‌اکنون کجا شد» ترجمهٔ طبری‌بلعمی (لغ)-تاب آوردن وطاقت‌داشتن (مع)

پی‌آهو - payâhû = پاآهو

پی‌افزاره - p.afzâra = ستون ؟ : **پی‌افزاره** سیمین و زرّین زده درون مشك‌وبیرون بزرآزده. اسدی(لغ)

پی‌افشردن - p.afšordan = پایداری‌کردن: بیاورد لشکرسوی خوار ری بیاراست‌لشکر **بیفشرد پی**. فردوسی

پی‌افکندن - p.afkandan بنیان کردن، **پی‌افکندم** از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند. فردوسی- ابداع کردن - نوآوردن : پدر مرزبان بود ما را بهری تو **افکندی** این جستن تخت **پی**. فردوسی- شروع کردن: چو رستم بیامد بیاوردمی بجام بزرگ اندر **افکند پی**. فردوسی- باعث‌شدن و بدعت گذاشتن: پدر مرزبان بودما را بری تو **افکندی** این جستن تخت **پی**. فردوسی (لغ)

پی‌انداختن - p.andâxtan = پی‌افکندن (مع)

پس‌برداشتن - p.bardâštan = دنبال کردن، گر بما همسفری سلسله از ما بردار پشت پا زن دو جهان را **و پی‌ما بردار**. صائب- محو کردن : دو گرگ جوان تخم کین کاشتند **پی**رو به پیر **برداشتند**. نظامی (لغ) - مقدمات کاری را فراهم کردن : حق نعمت شاه بگذاشتند **پی**کشتن شاه **برداشتند**. نظامی (لغ)

پی‌بریدن - p.borîdan = دل برداشتن و دوری کردن، **ببرّم پی** از خاك جا دوستان شوم با پسر سوی هندوستان. فردوسی (لغ)

پی‌بستن- p.bastan = بنا نهادن و ساختن، دهد عمارت گیتی بسیل دیده ولی هم از غبار دل ماش **پی**توان **بستن**. مسیح کاشی (لغ)

پی‌پرکردن - p.porkardan قوی شدن چاروا، طالب دنیا عجب نامرد **پی‌پرکرد**، است داده دایم پشت بر دنیا

که دنیا روکند (نظ)

پیت - pît، پت = بیت و بید (قا)

پیچا - pîcâ = پیچنده و پیچان- محیط و بهمه‌جا فرا رسیده (مع)

پیچاپیچ - pîcâpîc = پیچ و خم، «آن کوه بغیر از یك راه باریك **پیچاپیچ** ندارد» ظفرنامهٔ یزدی- سختی و گرفتاری: تا بدانی که وقت **پیچاپیچ** هیچکس مر ترا نباشد هیچ. سنائی (لغ)

پیچاك - pîcâk = پیچنده و پیچا - پیچ و خم- چین و حلقهٔ گیسو: تنگ است اگر بخاتم جمشید بنگریم **پیچاك** زلف یار نظیری بدست ماست. نظیری- پیچش شکم (مع)

پیچان - pîcân = روی گردان: بسنده نباشیم با شهر خویش همی شیر جوییم **پیچان** زمیش. فردوسی- بهم آینده و مانند طومار پیچنده: چو بامهتران گرم کرد اسب شاه زمین گشت جنبان و **پیچان** سپاه. فردوسی - برخویش پیچنده و مضطرب: بخورد وزخوان زا رو **پیچان** برفت همی راند تا خانهٔ خویش تفت. فردوسی- پیچیده و دارای تعقید: مصرع **پیچانم** از من اهل دانش بگذرید عقده از دل وا شود گر پی بمضمونم برید. دانش (آنن) - صفت حالی از «پیچیدن» = پیچنده- به پیچ و تاب: گر این نیزه درمشت **پیچان** کنم سپاه ترا جمله بیجان کنم. فردوسی (لغ)

پیچان‌تن - p.tan = خمیده اندام و منحنی: چرخ **پیچان‌تن** چو مار جان‌ستان و آنکه قضا گژدمی از پشت مار جان‌ستان

انگیخته. خاقانی-سخت‌دشمنی: «واو پیچان تن است، جنگجوی و ستیزه‌کش». کشف الاسرار (مع)

پیچاندل - p.del = غمناك-آشفته ومضطرب: همی‌بود **پیچاندل** ازگفتگوی مگر تیره‌گرددش ازین آب‌روی. فردوسی

پیچاندن- pîcândan، پیچانیدن = رنج‌دادن‌وصدمه‌رسانیدن: بپیچاندآنرا که خودپرورد اگر بیهشست، ارستون خرد فردوسی-سر برتافتن: بیاید بنزدتوای‌پرهنر **مپیچان** زگفتار او هیچ سر. فردوسی-منحرف ساختن ودرکش وقوس‌افکندن: وان دگرگفت‌اربگویمدانمش ورنگویم در سخن **پیچانمش**. مولوی

پیچانی - pîcânî = سرگشتگی وگیجی: هرکرا دردل‌شك و**پیچانی**است درجهان او فلسفی پنهانی است. مولوی

پیچ‌پیچ - pîcpîc = پرمشقّت و سخت: ماکییم اندرجهان**پیچ‌پیچ**؟ چون الف از خواجه دارد هیچ‌هیچ. مولوی-پر ناز وادا: شاهد **پیچ پیچ** را چه‌کنی ای‌کم ازهیچ‌هیچ را چه‌کنی؟. نظامی-مضطرب: شد ازگفت‌آن مرد دانش‌بسیچ فرو ماند برجان خود **پیچ‌پیچ**. نظامی-غیرمستقیم ومنحرف: میرود کودك بمکتب **پیچ‌پیچ** چون ندید او مزد کارخویش هیچ. مولوی

پیچ‌پیچی - pîcpîcî = پرپیچ‌و خم بودن- ادا واطوار وسرکشی معشوق: شاه‌چون دید **پیچ‌پیچی**‌او چاره‌گرشد زبد بسیچی او. نظامی - سختگیری در معامله: **پیچ‌پیچی** مکن وسیم بکس باز مده نرخ ارزان‌کن ودرمیخ درآویز ازار. سوزنی (لغ)

پیچك - pîcak = پیچه-انگشتری بی‌نگین‌که از شاخ واستخوان سازند(قا)

پیچنده‌اسپ- pîcanda.asp = چابك سوار: زبهرام بهرام پورگشسپ سواری سرافرازو**پیچنده‌اسپ**. فردوسی

پیچه- pîca = دستمالی‌که زنان برپیشانی بندند- پیرایه‌ای مرصّع‌که بر سر عروس بندند- زهی‌که آنرا مقراض کرده زنان وپسران‌زیبا برروی‌گذارند -گیس عاریه- طرّه‌زلف وکاکل‌که‌پیچند وبریکدیگرگره زنند - پیشانی: به‌تیغ طرّه ببرد ز **پیچهٔ** خاتون بگر زپست کند تاج برسر چیپال . (لغ) - پوششی بالای درخانه- سایبان بالای در (مع) - (رك: پنچه وبنچه!)

پیچه‌بند - p.band = دستمالی‌که زنان برپیشانی بندند- رشته‌ای‌که‌بدان پیچه را به‌پیشانی‌بندمی‌کردند: بپیچددلم چون زپیچه بتم گشاید برغم دلم**پیچه بند**. عسجدی

پیچیدگی - pîcîdagî = لکنت وگرفتگی زبان: تا هست حرف زلف تو سر داستان‌ما **پیچیدگی**برون نروداز زبان ما. دانش (لغ)

پیچیدن- pîcîdan = درهم‌کردن- رنج وعذاب دادن: که او را زمانه‌نیامد فراز چه **پیچی** تو او را بسختی‌فراز. فردوسی - متأثر و متألّم شدن: سپهبد پشیمان شد ازکار اوی **بپیچید** ازآن راست‌گفتار اوی. فردوسی- رنج دیدن-

بسزا رسیدن، ودیگر کجا مردم بدکنش بفرجام روزی به **پیچد** تنش. فردوسی- سر پیچی کردن، «از گفتن وشنیدن آن **نپیچی**،» کشف‌الاسرار (مع) - گلاویز شدن و بد رفتاری کردن ؛ بخت اگر یار است با سلطان **بپیچ** بخت چون برگشت صد سلطان بهیچ (لغ). دواریافتن، دلش نگیرد ازاین کوه و دشت وبیشه ورود سرش **نپیچد** ازین آبکند ولوره‌وچر. عنصری

پیچیده‌دست - pîcîdadast = سست دست ودارای دستی ناتوان، بدان سست پایان **پیچیده دست** سکندر چه لشکر تواند شکست؟ نظامی (مع)

پیخ - pix = قی‌چشم وآب‌چشم که برمژه نشیند، همواره پرازپیخ است‌آن چشم فژاکن گوبی‌که‌دو بوم آنجا در خانه گرفته است. عماره (فر)- (خ، pox)

پیخال - pîxâl = فضلهٔ مرغ و سایر حیوانات، چو باز دانا کوگیرداز حباری سر بگرد دنب نگردد بترسد از **پیخال**. زینتی‌علوی (فر)- چرک‌گوش وکنج چشم (پیخ + آل)

پیختن - pîxtan = پیچیدن، طفل را چون شکم‌بدر آمد همچوافعی زرنج آن بر**پیخت**. پروین خاتون (فر) - (گی، pextan)

پی‌خجسته- pa(e)yxojasta = مبارک پی‌ومیمون، دریا وکوه درره ومن خسته‌وضعیف ای خضر **پی‌خجسته**مدد کن بهمّتم. حافظ

پیخستن-p.xa(o)stan وپیخوستن = بلگدکوفتن- لگدمال کردن، کوفته‌را کوفتند وسوخته را سوخت وین تن **پیخسته**را به‌قهر به**پیخست**. کسائی-درمانده کردن ؛ شادیّ و بقا بادت وزین بیش نگویم کاین قافیهٔ تنگ مرا نیك به **پیخست**. عسجدی (لغ)- ص، پیخشتن و بنخشتن و بنجستن

پیخشت- p.xašt مخفف«پیخشته» = از بیخ وبرکنده، اف زجونین حقیر بی‌هنر و عقل جان زتن آن خسیس بادا **پیخشت**. غیائی (فر)- (قس، پیخست و پیخسته)

پیخوستن-p.xûstan = پیخستن

پید - pîd و پیذ = هرچیز ضایع شده و بی‌فائده (قس، بید)-هرچه ازتف آتش زرد وضایع شود (مع)

پیدا- peydâ = معلوم ومعروف، چو**پیداست** نامت بهندوستان بچین و بروم و بجادوستان. فردوسی- متمایز، آنکه از شاهان **پیدا**ست ،فضل و بهنر چون فرازی زنشیبیّ و حقیقت زمجاز. فرخی (په، paitâk)

پیداآوردن - p.âvardan = پدید کردن، همیگوئی زمانی‌بودازمعلول تا علّت پس از ناچیز محض **آورد** موجوداترا **پیدا**. ناصرخسرو (لغ)

پیدایی - peydâyî = ظهور و آشکارشدن- علم ومعرفت-پیدایش (مع)

پیر- pîr` = قدیم‌وکهنه، چنین‌است کردار این چرخ**پیر** چه با اردوان وچه بااردشیر. فردوسی - مرشد- شیخ- دلیل‌اسماعیلیان، کسی کوپی رهبر **وپیر**

گردد ره راست او راست از خلق یکسر. ناصرخسرو (لغ)

پیراختن- pîrâxtan = فراغت داشتن (مع- قس: پرداختن)

پیرار - pîrâr وپیرارسال= دو سال پیش از سال حاضر : هرگز نیامده است ونیاید گذشته باز برقول من گوا بس **پیرار**وپارمن. ناصرخسرو-(خ؛پیار)

پیراستن - pîrâstan = زینت دادن بکاستن -کم کردن برای آرایش : کاراستن سروز **پیراستن** است. عنصری- مطلق آراستن: بدیبای رومی بیاراستند کلاه کیانی **بپیراستند**. فردوسی-زدودن و صیقل دادن؛ همه‌شب همی لشکر آراستند سنان وسپرها بپیراستند. فردوسی- وصله ورفو کردن :کهن جامهٔ خویش **پیراستن** به‌ازجامهٔ عاریت‌خواستن.سعدی-تنبیه‌وسیاست کردن: همیدون دایه را لختی **بپیرای** بباد افراه برجانش مبخشای.فخرالدین گرگانی (لغ)-مهیّا کردن: خود توآماده بوی واراسته جنگ او را خویشتن **پیراسته**. رودکی

پیراگندن - pirâgandan = پراکندن ومتفرق ساختن: دلم زگردش ایّام ریش بودوفلك نمك نگر که‌چگونه برآن **بپیراگند**؟ خلاق‌المعانی (لغ)

پیرامون- pîrâmûn وپیرامن = اطراف وگرداگرد- (په: pêrâmûn)

پیرانسال- pîrânsâl =روزگار پیری: دوستان هیچ میپرسید که چون‌شد حالم باجوانی نظر افتادبه**پیرانسالم**. حسن دهلوی (لغ)

پیرانه‌سر - pîrânasar وپیران سر=درموقع پیری: ای دل‌شباب رفت و نچیدی گلی‌زعیش **پیرانه‌سر** مکن‌هنری ننگ ونام را. حافظ- چو آمد مراروز کین خواستن **بپیران سر** این لشکر آراستن. فردوسی

پیراهان - pîrâhân و پیرهان وپیرهند= پیراهن: این نفس جان دامنم پرتافته است بوی **پیراهان** یوسف یافته است. مولوی (لغ)

پیراهن‌کاغذی- p.e.kâqazî پیرهن کاغذی= کاغذجامه= روشنائی‌صبح‌وشعاع آفتاب- دادخواهی وتظلّم : ازدست یار **پیرهنی‌کاغذی** کنم کوکاغذ وسرقلم از من دریغ داشت (مع)

پیراهیدن - pîrâhîdan و پیرائیدن= پیراستن : به**پیراهش**‌نامهٔ خسروی کهن سرورا باز دادم نوی. نظامی (لغ)

پیرایده - pîrâyadeh مخفف «پیرایه‌دهنده» = زینت‌دهنده:-آرایش‌گر - زیوربخش : روشن‌کن آسمان‌بانجم **پیرایده** زمین بمردم. نظامی

پیرایه‌گر - p.gar = پیرایه‌ده وزینت‌بخش:**پیرایه‌گر** پرندپوشان سرمایه دهشکر فروشان. نظامی

پیراییدن - pîrâyîdan و پیراهیدن= پیراستن (مع)

پیرپنبه - pîrpanba =مترسك وعلامتی‌که برکنار مزروعات نصب‌کنند تا باعث وحشت طیورگردد: در خانگاه باغ‌نه‌صادرنه‌وارداست تا **پیرپنبه**‌گشت

حریف گران برف. کمال اسمعیل (لغ)

پیرتعلیم- pîret'alîm = معلّم علوم دینی : دل من **پیرتعلیم** است و من طفل سبق‌خوانش دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش. خاقانی (لغ)

پیرخرابات - p.xarâbât = مرشد وراهنمای تصوّف ومعرفت سالك و عاشق لاابالی را گویند که افعال وصفات جمیع اشیاء را محو درافعال وصفات الهی داند وهیچ صفتی را بخود و بدیگری منسوب ندارد : هرکو بخرابات نشد بیدین است زیرا که خرابات اصول دین است بندهٔ **پیرخراباتم** که لطفش دائم است ورنه لطف شیخ وزاهدگاه هست وگاه نیست. حافظ (لغ)

پیرخرد - p.xerad = عقل کل- مراد کامل: دراین چمن که گلش پیش خیز صبحدم است بشرح **پیرخرد**خواب صبح عصیان است. دانش (لغ)

پیردومو - p.domû = زمانه که آنرا ابلق نیزگویند «بواسطه روز و وشب»: **پیردمویی** که شب و روز تست روز جوانی ادب‌آموز تست. نظامی

پیرزه - payraza = پدرزه (مع)

پیرسر - pîrsar = وپیره‌سر = پیر سالخورده : که کس درجهان گاو چو نان ندید نه از **پیرسر** کاردانان شنید. فردوسی- زال وسپید مو: یکی **پیرسر** پور پرمایه‌دید که‌چون اوندید ونه‌ازکس شنید. فردوسی

پیرسراندیب- pîresarandîb کنایه از آدم صفی است که از بهشت بر زمین سراندیب فرودآمد: آنجاکه دم گشاد سرافیل دعوتش جان باز یافت **پیرسراندیب** در زمان، خاقانی (لغ)

پیرشاه - pîršâh = دامادپیر: عروس جوان گفت با **پیرشاه** که موی سپید است مار سیاه (لغ)

پیرگیا(ه)- p.giyâ(h) = آذرگون

پیرمغان - pîremoqân = پیر و مراد وراهنما: من که خواهم که ننوشم بجز ازراوق خم چکنم گر سخن **پیر مغان** ننیوشم . حافظ

پیرنداخ - pîrandâx = پرنداخ

پیرو - pîrû = کیسه وبدره: زر زپیرو سبك برون آورد داد درویش راو خوب آورد(گدا). بهرامی (فر)- پیر کوچك وحقیر : گفت این نبود دگرباره پدید مانده گشت وغیر آن **پیرو**ندید. مولوی (پیر + او)

پیروج - pîrûj = فیروز = مرغ بوقلمون (مع)

پیروز- pîrûz، پیروج وفیروز = مظفّر و غالب: پسر بر پسر همچنین شاد باد جهاندار و**پیروز** وفرّخ‌نهاد . فردوسی- خوش وخرّم: همی بود **پیروز** و شادان سه‌روز چهارم چو بفروخت گیتی‌فروز... فردوسی- بهره‌مند و برخوردار : بیا تا بامدادان زاول روز شویم از گنبد پیروزه **پیروز**- نظامی- میمون ومبارك: چه بود فالی فرخنده‌تر از دیدن دوست چه بود روزی **پیروز**تر از روز وصال. فرخی (مع)

پیروزگار- pirûzgâr = پیروزگر

بدو گفت **پیروزگاری** تراست فزون‌زان
ترا پادشاهی سزاست. (مع)

پیروزگر - p.gar = پیروز و پیروزمند- از نامهای خدا: بدانکه تو پیروز باشی مگر اگر یار باشدت **پیروزگر**. فردوسی

پیروزور - p.var = پیروزگر بمعنی اوّل: همی گفت این‌سخن **پیروزور** شاه دو چشمش دیده‌بان گشته سوی‌راه. فخرالدین گرگانی

پیروزه‌ایوان- pîrûzaeyvân کنایه از آسمان: زعمر این جهانی هر که حق خویش بشناسد برون باید شدنش از زیر این **پیروزه‌ایوانها**. ناصرخسرو وکلمات پیروزه پیکر، پیروزه چادر، پیروزه طشت و پیروزه گنبد نیز کنایه از آسمان است

پیرهان - pîrahân = پیراهن: دریغ غر بچگانی که چون غلام‌شدند(؟) مزیّن‌از کله‌و **پیرهان** ودستارم. سوزنی (لغ)

پیره‌سر - pîrasar = پیرسر

پیرهنچه- pîrahanca = پیراهنچه - پیراهنی که در زیر زره می‌پوشندند (لغ. بنقل ازمنتهی‌الارب)

پیرهند- pîrahand = پیراهن: من ترا **پیرهندم** وزیباست کهن من کلیچه ماندهٔ من. سوزنی (لغ)

پی‌زدن- pa(e)yzadan = لنگیدن چارپا- قدم‌زدن: بسوی صیدگاه یار **پی زن** حباب دیده‌را برجوش‌می‌زن. زلالی خوانساری (نظ)

پی‌سپار - p.sepâr و پی‌سپر = رونده و راهرو: باد بهار بین‌که چو فرّاش خانگی در دشت وکوه شد به که صبح **پی‌سپار**. ابن یمین (لغ) - دوستان همچو آب **پی‌سپرند** کابها پایه‌های یکدیگرند. سنائی- لگدکوب: از او شهر توران شود **پی‌سپر** بکین تو آید همان‌ای کینه‌ور. فردوسی

پیست - pîst = پیس = برص: بر پهلوی چپ وی یك ورم سپیدپیست که بجز از **پیستی** است. کشف‌المحجوب هجویری

پی‌سفید - p.sefîd = شوم‌قدم ونامبارك- بدبخت و بی‌طالع: شدکارسخت برماهرچند **پی‌سفیدیم** ماندیم‌درکشاکش ازشق‌کمانی‌خویش: مخلص کاشانی (لغ)

پی‌سودن - p.sûdan = پایمال ولگدکوب کردن: بس‌مورکو ببردن نان ریزها زراه **پی‌سودهٔ** کسان‌شود وجان زیان‌کند. خاقانی - میل‌کردن - مشتاق بودن- اراده‌کردن (مع)

پیسه - pîsa = برنگ ابلق: جاه تو سایه‌ایست‌که خورشیدرا بعمر امکان **پیسه**‌کردن آن نیست در شمار. انوری (سرو)- (په: pîstak) = دارای نقش و آراسته)

پیسیار - pîsyâr = پیشیار (مع)

پیش - pîš = شاخ و برگ درخت خرما- بیش بمعنی حنظل- مقدّمه- قید مضاف بمعانی: کنار وساحل: بیامدتهمتن بتوران‌زمین خرامید تا **پیش** دریای چین. فردوسی- کنار و بن: نیاسوده‌تیره شب و پاك‌روز همی راند تا **پیش**‌کوه اسپروز. فردوسی (لغ)- دربرابر: درهمه

گیتی نگاه کردم و باز آمدم صورت کس خوب نیست **پیش** تصاویر او. سعدی - از مقابل: «وامیر خلف دانست که محنت رسیده است که **پیش** فرزند همی باید گریخت». تاریخ سیستان

پیشادست - pîšâdast = نقد: ستد وداد جز به **پیشادست** داوری باشد و زیان وشکست. لبیبی (فر)

پیشار - pîšâr و پیشیار = پیشاب: پزشك آمد و دید **پیشار** شاه سوی تندرستی نبد کارشاه. فردوسی

پیش‌افتاد - pîšoftâd و پیش افتاده = کنایه از نصیب وقسمت: هرساعت از مژگان خود خون دلم پیش او فتد این راز مانده بخت بد، اینست **پیش‌افتاد** من. امیرخسرو (لغ)

پیش‌افتادن - pîšoftâdan و پیش اوفتادن = روی دادن وحادث‌شدن: «وبیرون این کارهای دیگر **پیش‌افتد**». بیهقی (لغ)

پیشان - pîšân = اوّل بلااوّل = پیش پیش که ازآن پیشتر چیزی نباشد: یکی ذاتی که **پیشانی** نداری همه‌جانها تویی جانی نداری. عطار - صدر خانه «پیشانه و پیشخانه» مقابل صفّ نعال و پای ماچان: ز پرده پرده میشد تا به **پیشان** که ممکن نیست کسرا پیشتر زان. عطار (اسرا)

پیش‌انداز - pîšandâz = دستار خوان- پارچه‌ای که دروقت طعام بروی زانو گسترند - رشتهٔ جواهر که زنان از گردن درپیش سینه آویزند (مع)

پیشانه - pîšâna و پیشان = = پیشین وسابق: ترکرا از لذّت افسانه‌اش رفت از دل دعوی **پیشانه‌اش**. مولوی- صدر مجلس: نیست دستی که کشد دست مرا یارانه وزچنین صفّ نعالم سوی **پیشانه** برد. مولوی

پیشانی - pîšânî = علاوه بر معنی معمول دارای معانی زیر است: بخت واقبال: مطلب روان شدن بدر دوستان مرا **پیشانیی** نبود درآن آستان مرا. اسماعیل ایما (لغ) - لیاقت وشایستگی: دلسوختگان فرو گری میدارند **پیشانی** داغ غم ندارد جگرت ظهوری - قوت وصلابت - ستم وزور: دل زناوك چشمت گوش داشتم لیکن ابروی کماندارت میبرد به **پیشانی**. حافظ - سخت رویی وگستاخی: رستم من از خوف ورجا عشق ازکجا شرم ازکجا؟ ای خاك برشرم وحیا هنگام **پیشانی** است این. مولوی- تکبّر ونخوت: گرخدارا بنده‌ای بگذار نام خواجگی پیش او چون سرنهادی باز **پیشانی** چه سود؟. مولوی- مقاومت وبرابری: سپرازغمزهٔ مست تو بیندازد چرخ بادو ابروی تو خود کس نکند **پیشانی**. نزاری قهستانی

پیشانی‌سودن - p.sûdan و پیشانی سائیدن = سجده کردن: براه او نخستین گام ماراسجده پیش آمد توای حسرت قدم میزن که ما **سودیم پیشانی**. میرزا بیدل (لغ)

پیشانی‌نهادن - p.nehâdan = تواضع کردن - سرفرود آوردن: هرکه از روی تواضع **ننهد پیشانی** پیش‌روی

تو زهی رویوزهی پیشانی. سلمان‌ساوجی

پیشاهنگ-pîšâhang = پیشرو قافله، الا یاخیمگی خیمه فروهل که **پیشاهنگ** بیرون شدزمنزل. منوچهری - پیشرو لشکر (مع)

پیش‌آوردن - p.âvardan = بحضور آوردن: دگرروز بنشست‌برتخت خویش چو دیوان‌لشکر **بیاوردپیش**. فردوسی- عرض‌کردن : آنکه را کاین سخن شنید ازش باز **پیش آر** تاکند پژهش. رودکی- حاصل‌آوردن، چه‌چیز است‌کان تنگ **پیش آورد** همان بد زگفتاز خویش آورد. فردوسی - ایجاد کردن : میر ابواحمدمحمد خسروایران زمین آنکه **پیش آرد** در شادی چو پیش‌آید قضا. قصارامی - نصیب ساختن، زگنج جهان رنج**پیش‌آورد** ازان‌رنج او دیگری برخورد. فردوسی - در نظر گرفتن- توجه‌یافتن: ورت آرزوی لذت حسی بشتابد **پیش آر** زفرقان سخن آدم و حوا . ناصرخسرو (لغ) - آغاز کردن: کنون رزم‌کاموس **پیش‌آورم** ز دفتر بگفتار خویش آورم. فردوسی

پیش‌ایستادن - p.îstâdan = بخدمت ایستادن: نه**پیش**جزخدای‌جهان **ایستاده‌ام** زان پس نه نیز هیچکسی را دوتا شدم. ناصرخسرو

پیش‌بستن - p.bastan = جلو گرفتن: بکوشش توان‌دجله‌را **پیش‌بست** نشاید زبان بداندیش بست سعدی

پیش‌بین-p.bîn = مآل‌اندیش، اسیرعشق‌شدن چارهٔ خلاصی‌نیست ضمیر عاقبت اندیش **پیش بینان** بین. حافظ - غیب‌گو: ره میخانه بنما تا بپرسم مآل خویشرا از **پیش‌بینی**. حافظ

پیشپاره - p.pâra = حلوای ترك : سخن‌بایدکه پیش‌آری‌خوش‌ایراك سخن خوشتر بسی‌از**پیشپاره**. ناصرخسرو -ص: پیسپار وپیشپار

پیش‌تخت-p.taxt = پیشکار،و«این چند فصل را در جواب آن **پیش تخت** املافرمودیم تابواجبی‌آنرا تامل‌کند...» عتبة‌الکتبه

پیشترك - p.tarak = کمی پیش، اندکی قبل: **پیشترك** زین‌که‌کسی داشتم شمع شب‌افروز بسی داشتم . نظامی (لغ)

پیش‌چرمه - p.carma = اسب سپید زبور پیش‌آهنگ؟ : دم‌گرگ‌چون **پیش‌چرمه** ستوری مجرهٔ همیدون چو سیمین سطبلی. منوچهری (لغ)

پیشخوان - p.xân = کسکه تازه وارد را معرفی میکند، در خلاصم رستمیها کرد عشق **پیش‌خوان قصهٔ**من بیژن است. ظهوری (آنن)

پیشخورد - p.xord = خوراك اندك‌که بدان نهارشکنند، پیش دندان: جهان **پیش‌خورد** جوانیت باد فزون از همه زندگانیت‌باد. نظامی- غلّه‌ومیوهٔ نارسیده که‌پیش‌فروش‌کنند. گفتا(گفت‌که) فردا دهمت‌من سه‌بوس فرّخی‌امیدبه‌از **پیشخورد**. فرخی

پیشداد- p.dâd = پولی‌که پیش از کار بمزدور دهند - پیش‌قسط : زبس

حرص بخشش ، نکرده سئوال بسائل
دهد حرص او **پیشداد**. عسجدی (لغ)

پیش‌داشتن- p.dâštan = تقدیم کردن: «برجملگی ولایت پدر از دست خلیفت تاج وطوق و اسب سواری **پیش داشتند**». بیهقی- درحضور داشتن : می سوری بخواه‌کآمدرش مطربان **پیش دار** وباده بکش. خسروی (لغ)

پیش‌درکردن - p.darkardan جلوانداختن: اوچوخاشاك‌مایه پرورده سیلش ازکوه **پیش‌درکرده**. نظامی (لغ)

پیش‌دست - pîšedast =روبرو و مقابل: «خواجه برراست امیر بود و بونصر **پیش‌دست** بود». تاریخ بیهقی

پیشرو - pîšrow = پیش‌درآمد درآواز: مغنّی زپیشنیان یادکن بیك **پیشرو** روحشان شادکن.نوعی خبوشانی (نقل‌ازمیخانه)

پیش‌شاخ - piššâx = جامه‌ای که پیش آن بازباشد: در**پیش‌شاخ**آمدم از دگمه‌ها بیاد چون غنچه جلوه داد براطراف جویبار. نظام‌قاری

پیشك - pîšak = نوعی پارچه‌یا جامه: **پیشك**آفتاب وبارانی‌است بقچه دانست وجامه‌وابزار. نظام‌قاری (لغ)

پیش‌کردن - p.kardan = برابرقرار دادن‌چون‌مانعی:«عبدالرحمن عوف را دست‌کرد و **پیش‌کرد** تا نماز کرد». تاریخ سیستان (لغ)

پیش‌کوهه - p.kûha = قاچ زین : به **پیشکوهه** زین برنهاده .... چو یوغ سوارگشته‌برآن‌مرکبان‌رهوارم.

سوزنی (لغ)

پیشگاه- p.gâh وپیشگه=صدر و رئیس، ای **پیشگاه** بارخدایان روزگار ای بربهشت جسته شرف پیشگاه تو . فرخی- تخت و مسند ؛ چنین گفت پیر خراسان که شاه چو بنشست برنامور **پیشگاه** .... فردوسی - کرسی و صندلی که درپیش تخت سلطان یا امیری‌نهند: دبیر جهاندیده را پیش خواند برآن **پیشگاه** بزرگی نشاند. فردوسی - جلو خان،ایوانش‌نه**پیشگاه** ایوانش سرمایهٔ عزّ واصل وجاه است. مسعودسعد-صحن وسرای خانه : بند وزندان بردل خوش مشرب من نیست‌بار کز دل واکرده دارم **پیشگاهی** درقفس. صائب- محراب مسجد: در**پیشگاه** مسجد ودرکنج‌صومعه یك پیر کار دیده ویك مردکارکو؟ عطار - فرشی‌که پیش خانه افکنند (لغ)

پیشگاهی - p.gâhî وپیشگهی = سلطنت: نخستین‌گیومرث آمدبشاهی گرفتش در بگیتی **پیشگاهی** . مسعود مروزی (لغ)- ریاست وشخصیّت‌بزرگ، این علم اگر حاضر است‌پیشت یزدان بتو دادست **پیشگاهی**. ناصرخسرو-آنچه روزه‌دار وقت افطار خورد «مقابل‌سحر گاهی» (مع)

پیش‌گذاشتن - p.gozâštan = اجازه حضور دادن ، «دیگر روز هیچکس را **پیش‌نگذاشتند**که رنجورتر شده». قصص‌الانبیا (لغ)

پیشگر - p.gar =پیشکار

پیشگو - p.gû = کسیکه در

حضور شاهان و بزرگان و اردان را معرّفی کند: مروفا را طبع محمود تو آمد **پیشگو** مرسخارا دست مسعود تو آمد ترجمان. ازرقی هروی

پیش‌مردن - p.mordan = فدا شدن کسی را: نه هر کس **پیش‌میری، پیش میرد** بدین سختی غمی در پیش گیرد. نظامی

پی‌شمردن - payšomordan = مراقب اعمال کسی بودن وحساب کار اورا داشتن: که فرجام هم روزمان بگذرد زمانه **پی** ما **همی بشمرد**. فردوسی

پیشند - pîšand و پیشن = لیف خرما که از آن رسن سازند (مع)

پیشنهاد - p.nehâd = مراد و غرض: **پیشنهاد** خاطرم اینکه هلاك او شوم تشنهٔ جام میروم شاید اگر سبو شوم. سنجر کاشی. (آنن)- مقدّر وتقدیر: «هرچه **پیشنهاد** آدمی است آن قدر است اورا.» معارف بهاءولد- آرزو وامل: «امل را بپارسی پیشنهاد گویند» (مع)

پیشه - pîša = قسمی از نی که شبانان بنوازند: باتاج خسروی چکنی از گیا کلاه باساز باربد چکنی **پیشهٔ** شبان. خاقانی (گی: بیشه = نی)

پیشه‌کار - pîšakâr = پیشه‌گر و پیشه‌ور: بدو گفت کای کازر **پیشه‌کار** به پیشه روانرا پراندیشه‌دار (مع)

پیشه‌گانی-p.gânî = پیشه‌وری (لغ)

پیشه‌گر - p.gar = پیشه کار: عقل قوت گیرد از عقل دگر پیشه‌ور کامل شود از **پیشه‌گر**. مولوی

پیشیار-pîšyâr = مزدور و پیشکار: بخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح **پیشیار** تو باد. رودکی (فر)- (پیش+یار)- قار ورهٔ بیمار که بپزشك می‌نمودند: بر روی پزشك زن‌میندیش چون هست درست **پیشیارت**. لبیبی (= پیشیاره)- شاش و بول: از نهیب تو شیر گردون را آب ناخورده **پیشیار** گرفت. انوری- (= پیشار)

پیش‌یازیدن - p.yâzîdan = آهنگ کردن به پیش- دراز کردن بجلو (مع)

پیشیانه - p.yâna = پیشانه

پیشین - pîšîn = ظهر- نیمروز: نه از آن روز فرو رفتهٔ عمر پس **پیشین** خبری خواهم داشت. خاقانی- حکمت الهی (= علم پیشین)- تعارف ورشوه: وعده هاشان کرد و هم **پیشین** بداد بردگان واسبان ونقد وجنس زاد ومولوی

پیغاره - peyqâra = بیغاره- سرزنش وطعن: بدو گفت شاه ای بد بد کنش سزاوار **پیغاره** وسرزنش. فردوسی

پیغال - pîqâl = نیزه: دریغ آن سرو برز وآن یال او هم آن تیر وآن تیغ و **پیغال** او (فر)

پیغاله - peyqâla = پیاله وقدح شراب: گر به **پیغاله** از کدو فکنی هست پنداری آتش اندر آب. عنصری (لغ)

پیغله - peyqola مخفف پیغوله = بیغوله: کنم هرچه دارم برایشان یله گزینم زگیتی یکی **پیغله**. فردوسی

پیغن - paiqan = سداب وآن گیاهی است دوائی مانند پودنه (قا)

پیغو - pîqû = بیغو = مرغ‌شکاری شبیه بشاهین (ترك)

پیغوله - peyqûla ، **پیغله** = بیغوله: ای که در دل جای داری برسر وچشمم نشین کاندرین **پیغوله** ترسم تنگ باشد جای تو. خاقانی

پی‌فراخ - peyfarâx = تندرو ومفرط: بشهری که داور بود **پی‌فراخ** شود دخل برنانوا خشك شاخ (لغ)

پیفه - pîfa = چوب پوسیده که در آتشزنه بجای آتشگیره بکارمیبردند: سوختهٔ **پیفه‌ت** درفش لشکر ترکان چین برزهٔ گرد سپاهت اشکر هندوستان. عنصری (لغ)

پیك - peyk = قاصد وچاپار: ای **پیك** راستان خبر یار مابگو احوال گل به‌بلبل دستانسرا بگو. حافظ - قمر تابع سیاره‌ای که برگرد سیارهٔ دیگر گردد (مع)

پیکار - peykâr = مجادلهٔ زبانی: چنین گفت کاز خام **پیکار**تان شنیدن نیرزید گفتارتان. فردوسی - سخن بیهوده: به‌هستیش باید که خستو شوی زگفتار **پیکار** یکسو شوی. فردوسی - گلاویز و دست بیقه: جوانیش را خوی بدیار بود که باید همیشه به‌**پیکار** بود. فردوسی - جنگ ورزم: نبد سودمندی زافسون و رنگ نه ازبند ورنج ونه **پیکار** وجنك. (مع) - (په: patkâr)

پیکارخر - p.xar = پیکارجوی - آرزومند جنگ: از ایران سپاهیست بسیار مر همه سرفروشان **پیکارخر**. اسدی (لغ)

پیکارسان - p.sân مخفف پیکارستان = محل جنگ، شهریکه‌درآنجا جنگ کنند: دریغست رنج اندرین شارسان که داننده خواندش **پیکارسان**. فردوسی

پیکارگرد - p.kard مخفف «پیکار کردن»: چنین برز وبالا و این کارکرد نه‌خوبست بادیو **پیکارگرد**. فردوسی - سرود وآهنگی از موسیقی قدیم: زننده دگرگون بیاراست رود برآورد ناگاه دیگر سرود که **پیکار کردش** همی خواندند، چنین نام از آواز اوراندند. فردوسی

پیکارکشیدن - p.kšaîdan = جدل کردن (مع)

پیکان - peykân = نوك سرتیز نیزه و تیر: چه افسر نهی برسرت بر چه‌ترگ بروبگذرد پرّو**پیکان**مرگ (مع)

پیکانگر - p.gar = پیکان‌ساز: این‌قدر پیکان‌که دریك زخم‌ماست در دکان هیچ **پیکانگر** نبود. کلیم

پیکانه - peykâna = شکافنده مانند پیکان: علف در زمین‌گشت چون گنج‌گم زفعل ستوران **پیکانه** سم. نظامی (لغ)

پیکانی - peykânî = نوعی لعل و نوشادر: درون پردهٔ گل غنچه بین‌که میسازد زبهر دیدهٔ خصم تو**لعل‌پیکانی**. حافظ - گرسرمه‌کشد روزی‌برچشم‌حسوداو هرذرهٔ آن‌گردد **نوشادر پیکانی**. سیف اسفرنگی - نوعی‌فیروزه - لاله - انگور (مع)

پیکر - peykar = نقش، پارچه، گل: بباریذ پرمایه‌دیبای‌روم که‌**پیکر** بریشم بدو زرش بوم. فردوسی - هریك‌از

صور فلکی مانند دو پیکر: بیست ویك
پیکر که از سقلاب دارد خیلتاش گرد
راه خیل او تاقیروان‌افشانده‌اند. خاقانی
- درفش وعلم: سپهرش جای تاج وجای
پیکر زمینش جای‌رخت وجای‌لشکر.
فخرالدین گرگانی- بتخانه- میکده: دز
سنگین‌که چون دو پیکری بود نگه
کن تاچه نیکو **پیکری** بود. فخرالدین
گرگانی- مجسمه و بت: اگر بتگر چو
تو **پیکر** نگارد مریزاد آن خجسته
دست بتگر. دقیقی- مجازاً دختران‌زیبا
پیکر: یکی‌گفت ارمن است‌این بوم‌آباد
که **پیکرهای** او باشد پریزاد. نظامی -
جسد وقالب. ازارش همه سیم و **پیکرش**
زر نشانده‌بهرجای‌چندین‌گهر. فردوسی
- پارچهٔ منقّش‌؛زگوهرزیوری‌کن‌گوهرت
را زپیکر جامه‌ای کن ،پیکرت را.
فخرالدین گرگانی-زمینهٔ پارچه: بیاراست
آنرا (درفش کاویان را) بدیبای روم
زگوهر برو **پیکر** و زرش‌بوم. فردوسی-
بازیچه وعروسك-«صورت»مقابل هیولی:
همه زو یافته نگار وصور هم هیولای
اصل وهم‌پیکر. سنائی (لغ)

پی‌کردن- paykardan = تعقیب
کردن: سپاهی‌که اندیشه را **پی‌کند** چو
کوهه زندکوه ازو خوی‌کند. نظامی -
راندن وبیرون‌کردن: ساغری چند چون
زمی‌خوردند شرم‌را ازمیانه **پی‌کردند.**
نظامی (لغ)

پی‌کندن - p.kandan = جمع
کردن وفراهم‌آوردن: هرآنچه داودآنرا
بسالها پیوست هرآنچه قارون آنرا
آنرا بعمرها **پی‌کند.** رودکی (جها)

پی‌کوب - p.kûb = لگدمال و
پیخست: «ازبس‌که همه‌روز کاروان‌سودای
فاسد برمن‌گذرد از سینهٔ تو جملهٔ‌نیات
خیر واوصاف‌پسندیدهٔ‌ترا **پی‌کوب‌کردند**».
معارف بهاءولد (لغ)

پی‌کور - p.kûr = بی‌نشان:
پی‌کور شبرویست نه ره جسته و نه‌زاد
سرمست بختیی‌است نه‌می دیده ونه‌جام.
خاقانی (مع)

پی‌گر - p.gar = پیروی و
تبعیت (مع)

پی‌گسیختن - p.gosîxtan و
پی‌گسلیدن= بریدن- ترك‌مراوده‌کردن:
پی ازهرخسی سایه پرورد **بگسل** نظر
برعزیزان جان پرورافکن. خاقانی

پیگو- pîgû = نوعی‌آبگینه سبز
رنگ- قسمی‌لعل: تو **پیگوئی** ازآن‌باشد
مقام لعل در **پیگو** تو ویرانی ازآن
آمد مقام‌گنج درویران. ناصرخسرو

پیل- pîl = فیل-یکی‌ازمهره‌های
شطرنج‌که بشکل فیل‌است- بسیار وزیاد
- بزرگ وکلان-کیسه و خریطه -گره
وغدّه (مع)

پیل‌افکن- p.afkan و پیل‌فکن
وپیل اوژن= شجاع ودلیر: چو کاموس
پیل‌افکن شیرمرد چو منشور جنگی
سپهر نبرد (لغ)

پیل‌افکندن - p.afkandan
= کنایه از عاجز کردن وحیران‌داشتن:
از در خاقان کجا **پیل افکند** محمود
را بدره‌بردن‌پیل بالا برنتاتدبیش از

این. خاقانی- ترك غرور کردن: **پیل بفکن** که‌سیل‌ره‌کنداست پیلگیهای‌چرخ بین چنداست. نظامی (لغ)

پیلباران - p.bârân = کنایه از باران بزرگ وفراوان: شدی فیل‌از تیر لرزان چنان که‌از**پیلباران** برهنه تنان. کلیم (لغ)

پیل بالا- p.bâlâ = کنایه‌ازهرحیوان بزرگ‌جثه وقوی‌هیکل: ازدرخاقان‌کجا پیل افکند محمود را بدره‌بردن **پیل بالا** برنتابد بیش ازاین. خاقانی

پیلبند - p.band = محلّ نگهداری پیل- قسمی از بازی شطرنج: پیاده‌روان‌کرده‌بر**پیل بند** بهر گوشه‌ای کرده صد **پیلبند**. نظامی (لغ)

پیلپا - p.pâ و پیلپای = نوعی سلاح در قدیم بشکل پای پیل‌که بجای گرز بکار میرفته- قدح‌بزرگ‌شرابخوری: چو در **پیلپائی** قدح می‌کنیم بیك **پیلپا** پیل را پی‌کنیم. نظامی - مرض داءالفیل - ستونی که سقف برآن قرار گیرد (= پیلپایه)

پیلتن - p.tan = لقب رستم - قوی وتنومند: چوآگاهی آمدبایرانیان که آن **پیلتن** را سرآمد زمان. فردوسی

پیلخوار - p.xâr = قوی و ضخیم: ابر هژبرگون وتماسیح **پیلخوار** با دست اوست یعنی شمشیر اوست، ای. منوچهری

پیل‌دل - p.del = شجاع و دلیر ملك **پیل‌دل** پیلتن پیل نشین بوسعید بن ابی‌القاسم‌بن ناصردین - منوچهری

پیلستگین - p.astagîn = آنچه از عاج ساخته باشند (پیلسته + «این» نسبت)

پیلسته - p.asta و پیلس = دندان فیل- عاج: وان چون‌چنار قدتو چنبر شد پرشوخ‌گشت دست‌چو**پیلسته**. ناصر خسرو - انگشت دست: به**پیلسته** دیبای چین برشکست بما سورهٔ سیم بگرفت شست. اسدی (گرش)

پیلسم- p.som = اسبیکه سم درشت وضخیم دارد- اسب‌قوی وزورآور

پیل‌شرم- p.šarm = زنیکه شرم او بزرگ است (مع)

پیلغوش - p.qûš = پیلگوش- سوسن: چون‌گل سرخ از میان **پیلغوش** یا چو زرّین گوشوار از خوب گوش. رودکی (فر)- گل نیلوفر - نوعی خاك انداز (مع)

پیلگیر- p.gîr = دلیر- زورآور و شجاع: بکشتند فرجام‌کارش به‌تیر یکی آهنین‌کوه بد**پیل‌گیر**. فردوسی

پیل‌مرغ- p.morq = بوقلمون(قا)

پیلوار - p.vâr = بار بسیار ومقداریکه یك پیل حمل‌کند ، زبهرنام اگر شاه زاولی‌محمود به**پیلوار**بشاعر همی شیانی‌داد ... معزی - مانند پیل : چون‌بوم‌بام‌چشم‌با برو برد بخشم وزکینه گشته پرهٔ بینیش پیلوار. سوزنی

پیلوایه - p.vâya = پرستو (boboya :خ)

پیلور - pîlvar وپیله‌ور = دوا فروش ، درته پیلهٔ فلك **پیلور** زمانه را

نیست ببخت خصم تو داروی دردمدبری.
خاقانی- خرده‌فروش دوره‌گرد : چو در
بسته باشد چه‌داند کسی که گوهرفروش
است یا **پیله‌ور**. سعدی (گل)-ص: پیلوا

پیله - pîla = کیسه‌ای که اشیاء
مختلف را درآن ریزند و بدوش کشند:
در ته **پیلهٔ** فلك پیلورزمانه را نیست
به‌بخت خصم تو داروی درد مدبری -
پلك‌چشم :گرچه **پیلهٔ** چشم برهم میزنی
درسفینه خفته‌ای ره میکنی . مولوی-
پیکان تیر : چنان چون سوزن ازوشّی و
آب‌روشن ازتوزی بطوسی‌پیل‌بگذاری
بآماج‌اندرون **پیله**. فرخی(لغ) عطردان
-گره وغدّه(پیل)-دارو ودوا(مع)

پی‌ماچان - peymâcân = پای
ماچان= کفش‌کن: به‌پی **ماچان** غرامت
بسپریمن غرت یك وی روشتی از
امادی. حافظ به‌لهجهٔ شیرازی

پیمان - p.mân = عهد وشرط -
خویش وپیوند- مقیاسی برای آب(مع)

پیمانه - peymâna = جام‌شراب:
مرا بدور لب دوست هست پیمانی که
برزبان‌نبرم جز حدیث **پیمانه**. حافظ -
شراب: سخنوران زسخن‌پیش‌تو فروماننند
چنان‌کسی‌که به**پیمانه**خورده باشدبنگ.
فرخی - چیزی‌که دروی مشاهده انوار
غیبی‌کنند وادراك معانی یعنی دل‌عارف
کشّاف اصطلاحات (لغ)

پیمانه‌پرست - p.parast =
پیمانه‌گسار .

پیمانه‌کش- p.kaš = پیمانه‌گسار

پیمانه‌گسار - p.gosâr = کنایه
از شرابخوار : دردی کش بادهٔ محبّت
مائیم **پیمانه‌گسار** بزم‌الفت‌مائیم. میرزا
شفیع خلف شریف‌خان (لغ)

پیمودن- peymûdan وپیمائیدن
= اندازه‌گرفتن- مساحت‌کردن -کیل
کردن- نوشیدن ونوشانیدن شراب:هنوز
از فزونی زمی شادکام **نپیموده** بدشاه
باماه جام. فردوسی- **بپیمود** ساقیّ و می
داد زود تهمتن شد از دادنش شاد زود.
فردوسی- طی‌کردن- آزمودن (بگرز)-
هنوز اندرآوردنبسودمش بگرزدلیران
نپیمودمش. فردوسی - دادن (جواب)-
کردن (رزم)-گذراندن‌وگذشتن(روزگار
وچرخ وعمر وامثال آن)- سجده‌کردن
(خاك)-کشیدن (رنج) -گفتن (سخن) -
بروز آوردن (شب) - کار بیحاصل‌کردن
(بادپیمودن-مهتاب‌بگز پیمودن رك:مع)

پی‌ناك - peynâk = دارای‌عصب
وپی (منتهی‌الارب)

پینو - pînû وپینوك = کشك-
دوغ خشك: شعر ژاژ از دهان من شکر
است شعر نیك از دهان تو **پینو**.طیان
(فر)- طب: binu)

پی‌نهادن - peynehâdan =
قدم‌گذاردن،فراتررفتن: چو ازنامداران
بپالود خوی که سنگ از سرچاه**ننهاد**
پی... فردوسی- مستقرشدن:بهرتختگاهی
که **بنهادپی** نگهداشت‌آیین‌شاهان‌کی.
نظامی (لغ)

پیو - piyû = پیوك = مرض‌رشته
که در سواحل خلیج فارس یافت میشود
گل‌خشك شده = کلوخ (مع)

پیواز - peyvâz مبدل «پدواز» و پتواز = جواب‌واجابت: باو میدرفتم بدرگاه اوی امیدمرا جمله **پیواز** کرد. بهرامی (لغ)- بیواز = خفاش‌وشب‌پره: درجهان روح کی گنجد بدن کی‌شود **پیواز** هم فرهمای؟. مولوی

پیواسته-peyvâsta = باروو قلعه و حصار: برج **پیواسته‌اش** هست براز اوج حمل برگذشته است سر کنگره‌اش از کیوان. اورمزدی (لغ)

پی‌وپخش - peyopaxš = تاب‌و توان: بدین رخش ماند همی رخش‌اوی ولیکن ندارد **پی‌وپخش** اوی. فردوسی

پیور - pîvar = (په: ده‌هزار) تلفظی ازکلمهٔ «بیور» است: سپه بود **پیور** سوی کارزار که **پیور** بود درعدد ده هزار. فردوسی (لغ)

پیوس- payûs = بیوس = انتظار وامید: گفتم زجور اوست که ارباب‌فضل‌را عمر عزیز میرود اندر سر **پیوس**. ابن یمین (رك: بیوسیدن)

پیوستن- peyvastan و بیونیدن = متصل کردن و متصل‌شدن- مربوط‌ساختن و مربوط‌شدن- برقرارساختن: «احمد گفت کار ازاین‌درجه گذشته است‌صواب آنستکه من **پیوسته‌ام**». بیهقی- بنظم‌کشیدن اگرچه **نپیوست** (دقیقی) جز اندکی زبزم و رزم ازهزاران یکی. فردوسی - بزنی دادن: مراورا **بپیوست** باشاه‌نو نشانداز برگاه چون ماه نو. فردوسی- رسیدن و واصل شدن: کسیرا نبد با جهاندار تاو **بپیوست** ازهرسوئی باژ وساو. فردوسی- حادث شدن- آمیختن و معاشرت‌کردن- همسر شدن- پیاپی‌رسیدن (مع)

پیوسته - peyvasta و پیوست = اسم‌مفعول از پیوستن- خویش‌وقوم- مقرب‌وندیم: ز **پیوستگانم** هزار ودویست کزایشان‌کسیرا بمن رازنیست. فردوسی - برشته‌کشیده- نظم شده: او هنر دارد بایسته چو بایسته روان او سخن دارد **پیوسته** چو **پیوسته‌**گهر- همیشه و دائم

پیوسیدن - peyûsîdan = بیوسیدن- امیدداشتن: نکند میل‌بی‌هنر به‌هنر که **پیوسد** ز زهر طعم شکر؟ عنصری- توقع‌وطمع‌داشتن: به**پیوسی** ازجهان دانی‌که چون آید مرا؟ همچنان‌کز پارگین امید کردن کوثری. انوری (لغ)

پیوگ- payûg = بیوگ = عروس

پیوگان - p.ân = بیوگان = عروس

پیوگانی - p.ânî = بیوگانی = عروسی (مع)

پیون - payûn = اپیون‌وافیون: تلخی و شیرینیش آمیخته است کس نخورد نوش‌وشکر و **باپیون**. رودکی (فر)

پیوند- peyvand = غیرازمعانی معمول: وصلت-وصال- قوم‌وخویش نسبی وسببی-علاقه ودوستی: بند ومفصل (مع) - نظم و شعر: فسانه‌کهن بود و منثور بود طبایع‌ز **پیوند** او دوربود. فردوسی - صلح وآشتی: جزاین‌است‌آئین **پیوند** و کین جهانرا بچشم جوانی مبین. فردوسی- ترکیب- اتصال دوکوکب در اصطلاح‌نجوم (التفهیم)

پیوندش- peyvandeš = پیوستگی

و اتصال (مع)

پیوندکردن - p.kardan = منظّم ومرتّب کردن- افزودن (روح) : ای باد بامدادی‌خوش‌میروی‌بشادی **پیوند**روح کردی پیغـام دوست دادی!. سعدی - ایرادکردن (سخن) : سخنها بدین‌گونه **پیوندکن** وگر پند نپذیردش بندکن . فردوسی (لغ)

پیونیدن - peyvanîdan و پیوندیدن= پیوستن: درخت آسان توان ازبن‌بریدن ولیکن‌بازنتوان‌**پیونیدن**. فخرالدین گرگانی

پیه - piya = آردجو بریان‌شده = قاودت (مع)

پیه - pîh کنایه از غرور وکبر (قا)- احمق و بیهوش (مع)

پیه‌آوردن - p.âvardan وپیه گرفتن= نابیناشدن : بمدعمری‌کامشب آن مه محفل آرای منست **پیه** اگر چشم رقیب **آرد** چراغم روشنست.محسن تاثیر (آنن)

پیه‌صبح - pîhesobh = سپیدی صبح : زفقر رتبهٔ اهل هنرکمی نپذیرد چو **پیه‌صبح** شد آخر چراغ مهر بخیزد. محسن تأثیر (لغ)

پیه‌کردن - p.kardan = بالیدن وگوشت و **پیه** بهم رسانیدن :گفتی مرا برشتهٔ جان آتش افکنم چون شمع **میکند** دل من زین نشاط **پیه**. جامی

پیه‌گرفتن - p.gereftan و پیه آوردن = نابینا شدن : **پیه‌گرفته** است چشم‌جوهریانرا ورنه چومن‌گوهری‌نبود بمعدن. طالب آملی (لغ)

پیهن-pîhan = بیهن = خار پشت بزرگ= اسغر (مع)



تا - tâ «مخفف «تار»: این‌بیابان دربیابانهای او همچو اندربحرپریك **تای** مو. مولوی- مخفف «تای»- و اگر حرف ربط باشد علاوه برمعانی معمول بمعانی زیراست: درنتیجه، بدین‌سبب: نام نیك‌رفتگان ضایع مکن **تا** بماند نام نیکت برقرار. سعدی- بمعنی «که»: عمر گرانمایه دراین‌صرف شد **تا** چه‌خورم صیف‌وچه‌پوشم شتا. سعدی(گل)-زینهار: زصاحب‌غرض **تا**سخن نشنوی که‌گرکار بندی پشیمان‌شوی. سعدی (بو)-بزودی: نگه کن‌که رستم چو باد دمان بیاید برمازمان **تا** زمان . فردوسی - افادهٔ «انتظار»: این سبزه‌که امروز تماشاگه ماست **تا** سبزهٔ‌خاك ما تماشاگه‌کیست! خیام- بمعنی «حتی»: همه‌جهان‌زتوعاجز شدند **تا** دریا نداشت هیچکس این‌قدر ومنزلت زبشر. فرخی- هرقدر: باینروز ما باز کی در رسیم که **تا** پیش‌تازیم بیش از پسیم. اسدی (گرش) - رغبت و تشویق : الا **تا** درخت‌کرم‌پروری گر امیدواری‌گزان برخوری . سعدی (بو) - زائد و بی‌معنی : بود سالیان هفتصد هشتصد که **تا** اوست‌محبوس‌درمنظری. منوچهری دامغانی

تاب - tâb = سرکشی و مقاومت،

وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب هیونی فرستم هم اندر شتاب. فردوسی- حدت و شدت: ازآن سو بتاب و شتاب اندرند و زین سو توگویی بخواب اندرند. فردوسی- ایجاد فساد و فتنه در کار: برفتند هرکس که بدکرده بود بدان کار تاب اندر آورده بود. فردوسی- خشم وقهر: سر از خواب برداشت افراسیاب سیه کرده دل را زکین و زتاب. فردوسی- اضطراب- غم و رنج- مشقت: چه ازعود وعنبر چه ازمشك ناب که آمد ازآن بربداندیش تاب. فردوسی- اسم مصدر و امر وفاعل مرخم از «تافتن» = تابیدن

تاب بردن - t.bordan = تاب آوردن ومقاومت کردن: با بازکجا تاب برد بچهٔ فرفور؟ ابوشکور (لغ)

تاب تاب - t.t. مخفف «تاب تابنده» = پرتو افکن: ای عوض آفتاب روز و شبان تاب تاب تو بمثل چون عقاب حاسه ملعونت خاد. منوچهری (لغ)

تابخانه - t.xâna و تاوانه = خانه‌ایکه برای ایام زمستان تهیه میشده مقابل «سردابه» : سردابهٔ وحشت زمانه از فرّ توکشت تابخانه. خاقانی- خانه‌ایکه نور زیاد در آن تابد: دل تابخانه‌ایست که هرساعتی درو شمع خزاین ملکوت افکند ضیا. خاقانی

تابدان - t.dân = طاقچه‌ای بزرگ نزدیك بسقف که آنرا پنجره نهند تا نور بدرون بتابد- کلخن ومطلق کوره (قا)

تابوغ - tâbûq = تایوغ - سلام خاص مغولان که دربرابرخان باسربرهنه ایستاده و یك گوش بدست پشت خم کنند و عذرگناه خواهند (تر-مغ)

تابوك - tâbûk = مخارجهٔ عمارت (قا)- لالهٔ گوش (مع)

تابه - tâba وتاوه = خشت پخته و آجر بزرگ - نوعی غذای مطبوخ ملوکانه (مع)

تابه بریان - t.beryân = گوشت پخته ودرروغن برشته شده که درآن سیر و سرگه ریزند (قا)

تابیدن - tâbîdan وتاویدن = از عهده برآمدن: گرامی گوی بود بازور شیر نتابید با او سوار دلیر. دقیقی (لغ)

تاپاق - tâpâq = چوبدست گنده‌ای که قلندران بدست گیرند: خلاف امر را کرده بهانه زده تاپاق برسر رستمانه. میرنظمی (ط: toppoq)

تاپاك - tâpâk = تپاك- طپش و بیقراری: از غم وغصه دل دشمنت باد گاه در تاپاك و گاهی در سنخج. علی منطقی رازی (لغ)

تاپه - tâpa = سرگین گاو (قا)- قس: تاپال وتپاله)

تات - tât = کسیکه لکنت زبان دارد - مقابل ترك (= تاجیك)- رعیت - مخفف «تاترا»: دردستانی کن ودرماندهی تات رسانند بفرماندهی. نظامی

تاتا - tâtâ = اسم صوت لکنت زبان و برگرفتگی و لکنت زبان نیز اطلاق میشود- (خ: tata)

تاتار - tâtâr، تتار و تتر- نام

ناحیت ومسکن قومی از مغولان (مع)

تاتاری-منسوب به «تاتار»

تاتلی - tâtelî = سفره و دستارخوان (قا)

تاتوره- tâtûra= ریسمانی دارای حلقهٔ آهنین که وبردست وپای چارپای چموش بندند (قا)

تاتول - tâtûl= کسیکه دهنش کج باشد- دارای لکنت زبان (ب: تم‌تول) - خل وابله-گیج وبیهوش (مع)

تاج‌فروزه- tâjforûza= فروزندهٔ تاج - شکوه دهندهٔ خسروان - موجب سربلندی (مع)

تاجور - tâjvar = پادشاه : از این دو نژاده‌یکی **تاجور** بیایدبرآرد بخورشید سر. فردوسی

تاجیك - tâjîk وتاژیك= غیر ترك- ایرانی- (تات بمعنی «رعیت» + «جیك» پسوند تصغیر و تحقیر)

تاخ - tâx = تاقوتاغ: عشق‌آتش تیز و هیزم **تاخ** منم گر عشق بماند اینچنین‌آخ تنم. خفاف (فر)

تاختن-tâxtan= بسرعت‌فرستادن نامه و خبر : بکاووس‌کی **تاختند** آگهی که تخت مهی شد زرستم تهی. فردوسی- دوری‌کردن : مسندت من بودم از من **تاختی** برسر منبر تو مسند ساختی. مولوی-جاری‌وروان‌ساختن: به‌پیرامن دژ یکی کنده ساخت ز هرجوی شهرآب دروی **بتاخت**. اسدی (گرش)

تاخیره - tâxira= سرنوشت و طالع: تاخیرهٔ‌تو که ببدآزده است کایدر بسیار بمانی بدان. مخلّدی (فر)

تار - târ= تارك سر: زدن مرد را تیغ بر**تار** خویش به از بازگشتن زگفتار خویش. بوشکور بلخی (فر)-نام درختی در هندکه آب آن نشاهٔ شراب دارد- تاریك ومظلم: روز رخشنده‌کزو شاد شود مردم ازپس انده ورنج شب **تار** آید ناصرخسرو- ریزه وپاره (قا)

تاران - târân= تارون- تارتك وتیره (تار+ «آن» نسبت)

تارتار - târtâr = ریز ریز و ذره ذره (قا)

تارتن - târtan و تارشنك = جولاهه- عنکبوت-کرم‌ابریشم: تنندارچه هردو تاربود راه بیشمار زرزتار مرد کار بدیبای **تارتن** (لغ)

تاردان - târdân= ظرفیکه در آن تارهای ساز نگاهدارند: از بهرساز عشرت او می‌نهد قضا تار دوائرفلکی را به**تاردان**. ملا طغرا (لغ)

تارك - târak= کلاه‌خودومغفر - فرق‌سر : برداشت تاجهای همه **تارك** سمن برداشت پنجه‌های‌همه‌ساعدچنار. منوچهری (تار+ك)

تارم - târa(o)m، تاره‌وطارم= خانهٔ چوبین- محجّر و دیوارمانندی از چوب و غیره‌که در اطراف باغ و خانه گذارند (ط: تارمی)

تارمیغ - târmîq = بخاری‌که در زمستان‌گاهی مانند دود براطراف مستولی شده وهمه جا را تاریك کند : سرما چنان درآتش خورشید جسته بود

کز **تارمیغ** گفتی طشتی است اندر آب.
مختاری غزنوی (لغ)

تاروتور - târotûr = تار و تنگ: بمیدان چنین گفت بهرام گور که اکنون که شد روز ما **تاروتور**...فردوسی

تارون - târûn = تاران

تاره - târa = تارجامه و غیره : لباس جاه تو بادا همیشه زدولت پود و ازاقبال **تاره** (فر)- تارم- تازیك (مع)

تاری - târî مخفف تارین = «تاریك»- آبیکه ازدرخت «تار» گیرند - نادرستی- گمراهی (مع)

تاریك‌جان - târîkjân = سیه دل: بآن روشنی خیزد ازوی صدا که **تاریك جانان** شوندش فدا . امیرخسرو دهلوی (لغ)- اندوهگین- گمراه- بیخرد - پلید (مع)

تاریکدان - t.dân = مکان تیره و تار : شب خدنگ ناله را برآسمان انداختم بی‌نشان تیری بآن **تاریکدان** انداختم. ملا طغرا (لغ)

تارین - târîn وتاری = تاریك: ای خواجه من جام میم ، چون سینه را غمگین کنم؛ شمع وچراغ خانه‌ام، چون خانه را **تارین** کنیم؟ مولوی- آب درخت «تار» (قا)

تاز - tâz = معشوق ومحبوب- امرد و مخنّث. مرا که عمر بهفتاد وشش رسید رمید دلم زشلّهٔ صابونه وزهرهٔ **تاز**. قریع (فر) - فر ومایه وسفله (قا)- اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم ازتاختن: گور ساق و شیر زهره یوز **تاز** وغرم تك. منوچهری- تاز

تازانه - tâzâna مخفف «تازیانه» است : من این درع و **تازانه** برداشتم بتوران دگر خوار بگذاشتم . فردوسی (په: tâcânak)

تازباره - tâzbâra = تاز باره- امرد باره = بچه‌باز (رك: تاز)

تازباز - t.bâz = غلام باره- معلّم - بچه‌باز: بگرفتمش مهارو شدم برفراز او چو نانکه **تازباز** شود برفراز تاز. **روحی ولوالجی** (لغ)

تازك - tâzek مخفف تازیك - بمعنی تازی: مرا چو برردشان او فتم پیاده چو آب شکن دهند بدان چند **تازك** رهوار. اثیر اخسیکتی (لغ)

تازکردن - tâzkardan = تاختن - حمله کردن: اگر من برتو لختی تاز کردم وبا برتوزمانی **تازکردم**. فخرالدین گرگانی (لغ)

تازنگ - tâzang و تاژنگ = ستونی که ازگچ وسنگ سازند وبر بالای پایه‌های اطاق گذارند (مع)

تازه‌رو - tâzarû = مجازاً خوشرو شکفته- شادمان- سرفراز- خرم: بفرمود تا پیش او آورند گشاده دل و **تازه‌رو** آورند. فردوسی

تازه‌سخن - t.soxan = مجازاً خوش‌سخن- نوپرداز: گفتم کامروز کیست **تازه‌سخن** درجهان گفت که خاقانی است بلبل باغ ثنا. خاقانی

تازه‌سکه - t.sekka = مجازاً- نو، تازه: هزار بوسه ازین **تازه‌سکه** میخواهد چها که نیست بخاطر گدای خط ترا؟ وحید (لغ)

تازه شدن - t.šodan = بارونق

شدن : باغ رومیان همچو دیبای روم
از ایشان همه **تازه شد** مرز و بوم. فردوسی
- جوان شدن، زباغ و زمیدان و آب روان
همی **تازه شد** پیر گشته جوان . فردوسی-
شاد شدن : زگفتار او شاد شد شهریار
دلش **تازه شد** چون گل اندر بهار. فردوسی
- درخشان شدن، **تازه شود** صورت دین را
جبین سهل شود شیمت حق را صعاب.
ناصرخسرو- حادث شدن، عاشقان را در
خیال زلف او **تازه می شد** هرزمانی
مشکلی. عطار (لغ)

تازی- tâzî وتازیك، عرب-اسب
عربی، **تازیت** ز بهر علم و دین باشد
بی علم یکی است **تازی** و رازی گر **تازی**
و علم را بدست آری شاید که بهر دو
سر بیفرازی. ناصرخسرو (پ: tažîk

تازیان- tâziyân = دوان دوان:
تازیان و دوان همی آمد همچو اندر
فسیله ابر بهار. رودکی (لغ)- متحرك،
جنبان ، ای بشب تار **تازیان** به چپ و
و راست برزنی آخر سر عزیز بدیوار.
ناصرخسرو

تازیدن- tâzîdan = تاختن=
حمله کردن-زادن- پیدا شدن- گرو بستن
- دوانیدن - آتش افروختن و مشتعل
کردن- سوراخ کردن (مع)

تاژ- tâž، تاز=خیمه و چادر،
خسرو غازی آهنگ بخارا دارد زده
از غزنین تا جیحون **تاژ** و خرگاه. بهرامی

تاژنگ- tâžang = تازنگ

تاس- tâs = ویار و میل زن آبستن
بچیزی، اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از
«تاسیدن»- تاسه (قا)

تاسانیدن- tâsânîdan = متعدی
«تاسیدن»= خفه کردن و فشردن گلو: که
بتاسانید او را ظالمی بر بهانهٔ مسجد او بد
سالمی. مولوی

تاسه- tâsa = تاسا و تاس= اضطراب
و گرفتگی، **تاسهٔ** تو شد نشان آن کشش
بر تو بیکاری بود چون جان کنش. مولوی
- (ك: تاسه = انتظار آمیخته به بیقراری)
- ویار و میل زن آبستن (قا)- پی در پی
نفس کشیدن از شدت گرما (رك: تاسیدن)

تاسه گیر- t.gîr = اضطراب آور-
و گلوگیر : وعده ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده ها باشد مجازی **تاسه گیر**. مولوی

تاسیدن - tâsîdan = پی در پی
نفس کشیدن از شدت گرما- بحالت نفس
تنگی افتادن- غمناك و دلگیر شدن- احساس
اشتیاق کردن- ویار کردن (مع)

تاش - tâš = صاحب و هم عهد :
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم خواجه **تاشان**
که آن درگهیم. مولوی (ترك)- کلفی که
برروی و اندام پدید آید و عوام «ماه
گرفت» گویند: چو بیخ سوسن آزاد را
جوئی و از آبش بشوئی روی خود را
پاك سازد **تاش** از رویت. یوسف طبیب (لغ)
- مخفف «تااش»= تااوراء : جوان **تاش**
پیری نیاید بروی جوانی بی آمرغ
نزدیك اوی. بوشکور (فر)

تاشك - tâšak = چابك، بادو نان
پرزماست ماست فروش **تاسکی** بر د پیش
آن **تاشك**. منطقی رازی (فر)

تاغ - tâq = تاخ و تاق = درختی

است که چوب آن را بسوزانند و آتش آن بسیار بماند؛ آبست جود او و دل دوست چون خوید خشمش چو آتش است وتن خصم‌خشك تاخ. قطران-گیاه «بداغ»- زیتون تلخ- تخم‌مرغ (مع)

تافتن - tâftan = تابیدن‌وتفتن - پیچیدن، کج‌شدن-برگشتن؛ امروزباز پوزت ایدون **بتافته**است گویی همی بدندان‌خواهی گرفت گوش! منجیك-روی برگردانیدن؛ **نتابد** زپیل ونترسد زشیر نه ازکین شود مانده نز خوردسیر. اسدی (گرش) - پرتو افکندن؛ شب‌زمستان‌بود وکپی‌سردیافت کرمکی‌شب‌تاب‌ناگاهی **بتافت**. رودکی- برافروختن-گرم شدن؛ بهرسو که‌قارن‌برافکند اسپ همی‌**تافت** آهن‌چو آذرگشسپ. فردوسی-تاب‌آوردن وتحمّل‌کردن؛ به‌تن‌آسائی بربالش‌دولت بنشین چه کنی تاختن و **تافتن** رنج سفر؟. فرخی- آزرده ومکدر شدن؛ گفتم متاب زلف ومرا ای پسر **متاب** گفتا زبهر **تاب** تو دارم چنین بتاب. عنصری -تاختن؛ بدیبا بیاراسته پشت‌پیل همی **تافت** آن لشکر از چند میل. فردوسی- طلوع‌کردن ؛ مهر دیدم بامدادان چون **بتافت** از خراسان‌سوی‌خاورمی‌شتافت. رودکی (په؛ taftan)

تافروت tâfrût = گیاهی شبیه کنگر (مع)

تافشك - tâfašak = موریانه- خوره؛ حال خود آخر نیندیشی و باشی تابکی درمیان‌جامهٔ‌سورّ‌همچون**تافشك**. ابوالمعالی (لغ)

تاك - tâk = درخت انگور؛ **تاك** زر بینی شده دینارگون پرنیان سبز او زنگارگون. رودکی(فر)- (په؛ tâk)

تال - tâl = نام‌درختی‌است(شاید فوفل) درهندوستان که برگ آنرا زنان برهمن درشکاف گوش نهند؛ گوش هلال‌باز توان‌کرد از این ورق همچون شکاف گوش برهمن زبرگ **تال**. امیرخسرو - سنج وزنگ- طبق فلزی؛ زسیری بسکه هند و سیر خورشد همه **تال** برنجش **تال** زر شد. امیرخسرو (لغ-هن)

تالاب - tâlâb = گودال وبرگه آب (قا)

تالان - tâlân = غارت وتاراج؛ همی برد بریان به**تالان**وشیر بنوعی‌که آهو برد نرّه شیر. بسحاق اطعمه (لغ) - واحدوزن وپول طلا ونقره درایران‌قدیم - (یو؛ talanton).

تالانه- tâlâna،تالانك = نوعی از شفتالو؛ شد نار ترش شحنه و نارنج میرآب **تالاه** لشکری شد وامرود میر گشت. بسحاق اطعمه (لغ)

تالواسه - tâlvâsa = تلواسه = غم‌واندوه‌واضطراب؛مرمرا ای‌دروغگوی سترگ **تالواسه**گرفت ازاین ترفند. خفاف (فر)

تال‌ومال - tâlomâl = ازهم پاشیده وپریشان؛ شهنشه بزابلستان‌است و زال همه کار ایران شود **تال ومال**. فردوسی- (ط ؛ تار و مار = متفرق و پراکنده)

تامول - tâmûl، تانبول وتنبول

= برگ «پان» که آنرا بافوفل و آهك خورند ولبها را بدان سرخ کنند (قا)

تان - tân = تار مقابل پود: من نیز هم ببافم خاص ازبرای تو روزی که پود مدح درآرم به **تان** شکر. کمال اسمعیل- دهان: کوچك **تانی** که درحکایت ریزد همه درّهای مکنون. عماد (لغ)- ضمیر دوم شخص درحال اضافه: همچو طفلان جمله **تان** دامن سوار دامن خود را گرفته اسبوار. مولوی- درحال مفعول صریح: اگر **تان** به بیند چنین گل بدست کند برزمین **تان** هما نگاه پشت. فردوسی- درحال مفعول بواسطه: درخت پشیمانی ازدینه روز درامروز باید که **تان** بردهد. ناصرخسرو

تانبول - tânbûl = تامول

تانستن - tânestan مخفف «توانستن»

تانسوخ - tânsûx و تانسوق = تحفه و هدیه‌ای نفیس که برای بزرگان برند (مغ: تنسوخ = تانکسوق - تنسق - تنکسوق)

تانگو - tângû = توانگو

تانه - tâna = «تان» - بمعنی اول

تانی تنه - tânîtana = کلماتیکه برای استقامت وزن نغمات دروقت خوانندگی ابتدا بدان کنند: دانستن معرفت به **تانی تنه** نیست اثبات ظهور ذات را بیّنه نیست. میرهمام (لغ).

تاو - tâv = تاب وتوانائی: همین بدره وبرده وبازو ساو فرستیم چندان که داریم **تاو**. فردوسی- بخشایش وامان: همی کرد خواهش مراو را تژاو همی خواست ازکشتن خویش **تاو**. فردوسی- قهر و هیجان: نشستند برجایگاه تژاو سواران ایران پراز خشم و **تاو**. فردوسی - روشنائی- حرارت- محنت ومشقت (مع)

تاوان - tâvân = وجه خسارت، جبران ضرر: به **تاوانش** دینار بخشم ز گنج بشویم دل غمگساران زرنج. فردوسی - عوض وبدل- جرم وجنایت (مع)

تاوان نهادن - t.nahâdan = تقصیر نهادن بگردن کسی (مع)

تاوانه - tâvâna = تابخانه: فلان **تاوانه** کاورا دل گشاده است سوی دیوار در دربر نهاده است. فخرالدین گرگانی

تاوستن - tâvestan = مقاومت کردن: عدوی تو تنست ای دل حذر کن **نتاوی** باکس ار با او **نتاوی**. ناصرخسرو

تاول - tâvol = گاو جوان که هنوز کار نکرده باشد: چنان به بینی **تاول** نکرده کار هگرز بچوب رام شود یوغ را نهد گردن. اورمزدی (فر)- قس: توله)

تاوه - tâva = تابه = خشت پخته وآجر بزرگ («تاو» + «ه» نسبت)

تاویدن - tâvîdan = تابیدن = تاب آوردن وتحمل کردن: او مرا پیش شیر بپسندد من **نتاوم** براو نشست مگس. رودکی (فر) - درخشیدن (= تافتن)

تاه - tâh = زنگی که برشمشیر و امثال آن نشینند- «تای» = فرد در مقابل زوج: بساشها که نیارد زخردجوی گذشت توچند راه گذشتن زچندبحر به **تاه**. فرخی- مبدل «تای» بمعنی «خم»: آسمان خواهد کایوان‌سرای تو بود زین سبب طاق مثالست و کمان پشت و دو **تاه**. فرخی

تاهو - tâhû =عرق‌شراب؛چشمهٔ خورشید را در ته نشاند عکس ساقی گرته **تاهو** بماند . امیرخسرو (لغ)

تای - tây و«تاه»=جامه‌واری از قماش؛ تابدیوان ممالك درحساب زر بدینار آید و جامه **بتای**. نزاری‌قهستانی - طاقه : چهل‌**تای** دیبای زربفت گون کشیده زبرجد بزر اندرون. فردوسی - «تاه» بمعنی‌خم: پشت‌دو**تای**فلك‌راست‌شداز خرمی تا چو تو فرزند زاد مادرایام را. سعدی- تارمو: او مست بود و دست بهٔربشم دراز کرد برکند **تای تای** و پراکند تارتار . سوزنی- نغمه : برسر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو ورشان **تای** زند برسرهرمنروسی. منوچهری

تاییدن - tâyîdan وتائیدن= تأمل ودرنگ کردن؛ **بتا** هلاك‌شوددوست درمحبت دوست. سعدی

تبار - tabâr =خویشاوند-اصل ونژاد؛ خزینه‌بخش و ولایت ستان‌وملك ستان تبار جان بداندیش و آفتاب **تبار**. قطران

تباسیدن - tabâsîdan = تبسیدن وتفسیدن (مع)

تباء - tabâh = فاسد و ضایع - نابود (لغ)

تباهچه - tabâhca ، تباهجه و وتباهه= گوشت نرم ونازك شرحه شرحه کرده وکباب‌شده ؛ نه‌مرد مفتی و قاضی شدم‌که دارم دوست بهین **تباهچه**‌ای بالطیف حلوایی. مظهر (لغ)

تباه‌شدن- t.šodan =هلاك‌شدن؛ همیداشت **تاشد تباه** اردشیر همه کاخ شد پرزشمشیروتیر. فردوسی (لغ)-مجازاً مشتاق وشیفته شدن؛ ازآنکه‌نرگس‌لختی بچشم تو ماند دلم بنرگس برشیفته **شده است وتباه**. فرخی (لغ)

تباه‌کردن- t.kardan =ویران کردن- ضایع کردن- نابود وهلاك‌کردن - خشمگین‌کردن - پریشان‌کردن (مع)

تباه‌وتبست - tabâhotabast = تار ومار- سست وازکارافتاده؛ رسم و آئین بخیلی جود او منسوخ‌کرد شد یقین کان رسم وآئینی **تباهست وتبست**. سوزنی (لغ)

تباهه- tabâha وتواهه= تباهچه؛ مرا گفت برسیخ حمدان همی زن ز کون زنم روزکی دو**تباهه**. انوری (لغ)

تباهی- tabâhî =فساد-نابودی - هلاکت(قا)

تب‌استخوانی-tabeostoxânî = تب دق؛**تب** حاسدان **استخوانی** شده است گل‌سرد مهران‌خزانی‌شده است. نورالدین‌ظهوری (لغ)

تب‌افروز - tabafrûz =کسیکه از شدت تب افروخته شده باشد ؛ سراغ شعله از خاگستر ماچند پرسیدن **تب افروزان**زخودرفتند وبرجاماندبسترها. میرزا بیدل (لغ)

تبت - tebet = تبد= کرك که از بن موی بز بدست آید (قا)

تبرخون - tabarxûn = عناب؛ فضل **تبرخون**نیافت‌سنجدهرگز گرچه بدیدن چو سنجد است **تبرخون** . ناصر

خسرو-چوبیکه‌ازآن دسته‌تازیانه‌سازند؛ لب تبری دارتبرخون بدست مغزتبر زد به‌تبرخون شکست. نظامی- چوب‌بقم که بدان چیزهارا رنگ کنند؛ همه‌دشت دست وسر وخون گرفت دل‌ریگ‌رنگ **تبرخون** گرفت. اسدی (گرش)

تبرزد - tabarzad وتبرزه = نبات وقند سفید؛ وان سیب چو مخروط یکی‌گوی **تبرزد** درمصفری آبزده باری سیصد. منوچهری- نوعی انگور- صبر تلخ که معرب آن «طبرزد» است؛ **تبرزد** همانقدر داردکه هست وگر در میان شقایق نشست . سعدی - (په ؛ tavarzat)

تبرزین- tabarzîn = نمك‌سفید وبلوری؛مشك تبتی‌بپشك‌مفروش مستان بدل شکر**تبرزین** . ناصرخسرو - نوعی اسلحه ، **تبرزین** بخود یلان گشت غرق چو تاج خروسان جنگی بفرق . فردوسی - (تیر + «زین» بمعنی‌سلاح)

تبس - tabas = تفسیدگی؛گر سموم قهر تو برروی دریا بگذرد از تف اود رتك دریا پدید آید **تبس** . سوزنی (لغ- قس؛ تفس)

تبست - tabast ازاتباع«تباه» = فاسد ونابود؛ اگرنه‌عدل شه‌استی و نیك رائی او شدی سراسر کار جهان تباه و **تبست**. سوزنی (لغ)

تبستغ - tabastoq = مردم فصیح وتیز زبان ؛گشتم از یمن مدحت شه دین در سخن بس **تبستغ** و شیوا. منجیك (لغ)

تبسوخته - tabesûxta = تبی‌که موجب هذیان‌واختلال‌حواس‌باشد؛ درختم دعا کوش مسیحا چو طبیب است سنجر ز**تب‌سوخته** چند این همه هذیان؟ سنجرکاشی (لغ)

تبش - tabeš مخفف «تابش» = گرما و حرارت ؛ به‌نیروی یزدان نیکی دهش از این کوه آتش، نیابم **تبش**. فردوسی- فروغ‌وپرتو؛ برتکیه‌گه‌سلطنت وشاهی هر روز تا بنده چنان با**تبش** چارده ماه است. سوزنی (لغ)

تبشی - tabši = طبقی‌لب‌گردان از فلز ؛ غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کرد نرگس مخمور او **تبشی** و ساغر شکست. ابن‌یمین (لغ)

تبل - tabal = چین و شکنج و ناهمواری پوست بادام ؛ دیدهٔ دشمنت زکینهٔ تو همچو بادام درگرفته **تبل**. عثمان مختاری (لغ)

تبنجه- tabanja = تپنچه— تپانچه

تبند - taband = حیله وحیله‌گر؛ چون برسید آفتاب در خط نصف‌النهار سرسوی پستی نهد درپیش افتد**تبند**. عطار

تبنك- tabank وتبنگ= آوازی که بلند وتند باشد مانند صدای‌ناقوس، دف ودهل؛ دوری‌که ازتو در سر مستی فزون شود آوازکوس باز نداندکس از**تبنك**. عمید لوبکی (رك؛ تبنگ)

تبنك - tabanak وتبناك= قالب زرگری ، **تبنك** را چوکژ نهی بی‌شک ریخته‌کژ برآید از **تبنك**. عنصری(فر) - ص تنبك

تبنگ - tabang ،تبنک = طبق بزرگ‌چوبین: برای بزم غلامان اوزهاله وماه نهاده‌کاسهٔ شربت قضا میان **تبنگ**. ابن‌یمین-صدای‌دف‌ودهل؛دوری‌که‌ازتودر سرمستی‌فزون شود آواز کوس‌بازندانند کس از **تبنگ**. عمید لوبکی (لغ)

تبنگوی - tabangûy و تبنگو = زنبیل وسبد- تغار: دهدخواهندگانرا روز بخشش درم درتنگ وگوهر در **تبنگوی** (لغ)- صندوق وکیسهٔ‌عطاران: کان **تبنگو** کاندرآن دینار بود آستد زایدرکه ناهشیار بود. رودکی (فر)

تبنگه - tabanga وتونگو = صندوق (تبنگو)- تنور نان‌پزی- ظرفی که غلّه درآن‌کنند: منّت ازخلق بهرنان چه برم که جهان‌چون **تبنگه** نانست. سوزنی (لغ)

تبوراك - tabûrâk =طبل کوچك - دف و دائره: یاد نکنی چون همی از روزگار پیشتر تو **تبوراکی** بدست و من یکی بربط بچنگ. حکیم غمناك (فر)- غربال (قا)- طبق بزرگ چوبین (تبوك) ص: **بتوراك**

تبوك - tabûk = طبق بقالان: من فراموش نکرد ستم و نه‌خواهم‌کرد آن **تبوك** جو و آن ناوهٔ اشنان ترا. منجیك (فر)

تبول - tabûl =رنجش‌وکدورت: اگر **تبول** گرفت از تواین دلم چه‌عجب **تبول** گیرددل‌ازحدیث‌نابدرام. خفاف (فر)

تبه - tabah =تباهچه: بامن‌چو گل شکفته باشی‌که‌که گاهی باشی‌چو کارد باگوشت‌**تبه**. فرخی- مخفف «تباه»: هرآن بوم وبرکان نه‌آباد بود **تبه**بود و ویران زبیداد بود فردوسی

تبیازه - tabyâza =تب ولرزی که از بزرگ شدن سپرز بهم رسد (قا) - ص: «تبیاذه»

تبیره - tabîra وتبیر= دهل و نقاره: **تبیره** ببردند وپیل از درش به بستند آذین همه کشورش. فردوسی - خانه‌ایکه در آن پلیدیها ریزند (قا - قس: طویله)

تپ - tap = تب وتاب- اضطراب وبی‌قراری: فراغت بین‌که در بنیادکار است **متپ**کاین کارسازاستاد کار است. عطار (لغ)

تپاك - tapâk =تپش واضطراب: همان خون‌جوشیده‌دربارتاك که ازتن برد رنج واز دل **تپاك**.

تپانچه - tapânca و تپنچه = طپانچه= سیلی واطمه: وز**تپانچه**‌زدن این دو رخ زراند ودم آسمانگون‌شد واشکم شده چون پر وینا. عروضی(لغ)

تپنك - tapanak،تبنك=قالب

تپنکوز - tapankûz =احمق و ابله: **تپنکوزی** بود زال زمانه که دایم می‌کند نازخرانه. ملافوقی یزدی (لغ- خ: دبنگوز)

تپنگ - tapang = تبنگ

تپیدن - tapîdan وتبیدن = بی‌قراری‌واضطراب کردن-ارزیدن:فراغت بین‌که در بنیاد کار است **متپ**کاین کار ساز استادکاراست.عطار- ازجاجستن(مع)

تتار - tatâr وتتر = تاتار

تتربو - tatrabû و تتربوه = ظرافت ومسخرگی: لیکن نه بازگردم از شرّ دشمنان کاندر خور تماخره و**تتربو** شوم. سوزنی (لغ) - گشت آنکه شد همیشه بی‌هزل و **تتربوه** از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه. شهاب (لغ)

تتره - tâtra مخفف «تتربو»: لیکن کنم بار دگر کدبانوئیها بیشتر که زین باشم که زین بی‌ریشخند و **تتره**‌ای. سوزنی (لغ)

تتری - tatrî = سماق؛ خارمدرو تا نگردد دست وانگشتان فگار کز نهال و تخم **تتری** نی شکر خواهی چشید. ناصرخسرو (لغ)

تتق - totoq = تق‌تق = چادر و پردهٔ بزرگ: برسر ببرق بلاف پرچم گوید منم تق تق خاتون صلح بر **تتق** روزگار. عمادعزیزی (فر-ترك)

تتماج - totmâj = نوعی آش که از آرد میساختند (مع-ترك)

تجا - tajâ = تند وتیز رونده: بر دربارگه رفمت او بدر منیر یك الاغیست که از راه **تجا** میآید. شرف شفروه (لغ)- (قس: «تج» مبدل ومخفف «تاز» ازتاختن + «ا» پسوند فاعلی = تازان)

تجاره - tajâra = تجا: پیام آور فرود آمد **زباره** نه‌باره بلکه پیلی بد **تجاره**. فخرالدین گرگانی (تجا + «ره» تصغیر)

تجر - tajar = تزروطزر = خانهٔ زمستانی: میان این **تجر** و گنبد فلك‌فرق است که هست این به‌ثبات آن نباشد آرامش. نزاری، قهستانی (پار: tacara) - گنجه ومخزن (قز: تجر = مخزن)

تخ - tax = ثفل کنجد روغن کشیده (قا)

تخت‌طاقدیس - taxtetâqdîs وتخت کاوس = تختی بوده چند طبقه که صور بروج و کواکب برآن نقش بوده ومربوط به‌خسروپرویز است- نام لحن بنجم از سی لحن باربد و نام نوائی از موسیقی (قا)

تخته - taxta وتخت = نوعی کفش چوبی (قا)

تخته‌اول - taxtayeavval = لوح محفوظ: **تخته‌اول** که الف نقش‌بست بردر محجوبه‌احمد نشست. نظامی- تختهٔ اطفال که درآن الف‌با نویسند (قا)

تخته‌بند - taxtaband = محبوس وگرفتار: چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس که درسراچهٔ ترکیب **تخته‌بند** تنم. حافظ

تخته‌زدن - t.zadan = تخته بر تخته‌زدن ترسایان هنگام سحر: هست آواز شلنگ تو باین زیبایی که زند **تخته** به‌هنگام سحر ترسایی. میرنجات - بستن دکان: صرفه نتوان برد از کاری که شد بسیار دست **تخته‌زد** زاهد دکان شید در ماه صیام. مخلص کاشی (لغ)

تخته‌کلاه - t.kolâh و تخته‌کله = قسمی ازمجازات که کلاه کاغذی زنگوله داری برسر مجرم گذاشته و برخر سوار

کرده گردشهر می گردانندوگاه میزدندش تا برقصد، از که آموختی این عدل که از اسپ کسان توکنی نعل و مرا **تخته کله** فرمایی. ملاشریف (لغ)

تخته‌مشق-t.mašq = هرچیزیکه بسیار مورد استعمال واقع شود، لوح دلی که آینهٔ راز عالم است حیف است از آنکه **تختهٔ مشق** هوس کنی. صائب (لغ)

تخجم- taxajjom = نافرخنده و نامبارك (مع)

تخس - taxs = تاس و تاسه (قا) ص، بخس

تخش-taxš = صدرمجلس- تیر- نوعی از کمان، همه بنده‌در پیش رخش مننند جگر خسته تیغ و **تخش** مننند. فردوسی

تخش - toxš = کوشش

تخشا - toxšâ = کوشنده

تخشیدن-taxšîdan = بالانشستن

تخشیدن - toxšîdan = کوشیدن (په: tuxšîtan)

تخمار - toxmâr = تکمار

تخمدان - toxmdân = زمینی‌را گویندکه در آن شاخهای درختان فرو برده باشند تابعد ازسبزشدن بجای‌دیگر نقل کنند، زجمع مال ممسك چون زمین **تخمدان** باشد که یك‌جا مال او آخر نصیب دیگران باشد. تأثیر (لغ)

تخمه - toxma = تخم = اصل و نژاد، ریشه ، سلسله ، بخوردند سوگند یکسر سپاه کزین **تخمه** کس‌را نخواهیم شاه. فردوسی (په: toxmak)

تذرو- tazarv = تذرج = قرقاول، غراب رفت و **تذرو** آمد و شدای‌عجبی زمین چو پر **تذرو** وهوا چو پر غراب. معزی (لغ)

تر - tar = باطراوت : گلبن مهر تو در باغ دلست آب ازمیوهٔ **تر** باز مگیر. خاقانی- بی‌غش وخوب، فراوان ببار اندرون سیم و زر چو از مشك واز عنبر وعود**تر**. فردوسی- جوان ونو رسیده، عدلش بدل کینه‌ورگرگ ستمگر درپرورش برهٔ **تر** مهر شبان داد . ابن یمین- فصیح وشیوا، شعر**تر** خاقانی‌چون در لبت آویزد گوئی‌که همی آتش با آب درآمیزد. خاقانی- خوش ودلنشین، به‌بربط چون سرزخمه درآورد زرود خشك بانگ **تر** برآورد. نظامی-خشمگین وناراضی، هست بابات اسب و ماما خر تو مشو **تر** چو خوانمت استر . سنائی- فاسق، یاقوت زجولاهه بماند و دو پسر ماند یك‌تا بچه غر ماند ودگرتا بچه **تر** ماند. سوزنی (لغ)- شخصی که‌درقمار ستیزه کند- کسیکه با اندك ناراحتی عصبانی شود (مع)

ترا-tarâ = دیوار گلین‌ومخصوصاً دیوار بلند ورفیع وحصار وسدی‌که در پیش چیزی کشند، صف دشمن ترا ناستد پیش ور همه آهنین **ترا** باشد. شهید (فر)- ص، «ترا» «تزا»

ترابانیدن - tarâbânîdan = تراوانیدن-متعدی«ترابیدن» تراویدن(لغ)

ترابیدن - tarâbîdan = تراویدن ، بخل همیشه چنان **ترابد** از آن روی کاب‌چنان ازسفال‌نو**ترابد**.

خسروانی (فر)- ص، ترائیدن

تراز - **tarâz**، طراز=زینت و آرایش، غزلی خوان چو حله‌ای‌که بود نام خسرو براو بجای **تراز**. فرخی-رشتهٔ ریسمان خام (انج) - اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از ترازیدن، هیچ شه را چنان وزیر نبود مملکت‌دار وکارملك **تراز**. فرخی- درخت‌صنوبر- نقش‌ونگار پارچه- زردوزی پارچه (مع)

ترازیدن - **tarâzîdan** = نیکوکردن و آراستن: مجلس نزهت بسیج وچهرهٔ معشوق‌بین خانهٔ رامش **تراز** وفرش دولت‌گستران. طراز (فر)

تراش - **tarâš** = تراشه -کنایه ازتوقع و طمع، همه یار تواز بهر**تراشند** پی لقمه‌هوادارتوباشند. نظامی- اسم‌مصدر و امر و فاعل مرخم از «تراشیدن»؛ سنگتراش- موتراش

تراك-**tarâk** = تراق - اسم‌صوت شکستن چوب وامثال آن، وان شب‌تیره کان ستاره برفت و آمد از آسمان بگوش **تراك**. خسروانی (فر)- هیچدانی که در شکستن چوب از درونش چرا **تراق** آید؟

ترآمدن - **tarâmadan** = خجل شدن، شوخی‌که‌گشته خون دلم از نیمر نکیش گل در چمن **ترآمده** ازشوخ و شنگیش. تأثیر (آنن)

ترانه - **tarâna** = تر و تازه و جوان- (او، **tauruna**) - دو بیتی - سرود ونغمه؛ هرنسفته‌دری دری میسفت هر**ترانه** **ترانه‌ای** میگفت. فرخي

تراویدن - **tarâvîdan** = ترابیدن بمعنی « تراوش کردن و زهیدن» (قا)

ترب - **tarb** = ترفند- مکر و حیله- گزاف‌وزبان‌آوری، اندر آمدمرد بازن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شد **بترب**. رودکی (فر)- حرکت از روی ناز یاقهر (مع)- تربك و ترپ

تربد - **torbod** = دوائی مسهل- برگ سنای شهری (مع)

تربك - **tarbak** = ترپ وترف = کشك سیاه، چو نوشیدم زتتماجش‌فرو گویید چون سیرم چو **تربك** روترش کردم کزان شیرین‌بریدستم.مولوی(رشی)

تربکندن - **torbkandan** = کنایه ازجماع کردن، چو **تربها** که **نکندم** بطرز خودکه فلك زیمن هزل‌بمن‌داد خط‌ترخانی. ملافوقی (آنن)- رفع‌زحمت کردن، امروز دومرده پیش‌گیردمرکن فرداگویدتر**بی** ازاینجا **برکن**.سعدی(گل)

ترپ - **tarp** ، ترف=تربك

ترت ومرت - **tartomart** = تباه وضایع- پراکنده وبیغما رفته، آن مال ونعمتش‌همه‌گردید **ترت‌ومرت** آن خیل و آن حشم همه گشتند زاروار. خجسته (فر)

ترجمان - **tarjomân** = مترجم، یکی **ترجمان** را ز لشکر بجست که گفتار ترکان بداند درست. فردوسی- فصیح و خوش‌تقریر: چون طمع یکسو نهادم پایمردی‌گومخیز چون‌زبان‌اندر کشیدم **ترجمانی**گومباش. سعدی- شارح

ومفسر، **ترجمان** داست نطق وزبان هر زبان تن است سود وزبان. سنائی (لغ) (آر: targmânâ)

ترخان - tarxân وطرخان = کسیکه تکلیف از او برداشته شده و هرگاه بخواهد بی‌اجازه بحضور سلطان رود (ترك) ترخون‌وتلخون (مع)

ترخوانه - tarxâna و ترخینه = گندمی بلغورکه در آب جوشانند و شیرگوسفند باآبغوره در آن ریزند و گلوله ساخته خشك کنند و بوقت‌حاجت بجوشانند وبخورند (مع)

ترخون - tarxûn = او باش و بی‌باك : نوترخان و **ترخون** زجور تو خواجو دل از غم چو خانی ورخ زرّ خانی. خواجو (آنن)- چوب بقم :گیاها بد از خون چو**ترخون** شده دل خاره زیر و زبر خون شده . اسدی (جها) - داروی‌موسوم به عاقرقرحا (قا)

تردامن - tardâman = آلوده دامن وگناهکار: سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان چشم **تردامن** اگر فاش نکردی رازم. حافظ

ترزبان - tarzabân ترزفان= ترجمان: «فرستادگان‌عبدالملیخان**ترزبان** گردیده بعرض مطالب‌پرداخته». تاریخ گلستانه (لغ)

ترزده - tarzada، ترده وتزده = قبالهٔ ملك وامثال‌آن: قاضی‌گردون چو دیده عدل وملك‌ورای او مملکت را تا ابد بسته بنامش **ترزده** . شمس فخری (لغ)

ترسا - tarsâ = ترسنده ـ عابد نصاری = راهب : چو برجامهٔ ماچلیپا بود نشست اندر آئین **ترسا** بود . فردوسی- (رك: ترسی)

ترسکار - tarskâr = خداترس: یکی جامهٔ **ترس‌کاران** بخواست بیامد سوی داور داد راست. فردوسی

ترسی - tarsî = مبدل «ترسا» بمعنی دوم : چورهبان شد اندر لباس کبود بنفشه مگر دین **ترسی** گرفت . رابعهٔ قزداری (انج)

ترشك - toršak وترشه = گیاهی است ترش‌مزه‌که بعربی«الحماض»گویند (طب: terša)

ترغ - torq = اسب سرخ‌رنگ - کهر (قا)

ترغازه - tarqâza = غالب و سرکش : «که‌کنزاً کنت مخفیاًفاحببت‌بان اعرف برای جان مشتاقان برغم نفس **ترغازه**. مولوی (آنن)

ترغاق - torqâq = ترغاك = پاسبانی وحراست: بردرگه میمون تودر نوبت **ترغاق** میران‌ومهان‌برعددریك براری. مظهرشیرازی (لغ-ترك)

ترغده - taraqda = ترغند= ترنجیده‌وکوفته‌شده: زبس‌کوب اززمانه یافت‌دشمنت همه‌اعضای‌اوگشته**ترغده**. منجیك (جها)

ترغو - torqû = نزل: «خانهٔ صاحب یلواج برممر او افتاد **ترغوئی** پیش‌آوردند». جهانگشا جوینی(لغ-مغ)

ترغو - tarqû = بافتهٔابریشمی

سرخرنگ: بسته ز برای قدم خسرو خاور بربام افق شکل سراپردهٔ **ترغو**. آذری- نوعی بافتهٔ کم بها: گه حصیری گشاد و صندل بساف گاه **ترغو** و قیف لاکه خا. نظام قاری (لغ)

ترف- tarf، ترپ و تریك = کشك سیاه و قراقروت: بشعر ترفندار **ترف** بودم ورخبین به پند و حکمت اکنون چو شکر وقندم. سوزنی (م. پ : tfr = نوعی پنیر)- ص: تزف

ترفروش - tarforûš = ریا کار = کسیکه خودرا بظاهر خوب نماید ودر باطن بد باشد: کم شنیدم چو تو لتنبانی **ترفروشی** وخشك جنبانی. سنائی

ترفنج - tarfanj = راه باریك ودشوار: راهی کو راست است بگزین ای دوست دور شو از راه بیکرانه و **ترفنج**. رودکی (فر) - (قس: ترفند= دروغ وحیله)

ترفند - tarfand = ترفنده - محال و بیهوده: باهنر او همه هنرها یافه با سخن او همه سخنها **ترفند**. فرخی - مکر وحیله ودروغ: چون خود نکنی چنانکه گوئی پندتو بود دروغ و **ترفند**. ناصرخسرو- ص: ترفند، ترفنده، ترکند و ترکنده

ترفینه - tarfîna = ترفبا = آشی که در آن قراقروت ریزند (ترف + ینه)

ترك - tarak = خندقی که بر دور حصار وقلعه ونوع آن کشند (تراك) - حلوائی که ازقند ونشاسته وتخم ریحان

یزند- دختر دوشیزه و بکر (تر+ك)- صدای رعد وهرصدائی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید (تراك)

ترکجوش- torkjûš = آبگوشتی که گوشت آن نیم پخته باشد: **ترکجوشی** کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام. مولوی

ترکش - tarkaš = تیردان: گر کوکب **ترکشت** فرو ریخت من دیده به **ترکشت** نشانم. عماره (فر)

ترکی - tarakî = کلاهی ترك ترك که درویشان وزاهدان برسر گذارند: حاجت بکلاه **ترکی** داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار. سعدی (گل)

ترکی - torkî = اسب: عماری از بر **ترکی** تو گفتی که طاوس است بر پشت حواصل. منوچهری- آوازدوم. از اصول درموسیقی قدیم که آنرا بحر **ترك** نیز گویند- منسوب بترك (مع)

ترکی کردن - t.kardan = تعدی وتجاوز کردن- قتل وغارت کردن: می نبینی این سفیهانی که **ترکی کرده اند** همچو چشم تنگ ترکان گور هاشان تنگ وتار. سنائی

ترگ - targ = کلاه خود: همی گرز پولاد همچون تگرگ ببارید بر جوشن وخود وترگ. فردوسی- بخشها و سوزهای کلاه وخیمه وامثال آن (قا)

ترگون- targûn = دوال فتراك: تا بدر پادشاه عادل رفتند بسته **بترگون** درون فضول وخطا را. منجیك (فر)- (ط: ترك)

ترنانه - tarnâna = نان‌خورش و قاتوق (قا)

ترنجیدن - toranjîdan ، تنجیدن = درهم‌شدن ـ اخم کردن : گفت شاباش وترش آویخت لنج　شد **ترنجیده** و ترش همچون ترنج. مولوی ـ افسرده و ملول‌شدن : جان **ترنجیده** و شکسته دلم　گوئی‌ازغم‌همی‌فروگسلم رودکی(فر)

ترنگ - tarang = اسم‌صوت آواز کمان بوقت تیرانداختن ـ نوع‌صدای طنین‌دار که ازشکستن‌یا افتادن یا برخورد چیزی حاصل شود : از دل وپشت مبارز می برآید صد تراك　گرزه عالی‌کمان خسرو آید یك **ترنگ**. عسجدی (فر) - (derang : خ)

ترنگ - torang وتورنگ = قرقاول وتذور (گی : torang) ـ ص : تزنگ

ترنگانیدن - tarangânîdan = بصدا درآوردن چله‌کمان ونوع آن ـ (ترنگ + انیدن)

تروند - tarvand وتروندہ = = میوهٔ نورسیده (قا)

تریان - ta(e)ryân = طبق‌چوبین ـ طبقی‌که ازچوب بید بافند = سبد : بیرون شد پیرزن‌ـ‌وی‌سبزه　وآورد پزندچیده بر**تریان**. اسماعیل‌رشیدی (فر) ـ ص : تریتان وترنیان

ترینه - târîna = نان تنوری نیم‌پخته را ریز کرده بافلفل وزنجبیل و ادویهٔ نیم‌کوفته و سبزیهای ریز شده در تغار کنند و سرکه و دوشاب روی آن ریزند و بامشت خوب خمیر کنند و در آفتاب تاچهل روز سرکه ودوشاب برآن ریزند وبرهم زنند تا بقوام آید وآنرا بصورت قرص خشك کرده وقت احتیاج درآب‌گرم نرم‌کنند و قاتق آش سازند : شکر چه نهی بخوان برچون نداری بنطع‌اندرمگرسرکه‌و**ترینه**. ناصرخسرو

تریو - taryû = پارچه و جامهٔ سفید باریك (مع)

تریوه - tarîva = راه پشته پشته وناهموار : برکه وبالاچوجه‌همچون (چون‌چه ؛ چون) عقاب اندرهوا　بر **تریوه**راه چون‌چه : همچو برصحرا شمال. شهید (فر) ـ (قس : گریوه)

تز - taz = مبدل «تاس» بمعنی کچل (آ ، داز) ـ دندانهٔ کلید (تزه و تژه) ـ صموه : چون لطیف آید بگاه نو بهار　بانگ رود وبانگ کبك وبانگ **تز**. رودکی (فر) ـ ص : تر

تز - tez وتژ = تیچ‌وتیژ = برگ نو برآمده از درخت ـ جوانه (قا)

تزوال - tezvâl = تژوال ـ برگ گیاه ـ («تز» + «وال» بمعنی «برگ») ـ ص : تراول، تروال وتژاول

تزر - tazar = طزروتجر

تزه - taza = تز وتژه = پرهٔ کلید : دهقان بی‌دهست و شتربان بی‌شتر پالان بی‌خر است و کلیدان بی**تزه** . لبیبی (فر)

تژ - taž = «تز» بمعنی صموه

تژ - tež «مخفف تیژ» = «تز» بمعنی برگ نوبرآمده

تژه - taža = تزه- ص، تره

تس - tas = سیلی وطپانچه (قا)

تس - tos = باد بیصدائیکه از مقعد برآید : خواجه یکی غلامك رس دارد گز ناگوار خانه چو **تس** دارد. منجیك (فر)- تف وخیو (مع)

تسو - tasû = مقدار وزن چهار جو- یك حصّه از ۲٤ حصّهٔ شبانروزکه عبارت از یکساعت - یك حصه از ۲٤ حصهٔ زرع- یك‌حصه از ۲٤ حصهٔ «سیر» ومعرّب آن«طسوج»است: هیچکس نسیه بنفروشدبدو قرض ندهد هیچکس‌اورا

تسو (په: tasuk = ناحیه)

تش - taš = تیشهٔ بزرگ : بهیچ روی تو ای خواجه برقعی نه خوشی بگاه نرمی‌گوئی‌که آبداده **تشی**.منجیك (فر- او: taša = تبر) - مخفف آتش: موسی اندر درخت هم **تش** دید سبز ترمیشدآن‌درخت‌ازنار.مولوی-تشنه(مع)

تشتر - teštar = یکی‌ازایزدان و در اشعار فارسی بمعنی: شعرای‌یمانی، - فرشتهٔ‌باران ومیکائیل بکار رفته: **تشتر** راد خوانمت شرك است او چو توکی بود بکاه عطا؟. دقیقی(فر)- این‌کلمه در فرهنگ اسدی بصورت **بشتر** تصحیف‌شده (په: tištar)

تشخوان-tašxân مخفف« تشتخوان» = خوانی‌که برای نان و طعام‌گذارند - تشت وسینی غذا (مع)

تشمیزك-tašmîzak = چشمیزك =داروئی‌که در چشم ریزند (قا)

تف-taf = خشم: کشکشا نش آوریدند آن طرف او فغان برداشت‌برتشنیع‌و **تف**. مولوی- حرارت وگرمی: زمین او چو دوزخ وز**تف** آن چو موی‌دوزخی شده گیای او . منوچهری - روشنی و پرتو (مع)

تفت - taft = گرمی و حرارت- گرم- تعجیل و شتاب - گرمی حادث از خشم و غضب -گرم رفتن وگرم‌آمدن و گرم‌گفتن- خرام وخرامان: بعد ازآن برداشت هیزم زود رفت سوی شهر از پیش من او تیز و **تفت** . مولوی (او : tafta) - گیاهی است دوائی - سبد چوبین (مع)

تفتن - taftan = مخفف« تافتن»

تفته- tafta = تافته = بسیارگرم وگداخته شده : بدست آهن **تفته** کردن خمیر به از دست برسینه پیش امیر . سعدی (بو)- آزرده ومکدّر-کوفته شده - تارعنکبوت (مع)

تفس - tafs = ترنج (لغ) - حرارت وگرمی (رك: تفسیدن)

تفسه - tafsa = لکه و داغی‌که بربشره واندام افتد وعوام «ماه‌گرفت» گویند(کلف‌عربی)-اندوه‌وبی‌قراری-میل وخواهش- ویار زن آبستن (قس:تاسه)

تفسیدن- tafsîdan = تبسیدن = تابیدن وگرم‌شدن:همچوگرما به که **تفسیده** بود تنگ آئی جانت بخسیده بود . مولوی- (تفس+یدن)

تفسیله - tafsîla = نوعی‌پارچهٔ ابریشمی (قا)

تفش - tafš وتفشه = طمنه و

سرزنش (مع)

تفش - tafeš = مبدل «تپش» = حرارت و گرمی (قا)

تفشیله - tafšîla وتفشله = قلیه‌ایکه باگوشت وتخم‌مرغ وعسل تهیه کنند : روی چونانکه پخته **تفشیله** . منجیك (فر)

تفك - tofak = چوبی‌میان‌خالی که باگلوله‌گل وزورنفس بدان‌گنجشك وامثال آن زنند (قا)

تفو - tofû = تف وخیو، **تفو** بر توای‌چرخ‌گردون **تفو**. فردوسی

تك - tak = گیاهی‌که در گندم زار روید و از گیاه‌گندم سخت‌تر است (قا)-گیاهی‌که در میان آب روید و در مصر ازآن کاغذ سازند (مع) - اندك و قلیل (په: tak)- دویدن (په : tag)

تکاب - takâb = تکاو

تکاپو(ی) - takâpû(y) = آمد و شد باشتاب وجستجوی بسیارو کوشش؛ **تکاپوی** مردم بسود وزیان بداد وبدو هرسوئی تازیان (فر)- (تك+ا+پوی)

تکاو-takâv وتکاب = زمین‌آ بکند -درّه- زمینی‌که درنقاط مختلف آن‌بقایای آب بجا مانده، وقت سحر‌گه چکاو خوش بزند در **تکاو** ساعتکی گنج گاو ساعتکی‌گنج‌باد. منوچهری

تکاور - takâvar = جاروای رونده و دونده مخصوصاً اسب و شتر - (تك+ا+«ور» پسوند اتصاف)

تکژ - takaž = تکس؛ گربیارند وبسوزند و دهندت برباد تو بسنگ

تکژی نان ندهی باب ترا . لبیبی (فر) - یکز (لغ)

تکس- takas ، تکسك ، تکژو تکش= هستهٔ انگور : برگونهٔ سیاهی چشمست غژب او هم برمثال مردمك چشم از او **تکس**. عنصری- ص‌یکس

تکل - takal = تگل

تکند - takand = آشیانهٔ مرغ خانگی (قا)- ص: بکند

تکمار - tokmâr = تکمر و تحمار= تیری‌که بجای پیکان‌گرهی از چوب یا استخوان دارد (تك+مار)

تکوك - takûk = پیمانه‌ای‌که بشکل‌گاو یا ماهی یامرغ از سیم وزر و غیره سازند و باآن شرابخورند : خور بشادی روزگار نوبهار می‌گسار اندر **تکوك** شاهوار رودکی (فر) - ص: تلوك

تکو(ی) - taku(y) = موی درهم‌پیچیده ومجعد- نان روغنی (مع)

تکه - taka = بزپیشرو

تکیدن - takîdan = دویدن و تاختن (مع)

تکین - takîn = تگین= خوش ترکیب وزیبا- پهلوان وشجاع (ترك)

تگ - tag = ته وبن حوض‌وچاه وامثال‌آن-واحدی، برای‌مقیاس مساحت معادل یك‌میدان اسب (= تك)

تگاو-tagâv = تگاب= پیاله‌ای از نقره وغیره که در ته آن لوله‌ای نصب کرده با آن شراب وگلاب درشیشه کنند وبعربی قیف‌گویند- جنگ و خصومت- نام پرده‌ای از موسیقی- مبدل تکاو(مع)

تگل - tagal و تکل = جوان و امرد درشت اندام- بی اندام و بدهیکل: هر کجا دیدکی بو **تگلم** هر کجا کاهلی بود خصیم. طیان (فر-ط: دکل)

تگین - tagîn، تکین = خوش ترکیب وزیباشکل-پهلوان وشجاع (ترك)

تل - tal مخفف تگل = جوان امرد و ضخیم (مع)

تلابیدن - talâbîdan = تراویدن: نکنی خمش برادر چو پری از آب و آذر ز صبو همان **تلابد** که درو کنند یانی؟ مولوی (ح-قا)

تلاتوف - talâtûf، تلاتف = آدم پلشت وچرکین که مردم از او نفرت کنند: زنی پلشت و **تلاتوف** واهرمن کردار نگر نگردی از گرد او که گرم آئی. شهیدبلخی (فر)- شور وغوغا (قا)

تلاج - talâj = بانگ و مشغله و شور وغوغا: شب بیامد بردرم دربان باج دربجنبانیدبا بانگ و **تلاج**. طیان مرغزی (فر)- ص: «تلانج»

تلالا - talâlâ = صوت خوانندگی - رکن تقطیع موسیقی قدیم (مع)

تلخك - talxak = خربزهٔ تلخ- حنظل- کاسنی (مع)

تلخه - talxa = تلخك- صفرا وزرداب (خ: تلخه = صفرا)

تلك - talk = طلق (قا)

تلنگ - talang = میوه‌ای شبیه شفتالو (مع)

تلنگبین - talangabîn = ترنجبین (قا)

تلواسه - talvâsa و تلوسه = غم واندوه- اضطراب و بی‌قراری - میل بچیزی داشتن (قا) (آ: تلوسه = میل و هوس)- ص: پالواسه

تله - tala = جائی که چاروا بندند (قس: tola = «چندحیوان» در لغت بهدینان)- اطوکه برجامه وامثال آن کشند (قا)

تلی - tolî = جای افزار- ترانش وحجام- کیسه‌ای که خیاطان- وزن وابزار خیاطی درآن گذارند (قس: «تلیس» = کیسه «آ»)

تم - tam = سیاهی و تاریکی - پردهٔ چشم وغشاوه: میان هوا جای‌جای ابرونم چو افتاده برچشم تاریك **تم**. اسدی (په: tum)- لکنت زبان- غم و اندوه (قا)- ص: تمر

تمغا - tamqâ = نشان، داغ، علامت- مهریکه که بفرمان شاهان میزدند - مالیات و عوارض شهرداری (مغ)

تمغاچی - t.cî = کسیکه پس از وصول مالیات و عوارض مهر و علامت مخصوص میزد- مأمور وصول مالیات (مع)

تملیت - tamlît = تنبلیت

تمنده - tamanda = کسیکه خوب نتواند تکلم کند: ببرهان نکودانم این سردرودن چگویم چه باشد زبانم **تمنده** (فر)- تم + «نده» پسوندفاعلی)

تموك - tamûk = نشانه وهدف تیر - تیری که دارای پیکان پهن است: پسر خواجه دست بردبکوك خواجه او رابزدبه‌تیر **تموك**. عماره (فر)-ص: تکوك

تن - tan = اسم مصدر وامر و فاعل مرخم از «تنیدن»: تارتن- کارتن- علامت مصدر که بریشه دستوری فعل پیوندد: گفتن- گرفتن

تنافور - tanâfûr = محکوم = کسیکه بسبب گناهان درآئین زردشتی محکوم باشد (په: tanâpuhr)

تناور - tanâvar = تنومند و فربه- قوی‌جثه و نیرومند (مع)

تنبل- tonbal-tan = حیله و مکر- افسون وجادو: ای آنکه جز از شعر غزل هیچ نخوانی هرگز نکنی سیردل از **تنبل** وترفند. کسائی (فر)

تنبلیت- tanbalît = بارکوچکی که بربار بزرگ بندند- یك لنگه بار (قا)

تنبوك - tanbûk و تنبك = جناق- دامنه زین- تسمهٔ رکاب (قا)

تنبیدن-tanbîdan = جنبیدن وحرکت کردن - لرزیدن - فروریختن ساختمان (مع-شی: تُنبیدن)

تنجیدن - tonjîdan مخفف «ترنجیدن» = بخود پیچیدن - درهم کشیده‌شدن: به **تنجید**عذراچومردان‌جنگ ترنجید بربارگی بی‌درنگ. عنصری (فر)

تنجیدن - tanjîdan = محکم بستن: نیك اورافسانه‌دارو شد بداورا کمرت نیك به **تنج**. رودکی (فر)-(قس: تنج = تنگ+یدن)

تند- tand = جهنده- غول‌بیابانی- سرکوه ومطلق بلندی (قا) (او: tvant = *twant)

تندر - tondar = تندور = رعد:

نه‌چرخ‌است واجزای‌اوچون ستاره نه ابر است وآوای آن همچو **تندر**. فرخی (پ-م: tandwr)

تندرو(ی)- tondrû(y) = بخیل - عبوس‌وترشرو: کای دل توشادباش که‌آن یارتندخو بسیار **تندروی** نشیندزبخت خویش. حافظ

تندس - tandes = تندیس

تندسه - tandesa = تندیسه

تندو - tandû مخفف «تنندو»

تندوخوند - tondoxand = تار ومار = ترت ومرت: هرچه‌ورزیدند ما را سالیان شد بدست اندر بساعت **تندوخوند**. آغاجی (فر)

تندور - tondor -tondûr = تندر= رعد: خوردسیلی زندبسیارطنبور دهد تیزی ببازی همچو **تندور** . طیان (فر)- (تند+«اور» اتصاف)

تنده- ta(o)nda = «تز» وجوانهٔ درخت (قا)

تنده-tonda = سرازیری‌بسیار تند- دامنهٔ پرشیب کوه (مع)

تندیدن - tondîdan = جوانه زدن درخت: بصد جای تخم اندر افکند بخت به **تندید** شاخ و برآورد رخت. عنصری (فر)- غرّیدن و پرخاش‌کردن- خشم‌گرفتن (قا)

تندیس - tandîš و تندس = تندیسه و تندسه = پیکر وقالب - مجسمه - تصویر وتمثال (مع)

تن‌زدن- tanzadan = خاموش ماندن- سرباز زدن (قا)

تنسته - tanesta = پردهٔ عنکبوت (اسم مفعول از «تنستن» = تنیدن) - ص: تنته

تنسخ - tansox و تنسق مخفف تنسوخ وتنسوق

تنسوخ - tansûx و تنسوق = نفیس و کم نظیر (مغ)

تنکار - tankâr.ten = داروئی که فلزات را با آن پیوند دهند و مخلوطی است از نمك وقلیا وبوره (عر)

تنك بیز - tonokbîz = غربال - مو بیز - ص: تپکیر

تنك دل - t.del = مهربان وحساس ورقیق القلب: **تنك دل** چو یاران بمنزل رسند نخسبد که واماندگان از پسند. سعدی (بو)

تنگ - tang = لنگهٔ بار - بار شکر: دراین بلاد فزون دارد از هزار کلات بهریك اندر دینار **تنگها** بر **تنگ**. فرخی (فر) - درهٔ کوه: دشت چون دیبای سوری کردو آهو جوق جوق ایستاده آمده بیرون بصحراها ز **تنگ**. منجیك (فر)

تنگان - tangân = طبق چوبی (مع - قس: تبنگ + ان)

تنگ بار - tangbâr = کسیکه بندرت اشخاص را بپذیرد و بار دهد - کنایه از خداوند (قا)

تن گداز - tangodâz = لاغر و وضعیف (مع)

تنگری - tangarî = خدا: ترك توئی زهندوان چهرهٔ ترك کم طلب زانکه نداد هندرا صورت ترك **تنگری**. مولوی

تنگس - tangas = درخت ارژن (مع)

تنگلوشا - tangalûšâ = تنکلوش: نام کتابی است در صور نجومی که **توکروس** یونانی درقرن اول میلادی نوشته ودرعهد انوشیروان به پهلوی ترجمه شده و کمی بعد از پهلوی بآرامی و بعدها بعربی برگشته - کلمه «تنکلوش» همان «توکروس» است که در پهلوی تصحیف خوانی شده: قطبی از پیکر جنوب و شمال **تنگلوشای** صدهزار جمال. نظامی (رك: ح - قا)

تنگیاب - tangyâb = عزیز الوجود وآنچه دیر بدست آید: صاحب ستران همه با نگ بر ایشان زنند کاین حرم کبریاست یار بود **تنگیاب**. عطار

تنندو - tanandû و تندو = عنکبوت: زباریکی وسستی هردو پایم تو گوئی پای من تار **تنندو** است. اغاجی (لغ)

تننده - tananda اسم فاعل از تنیدن = عنکبوت (تنندو) - مکوك جولاهه - نساج (مع)

تنودن - tanûdan = تنیدن

تنوره - tanura و تنور = نوعی سلاح مانند جوشن که عیبه‌های آن از جوشن بلندتر است: چو پشت قنفذ گشته **تنورش** از پیکان هزار میخ شده درعش از بسی سوفال زینتی علوی (فر)

تنه - tana = تنیدهٔ عنکبوت (قا)

تنیدن - tanîdan = تنودن = گستردن و کشیدن - تار بافتن عنکبوت یا کرم ابریشم - فریب دادن - پیچیدن - لفافه کردن (ح - قا)

تنیزه - tanîza = دامن دشت و

کوه (قا)

تواره - tovâra = خارسر دیوار ودور باغ و پالیز- خانه‌ایکه در آن کاه وسرگین وپلیدیها ریزند (قس : تبیره و طویله)

توانچه - tavânca = تپانچه

تواهه - tavâha = تباهه

توام - towam = همزاد وجفت- دوچیز همراه (عر)

توامان - towamân = ستارهٔ جوزا که دو پیکر نیز نامیده میشود : کی بتابد تانیابد مشتری از تو جواز گی برآید تانخواهد **توامان** ازتوامان؛ زینتی علوی- دوکودکازیك شکم - دو همراه ودوقرین (توام+ان)

توبان- tûbân = مبدل «تمبان»؛ یارم خبر آمدکه یکی **توبان** کرده است در خفتن شبرازدبیقی‌نکو وپاك.منجیك

توبرتو - tûbartû = پی‌درپی- نوعی حلوا - هزارخانهٔ گوسفند - سر در خود- حرام تو شه (قا)

توپال- tûpâl = توبال = ریزها مس و آهن تفتهٔ‌که‌بهنگام کوفتن فرو ریزد (ح-قا)

توتکی - tûtakî = نام نوعی سکهٔ رایج درقدیم؛ بابر رحمت مـانند همیشه کفّ‌امیر چگونه‌ابر کجا**توتکیش** بارانست. عماره- ص: تویکی

توته - tûta = گوشت زیادی که در داخل یاخارج پلك چشم‌برآید (قا)

توتیا - tûtiyâ = سنگ‌سرمه(قا)

توج - tûj = به وآبی (لا، توچ)

توجابه - tûjâba = توجبه= سیل و بصورت towjaba تعریب شده

توخ - tûx و توغ = درخت تاقوت (مع)

توختن - tûxtan = توزیدن= اندوختن- دادن وگذاردن : شره‌گنج و خواسته **توزی** بل‌کزاں داد سائلان **توزی**. شاکر بخاری (فر) - جستن و خواستن«کینه»- اداکردن «وام‌وامانت»- مبدل «دوختن»(مع)

تودره - tûdara = هوبره‌که بصورت «حباری» تعریب شده (قا)

تودری - tûdarî = توذری = قدامه و قدومه (مع)

تودریون - tûdaryûn = بیخ گیاهی‌که «دروس» نامیده میشود و تخم آن «شوکران» است (یو)

تور- tûr، تار = تاریك‌وتیره- اسم مصدر و امر از«توریدن»

تورگ - tovorg = گیاه‌خرفه؛ اگرچه‌چنار است برگش‌بزرگ نباشد در آن نفع برگ **تورگ**. عسجدی(فر)

توره - tûra = شغال؛ تنها من‌و یك شهر پر ازخصم تو بامن شیری و یکی دشت پر از روبه و **توره** . قطران تبریزی- (په، tûrak)- مبدل «توله»

توریدن - turîdan = رمیدن ودور شدن (توایدن) - شرمنده و بور شدن (قا)

توز - tûz = اسم‌مصدر و امر و فاعل مرخّم از «توزیدن»-آنچه‌ازپوست درخت خدنگ‌که بکارکمان و زین اسب وکمان آید؛ پیراهنم ازخون وآب دیده

چون **توز** کمانست ومن کمانم (ح-قا) و بمعنی اخیر «توزه» نیز گویند

توزیدن - tûzîdan = توختن

توژی - tûžî = توشی (قا)

توس - tûs = گیاه «غان» (مع)

توسن - towsan = سرکش ورام نشوند : مرا در زیر ران اندر کمیتی کشنده‌نی وسرکش‌نی و**توسن**. منوچهری

توسنی - towsanî = سرکشی و عصیان: **توسنی** کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند. آغاجی (فر)

توش - tûš = تاب وتوانائی- تن وبدن- توشه وزاد- زور و قدرت (او : tevîši)

توشکان - tûškân = آتشدان گرمابه وتون‌حمام (قا)

توشه - tûša = قوت لایموت - طعامی که در سفر همراه برند(توش+ه)

توشی - tûšî وتوژی=ضیافتی که در آن هرکس طعامی‌باخودآورد= دانگی (قا)

توغ - tûq = چوب تاغ وآزاد درخت- درخت‌تاقوت: گوئی‌همچون فلان شدم نه‌همانا هرگز چون عودکی‌تواند شد**توغ**؟منجیک(فر)- علم‌ودرفش‌بزرگی که در ایام عزاداری حرکت میدهند -مطلق‌علم (مع- ترك)

توف - tûf = فریاد وغلغله (قا)

توفان=درحال شور وغوغا-فریاد کننده وغرنده (مع)

توفیدن-tûfîdan = بهم‌خوردن: **بتوفید**شهر و برآمد خروش تو گفتی همی کر شد از نعره گوش. فردوسی-جوش وخروش و فریادکردن : عجب نیست از سوزمن گربباغ **بتوفد** درخت وبسوزد گیاغ. بهرامی سرخسی (فر)- غریدن و عربده کردن- جنبش کردن (مع)

توك- tûk = یکدسته‌موی‌پیشانی- کاکل‌اسب-یکدسته موویشم(ترك)-چشم(مع)

تول - tûl =رم و وحشت (رك : تولیدن)

توله - tûla = گل‌خبازی (قا)- بچهٔ سگ‌و گرگ‌وشغال-سگ‌شکاری(توره)

تولیدن - tûlîdan = توریدن بمعنی‌اول-اجتناب کردن- پرخاش کردن: ز**تولیدنش** شیر میشد شکوه. دقیقی- رم کردن- بیکسو رفتن ودور شدن- نفرت داشتن (مع)

تومان - tûmân = عدد ده‌هزار (ترك- مغ)

تونی - tunî = راهزن و دزد -آواره‌وخانه‌بدوش- تونتاب‌حمام: رفت‌در حمام بس رنجور جان کون دریده همچو دلق**تونیان**. مولوی

توه - tuh-tôh = لای - ته- پرده (په: tôk)

تویدن - tavîdan = تاویدن

تویل - tavîl = اصلع و بیمو : پشت خول و سر **تویل** و روی برکردار نیل ساق چون سوهان ودندان‌برمثال استره. غواص (فر)

ته - tah = تك‌وطاق«مقابل‌جفت» -درخت «تاقوت»-لاوتای (مع)

تهك - tehek-to = تهی وخالی- عریان و برهنه : ای زهر مردمی تهی و

تهك مردمان نزدتو چرا باید؛ (په، (tukîk-ti.

تهم - tahm = قوی و نیرومند و شجاع : کرا بخت و شمشیر و دینار باشد و بالا وتن **تهم** پشت کیانی . دقیقی (فر) (په: tahm)

تی - ti مخفف «تهی» = خالی(قا)

تیب - tîb = سرگشته ومدهوش ، در ترکیب «تیب وشیب» بکار میرود (قا)

تیبا - teybâ = عشوه وفریب - شوخی وریشخند: هین بجه زین مادر و **تیبای** او سیلی بابا به از حلوای او. مولوی- وقت‌گذرانی بیهوده- دفع و رد سخن کسی (مع) ص: تیباش

تیتال - tîtâl = چاپلوسی و فریب- (ك: تیتال=استهزا و مسخره)

تیتو - tîtû، طیطو=مرغ آبی: پادشا سیمرغ دریا را ببرد خانه‌وبچه بدان **تیتو** سپرد. رودکی (فر)

تی‌تی - tîti = کلمه‌ایکه‌مرغ را بدان طلبند (قس: تیتو) - تکه تکه و ریز ریز : فخررازی علم را **تی‌تی** کند پیش مرغان‌ریزد و **تی‌تی** کند. مولوی

تیج- tîj، تیژ، تژ وتز= برگ نو برآمده از درخت (قا)

تیخ - tîx = مبدل «تیغ» = هرچیز که سر آن تیز باشد (مع)

تیر - tîr = فرشتهٔموکل روزتیر - ماه چهارم ازهرسال‌شمسی - نام روز سیزدهم از هرماه شمسی - فصل پائیز و خزان- ستارهٔ عطارد (په : tištar) - حصه ونصیب: **تیراو** باد عزّ ونعمت و ناز تابتابد برآسمان‌بر**تیر**(فر)-مخفف تیره=تاریك (قا)

تیر - tayor = مخفف «تیور»

تیرازی - tîrâžî = تیرازه = قوس قزح- (فر-قا)

تیرافکندن - t.afkandan = تیرانداختن = دعای بدکردن.- طعنه زدن (قا)

تیربند - tîrband = کمری‌که از چند رشته پشم شتر برتافته ساخته باشند و آنرا سابقاً شاطران در بالای قنطوره برکمر می‌بستند (مع)

تیرست - tîrast = عدد سیصد: برآورده یکسر زسنگ رخام درازی وپهنای**تیرست**گام. فردوسی(تری+ست)

تیرك - tîrak = حبابهای‌دیگ جوشان‌که بسبب‌پخته‌شدن‌گوشت‌یادرمیان روغن جوشان بهم میرسد- بخاری‌که از پاره شدن حباب‌دیگ‌شله وحلیم ومانند آن می‌جهد (قا)- جهش خون از رك یا آب از سوراخی (مع)

تیرکش-tîrkaš = ترکش = تیردان

تیرگان - tîrgân = جشنی‌که در روز تیر (سیزدهم از تیرماه) برپا میشده (مع)

تیرم-tîram = بانوی‌بزرگ (ترك)

تیره‌دست - tîradast — آنکه اعمال بد از اوسرزند - کنایه ازعالم و دنیا (مع)

تیره‌گل - t.gel = آب وشراب دردآلود (قا)

تیریز - tîrîz وتریز = تریج

وشاخ جامه (چاپوق)- بال وپر مرغان، ساخته پایکها را زلکاموزگکی وزدو تیریز سترده قلم وکرده‌سیاه. منوچهری

تیریه - tîrîya = بستو وکوزه، کرد از بهرماست تیریه خواست زآنکه درویش بود عاریه خواست. شهید (فر)

تیزك - tîzak = تره‌تیزك (قا)

تیزگونه - tîzgûna = سودائی وتندخو (ح-قا)

تیزمغز - tizmaqz = کسیکه زود از جا درمیرود (قا)

تیزنا - tîznâ = تیزی لبهٔ‌شمشیر وتیغ (قا)

تیزویر - tîzvîr = تیزهوش و پرحافظه (قا)

تیزی - tîzî = زنجبیل- یکی‌از آهنگهای موسیقی‌قدیم.

تیزی‌باخرز-t.bâxarz = پرده‌ای از موسیقی قدیم (مع)

تیزی‌راست - t.râst = نغمه‌ای از موسیقی قدیم (قا)

تیژ - tîž = تز وتیج

تیغ - tîq = شمشیر وکارد-فروغ وروشنی‌آفتاب وماه وآتش وامثال آن: نرم‌نرمك‌زپس‌پرده‌بچاکرنگرید گفتی ازمیغ‌همی‌**تیغ**‌زندزهره وماه. کسائی (فر)

تیغ‌زن - tîqzan = نام روز سیزدهم از ماههای ملکی (قا)

تیف‌گنج - tîfganj = تیفاکنج - نام نوائی از موسیقی قدیم (قا)

تیم - tîm = کاروانسرای‌بزرگ، از شمارتو... طرفه بمهراستهنوز وز شمار دگران چون در **تیم** دو دراست. لبیبی (فر)- غم- تعهد وغمخواری: من زتیم‌تو به‌تیمار گرفتار شدم تو به‌تیمار مهل بازبه‌**تیم**‌آر مرا (فر)

تیمار - tîmâr = غمخواری و پرستاری- ناراحتی‌خیال: من زتیم تو به **تیمار** گرفتار شدم (فر) (تیم+ار)

تیو - tîv = طاقت وتاب، بدیشان نبد زآتش مهر **تیو** بیك ره برآمد زهر دوغریو. عنصری (فر- تیو=تاو)

تیور - tayûr = تیر = مرغی است شبیه بطاوس ماده= شفنین (مع)

ج

جا - jâ = علامت استفهام بمعنی کجا؟ : ای نموده ترش‌رو ازجا بد این شوخی ترا؟ عسجدی (فر)

جابلوس-jâblûs = چاپلوس و متملق: مکن خویشتن خشمگین‌جای‌لوس که بسته‌بود**جابلوس**‌درفسوس؛ عنصری (لغ)

جابلیق - jâblîq = کسیکه خواب تعبیر میکند : یکشبی در خواب دیدم آن پری کرده تعبیرش مرا یك **جابلیق**. ابوالمعالی (لغ) (قس: جاتلیق)

جاتاغ - jâtâq = جاتاق = تخته‌ای گرد سوراخدار که برسرستون خیمه‌گذارند؛ای‌خیمه تو برزبهشت‌برین بقدر **جاتاغ** خیمه تو سزد از سپهر بدر. سوزنی (ترك)

جاثلیق - jâsalîq = معرب katholicos یونانی بمعنی پیشوا و

رئیس اسقفان و کاتولیك از این کلمه گرفته شده وامروزه به پیروان پاپ اطلاق میشود ، چهل **جاثلیق** از بزرگان بکشت بیامد صلیبی گرفته بمشت. فردوسی

جاخسوك - jâxsûk = جاخشوك = داس (فر)

جاخشوك - jâxšûk = جاخسوك وجاغسوك = داس کوچك؛ ایخواجه گر بزرگی واشغال نی ترا برگیر **جاخشوك** وبرو میدرو حشیش . دقیقی (فر)

جادوانه - jâdovâna = جادو منش؛ آن چشم **جادوانه** عابدفریب بین کش کاروان سحر بدنباله میرود . حافظ

جادوخیز - jâdûxîz = جادو زن- جادوگر (مع)

جار - jâr = زار = پسوند مکان؛ گرنجار = برنجزار

جارگون - jârgûn = چارگون = گل درخت جوزبویا (مع)

جاسپردن - jâsepordan = مردن ؛ آنروز که آدم صفی **جا سپرد** میرات بوارثان یکایك شمرد. واله (لغ)

جاست - jâst = جائیکه انگور را درآن لگدزنند تاشیرهٔ آن برآید(قا)

جاش - jâš = غلهٔ پاك کرده-انبار غلهٔ پاك کرده (مع)

جاشدان - j.dân = صندوق نان؛ در زمی برچیدمی تا **جاشدان** خوردمی هرچ اندر وبودی زنان . اسدی (فر) - انبار غله (مع)

جاغر - jâqar ، زاغرو زاغر = چینه دان مرغ؛ دایم از چینه های انعامش پر شود مرغ آزرا **جاغر**. شمس فخری (لغ)

جاغسوك - jâqsûk = جاخشوك

جافجاف - jâfjâf وجفجاف = زن بدکار- فاحشه؛ زدانا شنیدم که پیمان شکن زن **جافجاف** است آسان فکن. بوشکور (فر)

جاکشو - jâkšû = چاکشو

جال - jâl = دام وتله؛ ایزانمامت گرفته طالب آمال مال بزره خصمت نهاده صاحب آجال **جال** . عبدالواسع جبلی (سن؛ jâla)

جاله - jâla وزاله = قطعاتی از چوب وتخته که بمشك های پرباد بندند و در آب اندازند وبوسیلهٔ آن عبور کنند؛ جز **جالافضل** ایبرادر ازبهرجهالتت گذر نیست. ذبولی (لغ)

جام جم - jâmejam = جام کیخسرو؛ آئینه سکندر **جام جم** است بنگر تا برتو عرضه دارد احوال ملك دارا. حافظ

جام جهان بین - j.jahânbîn = جام جم؛ پیرمیخانه سحر **جام جهان بینم** داد واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم. حافظ

جام کیخسرو - j.keyxosrow — جام گیتی نما = جامی بوده است که کیخسرو در آن نظر میکرده وازاوضاع پنهان خبر میداده؛ همیشه رای تو روشن همیشه عزم تو محکم یکی چون **جام کیخسرو** یکی چون سدّ اسکندر. معزی - جام کیخسرو تا قرن ششم معروف بوده و سپس بمناسبت شهرت جمشید و یکی دانستن او باسلیمان جام مزبوررا بجمشید

نسبت داده‌اند و **جام‌جم** و **جام‌جمشید** گفته‌اند- ودر اشعار عرفا همه‌جامقصود از جام‌جم وجام کیخسرو وامثال آن‌قلب روشن وصفای ضمیر است

جامگاه - jâmgâh = نقل‌دان -طاقچه: بساط باغ‌بزم‌میکشان‌بود درختان **جامگاه** و نقل‌دان‌بود. اشرف (لغ)-جای شمسهٔ ایوان: رفعت طاق درش نوشیروان را سر کشان **جام‌گاه** قبه‌اش خورشید تابانرا ضیاء. شفیع (لغ)

جامگی - jâmagî = وظیفه و راتبه- آنچه بمستخدم‌ونوکر بجهت‌جامه بها دهند-کنایه از خوراك: گیرم ندهی **جامگی** وپارگیم آخر بدهی سیم غلا بارگیم. سوزنی-کنایه از خوراك- فتیلهٔ تفنگ. دردی پیاله (مع)

جام‌گیتی‌نما - j.gîtînamâ = جام‌جم: گنج‌درآستین و کیسه تهی **جام گیتی‌نما** وخاك‌رهیم. حافظ

جامه - jâma = کوزهٔ شراب: که چون ز **جامه** بجام اندرون فرو ریزی بوهم‌روزه‌بدو بشکند دل‌ابدال.منجیك(فر)

جامهٔ‌تلخ - jâmayetalx = جامهٔ نیلگون که درماتم‌پوشند: گر ندارد ماتم ایمان دل این مردگان از چه دارد **جامهٔ**خود کعبهٔ‌اسلام**تلخ**.صائب(لغ)

جامهٔ‌خورشید - j.xoršîd = زمین - غبار وابرو آن چه روی، آفتاب را بپوشاند ، ابر بباغ آمده بازی‌کنان **جامهٔ‌خورشید** نمازی‌کنان. نظامی

جامهٔ‌غوك- j.qûk = جل‌وزغ(قا)

جامهٔ‌فاخته - j.fâxta = کنایه از لباس ماتم: **جامهٔ‌فاخته**را کبك‌بدوش اندازد گر به‌بیند روش‌سرو خرامان ترا. صائب (لغ)

جان - jân = سلاح جنگ، بارگیر **جان** جاندارانش بدهنگام‌گشت کرهٔ گردون‌که‌گاهی‌رام‌و گاهی‌توسن‌است.(نظ) -(ازریشه‌jan اوستائی)-عزیز وگرامی: گوش من از گفت غیر او کراست او مرا از جان شیرین **جان**تر است مولوی

جاناور - jânâvar = جانور زنده: هرشب‌که نو برآیند از گردون این اختران شوخ نه **جاناور** . مسعود سعد (لغ)

جان‌آهنگ- jânâhang = حال اختصار : جوانمردان‌که دل در جنگ بستند بجان ودل‌ز**جان‌آهنگ** رستند. نظامی (لغ)

جان‌جان- jânejân = کنایه از ذات حق تعالی: من **زجان جان** شکایت میکنم من نیم شاکی، حکایت میکنم. مولوی-کنایه از حضرت رسول (ص) ، قوت جانست این ای راست خوان تا چه باشد قوت آن **جان‌جان**. مولوی(لغ)

جاندار - jândâr = سلاحدار-محافظ ونگهبان: آن یار چویافت‌منصب **جانداری** یك لحظه نمی‌شکیبد از دلداری. فخرالدین خطاط‌هروی- رزق‌و روزی: بزروزورتوان‌یافت‌اندکی**جاندار** چه چاره داند کردآنکه‌زر ندارد وزور؛ سوزنی (لغ)

جاندارو - j.dârû = تریاق و نوش‌دارو- تریاك و افیون (مع)

جاندانه - j.dâna = قسمتی از جلو سر است که در کودکی نرم وجهنده میباشد (قا)

جان‌فزا(ی) - j.fazâ(y) = نام روز بیست وسوم ازماههای ملکی (قا)

جاور - jâvar = حال (به: jâvar = دفعه وزمان)

جاورد - jâvard = خاری‌سفید رنگ که بعربی «ثغام» گویند (قا)- ص: جاوزد (لغ)

جاورس- jâvars = معرب گاورس

جاورسیه - jâvarsiya = گاورسی = تب‌عرق‌گزی (مع)

جاوشیر - jâvšîr = گاوشیر

جباگفتن - jabâgoftan وجبا کردن = تعارف‌کردن‌وپیالهٔقهوه‌یاشراب خود را از راه دوستی بدیگران دادن، زشش جهت همه اشیاء جبا **جباگویند** چه حکمت است بجا هیچ مرحبا بتو نیست؛ ملاشاه (لغ)

جبرآهنگ - jabrâhang و جبرهنگ = جبلاهنگ

جبغوت - jabqût = جبغت = هرچیز آکنده از پشم وپنبه وامثال‌آن، غم عیال نبود وغم‌تبارنبود دلم‌برامش آکنده بود چون **جبغوت** طیان (فر)- پشم وپنبه که در تشك و امثال آن‌کنند، رویش اندر میان‌ریش توگفتی پنهان گشته است زیر **جبغت**کفتار. نجمی(فر) - این‌کلمه بصورتهای جنبوب، جنبوت، جبغوت، جغبت، جبغت،جغبت‌نیز ضبط‌شده

جبلاهنگ - jablâhang و جبلهنك - جبرآهنگ = تخم‌خاری زرد که بزرد خار موسوم است و معرب آن جبلهنج است (قا)

جبلك - jablak = محکم وقایم شده بچیزی؛ پادشاها بعدل وبخشش تو گشته دیوار دولتت **جبلك**. منجیك(نظ)

جبهت - jabhat = پیشانی: دست برسرزد وبربرزد وبر**جبهت** گفت بسیاری لاحول ولاقوت. منوچهری (عر)

جبه‌خانه - jobbaxâna = جباخانه = اسلحه‌خانه-قورخانه: «برسر آن کوه که نزدیك است بدیه سرخت قلعه بنانهاد و **جبه‌خانه**گردانید و آن الی یومنا هذا باقیست». تاریخ‌قم (لغ)

جبیره - jabîra = چپیره

جته - jatta = حرامی-دزد: همه خیل جفتای خوانش طفیل برآهنگ **جته** برآراست خیل. هاتف (لغ)

جخج - jaxj = نام جانوری‌است که خود را سرنگون از دندان‌بیاویزد وگویندکه سرگین خود را میخورد: ز جغد وبوم بصدبار شوم‌تر صدبار ولی بطعمه وپیمانه **جخج**وکون‌همای. سوزنی (لغ)- جخش(قا)

جخش - jaxš، جخم = علتّی‌که مانند بادنجان از گلو وگردن مردم برآید ودرد نکند، آن**جخش**زگردنش درآویخته‌گوئی خیکیست پر از باده درو ریخته ازماز. رودکی- ص:خجش

جدامیشی - jadâmîšî = جادو گری بوسیلهٔ سنگ **جده** برای آوردن باران وطوفان. جامع‌التواریخ(رك:جده)

جدکاره - jadkâra، جدگاره و جکاره = راه وروشهای مختلف ؛ زرائی نگر کار گردد تمام زجد کاره گردد سراسر تباه (ح-فر) - جهانیانرا دیدم بسی زهر منهب بسی بدیدم از گونه گونه **جدگاره**. شهید (لغ)

جدو - jedow = بیماری درپای اسب؛ داده است مرا شاه ستوری **جدو** ولنگ اسبی و جرد و پیرکجا زنگ زند زنگ؟ (لغ)

جدوار - jadvâr = زدوار = گیاه‌زرنباد-گونه‌ای‌ازتاج‌الملوک‌زرد(مع)

جده - jada = یده = سنگی که بوسیلهٔ آن جادوگری‌میکردند تاباران و برف بارد و این عمل را **جدامیشی** میگفتند (ترك-لغ)

جر - jar = شکاف زمین-خندق کم عرض- بن‌کوه؛ ای برادر چشم من‌زینها وز این عالم همه لشکری انبوه بیند در رهی پرجوی **وجر**. ناصرخسرو

جر - jor = زبن‌اسب(قا-قس؛جل)

جراسك - jarâsak = جرواسك

جرانه - jarrâna = جنتیانا(مع)

جرب - jorab = درّاج (قا)

جربناك - jarabnâk = مبتلا بمرض جرب = گرگین (مع)

جرخست - jarxast = جرخشت

جرد - jarad = زخمدارومجروح؛ وحشی وسست وبدلگام وجموش **جرد** وکند ولنگ ونابینا.ظفرهمدانی(ح-قا)

جرد - jard = تخت و اورنگ؛ زِزرِ پُخته یکی **جرد** ساختند ورا چو کوه آتش‌وگوهربراو بجای شرر. فرخی (جها)- پرنده‌ای‌کبودرنگ‌که دائماً در کنار آب نشیند؛ بسکه اسب دشمنت از چشم‌ریزد برکنار برکنار آب دارد جای دائم همچو **جرد**. قاآنی

جرده - jorda = اسبی‌که پدرش عربی ومادرش غیرعربی باشد (نور) - اسب خصی - برهنگی (مع-عر)

جرده - jarda = اسب «زده»

جرز - jarz = چرز = هوبره(قا)

جرشفت - jaršaft = شعریکه درهجو ومذمت‌کسی‌گویند؛ چون بترسی زبلا و آکفت شعر باید که نگوئی **جرشفت**. عنصری (نظ)

جرغتو - jarqâtû = چرغتو = جرعه ریزکه عبارتست از جام یاظرفی ناوچه‌دارکه بوسیلهٔ آن دوا و مایعات ریزند (شی؛ جرغتون)

جرغند- jarqand = جگرآگند(قا)

جرغول - jarqûl ، چرغول = گیاه زبان‌بره (قا)

جرغون - jarqûn وچرغون = جرغول (مع)

جرك - jork، جلکه = دشت و صحرا (قا)

جرگ - jarg مخفف«جرگه» = حلقهٔ‌مجلس، زمره‌وگروه؛ قابل اهل دل ولایق الفت نبود **جرگ** و یرگی‌که درو شور محبت نبود . میرنجات (نظ)

جرموز - jarmûz = گیاه‌موسوم به «پیازی»که جزء دستهٔ چغندر است و در ریشه مواد غذائی‌اندوخته‌میکنند(مع)

جرنده - jeranda ، جرنده و جرندو = استخوان نرم- غضروف (قا)

جرواسك - jarvâsak، جراسك = جیرجیرك ، جانوری شبیه بملخ که تابستان درمزارع صدا کنند = چرخه ریسك (قا)

جروند - jarvand، جلوند = چراغ (مع)

جره - jarra = خمچه و سبوی بزرگ (قا)

جره - jorra = نرینهٔهرحیوان بخصوص‌باز- بازسفید: درآمد شه ازمهر آن نوشناز بدان جرهٔ کبك‌چون‌جرهٔ باز. نظامی-شجاع‌وچابك: دربزم‌خوبتر زتذرو ملوّنی واندر مصاف جرّهٔ‌تراز باز ازرقی. سیف‌اسفرنگ - سازی است شبیه به شترغو ولی‌کوچکتر از آن : بیا مطرب‌آن‌جرهٔ طفل‌وش جوطفلان به‌برگیر وبنواز خوش . خسرو (نظ)

جریده - jarîda = دفترثبت‌نام سپاهی‌که آنرا دفترعرض‌نیزمیگفته‌اند: عرض با جریده بنزدیك شاه بیامد بیاورد بی‌مر سپاه. فردوسی- شاخهٔ‌نخل- شاخهٔ بی‌برگ- جماعتی‌ازسواران بدون پیاده- تنها: جریده‌رو که گذرگاه عافیت تنگ است بهوش باش‌که عمر عزیز بی‌بدل است. حافظ (عر)

جز - jazz = سرزمین‌بین‌النهرین: چو ماهِرگانی‌بپوشیم‌خز بنخجیر باید شدن سوی جز. فردوسی(رك:فهرست‌ولف)

جزد - jazd = جرواسك (لغ)

جزدره - jazdara وجزدر = دنبهٔ برشته‌شده (قا)- ص: چزدره

جزك - jazak = علّتی‌درمرغان که از بیخ‌پرتا استخوان سوراخ‌شود(قا)

جستار- jostâr = مبحث،«جستار اول در دورکردن‌چیزی ازآفریدگار». کشف‌المحجوب سجستانی (ح-قا)

جسك - jask = رنج و محنت : مرگ‌وجسك‌ای اهل‌انکارونفاق عاقبت خواهد بدن این اتفاق . مولوی - (په: yask = ناخوشی)

جش - jaš = مهره‌ای برنگ فیروزه‌که از آن نگین انگشتر می‌کنند وبجهت دفع چشم زخم باطفال آویزند: جش اگرچه برنگ فیروزه است فرّ فیروزه نیست اندر جش. سوزنی (نظ)

جشان - jašân = چشان = چوب گز که‌بدان زمین وپارچه پیمایند (قا)

جشن - jašan = سوزش وحرارت . تب : چو دید اندر او شهریار زمن برافتاد ازبیم بروی جشن. سهیلی (فر)

جشن‌بزرگ - jašnebozorg = «نوروز بزرگ» و آن روز ششم از فروردین‌ماه قدیم بود (قا)

جشن‌ساز - jašnsâz = نام روز اول ازسالهای ملکی (قا)

جشه - jošša = آستین پیراهن وقبا: چون جشّه فشانی ای پسر درکویم خاك قدمت چو مشك در دیده زنم . رودکی (فر)

جشیره - jašîra و جشیر = جولاهه (مع)- ص: جوشیره وجوشیر

جعد- ja'd = پیچش گیسو- مجعّدو

پیچیده: ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید زتاب **جعد** مشکینش چه خون افتاد در دلها. حافظ (عر)

جغ - joq مخفف «جوغ»

جغ - jaq = چوبی سیاه رنگ مانند آبنوس که درصنعت بکاررود (مع)

جغاره - jaqâra = بیخ جغش که اول سبزی خوردنی فصل بهار است: در مرغ همچو چرغ به‌چنگالان میکاود و **جغاره** نمی‌یابد. سوزنی (نظ) - ص: جغازه (لغ)

جغبوت-jaqbût وجغبت = مبدل جبنوت وجبغت: موی‌سر **جغبوت** وجامه‌ریمناك ازبرونسو باد سردو بیمناك. رودکی (فر) - چون یکی **جغبوت** پستان بنداوی شیر دوشی زو بروزی یك‌سبوی. طیان (فر) - ص: جغوت وجغنت

جغرات - joqrât = ماست (ترك: سقرات)

جغش-jaqaš = نوعی‌سبزی‌بهاره (قا)

جغاله - jofâla = گروه مردم. دسته وجوقه: زمرغ و آهو رانم بجویبار و بدشت ازاین **جفاله** **جفاله** وزآن قطار قطار. عنصری (فر-عر)-ص: جفاله-چفاله

جفت - jaft مخفف «جفته‌وجفتا» = خمیدگی. سقف‌خانه. طاق وایوان: این **جفت** را کزا وشد قوس قزح ملون وآن طاق را کزاوشد صحن فلك معطر. خاقانی - چوب بندیکه تاك بر آن نهند (خ: چفت)

جفت‌ساز - joftsâz = نوعی‌از هنر سازندگی و صنعتی از صفات ساز ذوی‌الاوتار وآن سه‌نوع است: جفت‌ساز- راست‌ساز-یك و نیم‌ساز: درآوردنغمه‌بآن **جفت‌ساز**. نظامی (ح-قا)

جفته-jafta، جفتاوجفت = چفته

جفته - jofta = بدل و عوض: بفرمود تامطبخی‌در نهفت نهد **جفته** و آنرا کند خاك‌خفت. نظامی- جفتك چار پایان - سربن و کفل- گره ریسمان (مع)

جفجاف - jafjâf = جاف‌جاف

جك - jak = چك = برات- شب پانزدهم شعبان (مع)

جگاره - jagâra = جدکاره: هرچندشده‌است خون‌جگرشان جستند در این ره **جگاره**. مولوی (نظ)

جگرآکند - jegarâkand و جگرآکند وجرغند = آگنج

جگرتفته - j.tafta = عاشق - مبتلا بمرض‌کوفت ودق (مع)

جگرخواره - j.xâra، جگرخوار = رنج کش وغمخوار: نیابی به از من **جگرخواره‌ای** **جگرخواره‌ای** نه شکر پاره‌ای. نظامی- نوعی جادوگر و ساحر (مع)

جگرخوردن - j.xordan = رنج کشیدن-غصه‌خوردن-صبرو تحمل کردن (مع)

جلاب - jollâb = معرب «گلاب» ودراشعار فارسی بمعنی مطلق شربت‌بکار رفته: بدست چاشنی‌گیری چو مهتاب فرستادش زشربتهای **جلاب**. نظامی

جلازه - jelâza = نوائی از موسیقی قدیم (مع)

جلاهق - jalâheq = معرب «گروهك» = کمان گروهه- مهره‌وگلوله

گلی که با کمانگروهه پرتاب میکردند (مع)

جلب - jalab، جلب = فریاد و غوغا (فر)

جلبك - jolbak = جل و زق (قا) - آلك (مع)

جلبو - jalbû = پونه و سبز یبی شبیه نعناع: فندق وخشخاش برقص آمده نمنع و **جلبو** به‌لب جویبار . مولوی (نظ)

جلبوب - jalbûb = پیچك و عشقه (قا)

جلبهنگ - jalbehang = جبلاهنگ وجبرآهنگ (قا)

جلبیز - jelbîz = جلویز و جلیز - کمند- مفسد وغماز (قا)

جلجلان - joljolân = گشنیز یا دانهٔ آن (جها)

جلغوزه - jalqûza = چلغوزه

جلنگ - jeleng = نوعی از پارچهٔ ابریشمی بوده: دربر آن **جلنگ**زر بفته ای بسا دل که شد بهم رفته. اوحدی (نظ) - بنهٔ خربزه وهندوانه وامثال آن (= جلونک و چلونك)

جلو - jalû = مردم شوخ و شنگ- سیخ کباب (قا)

جلوزه- jalûza مخفف «جلغوزه» = چلغوزه (مع)

جلوند - jalvand = جروند = چراغ (مع)

جلونك - jalûnak و چلونك = «جلنگ» بمعنی دوم

جلویز - jalvîz = جلبیز و جلیز = کمند- مفسد- وغماز: روا نبود بزندان وبند بسته تنم اگر نه زلفك مشکین او بدی **جلویز**. طاهرفضل (فر) - برگزیده ومنتخب (مع)

جله- jolla = نوعی کمانگروهه: کنم من هرّه را جلوه نکوهم شلّه را زیرا که هرّه درخورجلوه است وشلّه درخور **جلّه**. عسجدی (فر)- نوعی قارچ: چوکودك سر فرود آرد بحجره برسر حمدان چنان گردد که پندارم سماروغ است یا جلّه. عسجدی (فر)- ظرف مایعات مانند خم وکدوی شراب- کدوی بزرگ از تمر وخرما (مع-عر)

جلیز- jelîz = جلویز (قا)

جم - jam = جمشید پادشاه بزرگ داستانی ایران که در آثار بعد از اسلام گاهی باسلیمان مشتبه شده : دلی که غیب نمایست وجام **جم** دارد زخاتمی که از اوگم شود چه غم دارد؟ حافظ (ح-قا)

جماش - jammâš = ماخوذ از عربی بمعنی: دلفریب وفسونکار- مست (مع)

جمام - jamâm = انسان پاچار پائی که عادت به زیاد راه رفتن نداشته باشد و زود خسته شود : بحرمحیط از زمین نزاد وعجب نیست کاین خوی از این مرکب **جمام** برآمد. خاقانی (نظ)

جمان- jomân = گیاه اکلیل دارو که برای کرم معده مفیداست (قا)- لوء لوء ومروارید (عر)

جماسپرم - jamesparam وجم اسفرم = نوعی ریحان پیچنده که دارای شکوفهٔ بسیار کوچك است وبتازی «ریحان

السلیمان» گویند (مع)

جمجم - jomjom = **چمچم** بمعنی گیوه (مع)

جمدر - jamdar = قمه- (سن: jamdhar)

جمزیور- jamzîvar = اسبی که روی و شکم و هردو پای او سفید باشد: ابرش وخنگ و بور و **جمزیور** آتش وآب وباد وخاك شده. مسعود (نظ)

جمست- jamast، گمست = سنگی یاقوت‌نما وکم‌قیمت : دین من خسروی است همچو میم گوهر سرخ چون‌دهم به **جمست**؛ خسرو (فر)- ص : جمشت

جمشاك - jamšâk و جمشك = چمشاك = پای‌افزار وکفش (قا)

جمنده - jomanda = اسم فاعل از «جمیدن» = جنبنده = چهارپا (ترجمه تفسیر طبری ج۱ ص۱٦)- شپش (کشف الاسرار ج۱ ص۵۳۳-مع)

جمیدن - jomîdan = جمبیدن

جمیز - jamîz = نوعی انجیر که برگ آن شبیه برگ توت‌است (قا)

جن- jan = طرف‌وجانب: پرندوش ازاین **جن** سواری‌گذشت که لرزیداز او سر بسر بوم ودشت. فردوسی- (هن. ب: yána=راه وطریق)

جناب - janâb =جناغ- شرط و گروی‌که دوکس باهم‌بندند: راست‌گفتی عتاب او با من هست از بهر بردن **جناب**. فرخی (فر)

جنابه - jonâba = دوکودك توامان : قصّه چکنم‌که در ره‌عشق با محنت وغم **جنابه** زادیم . سنائی

جناغ - jonâq = تسمهٔ رکاب - دامنهٔ زین اسب‌وروپوش‌آن: پلنگ‌کبر کند سال وماه بردد ودام از آن قبل که**جناغت**بود زچرم‌پلنگ. امیرمعزی(نظ)

جنبل - janbal = کاسهٔ چوبین- هرچیز بی‌مصرف: آنکه که‌سر بپالش‌گورم نهند باز از من چه بالشی‌که بماند چه **جنبلی**؛ سعدی

جندر- jandar = لباس‌وپوشیدنی (قا)(سن: yantara = آلت)

جندرخانه - j.xâna = اطاقی‌که در آن اسباب پوشیدنی و غیرپوشیدنی گذارند (مع)

جندره- jandara = چوب گنده‌ای که بدان‌لباس‌کوبند = رخت‌مال- ناصاف وپرچین وچروك- مردم ناتراشیده-جامه ژنده وپاره (جندر + ه)

جنگ - jong و چنگ- شتری که هنوز زیر بارنیامده- (به: جنگ = گاو جوان)-کشتی بزرگ- سفینهٔ‌غزل- (سن: jung = کشتی)- نوعی‌قمار (مع)

جنگار- jangâr = خرچنگ(قا)

جنگال - jangâl = نشانه‌گاه‌تیر مانند سوراخی: چو دیلمان زره‌پوش‌شاه ترکانش به‌تیر و زوبین بربیل ساخته **جنگال**. (لغ)- رك: خنگال

جنگلاهی- janglâhî وجنگلایی = چنگلاهی = زغن (قا)

جو - jû مخفف «جوغ»

جوارش - javâreš = معرّب «گوارش» = ترکیبی‌که بجهت هضم غذا

خورند- معجونی مفرّح ومقوی و محلل ریاح ومصلح اغذیه- نوعی حلوا (مع)

جواز - jovâz وجوازه= هاون بزرگ: ای بکوپال گران کوفته پیلان‌را پشت چون کرنجی که فرو کوفته باشد **به‌جواز**. فرخی (فر)- چوبی که ستوران را بدان رانند (= گواز وگوازه)

جوجم- jûjam=شاخی ازدرخت که گل ومیوه دهد: رسته است بهار از بهار عدلت چون شاخ فزونی زشاخ **جوجم**. ابوالفرج (تع-قا)

جوجو- jowjow=جوبجو= پاره پاره وریزریز: کشم هرلحظه جوری‌نو نو از تو بیك جو برتوای من **جوجواز** تو. نظامی

جوخ- jûx وخوخه=جوق،جوقه

جودان - jowdân و جودانه= ژاغر وحوصلهٔ مرغ: بسا پرّنده راکاندر دوادو ززخم‌تیر**جودان**گشته‌جوجو(لغ)

جودانه- jowdâna = نوعی از کافور بسیار خوشبو- سیاهی میان دندان چارپا-جنسی‌ازانارکه دانه خشك‌وبی‌آب باشد- چینه‌دان مرغ (=جودان) (قا)

جودر- jowdar = جوذر=گیاهی خودروکه در مزارع‌گندم و جو روید و دانه‌ای‌کوچك وباریك دارد و **بجاودار** معروف است-گاو: نه‌نافه ببارد همه آهوئی نه‌عنبر فشاند همه **جوذری**. منوچهری (ح - قا)

جوربور - jûrbûr = مبدل «چوربور»= قرقاول وتذرو (مع)

جوزغه - jowzaqa،جوزقه‌معرب گوزغه= غوزه بازنشدهٔ پنبه (قا)

جوزن - jowzan = افسونگری که جو بیاندازد وافسون‌کند=ساحر و جادوگر:زهندوستان آمده**جوزنی** بهر جوکه زد سوخته خرمنی. نظامی (نظ)- آفتی‌که درگندم وجو افتد (جو + «زن» = زنندهٔ)

جوزك - jûzak و جوزه = جوجه (مع)

جوزه- jowza =واحدوزن‌معادل نه‌درخمی‌و نزد بعضی مساوی‌چهارمثقال-

جوزهٔ‌ملکیه= معادل شش درخمی

جوزهٔ‌نبطیه= معادل یك بندقه و بقولی یك‌مثقال (مع)

جوسنگ - jowsang = مقدار وهمچنن «جو» درکوچکی‌ووزن: بمقیاسی بسنجم راز موبد که **جوسنگش** بود قسطای لوقا. خاقانی

جوسه‌وجوسق-jowsa-jowsaq = معرب«کوشك»

جوش-jûšمعرب«گوش»=فرشته ونام روز ۱٤ ازهرماه شمسی:می‌خورکت بادنوش برسمن وپیلکوش روز رش و رام و **جوش**روزخوروماه‌وباد منوچهری (ح-قا) - غصه و اندوه و بهم برآمدن- اشتعال : کرّ اصلی‌کش نبود آغازگوش لال باشدکی‌کند درنطق **جوش**؛ مولوی

جوشاك - jûšâk = جوشیدن و جوشش «مایعات» (مع)

جوش‌بره- jušbara = آش‌لخشك که ازخمیر وحبوبات پزند ودرآن‌کشك یا ماست ریزند (قا)

جوشك - jowšak = کوزهٔ لوله دار که بعربی «بلبله» گویند (قا)

جوشن - jowšan = زره (عر)

جوشیده‌مغز - jûšîdamaqz = خشمناك- تندذهن و هشیار (مع)

جوشیره - jowšîra = جوشیر = آشی که از جو نارس پزند (جو + شیر + ه)

جوغ- jûq وجغ = یوغ = چوبیکه در وقت زراعت برگردن گاو نهند(قا)

جوغر- jûqar = جغرات‌وماست: وان زر از تو بـاز خواهد آن‌که تا اکنون ازاو **جوغری** خوردی همی و طایفی ولیولنگ. غمناك (فر)

جوق - jûq، جوقه = جوخ‌وجوخه: دسته، گروه- بسیار وزیاد: **جوق** مرغان از برون‌گرد قفص خوش‌همی خوانند زآزادی قصص. مولوی (ترك)

جوگك - jûgak = جوجه: آهو باشیرکی تواندکوشید **جوگك** با باز کی تواند پرید؟ منوچهری (فر)

جول - jûl = غلیواج(طب:جول)

جولاه-jûlâh، جولا وجولاهك = بافنده ـ عنکبوت (مع) - این کلمه بصورت جولاهه، جولهه، جوله وجولق وجولقی نیز آمده

جولخ- jûlax = جولق وجوالق معرب «جوال» = بافتهٔ پشمی خشن که‌از آن خرجین سازند ومردم فقیر و قلندر پوشند : قصب من‌که بیست بیش ارزید بعد شش‌ماه‌استجارت‌تو **جولخی** شد‌که شش نمی‌ارزد چشم بد دور از تجارت تو. کمال اسمعیل (نظ)

جولقی - jûlaqî و جولخی = بشمینه‌پوش وقلندر: **جولقی‌یی** ناگهان زانجا گذشت باسر بی‌مو چو پشت تاس و تشت. مولوی (قس: جولیك = جیب بر و بی‌سروپا «آ»)

جوله-jûlah مخفف جولاه‌وجولاهه

جوله - jûla = تیردان وترکش- خارپشت بزرگ :گرچه دارد زاعتراض جهول سینه پرتیر طعنه چون **جوله**. حکیم نزاری (لغ)-گیاه مرغ (jola)

جوله - jolaوjôla = گیاه‌مرغ: ای ساربان باقافله مگذر مروزین‌مرحله اشتر بخوابان زین **جوله** نزبهر من‌بهر خدا. مولوی (نظ)

جولهه- jûlaha مخفف«جولاهه» = جولاهك = جولاه:چون**جولهه**حرص‌در این‌خانهٔ‌ویران از آب دهن دام‌مگس چندتنیدم. مولوی(نظ)

جولیدن - jûlîdan = ژولیدن

جون- jovan = چوبی‌که درزیر غلطکها نصب‌کنند و برگردن‌گاو بندند وبربالای غلّه بگردانند تاکاه ازغله‌جدا شود (مع)- (اس:cûn)

جوهر - jowhar معرب«گوهر» = اصل و خلاصه هرچیز - آنچه قائم بذات باشد- هرسنگ گرانبها ـ اصیل و پاك‌نژاد- رشید وصاحب‌رشد (مع)

جوهری - jowharî = جواهر فروش- هرچیز جوهردار

جه - jeh = زن‌بدکاره (په: jeh)

جهان - jahân = صفت‌مشبهه از

فعل «جهیدن» = جهنده، ای شده‌مشغول بکار جهان غرّه‌چرایی به‌جهان**جهان**؛ ناصرخسرو

جهان‌آرا(ی) - j.ârâ(y) = نام ماه ششم ازماههای ملکی (مع)

جهان بین - jahânbîn = کسیکه جهانرا می‌بیند وکنایه ازچشم و فرزند ؛ آنکه روشن‌بد **جهان بینش** بدو میل در چشم جهان بینش کشید . حافظ - روحی‌که در باطن آدمی نهفته است (مع)

جهانتاب - j.tâb = نام ماه‌پنجم ازماههای ملکی (قا)

جهانجو(ی)- j.jû(y) = پادشاه بزرگ وسلطان جهانگشا (مع)

جهاندار - j.dâr = پادشاهیکه مملکترا نیکواداره‌کند-مدبرامورجهان

جهبذ- jehbaz = معرّب گهبذ = دانشمند بزرگ و بصورت **جهابذه** جمع بسته‌اند-واسطه‌ودلالی‌که مودیان‌مالیات، خود را توسط اومیپرداختند (مع)

جهش - jaheš = اسم‌مصدر از «جهیدن» = جست‌وخیز-سرشت‌وطینت(مع)

جهمرز - jehmarz = مباشرت و جماع بافاحشه (قا)

جهودانه - jahûdânâ = پارچهٔ زردیکه‌یهودان‌برای‌مشخص‌بودن‌برلباس خودمیدوختند: فلك را**جهودانه**بر کتف ازرق یکی پارهٔ زردکتان نماید . خاقانی- چرب روده و جگر آگند (مع)

جیبسین - jîbsîn = گچ (لات: gypsum)

جیر - jîr = نازك- زبر= (گی: جیر)- آهك زنده،گچ (عر)

جیش - jeyš = لشگروسپاه(عر)

جیلان - jîlân = نوعی سنجد: نهاده‌زهر بر نوش‌وخارهمبرگل چنانکه باشد **جیلانش** ازبرعنّاب. بوطاهر (فر)

چ

چ - c = «چه» موصول، زبانم‌خود چنین‌پرزخم‌ازآنست که **هرچ**اومیدهد زخم زبان است . نظامی- «چه» ربط : چنانچ = چنانچه

چابك‌ادا- câbokadâ = سازنده ونوازنده، اگر لفظ و معنی نظیر همانند **بچابك** ادائی‌اسیر همانند . ظهوری (لغ)

چابك‌سخن- c.soxan = سخنور: به‌آن **چابك‌سخن**بادا بیاض شعرارزانی که صد مضمون بهم ازیك خدنگ خامه میدوزد (لغ)

چابوك - câbûk = چابك (په: câpûk)

چاپاتی - câpâtî = نان‌فطیر که برروی تابه پزند (مع)

چاچله - câcala = کفش و پای افزار چرمی : گرفتم که جائی رسیدی زمال که زرین‌کنی صندل و **چاچله** . عنصری (ح-قا-قس: پاچیله)

چادراحرام - câdareehrâm = کنایه‌ازبرف: ازپشت‌کوه **چادراحرام** برکشد برکتف‌ابرچادر ترسا برافکند. خاقانی (لغ)

چادرترسا - c.tarsâ =جامهٔ زرد وکبود، از پشت کوه چادر احرام برکشد برکتف ابر **چادرترسا** برافکند. خاقانی ـ کنایه از سپیدی صبح وشفق وروشنائی آفتاب، صبح که رهبان این کبود کلیسا برسر گیتی کشید **چادرترسا**. وصال (لغ)

چادرلاجورد - c.lâjvard = کنایه از آسمان، چوروشن شد آن **چادر لاجورد** جهان شد بکردار یاقوت زرد. فردوسی

چار - câr = کورهٔ آجر وآهك پزی (قا) ـ چاره وعلاج، بلبل دستان سرا چاره همی جوید زمن چاره زان جوید که او را جست باید نیز **چار** (فر) ـ (به: câr =واسطه وکومك) ـ مخفف «چهار»

چار آخر - c.âxor =چهار آخر سنگین = چهارعنصر ـ چهار ستاره از بنات النعش که به «نعش» موسومند (قا)

چار آخشیج - c.âxšîj = چهار آخشیج = چهارعنصر

چار آیین - c.âyîn وچهار آیین = نوعی خیمهٔ چهار گوشه = شیروانی و چهار ارکان ـ خلفای اربعه ـ چهارمذهب اهل سنت (مع)

چار آیینه - c.âyîna وچهار آینه = نوعی از لباس جنگ که ازچهار تخته آهن ساخته میشده، زبس میدان کین از حملهات شد تنگ براعدا نگنجدعکس در آئینه **چار آئینه** داران را. والههروی (لغ)

چار ابرو - c.abrû = کنایه از امردی که تازه بروت وی سبز شده باشد، عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد تا تو **چار ابرو** شدی چشمم زشوقت گشت چار. غنی (لغ)

چار اژدها - c.aždahâ وچهار اژدها = چار آخر = کنایه ازعناصر اربعه، آن آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند پیوسته در کشاکش این **چار اژدها**ست. ظهیر فاریابی (لغ)

چار استاد - c.ostâd و چهار استاد = چهارعنصر (قا)

چار بالش - c.bâleš وچهار بالش = مسند اکابر وبزرگان که چهار بالش در اطراف آن میگذاشتند ـ مطلق مسند شاهان و اکابر ـ عناصر اربعه، سرآنگاه برچار بالش نهیم کزین گنبد **چار بالش** رهیم. نظامی

چار بند - c.band =کنایه ازعناصر اربعه: برون جست ازین گنبد **چار بند** فرس راند برهفت چرخ بلند. نظامی (لغ)

چار بندی - c.bandî =ریسمانی یا طنابی که طفل نوآموز را که میخواهد سوارکاری بیاموزد با آن به اسب می بندند، دو دری شد چو کوی طرّاران **چار بندی** چو بند عیاران. نظامی

چار بیخ - c.bîx، چهار بیخ = اصول اربعه ـ چهار آخشیج، درختی است شش پهلو و **چار بیخ** تنی چند را بسته برچار میخ. نظامی

چار پاره - c.pâra = یك جفت زنگ رقاصی، به **چار پارهٔ** زنگی به باد هرزهٔ دزد به بانگ زنگل نبّاش وکم کم نقاب. خاقانی

چارپیوند - c.peyvand وچهار پیوند= چهار طبع: سردی ، گرمی، تری وخشکی: زخود بگذر که با این **چارپیوند** نشاید رست ازین هفت آهنین بند. نظامی

چارتا(ی) - c.tâ(y) = چارتار، به‌منعمان بهل آواز چنگ ، رندان را ترانهٔ سبك از **چارتای** میکده بس . اوحدی (لغ)

چارتار - c.târ و چارتای = طنبور ورباب-کنایه از عناصر اربعه : طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که باز نشنود صوت مخالف هیچکس زین **چارتار**. سلمان ساوجی

چارتکبیر - c.takbîr و چهار تکبیر= ترك کلی کردن و تبری از ماسوای حق: من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق **چارتکبیر** زدم یکسره برهرچه که هست. حافظ- نمازیست که درمذهب اهل سنت چهار بار درآن تکبیر میگویند ومعنی اول نیز ازهمین معنی گرفته شده (مع)

چارجامه - c.jâma = جلی که به جای زین برپشت اسب اندازند: سواری کی توان براسب عمری که باشد از عناصر **چارجامه**؛ اشرف (لغ)

چارجوهر - c.jowhar وچهار جوهر= عناصر اربعه - چهارستارهٔ بنات النعش (قا)

چارچار - cârcâr = جرّو بحث سر وصدا وداد وفریاد: تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم پیش تو ناید ونکند با تو **چارچار**. منوچهری- هرزه ویاوه: خواهم که کنم فکر رباعی چندی گو شاعر **چارچار** گویم گویند . قبول (لغ)

چارحد - c.had = چهارجهت: جهان را همه **چارحد** گشت و دید که بی‌چار حد ملك نتوان خرید. نظامی

چارحمال - c.hammâl = کنایه از چهار دیوارخانه که سقف برآنها قرار گیرد :گرسه حمال کارگر داری **چار حمال** خانه برداری. نظامی (لغ)

چارخلیفه - c.xalîfa = چهار عنصر: وبن خانهٔ هفت سقف کرده بر **چارخلیفه** وقف کرده. نظامی

چارخم - c.xam = نام فنی است درکشتی: نهد دست و پا چون به‌پشت و شکم نهد نام این شیوه را **چار خم** . اعجاز اصفهانی- کمانی که آنرا گوش تا گوش کشیده باشند : سرکش بیکدو ضرب نگیرد فروتنی تا زور ماندید کمان **چارخم** نشد. ملا طغرا (لغ)

چارخم- c.xom = چهارخم دکان رنگریزی که رنگهای مختلف را درآن ریزند: این سه گز خاك و پهنی توگزی **چارخم** در دکان رنگرزی. نظامی

چاردست - c.dast وچهاردست = چهارعنصر: این هفت قوارهٔ شش انگشت یکدیدهٔ **چاردست** ونه‌پشت. نظامی

چاردوال - c.davâl = چوب کوچکی که برسرآن سیخی نصب کنند و وزنجیری باچند حلقه وچهار تسمه برآن نهند و **چاروا** بدان برانند (قا)

چاردیوار - c.dîvâr کنایه از جهان = جهات اربعه (قا)

چارسرشت - c.sarešt = چهار

طبع: نقش این هفت لوح **چار سرشت** زابتدا جز یکی قلم ننبشت. نظامی

چارسو - c.sû = چهار پهلو = کنایه از دنیا و جهات اربعه : در این **چارسو** چند سازیم جای شکم چارسو کرده چون چارپای. نظامی

چارشب-c.šab مخفف «چادرشب»: نازکت **چارشب** اولیست که بالا افکن چون درشتست وقوی میرسدت زان آزار. نظام‌قاری (لغ)

چارطاق - c.tâq وچهار طاق = اطاقیکه برچهار ستون بنا کنند- خیمه -مطبخ: فلك برزمین **چارطاق** افکنش زمین برفلك پنج نوبت زنش . نظامی -کنایه ازعناصر اربعه (قا)

چارفرس-c.faras = چارعنصر: آنکه‌شود این‌گره‌گشاده کز **چارفرس** شوی پیاده. نظامی

چارقب - c.qab = نوعی‌ازلباس امراء : هرشاه بیت من‌که در این طرز گفته‌ام شـاهان بگرد **چارقب** زر نوشته‌اند. نظام‌قاری (لغ)

چارك - cârak = واسطه‌و کومك - چاوش و نقیب قافله: سبکدم هردوتن از جا بجستند چو **چارك** چوب در بیچاره بستند. نزاری قهستانی (لغ)

چارکن - cârkan = چرکین- شوخگین:هم ازینسان بمید خواهی رفت شوخگن جبّه **چارکن** دستار؟ مسعودسعد

چارگامه- c.gâma = خوش‌رفتار راهوار: ساقیا اسب **چارگامه** بران تا رکاب سه‌گامه بستانیم. خاقانی

چارگاه - c.gâh = چراگاه: به خشتی نقش صد اژدر نمودی مقام **چارگاه** خر نمودی . فوقی در تعریف نقاشی فرهاد (لغ)

چارگوشه - c.gûša = چهار گوشه = کنایه ازتخت پادشاهان- تابوت

چارگوشی - c.gûšî و چهار گوشی = سبوئی‌که دارای چهار دسته باشد: **چارگوشی**وچهارگوشهٔ باغ گر بدست‌آیدت فرو مگذار. شهید

چارگوهر - c.gowhar = چهار عنصر: چو این **چارگوهر** بجای‌آمدند زبهر سپنجی سرای آمدند. فردوسی

چارلنگر - c.langar = کشتی بزرگ‌که **چارلنگر**داشته باشد: لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا در **چار لنگر** است روان‌بادصرصرش. خاقانی

چارمادر - g.mâdar = کنایه از چارعنصر: گل آبستن از باد مانندمریم هزاران‌پسرزاده‌از**چارمادر**. ناصرخسرو

چارماه - c.mâh = کنایه‌ازچهار نعل‌دست وپای‌اسب‌است: پرماه‌وپرستاره شود هرزمان زمین زان‌چارشش‌ستاره که در**چارماه** اوست. (لغ)

چارمخالف - c.moxâlef = چارطبع : زدور هفت رونده طمع مدار ثبات میان **چار مخالف** مجوی عیش لذیذ. سنایی

چارمسمار- c.mesmâr = دراین بیت ظاهراً کنایه ازچارطبع است: جان کندن تن به**چارمسمار** بررقص‌رحیل هست دشوار. نظامی

چارموج-c.mowj چهارموج = طوفان - گرداب: کسی کز شش جهت کرده کناره فتد در **چار موج** از حسن پنجاب. آرزو (لغ)

چارمیخ - c.mîx وچهارمیخ = شخصیرا بهپشت خوابانیده چهار دست و پای او را بهچهارمیخ بندند - کنایه از عناصر چهارگانه: جان یوسف زاد را کازاد کردهٔ همت است وارهان زین **چارمیخ** هفت زندان وارهان. خاقانی

چارو - cârû = سارو و ساروج

چار وچدر - cârocadar = تدبیر وچاره، او چاره بکار من چو در کرد **چار وچدر** ازکسی نخواهم. قریع‌الدهر (لغ)

چاش - câš = غلهٔ ازکاه جداشده: بی‌سبب هر بحررا بشکافتند بی‌زراعت **چاش** گندم یافتند. مولوی

چاشت‌دان- caštdân وچاشدان = چاشکدان (مع)

چاشکدان - câšakdân = صندوق و جائی‌که در آن نان‌گذارند، صندوقچهٔ نان (قا)

چاشنی - câšnî = ابتدای زدن چوب برکوس ونقاره(قا)- خبر، احساس، اطلاع: میزنی لاف ازبی‌معنی ولی تو کجا آن **چاشنی** داری هنوز؟ عطار-مزه وطعم: از دهان یار دارد **چاشنی** گفتار من خوانهارا پی شق‌ازشیرینی‌مضمون کنم. صائب.

چاشنی‌گیر-c.gîr = آشپزباشی: بدست**چاشنیگیری** همچومهتاب فرستادش

زشربتهای جلاّب. نظامی

چاك - câk = قبالهٔ خانه و ملك (= چك)- اسم‌صوت‌صدای‌برخوردشمشیر ونیزه و امثال آن - دریچه و روزن - سفیدهٔ صبح (مع)

چاکاچاك - câkâcâk = صدای برخورد اسلحه واشیاء فلزی بیکدیگر - این لغت بصورت: چکاچاك ، چکاچك، چکچاك، چکچك، چاکچاك‌وچخاچخ‌نیز ضبط شده- پاره وپرشکاف (مع)

چاکانیدن - câkânîdan = چکانیدن (قا)

چاك‌چاك- câkcâk = چاکاچاك: زبس **چاکچاك** تبرزین وخود روانها همیداد تن را درود. فردوسی

چاکشو - câkšû ، چاکسو = «تشمیزج» وآن‌دانه‌ایست سیاه وگرد و لغزنده ببزرگی عدس‌که در داروهای چشم بکار برند: چشم‌بی‌شرم توگرروزی بیاشوبد زدرد نوك خارش **چاکشو** بادای دریده چشم وکون. منجیك (فر) - (قس: چا = چشم «ك» + «کش» ازکشیدن + «و» پسوندنسبت)-ص: خاکشووجاکشو

چاکوچ - câkûc ، چاکوش و چکوچ = چکش: بردیده زد به **چاکوچ** دشنام ومیخ‌چوب اهل جوبن رازیمین ویسار نعل. پوربهای جامی (لغ)- (او: câkûš)

چال - câl = نوعی مرغابی: وگر ببلخ زمانی شکار**چال** کند بیا کندهمه وادیشرا ببط و **بچال**. عماره (فر)-ریش سیاه وسفید - اسبیکه‌که رنگ موی‌آن

سرخ وسفید باشد- بچهٔشتر (ترک-مع) - انبار غله: ستوروار بدینسان گذاشتم همه عمر دو چشم سوی جو و دل بخنبه و زی **چال** (لغ)- آشیانهٔ مرغ: سیه مست مرغی درآمد **بچال** زرین بیضه بنهفت در زیر بال (لغ)

چالاك - câlâk = بلندومرتفع: بدو بریکی قلعه **چالاك** بود گذشته سرش بر زافلاك بود. اسدی- دزد- آدم کش: گفت کاین مردمان بی باکند همه همواره دزد و **چالاکند**. عنصری- مرد بزرگوار: ای میر نوازنده و بخشنده و **چالاك** ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاك. عنصری- فریبا وزیبا: روز وشب جان سوزی وآنگاه ازناپختگی روز چون نیلوفری. **چالاك** و شب چون زعفران. خاقانی

چالش - câleš = جنگ: **چالش** است این لوت خوردن نیست این تاتو برمالی بخوردن آستین. مولوی(ترك)- رفتار با ناز وتکبر- جولان: برآشفت زنگی زگفتار شاه **بچالش** درآمدچو دود سیاه. نظامی- مباشرت وجماع (س: câla = حرکت)

چالشگر - câlešgar = خرامنده وباناز - مبارز و جنگجو: زگرزگران سنگ **چالشگران** شده ماهی وگاو را سرگران. نظامی-حریص بجماع (مع)

چالو - câlû = چاله (مع)

چالیش - câlîš وچالش = رفتار باتکبروناز: این نظر باآن نظر **چالیش** کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد.

مثنوی مولوی (لغ-ترك)

چالیك - câlîk = بازی الك دلك: طفلی است سخن گفتن مردیست خمش کردن تو رستم چالاکی نه کودك **چالیکی**. مولوی

چام- câm = «چم» بمعنی پیچ وخم

چامچم = چم چم: برپیچ وخم: گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست گفتم که زود خیز و همی گرد **چامجام**. منجیك (فر)

چامه - câma = شعر- سرود و نغمه: یکی **چامه**گوی و یکی چنگ زن یکی پای کوب وشکن برشکن. فردوسی (فر)

چامه‌سرا(ی) - c.sarâ(y) = کسیکه شعریرا بآواز بخواند (مع)

چامه‌گو(ی)- c.gû(y) = شاعر- سرودساز- آوازه‌خوان (مع)

چامیدن- câmîdan وچمیدن = خرامیدن - ادرارکردن (مع)

چامین - câmin = سرگین حیوانات: بس کن که هرمرغ ای پسر کی خوش خورد انجیرتر شد طعمهٔ طوطی شکر و آن زاغرا **چامین**خر. مولوی- (آ: چامین)

چانه- câna = سخن منثورمقابل چامه: یك شبانروز اندرآن خانه گاه چامه سرود وگه **چانه** (فر)

چاو - câv = نوعی اسکناس که در زمان گیخاتوخان در ایران معمول گردید ورواج نیافت: روان شد چو زر موکب شیخ عهد رهی ناروا ماندمانند **چاو**. ابن یمین (لغ)- بانگ مرغ: مرغ

دیدی که بچه زو ببرند **چاو چاوان** درست چو نانست. رودکی- لابه و زاری، ای عاشق مهجور زکام دل خود دور مینال و همی **چاو** که معذوری معذور. بوشعیب هروی (لغ)

چاوچاو - câvcâv = صدای گنجشک و دیگر پرندگان کوچك در موقع ترس؛ بی خانمان و بی زن و فرزند دشمنت کنجشک وار دارد پیوسته **چاوچاو**. شمس فخری (لغ)

چاوك - câvak = چکاوك (قا)

چاوله - câvala = نام گلی صد برگ ؛ همی بوستان سازی از دشت او چمن هاش پرلاله و **چاوله**. عنصری (فر) - کج و کوله (ط: cowla)

چاولی - câvlî = طبقی که از نی وامثال آن بافند وغله بدان افشانند ؛ فرستاد یرلق، بهر کاولی که بافند بهر سپر **چاولی**. بسحق اطعمه

چاووش - câvûš = نقیب لشکر یا قافله، بانگ **چاوشان** چو در ره بشنوند. مولوی (ترك: چاوش = نقیب قافله)

چاویدن - câvîdan = فریاد کردن گنجشک وقتیکه دست بر آشیانهٔ او بزنند- راز و نیاز عاشقانه کردن (مع-قا)

چاهجو - câhjû = قلابی که بوسیلهٔ آن چیزی که درچاه افتد بیرون میآورند؛ **چاهجولی** زین زلف کژت راست کنم مگر آرم دل از آن چاه زنخدان بر سر. شرفنامهٔ منیری (لغ)

چاهیوز - câhyûz = چاهجو - کسیکه چاه را تنقیه میکند (چاه + «یوز» فاعل مرخم از «یوزیدن» = جستن - ص: چاه یوز

چبغت - cabqot = چبغوت = جبغوت آکندنی در لحاف یا تشك وامثال آن - هرچیز آکنده؛ آن ریش نیست **چبغت** دلاله خانه هاست وقت جماع زیر حریفان فکندنی است (لغ)

چبین - cobbîn-cobîn = چوبین = طبقی که از چوب بید بافته باشند ؛ بگسترد کرباس و **چبین** نهاد **بچبین** بر آن نان کشکین نهاد. فردوسی

چپاتی - capâtî = چاپاتی

چپار - capâr = هرچیز دورنگ از قبیل کبوتر سبز که خالهای سیاه دارد یا اسبی که نقطه های سیاه غیر رنگ خود دارد - گل دو رنگ (قا)

چپان - capân = لباس کهنه (مع)

چپانی - کهنه پوش و بی سر و پا

چپچل - capcal = کفش ، از **چپچل** تو پای من زار شد کچل. خسرو (لغ)

چپسیدن - capsîdan، چفسیدن وچوسیدن = مبدل چسبیدن (مع)

چپش - capeš = بزغاله ای که بسال دوم رسیده ؛ میش و بره و بخته و شاك و **چپش** تو بگرفت بیابان زدلی از او ز پهنا. سوزنی (لغ)

چپل - capal = مبدل «پچل» = چپلك

چپلك - caplak = پلید و مردار، هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست بیدادگر است و **چپلك** ، بی خرد و مست. منوچهری

چپه - capa = پاروی کشتیرانی (قا)

چپه‌زن - cappazan = کف‌زننده ودستك‌زن: از مطرب بدزخمه‌وشب‌بازی بدساز سنگ‌وسرخ(؟) **وچپه‌زن** ومسخره وحیز. سوزنی (لغ)

چپیره - capîra ، چبیره = گرد آمدن وجمع شدن برای کاری: بفرمودشان تاچپیره‌شدند سپاه وسپهبدپذیره‌شدند. فردوسی (فر)-

چپین - coppîn-copîn = جبین: **بچپین** درافکندناگدسرش همان نان‌کشکین به‌پیش اندرش. فردوسی(فر) - ص: چپیتن

چت - cet = مخفف «چه‌ترا»: گر ایدونکه هر **چت** بپرسم‌توراست بگوئی همه بوم ترکان تر است. فردوسی

چتر - catr = سایه‌بان - موی کوتاهی‌که مردان برفرق‌گذارند (مع)

چتر درچترکشیدن - c.darc. kašîdan = کنایه از مساوات وبرابری کردن در رتبه: رتبهٔ عشق‌بین‌که نیلوفر **چتردرچتر** آفتاب‌کشد. ظهوری (لغ)

چترزر - catrezar = کنایه از آفتاب : بی‌جوش خون زموکب ساغر گذشته‌ایم بی **چتر زر** چو لشکرآتش دویده‌ایم. خاقانی

چترسلیمان - c.soleymân = کنایه از بلندی وارتفاع بسیار: بکسب هوایش زبال تذرو به **چتر سلیمان** رسیده‌است سرو. طغرا (لغ)

چتو - catû = پرده‌ای که‌برروی چیزی‌کشند: دگر ریاحین چون دختران دامنکش گرفته‌گرد خواتین‌گل‌زرشك

چتو. نزاری‌قهستانی

چتوك - cotûk = گنجشگ (سن: cataka*)

چچك - cecak مخفف «چیچك» که در ترك بمعنی‌گل سرخ است :گل روی ترکمن، من‌اگرترك‌نیستم دانم همینقدر که بترکی است گل **چچك** . سوزنی (لغ)

چچو - coca = پستان حیوان و انسان ماده (خ: جی‌جی)

چخ - cax = غلاف کارد وشمشیر: زچرم‌کرکدن سازند وبشك پیل ازاین پس **چخ** که خام گاو وچوب بید خام آید نگهبانش.مختاری (ح-قا)- چرك و ریم(= شوخ)-اسم‌مصدرازفعل «چخیدن»

چخش - caxš = جخش = غده‌ای بزرگ که غالباً از زیرگردن وگلو برمیآید: آن **چخش**زگردنش برآویخته گویی خیکی است پر ازباد بیاویخته ازبار. لبیبی (لغ)

چخیدن- caxîdan = چغیدن = دم‌زدن وغوغاکردن: ما را بدان لب تو نیاز است در جهان طعنه مزن‌که با دو لب من چرا **چخی** .کسائی (فر) - کوشیدن وجنگیدن : دل از شره نفس تو دریای‌فتاده‌است هرچنددراین‌واقعه مردانه**چخیده**است. عطار (او: câq = کوشش مشتاقانه)

چخین- caxîn = چرکین‌وکثیف (چخ+«ین»)

چدن - cedan = مخفف «چیدن» چو ازکوه خورشید سربرزدی منیژه

زهر درهمی نان **چدی**. فردوسی

چر - cor = آلت تناسل، آنچه دی آن‌پسر سر کرك **چر**خور کرد من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد. حکیم‌سنائی (لغ)- (اس: چر)

چرابه - carâba = خامه وقیماقی که روی شیر بندد (قا)

چراخوار - carâxâr وچراخور = مرتع وچراگاه: خرسند شدی بخورد گیتی زیرا تو خری‌جهان **چراخوار**. ناصرخسرو.

چراخور - carâxor مخفف «چرا خوار»: چنو بر کشدنعره‌ااندر **چراخور** مغنی بسوزد کتاب. اغانی (فر)

چرازن - carâzan = چرا کننده و چرنده: بهر وادی‌که رفتندی **چرا زن** توگوئی موج‌میزد سیل‌روغن.جامی (لغ)

چراسك - carâsak = جرواسك

چراشدن - carâšodan = خوراك چرندگان شدن: پنداشتم که دهر چراگاه من شده‌است تاخود ستوروار مراو را **چرا شدم**. ناصرخسرو

چراغ‌آسمان - carâqe âsmân = کنایه‌ازآفتاب: گرچه از کبریت بفروزد چراغ زو**چراغ‌آسمان**پوشیده‌اند. خاقانی

چراغدان - carâqdân = چراغبره= چراغواره= چراغپایه = فانوس: برخی جانت شوم‌که شمع افق‌را پیش بمیرد **چراغدان** ثریا. سعدی

چراغك - carâqak = چراغله

چراغله - carâqla = کرم شب تاب،شب‌چراغك، **چراغله**شب‌تاب کرمکی کو بود شب‌افروزان. نیازی بخاری (لغ)

چراغوره - carâqvara مخفف «چراغواره» = ظرفی که چراغ‌در آن‌نهند = فانوس و حباب: «تو چراغیرا تا**چرا غوره‌ای** نمیباشد وزیر دامنهاش‌نمیداری سلامت از درخانه تابدر مسجدنمیتوانی بردن و از دست باد خلاص نمیتوانی دادن». معارف بهاء ولد (لغ)

چرام - carâm = چریدن وچرا

چرامین - carâmîn = چراگاه: چوحیوانیست مانده در بیابان زبخت بدنه آب ونه **چرامین**. شمس‌فخری (لغ) -چرام+«ین» = نسبت

چربش - carbeš = مخفف «چربیش» = چربی: شد زغصه دلم چو گوشت کباب میگدازم ز قهر چون **چربش**. پوربهاء (لغ)

چربو - carbû = پیه و چربه: نان سیاه وخوردی بی**چربو** وآنگاه مه‌بمه بود این هردو .کسائی (ح-قا)

چربك - carbak = کاغذیاحریر نازك که‌نقاشان‌چرب کرده برنقشی‌نهند و با قلم طرح آنرا بردارند: تانشان از خامهٔ مانی دهدفصل بهار وز رزافشان **چربك** قارون شود باد خزان. ذوالفقار شیروانی- نان تنگی‌که در روغن بریان میکردند: نسیم**چربك**حلوابمردگان‌چو رسد ببوی هردو برآرندست و سر زقبور. بسحق اطعمه- شوخی‌ومتلك: او همی‌گفت این بفرمان خداست این ب**چربکها** نخواهدگشت راست . مولوی- دروغ راست‌مانند: هفتادسال‌گشتی‌توحید

و زهدگوی مفروش دین به**چربك** و سالوس وریو ورنگ. سوزنی - سرشیر و قیماق (= چربه)

چربه - carba = «چربك» بمعنی قیماق وسرشیر؛ باز برخمرهٔ دوشاب‌زن وروغن‌خوش آنزمان دست بسوی‌عسل و **چربه** درار. بسحق‌اطعمه

چربی - carbî = ملایمت‌ونرمی - سخنان چرب و دلفریب؛ بشیرین چند **چربیها** فرستاد بروغن نرم‌کرد آهن زپولاد. نظامی

چرپیدن - carpîdan = قاپیدن (فر)

چرخ - carx = فلك سیارات؛ جهان دیده‌ای دیدم از شهربلخ زهر گونه‌گشته بسر برش‌**چرخ**. بوشکور(فر) - مخفف «چرخه» بمعنی گریبان ودور وتسلسل-کمان سخت و نوعی از کمان تخش- جائیکه در آن‌آب‌انگور گیرند- حرکت‌دوری وسماع‌درویشان- منجنیقی که بدان تیر میانداختند - مرغی است شکاری(چرغ)؛سوی‌دشت نخجیر بایوزو باز همان **چرخ** وشاهین‌گردنفراز. فردوسی- (په، cark)

چرخ‌آبنوس - carxeâbnûs = فلك و سپهر؛ که‌گوی از شدن زوی **چرخ‌آبنوس** برفتن لب ماهرا داد بوس. اسدی(گرش)

چرخ‌انداز - carxandâz = کماندار، کسیکه بوسیلهٔ‌چرخ‌تیرمیاندازد؛ شهابوار چو تیر از کمان خود رانی ثنای شست توگوید سپهر **چرخ‌انداز**.

نجیب‌الدین جرفادقانی (لغ)

چرخ‌برین- carxebarîn کنایه از فلك نهم؛ زهامون**بچرخ برین** شدسوار سخن‌گفت برعرش باکردگار. اسدی

چرخ‌پراختر - c.poraxtar کنایه از دایره‌زنگی؛ آن **چرخ‌پراختر** نگر، وآن اختر بی‌مرنگر آن حلقه وچنبرنگر، صدحلقه‌دورچنبرش.خاقانی

چرخ‌تیزرو - c.tîzrow = کنایه از اسب تند رفتار؛ آباد برآن **چرخ‌تیزرو** کز نور سراپای‌اوعجین. ابولفرج رونی (لغ)

چرخ‌جر - c.jar = چرخ‌دولاب؛ بود راست چون کوزهٔ **چرخ‌جر** تهی شدیکی‌پرشود ده‌دگر. نزاری‌قهستانی

چرخ‌دار- carxdâr = کماندار؛ زشه برجی قضا را **چرخداری** ملك‌را دید درمیدان برابر. حکیم‌ازرقی

چرخ‌روان- c.eravân = فلك؛ ببینم‌که رأی جهاندار چیست رخ‌شمع **چرخ‌روان** سوی‌کیست. فردوسی

چرخشت - carxošt = چرخست = جائیکه در آن انگور را بوسیلهٔ الگدکردن آب میگیرند؛ شمشیرنه‌ازبهر ستمکاران کردند انگور نه از بهر نبیذ است **بچرخشت**. رودکی (فر) - (سغ، crxwšt)

چرخله - carxala = چرخه = نباتی سست وساق باریك (قا)

چرخه - carxa = گیاهی‌که آنرا «چرخله» نامند-دوروتسلسل-چرخ‌ریسمان ریسی (آ، jahra)-دهنهٔ‌گریبان؛پرآب

ترا عیبه‌های جوش پرخاك تراچرخهٔ گریبان. منجیك (فر)

چرخی -carxî = نوعی پارچهٔ نازك ابریشمی- نوعی اطلس - مستراح وادبخانه (مع)

چرد - card = مخفف «چرده» - رنگ و لون - آستان درخانه: ابا بیل ورچند مردان مرد که جویند مرگنج را زیر **چرد**. حکیم‌رجائی (لغ)

چرده- carda = چرته وچرد = رنگ و لون مخصوصاً مایل بسیاهی در پوست بدن و روی: آن سیه **چرده** که شیرینی عالم بااوست. حافظ- اسب‌بور

چرز - carz = چکاوك: تاچرخ هوات را دلم **چرز** افتاد زو چون تب ولرزه برتنم لرز افتاد. ابوالفرج‌رونی (سرو- په: carz)

چرس - caras = قید و بند: چون نباشد شاعر منحول کار شعر دزد کی‌گذارد بی‌گناهی قافیت را در**چرس**؛ سنایی- آنچه درویشان ازگدائی بدست آرند- چراگاه (قا) - چرخشت: اندر **چرس** جان آی‌گر پای همی‌کوبی تا غوطه خوری یکدم درشیرهٔ بسیارم.مولوی شکنجه وآزار: هرکه بقید توگرفتارشد تا ندهد جان نرهد زبن **چرس** (لغ)

چرسدان- carasdân = پارچه‌ای چهارگوش‌که قلندران چهارگوشهٔ آنرا بسته بردوش یاساقدست اندازند وآنچه ازگدائی حاصل‌کنند درآن‌ریزند؛ برون رفتم چو درویشان نمدپوش **چرسدان** را حمائل‌کرده بردوش. جنید خلخالی

(ح - قا)

چرغ- carq = «چرخ» بمعنی‌مرغ شکاری: از بادروی خوید چو آبست موج موج وزنور پشت ابر چو **چرغ** است رنگ‌رنگ. خسروانی (لغ)

چرغند- carqand = چرغنده = جگرآکند (مع)

چرغون - carqûn = جرغول = گل داروئی موسوم بزبان بره‌که دارای برگی سفت وخشن است = بارهنگ(مع)

چرک - cark = چرخ وچرغ(قا) - آب دهن: دریای محیط راکه پاك‌است از **چرک** دهان سگ چه باك است؟. شرفنامه منیری- فضلهٔ حیواناتی مانند گاو، خر، سگ وغیره: پس‌بگویدتونیی صاحب ذهب بیست سله **چرک**‌بردم تا بشب. مولوی

چرک - carak - زخم: **چرک** زد چشم زخمی را زیلك خس زبهر چشم اورا زخم‌شدبس. خسرودهلوی(لغ)

چرکن-cerken مخفف«چرکین» = شوخگین: ترسم این **چرکن**‌نمونه خصال آردآلودگی‌به‌آب‌زلال. نظامی

چرگر - cargar = مغنی: بوسه ونظرت حلال باشد باری حجت دارم براین سخن زد و **چرگر**. زینبی-رسول وپیغمبر. بربی شیردین یزدان شو کز پس **چرگر**امت‌است‌بتاز. ناصرخسرو - خواننده ومغنی- همیشه دشمن‌توسوخته تو ساخته بزم ببزم ساخته رود آخته دوصد **چرگر** (فر)

چرمدان - caramdân = کیسهٔ

چرمی که پول در آن کنند : چونکه حق و باطلی آمیختند تقدو قلب اندر چرمدان ریختند. مولوی

چرم گور - carmegûr = کنایه از چلّه وزه کمان: چو برشاخ آهو کشد **چرم گور** بدوزد سرمور بر پای مور. نظامی

چرمه - carma = اسب سفید رنگ وخنگ: غودیو بشنید دستان سام بفرمود بر **چرمه** کردن لگام . فردوسی - مخفف «چرمینه» - موی سپید: خمیده شدم پشت و قد دراز سیه موی شد **چرمه** آمد فراز. اسدی (گرش)

چرمینه - carmîna و چرم = «مچاچنگ» و آن آلتی است که زنان از چرم کنند و بخود فرو برند : ای پنجه حلال دختر **چرمینه** فرزند رشیدمادر **چرمینه**. شفایی (لغ)

چرندو - carandû = چرنده = استخوان نرم عضروفی (مع)

چرنگ - cereng = اسم صوت صدای زنگ وجرس و برخورد فلزات بیکدیگر: زغرّیدن کوس وشیپور و نای زبانگ جرس وزچرنگ درای. فردوسی- صدای زه کمان : زچاك تبرزین **چرنگ** کمان زمین گشت جنبان تر از آسمان. فردوسی- - (ط: جرنگ)

چرویدن - carvîdan = چاره اندیشیدن : یکی دانش پژوهی داشت گربز به **چرویدن** نکشته هیچ عاجز. شاکر بخاری- رفتن ودویدن (مع)

چزد - cazd = جزد = جراسك و چرواسك = حشره ایست شبیه به ملخ که در فصل گرما بسیار پیدا شود : آن بانگ **چزد** بشنو ازباغ نیمروز همچون سفال نوکه بآبش فرو زنند. کسائی

چزغ - cezq = چزك (مع)

چزك - cezk وچزوك = خار پشت: **چزك** را چون نه تیغ و نه سپر است سینه مر **چزك** را حصارسر است. سنائی

چژك - cežk = چزك: سینه را همچو **چژك** ساز حصار زان سپس گو همه جهان پرمار . سنائی

چسان - cesân = چگونه ؟

چست - cost = چالاك - موزون: ز زرکش جامه‌های خزّ ودیبا بقدّش همچو قدش **چست** وزیبا. جامی - محکم واستوار، سفت وسخت: بار بسته شدفرمان ده نون تا میان خدمت را بندم **چست**. ابوشکور- تنگ مقابل فراخ: اگرخانه فراخ وگرنه **چست** است بچار ارکانش بنیاد درست است. امیرخسو دهلوی(لغ)- مخفف «چوست» بمعنی کفش وپای افزار- (هن. ب . cud)- مطابق و موافق : بکیخسروی نامش افتاده **چست** نسب کرده بر کیقبادی درست. نظامی- خالص، - فقط: چنان نمودی زاول که **چست** آن منی کنون که مینگرم آن دیگرانی **چست**. سوزنی (لغ)

چسته - casta = نغمه و آهنگ : زقول مطرب دلکش نیوشی **چسته‌های** خوش زدست ساقی مهوش شراب لعل بستانی. عبدالواسع جبلی - کفل جانوران: زان نی تیر میزدش هرسو کلهٔ گور و **چستهٔ** آهو. امیرخسرو (لغ)

چسنگ- cesang = کچل؛ سرمست و کون‌فراخ چودر آب غرقه‌شد خاشاك وار برسر آب آمد آن **چسنگ**. سوزنی سمرقندی (چها)- داغ پیشانی (قا)

چش - ceš - مخفف چهاش؛ زاهد بخدا بگو می ناب **چش** است می‌خوردن شام و گشت مهتاب **چش** است؟. اشرف (لغ)- چو هر **چش** ببایست شد ساخته وزآن ساخته گشت پرداخته. فردوسی

چشپر - cešpar = چشفر

چشته- cašta = طعمه، نوالی؛ «... و چون سلیمان به‌اسد رسید مصاف داده همی آمدند تا بساری دیالم وسادات چون شیر که به **چشته** رود پیشباز شدند و بسیاری را کشته و هزیمت کرده ......» تاریخ طبرستان (لغ)

چشخام - casxâm = چشام = جاکشو که در داروی چشم بکار میرود: **چشخام** و نبات مصری و مامیران باید چو غبار کرد ودر چشم افکند. یوسفی طبیب (لغ)

چشفر - cešfar وچشپر = رد پای جانوران درنده: تاقیامت بدیده گل چینم سگ آنجا که **چشفر** اندازد. شاعری (لغ)

چشك - cešk = افزون و زیاد: خرد چون شود کمتر و کام **چشك** چنان دان که دیوانه گردد پچشك فردوسی

چشمارو(ی)- cašmârû(y) = تعوید: برحسن و جمال خوب میافزاید **چشمار** و اگر چو خال برروی نهی سیدحسن (رشی)

چشم‌آغیل - c.âqîl و چشم آغول = بگوشهٔ چشم بقهر و غضب نگریستن: نرمك او را یکی سلام زدم کرد زی من نگه **بچشماغیل**- حکاك (فر)

چشم‌آلوس - c.âlûs گوشهٔ چشم: کیوس وار بگیرد همی **بچشم آلوس** بسال فرخ شبها امیرروز غدیر. دقیقی (فر)

چشم‌آویز - c.âvîz = نقاب سیاه و شبکه‌دار زنان: همچو چادر سفیدرو باشید نه‌سیه جامه همچو **چشم‌آویز**. نظام‌قاری (لغ)- چیزی ازپوست که آنرا تریشه‌تریشه کنند وجلو چشم اسب آویزند. - تعوید دفع چشم‌زخم (مع)

چشم‌پنام - cašmpanâm = تعوید ودعائیکه جهت دفع چشم‌زخم باخود دارند: بیا نگا را از چشم بد بترس و مکن چرا نداری با خود همیشه **چشم پنام**؛ شهید (فر- رك پنام)

چشم‌ترك - cašmetork = چشم مردمان زردپوست- کنایه از چشم تنگ: چو **چشم ترك** شود حال تنگ برمردم گهی که ابروی تو داد عرض لشکرچین. کمال اسمعیل (لغ)

چشم‌چیدن - c.cîdan = چیزی بجهت چشم زخم ازمردم گرفتن (قا)

چشم‌خروس - cašmexorûs = دانه‌ای سرخ‌رنگ شبیه‌بچشم‌خروس وخال سیاهی درمیان دارد وگویند ثمر بقم است: لب از لب چو **چشم خروس** ابلهی بود برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس. سعدی

چشم‌رسیدن - c.rasîdan =

چشم‌زخم رسیدن (مع)

چشم‌رسیده- c.rasîda = کسیکه چشم زخم‌خورده : در **چشم رسیدگی** که هستم شد چو تورسیده‌ای‌زدستم. نظامی

چشم‌زد - cašmzad = لحظه و لمحه؛ دل شاد دار وپندکسائی نگاهدار یك **چشم‌زد** جدا مشو از رطل وازفقاع. کسائی- مخفف‌چشم‌زده = ازچشم‌شور آسیب دیده: گر آیم‌چنان‌کن‌که ازچشم بد نه تو خیره باشی نه من **چشم‌زد**. نظامی

چشم‌سیاه‌کردن-siyâhkardan-c. = طمع بچیزی کردن (قا)

چشم‌شادی - cašmešâdi = چشمی‌که از شوق و آرزوی خبری در بریدن باشد: مگر میآید امشب گلعذارم که همچون **چشم شادی** بیقرارم. مفید بلخی (لغ)

چشم‌شدن - câšmšodan = آشکار وکشف‌شدن: گفت برمن **چشم شد** اسرار عشق مینمایم هرزمان تکرار عشق. عطار

چشم‌عریان - cašmeoryân = ظاهراً کنایه از چشم نابیناست : سواد هند خاطرخواه‌باشد بیکمالانرا نماید خانهٔ تاریك روشن**چشم‌عریانرا**. حضرت شیخ (لغ)

چشم‌فتراك - c.fetrâk = حلقهٔ دوالی‌که از پس وپیش‌زین‌اسب آویزند: چنان آسوده بنشینم‌دمی ازتیغ‌بی‌باکش که داردگرمی‌شادی‌زخویم**چشم‌فتراکش**. فطرت (لغ)

چشمك - cašmak = عینك-اشاره بچشم- چاکشو (قا)

چشم‌کردن - cašmkardan = کنایه ازچشم‌زخم رسانیدن : او مایل شکار ومن آشفته کز حسد آهو مباد **چشم‌کند** آن نگاهرا. میر نجات (لغ)

چشم‌گشته - c.gašta = احول: هجاکرده است پنهان شاعرانرا قریع آن‌کور ملمون **چشم‌گشته**. عسجدی(فر)

چشم‌نرم - cašmenarm = کنایه از چشم بیحیا ودریده: اگرچه‌موی‌سپید است تازیانهٔ مرگ **بچشم‌نرم**تورگهای خواب میگردد. صائب (لغ)

چشم‌نمائی- c.namâyî = کنایه از تهدید وچشم غرّه : طور برخورد تو تکلیف جدائیست بمن برقیبان‌نظرت **چشم‌نمائی** است بمن . اشرف (لغ)

چشمهٔروز - cašmayerûz = کنایه ازخورشید؛ ایا سپهر ادبرادل تو **چشمهٔروز** ایا بهشت سخا را کف تو ماء معین، فرخی

چشمهٔروشن - c.rowšan = چشمهٔروز: از تیره غبار ، **چشمهٔ روشن** تاریك شود چو چشم نابینا . مسعود سعد (لغ)

چشمهٔزرد- c.zard = کنایه‌ازجام شراب زرد : بیاد سپهبد بیکدم بخورد برآورد از آن **چشمهٔزرد**گرد. فردوسی

چشمهٔسوزن-c.sûzan = باصطلاح لوطیان‌کنایه از فرج است؛ مسطورگلی که پرده‌اش دامن تست لب‌تشنه میان **چشمهٔسوزن** تست. شفائی (لغ)

چشمهٔسیماب‌ریز- c.sîmâbrîz = کنایه از آفتاب؛ باکفش این **چشمهٔ**

سیماب‌ریز خوانده چو سیماب گریزا
گریز. نظامی (لغ)

چشمهٔ شیر - c.šîr = کنایه از برج اسد: چو برزد سر از **چشمهٔ شیر** شید
جهان گشت چون روی رومی سپید. فردوسی

چشمهٔ هور - c.hûr = کنایه از خورشید: نور گیتی فروز و **چشمهٔ هور**
زشت باشد بچشم موشك کور. سعدی

چشمیزك - cašmîzak = تشمیزك = تخمی سیاه و املس که بانبات سایند ودر چشم کشند و بصورتهای: چشمك، چشام، چشخام، چشو وچشم نیز آمده

چشو - cošû = آوازی که برای ایستادن خر ازدهان برآرند: بجز گدائی
چون چشم شوخش آب گرفت نه هر بگوش
در آبدش زان سپس نه **چشو**. سوزنی (لغ)
- (خ: coš)

چشینه - cašîna = اسب خنگ که سفیدموی است (قا)- ص: چشیشه

چغ - caq = جغ = چوبیکه با آن ماست برای کره زنند- چوبی شبیه آبنوس:.
یکی تخت عاج ویکی تخت **چغ** یکی
جای شاه ویکی جای فغ. اسدی (فر) -
مبدل و مخفف چرخ که زنان بدان رشته ریسند

چغ - coq = جغ = مخفف و مبدل «جوغ»

چغاز - caqâz = زن سلیطه و بی‌حیا (رك: ذیل چغز)

چغامه - caqâma = چکامه

چغانه - caqâna وچکانه، چنان و چننه = سازی ذوی الاوتار باحتمال قوی، «عود»: زاد همی ساز وشغل خویش همی
پز چند پزی شغل نای وشغل **چغانه**.
کسائی- چوبی شبیه بهمشتهٔ حلاجی که یك سر آنرا بشکافند و چند جلاجل در آن تعبیه کنند وبدان اصول نگاهدارند: مرا
بچوب **چغانه** بزن چغانه‌مزن مرا معاینه
دشنام ده سرود مگوی. وفائی- نام پرده‌ای از موسیقی: مطرب عشق میزنـد هردم
چنگ درپردهٔ **چغانه** دل. مجیر بیلقانی

چغبوت - caqbût = جغبت = جبغوت: موی سر **چغبوب** وجامه ریمناك
از برون سو باد سرد وبیمناك. رودکی-
آن ریش نیست **چغبت** دلال خانه‌هاست وقت
جماع زیر حریفان فکندنی است. طیان مرغزی (لغ)

چغبه - caqba = قسمی از ساز نوازندگی: چون فرو راند زخمه بر **چغبه**
هرکه بشنید گرددش سغبه. مسعودسعد

چغرات - caqrât = جغرات = ماست: هم‌پنیر ونانهای روغنین خمره
با **چغراتهای** نازنین. مولوی (قس: یغورت «ترك»)

چغز - caqz = زخمی که دهان آن بسته ودرونش چرك و خون جمع شود:
تا که نشکافی به نشتر **چغز**را کی شود آن
ریش به‌ای اوستا؟ مولوی- وزغ: هرچند
که درویش پسر فغ زاید در چشم
توانگران همه **چغز** آید. ابوالفتح بستی
(فر)- (سغ. cqz)- اسم‌مصدر و امر از چغزیدن- ص: چغز

چغز - caqaz = چوز = بوته‌ای شبیه بدرمنه و سفید: چون **چغز** گشت
بناگوش چو سپسنبر تو چند تازی پس

این پیرزن زشت**چغاز**؟. ناصرخسرو(لغ)

چغزاوه- caqzâva =چغزابه= جل وزغ (چغز+ «آوه» پسوند مکان) تج: چغزلاوه

چغزواره - caqzvâra و چغز پاره=چغزاوه وجل وزغ- ص: چغرپاره

چغزیدن - caqzîdan = ناله و زاری کردن- شکایت کردن : درفنا جلوه شود فایدهٔ هستیها پس نباید زبلا گریه ودر **چغزیدن**. مولوی

چغل - coqal = سلاحی است که آنرا جوشن‌میگویند: نه‌همچون‌دیگران زآهن **چغل**پوش سلاح‌عصمت یزدانش بردوش. خسرو دهلوی (لغ)

چغل - caqal = چین و شکنج- ظرفی چرمین‌که ازآن آب‌خورند (مع)

چغنه - caqana =مخفف«چغانه»

چغو - coqû =مخفف «چغوك» : اگر بازی اندر **چغو**کم نگر وگر با شه ای سوی بطان مپر. بوشکور (فر)- این کلمه بصورتهای چکنك و چکوك و «چغك» نیز ضبطشده (خ: چغك)

چغوك - caqûk = گنجشک : چون ماهی شیم‌کی‌خورد غوطه **چغوك**؟ کی دارد جغد خیره سر لحن چکوك ؟ لبیبی (لغ)

چغیدن - caqîdan = چخیدن: خدایار است‌گویم فتنه ازتست ولی‌از ترس نتوانم **چغیدن**. ناصرخسرو

چفت - caft وچفته=خمیده: در فلان صحرا درختی هست زفت شاخها بس‌انبه‌بسیار**چفت**. مولوی-عمارتی‌کداز چوب و تخته سازند (مع)

چفت - coft = تنگ و چسبان مقابل‌گشاد- چوبیکه در زیرعمارت‌نصب کنند تانیفتد (خ: ceft)

چفتك - caftak = مرغی‌دراز کردن موسوم بکار وانك (قا) - ص : جفتک .

چفته-cafta = آغل‌وجای‌گوسفند (طب: caft)- خمیده وخم‌شده: ناگاهم تیر غمزه زد بردل آن ابروی **چفته** کمان‌آسا.مسعودسعد-(= چفت)-چوب‌بندی تاك انگور و نوع آن (خ : caft) - چوب‌کوچك در بازی الك دالك (اس : cafta)- طاق ایوان‌وعمارت‌که‌چنبری وخمیده باشد - بهتان و تهمت : من بر سخاوتربیتت کیسه‌دوخته حسادمی‌نهند به‌تضریب **چفته‌ام**.کمال‌الدین اسمعیل - برابر وقرین: وگر به‌**چفته** نهد باقبای کحلی خویش همی برآید ازاین غصه دمبدم‌هوشم. انوری (لغ- رك‌جفته)

چفتیدن - caftîdan = خمیدن (چفت+یدن)

چفده - cafda = «چفته» بمعنی خمیده: یکی چون درخت‌بهی**چفده**از بر یکی گردنی‌چون‌سپیداردارد.ناصرخسرو

چفسانیدن - cafsânîdan = چسبانیدن (مع)

چفسیدن-cafsîdan = چسبیدن: زان فناها چه‌زیان بودت‌که تا بربقا **چفسیده‌ای** ای بینوا. مولوی

چق - caq = چغ

چق - coq = چغ

چقر - caqar = میخانه (ترك)

چك - cak = چوب پنجشاخه‌که روستائیان بوسیلهٔ آن غله را از کاه‌جدا کنند، تابغربیله همچو برزیگر دانه ازکه به **چك** بسازد صاف . فرالاوی - معدوم ونابود : میادین اوهام در عرض اوکم بساتین فردوس باصحن او**چك**. اخسیکتی- سخن بیهوه- فلك اسفل‌وچانه - شب برات: چراغان درشب**چك**آنچنان شد که‌گیتی‌رشك‌هفتم‌آسمان‌شد.رودکی - وظیفه وبرات- قبالهٔ باغ وملك(لغ)- پیمان‌ومعاهده: بقیصر سپارم همه‌یك‌بیك از این پس نوشته فرستیم‌و**چك**.فردوسی - چکه وقطره، **چکی** خون نمود از بر تیره خاك یکی‌سیمتن را سر از تیغ چاك (فر)

چك - cok = مخفف «چوك» آلت تناسل است: از عیب دردهان تو افسرده خون چو کس وزغصه‌آب‌گشته‌زچشمت روان چو**چك**. پوربهای جامی - زانو : رای سوی‌گریختن دارد دزدکزدورتر نشست **بچك**. حکاك (فر)

چك - cek = قطرهٔ آب وقطره‌ای از هرنوع مایع دیگر : **چکی** خون نبود از بر تیره خاك بکن سیمتن را سراز تیغ‌چاك(فر-رك: cak)-یك‌جانب‌از چهارجانب‌بجول دربازی: ازبرای‌مقامران فساد آن یکی یك نشیند آن یك**چك** - شانی (لغ - خ : جیك)- کردگانی‌که مغز آن بآسانی بیرون نیاید (قا)

چکا - cakâ = مخفف «چکاوك»

چکاچك - cakâcak = چکاچاك = صدای برخورد اسلحه‌درجنگ، زبیم **چکاچك**که آمد زتیر کفن‌گشت‌درزیر جوشن حریر. نظامی

چکاچك - cokâcok = چك‌چك = سخن‌یاخبری‌که درافواه‌افتد: **چکاچك** شد این راز اندر میان که‌گردیده‌به شاه با رومیان زجاجی (لغ)

چکاد - cakâd وچکاده = قلهٔ‌کوه: بیامد دوان دیده بان‌از**چکاد** که آمد ز ایران سپاهی چو باد. فردوسی- سرو پیشانی: گر خدورا برآسمان‌فکنم بی گمانم‌که بر**چکاد** آید. طاهر فضل (فز) - (په: cakât)- تج: چکاه

چکاده - cakâda = چکاد: نخستین پیش میدان‌شد پیاده قدم غرقه‌ذرآهن تا **چکاده**. شیخ‌عطار (لغ)

چکاك - cakâk = قسمی انگور نامرغوب: مکن تو فرق زپیر وجوان‌که نکند فرق شکال گرسنه انگور طائفی ز**چکاك**.-سوزنی(لغ)-چکاوك(په: cakâk)

چکال - cekâl = شنناك (قا)

چکامه - cakâma = چگامه و چغامه = قصیده و شعر، چوگردد آگه خواجه زحال نامهٔ من بشهریاررساند سبك **چکامه** من . بوالمثل (فز - په : cîkâmak)

چکان - cekân = «چه‌که‌آن» کلمهٔ استفهام - مخفف «چه» و «کان» : چه‌ماهی‌که ماهیت‌کس نداند **چکانی** که ازکان‌گوهرچکانی . خواجو (لغ)

چکانه - cakâna = چغانه

چکاو - cakâv = چکاوك = ابوالملیح،

چو خورشید برزد سر از برج گاو   ز
هامون برآمد خروش **چکاو**. فردوسی

چکاوك - cakâvak = چکاوه و
چکا = ابوالملیح، هر**چکاوکرا** رسته زبر
سرکلهی   زاغ در باغ گرفته بیکی کنج
پناه . منوچهری- نام نغمه‌ای ازموسیقی؛
زده‌بیزم تورا مشکران بدولت تو   گهی
چکاوك و گه راهوی و گه قالوس. منوچهری
- نوعی مرغابی که آنرا « سرخاب »
گویند (مع)

چکاوه - cakâva = چکاوك؛ بر
فرق سر نرگس برزرد کلاه   برفرق سر
چکاوه یك مشت گیاه. منوچهری

چکچاك - cakcâk = چکاچك و
چکاچاك، ز**چکچاك** گرز و زشپشاپ تیر
برآورد ازجان دشمن نفیر. اسدی (گرش)

چکچك - cekcek - اسم صوت
صدای سوختن آتش درحال چکیدن آب
در آن ؛ آب نور او چو بر آتش چکد
چکچك از آتش برآید برجهد. مولوی

چکچك - cokcok = چکاچك

چکچك - cakcak = چکچاك

چکرنه - cakarna = چکرنه =
مرغ کار وانك، جغتك (مع)

چکره - cakra = چکله = چکه و
قطرهٔ آب؛ هفت دریا اندر اویك قطره‌ای
جملهٔ هستی زموجش **چکرای**. مولوی

چکری - cakrî = ریواس؛ خواجه
تتماج باید وسر بریان   سود ندارد مرا
سفر جل و**چکری**. کسائی (لغ)

چکس - cakas وچکسه = نشیمنگاه
مرغان شکاری (قا)

چکس - caks وچکسه = کاغذی
که در آن دوا وچیزهای دیگر پیچند (مع)

چکك - cokok = چکوك =
چکك = چکوك وجنوك = گنجك ؛ اگر
بازی اندر **چکك** کم نگر   وگر باشه
ای سوی بطّان مپر. بوشکور (فر)

چکك - cakak = نام نوائی در
موسیقی؛ بامدادان بر**چکك** چون چاشتگا
هان برخجش   نیمروزان بر لبینا شامگاهان
بردنه. منوچهری (فر) (= چکاوك)

چکله - cakla وچکره = قطره

چك میزك - cakmîzak = مرضی
که ادرار چکه چکه خارج میشود = سلس
البول (چك = قطره + «میز» + «ك» نسبت)

چکن - caken مخفف چکین، چگین
= زرکش دوزی و بخیه دوزی؛ خروس وار
سحرخیز باش تا سر و تن   بتاج لعل و
قبای **چکن** بیارائی. کمال الدین اسماعیل

چك وچانه - cakocâna = چانه
وزنخ؛ فوقی زیارکن طلب بوس ولاتخف
ایندم که ساغرش **بچك وچانه** آشناست .
فوقی یزدی - ریخت وقیافه ؛ منصور در
اندیشه حلاجی خود باش   پوچ است
انالحق زتو بااین **چك وچانه** . محسن
تأثیر (لغ)

چکوك - cakûk = گیاه خرفه-
مبدل چکاوك- چنك ؛ ای غوك چنگلوك
چو پژمرده برك کوك   خواهی که چون
چکوك بپری سوی هوا. لبیبی (فر)

چکیدن - cakîdan = مکیدن
و چوشیدن (مع)

چکین - cakîn وچکن = نوعی

زرکش‌دوزی و بخیه‌دوزی (ترك)

چگال-cagâl = هرجسم کثیف‌وجامد که ذرات آن بسیار بهم نزدیك ودرهم فشرده باشد: پیش‌طبعش که آن‌هوای سبك پیش حلمش سبك‌زمین‌**چگال**. رضی‌الدین نیشابوری (لغ)

چگامه - cagâma = چکامه

چگاوك - cagâvak وچکاو = چکاوك (لغ)

چگرنه - cagarna = چکرنه

چگك- cogok = چغوك‌وچکاك: اگر کند طیران‌درهوای‌همّت‌تو زچنگ شاهین بـاز آورد شکار **چگك** . شمس فخری (لغ)

چگل - cegel = نام‌شهری‌بوده درترکستان ـ گل و شل (گی: cel == گل ولجن- چگل مخفف «چل وگل»)

چگن - cagen = چکن‌مخفف چگین=چکین

چگوك - cogûk == چنك: آنکه شبهازهمتش‌گه‌صید کرکس چرخ بشکرد چو **چگوك**. شمس‌فخری (لغ)

چل - cal = چرخ ابریشم‌کشی- سدیکه از چوب و علف جلو رودخانه بندند- امر از «چلیدن» بمعنی رفتن و حرکت‌کردن: اگرچه غرقه‌ئی از جهل خود نمید مشو بسلم‌کوش وازاین‌غرق جهل بیرون **چل** . ناصرخسرو (جها) - (س: cal)

چل - cel = اسبیکه دست راست وپای چپ آن سفید باشد: کلوس‌کم‌دم و چپ‌شوره‌پشت وآدم‌گیر یسار عقرب و **چل** سم سفید کام سیاه . شاعری (لغ)- کم‌عقل ودیوانه (آش: cel)

چلانیدن-calânîdan وچلاندن، متعدی چلیدن = بحرکت‌درآوردن- براه واداشتن- کنایه‌از بادزدن آتش: «ملك مثال داد تازاغان بحرکت بال برآن **بچلانند**، چون آتش بگرفت...» کلیله بتصحیح مینوی- ۲۲۷)

چلب - calab وچلپ = سنج: چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه بانگ تندر نشنودگوش از غوکوس و **چلب** . فرخی- آشوب و فتنه - شور و غوغـا : ای امتی‌که ملعون دجّال کرده‌کر گوش‌شما زبس **چلب**وو گونه گون شغب. ناصرخسرو

چلبی-calabî = خواجه‌وآقا(ترك)

چلك - celk-colk — کفگیر- انگشت وسطی= بنصر (مع)

چلك - colak = طناب‌ابریشمین ـ کلافه نخ وابریشم (قا)

چلك - calak = کاسهٔ چوبین - دلو برای آب‌کشیدن (مع)

چلمرد - celmard = چوب کنده‌ای‌که پس درگذارند: **چلمرد** در سرای‌سنبل‌خان‌اند جمعی که‌بهندراندهٔ ایرانند. سلیم (لغ)

چلمله - calmala = پولیکه بطریق انعام یاصله شعر ونوع آن‌بکسی دهند (قا)- مفت ورایگان: علم‌حق‌آنست زآنسوکش عنان عامه‌را ده‌جمله علم **چلمله**. ناصرخسرو

چلنچو - calancû = کسی‌که لباس خود را ملوث‌وکثیف سازد- کسیکه

عقلش ناقص باشد- بی‌نزاکت (مع)

چلونک - calûnak = جلونك = بیاره وبنهٔ خربزه وهندوانه وامثال آن (قا)

چله - cella = بند و زه کمان: نرمی مکن که سختی ایام میکشی از آهن است **چلّه** کمان کیاده را . محسن تأثیر (لغ)

چله - colla = آلت تناسل‌مرد: برافشاندم خدو آلود **چله** در شکاف او چو پستان که اندر کام بچهٔ خرد در چله. عسجدی (لغ)

چلیپا - calîpâ = صلیب : چو برجامهٔما **چلیپا** بود نشست اندر آئین ترسا بود. فردوسی - سه‌گوشه‌ای که هنود وبراهمه از طلا ونقره سازند وبرشتهٔزر تارکشند: بی‌**چلیپای** خم مویت و زنار خطت راهب‌آسا همه تن سلسله و رباد پدر . خاقانی - هرخط منحنی را نیز گویند: تاگل روی تو از خط **چلیپا** سبز شد از هجوم رنگ چون آیینه دلهاسبزشد. حسین‌خالص (لغ)-صفت‌زلف معشوق : همه دانند که مقصود دعا آمین است اگر افتاد زخط زلف **چلیپا** در پیش. حسین خالص (لغ)

چلیدن - calîdan = رفتن: چون زستوری بمردمی‌نشوی ای‌پسر وازخری برون **نچلی**. ناصرخسرو- لایق وسزاوار بودن، عالمی را بکشی گرزجفا **میچلدت** هرچه خواهی بکن‌ایشوخ‌بما **میچلدت**. میرنجات (لغ)

چم - cam = معنی: دعوی کنی که شاعر دهرم ولیك نیست در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه **چم**. شهید- آماده‌شده- اندوخته- علت وسبب- طبق بافته ازنی بوریا- آبگردان‌بزرگ‌چوبی- جامهٔ نازك (قا)- جرم و گناه : جم گفتمش کوجم چه جم، برمن بدین‌سهو است و**چم** مثلش نباشد در عجم ، شاهی زنسل بوالبشر. حکیم‌نزاری (لغ) - رونق : چرا همی نچمم تا کند چرا تن من که نیز تا نچمم کار من نگیرد **چم**. رودکی (فر)- کجی وانحراف: برراه بدین‌اندرون‌برو راست زین **چم** چه جهی بیهده بدان **چم**؟ ناصرخسرو- سینه: سپهداران‌توران را شهی شایسته بد همّت که پیش او بشایستی نهادن دستها بر**چم**. سوزنی - مخفف «چشم»: ازکه آمختی نهادن‌شعرها ای شوخ **چم**. سنائی (لغ)- اسم مصدر و امر وفاعل مرخم از «چمیدن»

چم - com = حیوان بارکش : ابرفته‌وبازآمده‌و**چم**گشته نامت‌زمیان مردمان‌گم‌گشته . خیام - تفاخر و لاف سرمای‌سخت- چشمیزك (قا)

چم - cem = تمیز و تشخیص : کس‌چوداند که روسپی‌زن کیست دردل کیست‌شرم‌وحمیت‌و**چم**؟خطیری-مخفف«چه مراه»:افزارخانه از زمی وبام وپوششش است هر**چم** بخانه‌اند رسرشاخ و تیر بود. کسائی (لغ)- جل وزغ (مع)

چمان - camâh = خرامان و چمنده : فرستاد پیران هم اندر زمان فرستاده‌ای برهیونی **چمان** . فردوسی - پیالهٔشراب: همچو بلبل لحن و دستانها

زننده چون لبالب شد چمان از بلبله. ناصرخسرو (رك: چمانه)

چمانه - camâna و چمان = کدوئی یا پیاله‌ای که در آن شراب خورند: زاد همی سازوشغل خویش همی پز چند پزی شغل نای وشغل **چمانه**. کسائی (فر) - حیوان وجانور (مع)

چمانی - camânî = ساقی

چمانیدن-camânîdan وچماندن = خرامانیدن- بناز وکشی راه رفتن و خرامیدن- خمانیدن (مع)

چمچاچ - camcâc = منحنی وخمیده: گفت ای کدخدای خام‌طمع پیر پوچ بغل‌زن **چمچاچ**. سوزنی (لغ)

چمچاخ - camcâx وچمچاق = کیسه‌ای کوچك که سپاهیان در آن شانه و سوزن و لوازم گذارند: انگورها بر شاخها مانندهٔ **چمچاخها** و آونگشان چون کاخها پستانشـان چون بادیه. منوچهری (ترك)

چم‌چرغه - camcorqa = رشته‌ای که تازیانه‌را از آن بافند- نوعی تازیانه (قا)

چم‌چم- comcom = سم‌چارپایان: تا تو چمچم کنی شکسته بوم بسرت سنگ همچو **چمچم** خر. سوزنی- نوعی کفش: **چمچمی** در پای مردانه لطیف برسرش خر بندگانه میزری. سعدی- صدای حرکت پا = چمچمه: سر برمزن ازمستی تا راه نگردد گم در بادیهٔ مردان محو است ترا **چمچم**. مولوی

چم‌چم - camcam = رفتار و خرام- خم‌خم (رك: چمیدن)- کفگیر وچمچه

چمچمه - comcoma = صدای پا درهنگام رفتن (قا- رك چمچم)

چمش - camš = مبدل «چشم»: بکردار چشم‌گو زنان دو **چمش** همه سحروشوخی‌همه رنگ‌ونمش فردوسی

چمك - camak = قوت وقدرت: پایگه سخنوری یافتم از قبول تو- خود زازل بمون تو دست مرا است این**چمك**. خواجه عمید لوبکی (نظ)

چموش - camûš و چاموش = نوعی کفش- حیوان سرکش (مع)

چمیدن - camîdan = راه‌رفتن بناز، خرامیدن- راه رفتن متمایل- پیچ وخم خوردن (مع)- (په. اش: cm)

چمین - camîn = بول وغائط و سرگین: چاره‌نبود این جهانرا از**چمین** لیك نبود آن **چمین** ماء معین. مولوی - (آ: چامین)

چناب- canâb = کلیجهٔ خیمه = تختهٔ سوراخ‌دار که ستون خیمه رابرآن گذارند: جز درجناب تو نزنم‌خیمهٔ ثناء گر چوب دردهان کنندم‌چرخ‌چون**چناب**. رضی‌الدین نیشابوری (نظ)

چناچن - canâcan = اسم‌صوت صدای تیر: زبیم **چناچن** که آمد زتیر کفن گشت درزیرجوشن‌حریر. نظامی

چنال - cenâl = چنار: بنام و نعمت ایشان بزرگ نام شدی **چنال** گشتی از آن پس که بوده‌بودی‌نال. صانع فضولی (لغ)

چنانچون - conâncon = مانند، مثل: **چنانچون** دوسر از هم بازکرده

زرِّ مغربی دست آورنجن. منوچهری

چنب - canab = سنت ومستحب
که مقابل فرض و واجب است: **چنب**
سنت وکار به‌نافله روا ناروادان‌حلال
وحرام. ابونصرفراهی.

چنبك - conbak = جست‌وخیز:
هرهستی ای در وصل خود دروصل‌اصل
اصل خود **چنبك** زنان‌درنیستی‌دستك
زنان اندرنما. مولوی

چنبیدن - conbîdan = جست
وخیز کردن-گریختن (قا)

چند - cande = باندازهٔ‌مساوی:
«اشتری دوکوهان فرستاد**چند**ماده‌پیلی
بزرگ.» تاریخ‌سیستان

چندال - candâl = کسیکه
پلیدیها پاك‌کند وبعربی «کناس»گویند
(س: candâla)

چندان - candân = آن اندازه
- آنقدر: نه‌**چندان** بخورکز دهانت بر
آید نه‌**چندانکه** ازضعف‌جانت‌برآید.
سعدی(گل)- تاآنزمان: **چندان**‌بمان‌که
خرقهٔ ازرق‌کند قبول بخت جوانت از
فلك پیر ژنده‌پوش: حافظ

چندانکه- c.ke = هرقدر: **چندانکه**
گفتم غم‌باطبیبان درمان‌نکردندمسکین
غریبان. حافظ- همینکه: «**چندانکه**‌مقرّبان
حضرت برحال من وقوف یافتند و
باکرام درآوردند...»سعدی (گل)

چنداول - candâvol = چریك
وکسانیکه در عقبهٔ سپاه باشند (ترك)

چندر - condar = مخفف‌چقندر:
هرگز نشنیده‌ام‌که آشی فخرش‌بوجود
چندر آید. بسحق اطعمه (نظ)

چندل - candal و چندن =
چوب صندل: مکن بسوخته سرکه و نمك
که ترا گلاب‌شایدو کافورسازدو**چندل**.
ناصرخسرو .

چندن- candan = چندل‌وصندل:
بفروز وبسوز پیش‌خود امشب چندان
که توان زعود و از **چندن** . عسجدی
(س: candana)

چندی - candî = کمیت‌ومقدار
مقابل «چونی»

چندین - candîn = این‌اندازه:
چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگردیدی کسی‌که جاویدبزیست؛خیام

چنگ - cong = سخن وگفتار
(رك: چنگیدن)

چنگ - ceng = منقار مرغان
(غ: چینگ)- نوك سنان وپیکان (قا)

چنگ - cang = آلتی در
موسیقی‌ازذوی‌الاوتار، گوش تواند که همه
عمروی نشنودآوازدف‌و**چنگ** و نی .
سعدی (گل)
- قلاّب وکجک‌که بدان پیل‌رانند (قا)

چنگار - cangâr = خرچنگ
(چنگ + «ار» اتصاف)

چنگال - cengâl = نشانه‌وهدف
- سوراخ (چنگ = نوك سنان وپیکان و
امثال آن- آل‌نسبت- رك:خنگال)

چنگال‌خوست- ca.xûst = وچنگال
خوس= خوراك چنگالی- هرچیز درهم

مالیده- ص، چنگال‌خوش
چنگل-cangol = مخفف «چنگال»
- پنجهٔ مرغان، پر بکنده چنگ و**چنگل** ریخته خاك گشته باد خاکش بیخته. رودکی (فر)
چنگلاهی- c.âhî = غلیواج (مع)
چنگلوك-cangalûk = چنگوك
= کسی که دست پایش سست و کژ شده باشد، ای غوك **چنگلوك** چو پژمرده برگ کوك خواهی که چون چکوك بپری سوی هوا. لبیبی (فر)
چنگیدن - congîdan = سخن گفتن ، همان بهتر که در بزم افاضل زدانشهای خود چیزی **بچنگی** که تا معلوم گردد عاقلان را که تو شاخ گلی یا برگ شنگی. خواجه نصیر الدین طوسی (نظ)
چنو - conû = مخفف «چون او»
چنه - cena = مخفف «چینه» = دانهٔ مرغان، مرغ چو بر دام و بر **چنه** نظر افکند بخت بد آنکه بخار دش رگ بسمل. ناصرخسرو (نظ)
چنیدن - cenîdan = چیدن و انتخاب کردن (قا)
چنیود- canîvad = مبدل چینود
= پل صراط ، ترا هست محشر رسول حجاز دهنده بپول **چنیود** جواز. عنصری (فر)- ص، چنور وچینور
چو - co = مخفف «چون» ، **چو** در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیله‌ور. سعدی (گل)
چو بخوار- cûbxâr و چو بخوارك
= کرمی که چوب و پشمینه و پلاس خورد و ضایع کند (مع)
چوبك- cûbak = چوبی که مهتر پاسبانان شبها بردست گیرد و آنرا بر تخته زند تا پاسبانان بیدار باشند
چوبك زن - c.zan وچوبکی = کسیکه چوبك میزند ، که باماتا زمانه چوبزن بود فلك **چوبك‌زن** و چوبینه‌تن بود. نظامی
چوبکی - cûbakî = چوبك‌زن
چوبه - cûba = چوبیکه بدان خمیر نانرا تنك سازند-خدنگ-تازیانه - زخمه- چوبدستی وچوبك (مع)
چوبین - cubîn و چوبنك = ساخته‌شده ازچوب (=چوبینه)-روپاکی سرخ رنگ که برسر بندند- مرغ کار و انك (=چوبینك)
چوبینك - cûbînak = چوبنیه = چوبین بد ومعنی اخیر
چوخیدن- cûxîdan = لغزیدن وبسر درآمدن- چخیدن (مع)
چور - cur-ccr = نوعی قرقاول = تندرو، پری دیدار **چوری** نارون‌قد دری رفتار سروی یاسمن خد . سوزنی (نظ)- (به côr)
چوز - cûz = فرج‌زن، عضو دو است **چوز** وکون، نیست در این چرا و چون کون‌زیبی خواص و آن **چوز** برای جمهره. سوزنی (نظ)
چوزه - cûza وچوزه = جوجه
چوزه‌ربا- c.robâ = غلیواج (قا)
چوسیدن-cowsîdan = چیسیدن وچفسیدن = چسبیدن (مع)

چوشك - cûšak = جوشاك = کوزهٔ لوله‌دار (مع)

چوشیدن- cûšîdan = چوشیدن = مکیدن (قا)

چوغ - cûq = چغ و یوغ (مع)

چوك - cûk = مرغ‌حق که خود را از درخت آویزد: آبی مگر چومن زغم عشق زرد گشت وزشاخ‌همچو**چوك** بیاو یخت خویشتن. بهرامی (فر)- آلت مردی- سرذکر: بر کس چون کمان ندافی بزنی **چوك** چون چك نداف. فرالاوی (نظ) - (به: cûc)- زانو زدن: بر انم ازعقب کوچ کردهٔ خود بوك زنند جمازهٔ سلمی به‌خیمه گاهش **چوك**. جامی (= چك)

چوگان - cowgân = چوبی سر خمیده که بدان در بازی چوگان گوی زنند- هرچوب سر کج- چوبی بلند وسر کج که فولادی ازآن آویخته واز لوازم پادشاهی است = کوکبه (مع)

چوگانی - cowgânî = اسب رونده ومناسب چوگان‌بازی: سکندر که ازخسروان گوی برد عنان را **بچوگانی** خودسپرد. نظامی.

چول- cûl = خمیده: زلفك**چول** وآن رخان چوماه (فر)- (شی: چوله) - آلت‌مردی (خ: col)- بیابان کم‌آب و علف: گله در **چول** و غلّه اندر چال نتوان داشت جلّه‌ازسرحال. اوحدی

چون- cûn = مخفف «چگونه» = چگونه: باور ازبخت ندارم که تومنظور منی **چون** بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش؟ سعدی (به: cigûn)

چونان - cûnân = چنان

چونی - cûnî مخفف چگونی = «کیفیت» مقابل «کمیت» (لغ)

چه - ce = حرف ربط = زیرا: -موصول = چقدر - بسیار: **چه**خوش‌باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری. سعدی.

چهارآخر - cahârâxor = چار آخر سنگین.

چهارآخشیج - c.âxšîj = چهار آخشیج = چهارعنصر .

چهارآیین - cahârâyîn = چار آئین.

چهارآیینه- c.âyîna = چارآیینه

چهاراژدها - c.aždahâ = چار اژدها .

چهاراستاد- c.ostâd = چاراستاد.

چهاربالش- c.bâleš = چاربالش.

چهاربند - c.band = چاربند.

چهاربندی- c.bandî = چاربندی.

چهاربیخ - c.bîx = چاربیخ.

چهارپاره- c.pâra = چارپاره.

چهارپیوند - c.peyvand = چار پیوند .

چهارتکبیر - c.takbîr = چارتکبیر.

چهارجوهر - c.jowhar = چارجوهر.

چهارحد- c.had وچارحد = چهار جهت اصلی.

چهارحمال - c.hammâl = چار حمال.

چهاردیوار- c.dîvâr = چاردیورا.

چهارگوشه- c.gûša = چارگوشه.

چهارگوشی- c.gûšî = چارگوشی.

چهارگوهر - c.gowhar = چارگوهر.

چهر - cehr وچهره = اصل و نژاد- روی وصورت (په: cihr)

چی- cî = «مخفف» چیز: مرغ جائی رود که چینه بود نه بجائی رود که **چی** نبود. سعدی (گل)

چیالك- ciyâlak = چیلك = توت فرنگی (مع)

چیر - cîr = غالب و مستولی - شجاع ودلاور: گرشود **چیر** وتاج بردارد ازولایت خراج بردارد. نظامی (په: cêr)

چیستان- cîstân = لغز ومعما: اگر این **چیستان** تو بگشائی گوی دانش زموبدان ببری. لبیبی (ح-قا)

چیستی- cîstî = ماهیت (ح-قا)

چیلان - cîlân = چیلانه = عناب- کنایه از لب معشوق: ز**چیلان** گرم شعله برجان گرفت دلم آتش از آب حیوان گرافت - وحید (نظ) - آلات و ادواتی ازقبیل قفل و زرفین ویراق زین ولگام ونوع آن (مع)

چیلانگر - c.gar = وچلنگر = کسیکه آلات خرد آهنی میسازد (مع)

چینود - cînvad = پل صراط (په: cinvat) این کلمه بصورت: چینور، چنیور، چینه ور و چنیود تصحیف و تحریف شده

چینه - cîna = دیوار گلی: پراز میوه کن خانه را تابسر پر ازدانه کن **چینه** را تابسر (فر)- دانه (خ: چینه)

ح

حاجب - hâjeb = ابرو- پرده دار - حایل ومانع (عر)

حاجتومند - hâjatômand = حاجتمند (مع)

حاسیس - hâsîs، حاشیش = گیاهی دوائی موسوم به حسن یوسف (مع)

حاشا - hâšâ = هرگز، مبادا: **حاشا** که من بموسم گل ترك می کنم من لاف عقل میزنم اینکار کی کنم؟. حافظ - انکار- آویشن شیرازی (عر)

حاشیش - hâšîš = حاسیس

حال گردان - hâlgardân = تغییر دهنده حال، خدا

حانوت - hânût = دکان- کلبه- میکده (عر)

حباری - hobârâ = معرب «هوبره» = چرز (مع)

حبهٔخضرا- habbayexazrâ = کنایه ازبنگ: زان **حبهٔخضرا** خور کز روی سبك روحی هرکو بخورد یك جو برسیخ زند سی مرغ. حافظ

حجت آوردن- hojjatâvardan = دلیل آوردن

حجت انگیختن - h.angîxtan = حجت آوردن

حراق - horâq، حراقه = پارچه ای که از سنگ چخماق برآن آتش گیرانند: اندر دل وجان وجگرت محنت

دهر چون آتش سوزنده در افتد به حراق. قوامی رازی (عر)

حرام‌کاره - harâmkâra = رشوه‌خوار- حرام‌خوار (مع)

حرامی - harâmî = دزد و راهزن- حرامکار

حرز - herz = پناه‌گاه- بهره و نصیب- بازوبند وتعویذ (عر)

حرص‌آوری - hersâvarî = آزمندی (مع)

حرمدان - haramdân = معرّب «خرمدان» = کیسه‌ای چرمین که در آن پول گذارند: چونکه‌حق‌وباطلی‌آمیختند نقد وقلب اندر **حرمدان**ریختند. مولوی ص: چرمدان

حرون - harûm = ستورسرکش وتوسن (عر)

حریر - harîr = پرنیان-جامهٔ ابریشمین- تارعنکبوت (عر)

حزیران - hazîrân = ماه نهم از سال سریانی (عر)

حصاردادن - hesârdâdan = محاصره‌کردن (مع)

حصافت - hasâfat = استواری عقل، خردمندی (عر)

حکم‌انداز - hokmandâz = تیرانداز ماهری‌که تیراو خطانکند (مع)

حلقه‌فرنگی-halqayefarangî = طرزی از آرایش زلف فرنگیان‌که بصورت حلقه‌حلقه برپیشانی‌میافشاندند: چوترك‌دلبرمن‌شاهدی‌بشنگی‌نیست چو زلف پرشکنش **حلقه‌فرنگی**نیست. سعدی

حمدان-hamdân - آلت‌رجولیت: بجنبانم علم چندان درون گنبد سیمن که سیماب از سر **حمدان**فرو ریزدش‌در تله. عسجدی (فر-عر)

حنظل - hanzal - هندوانه- ابوجهل (عر)

حواصل - havâsel ، حواصیل مرغی سفید موسوم به «غم‌خورك» (مع)

حویج - hâvîj = حوائج‌ولوازم مطبخ (مع)

حویجخانه - h.xâna = جائیکه لوازم‌طبخ وماکولاترا ذخیره‌کنند(مع)

حویجدار - h.dâr = آشپزوطباخ

حیله‌ناك - hîlanâk = چاره‌گر وحیله‌ساز- محتال ومکار (مع)

خ

خات- xât، خاد = زغن‌وغلیواج: شاها زتوغوری بلباسات‌بجست ماننده چوزه ازکف **خات** بجست. جهانگشای جوینی (لغ)

خاتون - xâtûn = بانوی عالی نسب - خانم وکدبانو: گفت آن **خاتون** کزاین‌ننگ‌مهین خود زبانم‌می‌بجنبد اینچنین. مولوی (ترك)

خاتون‌جهان - xâtûnejahân کنایه از خورشید است: فرمود **بخاتون جهان** از شب واز روز دوخادم‌چالاك لقب رومی وهندی. عمیدلوبکی (لغ)

خاتون‌صبح - x.sobh = خاتون

جهان: برسر بیرق بلاف پرچم گوید منم طرهٔ **خاتون‌صبح** برتتق روزگار . عماد عزیزی (لغ)

خاتون‌عرب - x.arab = کنایه از کعبهٔ معظمه است: روز وشب راکه به اصل ازحبش وروم آرند پیش **خاتون عرب** جوهرلا لایبینند. خاقانی

خاتونی - xâtûnî = بزرگی و عظمت زن : سر برافراختی **بخاتونی** خواستی گنجهای قارونی. نظامی- نوعی لباس: چو **خاتونئی** بودابریشمین چو چتری‌وفوتك گلی‌و کژبن. نظام‌قاری(لغ)

خاج - xâj ، خاچ = صلیب:صلیب **وخاج** بسوزد کلیسیا بکند بنای‌مدرسه برگنبدگران آرد (لغ) - نرمهٔ گوش: دولت‌از**خاج**گوش‌بندهٔ تو بنده‌راحلقه درکشند **بخاج**. سوزنی

خاد-xâd وخات=زغن‌وغلیواج: درآمد یکی **خاد** چنگال تیز ربود ازکفش گوشت وبرد وگریز. خجسته(فر)

خادم‌پیر- xâdemepîr = کنایه از ستارهٔ زحل: از بوی‌گیاش **خادم‌پیر** خط سبز شود زهی عقاقیر. خاقانی

خاده - xâda = چوب باریك و بلند وراست (خ: خده)

خار - xâr = مخفف «خارا»

خارا - xârâ = سنگی سخت (= خاره)-نوعی‌پارچه‌ابریشمین: هم چو **خارا** بسوز دل بدرم گر ز**خارا** کنند پیرهنم. کمال‌اسماعیل-نام نغمه‌ای‌ازموسیقی: زمزمه‌جوگر شود کوهکن‌بینوا بیشتر او را فلك نغمهٔ **خارا** دهد. طغرا (لغ)

خاراستیز - x.setîz = کنایه‌از شجاع-محکم: زبس‌زخم‌کوپال**خاراستیز** زمین‌را شده‌استخوان‌ریزریز. نظامی

خارپیراهن - xârepîrâhan = کنایه از مخمل وموذی: **خار پیراهن** فانوس شود رشتهٔ شمع جا بهر بزم‌که آن آتش سوزان دارد. فطرت (لغ)

خارج‌زدن - xârejzadan = زر قلب را خارج از دارالضرب سکه زدن: بی‌اصول قدمش سکهٔ رائج‌زنی خارجی واقفدم باش‌که**خارج‌زنی**. میرنجات(لغ)

خارخار - xârxâr = خارش- حلجان‌و تعلّق‌خاطر واندیشه که ضمیر آدمیرا برطلب وکنجکاوی دارد (ح-قا)

خارسان - xârsân = مخفف «خارستان»: خردمند مردم‌در آن‌شارسان گزیده به‌هامون یکی **خارسان**.فردوسی- ویرانه :که توران‌زمین راکند **خارسان** نماند برین بوم وبرشارسان. فردوسی

خارعقرب-xâreaqrab = کنایه از مریخ زیرا که برج عقرب‌خانه‌مریخ است: در اثر بهر مراعات لبش **خار عقرب** چوگل میران است . انوری ابیوردی (لغ)

خارکش - xârkoš = چیدان و آن کفشی‌بوده‌که روی‌موزه‌می‌پوشیدند(قا)

خارکش- xârkaš = نام سرود و نوائی از موسیقی : بلبل شوریده میگردید خوش پیش‌گل میگفت راه **خارکش**. عطار (نظ)

خارکن - xârkan = نام نوائی از موسیقی: نوای **خارکن**ازعندلیب نیست

عجب که مدتی سر و کارش نبوده جز باخار. ظهیرفاریابی

خارمند - xârmand = خوار و ذلیل: کودکان خانه‌دمش می‌کنند باشد اندر دست طفلان **خارمند**. مولوی

خارناك - x.nâk = پرخار (مع)

خارنهادن - x.nahâdan = جفا کردن: عارض او درنکوئی **خار** برگل **می‌نهد** قامت او در شمائل تاب عرعر می‌دهد. مجیر بیلقانی.

خاره - xâra = سنگ خارا: شکفته لاله رخساره حجاب لاله جراره بر ازعاج ودل از **خاره** تن ازسیم و لب ازشکر. عنصری- پارچهٔ لطیف و حریر مانند، اگر جبهٔ **خاره** را مستحقم ز تو بس‌کنم من بیك زند نیجی. سوزنی (= خارا)- زن: مرآن **خاره** را بود و دغدوی نام که زردشت فرخنده‌را بود مام. (لغ)- پتك- ماهوت‌پاك‌کن (مع)

خاز - xâz = نوعی پارچهٔ کتان که آنرا امشقال گویندوسفته‌و پشت‌دار بـافند- چرك وریم (قا)

خازنه- xâzana = خواهرزن(قا)

خازه- xâza = سرشته‌وخمیر کرده - گلابه وگلی‌که بردیوارمالند: لعل کرده رخ مزعفر خویش بمئی همچو آب **خازهٔ** من. سوزنی (لغ)

خاش- xâš = ریزهٔ چوب وعلف: زهر خاشه‌ای خویشتن پرورد بجز **خاش** ویرا چه اندر خورد؟. فردوسی- ریزهٔ دم مقراض وامثال آن: نشست و سخن را همی **خاش**‌زد ز آب‌دهان کوزه را شاش زد. رودکی (لغ)- کسیکه‌محبت بافراط دارد= عاشق شوریده- مادرزن ومادرشوهر (خش و خشو)

خاشاك - xâšâk = خاشك = خرده‌ریز: گفت باخرگوش خانه خان‌من خیز و**خاشاکت** ازاو بیرون فکن (فر)

خاشه - xâša = خس وخاشاك‌بهم آمیخته- ریزه‌های چوب وسرگین‌وماننند آن: نه‌گویا زبان ونه‌جویا خرد زهر **خاشه‌ای** خویشتن پرورد. فردوسی (فر- رك: خاش) - رشك و حسد: گرچه شان کار همه ساخته ازیکدگر است همگان کینه‌ور و**خاشه**‌ور یکدیگرند (لغ)

خاصك- xâsak = تافتهٔ‌خانشاهی: درهم‌کشم چوچین قباروی ازملال گر **خاصك** آورد که کنم پوشش تنم. نظام قاری (لغ)

خاصگی- xâsagî = ندیم‌پادشاه - خزینه‌دار- کنیزك‌زیبا- هرچیزنفیس(مع)

خاطردادن - xâterdâdan = علاقه‌مند شدن- عاشق‌شدن: بهیچ‌یارمده **خاطر**وبهیچ‌دیار که‌برّو بحرفراخست وآدمی بسیار. سعدی

خاك‌انداختن - x.andâxtan = تدبیری بوده درهند برای‌پیدا کردن دزدکه افسونی بخاك میخواندند(نظ) - (رك: خاك‌انداز وخاك‌ریختن)

خاك‌انداز - x.andâz = سنگ انداز برج‌وقلعه- پارچه‌ای‌که‌بردورسایبان دوزند- خاك‌ریز(مع)- نوعی‌ساحر(رك: خاك انداختن): **خاك** برهرطرف از توده افلاك **انداز** نشودیافته آن‌گمشده‌بی

خاک‌انداز. طغرا (نظ)

خاک‌بیختن- x.bîxtan = برای حصول بهر کار پست وسخت قیام کردن- باریک‌بین شدن (قا)

خاک‌بیز - x.bîz = باریک‌بین و دقیق: چون بدانی حدازاین‌حددرگریز تا به‌بیحد در رسی ای **خاک‌بیز**. عطار

خاک‌بیمار - xâke bimâr = کنایه از زر سرخ (قا)

خاک‌تاریک - x.târîk = کنایه از جسد وقالب آدمی (قا)

خاک‌جرعه‌چین - x.jor'a cîn کنایه از شخص ریزه خوار: خاقانی **خاک جرعه‌چین** است جام زر شاه کامران را. خاقانی

خاک‌خوار- xâkxâr = کنایه‌از کسی‌که نظر بدنیا کند، نمی‌بینی‌کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند ترا ای **خاک‌خوار** آن خاک بی‌آچار نگوارد. ناصرخسرو (لغ)

خاک‌ریختن - x.rîxtan = خاک‌انداختن: گفتمش دزدیده‌ای دلرا وخون‌کردی‌جگر گفت‌سیفی‌**خاک‌ریزم** گر بمن داری‌گمان. سیفی‌بدیعی (لغ)

خاک‌زدن - x.zadan = جاروب کردن (قا)

خاکژی - xâkažî وخاکشی= خاکشیر (مع)

خاکسار- xâksâr = مردم‌افتاده- درویش- خوار وذلیل: سرانجام بخشش کند **خاکسار** برهنه شود آن سر تاجدار. دقیقی (لغ)

خاک‌شدن- x.šodan = خویشتن را هیچ وناچیزپنداشتن: در بهاران کی شود سرسبز سنگ **خاک شو** تاگل بروید رنگ‌رنگ. مولوی

خاکشو - xâkašû = تخمی است که باکافور سایند و درچشم‌کنند: چشم بی‌شرم توگرروزی‌بیاشوبد زدرد نوک خارش **خاکشو**باد ای دریده چشم‌وکون. منجوك (فر)

خاکشور - xâkšûr = زارع و کشاورز: زراز **خاکشوری**گذشت از کرور بلی‌کیمیاگربود**خاکشور**. (لغ)

خاک‌فراموشان-x.e.farâmûšân گور که آنرا **زندان خاموشان وکوچهٔ خموشان** نیزگویند: نیم‌جزدانه‌ای‌صائب بساط‌آفرینش را که‌در**خاک‌فراموشان** کند دنیا فراموشم. صائب (لغ)

خاک‌کردن- x.kardan = نابود کردن: مترس از محبت‌که **خاکت‌کند** که باقی شوی‌گرهلاکت‌کند.سعدی (بو)

خاک‌مراد - xâkemorâd = زیارتگاه: زخط رویش چراغ دیدهٔ شب زنده‌داران شد غبار خطّ **اوخاک‌مراد** خاکساران شد. صائب (لغ)

خاکی-xâkî = افتاده وخاکسار: خاصگان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن کاین ره دشوار مشتی **خاکی** آسان دیده‌اند. خاقانی

خاکی‌کردن - x.kardan = تواضع‌وافتادگی‌کردن-بیقراری‌کردن(قا)

خاکی‌نهاد- x.nahâd = متواضع و فروتن: چو مردان شیراز **خاکی‌نهاد**

ندیدم که رحمت بر آن خاك باد. سعدی

خالاون - xâlâvan = دانه‌ای شبیه بگندم که در دارو بکار میرود = خندروس (معر. یو)

خالی‌نشستن - xâlînešastan = بخلوت‌نشستن- تنها نشستن: «این‌سه تن **خالی‌به‌نشستند** و منشور و مواضعه جوابها نبشته وهردو بتوقیع مؤکدشده بااحمدبردند». تاریخ بیهقی

خام - xâm = مخفف خامه-نوعی شراب : گرپخته نصیب پختگانست ما سوخته‌ایم **خام** در ده . فلکی شروانی (ف.ش)- جامهٔ چرمین: برهنه‌تنی‌یکدرم وام‌کرد تن خویشرا کسوتی‌**خام**‌کرد. سعدی- کارسر براه‌نشده: بس‌درطلب‌تو دیك سودا پختیم وهنوز کار ما**خام**. سعدی - بی‌اصل : وزین هرچه‌گویم پژوهش کنید همه **خام** بـاشد نکوهش‌کنید. فردوسی-کمند : نهنگ بلا برکشید از نیام بیاو بخت از پیش زین خم **خام**. فردوسی- ابریشم نتابیده: ابرهٔ ماز**خام** وخامان را جز نسیج آستر ندوخته‌اند. خاقانی- زه ابریشمین سازها : مغنی بیا زاول صبح بام بزن زخمهٔ پخته‌بررود **خام**. نظامی

خام‌بغا - x.baγâ = پسرك‌رسوا و بی‌تجربه : شاگرد کل‌جوهر بااین‌همه درحرص زاستاد قوی‌تر شده ای **خام بغایان** سوزنی (لغ)

خام‌پوستین- x.pûstîn = احمق، ابله: یك‌پخته‌نی که گویدم‌ای**خام‌پوستین** حور و سربن تکیه بود در ره سعیر .

سوزنی (لغ)

خام‌پوش - x.pûš = کنایه از صوفی: درکنف‌فقر بین‌سوختگان**خام‌پوش** برشجر لانگر مرغ‌دلان‌خوش‌نوا. خاقانی

خام‌جوش- x.jûš = غذای‌ناپخته - مرد بی‌تجربه و ناپخته : ولی بجوشم ازین **خام جوش** یك سبلت قراطغا نشه پشمین‌که طمان وضراب. خاقانی

خام‌خوی- x.xûy = آنکه‌بریك چیز قیام نداشته بلکه هرزمانی تلوّن پدیدآرد: توانم‌که من‌باتو ای**خام‌خوی** کنم پختگی‌گردم آزرم جوی. نظامی

خام‌دست - x.dast = ناآزموده وناشی درکار: مانند حیران درآنکه‌چون سازد نرد‌با**خام‌دست** چون‌بازد. نظامی -تنبل: نیایدبکار تو هر**خام‌دست** چو هرجاشودقدر نادان‌پست. میرنظمی(لغ)

خام‌کردن - x.kardan = برهم زدن : **خـام‌کن** پختهٔ تدبیرها عذر پذیرندهٔ تقصیرها. نظامی

خاموش‌خاموش - xâmûš.x. = نرم‌نرمك. آهسته آهسته: بدر برحلقه‌زد **خاموش خاموش** برون آمد غلامی حلقه درگوش. نظامی

خاموش‌سار- x.sâr = ساکت‌تر، بی‌صداتر : کز همه مرغان توی**خاموش سار** کوی چرا برده‌ای آخر بیـار . نظامی

خامه- xâma = کلك وقلم: چنانکه **خامه** زشنگرف‌برکشدنقاش کنون‌شود مژهٔ من بخون دیده خضاب . خسروانی (فر)- تل ریگ: کوس تو کرده‌است‌برهر

دامن کوهی غریو اسب تو کرده است بر
هر خاما ریکی صهیل. فرخی

خامه‌فشانی - x.fešânî = نامه
نوشتن ؛ زیبدکه کنم از سر معنی و حقیقت
بر نسام چنین دوست یکی **خامه فشانی**.
سنائی (لغ)

خامه‌گداز - x.godâz = نقش و نقاشی
شده ؛ هرچه بهستی رقمش حرف
جوست **خامه‌گداز** قلم صنع اوست.
امیرخسرو (لغ)

خامیاز - xâmyâz وخامیازه =
خمیازه؛ آنچنان کز عطسه و از **خامیاز**
این دهن گردد بناخواه تو باز. مولوی- پس
زمن جمله شادمانه بگشت به تب سرد
وخامیازهٔ من (ح-قا)

خان - xân = خانه؛ بسا **خان** و
کاشانه وخان غرد پدید اندر و شادی
و نوش خورد. بوشکور بلخی- شان عسل
وجائیکه زنبور در آن خانه کند ، این
مربع خانهٔ نورازخروش صادقان چون
مسدس **خان** زنبوران پرافغان آمده.
خاقانی- کاروانسرا؛ بهرراهی رباطی کرد
و خانی نشسته بر کنارش راهبانی.
فخرالدین گرگانی- برج؛ شرف شمس **بخان** بره
نیست شرف شمس بواو قسم است.
خاقانی - چشمه؛ «شاهزاده را عطش قوت
گرفته... و باتفاق آسمانی وقضای یزدانی
بلب چشمه **وخانی** رسید.(سندبادنامه)-
معبد- آتشکده؛ همی تاخت اسب وهمی باده
خورد پیش **خان** گشتاسبی نام کرد. دقیقی

خانماهی - xânemâhî = برج
حوت، تا که آن سلطان **بخانماهی** آید

میهمان خازنان بحر در بر میهمان
افشانده‌اند. خاقانی

خان بره - x.bara = کنایه از
برج حمل ، شرف شمس **بخان بره**
نیست شرف شمس بواو قسم است.
خاقانی (لغ)

خانهٔ تصویر - xânayetasvîr
کنایه از چشم ؛ بی ساخته چون اصل
خود آید بنظرها چون حسن تو در
خانهٔ تصویر برآید. میرصیدی (لغ)

خانه‌جنگ - xânajang =
برخاشگر و بهانه‌جو؛ میکند فتنه‌ها عیان
آن شوخ **خانه‌جنگ** است چون کمان
آن شوخ. آرزو (لغ)

خانه‌خدا - x.xodâ = صاحب
خانه؛ گرچه بباطل اختران افسرعاجزان
برند اوست مظفری بحق **خانه‌خدای**
مملکت. خاقانی

خانه‌خواه - x.xâh = دوست-
محرم وصمیمی- خودمانی ؛ ازکسانی که
بباغ آمد ورفتی دارند **خانه‌خواهی**
که مرا هست همین صیاداست. سلیم (لغ)

خانه‌خیز - x.xîz = آنچه که از
خانه بدون زحمت آدمی بدست آید ؛
گهی با چنان گوهر **خانه‌خیز** چو بو
طالبی را کنی سنگ ریز. نظامی -
کوچانیده، ازمنزل بر کنده؛ کوچاندن با
اهل واسباب؛ «وفرود آوردن شمس الدین
محمدشاه را بارعایا و **خانه‌خیز** و بودن ایشان
را بقهستان درسال ششصد وهشتاد وهشت»
(تاریخ سیستان)

خانهٔ درگشته - xânayedargašta

کنایه از خانهٔ خراب وویران: ازخرابی جمله‌درگشتست‌ماننده‌قفس **خانه‌درگشته** ای‌چون‌من‌ندارد‌هیچکس. مخلص‌کاشی (لغ)

خانه‌دولت - x.dowlat = کنایه از اسب: شاه شد از **خانه‌دولت** سوار **خانه‌دولت** شد، از او بختیار. امیرخسرو

خانه‌روب - xânarûb = غارتگر: درآوبختش‌قائد **خانه‌روب** زدش‌بر‌کف پای بسیار چوب . دستورنامهٔ نزاری قهستانی (لغ)

خانه‌روشن‌کردن - x.rowšankardan کنایه‌ازجان‌کندن: باآجاق‌شاه‌مردان هرکه خصمی‌میکند خانه‌اش‌را روشنی از **خانه‌روشن** کردن‌است. واله‌هروی (لغ)

خانه‌زاد - x.zâd = بومی: «صدو سی طاوس نر و ماده آورده بودگفتندی که **خانه‌زادند** بزمین‌داور» تاریخ‌بیهقی - قدیمی: فغانی زین نظر بازی سیه شد نامه‌ات تاکی خیالت برخط نوخیز و خال **خانه‌زاد** افتد. باباغفانی (لغ)

خانه‌شین - x.šîn = مخفف «خانه نشین» - خاتون وخانم‌خانه: تاجری‌دریا وخشکی میرود آن بمهر **خانه‌شینی** میدود. مولوی

خانهٔ‌عنقا - xânaye‘anqâ = نوائی از موسیقی قدیم: مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت نوای **خانهٔ عنقا** زپردهٔ‌زنبور. سیف اسفرنگی (نظ)

خانه‌فروش - xânaforûš = تجمل واثاث بیت (فروش=جمع‌فرش) - فروشندهٔ خانه برای مصادره وجریمهٔ قانونی وامثال آن: ای‌کرده غمت‌غارت هوش دل ما درد تو شده **خانه‌فروش** دل ما. مرصادالعباد (ح-قا)

خانه‌گیر - x.gîr = نام‌بازی چهارم ازهفت‌بازی نرد: گفتی‌که زخانه ناگزیر است این‌نرد نه‌نرد**خانه‌گیر** است. نظامی

خانی - xânî و خان= چشمه: باران چوکنند همعنانی از سنگ بر آورند **خانی**. نظامی (په: xânîk)

خاور - xâvar = مغرب: چومهرآورد سوی **خاور** گریغ هم ازباختر برزند باز تیغ. فردوسی یاعنصری (ح-قا)

خاوران - xâvarân = خاور (په: xvarvarân)

خاول - xâvol = مورچه : از آرزوی قدّ چوسروت براستی برمن زمانه تنگ‌تر ازچشم **خاول** است. ابن یمین (نظ)

خاونده - xâvanda و خاوند =خداوند: آن‌خربودکه آید دربوستان دنیا **خاونده**‌را نجوید افتدبژاژخائی. مولوی (ح-قا)

خاویدن - xâvîdan = خاییدن وجویدن. خوابیدن وخفتن (مع)

خایستن - xâyestan = خائیدن

خایسك - xâyesk = پتك: اگر چند از توانائی زننده همچو **خایسکی** وگر چند از شکیبائی خورنده همچو سندانی. سنائی

خایه - xâya = تخم‌مرغ : زمانه دگرگونه آئین نهاد شد آن مرغ که **خایه زرّین** نهاد . نظامی- هرچه بشکل

تحم مرغ باشد: ززر **خایه‌ها** ریخته صد
هزار اباهریکی گوهری‌شاهوار. فردوسی

خایه‌دیس - x.dîs = قارچ(قا)

خایه‌زرین- xâyayezarrîn
کنایه از آفتاب : زادهٔ خاطر بیار
کز دل شبزاد صبح کرد درین سبز
طشت **خایهٔ زرّین** غراب . خاقانی - کنایه
از ستاره : آن **خایه‌های زرّین** از
سقف‌نیم‌خایه سیماب‌شدچو برزدسیماب
آتشین‌سر. خاقانی

خایهٔغلامان - x.ɣolâmân =
نوعی انگور سیاه و بزرگ: چو بدیدم
که مفت‌می‌خواهد گفتمش‌**خایهٔغلامان**
است. داهکی (لغ)

خایه‌گزک - xâyagazak =
کرمکی‌که به‌خایهٔسگ ودیگرچارپایان
می‌چسبد و خون آنهارا می‌مکد : آفت
خایه همچو **خایه‌گزک** . شرف‌الدین
شفائی (لغ)

خاییدن - xâyîdan وخاویدن
= جاویدن-بدندان‌نرم‌کردن (مع)

خب-xab، خپ= خموشی-خموش
- امربخاموشی : فلك چون این سخن
بشنید‌گفتا بروابن‌یمین **خب**‌باش‌یعنی!
ابن یمن (لغ)

خباره-xabâraوخبیره= چست‌و
چالاك: فلك روغن‌گری‌کشت است مارا
بکار خویش درجلدو **خباره**. ناصرخسرو

خباك - xabâk = چار دیواری
سرگشاده‌که مواشی‌درآن‌کنند: خدنگش
بیشه برشیران قفس‌کرد کمندش دشت
برگوران‌**خباکا**. دقیقی-خناق‌وخفگی: بدوسه
بوسه رها کن این‌دل ازگرم **خباك** تا
بمنت احسان باشد احسن‌اله جزاك .
رودکی (فر)

خبزدوك- xabazdûk وخبزدو
= سرگین‌گردان: خری زیر من‌چون
خبزدوك ایکن براو من چنانچون
کلاکوی اعور. عمعق بخارائی (لغ)-آن
روی وریش‌پرگه‌وپربلغم‌وخدو همچون
خبزدوئی‌که شود زیرپای پخج. لبیبی
(فر)- (په: pazduk)این‌کلمه‌بصورت
خزدو،خزدوك وبزدوك نیز ضبط شده

خبك - xabak، خپك= خبه و
خپه =خفگی و گرفتن‌گلو: تابمیری‌بلهو
باش و نشاط تا نگیرد ابرتوگرم
خبك (فر)

خبك - xabk =آغل‌گوسفند :
گردش اندر**خبك**‌دهقان‌گوسفند وآمد
ازسوی‌کلاته دل نژند . دقیقی (فر) -
(قس: خباك)

خبه - xaba ، خپه و خفه =
خبك وخپك: ای دیدها چو دیده غوك
آمده‌برون گوئی‌که‌کرده‌اند گلوی‌ترا
خبه. فرخی (فر)

خبیدن - xabîdan = خپیدن

خبوك - xa(o)bûk =محکم و
استوار (مع)

خپ-xapوخب = خاموش-خاموشی‌وامر
بخاموشی :گر شمس تبریزی مرا کردی
اشارت‌گفتمی این دم چو شك آورده
است‌**خپ** کرده‌ام‌ازبیش‌وکم.مولوی (نظ)
- (خ: خف)

خپاك - xapâk = «خباك» بمعنی
خناق وخفگی (لغ)

خپك-xapak = خبه وخپه-نان بزرگ: ورنه‌خودایزدنیاداردترا برسر ره چون بچگان را **خپك**. سوزنی (لغ)

خپه - xapa = خفه ؛ چون این پیل شد خسته دردام او سواران **خپه** درخم خام او. اسدی

خپیدن - xapîdan - «خبیدن» = خفه‌شدن (مع)

ختار - xotâr = پاك‌کردن باغ وکشت‌زار ازگیاه خودرو وخاروخلاشه، باغ دین وکشت دولت‌را به‌تیغ کرده ازخار وخس اعدا **ختار**. فرخاری(نظ)

ختلی-xottalî-xotlî = اسبی که از ختل آورند- اسب خوب : بیرون فکنده نیزهٔ خطی زروی دست واندر کشیده کرهٔ**ختلی**بزیر ران. ازرقی (لغ)

ختنبر - xatanbar = بیچیز بکه‌لاف توانگری زند، بافراخی است و لیکن بستم تنگ زید آن چنان شد که چنو هیچ **ختنبر** نبود. ابوالعباس (فر)

ختو- xotû، خوتو = دندان‌ماهی نـروال که از آن دستهٔ خنجر یا ظروف میساختند: چهل تنگ بار ازمرصّع**ختو** زگوهر ده افسرزگنج بهو. اسدی(ترك)

خجاره - xojâra = اندك و قلیل (قا)

خجاو - xojâv = آواز وصدای هرچیز: چو آمد**خجاو** آمد اورابگوش زبس هیبت ازمغزها رفت هوش. سراج الدین راجی (نظ)

خجسته - xojasta = مبارك و میمون -گلي که « آذرگون » خوانند و رنگش زرد ومیانش سیاه است : شبگیر نبینی که **خجسته** بچه درد است گوئی که همه مشك ومی وغالیه خورده است. منوچهری (فر)

خجك-xojak = نکته.منتهی‌الارب -خال ونقطه (قا)

خجکول-xajkûl = گدا: بروزگار ملکشه عرابیی **خجکول** مگر ببـار گهش رفت ازقضا گه‌بار. انوری (لغ)

خجیر - xojîr = خوب وزیبا ، بشاه جهان گفت‌زردشت پیر که دردین ما این نباشد **خجیر** . فردوسی - (په، (hu-cihr

خدایگان- xodâygân = صاحب-بزرگ- پادشاه‌بزرگ: **خدایگان**خراسان وآفتاب‌کمال که‌وقف‌کردبدوذوالجلال فرّ وجلال. عنصری (فر)

خدره- xodra = مقلوب«خرده» = ریزه: ای امیرخوان و بغرا خوان روحانی چه شد کز چنین خوانی به چینی **خدرهٔ** تتماج را. مولوی

خدك- xadak = پُل، بدین‌مثال مرا هم حکایتی بوده است ازاین مثل **خدکی** ساختم بدین‌جیحون. نزاری(نظ)

خدنك- xadang = چوب بسیار سخت که ازآن نیزه وتیر وزین و امثال آن سازند: قمری بمژه درون‌کشدشمری را هدهد بسر اندرون زند تیر**خدنك** منوچهری

خدو - xadû = خیو وخدوك = آب دهن: او **خدو** انداخت برروی علی افتخـار هرنبی وهرولی. مولوی- (سغ: (qazowk

خدوك - xodûk = آشفته و اندوهناك ازحسد، هرکه بردرگه ملوك بود ازچنین کارها**خدوك** بود. عنصری - پریشانی‌طبیعت‌ازناملایم: نفس‌ضعیف‌مدده را من نکنم حریف‌خود زانکه‌**خدوك** میشود خون مرا از این مکس. مولوی (سغ: γδwk)

خدیش- xodîš = کدخداو بزرگ خانه ـ کدبانو : نکوگفت مزدور با آن **خدیش** مکن‌بدبکس‌گرنخواهی‌بخویش. رودکی (فر)- ص: خریش

خدیو - xedîv = خداوند و بزرگ ویگانهٔ‌عصر: سیامك بدست خود ورای دیو تبه‌گشت وماند انجمن بی **خدیو**. فردوسی (په: xutêv)

خر- xar = گل وشل: دلش‌نگیرد زین‌کوه ودشت وبیشه ورود سرش نه پیچد زین آب‌کندولوره و **خر** عنصری (رك: خرد)- چوبکی‌باشدکه برخانهٔ‌عود ورباب وکمانچه وتنبوره وغیره بنهند و تارها را روی آن بکشند و آنرا **خرك** نیزگویند: بچارمیخ بلا چون **خرد** بابم اسیر ززخمها که ازاین چرخ‌پرده در دیدم. کمال اسمعیل-«بزرگ» درکلماتی از قبیل خرسنك، خرچنك وخرگوش

خراتین - xarâtîn = خرآهین = کرم قرمزرنگ که‌درگل‌تکوین‌میشود ومعرب آن «خراطین» است. (خر = گل + «آتین» مبدل ayatn بمعنی «است» «هز»*)

خراروش- xarârûš = خلالوش

خراره - xarâra = آوازی‌که بسبب‌گریستن بسیار یا در موقع خواب ازگلو برمیآید: شاه، صبر و خرد نماند وسودا میگرید ومیزند**خراره**. مولوی

خرازه - xarâza = آلت تناسل ومخفف آن **خرزه** است : هیزان زده بودند صف از بهر**خرازه** استاده‌یکی هیزاز ایشان بطرف بر. سوزنی (نظ)

خراس - xarâs = آسیای‌بزرگ که با ستورگردد: **خراس** وآخر وخنبه ببردند نبوداز‌چنکشان‌بس‌چیزپنهان. طیان (فر)

خراش - xarâš = سقط و ازکار افتاده : بت اگرچه لطیف دارد نقش ببر دورخانت هست **خراش** . رودکی (فر)- میوهٔ خفزده وپوسیده (قا)- اسم مصدر وامر ازخراشیدن

خرام - xorâm = رفتار باناز (خرامیدن)- وفای‌بوعده: چون دادنوید رنج‌ودشواری آراسته باش‌هر**خرامش** را . ناصرخسرو- بمیهمانی بردن کسیرا : دولت او را بملك داده نوید وآمد تازه روی خوش **بخرام** . فرخی (فر)- شادی وشادمانی: یکی نامه‌فرمود نزدیك سام سراسر درود و نوید و **خرام**. فردوسی (فر)- خوشگل: کاخ‌او پر**خرام** جادو وش باغ اوپربتان‌کبك خرام. فرخی- خبرخوش ومژده: زشمشیر زهرآب دل را نوید زپیکان‌پولادجان را **خرام**. مختاری- شادمانی: ببودندیك هفته باناى‌ورود ابا‌سوروجشن و**خرام** وسرود. فردوسی

خرامیدن - xorâmîdan =

بناز و تکلف و زیبائی رفتن: چند **خرامی** و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی. سعدی (گل)

خرامین - xarâmîn = نوعی علف: بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده نه آب با من یك شربه نه **خرامینا**. بهرامی (فر)

خرّان - xerrân = مطیع و فرمان بردار: تندی و تیزی آغازی و **خرّان** نشوی، تند و توسن ببرند آخر و **خرّان** آرند. سوزنی (نظ)

خرانبار- xaranbâr = جمعیت و هجوم عوام (خر + «انبار» از انباشتن)- سوار کردن کسی بر خر و بجهت رسوائی دور شهر گرداندن: یکی مواجر و بیشرم و ناخوشی که ترا هزار بار **خرانبار** بیش کرده عسس. لبیبی (فر)

خراهین- xarâhîn و خراتین = کرم قرمز که در گل نرم پدید میآید (خر + «آهین» از آهختن*)

خربط - xarbat - مسخره - مرغابی «بزرك»، **خربطی** ناگاه از خر خانهٔ سر برون آورد چون طمّانهٔ. مولوی

خربق-xarbaq = گیاهی دوائی (قا)

خربنده - xarbanda = کسیکه خر بکرایه دهد (قا)

خربیواز - xarbîvâz = خر بواز = مرغ شب پره و خفاش که آنرا **شب یازه** نیز گویند: نکنی هیچ کار وزد راز کار تو شب بود چو **خربیواز**. خباز قاینی (فر)

خرپشته - xarpošta = خیمهٔ بزرگ- نوعی جوشن: بأس چون نسج عنکبوت کند روی جوشن **خرپشته** را و درع مزرد. جلال تهرانی (ح-قا) پشته و تپهٔ بزرگ

خرتال-xartâl و خرطال = پوست گاو که ازطلا و نقره پر کنند = قنطار (مع)

خرجیدن - xorjîdan = با خروش گریستن: **بخرجید** و گفتش که ای شاهزاد شنو پند و از نو مکن سوك یاد. فردوسی (قس: خروشیدن)

خرجیك - xarjîk = بیابان: ای برسر خوبان جهان بر سر جیك پیش دهنت ذرّه نماید **خرجیك**. عنصری (نظ)

خرچال - xarcâl = بط بزرگ = غاز: همیشه در فزع از وی سپاههای ملوك چنان کجا بنواحی عقاب بر **خرچال**. زینبی (فر)

خرخشه-xarxaša = جانوری که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر را صید کنند (= خرخسه. قا)- خصومت و جدل بی موقع- (= غرغشه): خودچه کم گشتی زجود و رأفتش گر نبودی **خرخشه** در نعمتش. مولوی (ترك: قارغاش)

خرخیز - xarxîz = شهری از ختا و ختن که مشک و جامهٔ ابریشمین آن معروف بوده: بطراز ی قد و **خرخیزی** زلفین دراز رستخیز همه خوبان طراز و خزر است. روزبه نکتی

خرد - xard و خر = لجن و گل: بس کسا کاندر گهر و اندر هنر دعوی کند همچو خر در **خرد** ماند چون که برهان بود. فرخی

خرد - xerad = عقل: **خرد** افسر شهریاران بود. فردوسی (په: xerat،

خرد - xord وخردك = کوچك- اندك- باریك ودقیق (په: xvart)

خردگی - xordagî = کوچکی -کاستگی بسبب سائیدن (مع)

خردما - xordmâ = مرغی است خوش‌آواز وخوش‌رنگ: خجسته‌را بجزاز**خردما**ندارد‌گوش بنفشه‌را بجز از کرکرك ندارد پاس . ناصرخسرو

خرده-xorda = ریزه-شرارهٔ آتش- قوس‌قزح- دقیق‌و باریک-نکته‌ودقیقه(مع) - تفسیر اجزای پازند: ببینم‌آخرروزی بکام دل خود را گهی اپارده خوانم شها گهی **خرده**. دقیقی(فر)- پول‌خرد: چوگل‌گر**خرده‌ای** داری خدا را صرف عشرت‌کن که قارون‌راغلطهادادسودای زراندوزی. حافظ

خرده‌اوستا - x.avestâ وخرده = کتابیکه آذربد مهراسپند در زمان شاپور دوم (۳۱۰-۳۷۹)نوشته ونماز و ادعیه مذهبی و دعاها در آن‌گنجانیده شده، قسمتی‌ازآن بزبان اوستا وبخش بیشتری بزبان پازند و متعلق بازمنهٔ متاخر است (ح-قا)

خرده‌گاه - xordagâh = خردگاه—بندگاه دست وپای چاروا که **جدارو بخاو** برآن نهند وریسمان‌برآن بندند - جائی از سینهٔ شترکه در وقت خوابیدن برزمین نهد- خیمهٔ کوچکی‌که در درون خیمهٔ بزرگ برپا کنند (قا)

خرزن - xarzan = تازیانه: تازیانه‌ش مار بود و از شرف مار را بگرفته چون **خرزن** بکف. مولوی

خرزه - xarza وخرازه = آلت تناسل‌که سطبر و نتراشیده باشد (قا)

خرزه - xarzah = مخفف خر زهره : دفلی است دشمی من و من شهد جان نواز چون‌خم‌شهد حنظل و **خر زه**کجا بود؟ دقیقی(فر) - این‌کلمه را «اسدی» «خوزه» نوشته ومسلماً تصحیف شده ویا «خوزه» مخفف«خوزهرج»بوده که معرب خر زهره است ؟

خرزین - xarzîn = چوبی‌دراز که درطویله نصب‌میکردندکه زین‌برآن نهند، ازپی احیای دین خزان و بهاری برسر **خرزین** ندیده خنگ توزین را . انوری

خرست - xarast = سیاه‌مست، مست **خرست** میروم از می عشق بوالملا بیم ندارم ازبلا تن تللا تلاتلا. مولوی

خرستر - xarastar مخفف «خرفستر» (لغ)

خرسته - xerasta = زالو(قا)

خرسك - xersak = نوعی‌بازی که‌کسی درون خطی ایستد ودیگران او را زنند واو پای خود را بجانب‌ایشان افشاند بهرکدام‌که پای‌او بخورد بجای او بدرون خط ایستد: استاد معلّم‌چوبود کم‌آزار **خرسك**بازندکودکان‌دربازار. سعدی (گل)

خرس‌گیاه - xersgiyâh = گیاهی است‌که بیخ آن شقاقل‌است (قا)

خرسلاك-xarsalâk = خربنده: خری خربطـی خرسری! **خرسلاك** بدی بددلی بدتنی بدسیر . پوربهای

جامی (نظ - قس : **خرسلار**)

خرسنگ - xarsang = سنگ بزرگ و ناهموار: هررهی کان گرفتم اندر پیش گشت**خرسنگ** وسنگ را همشد. ابن‌یمین (نظ)

خرش - xoroš مخفف «خروش» اسم‌مصدر وامر ازخروشیدن: شادی‌چه بوداز این فزونتر خامش چه بوی بیاوو **بخرش** . خفاف (فر)

خرشاد - xoršâd وخرشا = خورشید (قا)

خرشین - xaršîn = خرامیدن، بمیدان چو آغاز **خرشین**نهاد درفتنه برروی اعداگشاد . حکیم فرقدی (نظ)

خرطال-xartâl وخرتال = پوست گاو یا کرگدن یاشتر که پر ازطلا کنندو بعربی **قنطار** گویند : دوبدره زر بگرفتم بفتح ما را بین بفتح رو میه‌صد بدره گیرم **وخرطال**. غضائری (فر)

خرطال - xartâl = گیاه سبوس -گیاه‌یوفا (مع)

خرفستر- xarfastar، خرستر = حشرات موذی ازقبیل مار و عقرب وزنبور (په: xrafstar)

خرقه‌انداختن - xerqa andâxtan = اقرار واعتراف کردن- عاجز وتسلیم شدن- ترك علاقه کردن (قا)

خرقه‌تهی‌کردن-x.tohîkardan = مردن (مع)

خرقه‌ساختن- x.sâxtan = پاره کردن ودریدن جامه (مع)

خرقه‌سوختن - x.sûxtan = ترك تقوا وزهد گفتن (قا)

خرقه‌کردن - x.kardan = خرقه‌ساختن (مع)

خرکمان - xarkamân = کمان بزرگ - افزاریکه که کمانگران حلقه را بدان چلّه کنند(قا)-تله‌ای‌شبیه کمان که درخاك پنهان کنند: تنی‌چون**خرکمان** ازگوژپشتی برو پشتی چو کیمخت از درشتی. نظامی

خرکوف - xarkûf = نوعی‌جغد بزرگ : عاشق که سمندر نبود **خرکوف** است صوفی که‌قلندر نبود موقوف‌است. شاه‌قاسم انوار (ح-قا)

خرگواز-xargavâz =چوبیکه بدان خر وگاو رانند: هست باخطّ تو خطّ‌چینیان‌چون‌خط بر آب هست‌باشمشیر تو اقلام شیران **خرگواز** . منوچهری. (خر+گواز)

خرگوشك - xargušak = خرگوش- بارهنگ (مع)

خرم- xorram = شادوخوشوقت: **خرّم** نژاد توکه توئی‌مفخر نژاد فرّخ تبار توکه توئی سیدّتبار . امیر معزی- نام روز بیستم ازهرماه شمس(خرّم‌روز) نام ماه دهم ازسال شمسی = دی- پرده‌ای ازموسیقی قدیم-گیاهی طبی(قا) (په: xurram)

خرمدان - xoramdân = کیسه‌ای چرمین که درویشان و مسافران بریهلو بندند ودرآن پول واشیاء دیگر ریزند (مع)

خرمگ - xarmog = مهره‌ایکه

بجهت چشم‌زخم بگردن اطفال یا حیوانات افکنند و بنظر من با «خرمهره» از یک ریشه است: ترسم چشمت رسد که سخت خطیری چونکه نبستند **خرمگت** بگلو بر. منجیک (فر)- (خر+مک=«مورک»= مهره «ر») ص: چزمک وچزمک

خرمگاه- xorramgâh =خرمگه = خیمهٔ بزرگ=خرگاه (مع)

خرمن - xarman = هالهٔ ماه: آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق **خرمن** مه بجوی خوشهٔ پروین بد و جو. حافظ

خرمنج - xarmonj =خرمگس درشت: ای تو تبتی مشك وحسودت زرغنج با بور تو رخش پوردستان **خرمنج** ازرقی (خر+منج)

خرمن سوخته - x.sûxta = مفلس وبدبخت: زانکه هر بدبخت **خرمن سوخته** مینخواهد شمع کس افروخته مولوی (لغ)

خرنای - xarnây = نای بزرگ وکرنا- نام لحنی ازموسیقی (قا)

خرنبار - xaranbâr وخرابنار = سوار کردن مجرم برخر واطراف شهر گردانیدن- اجتماع و ازدحام- فتنه و غوغا (مع)

خرند - xarand = گیاهی مانند اشنان که باآن رخت شویند و آنرا «شخار» نیز گویند: تندروتا همی اندر **خرند** خانه نهد گوزن تاهمی ازشیر پر کند پستان. بوشکور (فر)- خشتکاری کنارهٔ ایوان و صفّه وباغچه وامثال آن: هر که گهر آردش روح ملك ازبهشت شاید اگر زابلهی کان بکند در **خرند**. عطار- (خ: خرفد)- ص: خزند

خرو - xorû مخفف خروه و خروس (قا)

خرو - xerû =خیرو (قا)

خروچ - xorûc = خروس و خروه: سکالندهٔ جنگ مانند غوچ تبر برده برسر بسان **خروچ**. رودکی

خرور - xarvar = خربنده و خرکچی (مع)

خروسك - xorûsak =خروسه وخروهه=سوسك سرخ رنگ که بیشتر در حمامها بهم رسد- گوشت پاره‌ای بردهن فرج زن- پوست ختنه‌گاه مرد (قا)

خروش - xorûš و اخروش = بانك باگریستن و بی‌گریستن: چندبردارد این هریوه **خروش** نشود باده با سرودش نوش. شهید (فر)- اسم‌مصدر و امر وفاعل مرخم ازخروشیدن

خروشیدن-xorûšîdan = بانگ زدن وفریاد کردن با ناله وزاری: **خروشید** برمن که عقلت کجاست؟ چو دانی بر سی زمن این خطاست. سعدی (بو)

خروه-xorûh وخروچ=خروس: شب ازحملهٔ روز گردد ستوه شود پر زاغش چو پرّ **خروه**. عنصری (فر)- تاج خروس (مع)

خروهه- xorûha = «**خروسك**» بمعنی دوم- جانوریکه درکنار دام‌بندند تاوسیلهٔ فریب جانوران باشد وآنها را بطرف دام کشد= پادام (قا)

خرویله - xarvîla = گریهٔ بلند - بانگ وفریاد (قا)

خره - xara = گل ولای : گرتو بخواب وخور بدهی عمرهمچو خر بر جان تو وبال چو برخر شود **خره** . ناصرخسرو (خر+ه)

خره - xoroh مخفف خروه = خروس : خود سپس آرزوی تن مرو چون **خره** نرز پس ماکیان. ناصرخسرو

خره - xorra = خوره = موهبتی ایزدی که بشاهان ور وحانیان بزرگ اختصاص داشت- نور وفروغ : زشاهان فرّ وخرّه جم فزون داشت بهر کاری خرد را رهنمون داشت. زرتشت بهرام- (په : xvarreh) - آوازگلو بهنگام خواب یافشردن حلق (مع)

خریار - xaryâr = لغتی در «خریدار» «مع»

خریده - xarîda = اسم مفعول از «خریدن» ودر تازی : دختر نارسیده- کنیزك بچه‌سال- خاتون باشرم وحیا (عر)

خری - xerî مخفف «خیری» بمعنی گل : رونق و زیب‌دگردارد کنون طرف چمن از **خری**وخطمی و ریحان وشاخ یاسمن (لغ)- شوم و نامبارك: باز همایون چو جغد گشت **خری** جغدك شوم **خری** همایون شد . ناصرخسرو -

خریش - xarîš مخفف «خنده ریش»- اسم‌مصدر از «خریشیدن» بمعنی خراشیدن

خریشیدن - xerîšîdan مبدل = خروشیدن: پیش آی، و کنون آی خردمند و سخن‌گوی چون حجّت لازم شود از حجت **مخریش**. ناصرخسرو

خریشیدن - xarîšîdan مبدل «خراشیدن» : جهان برشبه داوداست و من چون او ریا گشتم جهانا یافتی کامت کنون زین‌بیش**مخریشم**. خسروی(فر)

خز - xaz = اسم مصدر و امر از «خزیدن»- جامهٔ ابریشمی (کج و قز)- حیوانی‌است که‌پوست آن گرانبهاست(مع)

خزان - xazân = روز هیجدهم ازماه شهریور برای خواص،وبرای‌عوام روز دوم از مهرماه و هردو را عید میگرفتند. التفهیم (ح-قا)

خزدوك - xazdûk مخفف «خبزدوك» (قا)

خزوك- xazûk مخفف«خزدوك» = خبزدوك(شی: خزوك= مطلق‌سوسك)

خزف - xazaf = سفال: وقت بازی‌کودکانرا زاختلال مینماید آن **خزفها** زرّ ومال. مولوی (عر)

خس - xas = ریزه- خاشاك - خار: دی‌کرد سوی روز شب تار ترکتاز در**خس** کشید روز سر ازبیم شب چوراز. واواجی- مردم دون‌همت و پست: بدان رسیدکه برما بزنده بودن ما خدای وار همی منّتی نهد هر**خس**. عسجدی(فر) -گیاهی معطرکه ازآن عطرگیرند (هن)

خسانیدن - xasânîdan مبدل خشانیدن

خسپی- xospî = نام‌ستارهٔ‌مشتری: درنده‌چوشیران‌دمنده‌چوثعبان درفشان

چو **خسپی** درخشان چو آذر . استاد بلعمی (نظ)

خسپیدن- xospîdan، خسبیدن وخسفیدن = خوابیدن وخفتن: ور بخرابی فتد ازمملکت گرسنه **خسپد** ملك نیمروز. سعدی (گل)- (په: xvaf-s-itan)

خست - xast = ماضی مطلق و مصدر مرخم از «خستن». رنگ: نویسنده برخامه بنهاد دست بمنبر سرخامه را کرد **خست**. فردوسی- نفع: بلبل عقل را زگلبن **خست** در ترنّم نوائیش همه پست. سنائی (نظ)

خستر - xastar مخفف «خرستر» وخرفستر» (قا)

خستن - xastan = مجروح شدن ومجروح کردن- آزرده شدن و آزرده کردن (په: xvâstan)

خستو - xastû = هسته ودانه- (= خسته) معترف واقرار کننده: بهستیش باید که **خستو** شویم زگفتار بیکار یکسو شویم. فردوسی (رك: خستون)

خستوانه - xa(o)stovâna = جامهٔ پشمی خشن. جامهٔ مرقّع و خرقهٔ درویشان: نگر زسنگ چه مایه بهست گوهر سرخ ز**خستوانه** چه مایه به است شوشتری. معروفی (فر)- (خستو + انه = درخور و لایق معترف و مؤمن*)- ص: خشتوانه

خستون - xastûn = «خستو» = معترف ومقر (مع)

خسته- xasta = دانه وهستهٔ میوه: کسی کو بر کشید این دیدهٔ سر بسان **خسته** شفتالوی تر. امیرخسرو- زمینی که بشیار یاتردّد بسیار خاکش نرم شده باشد: نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور نی از زمین **خسته** برانگیختی غبار. انوری (نظ) مجروح: تن پیلتن را چنان **خسته** دید همه خستگیهاش نابسته دید. فردوسی- دردمند- آزرده- فرسوده -اسم مفعول از «خستن» (مع)

خس خانه- xasxâna مبدل خشخانه = خیشخانه (قا)

خسر - xosor = خسور وخسوره = پدرزن- پدرشوهر (او: xvasura - خ: خسر)

خسرو- xosrow = پادشاه بزرگ: شهنشاها ملکا **خسروا** خداوندا چوآفتاب توئی برهمه جهان تابان . معزی (په : husrûv = نیکنام)

خسروانی - xosrovânî = منسوب بخسرو = شاهانه: همیشه تا چو درمهای **خسروانی** گرد ستاره تابدهر شب زگنبد دوّار. فرخی (رشی)- نوعی سرود به نثر مسجع که باربدساخته ودربزم خسروپرویز میخواند = لحن سی و یکم باربدی (مع)

خسروخاور- xosrovexâvar = خورشید وباسامی **خسروانجم**، **خسروستارگان**، **خسروسیارات** وامثال آن نیز خوانده شده: سحرگه **خسروخاور** علم بر کوهساران زد بدست مرحمت یارم درامیدواران زد. حافظ

خسرودارو- xosrowdârû = گیاهي دوائي موسوم بهخولنجان (قا) -

ص جسرودارو

خسروی - xosrovî = شاهی، منسوب بخسرو- نوعی ازعرق‌شراب(مع)

خسقی - xasqî = پارچه‌ای‌بوده برنگ‌گل کافشه ؛ زتیغ آتش و آلای سرخ هیجا شد مثال‌اطلس چرخی‌بتاب **خسقی** خوب. قاری‌البسه (نظ)

خسک -xasak = خاروخس-خاری سه‌گوشه-خارفلزی‌سه‌گوشه(شبیه بخسک) که‌در راه دشمن میریختند؛ **خسک** بر گذرگاه کین‌ریختند دلیران‌خروشیدن‌انگیختند. نظامی (نظ)

خسکدانه -xasakdâna = تخم کاچیره (مع)

خسو - xosû = خش

خسودن-xosûdan و«خسوردن» = دروکردن ودرودن (مع) - خشودن

خسور - xosûr = خسر ؛ دراو خرّم ویوگان و **خسوران** عروسان دختران دامادپوران.فخرالدین‌گرگانی - اسم‌مصدر وامر از «خسوردن»

خسوردن-xosûrdan = خسودن

خش - xaš = آغوش و«کش» ؛ دست شاعر **بخش** بردصله را سوزنی شاعری است دست**بخش**. سوزنی (نظ) - ریزه- خاشه (مع)- خش‌وخیش

خش- xoš = خشو وخسو=مادر زن ومادرشوهر (خ؛ خش)

خشار-xašâr وخشاره=پیراستن و بریدن شاخهای زیادی درخت ؛ باغ دین وکشت دولت را به‌تیغ کرد از خار وخس‌اعدا **خشار**. فرخاری (نظ) - (لار: خشار=سرشاخهٔ بریده‌شده)

خشاردن - xašârdan = زدن شاخهای زیاد درخت(خشار=دن)- ص: خساردن، خسودن وخشودن باین‌معنی

خشاره - xašâra = خشار . ص: خشاوه

خشای - xošây مخفف «خوش آینده»: شهریار شرق شمس‌الدین علی. خسرو ظالم‌کش عاجز**خشای**. نزاری(نظ)

خشانیدن - xašânîdan = خسانیدن= بادندان‌زخم‌کردن-خائیدن؛ بی‌شك نهنگ دارد دلرا همی **خشاند** ترسم که ناگوارد کایدون نه‌خردخاید. رودکی (فر)- ص: خساییدن وخشاییدن

خشت - xešt = نیزهٔ کوچکی که درجنگ بطرف دشمن پرتاب میشد:میغ سیه برقفاش تیغ برون‌آخته است طبل فرو کوفته است **خشت** بینداخته است . منوچهری

خشت‌باد - xeštbâd = بادبزن سقفی‌که دارای تخته و پارچهٔ کلفت بود وریسمانی برآن بسته و با دست‌کشیده میشد ؛کجـا بردرخانه‌ای استاد که چشمش نزد طمنه بر**خشت باد** . قدسی مشهدی (نظ)

خشتچه - xeštca = خشتك = پارچهٔ مربّع زیر بغل و میان تنبان ؛ بجای **خشتچه**‌گر شست نـافه بـردوزی هم ایچ‌کم نشود بوی‌گنده از بغلت.عماره (فر)- کاسهٔ زانو (قا)

خشتك - xšetak = خشتچه ؛ آنکه قدرش چوکشـد دامن رفعت بر چرخ همچو **خشتك** بودش شکل زمین

زیربغل. کمال اسمعیل (نظ)- کاسهٔ زانو:
بی‌رضایت هرکه پوید یك‌قدم **خشتك**
زانوی او برکنده‌باد. علی‌فتحی (نظ)

خشتوك- xo(a)štûk وخشوك=
حرامزاده: از بزرگی که هستی‌ای**خشتوك**
چاکرت بر کتف‌نهد دفنوك. رودکی

خشته- xe(a)šta - بینوا- بی‌چیز
وتهی‌دست (مع)

خش‌خانه - xašxâna، خس‌خانه
وخشن‌خانه = خیشخانه

خشکاب- xoškâb = مانع،ای‌که
در قتل عالمی‌نبود هیچ مانع توراو
خشکابی . اورمزدی . (نظ)

خشکاخور - xoškâxor کنایه
ازسال قحطی‌وکمی علف‌وگیاه- کمی‌عیش-
مردم رذل وممسک(قا)

خشکار- xoškâr وخشکار= آردی
که سبوسش را جدا نکرده باشند- نانی
که بدین آرد پخته باشند: بدین نان
ریزها منگرکه شب دارد بدین سفره
که از در یوزهٔ عیسی است **خشکاری** در
انبانش. خاقانی (نظ)

خشکامار - xoškâmâr = تفحص
واستقصا : از فراوانی‌که **خشکامار** کرد
زان‌نهان‌مر مردرا بیدار کرد.رودکی(فر)

خشکانج - xoškânj = لاغر و
ضعیف: تو چنین فربه و آکنده چرائی
پدرت هندوئی بود یکی لاغـر و
خشکانج ونحیف. لبیبی

خشك‌آوردن- xoškâvardan
- سکوت کردن‌ازروی‌نفرت‌وبی‌اعتنائی:
خشك‌میآورد او را شهریار او مکرر

کرد قصّه چندبار. مولوی

خشك‌انگبین - x.angabîn =
عسلی‌که درخانهٔ زنبور خشك شده‌باشد-
نوعی صمغ (قا)

خشك‌باز- x.bâz = عارف‌طریقت
پاکباز (مع)

خشك‌بازه - x.bâza = شاخهای
خشکی‌که از درخت بریده باشند (قا)

خشك‌پشت- x.pošt = سنگ‌پشت:
جنگ مار و**خشك‌پشت** آغازکرده یك
گروه مار این را **خشك‌پشت** آن‌همی
خائید سَر. سوزنی (نظ)

خشك‌جان - x.jân = بی‌هنر و
ناقابل- بی‌معرفت (قا)

خشك‌دامن- x.dâman = نیکوکار
وپارسا مقابل تر دامن (قا)

خشکسار - x.sâr = زمینی‌که از
آب دور باشد (قا)

خشکسر- x.sar = تندخوو بیهوده
گو- دیوانه وکم‌عقل (قا)

خشکنان - x.nân وخشکنانك =
= نان بی‌خورش (قا)- نانی‌که باآردو
روغن پزند (مع)

خشك‌نا(ی)- x.nâ(y) = گلو و
حلقوم (قا)

خشگار - xošgâr = خشکار

خشن - xašen مخفف «خشین»

خشن - xašan وخش= گیاهی‌از
انواع بوریا که از آن پارچه بافند و
فقیران پوشند (قا)

خشن‌خانه- x.xâna = خانه‌ای‌که
از نی بوریا سازند - خانه‌ای‌که بردر

و پنجرهٔ آن خار شتری بندند و آب برآن پاشند تا سرد شود (قا) - (خشن + خانه)

خشنسار- xašensâr = خشنشار = مرغابی بزرگ تیره رنگ که سرآن سفید است؛ ازآن کردار کو مردم ربایند عقاب تهز نر باید **خشنسار**. دقیقی (فر)

خشنگ - xašang = کچل و اقرع (قا)

خشو - xošû وخسو = خش : بدسگال تو ومخالف تو **خشوی** جنگجوی را داماد. فرخی (فر)

خشودن- xošûdan = پیراستن شاخ ؛ اگرچه عذر بسی بود وروزگار نبود چنانکه بود بناچار خویشتن به **خشود**. رودکی

خشوك- xo(a)šûk = خشتوك = حرامزده ؛ گفتهٔ مــن حلال زادهٔ طبع نبوم هر**خشوك**را پازاج. سوزنی-کنایه از زشت وبدجنس ؛ دروجودماهزاران گرگ وخوك صالح وناصالح وخوب و **خشوك**. مولوی

خشی - xašî = مخفف «خشین» = کبود رنگ- سیاه‌رنگ (قا)

خشیج - xašîj مخفف آخشیج

خشی‌سار - xašîsâr ، خشیشار = خشنسار ؛ لب چشمه‌ها پر**خشی‌سار** وماغ زده‌صف‌شقایق‌همه‌دشت‌وراغ. اسدی

خشیشی- xašîšî = نوعی پارچه؛ گاه همچون **خشیشی** مواج بمثال ستارگان سما. قاری‌البسه (نظ)

خشین - xašîn = خشی و خشینه = کبود رنگ-تیره‌رنگ-سیاه‌رنگ(مع)- بازی که رنگش میان سیاه وسبز وسفید باشد ؛ تانیامیزد بازاغ سیه باز سپید تانیامیزد باباز **خشین** کبك دری. فرخی (فر) (او: axšaêna)

خشینه- xašîna = خشین؛ کوهسار **خشینه** را ببهار که فرستد لباس حورالعین؟ کسائی (فر)

خصل - xasl = آنچه برسرآن قمار کنند- داوشرط در قمار (مع-عر)

خطازرق - xateazraq = خط چهارم از هفت خط جام‌جم (قا)

خط بصره - x.basra = خط‌سیم ازخطوط جام‌جم (قا)

خط بغداد- x.baqdâd = خط‌دوم از خطوط جام‌جم (قا)

خط‌جور - x.jowr = خط اول‌از خطوط جام‌جم (قا)

خط‌خطر - x.xatar = خط‌پنجم ازخطوط جام‌جم (قا)

خط‌شب - x.šab = خطازرق

خط‌فرودینه - x.forûdîna = خط هفتم ازخطوط جام‌جم (قا)

خط‌کاسه‌گر - x.kâsagar = خط ششم ازخطوط جام‌جم (قا)

خف- xaf = گیاه وپارچهٔ آتشگیره؛ کزو بتکده‌گشت‌هامون چو کف بآتش همه سوخته همچو **خف**. عنصری (فر)

خفتان - xaftân و خفدان = جامهٔ کژاغند که در روز جنگ پوشند؛ گه(به)حلّه‌رومی‌بسته‌که(به)چینی که‌کژ‌ین **خفتان**وگه‌زرینه‌جوشن. خسروانی (فر)

خفتانیدن - xoftânîdan = خوابانیدن (مع)

خفتك - xoftak = خفتو = کابوس (قا)

خفتیدن- xoftîdan = خوابیدن - این فعل بصورتهای خسپیدن، خسبیدن، خفسیدن وخفتن نیز آمده(مع)

خفج - xafj = کابوس وبختك: (افغ: xapasa- رك برخفج)

خفجه - xafja = درختی پرخار که میوه‌ای‌سرخ‌دارد: سرخی **خفجه** نگر از سرخ بید معصفر گون پوستش او خود سفید. رودکی (فر)-دسته‌ای‌اززلف وکاکل = غفج (قا)

خفچه - xafca = شوشهٔ زروسیم: یکی چون حقه‌ای از زرّ **خفچه** یکی چون بیضه‌ای بینی زعنبر. دقیقی-خفجه

خفخف - xafxaf = پاره‌پاره تکه‌تکه (درپارچه)- (مع)

خفدان- xafdân = خفتان (مع)

خفرج - xafraj مبدل‌خرفه(مع)

خفرق وخفرگ - xafraq(g) = گنده و پلید: از این **خفرگی** موی کالیدهٔ بدی سرکه در روی مالیدهٔ. سعدی- ص: خفریق

خفسیدن - xofsîdan = خسبیدن وخفتن (مع)

خفیدن - xafîdan = عطسه کردن: دماغ‌صبح‌رادربر**خفیدن** زفیض رای او خورشید زاید. مؤیدالدین(نظ)

خل- xol = خاکستر: آتش‌خشمش دو دندان **خل** کند برپیل مست آفت سهمش دوساعد بشکند برشیر نر. فرخی - مقعد (گی: xûla=سوراخ) - کج و خمیده (ل: xol)-گل ولای (خ: xol)

خل - xal = «خر» بمعنی گل (رك: xol وقس: خلاب)

خلاب - xalâb = لجن‌زار- باطلاق (قا)

خلاش - xalâš = خلیش (قا)

خلاشمه - xalâšma = علتّی که میان گلو و بینی بسبب تخمه بهم رسد: آن کسی را که دل بود نالان اوعلاج **خلاشمه** بکند؛ شهید بلخی (فر)

خلالوش - xalâlûš ، هلالوش وخراروش = فتنه‌وآشوب‌وغوغا ومشغله: گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهانرا بفکندی **بخلالوش**. رودکی (فر)- تح: خلاکوش، خلاشن

خلخان - xalxân = گیاهی‌است مانند اشنان که‌ازآن هم‌اشخار سازند(قا)

خلخله - xalxala = نازك و سوراخ‌سوراخ: زآتش لاله‌شمال سوخت سحرکه‌بخور قرصهٔ خورشیدرا **خلخله** کرد ازبخار. عمادی (عر)

خلشك - xalošk = کوزه‌ای از گل که برآن نقش ونگار کشند: چون مرغ هفت رنگ همی ماند آن **خلشك** وندر میانش‌بادهٔ‌رنگین ببوی‌مشك. ابو الخطیر کوزکانی (فر)- ص: خکشك

خلم- xelm = غضب، **خلم** خوشتر از چنین حلم ای خدا گر که‌من‌ازنور ایمانم جدا. مولوی- گل‌تیره وچسبنده: فغان زین صوفی در**خلم** مانده ولی‌در

خلم خود بی‌علم مانده (نظ)- خلط غلیظی که ازبینی برآید: همان کز یکی زاهدی دیدمی همی بینم ازخیل **خلم** وخدو. عسجدی (فر-خ: xel)

خلمه- xolma = کجی-سرچوگان وعصا: هیچ‌گل بود که درآخر دست آب نشد بود بیدی‌که نه در**خلمهٔ** چوگان آمد؟. شرف شفروه (نظ)

خلنگ - xalang = خلنج = ابلق ودورنگ: تابرآید لخت لخت از کوه میغ ماغکون آسمان آبگون گردد زرنگ او **خلنگ** . منوچهری : گردکون تو بدان‌علّت بد همه‌شلوار تو چرکین و**خلنج** . سوزنی (نظ)

خلنگ- xeleng = خلنج = گرفتن اعضا و کندن‌با ناخن-درختچه‌جنگلی (مع)

خلو- xolû = هلو ، درآش **خلو** کوفته دیدم که بدعوی برد آن‌گرو ازمیوه که باهیئت به بست. بسحق‌اطعمه (نظ)

خله- xala = چیزی‌تیز که‌بجائی فروبرند وبخلانند: آدمیانرا سخنی‌بس بود گاو بود کش **خله** در پس بود . امیرخسرو-پاروی‌کشتیرانی: خورش‌کرد و پوشش فراوان یله بملاح و آنکس که‌کردی **خله**. فردوسی- یاوه وهرزه و ازمیان رفته: او مر آنرا درآن‌بله‌کرد است مهر او را زدل **خله**کرد است . عنصری (نظ)- بادشکم- دردی‌که‌بناگاه درپهلو یا مفاصل‌بهمرسد: روبهان‌تابان زخشم اندامها پیچان زبغض گوئیا دارند باد لنوه ودرد**خله** . مسعود سعد (ح-قا)

خله- xolla-xola = خلم‌بینی: چو آید زو برون حمدان بدان‌ماند سر سرخش که‌ازبینی‌سقلابی‌فرود آید. همی **خلّه**. عسجدی - قارج و خایه دبس (فر- ۲۳۰)

خلیدن - xalîdan = فرورفتن و خراشیدن چیزی نوك تیز : خونی‌که گرفت‌گردنت‌را خاری‌که **خلید**دامنت را. نظامی

خلیش - xalîš وخلاش = گل ولای‌درهم‌آمیخته‌وچسبنده = خلاب-شورو غوغا (مع)

خم-xom = خنب-گنبد-نای‌روئین کوچك- نقاره‌ای‌که درجنگ نوازند ، خروش آمد زدر روئینه‌**خم** را درای ونای وکوس‌گاو دم‌را. فخرالدین‌گرگانی

خم - xem مخفف «خیم»

خم - xam = طاق و خرپشته ، هزاران بدو اندرون‌طاق‌و**خم** هزاران نگار اندرون بیش وکم. عنصری-مبدل «خن» بمعنی خانهٔ زمستانی: سپه‌پهلوان بود باشاه جم **بخم** اندرون شادوخرّم بهم. فردوسی

خماخسرو - xomâxosrow = نوائی ازموسیقی : بلفظ پارسی وچینی **خماخسرو** بلحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی. منوچهری

خمان - xamân = صفت وحال‌از «خمیدن» = خمنده

خمانیدن - xamânîdan و خماندن = کج کردن و خم‌دادن چیزی: **خماند** شما را همی روزگار نماند

خماننده هم پایدار . فردوسی - تقلید کردن حرکات و سکنات مردم بطریق مسخره ؛ چون بوزنه‌ای کوبسگی باز **خماند**. طیان (فر)- ص ؛ خنبانیدن و خبانیدن

خماهن - xomâhan وخماهان= سنگی تیره وسخت مایل بسرخی ؛ تازبد خشان پدید آمدلولؤ چون گهرازسنگ و گهر با ز **خماخن**. فرخی

خمخانه - xomxâna = میکده - جائیکه خمهای شراب را نگهدارند؛ آنجا که مجردان حق می نوشند **خمخانه** تهی کنند ومستی نکنند- عالم تجلیات که درقلب است، محیط غلبات عشق (مع)

خم‌دادن - xamdâdan = دفع کردن؛ شاهی که چو کردند قران بیلك و دستش البته کمان **خم بدهد** حکم قران را. انوری (نظ) - مقاومت کردن- کج کردن و پیچیدن (مع)

خمستان- xomestân = خمخانه کورهٔ سفالپزی (لغ)

خملك- xommak، خنبك = دست زدن با اصول؛ درآمد بشورش دم گاو دم به **خمّك** زدن طاس رویینهٔ خم . نظامی (نظ)- دف ودائره کوچکی که چنبر آن از برنج یاروی باشد (مع)

خمکده- xomkada = خمخانه- میکده (قا)

خن - xan = خانی وچشمه؛ این عجب‌تر که میندانند او شمر از شمر و چشم را ازخن. رودکی-مطلق‌خانه -خانهٔ زمستانی (=خم)- سوراخ‌وخرجه،چون تف آتش فتادازخن‌مشرق‌درآب زلف بنفشه برست ازکله یاسمین. ابوالمفاخر رازی (نظ)

خناك - xonâk = خناق (مع)

خنب - xonb = خم : بدکان می فروشان گرواست هرچه‌دارم همه‌**خنبها** تهی‌کشت وهنوز درخمارم. اوحدی(نظ)

خنبره- xonbara = خمرهٔ کوچك سرتنگ، در**خنبره** بماند دودستت‌برای گوز بگذارگوزودست‌برآورز**خنبره**. ناصرخسرو

خنبك- xonbak وخمّك = دست زدن با اصول ؛ چون ملایك مانع آن میشدند برملایك‌خفیه **خنبك**میزدند. مولوی-دف ودائرهٔ کوچکی که چنبر آن فلزی باشد

خنبه - xonba = خم بزرگ ؛ ستورواربدین سان‌گذاشتم همه‌عمر دو چشم سوی جو ودل **بخنبه** وریچال(فر) - گودال یا چهار دیواریکه در آن غلّه ریزند- گنبد وقبه (= خم-مع)

خنج - xanj = باطل-شادی‌وطرب- نفع وسود؛ مرا هرچه ملك وسپاهست و گنج همه زآن تست وترازوست **خنج** (فر)-مخفف «خنجه»- ص؛ خفج

خنجك - xenjak = دانهٔ **ون کوهی** که بعربی حبةالخضرا گویند؛ یاد ناری پدرت را که مدام گه‌پلنگمش چدی‌که **خنجك**. معروفی (فر)

خنجك- xonjak مخفف«خونجك» = درمنه وخار؛ نباشد بس‌عجب‌ازبختم

ارعود شود در دست من‌مانند**خنجك**.
بوالموید (فر)- سیاه‌دانه (مع)

خنجك - xanjak = خارخسك:
اگر گل کارد او صد برگ ابـ‌ازیتون
ز بخت او برآن زیتون و آن گلبن
بحاصل **خنجك** وخار است (فر) (قس:
xonjak = درمنه)

خنجه - xanja وخنج = بانگی که
ازخوشی بوقت جماع برآورند: این‌یکی
را **بخنجه** وخفتن واندگر را به‌لنجه
ورفتار. لبیبی (فر)

خنجیر - xa(e)njîr = هرچیز
تند وتیز-بوی تیزی که ازسوختن گوشت
واستخوان وامثال آن برآید: همه آسمان
گرد لشکر گرفت همه دشت **خنجیر** و
خنجر گرفت. اسدی (خ: خنجیر)

خندستان-xandestân = افسوس
بامسخره ولاغ- معرکه‌مسخرگی - کنایه
از لب ودهان معشوق (قا)

خندستانی - x.î = استهزاء و
مسخره (مع)

خندمین - xandamîn = خنده
آور: گفت لاغی **خندمین**تر از دو بار
کرد او آن ترك را کلّی شکار. مولوی. (قیاس
غلط با **آزرمین**)

خند وتند - xandotand =
پراکنده وپریشان وزیر وزبرشده و تار
ومار (مع)

خنده خریش - xandaxarîš
= خنده‌ریش = خنده‌ای که‌ازروی‌ریشخند
و مسخره باشد - کسیکه مردم بروی از
روی ظرافت وریشخند بخندند: ای کرده
مرا **خنده خریش** همه کس ما را ز
توبس جانا ما را زتوبس. فرخی (فر)

خنده‌ناك - x.nâk، خندناك =
شاد وخرم (مع)

خنشان - xonšân = مبارك و
میمون: بادبرتو مبارك‌و**خنشان** جشن
نوروز وگوسفندکشان . رودکی (نظ)
(xo = خوب + نشان؟)ص: خنشاو، خشنان،
خنسان وخنشا

خنك - xonok(-onak) =
ملایم ومطبوع- خوب وخوش- تر وتازه..
خوشا وخرما: **خنك** آنکه درخانه دارد
نبید سر گوسفندی تواندبرید. فردوسی

خنکا- xonokâ = خوشا- خوبا-
خنکی وسردی(خنك + ا)

خنگ - xong = گوشه و بیغوله
(اس: song)- عاشق بیخود و از دست
رفته (قس: ط - xeng = گیج وکودن)

خنگ - xeng = اسب‌سفیدعموماً
واسب موی سپید خصوصاً: آب جیحون
باهمه پهناوری **خنگ**‌مارا تامیان‌آید
همی. رودکی(ح-قا)- مطلق سپید:صدای
تیغ تو را در ازل بزال نمود زبیم
تیغ تو نازاده **خنگ** شد سرزال (نظ)

خنگال - xengâl = نشانه‌گاه
تیر وامثال آن: چو دیلمان زره‌پوش‌شاه
ترکانش بتیر وزوبـین بریپل ساخته
خنگال. عنصری (خنگ = سفید + «ال»
پسوند مکان*)- رك : جنگـال وچنگال

خنگ‌بید - x.bîd = نام‌خاری
سفیدرنگ: تن **خنگ‌بید**ارچه باشدسفید
به‌تریّ ونرمی نباشدچوبید رودکی(نظ)

خنگ‌زیور - x.zîvar = اسب ابلق : اگر براژدها و شیر جنگی بجنباید عنان **خنگ‌زیور** عنصری(فر)

خنگ‌سار - x.sâr = کسیکه‌موی سر او سپید باشد: زال زراندرازل‌زلزال شمشیر تو دید در ازل شد **خنگ‌سار** از هول آن زلزال زال. حکیم قطران- شوره‌که در ساختن باروت بکار میرود : چون سیرت چرخ را بدیدم گوگرد و گزند **وخنگ‌سارم**. سوزنی (نظ)

خنگل - xangal = سلاحی‌که روزجنگ‌پوشند=جوشن (مع)

خنگ ولوك - xengolûk = کسیکه در همه چیزها عاجز و بیکاره است (قا)

خنّام - xonnâm = زخمی است در امراض اسب واستر: هزاران چشمه چون **خنّام**‌گیرد زنوك بیلك و زخم سنان اسب. عمید لومکی (نظ)

خنور - xanûr = ظروف‌واوانی وسایرضروریات‌خانه: اندر اقبال‌آبگینه **خنور** بستاندعدوزتوبیلور.عنصری(فر)

خنیا - xonyâ = سرود وآواز، نغمه (په: hunivâk)

خنیاگر - x.gar = مغنی‌ومطرب وسرودگو: **خنیاگر**انت فاخته‌وعندلیب را بشکست نای درکف و طنبور در کنار. منوچهری

خنیدن - xanîdan = پیچیدن آواز (درکوه، حمام‌وگنبد) ونوع آن: همه دشت از آوازشان **می‌خنید** همی رفت تاشهر پیران‌رسید. فردوسی- آوازه بلند ومشهورشدن: یکی شادمانی به‌اندر جهان **خنیده** میان‌کهان و مهان. فرخی- خوانده شدن وسروده شدن: در پرده عاشقان**خنیده** زخم دف‌مطربان چشیده. نظامی (په: xunîtan)

خنیده - xanîda = پسندیده : **خنیده**‌گرشاسب هوش همی پراست از جوش (ازسرودکرکوی)

خو - xow = جوب‌بست(خوازه): زبهر چارطاق رفعت اوست که‌گردون بسته ازهفت آسمان**خو**. نزاری‌قهستانی (ف‌ش)-گیاه هرزه‌که در غله‌زار روید: گر ایدون‌که رستم بود پیشرو نماند براین بوم وبرخار **وخو**. فردوسی(فر)- گیاهی پیچنده:چنان‌چون **خو**که درپیچد بگلبن به‌پیچم‌من برآن‌سیمین‌صنوبر. بوالمثل (فر)- قالبیکه بنایان بربالای آن طاق زنند: طاق جانرا که مبدع از تن **خو** بست چون طاق تمام‌گشت **خو** بازکند (تع‌قا)- یك‌مشت ازهرچیزی: ماراست جهات ستّه یك گام ماراست بحار سبعه یك**خو**. فلکی‌شیروانی -کفل اسب ومانند آن: یکی اسب آسودهٔ تیز رو چمنده‌دگر بور آکنده‌**خو**.فردوسی -کندن وبریدن علف زائد: شده اعدای شان از ایشان **خو** همچو ریش‌کهن زشانهٔ نو. سنائی (نظ)

خوا - xâ = قوت روزانه بقدر حاجت: خور **وخواش** ماهی بریان بدی ازآدم شب وروزگریان بدی.اسدی(نظ) - مخفف خواه

خواب‌گزار - xâbgozâr =

خوابگزارنده = آنکه خوابرا تعبیر کند

خواب‌نادیده- xâbnâdîda - نابالغ، ریدکان**خواب‌نادیده** مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار. فرخی

خوابناك - xâbnâk — خواب آلود : مطرب آغازید سوتی **خوابناك** که انلنی الکاس یامن لااراك. مولوی

خوابنیــدن - xâbanîdan مخفف «خوابانیدن»: مهی سروش به بالین **خوابنیده**. نظامی (نظ)

خواجه- xâja = کدخدا ورئیس -بزرگ- مالدار- سوداگروتاجر (مع)

خواجه‌تاش- x.tâš = کسی که با دیگری غلام یا چاکر یك خواجه باشد، من و تو هردو **خواجه‌تاشانیم** بندهٔ بارگاه سلطانیم. سعدی

خواجیم- xâ(vâ)jîm = خواجهٔ بزرگ (مع)

خوار - xâr = اندك وحقیر - بی‌مایه : پس پشت او **خوار** مایه سوار تن‌آسان گذشت ازلب جویبار. فردوسی- آسان وسهل: زشوق آنکه دهم بوسه بر ستانه تو به آسمان شدنم نیك **خوار** میآید. کمال‌اسمعیل- اسم مصدر وامر و فاعل مرخم از خواردن ؛ **خوار** و بار- شرا**بخوار**- ذلیل و بی‌اعتبار: چه‌جرم‌دید خداوندسابق‌الانعام که بنده درنظرخویش **خوار**میدارد. سعدی

خوارتن- x.tan = فروتن-مسلط برنفس وریاضت کش (مع)

خواردن - xâ(vâ)rdan = خوردن (مع)

خوارسار - xârsâr = خوارسر = ذلیل وخوار (مع)

خوارکار- x.kâr = دشنام‌دهنده، تو **خوارکار** ترکی من برد بار عشقم زشت است **خوارکاری** خوبست بردباری منوچهری- تنبل وسست (مع)

خوارگرفتن - x.gereftan = آسان‌گرفتن کاری- بی‌اهمیت‌شمردن(مع)

خوارمایه - x.mâya = فرومایه وپست (مع)

خواره-xâ(vâ)ra وخوار = خوردنی - طعامی که برای بدن مقوی باشد : ابا خواست یزدانش‌چاره نبود ابا کوشش و زور**خواره**نبود. فردوسی- درترکیب بمعنی بسیار خوارنده: نه‌مفتیم نه‌مدرّس نه محتسب نه‌فقیه مـرا چکار که منع شرا**بخواره** کنم ؟. حافظ

خواری‌خوار - xarîxâr = دشنام‌شنونده- ذلّت کش (قا)

خوازه - xâza = آرزو و خواهش («خواز»ازخواستن+ه)-مطلق چوب‌بست (خو+زه) - قبّه‌وگردکی که برای عروس یادرجشن‌ها سازند - طاق نصرت: «منظر او بلند، چون**خوازه** هر یکی زو بزینت تازه. عنصری (فر) - و بدو معنی اخیر بصورت xavâza نیز تلفظ شده : عالم همه **خوازه** شادی و خرّمی من مانده همچومرده‌تنها بگور تنگ. عمعق (ح-فر)

خوازه‌زدن- x.zadan = طاق‌نصرت بستن (مع)

خوازه‌گری- x.garî = خواستکاری

(دختر)-خواهشگری (مع)

خواست - xâst مبدل «خوست» بمعنی راه کوفته شده- جزیره میان دریا (رك ، خوست و آبخوست)- اسم‌مصدر و ماضی مطلق ومفعول‌مرخم از «خواستن»

خواسته - xâsta وخواست=زر ومال واسباب زندگی: دانش و **خواسته** است نرگس و گل که بیکجای نشکفند بهم. شهید بلخی- (په: xvâstak)

خوال - xâ(vâ)l = دوده‌ای که بجهت ساختن مرکب ازدود چراغ گیرند- خوردنی (خوال= «خوار»)

خوالستان - xâlestân = دوات مرکب (خوال+ستان)

خوالیگر - xâlîgar وخوالگر = خوالگروخوالیگر= آشپزوخوانسالار: یکی خانه او را بیاراستند بدیبا و **خوالیگران** خواستند. فردوسی (فر)

خوالیگری - x.î = طباخی

خوان- xâ(vâ)n = گیاه‌زائد که که درمیان کشت روید وآنرا برکنند؛از بیخ بکند اوومراخوار بینداخت مانند خارخسك **وخاروخوانا**. ابوشکور(فر) - سفره- طبق چوبی بزرگ- خوردنی و مائده- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از «خواندن» (په: xvân)

خواندگار- xând(e)gâr = خداوندگار (مع)

خوانسالار- xânsâlâr وخوانسار = کسیکه سفره میچیند- ناظرمطبخ (قا)

خوانگاه - xâ(vâ)ngâh = خانگاه وخانقاه (مع)

خوان‌یغما - xâneyaqmâ - سفره‌ایکه بزرگان بگسترانند و صلای عام دهند: چنان بردند صبر ازدل که ترکان **خوان‌یغمارا**. حافظ

خواهشگر - xâhešgar = شفاعت‌کننده- میانجی (مع)

خوبازکردن - xûbâzkardan = ترك‌عادت دادن (قا)

خوپله - xowpala-xapla = نادان و کم‌عقل: من**خوپله**درسبلت‌افکنده بادی چو درریش خشك از ملاقات شانه. انوری- (خ:xepela) ص:**خویله**

خوتو - xûtû = ختو

خوچ - xûc = تاج‌خروس- فرق سر وکلّه: سپاهی بکردارکوچ و بلوچ سگالنده جنگ‌وبرآورده**خوچ**. فردوسی - گل بستان افروز (خوچه) - ترك کلاه خود - و تیزی طاق و ایوان - پارچهٔ سرخی‌که برگلوگاه نیزه‌بندند- مبدل «قوچ» (مع) ص: چوخ

خوچه - xûca و خوچ = تاج خروس- گل‌بستان‌افروز (خوچ+ه)

خود- xûd = مغفر وکلاه‌فلزی که در جنگ برسرنهند: تبرزین**بخود** یلان گشت‌غرق چو تاج خروسان جنگی بفرق. فردوسی (پاز: xauda)

خودك - xodak = خشم وتنفر: درعالم مستی هم هرگز نشودرامم با آنکه زخوردرفته‌است ازمن**خودگی**دارد. داراب بیگ‌جویا (نظ)

خودکام - xodkâm و خودکامه = خودسر وخودرای- هواپرست وهوس

باز : همه کارم زخودکامی ببدنامی کشید
آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها؟. حافظ

خودمنش- xodmaneš = مغرور ومتکبّر- خودپرست (مع)

خور - xor = قرص خورشید- فرشتهٔ خورشید: تو پاسبان سلیل پریوشت میباش بسان **خور** که نگهبان قرص **خور** باشد (نظ)- روز یازدهم ازهرماه‌شمسی: روز **خور**است ای بدورخ همچو خور تافت خور از چرخ فلك باده‌خور. مسعود سعد - روشنی : گر آفتاب **خور** از نور رای او نبرد بروز روشن ره‌ناورد بباخترش. اثیرالدین اومانی- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از «خوردن»

خورا - xorâ = خوراك: تن **خورا**ی گور خواهد شد بتن تا کی چری جانت عریان است وتو بر گرد تن کرباس تن. ناصرخسرو-لایق وسزاوار: **خورای** تو نبود چنین کار بد بود کار بد نز در هیربد. ابوشکور (نظ)

خورابه- xorâba = آب کمی که از زیر ورغ و بند جوی تراوش کند. جوی کوچکی که از رود خانه جدا کنند : ز جوی **خورابه** تو کمتر بگوی که بسیار گردد بیکبار اوی. عنصری (فر)

خورخجیون - xorxojîvan = کابوس و بختك (مع-سر)

خورد - xord = اسم مصدر وماضی‌مطلق‌ومفعول‌مرخّم از «خوردن» - خوراك، طعام: **خوردی** که خورد گوزن‌یا شیر ایشان‌خایندومن شوم سیر. نظامی (په، xvart = غذا- خوراك: خوردنی)

خورده‌پز - xordapaz = آشپز وطباخ (مع)

خوردی - xordî وخورد = خوردنی : نان سیاه و **خوردی** بی‌چربو وآنگاه مه بمه بود این هردو . کسائی مروزی (ح-قا)

خورشگر- xorešgar - خوالیگر وطباخ (مع)

خورشید - xoršîd = آفتاب - هرستاره که مرکزمنظومه‌ای‌باشد-نوعی اسب (مع)

خورشیدسوار- xoršîdsavâr = سحر خیز و شب زنده‌دار - کسیکه بوقت‌گرما سوار شود: رنج‌خود وراحت یاران طلب سایهٔ **خورشید سواران** طلب. نظامی (ح-قا)

خورم - xor(r)am = خرّم

خورنگاه - xorangâh و خورنگه = کاخ باشکوه- قصر بزرگ : خواهی‌که در **خورنگه**. دولت‌کنی مقام برخیز ازاین خرابه تا دلگشای خاك. خاقانی و بصورت **خورنق** تعریب‌شده

خوره - xorra-xvarra = خرّه= موهبت ایزدی‌که برپادشاهان و روحانیان بزرگ فائز میشده - هریك ازپنج حصّهٔ استان‌پارس درسابق «خوره» نامیده‌میشده

خوزه - xowzah مخفف «خوز هرج» است که معرّب«خرزهره»میباشد : دفلی است دشمن من ومن شهدجان‌نواز چون‌طعم‌شهدحنظل‌و**خوزه**کجا بود؟. دقیقی (فر)- ص: خوره (رك، خرزه)

خوزی - xûzî = کوفته کباب- منسوب بخوزستان- شعبهٔ بیست وسوم از شعب بیست وچهارگانهٔ موسیقی قدیم (مع)

خوستن- xostan-xûstan= لگدمال کردن وشدن- کوفتن و کوفته شدن: زبس کش بخاک اندرون گنج بود از او خاک پی **خوسته** را رنج بود. عنصری (نظ) ـ ز (ك: خوستن)

خوش - xoš = مادرزن ومادر شوهر (خ: خوش)- «خشک» مقابل تر - خوب و نغز (قا)- این کلمه بمعنی اول بصورتهای خوشو، خشو، وخش، خشوی وخُس نیز آمده

خوش باد - xošbâd = نوشیدن بسلامتی کسی و با فعل «زدن» بکار میرود: خار حسرت بدل و خندهٔ شادی برلب جام غم گیرم و خود نوشم و **خوش باد** زنم. نظیری (نظ)

خوشباش-xošbâš= خوشگذران وبی غم: بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه کـه شنگولان **خوشباست** بیاموزند کاری خوش. خافظ

خوش پوزی- x.pûzî= مالیدن پوزهٔ حیوانات بهم: کرده ازعدل او بدل سوزی گرگ باجان میش **خوش پوزی** سنائی (نظ)

خوشخوار - x.xâr = کسیکه خوب وبمقدار زیاد غذامیخورد- کسیکه بخوشی میگذراند - خوشگوار: بادهٔ گلرنگ تلخ وتیز و**خوشخوار** و سبك نقلش از لعل نگار و نقلش از یـاقوت خام. حافظ

خوشخوان-x.xân= خوش آواز: مرغ **خوشخوانرا** بشارت باد کاندرراه عشق دوست را با نالهٔ شبهای بیدران خوشست. حافظ

خوش کنار - x.kenâr = معشوق (قا)

خوش نمك - x.namak = نمکین ومعشوق: آتش مرغ صحراز با بزن برجگر **خوشنمکان** آبزن. نظامی

خوش نوا - xošnavâ= خوش آواز (مع)

خوشنواز-xošnavâz= خنیاگر وسازنده- کسیکه سازبراخوب نوازد (قا)

خوشیدن - xûšîdan= خشک شدن: **بخوشید** سرچشمه های قدیم نماند آب جز آب چشـم یتیم. سعدی (په: xûšîtan)

خوفتن - xûftan= خفتن

خوگاره - xûgâra و خوکاره = **خوگرفته** وعادی شده: گرلوت خواری طبع را **خوگارهٔ** معجون مکن. احمد اطعمه (نظ)

خوگر- x.gar= خوکاره- عادت کرده: من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال کی ترك آبخورد کند طبع **خو گرم**. حافظ

خول - xûl = پرنده ای کوچك و خوش آواز و تیزپر: **خول** طنبوره تو گوئی زند ولاسکوی از درختی به درختی شود وگوید آه. منوچهری

خولگر- xolgar مخفف خوالگر وخوالیگر: این آفروشه ایست دوزاغ است

خولگرش هردوقرین یکدگرو نیك در خورند. ناصرخسرو

خوله - xowla = تیردان که سپاهیان قدیم ازگردن میآویختند (فر)

خوند - xond = خاوند و خداوند

خوندگار - x.gâr = خاوندگار وخداوندگار (مع)

خوهل - xohl یاخهل = کج در مقابل راست: پس از زاز و**خوهل** آوری پیش من همت **خوهل** پاسخ دهد پیر زن. بوشکور (فر)- حیوانی که دست و پای او کج باشد (قا)

خوهله - xohla وخهله = کجی وناراستی(خهل+ه)

خوی - xûy = خُود: سیاووش است پنداری میان شهروکوی اندر فریدون است پنداری بزیر درع و **خوی** اندر. دقیقی (فر)- عادت وخصلت: **خوی** تو با **خوی** من بنیز نسازد سنگدلی **خوی** تست ومهر مرا **خوی**. خسروی (فر)

خوی - xay-xoy = عرق: زچهره **خوی** چکدش گر براو نگاه کنی دگر از او طمع بوسه ازچه راه کنی. سروش- آب دهن = خدو وخیو (مع)

خوید - xîd(xvîd) و خید = کشتزار نارس: رویش میان حلّه سبز اندرون پدید چون لاله برگ تـازه شکفته میان **خوید**. عماره مروزی(فر)

خویسه - xavîsa = مجادله و مناقشه: «بوعبدالله خفیف را هنگـامی باموسی مهران جیرفتی **خویسه** افتاده بود نامه نوشته فرستاد بوی با پیغام به جیرفت...طبقات خواجه عبدالله انصاری (نظ)

خویش - xîš = قوم و خویشاوند- گاو آهن (**خیش**)- خوش و نیك: دید چو این مثنوی **خویش** را تیز قلم کرد سر خویش را. امیرخسرو

خویشکار - x.kâr = برزیگر- وظیفه شناس- پارسا ومتدین (په، kâr + xêš)

خویشکام - x.kâm = خودکام- خودسر ومستبد- خودپسند (مع)

خویله - xoila = ابله ونادان: عالم شهر همین خواهد لیکن بزبـان بنگویـد چو من **خویله** دیوانهٔ خر. فرخی (خ: xol- قس: غوله)

خوی‌ناه - xoynâh = کرمی دراز سرخ که درگل بهمرسد: اژدها در حرب او **خوی‌ناه** باد. ابوالفرج سنجری (نظ)

خه - xah = کلمهٔ تحسین و غالباً مکرّر استعمال میشود خه‌خه: بخ‌بخ ای یار و**خه‌خه** ای دلدار هم وفادار وهم جفابردار. انوری

خهر - xohr = جایگاه، وطن: چون بره بـاشم باشم بغم خانه و **خهر** چون بشهر آیم باشم به بسیچیدن راه. فرخی (نظ)

خهل - xohl = خوهل (قا)

خهله - xohla = خوهله (قا)

خهی - xahî = خه‌خه (قا)

خی - xî مخفف «خیك»: میخورم تا چونار بشکافم میخورم تا چو **خی** برآماسم. بوشکور (فر)

خیال - xayâl = هرصورتی که از

ماده مجرد باشد همچون عکس که در آب و آئینه و چیزهای صیقلی شده نماید:

هست نیکوظاهرش چون هست نیکو باطنش
آینه چون راست باشد راست بنماید **خیال**.
امیرمعزی (عر)

خید - xîd = خوید- برآمدگی اطراف زمین زراعتی که «کرد و کرت» نامیده میشود (تع-قا)

خیدن - xîdan مخفف خمیدن (قا)

خیر - xîr = حیران و سرگشته:

ای بخوبی بربتان کابل و کشمیر ماندم
از بس کاوری در عهدها تأخیر **خیر**.
قطران- هرزه و بی‌سبب: ای رونق جانم

زتو چون چرخ گردانم زتو گندم‌فرست
ای جان که تاکی **خیر** گردد آسیا. مولوی
(=خیره)- مجازاً تیرگی و غباریکه در چشم بهم رسد: زآواز گردان و باران تیر

همی چشم خورشید شد **خیر خیر**. فردوسی

خیرو- xîrû، خرو = گل‌خبازی- گل‌خیری: تا خوید نباشد برنگ لاله

تا خار نباشد ببوی **خیرو**. فرخی (فر)

خیره - xîra = شوخ‌دیده و بیحیا- لجوج و سرکش- شجاع و دلیر- عضوی که بخواب رفته باشد- گل «خیرو»- سرگشته و متحیر- بیهوده و عبث (=خیر): این آتش سوزنده که عشقت افروخت این **خیره** کشی که چشم شوخت آموخت. ابوالفرج رونی

خیره‌دست - x.dast = سرکش و عاصی (قا)

خیره‌سر- x.sar = لجوج- بی‌پروا- احمق و ابله، پریشان و آشفته (مع)

خیره‌کش- x.koš = ظالم و بی‌باک- بی‌پروا- سرکش و عاصی- کسیکه مردم را بی‌گناه کشد (رک: ذیل. خیره)

خیری - xîrî = صفّه و ایوان:

روزیش خطر کردم و نانش بشکستم
بشکست مرا دست و برون کرد **زخیری**.
مشفقی بلخی (فر)- گل‌خیری- گل‌خبازی (خیرو) (په: hêrîk)-ص: حیری

خیز - xîz = مستی کبوتر ماده در وقت نشاط نر- موج و کوههٔ آب (مع)- اسم‌مصدر و امر و فاعل‌مرخم از «خیزیدن» وخاستن، سحرخیز- فتنه‌خیز

خیزاب - xîzâb = موج (قا)

خیزان - xîzân = صفت و حال از «خیزیدن»- جهنده- موج و کوههٔ آب- ریشه‌ای که بهرطرف پنجه انداخته (مع)

خیزانیدن - xîzânîdan و خیزاندن = جهاندن- بلندکردن اززمین- لغزاندن (مع)

خیزیدن - xîzîdan = لغزیدن و سرخوردن- آهسته بجائی درشدن- برخاستن (په: âxäzîtan)

خیش - xîš = پارچه‌ای خشن از کتان: گر بردیگری شوم گوید **خیش** چون دارد آنکه را قصب است. قوامی رازی- پرده‌ایکه از **خیش** در اطاق میآویختند و برای خنکی آنرا نمناك میکردند- جامه آگنده ازپنبه (مع)

خیشخانه - xîšxâna = خیمهٔ کتانی که برای دفع گرما سازند و بر آن آب پاشند- خانه‌ایکه ازنی وعلف سازند یادر اطراف آن خارشتری برآورند و برای دفع گرما بر آن آب پاشند (خیش + خانه)

خیشاوه - xîšâva =زمین شیار شده (قا- خیش + «آوه» پسوند مکانی)

خیلباش - xeylbâš = فرمانده **خیل** (عر-ترك)

خیلتاش - x.tâš = غلامان هم دسته وهم‌قطار: چه‌خوش‌گفت بکتاش با **خیل‌تاش** چو دشمن خراشیدی ایمن مباش. سعدی(بو)-صاحب‌خیل=فرمانده سپاهیان وامیر (عر- ترك)

خیلخانه - x.xâna = خاندان، دودمان وطایفه: مگر حلال بباشد که بندگان ملوك زخیل‌خانه برانند بی نوائی را. سعدی

خیم - xîm = خوی و طبیعت: مار و ماهی نبایدش‌بودن که‌نه‌آن‌و نه این بود خوش‌**خیم**. اسکافی(په:xêm) - چرك گوشهٔ چشم: دوجوی روان‌دردهانش زخام دوخرمن‌زده‌بردوچشمش‌زخیم. شهید-لعاب‌دهن و بینی(مع)-دیوانه: نه بیند غم‌وددردیوانه‌**خیم** نه‌زامید شاد ونه ز اندوه بیم. (فر)- جراحت: بسی هیمه‌ها کرده بود او درست وزان **خیمه**‌ای ورا چاره جست. عنصری (فر) - آنچه ازشکنبه وروده تراشند: بگر بده دلو غلبه سپرز و**خیم**همه وگر زتیم‌بدزدد بزنش‌وتاوان‌کن. گسائی (فر) - جوالی که از ریسمان‌پنبه‌ای‌بافند:سبوی وساغر و آئین و غواین حصیر وجای روب و **خیم** و پالان . طیان‌مرغزی (نظ)

خیمهٔ‌ازرق - xeymayeazrař = کنایه‌از آسمان‌و باسامی-**خیمهٔ‌زنگاری**، **خیمهٔ‌روحانیان** وامثال آن نیز خوانده شده (رك: قا)

خیو - xiyû = خدو- خوی= آب دهن: او**خیو** انداخت برروی علی افتخارهر نبی‌وهرولی.مولوی(په:xadûk)



د

دا - dâ مخفف **داو**: از نرد توتا پای فراتر ننهادیم هم خصل بهفده شد وهم **دا** بسر آمد. سوزنی- پی‌واساس بنا: پی دیدار ایمان‌بود کارش ازآن شد چار **دا** از چار یارش. جامی(لغ)

داخش- dâxeš = ناتوانی؛مبتلای علّت **داخش** شده کار او شام و سحر نالش شده. میرنظمی (لغ)

داخل- daxol = دالان وصفه‌ای که بردرگاه سلاطین برای نشستن‌سازند و عامه مردم را از آنجا حق تجاوز و جلو رفتن نیست: شاه تا **داخل** بساط آراست اندر مدح او چون علم‌گشتیم باری‌سوی آن**داخل**شویم.امیرخسرو(لغ)

داخول - dâxûl = داهول (مع)

داد - dâd = عدل ومجازاً عادل و دادگر: جهانرا زهرگونه دادیم یاد زکردار شاهان بیداد و **داد**. فردوسی- اندازه ومیزان: او**بداد**کیل‌برکرداست ذیل **داد**رزق‌تو نمی‌گنجد بکیل.مولوی (په: dât = قانون)- بخشش: چون نیاز آید سزاواراست **داد** جان من‌گریان این سالار باد. ابوشکور- خیر و صلاح: بسی خواهش و پوزش آراستیم همی

زان سخن **داد** او خواستیم . فردوسی - قسمت- تقدیر: زخورشید تابنده تاثیره خـاك گذر نیست از **داد** یزدان پاك. فردوسی (=داده)- راست‌وبحق: سخن گوید وگفت تو بشنود اگر **داد**گویی بدان بگرود. فردوسی- نام‌جوششی‌است باخارش بسیار: زبس مردم که ازوی‌داد خواهند گرفته **داد**ـر تاپاتن‌او(جها) - عمر وسن: نوروز برتو فرّخ و فیروز بامداد از بخت**داد**یابی‌واز**داد**برخوری. قطران - بهـره : ز ملك و مملکت منـدهیر یـافته بهر زگنـج مملکت سومنات یافته **داد**. فرخی- مخفف دادن: **بداد** وبکا دست میل تولیکن بدادن سواری بکادن پیاده. سوزنی-فریادوفغان

دادا - dâdâ = دده = کنیز- خدمتکار (ترك: دده)

دادار-dâdâr = بخشنده- عادل- خالق- خداوند ، علم اجلها بهیچ‌خلق نداده‌است ایزد**دادار**دادگسترذوالمن. نـاصرخسرو (په: dâtâr = آفریننده)

دادآفرید - d.âfarîd ، داد آفرین = نام نوائی ازموسیقی- نامی از نامهای خدا (قا)

دادآفرین - d.âfarîn = داد آفرید- ازالقاب‌خدای‌تعالی = آفریننده‌ٔ داد (مع)

دادبخش- d.baxš = عادل وداد دهنده (مع)

دادبك(گ) - dâdbak(g) - رئیس قضات ، گر زره پند او داد دهد **دادبك** چو زه زبن برکند شهپر هر باز وبند. سوزنی (لغ)

دادده - d.deh مخفف داد دهنده = مجری عدالت- خدای تعالی - روز چهاردهم از ماههای ملکی (مع)

دادر - dâdar = برادر ، از پدر چون خواستند آن **دادران** تا برندش سوی صحرا یکزمان. مولوی-دوست(مع)

دادران - dâdrân = راننده‌ٔ داد عدالت ورزنده، یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده این‌پادشاه عادل‌وسالار **دادران**. سعدی

دادرند - dâdarand = برادر اندر وناتنی و بصورت «دادند» تخفیف یافته (دادر + «اند» مخفف «اندر») و در فرهنگها بمعنی‌برادر بزرگترمعنی‌شده

دادستان - d.setân = شریك و موافق در کاری- فتوی - قضاوت (په: dâtastân = فتوی وقضا)

دادستاندن - d.setândan = انتقام‌کسیرا ازدیگری‌گرفتن (مع)

دادك - dâdak = «دادا» - پیر غلام: تو آن نازنینی که در مهد فطرت روان دایگان مرترا عقل و **دادك**. اثیر اخسیکتی- مخفف‌دادبیك‌رئیس‌عدالتخانه: برهمه‌بادش زحاجب و زامیر برهمه‌لافش ز**دادك** وز وزیر. سنائی (لغ)

دادگر - dâdgar = عادل (قا)

دادن- dâdan = غیرازمعنی‌معمول: زدن: بازندم‌باکندم‌ریش‌پاك یا**دهدم**کارد یکی‌بر کلال. حکاك- حمله کردن: «حسن گفت **دهید** وحشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که‌کنید». تاریخ بیهقی- ساختن و

ایجاد کردن (مع-په، dâtan)

دادو - dâdû=دادا-بچهٔ شیرخوار کمتر از یکسال (خ، دادو) - غلام و مخصوصاً غلامی که از کودکی خدمت کسی کرده (مع)

دادور - dâdvar = قاضی و دادگر: حق بمن گفته است هان ای **دادور** مشنو ازخصمی تو بی‌خصم دگر. مولوی- ازنامهای خدای تعالی (مع)

دادی - dâdî، داذی = دانه‌ای بسیار تلخ باریکتر ودرازتر ازجو(مع) - دادو (ترک، dâdî)

دار - dâr=درخت: تن ما چو میوه است واو میوه‌دار بچینند یکروز میوه ز**دار**. اسدی - چوبیکه بدان خانه را پوشانند (مع)- صلیب: همی خواست **دار** مسیحا بروم بدان تاشود تازه‌آن مرز وبوم. فردوسی- پایه وستون: دوم دانش ازآسمان بلند که برپای‌چونست بی‌**دار** وبند. بوشکور (فر- په، dâr) - مخفف «دارنده» درآخر کلمات:روزه دار- پولدار

دارا - dârâ=درو، بدان زایند مردم تاکه میرند بدان کارندتابکنند **دارا**. (فر)- دارنده‌مال- خدای‌تعالی

دارابزین-dârâbzîn=دارافزین

دارات-dârât=کرّ وفرّ، بدرود که پیش ملکان درصف محشر **دارات** نمودی چو علی در صف صفین. معزی ص- دارت

دارادار - dârâdâr=مقاومت در جنگ وزد وخورد: روز **دارادار** و بردابرد میدان‌نبرد هرغلام‌شه‌بمردی هم نبرد زال باد. سوزنی- مدارا (قا)

دارافزین - dârafzîn=تکیه گاه وطارمی‌تخت وصفّه‌وهرچیزکه‌برآن تکیه‌کنند: تکیه بربالش اقبالش°دار که زتائیدش **دار افزین** است. ابوالفرج وبصورت دارابزین،داروزین،ودار‌بزین نیز آمده- ص، دارآفرین

دارباز - dârbâz=کسیکه‌روی ریسمان بازی میکند=ریسمان‌باز (قا)

داربر- dârbor=مرغ‌دارکوب (قا-دار+«بر»مخفف«برنده»)

داربزین-dârbazîn=دارافزین

داربوی - dârbûy = عود، تا صبررا نباشد شیرینی شکر تابیدبوی ندهد برسان **داربوی**. رودکی (فر)

دارپرنیان- dârparniyân چوب بقم‌که در رنگ بکار میرود: بر هرتنی پراکند آن‌پرنیان‌پرند خاکی کز آن نرویدجز **دارپرنیان**.مسعودسعد

دارتوك- d.tûk=دارکوب(مع)

دارخال - dârxâlودال‌خال = درختیکه نونشانده باشند و نهال باشد (ءگی، دار+«خال» بمعنی‌شاخه»درخت)

داردان - dârdân = جائیکه نشای درختان درآنجا کاشته شود و از آنجا بجای دیگر نقل کنند (قا)

دارشکنك- d.šekanak=مرغ دارکوب (مع)

دارقمامه - dâreqomâma = جای زنان‌فاسقه، هفت پرده‌است‌وزاینات دراو همچو **دارقمامه** بئس‌الـدار. خاقانی (لغ)

دارکدو-dârkadû=چوبی‌بلندبوده

که‌درمیدان‌برپامیکردند وکدوی طلا و نقره ازآن میآویختند تاتیراندازان در حین تاختن اسب تیر بدان زنند وخلعت یابند (قا)

دارکیسه- d.kîsa =کیسه‌مانندی که دربعضی درختان بهم میرسد ودرون آن پر از پشه است (قا)

دارمك - d.mak = گیاه مرد سفید (قا)

داروبرد - dârobard = طاق و ترنب وکرّ وفرّ : بپوشید رستم سلیح نبرد به‌آوردگه‌رفت‌باداروبرد.فردوسی

داروبیار- dârobiyâr =مجامله وکرشمه : هرکـه‌گوید برمن‌می‌نروی؟ گوی روم چکنی‌گر نروی ور نکنی داروبیارا. سوزنی

داروش - dârûš =گیاهی‌انگلی که برروی درخت سیب وگلابی‌جنگلی پدید میآید (مع)

داروکده-d.kada=دواخانه(مع)

داروگیر - dârogîr =جاه و جلال : یکی حمله بردند برسـان شیر بدان لشکرکشن باداروگیر. فردوسی- جنگ وپیکار : یکی بیژن‌گیو و دیگر هژیر که درجنگ‌بودند باداروگیر. فردوسی(لغ)

داره - dâra =وظیفه وراتب(قا) - دهره وداس- مخفف دائره - خرمن و هالهٔ ماه (مع)

داس - dâs = آلت تراشیدن سم اسب، بداس آنچه بـردارد از نعل او دگر اسب را نعل بستن توان . مسعود سعد- استخوان بعضی از ماهیان (داز) : هیچ رنگی به از سیاهی نیست داس ماهی چوپشت ماهی‌نیست. نظامی- خس باریك‌که برسرغلات خوشه گندم و جو است: فلك‌سفله نحس‌گرددوسعد خوشهٔ عمر دانه دارد وداس. مسعودسعد (= داسه)- نوعی از دام، دام نخجیر: هفت سالم درین خراس افکند درد و پایم کلید وداس افکند. نظامی-گیاهی‌دوائی که بعربی سداب نامیده میشود - نوعی سلاح شبیه بداس معمولی (قا)

داستار - dâstâr= داسار = دلّال وسمسار (مع)

داستان - dâstân= مشهور و زبانزد- افسانه وقصه- سرگذشت : یکی نامه بود ازگه بـاستان فراوان بدو اندرون‌داستان.فردوسی (به:dâtastân = حق وقانون)

داستان‌زدن - d.zadan= مثل زدن، چنین‌گفت بامادر اسفندیار که نیکو زد این داستان هوشیار. فردوسی

داسخاله - dâsxâla= داسغاله و داسکاله= داس‌کوچك‌باغبان است ، به‌منجنیق بـلا پشت عیش من بشکست بداسخالهٔ غم‌گشت عمر من‌بدرود. جمال الدین عبدالرزاق- عصای سرکج(مع)- (اراك، داسغاله)

داسکاله - dâskâla= داسغاله وداسخاله، ای‌تن ارتو کارد باشی‌گوشت فربه برهمه چون‌شوی چون داسکاله خودنبرّی جزپیاز.ابوالقاسم‌مهرانی(فر)

داس‌ودلوس - dâsodalûs = سفله وپست : دوش دانستم کاین رنجهمه

وسواس است مردم **داس‌ودلوس** ازدر روی آماس است. منجیك (فر)

داسه - dâsa وداس = خسهای سر تیزی که برسر خوشهٔ گندم وجو وامثال آن است: طوبی سرکش علم چوب تست **داسه**‌ای ازخوشهٔ جاروب تست. کاتبی (لغ)

داش - dâš = دم کوزه گران: من چنین زار ازآن‌جماش درم همچو آتش میان**داش** درم. رودکی (فر- خ: داش)

داشاد - dâšâd = انعام- عطا و بخشش - اجر ومزد: خواستم بانیاز **وداشادش** پدرانجا بمن فرستادش. عنصری (فر)- ص: داشاب

داشت- dašt = مصدرواسم‌مفعول‌مرخم وماضی‌مطلق‌از«داشتن»-توجه وحمایت: سالمی را بنکو **داشت** نکه‌دانی داشت مال خویش ازقبیل **داشت**نداری‌تونکاه. فرخی- ملازمت وخدمت-حمایت-بخشش و انعام (لغ)- طاقت وزور-«داش» = کوره (مع)

داشتن- dâštan = علاوه‌برمعانی‌معمول: بسربردن: کجاست اندرجهان‌اسرارجوئی که‌تاباا وشبی‌بیدار**دارم**. عطار-پنداشتن- طول‌کشیدن: «چنانکه ازنماز پیشین تا شب **بداشت**». تاریخ بیهقی- واداشتن- مواظبت و تعهدکردن: مرا گر **بداری** بکارآیمت. فردوسی (مع)

داشته - dâšta = کهنه وفرسوده وضایع شده (قا په: dâštak)

داشخار - dâšxâr = داشخال = ریم آهن (قا)

داشن - dâšan مخفف «پاداشن» = مزد: بدین رنج وبدین گفتارنیکو ترا **داشن** دهدایزد بمینو. فخرالدین گرگانی

-عطاوبخشش: چکنم که سفیه‌را بنکوی نتوان نرم‌کردن از **داشن**. لبیبی (فر- په: dahišn)- مخفف«داشتن»

داغ - dâɣ = بسیارگرم- غصه و اندوه- نشان واثر- معنیئی‌که شاعرچند جابندد- نام‌شاعرکه‌درغزل‌وقصیده‌مذکور شود- کهنه ومستعمل (مع)

داغ‌بستن - dâɣ bastan = داغدارکردن: بدل صد **داغم** از هرتار کاکل میتوان **بستن** باین تار محبت دستهٔ گل میتوان بستن. مفیدبلخی (لغ)

داغ‌چیدن - d.cîdan = پهلوی هم قرار دادن نشان و علامت داغ: کند سینهٔ خویش‌راپهن‌باغ که‌**چینند** برآن نعل رخش تو **داغ**. ظهوری (لغ)

داغ‌حبش- d.e.habaš = نشان‌سیاه که ازداغ برچهره یااندام پدید آرند: روی‌تاجیکانه‌ات‌بنمای‌تا**داغ‌حبش** آسمان برچهرهٔ ترکان یغمائی‌کشد.سعدی (لغ)

داغسر - dâɣsar = اصلع، کسیکه پیش سراو مو ندارد- پرنده‌ای ازجنس‌گنجشك‌که در سر اوچند پرزرد میباشد-گنجشگ‌نر (قا)

داغ‌شدن - d.šodan = آزرده شدن- عیب‌دارشدن- شهرت‌یافتن- کهنه‌و مستعمل‌شدن (قا)

داغ‌فسق- dâɣefesɣ = نشان‌فسق که از حرکت بی‌موقع جامه یاتنبان را آلوده سازد: نیابی هیچ شیخ پاك دامن که **داغ‌فسق** برتنبان ندارد. عرفی(لغ)

داغ‌قصار - d.ɣassâr = داغ گازران= نشانی‌که‌گازر برجامه‌گذارد: هرفرش‌سقلاطون‌که مه‌صباغ اوبودی‌سه مه ازآتش‌گردون سیه چون**داغ‌قصار**

آمده. خاقانی

داغگاه - dâγgâh = جای داغ بربدن آدمی یاحیوان : بوسه‌در**داغگاه** او دادی بندیی را زبنـد بگشادی. نظامی - جائی‌که اسبان را داغ‌کنند : مرا شهنشه وحدت‌ز**داغگاه** خرد بشیب مقرعه دعوت همی‌کندکه بیا. خاقانی

داغگر - d.gar = داغ‌کننده : چون‌گرمیت بهشیشه گران کرده آشنا اکنون در آتش از هوس **داغگر** نشین . ظهوری (لغ)

داغ‌گرفتن - d.gereftan = داغ‌پذیرفتن : جایی‌که **داغ‌گیرد** دردش دوا پذیرد الّاکه داغ سعدی کاوّل‌نظر نهادی. سعدی

داغول - dâγûl ودغول= عیّار وحیله‌گر (گی: dâγûla)

داغینه - dâγîna =کهنه و مستعمل (مع)

داقو- dâγû = تیر بی‌پر-بالاپوش وکپنك (مع)

دال - dâl =عقاب- مرغی‌لاشخور ازنوع‌کرکس : مردکی را بدشت‌گرگ درید زو بخوردند کرکس و **دالان** . ناصرخسرو- (گی:دال)-کج‌ومنحنی(مع)

دالابه-dâlâba = شاگردقراولان: انجم رخشان‌که شب با مشعله بهرپاس خلوتت **دالابه** است (لغ)

دالان - dâlân =دالانه=دهلیز خانه : چو خوان اندر آمد **بدالان** شاه درون رفت زروان حاجب براه.فردوسی

دالای- dâlây ودولای=اقیانوس- دریا (مع-مغ)

دالپوزه - dâlpûza = نوعی پرستو = (دال + پوز+«ه»تشبیه) و بصورت‌های: دال پوز، دال‌بوزه، دال‌بوز و دالبیزه ضبط شـده - ص: دالیوز و دالیوزه

دال‌خا - d.xâl=دارخال (قا)

دام - dâm = جانور وحشی غیر درنده- جانور اهلی‌ازنوع‌گاو وگوسفند (قا)- سکه‌ای مسین‌که درهند نخستین‌بار در زمان شیرشاه وجانشینان‌سلسله سوری ضرب شده (مع-هن)- آلت‌صیدحیوانات

دامال - dâmâl =اسباب ولوازم خانه: نمانده هیچ حوائج بخانهٔ دل زار بباد داده همه هرچه هست از **دامال** . ابوالمعالی (لغ)

دامغاچی - dâmγâcî = مبدل «تمغاچی» = مهر و نشانه‌دار قبوض و اسناد دولتی:گاه دزدیم وگهی‌شحنه وگه **دامغاچی** گاه رهدار و گهی رهزن و گه طرّاریم. مولوی

دامغول - dâmγûl = دانه‌وگره ببزرگی‌گردکان که ازگلو ودیگر اعضا برآید ودرد نکند (قا)

دامك- dâmak =جانوران‌وحشی کوچك (دام+ك) - مقنعه و سرانداز زنان : کافر ار**دامك** و شلوار زرافشان بیند جای آنست که در دم بگشاید زنّار . قاری البسه (نظ)- (رك: دامنی)

دام‌کشی-dâmkašî =یاری‌دادن و رفع‌گرفتاری‌کردن : یار مساعد بگه ناخوشی **دام‌کشی** کرد نـه‌دامن کشی

نظامی (لغ)

دامگاه - d.gâh، دامگه= جای دام: اهل تمیز وعقل ازاین **دامگاه**صعب غافل نیند گرچه بدیـن **دامگه** درند. ناصرخسرو

دامن باکسی بستن - kasîbastan d.bâ= متحد وملازم او شدن: غریبی می چه‌خواهد یارب ازمن که **بامن**روز وشب بسته‌است **دامن**. ناصرخسرو

دامن‌بدندان - d.bedandân= عاجز و فروتن: زان ثریا دامن افلاك دردندان‌گرفت کزپی‌سم‌بوس او **دامن بدندان** میرسد. امیرخسرو (لغ)

دامن بدندان‌گردن - kardan d. b.d.، دامن بدندان‌گرفتن=فروتنی وعجز‌کردن: دلش را خارغم دردامن آویخت خرد **دامن بدنـدان‌کرد** و بگـریخت. خسرو(نظ)-گریختن:ساحت صدرش زقدر مهر بمژگان‌برفت **دامن** قدرش زعجزچرخ **بدندان‌گرفت** سلمان (لغ)

دامن‌برافشاندن - afšândan d.bar = دامن‌افشاندن- سفرکردن- ترك‌کردن- اعراض‌کردن: زین‌خرابات **برفشاندامن** تا شوی برابـاس فخر طراز. سنائی

دامن‌برچیدن- d.barcîdan= اعراض‌کردن: تأثیردانه‌ای‌گر ازاین‌دام چیده‌ایم **دامان** رغبتی است‌که **بـر چیده‌ایم‌ما**. تأثیر (نظ)

دامن‌تر - dâmanetar کنایه از معصیت وگناه: غم‌که چون شیر بکشتن کمرم خشك‌گرفت من‌سگ‌جان ز‌کمر **دامن‌تر** بازکنم. خاقانی

دامن‌چاك‌بودن - d.câkbûdan نامزد بودن: زاهد منعش چه‌میکنددر مستی بادخمر رز قبول **دامن‌چاکست**. قبول (لغ)

دامن‌چاك‌زدن - d.c.zadan = ترك‌گفتن‌ورها‌کردن:سعدی ازدست غمت **چاك‌زده‌دامن** عمر بیشتر زین نکند صابری ومشتاقی. سعدی

دامن‌خورشید- dâmenexoršîd =آسمان چهارم- روشنی خورشید (قا)

دامن‌رنجه‌شدن - ranjašodan d.=قدم‌رنجه‌کردن: ازکمان‌گوشهٔابروی تو یك تیربجست که‌بپرسیدن دل‌**رنجه نشدداما نش**. ظهوری (لغ)

دامن‌شکستن - d.šekastan= قطع‌کردن: هنو زحسن بشوخی نبسته‌بود کمر که چشم من بمیان **دامن** نگاه **شکست**. صائب (لغ)

دامن‌فراخ‌بودن-farâxbûdan d.=بیکرانه‌بودن- محدود نبودن: مر امیدرا **هست دامن‌فراخ** درختی است بررفته بسیار شاخ. اسدی (گرش)

دامن فـراهم چیدن - cîdan d.farâham=کناره‌گرفتن: «درنشیمن عزلت نشینمم ودامن ازصحبت **فراهم چینم**.» سعدی(گل)

دامن‌فراهم‌گرفتن-f.gereftan d.=دست وپای خود را جمع کردن و باحتیاط‌گرائیدن، «خدم محمودی ازین فروگرفتن‌علی نیك بشکوهیدند **ودامن**

فراهم گرفتند» . تاریخ بیهقی

دامن کشیدن - d.kašîdân = خرامیدن: تا کی **کشی** بناز و کشی **دامن** دامن دمی ز ناز وکشی در چین . ناصر خسرو- دامن برچیدن (قا)

دامن گردکردن - gerdkardan d. = محدود کردن ؛ داد گسترده شود گرد آمده چون باز شیطان بزمین آید باز از پرواز. ناصرخسرو

دامنگیر - d.gîr = مصاحب و یار، مدّعی- مانع (قا)

دامنی - dâmanî = دامك = سرانداز- مقنعهٔ زنان: مر این شه راحق آن شاه افکنی داد که برسرهای شاهان **دامنی** داد. امیرخسرو (نظ)

دامور - dâmvaz = پاروی دهن پهنی که بدان برف روبند (خ: دموز)- زنبیر ماننده‌ای که از سبد فراهم کنند (مع)

دامیار - dâmyâr = دامی = شکارچی، صیاد : کاکه برسم **دامیاری** میان توأم بدانچه داری. نظامی

دان - dân مخفف «دانه» : **دان** است ودام خال وسر زلف آن صنم من سال ماه بسته بـدان **دان** و دام دل. سوزنی (نظ)- پسوند ظرفیت در کلماتی ازقبیل: گلدان ونمکدان- اسم مصدر و امر وفاعل مرخّم از «دانستن» : بسیار دان، نادان

دانجه - âanja = دانژه = عدس، مرجمك (قا)

دانستن - dânestan = تانستن مخفف «توانستن» : مگر خود این شب یلد ابروز **داند** برد کدام یلدا کاین شب هزار چندان است. نزاری قهستانی (نظ)- شناختن وبجاآوردن (مع)

دانشگر - dânešgar = دانشور چو **دانشگر** این قولها بشنود پس آنکه زمانی فرود آرمد. طیان (فر)

دانش‌مزی - d.mazy = مزیدن دانش = تحصیل‌دانش: زاهدی‌درغزنی‌از **دانش‌مزی** بدمحمدنام‌وکنیت‌مرغزی. مولوی (لغ)

دانش‌نیوش - d.nayûš = دانش پذیر- مطیع‌علم ودانش: چونامه‌بخواند خداوند هوش بیاراید آن رای**دانش نیوش**. فردوسی

دانشومند - d.(û)mand = دانشمند: بود **دانشومند** وهم‌پهلوان نه‌بیند کسی پیر ازاین سان جوان . فردوسی (په : (dâniš ômand

دانشی - dânešî = دانشمند : سز دگـر بدین بوم زابلستان نهد **دانشی** نام غلغل ستان. فردوسی

دانك - dânak ودانگ = دانه- (په: dânak)

دانك - dân(a)ok = دانکو = غذائی که ازاقسام حبوبات باکلّه و پاچه گوسفند پزند و هنگام دندان برآوردن اطفال بخانهٔ دوستان وکسان‌فرستند(قا)

دانگ - dâng = حصّه و بهره : ازاین تاختن گوزوریدن براه نه**دانگ** ونه عز ونه‌نام‌ونه‌گاه. طیان(فر) - پول خرد- چهاریك درم ومثقال و جزآن- واحد مساحت(=یك‌ششم‌هرچیز)-واحد

وزن معادل هشت حصّه یاهشت جو (مع) (په: dâng)

دانگانه - dângâna = پولی که جمعی بین‌خود جمع‌میکنند ومایحتاج گردش و تفریح‌رافراهم‌میسازند: گرچه بخروار مرا هست‌فضل نیست‌ز**دانگانه** مرا یك تسو. کمال‌الدین‌اسمعیل (دانگ + آنه-خ، دانگی)

دانه‌دان - dânadân = پریشان- پراکنده ومتفرق (مع)- ظرفی که غلّه‌در آن‌کنند- زمینی‌که در آن شاخ درخت نشا کنند (قا)

دانه‌زن - d.zan = «جوزن» بمعنی افسونگر

داو - dâv = نوبت‌بازی درقمار- دعوی‌کاری کردن- زیاده کردن‌خصل‌قمار؛ اورنگ‌کوگلجهر کو نقش وفا ومهر کو؛ حالی من اندر عاشقی **داو** تمامی‌میزنم. حافظ-هرچینه و مرتبه از دیوارگلی‌که برروی هم‌گذارند (مع- رك: دای)

داه - dâh = کنیزك و پرستار- زن آبستنی؛ تاك رزرا دید آبستن چون **داهان** شکمش خاسته همچون دم روباهان. منوچهری-مبدل«ده»؛اخترانند آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان دردو **وداه**. رودکی (فر)

داهول - dâhûl وداهل = علامتی که در زراعت وفالیز ومانند آن نصب کنند تا جانوران موذی ازآن برمند - علامتی‌که صیادان نزدیك دام نصب‌کنند تاجانوران برمند وبسوی دام‌آیند؛ بهر صیدی‌کونمی‌گنجد بدام دام **وداهول** شکاری میکشم. مولوی- جسته نیافتستم کایدونم گوئی زدام **وداهل**جستستم. بوشکور (فر)

داهیم - dâhîm = دیهیم (مع)

دای - dây وداو = هرچینه و مرتبه از دیوارگلی؛ پی دیوارایمان‌بود کارش ولی شد چار**دای** ازچار یارش. جامی (نظ- خ؛دای)

دایگانی - dâya(e)gânî = پرورش‌کودك ودایگی- دلسوزی ومحبت مادری (مع)

دباله-dabâla ودبال = ترنج(مع)

دبداب - dabdâb = طبل.ودهل - شأن وشوکت (عر)

دبدبه - dabdaba = هرآوازی مانند آواز افتادن وبرخوردن‌سم بزمین سخت- آواز دهل ونقاره و مانند آن- بزرگی وجلال (مع-عر)

دبدبه‌زن - d.zan = نقاره‌زن

دبز - dabz = کلفت، درشت و هنگفت (درپارچه-مع)

دبور - dabûr = بادی‌که از مغرب وزد - صولتی‌که منشاء آن هوای نفس واستیلای آن بود و موجب صدور چیزی باشدکه خلاف شرع است(مع-عر)

دبوس - dabûs-dabbûs = گرز آهنین- چوبدستی ستبر وگره‌دار، چونکه از عقلش فراوان بدمدد چند **دبّوس** قوی برخفته زد. مولوی ؛ چون زنـد برمهرهٔ شیران **دبوس** شصت مـن چون زند برگردن‌گردان عمودگاوسار. منوچهری (قس؛ تبّز-«ظ»)

دبوسك - dabûsak = دبوکی = گیاه پنیرك وخبازی، نان‌کلاغ (قا)

دبوسه- dabûsa = نام جایی‌است در زیر عرشهٔ کشتی‌که محل زنان‌ملاّحان است؛ نگاری ازسراپاباب بوسه نگاری کش دهان باشد **دبوسه**. اشرف (نظ)

دخ - dax = نیکو: زچرخ‌بادهمه شغل‌دشمنان تو زیف زبخت بادهمه‌کار دوستان تو **دخ**. سوزنی-صف ورده:همچو امواج بحر لشکرشاه متعاقب‌همی‌رسد **دخ‌دخ**. نزاری قهستانی (جها)

دخ - dox مخفف «دخت»، در چمن دلبری سر و قد ماه رخ چون تو ندیداست‌کس هیچ پریچهر**دخ**-مخفف «دوخ»:روی مراهجرکرد زردتر از زر گردن من عشق‌کرد نرمتر از**دخ**.شاکر بخاری (نظ)

دخت - doxt = دختر: منیژه‌منم **دخت** افراسیاب ندیده برهنه تنم آفتاب. فردوسی

دختندر - doxtandar = دختر اندر = دختری‌که ازشوهر دیگری یا از زن دیگری باشد ؛ جز بمادندر نماند اینجهان‌گربه‌روی باپسندرکینه‌داردهمچو **بادختند را** . رودکی (فر - دخت + اندر)

دختن- doxtan مخفف«دوختن»؛ سرانجام‌آن‌شیرازاو**دخته** شد زن‌ومرد ازآن کار پردخته شد . فردوسی - (خ : دختن)

دخش - daxš = آغاز و ابتدای کار ؛ نو عاشقم و ازهمه خوبان زمانه **دخشم** بتو است ارچه کـه‌ام خوب بود حال. فرالاوی (فر)- (قس؛په: daxšak = «دشت» تهرانی)- تیره وتار؛ بخواه آنچه خواهی ودیگر ببخش مکن بر دل ما چنین روز **دخش**. فردوسی

دخمه - daxma ودخم= سردابه مردگان و صندوقیکه مرده را در آن میگذاشتند-گورخانهٔ‌گبران:هرکه‌رارهبری کلاغ‌کند بیگمان دل**بدخمه** داغ‌کند. عنصری (فر): چنین‌گفت بامن‌ستاره‌شمار که رستم کنـد **دخم** سام سوار . اسدی (گرش)- (په: daxmak)

دخمهٔزندانیان - zendâniyân d.e. = دخمهٔ فیروزه = آسمان

دده - dada = دد = درنده؛ باز پد واز خویش باز شوم چون **دده** باز گردد از پد واز. اغاجی(فر)- جدّپدری یامادری- دائی پیر-کنیزکی‌که‌کودکانرا بزرگ‌کند (مع-ترك)

در - dar = دربار - فصل وباب کتاب (په: dar) - نوع و جنس - اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از «دریدن»- مخفف «درون»-حرف‌اضافه‌بمعنی‌ظرفیت- طرف؛ نگه‌کردرنجیده **درمن**فقیه نظر کردن عاقل اندر سفیه. سعـدی- بمعنی «راه» ؛ زتوآیتی **درمن** آموختن زمن دیو را دیده بردوختن. نظامی- قرب و مصاحب؛ دل بتو داده است نشانی مرا **در** تو رسم‌گر برسانی مرا. حسن‌دهلوی - اتصال وکثرت ؛گرت نزهت همی‌باید بصحرای قناعت‌شو که آنجا بـاغ **در** باغ است وخوان **در**خوان وبا **در** با .

سنائی (مع)

درابزین - darâbazîn = دارافزین (مع)

دراجه - darrâja = آلتی است جنگی و آن عراده‌ای است که داخل آنرا ازچوب وکاه وجز آن پرسازند ومردان در پس آن حرکت کنند تابدیوار قلعه رسند (مع-عر)

درارة - derâra = دیوث وقلتبان: بهیچ نامه ورقعه‌سلام ما ننوشت زهی **درارهٔ** زن روسپی لوطی کار. کمال‌الدین اسمعیل (نظ)

درازآهنگ - derâzâhang = بدرازا کشیده و طولانی: سنّت حجّت خراسان‌گیر کارکوته‌مکن **درازآهنگ**. ناصرخسرو

درازدست - d.dast = چیره و مسلط- ستمکار- متجاوز- حریص‌وطمّاع: بزیر دلق ملمع کمندها دارند **دراز دستی** این‌کوته آستینان بین. حافظ

درازدم - d.dom = سك-میمون- عقرب (قا)

درازدنبال - d.donbâl = گاو- گاومیش (قا)

درازشمشیر - d.šamšîr = شمشیر زن زرنگ وچالاك (مع)

درازکار - d.kâr = کسیکه‌زیاده ازحد خود کاری میکند ولاف‌میزند(قا)

درازگوش - d.gûš = خر و الاغ- خرگوش (مع)

درازنا(ی) - d.nâ(y) = درازا = درازی: **درازنای** زمان را بطول بشکافد پلارك تو اگر برسرزمان‌آید. قاضی‌نور اصفهانی (نظ)

درازناك - d.nâk = دراز و طویل (مع)

درآویختن - darâvîxtan = گلاویز شدن-آویزان کردن- خشمناك کردن (مع)

درا(ی) - darâ(y) = پتك آهنگران: ازآن چرم کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم **درای**. فردوسی - زنگ‌بزرگ: شادباشید که جشن‌مهرگان آمد بانگ وآواز **درای** کاروان‌آمد. منوچهری

درایدن - darâyîdan = سخن گفتن- آوازکردن - سخن بی‌معنی و نادرست‌گفتن (مع)

درانداختن - d.andâxtan = بمجادله ومناظره افکندن (مع)

درب - darb = دروازهٔ شهر و قلعه- راه سخت وتنگ درکوه (مع-عر)

درباختن - d.bâxtan = بازی کردن وباختن- خرید وفروش‌کردن - بخشیدن وعطا کردن- وام‌دادن- ازدست دادن وباختن-محو کردن اعمال گذشته‌از نظر خود (مع)

دربازیدن - d.bâzîdan = درباختن

درباقی‌شدن - d.baγî šodan تمام شدن وبانجام رسیدن- محو شدن - متروك شدن (قا)

درباقی‌کردن - d.b.kardan = تمام‌کردن‌وبانجام رسانیدن- ترك‌کردن و ترك‌دادن- کاریرا بوقت دیگر موکول

کردن- موقوف داشتن - چشم پوشیدن- بدور افکندن (مع)

دربا(ی) - darbâ(y) مخفف **دربایست** بمعنی ضروری (قا)

دربایست - d.bâyest = نیازمندی وحاجت- ضرورت- سزاواری و شایستگی- طوروروش- رسم وضروری (مع) - «نوع» مقابل «جنس» (قا)

دربایستن - darbâyestan= لازم بودن- مورد احتیاج بودن- سزاوار ولایق بودن (مع)

دربایسته - darbâyesta = دربایست (مع)

دربایی - d.bâyî= دربایست

دربرکشیدن - d.barkâšîdan = درکنار گرفتن در آغوش کشیدن

دربزین - d.bazîn= داربزین

دربند - darband ودروند = بندرگاه- معبر تنگ وباریك کوه- میان دوشهرستان (قا)- قلعه: بهرجای **دربند** هاکرده شاه برآورده برجش به‌خورشید وماه. زجاجی (نظ)

دربندان - darbandân = حصار داری - تحصین وقلعه‌بندان- مانع وگرفتاری: چون بحق بیدار نبود جانمان هست بیداری ز **دربندانمان**. مولوی

درپا(ی)افکندن - afkandan d.pâ(y) = اهمال وتعطیل کردن - بی‌اعتنائی کردن وخارساختن (قا)

درپین- darpîn= درپی= وصله و پینه : سیه‌گلیم خری ژنده جل وپشم آگند که زندگیش نه **درپین** پذیرد و نه‌رفو. سوزنی- سلطان اولیا دیدحد تو درطریقت ازجامهٔ خضر زد برجامهٔتو **درپی**. سیف‌اسفرنگ (نظ)

درج - dorj= صندوقچهٔ جواهر و انواع پیرایه‌دان زنان : رویت ازگل **درج** دارد **درجت** ازعنبرطراز مشکت از مه نافه دارد ماهت ازمشك آسمان. منوچهری (عر)

درجوال‌شدن - d.jovâlšodan فریب‌خوردن (قا)

درجوال‌کردن - d.j.kardan = فریب‌دادن (قا)

درخت‌سنبه - daraxtsonba= مرغ دارکوب- نوعی‌زنبور سیاه که‌چوب‌را سوراخ میکند (قا)

درخت‌فاضل-d.e.fâzel= درختی که عوام آنرا نظر کرده دانسته برآن پاره‌کهنه می‌بندند: چراغ صبحگاهی در خموشی **درخت‌فاضلی** در ژنده پوشی. اشرف (نظ)

درختك‌دانا-daraxtakedânâ =درختی‌است‌که برگهایش رو بـآفتاب میگردد: گر بردرش **درختك‌دانا**شدم‌چه بود کاقبال‌او درخت‌کدورا چنار کرد. خاقانی

درخش - doroxš= درفش = برق: **درخش** ارنخندد بگاه‌بهار همانا نگرید چنین ابرزار. ابوشکـور (فر)- روشنی وتابش- درخشان (مع)

درخفجك - darxafjak = برخفج وبرخفجك= کابوس: تاختند از هوای نفس وفساد برسرخفته همچودر **خفجك** (فر)

درخمی- daraxmî=واحدوزن معادل یك‌مثقال (مع-یو: draxmê)

درداب - dardâb=دستنبویه(قا)

دردخوار - dardxâr=فقیر و فرومایه (قا)

دردی - dordî=آنچه ازشراب وغیرآن ته‌نشین شود: پیر **دردی** کش‌ما گرچه ندارد زر وزور خوش عطابخش وخطا پوش خدائی دارد. حافظ

درزمان - darzmân= ریسمان تافته‌که درسوزن کشند (طب:درزمون)

درزن - darzan= سوزن ؛کس از خلق درکوی وبرزن‌نماند درآنجا یکه جای **درزن** نماند. سعدی

درزه - darza ، درز ودرژه = دختر خردسال (مع)- پشتهٔ خاروخاشاك: چو پشته‌پشته درو **درزهای** خار وخسك چو پاره‌پاره دراو خامهای ریگ روان. انوری (نظ)

درزی - darzî = خیاط (آ: درزی)

درزی‌کردن - d.kardan = خیاطی کردن (مع)

درژه - daržа=درزه

درسار - darsâr=درگاه؛بخت ودولت چو درآیند**بدرسار**سرای این دهد برعتبه بوسه وآن برطبقه. سوزنی

درساره - darsâra=دیوار یا پرده‌ای‌که درجلو درقلعه و محوطهٔ خانه کشند (قا)- (درسار+«ه» نسبت)

درست - dorost= پول نقره و طلای تمام عیار- صحیح وراست

درستان- dorostân=شاگردانه (قا) (درست+ان)-ص: درستاران

درسته - darastaودرشته=عفو: هرآنکو کند جرم مجرم **درسته** کند فضل حق ازدمندانش رسته. رضی‌الدین لالای قزوینی (نظ)- ص:درسه

درسفتن - dorsoftanکنایه از سخن خوب‌گفتن-دوشیزه‌راتصرف کردن: هرترانه ترانه‌ای میگفت هر **نسفته‌دری** **دری می‌سفت**. نظامی

درش- darašودرشی=نوعی‌خیار باریك ودراز (مع)

درشتخو(ی) - doroštxû(y) = تندخو وبدخلق (مع)

درشت‌رو(ی) - d.rû(y) = بیحیا وگستاخ- بدخو وتند (مع)

درشتناك - d.nâk = سنگلاخ وصعب‌العبور (مع)

درشدن- daršodan=داخل‌شدن ودرون‌رفتن (مع)

درشی - daršî = درش

درغال- darɣâl=ایمن‌وآسوده: ای شاه‌نبی‌سیرت ایمان بتو محکم ای میرعلی حکمت عالم بتو **درغال**. رودکی (نظ)

درغلبکین-d.ɣa(o)lbakîn= درغلبکن=درپنجره‌دار (قا)

درغم - darɣam= نام موضعی که شراب آن معروف بوده ؛ شراب **در غمی** از جام شامی بشادی نوش‌کن از بام تاشام. سوزنی- نام‌نوائی ازموسیقی: چنان‌مستغرقم‌درغم‌که‌مطرب اگر**درغم**

سراید غم فزاید. ابوسعید (نظ)

درغوش - d.qûš = درغویش = درویش- نیازمند وتهیدست (مع)

درفش - derafš = بیرق و علم- فوطه‌ای که در روز جنگ بربالای‌دستار خود می‌پیچند (مع - او : drafša)

درفش-do(a)rafš = درخشش وفروغ - درخشنده و درخشان - برق (رك:درخش)

درفش‌کاویان - d.e.kâviyân = چرم پاره‌ایکه بروایات باستانی‌کاوهٔ آهنگر برسر چوبی‌کرد و مردم را بر ضحاك بشورانید وفریدون آنرا بزر و گوهر آراست وپادشاهان آنرا فرخنده میدانستند و تافتح ایران بدست اعراب باقی بود : فروهشت از زرد و سرخ و بنفش همی خواندش **کاویانی‌درفش**. فردوسی- این درفش باسامی**اختر‌کاویان** و**درفش‌کاویان** نیز خوانده شده (او : gaus drafša)-(ح-قا)

درفشی-derafšî=مشهورو بدنام: بگفتارگر سیوز بدگمان **درفشی**‌مکن خویشتن درجهان. فردوسی

درفشیدن - do(a)rafšîdan = درخشیدن (مع)

درفنجك - darfanjak= در خفجك و فدرنجك= کابوس (قا)

درقه-d.γa = سپری‌که ازپوست گاو یا گاو میش یا کرگدن میساختند (مع-عر)

درکشیدن - d.kašîdan = پائین کشیدن- رکاب‌کشیدن- نوشیدن - جذب کردن- محوکردن (مع)

درگذاشتن - d.gozâštan و درگذشتن=عفوکردن وبخشودن (مع)

درگر - dorgar مخفف «درود گر»: بفرمودنا**درگران**آورند سزاوار چوب‌گران آورند. فردوسی

درلك- derlek=درلیك=قبائی آستین‌کوتاه و پیش‌باز که سپاهیان قدیم می‌پوشیدند: باداقبای ملك ببالای قدتو وآنکه بزیر دامن‌جاه تو **درلکی**. نجیب الدین‌گلپایگانی (نظ)

درم - deram =درهم = واحد سکهٔ نقره درایران قبل وبعد از اسلام: زاهدکه **درم**گرفت و دینار روزاهـد دیگری بدست آر. سعدی (گل)- (یو: draxmê)

درم‌خرید - d.xarîd= غلام‌یا کنیز زر خرید : می‌آرد شرف مردی پدید آزاده‌نژاد از**درم‌خرید**.رودکی

درمسرا - d.sarâ = جای درم ودارالضرب (قا)

درمسنگ - d.sang=وزن‌یکدرم

درم‌گزین - d.gozîn = صرّاف (مع)

درمل- dormol=داملٍ=هرغلهٔ نارس اعم ازنخود ولوبیا ومانند آن‌که آنرا بریان‌کنند وخورند (مع)

درنگ - derang = توقف - تأخیر ومهلت- وقت وزمان: گر لطف و مردمیت بمردم گیا رسد مردم گیای مردم‌گردد همان **درنگ** (نظ) - (په : dêrang)-مخفف آدرنگ=رنج‌وآفت: فلك چوغیبهٔ جوشن ستاره‌زان‌دارد که بی**درنگ**بودچون‌براو زنی‌بشتاب.فرخی

درنگی - derangî = توقف- تأخیر- آهستگی (مع)

درنگی‌نما(ی) - d.na(o)mâ(y) = آنکه بظاهر متوقف و آهسته جلوه کند (مع)

دروا(ی) - darvâ(y) = اندروا = سرگشته و حیران: رهروان چون آفتاب آزاد و خندان رفته‌اند من چرا چون ذره سرگردان و **دروا** مانده‌ام. خاقانی - سرنگون: چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی خلیل الله در آن افتاده **دروا**. خاقانی - مخفف «درو ایست» = لازم: **زدروای** ما هرچه بایست نیز نوشت است بر باره و گنج و چیز. اسدی (گرش) - بدو معنی اول **درواژ** و **درواه** نیز ضبط شده

درواخ - do(a)rvâx = استوار و راست - صحت و سلامت: چونکه نامنده بدو گستاخ شد در درستی آمد و **درواخ** شد. رودکی - دلیر: باامر تو **درواخ** ننگرد شیر فلك اندر غزال ملك. بوالفرج (پاز: duruva = استوار و مضبوط) - ص: دژواخ

درواخ‌کردن - d.kardan = درست و استوار کردن (تع - قا)

درواژ - darvâž، دواه و دروای = سرگشته و سرنگون: از ابر به بینی که همی مرد بکوشش پرنده فرود آرد بسته شده **درواژ**. ناصرخسرو - ص: درواز

دروانه - darvâna = سوراخیکه که بر بام خانه گذارند و از آن ببام روند (در + وان مبدل «بام» + ه)

درواه - darvâh، دروای و درواژ = سرنگون و سرگشته: ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلك ستارگان همه در برج خویش

درواهند: امیرمعزی (نظ)

درو ایست - darvâyest = دربایست وضروری و بصورتهای درو ای و درروا، تخفیف یافته

درود - dorûd = تهنیت - دعا و ستایش - رحمت خدا: ز من باد بر سام نیرم **درود** خداوند شمشیر و کوپال و خود. فردوسی - (په: drut = صحت و آرامش) - ماضی مطلق و مصدر مرخم از «درودن» - چوب و تخته (شو: درود)

درودگر - d.gar = و درگر جوب تراش و نجار (درود + گر)

درودن - dorûdan و درویدن = درو کردن (پاز: drûdan)

دروش - derawš و درفش = درفش کفشدوزی - نشتر حجام - رایت - فوطه‌ای که درجنگ بربالای دستار پیچند

دروشت - darvašt مخفف «دروشتن» = خرامیدن باناز و چرخیدن ورقصیدن: ای مسلمانان زنهار زکافر بچکان که **بدروشت** بتان چکلی گشت دلم. عماره (فر) - درفرهنگ اسدی «تیر» معنی شده ومحتمل است «سیر» باشد زیرا این کلمه مرکب است از «در» + «وشت» مخفف vaštan بمعنی رقصیدن و گشتن (رك: وشتن)

دروگر - dorûgar مخفف درودگر

دروگر - derowgar = کسیکه غله درو میکند (قا)

درون - darûn = پیمانه‌ایکه غله بدان اندازه گیرند (قا) - عالم ملکوت - دعائیکه که مغان برخوردنیها بدمند (په: drôn) - داخل و اندرون مقابل بیرون

درون‌پرور - d.parvar = مربّی باطن: ای **درون‌پرور** برون آرای وی خرد بخش بیخرد بخشای. سنائی غزنوی

درونج - dorûnaj معرب درونك

درونده - darvand = قلاب و چنگك

دروند - dorvand = بددین وفاسق ونامعتقد (په: druvand)

درونك - dorûnak و درونه = درونج = گیاهی است دوائی (قا)

درونه - darûna و درونك = داخل واندرون- قوس قزح- کمان حلاجی: میغ مانندهٔ پنبه‌است وراباد نداف هست سدکیس **درونه** که بدان پنبه زنند. بوالموید (فر)- (ش: drûna = کمان و قوس)

درویدن - daravîdan ودرودن = درو کردن

درویژه - darvîža و درویزه مبدل «دریوزه»: فروغت درکدامین خاك پیوست که نز **درویژهٔ** خورشید ومه رست. امیرخسرو (نظ)

دره - dorra = مروارید بزرگ وگرانبها- عقل اول (قا-عر)

دره - derra = تازیانه و دوال: آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست بهر تهدید لئیمان درّه‌ایست. مولوی (عر)

دره - dora = شکنبهٔ گوسفند و غیره: گرگ ازرمه خوران ورمه درگیا چران هریك بحرص خویش همی پر کند **دره**. ناصرخسرو

درهشته - darhešta = جود و عطا: بسکه دارد عطا و **درهشته** در زمانه نه‌زر نه‌درهشته (نظ- قس: دهشت)

دری - darî = منسوب بدره و «در» = درباری ودره‌ای- زبان ادبی ایران: زشعر دلکش حافظ کسی بود آگاه که لطف طبع وسخن گفتن **دری** داند. حافظ

دری - dorrî = درخشان- مانند در (مع-عر)

دریابار - daryâbâr = جائیکه در یار زیاد باشد- کنار و ساحل دریا- باران سیل آسا - طغیان رودخانه (مع)

دریازیدن - daryâzîdan = آهنگ وقصد کردن (مع)

دریافتن - daryâftan = در رسیدن، فرو گرفتن- چاره کردن- جبران وتلافی کردن- درك کردن- تدارك کردن - فهمیدن- معلوم کردن- ادراك (ح-قا)

دریاکش - daryâkaš و دریا نوش = شرابخوار دیر مست: بانصاف **دریا کشانند** کانجا زجور نهنگ عنا میگریزم. خاقانی

دریدن - dorîdan = درودن و درویدن = درو کردن

دریگان - darîgân = دریجان = = قانونی ازاعمال نجومی که درآن صور واشکال فلکی را بسه طبقه تقسیم میکنند (سن: drekhâna = سه بهر، سه بخش)

دریواس - darîvâs = چار چوب در: دیوار **ودریواس** فرو گشت و برآمد بیم است که یکباره فرود آید دیوار. رودکی (فر)

دریوز - daryûz = دریوش

دریوزه - daryûza ودرویژه = گدائی ودریوزگی: چندازاین صبر وازاین سه روزه چند چند ازاین زنبیل واین **در**

یوز: چند. مولوی ـ این کلمه بصورت **درویزه**، **درویژه** ودریوش نیز آمده

دریوش - daryûš و دریوز = درویش ومحتاج: نبید بادولب اوبرنگ‌و بوی خجل چراغ بادورخ او بروشنی **دریوش**. لامعی جرجانی

دز - dez ودژ = قلعه وحصار: از پناه حق حصاری به‌ندید یورتکه نزدیك آن **دز** برگزید. مولوی (په: diz)

دزدار - d.dâr = قلعه‌بان

دزدافشار - dozdafšâr و دزد افشره = معاون وهمدست‌دزد(رك:افشار)

دزدخنده - d.xanda = تبسم و لبخند (مع)

دزك - dazak یا dazk = سرآستین و مجازاً دستمال و دستارچه: ای قبله خوبان من ای طرفه ری لب را **بسپیدزك**(دستمال سپید) بکن پاك‌از می (قز: dozak)

دزندیس- dezandîs = همانا وگویا: اگرچه در وفا بی‌شبهی‌ودیس نمیدانی تو قدر من **دزندیس**. رودکی (نظ)

دژ - dež = دز

دژ - dož و دش = بد و ناپسند درکلماتی ازقبیل «دژخیم، دژخوار»و دژکام (په: duš)

دژآباد - dožâbâd = سهمگین وخشم‌آلود: اگر شیر **دژآبادی** به‌بیند چو سك اندر پس زانو نشیند. بهرامی سرخسی

دژآگاه- dožâgâh و دژاگه = بداندیش وتندخو-خشم‌آلود: سوارجهان نیوز ار دلیر چو پیل **دژآگاه**ودرّنده شیر. دقیقی

دژآلود - dožâlûd = خشمگین ودژآگاه: یکی شیر **دژآلود** است در جنگ که دارد ازمصاف شیر نرننگ. خسروانی (نظ)

دژآهنگ - dožâhang = دژ آهنج = بدخو- مخوف- تند و سخت: بیك خدنك **دژآهنگ** جنگ‌داری‌تنگ تو برپلنگ شخ و بر نهنگ دریابار. عنصری (فر)

دژبراز - dožbarâz = نازیبا وبدنما- بدخو-زشت-طمّاع وعیبجو(مع)

دژبرو - dožborû = دژابرو = خشمگین وقهرآلود: یکی **دژبروئی**است برخاشخر کزو هست شیر ژیان‌راحذر. ابوشکور (نظ)

دژپسند- dožpasand = بدپسند - زاهد وپرهیزگار:مگردژخیم ویسه **دژ پسنداست** که ما را اینچنین در غم فکند است. فخرالدین‌گرگانی

دژپیه-dožpîh، دژپه = غدّهٔ بزرگ که زیر پوست یا ضمن مخاطهای بدن برآید (مع)

دژخیم - dožxîm = زندانبان و جلّاد وامثال آن - بدخو و خشن: بدل گفت کاین ماه **دژخیم** نیست گر از رازم آگه شود بیم‌نیست. اسدی (گرش)

دژك - dožak = پینهٔ دست و پا بعلّت کارکردن یا راه‌رفتن- غدهٔ کوچك

-گره ریسمان (مع)

دژکامه - dožkâma و دژکام= زاهد وپرهیزگار-خشمگین و بدخو: مکن **دژ کامگی** با آن جوانمرد که پرور مهرآن راکو **بپرورد**. فخرالدین گرگانی

دژم - dožam =سیاه‌وتیره-افسرده وغمگین- خشمگین و تندخو: چو پیش وی **دژم** برخاست رامین کننده زیرلب‌بر بخت نفرین. فخرالدین گرگانی

دژمان-dožmân=متأسف‌واندوهگین: چوشاهنشه‌زمانی بود **دژمان** بخشم‌اندر خرد را برد فرمان. فخرالدین گرگانی

دژمناك-džamnâk= غمگین و افسرده- خشمگین- رنجور (مع)

دژن - dožan ودژند= تند وتیز: گیگیز وگندناو سیندان وکاسنی این هرچهارگونه‌که داری همه **دژن**

دژنام - dožnâm =دشنام

دژواخ - dožvâx =مبدل‌دوزخ: (په: dožaxv)

دژوار - dožvâr =دشوار

دژوارحالی- d.hâlî =تنگدستی - بینوائی (مع)

دژهوخت - dežhûxt = بیت المقدس(قا) این کلمه بصورتهای**دژهخت** و**دژهوخ**نیز آمده- ص: دزهوج، دزهوست

دس - des مخفف«دیس»وعنصری بضروت آنرا das آورده: ندید ونبیند ترا هیچکس که رزم‌مثل وگه‌بزم‌**دس**. عنصری (نظ)

دست - dast علاوه برمعنی‌معمول کنایه‌ازمسندسلاطین‌واکابر-قدرت‌وتوانائی- طرز وروش-قانون وقاعده- تسلط وظفر- وجب وشبر- فائده ونفع (مع)

دستادست - dastâdast = نقد مقابل پیشادست و**پسادست**بمعنی‌پرداخت پیشگی ونسیه (دست+ا+دست)

دستار- dastâr ودستا=مندیل وعمامه: بآدمی‌نتوان‌گفت ماند این‌حیوان بجزدراعه **ودستار** ونقش بیرونش. سعدی - دستمال: ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری **دستار**. سعدی (گل)

دستاران - dastârân =اجرت ومزدیکه بطور مساعده وپیش از کار به کارگر دهند- شاگردانه: بستی قصب‌اندر سر ای دوست بمشتی زر سه بوسه بده ما را ای دوست **بدستاران**.عسجدی(فر)

دستاربند - dastârband = عالم ومفتی- فقیه دانشمند- عمامه‌دار - صاحب‌مسند (مع)

دستارچه - dastârca =دستار کوچك - پارچه‌ایکه برسر نیزه و علم بندند وآنرا طرّه و شقّه نیزگویند (قا)

دستارچه‌ساختن - d.sâxtan= هدیه دادن و استمالت کردن - بردست داشتن (قا)

دستارخوان - dastârxân = سفرهٔدراز: بمن‌دادازاین‌گونه**دستارخوان** که برمن جهان‌آفرین‌را بخوان.فردوسی (فر- آ: دسترخان)

دستاردار - d.dâr =دستاربند و معمم- فقیه ودانشمند- صاحب‌حشمت (مع)

دستاسنگ - dastâsang = فلاخن، قلاب سنگ (مع)

دست افشاندن - d.afšândan = رقصیدن- اباکردن-بی‌اعتنائی کردن - ترك گفتن چیزها : جو در دست است رودی خوش بزن مطرب‌سرودی‌خوش که **دست‌افشان** غزل‌خوانیم‌وپاکوبان سر اندازیم. حافظ

دست‌افکن - d.afkan = خادم و پاکار- ناتوان وعاجز (قا)

دستاق - dostâq = محبوس و زندانی (مع-ترك)

دستان - dastân = حیله‌وفریب: نگر تاتونپنداری‌که‌**دستان** بکارآیدت باآن سرو بستان. فخرالدین گرگانی - آهنگ و آواز : چرس **دستان**‌گوناگون همی‌زد بسان‌عندلیبی‌ازعنادل.منوچهری -داستان‌وحکایت:گویند مگوسعدی‌چندین سخن ازعشقش میگویم‌وبعدازمن‌گویند **بدستانها**. سعدی

دست‌اورنجن - d.owranjan = دست‌آورنجن= النگو و دست‌بند: من از دست دل پرشیون خویش همی پیچم چو **دست‌اورنجن** خویش.شیخ‌عطار وبصورتهای **دست‌ابرنجن**، **دست‌افرنجن** ودست‌برنجن نیز آمده

دست‌باز - d.bâz = پاکباز در قمار : من داغ پسندیدم و یاران مرهم در عرصهٔ عشق **دست بازی** این است . ظهوری (نظ)

دست‌باف- d.bâf = آسان:عاقبت دیدن نباشد **دست‌باف** ورنه‌کی بودی زدینها اختلاف. مولوی

دستبانه - d.bâna ودستوانه = دستبند - دستکش چرمین که باز داران بدست‌کنند تا ازآسیب چنگال بازمصون مانند (مع)

دست‌برجن-d.barjan مخفف‌دست برنجن=دست‌اورنجن(مع)

دست‌بردن‌ازکسی-....d.bordan = پیشی گرفتن: **دست** ازمشاطه در نازك ادائی **برده‌ام**شانه شانه‌ازمژگان‌برآن زلف چلیپا می‌کشم. صائب (نظ)

دست‌برنجن - d.baranjan = دست اورنجن(قا)

دست‌برنهادن - d.b.nahâdan = نشاندادن (مع)

دست‌بسته - d.basta = بخیل و ممسك - زبون و بی‌مقدار - نمازگزار- عجیب وغریب (مع)

دست‌بند-d.band = گرفتن‌جمعی دست همدیگر را برای رقص: بهربرزن آوای‌رامشگران بهرگوشه‌ای**دست‌بند** سران. اسدی (گرش)- مجازاً حلقه‌زدن: اندران بزمهٔ پرند زده کبك و دراج **دست‌بند** زده. نظامی (نظ)

دست‌پیمـــان - d.peymân = اسباب ولوازم کار عروسی- مهریه وشیر بها: مراورا زبهرنریمان‌بخواست همه **دست‌پیمان**‌اوکرد راست. اسدی (گرش)

دستخوان - d.xân = دستار خوان- سفرهٔ دم‌دستی (قا)

دست‌جنبانیدن- d.jonbândan، دست‌جنبانیدن=فرارکردن (مع)

دستره - dastara ودستر= ارهٔ کوچك- داس‌کوچك : خواندن مدح تو

آن بردن دشمنت کند آن کجا **دستره** نتواند برچوب اژنك. حکیم‌ولولی(نظ)

دستفال - d.tfâl : دستلاف ؛ **دستفالی** که جود او کرده گرد از بحر وکان برآورده. معروفی‌بلخی

دستکار - d.kâr = همکار ودستیار- معاون- کاردستی- کسیکه بادست کار کند(مع)

دست‌کردن- d.kardan واداشتن کسی را بکاری (مع)

دستك‌زدن - dastak.z. = دست بردست زدن باصول (مع)

دستك‌زن - d.zan - مطرب و سازنده- سرودگوی وخواننده - نادم و پشیمان (مع)

دستکش- dastkaš = دردسترس واقعشده: ابروی‌دوست کی شود **دستکش** خیال من کس نزدست ازاین‌کمان تیر مراد برهدف. حافظ -کسیکه نابینا را هدایت میکند (عصاکش) - سائل و گدا - اسب یاسکی که از جفت‌گیری حضوری بدست آمده (قا) - مضبوط و محکم - دسترنج ومزد (مع)

= d.kašîdan - **دست‌کشیدن**

دست بطمع دراز کردن -گدائی‌کردن- دست‌برداشتن و صرف‌نظر کردن - فارغ شدن (مع)

دستگاه - d.gâh = قدرت و توانائی؛ جاه وجلال- علم وفضل؛ بهنیك وبید دادمان **دستگاه** خداوندخورشید وکیوان وماه. فردوسی- حصول‌تمام‌صفات کمال باوجود قدرت برهمه صفات (مع)

دستگـــذار - d.gozâr مخفف، دستگذارنده=مددکار ویار؛ زرای تست خرد را دلیل و یاریگر زدست تست سخارا منال و **دستگذار** . مسعود سعد - تحفه- یادگار- جرّه بازدستگذار (مع)

d.gozârdan - **دست‌گذاردن**
= تسلیم‌کردن (مع)

دستگرای - d.gerây مخفف دستگراینده- مغلوب و زبون (مع)

دستگرد - d.gerd=دستگره= قریه- زمین هموار- ملك زراعتی- بنائی کوشك مانندکه‌گرد آنخانها باشد(مع)

دستلاف - d.lâf ودستفال=دشت که فروش اول کاسب در روزاست؛ تاشب درسودای طرب بسته شود باغم روزی که **دستلافی** نکنم.ظهوری (خ: deslâf)

دست‌مرد- d.mard - مددکار- معاون (مع)

دستموزه - d.mûza = تحفه وارمغان-وسیله‌ودست‌آویز؛ ساخته **دست موزهٔ** سالوس بهریك منجو ودو کاسه سبوس. سنائی

= d.namûdan - **دست‌نمودن**
اظهار قدرت‌کردن (قا)

دستواره - d.vâra ودستوار= عصا و هرنوع چوبدستی - همدست و دستیار؛ من اومید بستم برآن قلم که دست‌جهان‌را بود**دستوار**-دستبند-باندازهٔ یکدست : چه خوری نان **دستوارهٔ** او نظری‌کن **بدستوارهٔ** او . اوحدی (نظ)

دستوانه - d.vâna = صدر مجلس و مسند - ساعد بند آهنین‌که در جنگ در دست‌میکردند (قولچاق‌ترکی) - دستبندزنان (مع)

دستور - dastûr = صاحب‌دست ومسند- وزیر؛ آفرین برحضرت **دستور** وبر**دستور**باد جاودان چشم بد ازجاه

و جلالش دورباد. انوری ـ روحانی ـ زردشتی ـ رخصت و اجازه ـ قانون ـ برنامه ـ چوبی درازکه بعرض بربالای کشتی میآویختنـــد و میزان کشتی بدان نگاه میداشتند ـ چوبیکه پس‌دراندازند ـ ـ ارزیابی‌مالیاتی (مع)

دست‌ورز - d.varz = آنکه کار دستی انجام دهد ـ کاریکه با دست انجام گیرد (مع)

دستوری - dastûrî = اجازه ـ امرو فرمان : **بدستوری** بخانه خواست رفتن که رنجورم هنوز از زخم‌پیکان. معزی ـ چیزیکه علاوه برشیءاصلی گیرند ـ رسم وقاعده ـ زن فاحشه (مع)

دسته - dasta = یاور وکمك: گوئی‌که به‌پیرانه سر از من بکشی دست آن بایدکز مرگ نشان یابی و **دسته**. کسائی (فر) ـ مسخره ومضحك: من‌زدست تو داستان شده‌ام **دستهٔ** جمله دوستان شده‌ام. ناصرخسرو ـ گستاخ کردن و رو دادن: نیست ازمن‌عجب‌که‌گستاخم که تو دادی باوّلم **دسته**. رودکی (فر)

دستیار - d.yâr = مددکار ومعاون ـ سلاح (مع)

دستیاره - d.yâra = دستبند(مع)

دستینه - dastîna = فرمان و توقیع ـ امضاء: کی‌کند کار برآن خط تو روپاك بری درکس زنت سزد آن‌خط وآن **دستینه**. منجیك (فر) ـ دستهٔ کارد وسازوامثال آنها: دل به‌گیسوی چنگ‌در بندید چان **بدستینه**‌رباب‌دهید. خاقانی ـ دستخط: مرا بناغ تو **دستینه‌ای**‌نبشت چنان که‌تیره‌گرددار تنگ‌مانوی ازوی. منجیك ـ دست‌بند: مسی‌کزوی‌مرا**دستینه** سازند به ازسیمی‌که در دستم‌گدازند.

نظامی گنجوی

دسکره - daskara ودسکره = دستگرد ـ خانه‌ای‌که در آن وسائل عیش وطرب فراهم کنند (مع)

دسینه - dasîna ودسین = خم شراب وسرکه وغیره آن(مع)

دش - daš = خودآرائی: از خش خود وزدش خود بازره که روی شه یافت آن شهبازره. مولوی

دش - doš ودژ = بدوزشت در کلماتی‌ازقبیل: دشنام، دشمن (او: duš)

دشپیل - došpîl ودشبل = غدّه وگرهی‌که میان گوشت و پوست برآید (دش + « پیل » ـ بمعنی گره) و بصورت‌دژ پیه‌و دژپه نیز آمده

دشتان - daštân = زن حایض (په: daštân)

دشتی - doštî = زالو: مروزین خانه‌ای‌مجنون که‌گردی‌خون‌زهجران‌خون چو **دشتی** را فرو بردی عجایب نیست خون‌رفتن. مولوی

دشخوار - došxâr = دشوار و مشکل ـ درشت‌وسنگین (په: duš-xvâr)

دشك - dašk ودسك = نخ تا بیده که برسوزن‌کشند ـ ریسمان خام (مع)

دشکام - doškâm = دژکام

دشمناذگی - d.manâzagî = بطوردشمنی‌وخصومت ـ تذکر: بتحقیق‌استاد فروزانفر «**دشمناذکی**» و بتحقیق مینوی **دشمنایکی**صحیح‌و**دشمنانگی**مصحف‌است‌ولی پسوندی‌بصورت« آذه»و« آیه»یاشبیه‌آن‌در هیچ یك ازکلمات فارسی سابقه ندارد درصورتیکه‌میتوان «دشمنانه» را بقیاس «دوستانه» توجیه‌کرد ؟

دشمنانگی - d.ânagî = دشمنانگی

دشمنایگی - d.âyagî ودشمنانگی = دشمنانگی

دشمن‌رو(ی) - d.rû(y) = خصم‌گونه : تو روا داری خداوند سنی که مرا مبغوض ودشمن‌رو کنی؛ موازی

دشمن‌کام - d.kâm = کسیکه‌حالش موافق حال دشمن است- تیره‌بخت(مع)

دشمن‌گذار - d.gozâr = پایمال کنندهٔ دشمن (مع)

دشن - dašn = دستلاف وپولیکه از اولین سودا حاصل شود (ط: دشت)

دشنگی - došangî = دنیا و روزگار : **دشنگی** بشوخی وشنگی‌خویش ربود آن بت شنگ را ازبرم . آغاجی (قس: doš+«انگی» مخفف «انگیز»)

دغ - daɣ = دق ودك: زمین‌بی‌آب وعلف- سر بی‌مو-کسیکه چارضرب زده یعنی ریش وسبیل و ابرو و مژه را پاك تراشیده- مخفف «داغ» (قا)

دغا - daɣâ = ناراست ودغل- قلب وناسره- حرامزاده- خس وخاشاك- لای ودردی هرچیز (قا)

دغاباز - daɣâbâz = حیله‌گر- کسیکه دربازی‌کلك میزند: دربزم عشق نرد مرادی نمیزنیم زان روکه چون رقیب **دغاباز**نیستیم. وحشی (نظ)

دغسر - d.sar = اصلع، کچل

دغول - daɣûl = مخفف«داغول» - ظرف بزرگی‌که باآن‌آب‌کشند:خواجه فرموش‌کرد آنچه کشید آب فرغولها بسی **بدغول** (فر)- (قس: دول)

دف - daf ودپ= دایره :گوش تواندکه همه عمرِوی نشنود آوازدف و چنگ و نی. سعدی (کال)- هدف و نشانه: در شهر برسوائی دشمن بدفم میزد تا بردف عشق آمد تیر نظر تیزم . سعدی (آر : dup)

دفته - dafta، دفّه= دفتین‌جولاهان وآن شانه‌ایست‌که در موقع بافتن پارچه آنرا لای تارها زنند تا آنچه بافته شده بهم پیوندد (مع)

دفتین - daftîn و دفّین= دفته

دفزك - dafzak = گنده وستبر - ضخیم- فربه (مع)

دفك - dafak، دف= نشانهٔ‌تیر: هرگز زروی دفتر ودف درمصاف عشق تیر امیدکی چو شهان و بر**دفك** زنیم . سنائی (دف+ك)

دفلی - daflî = خرزهره: **دفلی** است دشمن من ومن شهد جـان نواز چون شهد طعم حنظل و خرزه‌کجا بود؟ دقیقی (فر)-(عر)

دفّین - daffîn مخفف دفتین = دفته : زچرخ تزآوازهٔ سوره خاست ز**دفّین** فغان بهرماشوره‌خاست.قاری‌البسه

دفنوك - dafnûk = غاشیه - پرده‌ایکه بر روی مسند اندازند :کون چو **دفنوك** پاره‌پاره شده چاکرش بر کتف نهد **دفنوك**. منجیك (فر) - ص : دفتوك

دفّه - daffa مخفف دفته = دفتین : ب**دفّه**وجه وماشوره وکلاوه‌وچرخ. خاقانی (رش)

دق - doɣ = دغ وداك= سربی‌مو-

گدا (قا)- نوعی پارچهٔ ظریف (دق‌مصری ودق رومی-عر)

دك - dak = پی‌بنا وبنوره: گر بەیزدان اقتدا کرده است سلطان واجب است شاه‌والا برنهدچون حق نکوکرده است **دك**. انوری-گدا: برسر خوان‌سخن لذه زمن خواه‌که نیست درابای سخن هیچ سیه کاسهٔ **دك**. سیف اسفرنگی - بر خورد و صدمه ؛ زان روز یاد کن‌که‌کند همچو خاك پست کوه‌تنت زبانهٔ آتش بضرب **دك** .کمال غیاث (نظ-عر)- سر: کسی را که نامش نیاشابود **دك** ودیم او را تماشابود؛طیان بمی-دق‌ودغ‌بمعنی سرکچل- زمین‌بی‌آب وعلف- درختی‌که برگهای آن‌ریخته (قا)

دکدك - dakdak = صدای بهم خوردن دوچیز سخت؛ در فصل زمستان چه عجب‌گرز نزاکت برگوش خورد **دکدك** لرزیدن طغرا. طغرا (نظ)

دك‌زدن- dakzadan ودغ‌زدن= گدائی‌کردن- تراشیدن‌ریش‌وسبیل‌وابرو ومژه باهم (قا)

دکل - dakal = دگل == امرد- آدم زمخت و دست وپا بزرگ؛ مشتی **دکلان** وکله پوشان قربو قربوزنان و جوشان. امیرخسرو (نظ)- (ط : دکل)- چوب بلند بادبان‌کشتی

دك‌ودیم- dakodîm =سروروی؛ کسی را که نامش نیاشا بود **دك‌ودیم** او را تماشا بود ؛ طیـان مرغزی (فر) (برو: دوك ودیم)

دگل - dagal = دکل

دل‌آرا- delârâ =دلبرومحبوب

دل‌آرام - d.ârâm =دل‌آرا

دلام - dalâm = (دلغم)- حیله و فریب ؛ تابخانه برد زن را بـا**دلام** شادمانه زن نشست وشادکام. رودکی(فر-رك: دلغم)- نیزهٔ‌کوتاه وزوبین (مع)

دل‌آویز- d.âvîz = دلچسب- مطلوب‌ومرغوب؛«وکنیزگان‌دارد**دلاویز**.» سعدی (گل)

دل‌افتاده - d.oftâda = دلداده؛ اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان گرنگاهی سوی‌فرهاد **دل‌افتاده** کنی. حافظ

دل‌انگیز - d.angîz = دلاویزو مطلوب- دلاور وشجاع (مع)

دل‌انگیزان - d.angîzân = نام لحنی‌ازموسیقی؛ درباغ‌بنوروزدرم‌ریزانست برنار ونان‌لحن**دل‌انگیزانست**.منوچهری

دل‌پیشه - d.pîša = خاموش و ساکت(قا)- خاموشی وسکوت (مع)

دلجو - d.jû =دلربا : دلم بجو که قدت همچو سرو **دلجوئیست** سخن بگوکه‌کلامت لطیف وموزون‌است. حافظ

دلستان - delestân =کسی یا جائیکه محل توجه‌دلها باشد؛ خال‌مشك از روی‌گندم‌گون خاتون‌عرب عاشقان را آرزوبخش‌و**دلستان**آمده.خاقانی(نظ)

دلستان - d.setân = دلبر

دلسوز - d.sûz = نوعی ازهفت قسم لاله؛ چه‌خوری‌خون چولاله **دل‌سوز** خوش‌نظرباش و بوستان افروز. خواجو (نظ)-کسیکه دلش بحال‌کسی میسوزد

دلسوزه- d.sûza = دلسوختکی از حسد وغیره- دلسوزنده؛ اگرکرامتو

دلسوزیی کنی چه عجب؛ که باد عالمت‌از دوستان **دلسوزه**. انوری

دلشده - d.šoda = عاشق و دلداده : آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد باز با**دلشدگان** نازوعتابی‌دارد. حافظ- دیوانه ومجنون (مع)

دلغم - dalγam و دلام=حیله وفریب: همه دانندکاین‌جهان‌فسوس همه باد است وحیلت و **دلغم** خطیری (فر)

دلگران - delgarân = بی‌میل‌و آزرده : بی‌رخت باده نکردیم بجام **دلگران** شیشه زمحفل‌برخاست.میرمعصوم وجدان (نظ)

دلم - dolom = جوشش بدن‌که توأم باخارش باشد: خون و صفرا بسکه دراعضای دشمن‌ازنفاق جوش‌زد گردید سرتاپا گرفتار **دلم**. خسروانی

دلمك - dalamak = شیری که بعد ازمایه زدن پنیر شود (ط: دلمه)

دلمك - dolmak = دلمه = رتیلا : **دلمکی** میکند هزار بچه مرو را هست بی‌شمار بچه. حکیم‌آذری (خ: دلمك)

دلمل - dolmol و درمل= غلهٔ نارس وحبوبات خام درغلاف (قا)

دلمه - dolma = کیسه‌های پول که درجشن و عروسی بمهمانان دهند . (نف-ترك)- دلمك=رتیلا؛ آنراکه گزید **دلمه** ازروی بهی بایدکه سفوف‌کرده شونیز دهی؛ یوسفی طبیب (نظ)

دلنشان - delnašân = دلپسندو دلنشین؛ **دلنشان** شد سخنم تا تو قبولش کردی آری‌آری سخن عشق نشانی دارد. حافظ

دلنگ - dalang = بندی از چوب وعلف‌که درپیش آب بندند ؛ شمر را چو از آب خواهی برنگ نخست استوارش‌کن ازگل**دلنك**.-میتین‌چاه‌کنان (قا- قس: dal= «سوراخ» درآذری)

دلنگ - delang = آویزان؛ زلفکش را صد دل و جان شد **دلنگ** زیرك هربندکی وتارکی. مولوی (نظ) - غلاف خوشهٔ خرما در شاخه‌آنکه‌که خوشه ازآن‌آویزان‌است (قا)ص؛ دشنك

دلنگان - delangân = دلنگ‌و آویزان (خ؛دلنگون)

دل‌نمودن - delnomûdan = مهربانی ومردمی‌کردن (مع)

دل‌نمودگی - d.nomûdagî = مهربانی

دله - dela =دل و قلب . خسرو تنهٔ ملك بود او **دلهٔ** ملك ملکت چو قران او چوممانی قرانست . منوچهری (طب؛ دله=میان هرچیز)- منسوب‌بدل؛ يك دله، **ده دله** ازبهر چیست عاشق و معشوق عاشق و معشوق به‌که **یکدله** باشد. فروغی (نظ)

دله - dala =حیوانی برنگ‌زرد یا قهوه‌یی با دمی درازکه از پوست آن لباس درست‌کنند؛ روز وشب‌ازقاقم‌وقندز چراست این **دلهٔ**پیسه‌پلنگ اژدهاست. نظامی ودرشعر dalla آمده؛ همیشه تا بصورت یوزکمتر باشد ازآهو همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از**دلّه**. فرخی

دله - dalla =دله- پیرزن حیله گر : زبهر آنکه از بند تو چون بودم رها گردد کنون‌هردم‌همی‌خوانم

کتاب حیلهٔ **داه**. فرخی

دم - dam = نفس- نفس رحمانی وفیض حق و نفس مرشد دراصطلاح عرفا- بانگ وفریاد- افسوس- فریب و خدعه- تکبر ونخوت (مع)

دم- dom ودنب غیرازمعنی متعارف = تازیانهٔ بزرگ- نفیر= کاودم (مع)

دمار - demâr = رگ وریشه وپی وعصب درگوشت (آ: دمار)

دمار برآوردن- d.barâvardan = هلاك کردن: بدین گرز ازایشان بر **آرم دمار**. فرخی

دمار- damâr = هلاك- انتقام (عر)

دماغ- demâγ = مغزو کنایه از نخوت وغرور وعجب (عر)

دماغ - damâγ = بینی (دم + «آغ» مبدل «آك» نسبت)

دمامه- damâma = کوس ونقاره - نای بزرگ که در جنگ مینواختند: **دمامه** دردمیدندازپگاهی روان گشتند چون دریا سپاهی. نزاری (نظ)

دمان - damân = صفت فاعلی از «دمیدن» = فریاد کننده ازشادی و غضب مفرط- تند و تیز رونده - حمله کننده - مهیب وهولناك- مست وخشمناك: «منم که باپیل **دمان** بزنم». سعدی (گل)

دم تسلیم - dametaslîm = خاموشی از رضا وتسلیم: دل مــن پیر تعلیم است و من طفل زباندانش **دم تسلیم** سر عشر و ســرزانو دبستانش. خاقانی (ف. عر)

دمتك- domtak = دمجنبانك (قا)

دم دادن- d.dâdan = فریب دادن: **دم بدادند**مرادام طرازان حواس زانکه پرواز نه در اوج مکان میکردم. اثیر اخسیکتی (ح-قا)

دمدار - domdâr = جماعتی که دردنبال لشکر میرفتند: چو **دمدار** بر داشتی پیشرو بمنزل رسیدی همی نوبنو. فردوسی

دم درکشیدن - damd.kašîdan = سکوت کردن، دم فروبستن (قا)

دمدمه - damdama = مکر و فریب وافسون: زین**دمدمه**هازنان بترسند برما تو مخوان که مرد مردیم. مولوی- نقاره وامثال آن: **دمدمه‌ای** میزنند بر سر بازار عشق همسر جــان میدهند کیست خریدار عشق؟ نزاری(نظ)-شهرت وآوازه-گفتگو- آوازبم (مع)

دم زدن - damzadan = ساکت ماندن- توقف کردن: ای ابر بهمنی که بچشم من اندری **دم زن** زمانکی و بیاسای وکم گری. دقیقی-تن زدن وامتناع کردن- لاف زدن (مع)

دمساز - damsâz = مصاحب- موافق وسازگار: با لب **دمساز** خودگر جفتمی همچو نی من گفتنیها گفتمی. مولوی

دم سرد - damsard = بی محبت: توخوش می باش با حافظ بروگو خصم جان میده چوگرمی از تو می بینم چه باك از خصم **دم سردم**. حافظ

دمسیجه- domsîja = دمجنبانك: چو موسیجه همــه دم در هواکش چو

دمسیجه همه دم بـرزمین زن . خاقانی (قس: دم + «سیج» مبدل «سیز» بمعنی چابك وتند)- ص: دمسنجه

دمشقی - dameš𝛾î = نوعی پارچه بوده که از دمشق بایران میآوردند . وز **دمشقی** عمامه بربائیم افسرازفرق گنبد دوّار. قاری‌البسه (نظ)

دمغزه - dom𝛾aza ودمنازه = بیخ دم‌واستخوان میان بیخ‌دم حیوانات: جمع‌گردد بـروی آن جمله بزه کو سری بوده است ایشان **دمغزه**. مولوی

دم‌فروبستن-damforûbastan =خاموش شدن: دوچیز طیرهٔ عقل است **دم‌فروبستن** بوقت گفتن وگفتن بوقت خاموشی. سعدی (گل)

دم‌کش - damkaš = کسی‌که در سرود ونغمه دیگری را یاری‌کند-آواز خوان : زبـان را مطرب بزم دهن‌کرد نفس‌را **دمکش**‌سازسخن‌کرد.ظهوری(نظ)

دم‌گاو - domegâv = نفیروگاو دم- تسمه‌ای‌که بشکل دم‌گـاو تابند و همچون‌تازیانه بکار برند: گرخری‌دیوانه شد یك **دم‌گاو** برسرش زن تادرآید او بخواو. مولوی- دوال ستبرکه با آن طبل نوازند (مع)

دمگاه - damgâh و دمگه = کورهٔ آهنگران(قا)- (دم+«گاه»پسوند مکان)

دم‌گرفتن-d.gereftan=سکوت کردن (مع)- توقف‌نمودن- همصداشدن جمعی درخواندن

دم‌گرگ - domegorg = یکی از منازل قمر که **شوله** نامیده میشود - کنایه ازصبح کاذب (قا)

دمگه - damgah مخفف‌دمگاه = کوره: گه در طواف آتشم گه‌درشکاف آتشم باآهن دل سـرخ روا **زدمگه** آهنگرم. مولوی

دم‌لابه-domlâba=دم‌جنبانیدن سگ وغلطیدن درمقابل صاحبش-تملق‌و چاپلوسی (مع)

دمندان - damandân = کورهٔ آتش :گردد از خشم تو چو زهر تبرزد گردد از لطف تـو چو آب **دمندان** شهاب (نظ)

دمه - dama = ظرفی‌کـه بصورت کلّهٔ آدمی است وآب در آن‌کنند و در کنار آتش‌نهند وازسوراخهای بینی آن ظرف بخار برآتش وزد وافروخته‌گردد وآنرا **آتش‌افروز** نیزگویند (قا) - دم آهنگران- طوفان وباد و برف آمیخته بهم: هله‌گرم‌گرم می‌ده‌که فسرده‌طبع‌هارا دم سرد من زیکسو **دمهٔ** دی ازدگر سو. سروش اصفهانی

دمیدن- damîdan = فوت‌کردن درچیزی- وزیدن‌بادومانند آن-روئیدن نبات - طلوع کردن صبح - طلوع‌کردن خورشید وماه وغیره (مع)

دن - dan = اسم مصدر و امر از «دنیدن»-فریاد وغوغای توأم بانشـاط- علامت مصدری: خوردن- بردن- خم قیر اندود: همه ساله بدلبر دل‌همی‌ده همه ماهه بگرد **دن** همی‌دن. منوچهری(عز)

دنان - danân =صفت فاعلی از «دنیدن»

دنب - donb = دم و بصورت **ذنب** تعریب شده

دنبره - donbara = تنبور و بصورت **طنبوره** تعریب شده (قا)

دنبغزه - donbɣaza = دمغزه

دنبه‌دادن - donbadâdan = فریب دادن- غافل کردن (قا)

دنبه‌نهادن- d.nehâdan = دنبه دادن (قا)

دند - dand = ابله و گیج: بخواند آنگهی زرگر **دند** را زهمسایگانش تنی چند را. بوشکور (آ: دنگ)-هرچه دهن را جمع کند: قند جدا کن زوی‌دور شوازرهر **دند** هرچه بآخر به استجان ترا آن پسند . رودکی (فر) - مخفف دندان : بشکل‌پیل یك **دندش** نکه کن بفم چون پیل یك **دندش** هزار است. ابوالفرج رونی(نظ)-گدای کنگر: یکی **دندی** میان داغ و دردی ستـاده بود بردکان مردی (نظ) - فقیر و بی‌چیز: **دند** وملك یکی شمر و بهره جوی باش از بدرهٔ زر ملك وازپشیز**دند**. سوزنی- افزاریکه تارهای پارچه هنگام بـافتن از دندانهای‌آن‌عبورمیکند-حب‌السلاطین (قا) - مخفف**دنده**

دندان‌آپریش-dandânâprîš = خلال(قا)وبصورتهای **دندان‌آپریز،دندان اپریز، دندان آفریز، دندان آفریش، دندان‌پریز،دندان‌پریش‌ودندان‌فریز** هم ضبط شده

دندان‌داشتن- d.dâštan = کینه ورزیدن : از نهیب هجر آن سیمین برو زلفین او برخروش مؤذنان‌شهر**دندان داشتم**. امیرمعزی- توقع وطمع داشتن : بدان دو رشته لؤلؤ میان حلقهٔ‌لعل چو گویمی‌که مرا برلبت چه **دندان است**. نزاری(نظ)-درکاری‌بجدااقدام کردن(مع)

دندان رنجش - d.ranješ = آنچه بعد از حرف زدن اول عروس‌به‌او میدادند: چو ازلب عقد مروارید راندی **بدندان‌رنجش**اول‌دل‌ستاندی. اشرف(نظ)

دندان‌زدن- d.zadan = برابری کردن- خصومت‌ورزیدن (قا)

دندان‌سا(ی) - d.sâ(y) = تخم خرفه (قا)

دندان‌گذاشتن - d.gozâštan = دندان نهادن: خوانی‌کشیده‌ام زسخنهای بامزه **دندان** بفارسی**نگذاری**چه‌فائده. اشرف (نظ)

دندان‌گوساله - d.e.gûsâla = نوعی تیرکه پیکان آنرا از استخوان شبیه بدندان‌گوساله سازند: دلیرانش‌کز کین دلیر افکنند **بدندان‌گوساله** شیر افکنند. امیرخسرو (نظ)

دندان‌مزد- d.mozd = چیزی‌نقد یا جنس‌که بعد از غذا خوراندن مهمان فقیرباومیدهند: مردخندان لب‌نیاشی‌مرد سندان دل مباش مرد **دندان‌مزد**نبوی مرد دندانزن مباش. سنائی (نظ)

دندان‌نمودن - d.namûdan = خوشحال‌شدن- ترسیدن - عـاجز شدن- زاری‌کردن - خنده‌کردن (مع) - خشم گرفتن‌وتهدیدکردن: چون‌نمودواو بدشمنان **دندان** تنگ شد بـرعدو جهـان چو

دهان. سنائی (نظ)

دندان نهادن - d.nahâdan و دندان گذاشتن=رغبت و میل کردن : نیست ممکن ترك من برفارسی **دندان نهد** گرز قند پارسی سازم جهانرا پرشکوه. صائب تبریزی- قبول کردن- طمع بستن (قا)

دندنه - dandana = آهسته سخن گفتن در زیر لب: تیزی که بانگ رعدبم و زیر او بود در زیر لب چو **دندنهٔ** ناتوان دهد. کمال اسمعیل- صدای مگس وزنبور (مع)

دندیدن - dandîdan =زیرلب آهسته سخن گفتن ولندیدن ازخشم وغضب (خ: لندیدن)

دنگ - dang = بی خبر- تهی دست وفقیر: ما از شمار آدمیانیم و سنگدل ازمعصیت توانگر و از طاعتیم **دنگ**. سوزنی- دیوانه وگیج: هر که باناراستان همسنگ شد در کمی افتادوعقلش **دنگ** شد. مولوی (= دند)- اسم صوت برخورد دو فلز یانوع آن (خ: دنگ)

دنگل - dangal(el) = دنگ و نادان، گر **دنگل** آمد این پسرك تا کی بربندیش بآخر هرمهتر. ابوالعباس (فر)- اجتماع وگرد هم نشستن (ترك: دنکل)

دنه - dana = اسم مصدر از «دنیدن» = دویدن بانشاط: تاتوانی شهریارا روز امروزین مکن جز بگرد خم خرامش جز بگردد **دنه**. پرویز خاتون (فر) - نام آهنگی ازموسیقی قدیم: بامدادان برچکك چون چاشتگاهان برسخج نیمروزان برلبیناشامگاهان بر **دنه**. منوچهری

دنه گرفته - d.gerefta =خوشحال وشادمان- متکبر و ناسپاس- تندرونده (مع)

دنیدن - danîdan = بانشاط وخرمی رفتن وخرامیدن: برگل همی نشینی و برگل همی خوری برخم همی خرامی وبردن همی **دنی**. منوچهری

دواج - davâj = لحاف: نیم آگه از اصل وفرع خراج همی غلطم اندر میان **دواج**. فردوسی (م: devâj)

دواری - davârî = سکهٔ طلا که پنج شیانی قیمت داشته: چون تو نیم که خدمت کهتر کنی ومهتر ازبهردو شیانی وز بهر یك **دواری**. منوچهری

دواسپه - do aspa = باشتاب

دوال - davâl = تسمهٔ ضخیمی که باآن نقاره زنند : آخر بزنم بوقت حالی برطبل رحیل خود **دوالی**. نظامی- پوست و چرم (په : davâl = تازیانهٔ چرمین)- مکر وحیله (ط : daval)

دوال باز - d.bâz = دوالك باز

دوالك - davâlak = مصغر «دوال»- دوالی (مع)

دوالك باز - d.bâz، دوال باز = شخصی که بوسیلهٔ دوال قمار بازدیا بنوعی بازی بادوال مردم راسرگرم کند- حیله بازومکار: رگ آن خون براو دوال انداز راست چون زنگی **دوالك باز**. نظامی

دواله - davâla = تسمه‌ای که بدان قمار بازند(= دوالك ودوالی)- داروئی خوشبوکه اشنان نامیده میشود (مع)

دوالی - davâlî ودواله = دوالك

دوبال - dobâl = دوال- حیله و مکر -شمشیر آبدار- زمرد (قا)

دوبالا-dobâlâ = دوقد-دو برابر: آرزوها در کهن‌سالی **دوبالا**میشود نعل حرص پیر از قد دو تا در آتش است. صائب (نظ)

دوبل-dûbel،دوربل = بی‌حقیقت و بی‌وفا: تن **دوبل** بی‌وفاست ای خواجه چندین‌مطلب‌مرادازاین**دوبل**: ناصرخسرو

دوپا(ی)- dûpâ(y) = کرم‌سرخ رنگی‌که در درخت بلوط بهمرسد و در رنگرزی بکار میرود (قا)

دوپیکر- dopeykar = برج جوزا:سپهسالارایران‌کز‌کمانش خورد تشویرها برج **دوپیکر**. عنصری (فر)

دوتا - dotâ = دتو

دوتاه - dotâh ودوته = دولا و خمیده: برسرت خورشید میلرزید باچشم پرآب بردرت گردون همی‌گردید با قد **دوتاه**. جمال‌الدین سلمان (نظ)

دوتایی- d.tâyî = تاریکه‌دارای دو سیم است: مغنی ملولم **دوتائی** بزن بیك تائی اوکه تائی بزن. حافظ- لباس مخصوصیکه زیر قبا میپوشیدند وشایدکه چون مثل الخالق ابره وآستر داشته **دو تائی** نامیده میشود: یکتا ودوتا گردم‌در مدحت و خدمت یابم اگر از جود تو دستار و**دوتائی**. سنائی (نظ)

دوتو - dotû ودوتا = خمیده: ازآن دم چرخ را قامت **دوتوشد** که آه من‌گریبان‌گیر او شد. سنائی (نظ)

دوته-dotah مخفف«دوتاه» = دولا وخمیده: سالك‌صلیب بتکدهٔ سیّآت‌ماست قدی‌که درنماز **دوته** میکنیم ما. سالك قزوینی (نظ)

دوخ - dûx ودخ = گیاهی‌که از آن حصیر بـافند: روی مرا هجرکرد زردتر از زر گردن‌من عشق‌کردنرم‌تر از**دوخ**.شاکربخاری- محصول‌واندوخته: شبر هرماس **دوخ** تدبیرش دام افلاس **دوخ** احسانش. سراج‌الدین (نظ)

دوخاتون - doxâtûn کنایه از آفتاب وماه- دومردمك چشم (قا)

دوختن-dûxtan غیرازمعنی‌متعارف = دوشیدن(په: doxtan)-مخفف«اندوختن» -مبدل «توختن» (در لهجه‌های جنوبی)

دوخواهر - doxâhar = دو ستارهٔ شعرای شامی وشعرای یمانی (قا)

دودآهنگ - dûdâhang و دودهنك = ظرفی‌که‌روی چراغ‌میگذاردند تادوده بگیرند: آفاق بپای آه‌مافرسنگی است برآتش ما سپهر**دود آهنگیست** (نظ)- دودکش بخاری وامثال آن: آتش چون سیاه‌دودبرنگك کآورد سربرون ز**دودآهنگك**. نظامی

دودافکن - dûdafkan = نوعی ازساحران‌که‌درموقع‌اجرای‌سحر بخورات برآتش‌میریختند:**دودافکن**را بگوکه‌بس نالانم دودی برکن‌که دودکی‌شدجانم. خاقانی

دودخانه - d.xâna = دودمان: ایا ستوده بتو **دودخانهٔ** نبوی جهان گرفته بعزم درست و رای قوی. حکیم سوزنی (نظ)

دوددل - dûdedel کنایه ازآه و

بسوز درون : تا چه کند با رخ تو **دو دل من** آینه‌دانی که تاب آه ندارد. حافظ

دودرغه - dodarγa = اسب دورگه = اکدش (مع)

دوده - dûdala = بازی الك دلك : چوبت زنیم برسر وسینه چو**دوده**. پوربهای جامی (نظ)

دودناك - d.nâk = دودآلود(مع)

دوده - dûda = غیرازمعنی‌معمول = خاندان؛ گفت‌من‌کی پندتو بشنوده‌ام که طمع کردی که من زین **دوده‌ام**. مولوی

دودهنگ - d.hang ودودهنج = دودآهنگ ودودآهنج

دوراغ - dûrâγ = مخلوط شیرو دوغ (قا- خ؛ دراغ)

دورباده - dowrebâda = دورو گردش جام شراب درمجلس؛ ز**دورباده** بجان راحتی‌رسان‌ساقی که رنج‌خاطرم از جور دورگردونست. حافظ

دورباش- dûrbâš = نیزهٔ‌دوشاخه دارای چوبی مرصّع که در قدیم پیشا پیش شاهان می‌برده‌اند - نیزهٔ کوچك- عصا- ناخچوتبرزین- نقیب قافله وچاوش - آهی که از ته دل برآید (مع)

دورداشتن - d.dâštan = دور نگاهداشتن- روانه کردن (مع)

دورسپوزی - dûrsepûzî = تأخیر وتعلل (فر)

دورگیر - dowrgîr = ساقی- میخواره- پادشاه (مع)

دورو - dorû = مردم‌منافق- گل رعنا (دو+روی)؛ به‌یتیمی و**دوروئیت** همی طعنه زنند نه‌گلست‌آنکه**دوروی** ونه دُر است آنکه یتیم (ح-قا)

دوروزی - dorûzî = صحّت و تندرستی؛ **دوروزی** ودرستی مر تو را باد مباد از بخت برجان تو بیداد. فخرالدین گرگانی

دوره - dûra = کوزهٔ کوچك - پیمانهٔ شراب ؛ آن **دوره** نوش سرخم و سیکی فروش درد از سرخم عصیری‌که **دوره** نوش‌کرد. سوزنی (نظ)-زلف(قا)

دوزخ- dûzax ودوزخ = جهنم؛ گر ترا در بهشت باشد جای عاقلان **دوزخ** اختیار کنند. سعدی (گل)- (په؛ dôšaxv)-تج؛ دژواخ

دوزیدن - dûzîdan = دوختن

دوژه - dûža = گیاهی بشکل فندق‌که میوه‌های پرخار دارد و بدامن آویزد؛ بدلهاا اندرآویزد دوزلفش چو **دوژه** کاندر آویزد بدامن. خفاف (فر)

دوژینه - dûžîna ودوزینه = نیش زنبور وپشه وامثال آن (قا)

دوسانیدن- dûsânîdan ودوساندن = چسبانیدن. بدان‌صورت چو صنعت‌کرد لختی **بدوسانید**برشاخ‌درختی. نظامی - خود را بکسی وابستن (مع)

دوست‌بین - dûstbîn = نام‌روز بیست ودوم ازماه ملکی (قا)

دوستکام - d.kâm = دلخواه وبکام دوستان-معشوق-رفیق؛ صف‌نشینان نیکخواه وپیشکاران باادب دوستداران صاحب اسرار وحریفان **دوستکام**.حافظ

دوستکامی - d.kâmî = بدلخواه دوستان- بمبارکی ومیمنت- قدح بزرگ شراب (ط: دوستکومی = قدح بزرگ)

دوستگان - d.gân و دوستکان- معشوقه: **دوستگان** دست برآورد وبدرید نقاب از پس پرده برون آمد با روی چوماه. منوچهری (دوست + «گان» پسوند شایستگی)

دوستگانی - d.gânî = پیالهٔ بزرگ شراب (= دوستکامی) : آن کاز او سك میکند پهلوتهی **دوستگانی** چون خورد باپهلوان؛ عطار- (دوستگان + ی)

دوسری - dosarî = قسمی از روپوش کجاوه و غیر آن ، زان دو ابرو است عیان نرگس آن شوخ پری محمل لیلی محجوب بزیر **دوسری** . محسن تأثیر- نوعی از خیمه که دو سر داشته، دشمن جان تو را عزم بیابان فنااست دایم از نیزه زبهرش **دوسری** برسرپا است. شفیع اثر (نظ)

دوسیدن- dûsîdan = چسبیدن: آب گندیده خاك پوسیده در تو چون نفس وروح **دوسیده**. اوحدی- ملحق شدن برای مکیدن- خود را بکسی وابستن- لنزیدن (مع)

دوش - duš ، دش ودژ = بد، چه‌مایه کشیدیم رنج وبلا ازآن اهرمن کیش **دوش** اژدها. فردوسی (لغ)- شب گذشته (به: dôš) - شانه و کتف- صفت کبریائی حق (مع)- اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از «دوشیدن»

دوشا - dûšâ = حیوان شیرده از قبیل گاو و گوسفند؛ زگاوان صدوسی هزار ازشمار زمیشان **دوشا** هزاران هزار. اسدی (گرش)-شخصی که بتدریج دارائی او را ازاو بگیرند (مع)

دوشاب - dûšâb = شیر مطلق- شیرهٔ انگور؛ وربود یخ بسته **دوشاب** ای پسر چون خوری گرمی فزاید درجگر. مولوی (آ: دوشاب = شیرهٔ انگور)

دوشاخ - došâx = نوعی پیکان دارای دوشاخه (مع)

دوشنه- dûšna، دوشه = ظرفیکه درآن شیر میدوشند (قا)

دوشینه - dûšîna = دوشین = منسوب بدوش = دیشبی (مع)

دوغ- dûɣ غیرازمعنی‌معمول - مکر وفریب؛ مانخواهیم اینچنین لاف دروغ کردن اندرگوش وافتادن **بدوغ**. مولوی

دوغبا - dûɣbâ ودوغباج = آش ماست وآش دوغ (دوغ + با)

دوغده - dûɣda = اسم‌مفعول از «دوغدن» بمعنی‌دوختن = دوخته ودوشیده- کنایه از نطفه (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۱۰۵۲ و۱۰۷۱)

دوغو - dûɣû = آنچه پس از روغن گرفتن ازکره در ته دیك بماند (دوغ + «و» نسبت)

دوقله - doɣolla = دوسبو-دو کوزه ؛ تادر یمینت‌یم بود بحر ازدو **قلّه** کم بود بل کان همه یك‌نم‌بود از مشك‌سقار یخته. خاقانی (مع)

دوقوس-dûɣûs معرّب daûkûs

= زردك صحرائی (یو)

دوكارد - dokârd = مقراض و قیچی- ضربتی که برگلوی کسی زنند (قا)

دوکدان - dûkdân = سبدی که در آن دوك وگروهۀ ریسمان و پنبه گذارند (قا)

دوگانه - dogâna = دو رکعت نماز صبح «**دوگانه** برای یکانه گذارد». سعدی (گل)- آنچه دوبار بکار برند - آنچه مرکب از دوجزء باشد (مع)

دوگاهواره- d.gâhwâra کنایه از زمین وآسمان (قا)

دوگوهر - d.gouhar کنایه ازعقل وروح (قا)

دول - dûl = مکار وحیله‌گر: گاو چون معذور نبود درفضول صاحب گاو از چه معذور است **دول**. مولوی - سفله و بیحیا : جاف جاف است وشوخگین و سترك زنده مگذار **دول** را زینهار. منجیك (فر)-کوزۀ بزرگ (گی: dol -کیسه وخریطه (خ: dalvok)- چرخ (سن: dul) - وسط ومیان (آ: dol)- آلت تناسلی (ط: dul)-سطل آب‌کشی- برج یازدهم ازمنطقه البروج(دلو): باز دوپیکروتراز **ودول** ازهوا یافت‌بهره بیش همول. سنائی- ظرفیکه‌در آسیا گندم ازآن بیرون میافتد: زان‌لکلك‌ای‌برادر گندم **زدول** بجهد در آسیا در افتد معنی زهی مبیّن. مولوی- وباین سه‌معنی اخیر عربی است

دولا- dûlâ ودول = سبوی‌بزرگ: **زدولا** کرد آب اندرخنوری که شوید جامه را هربخت‌کوری. شهابی (فر)

دولاب- dûlâb و دولابه = چرخ چاه: باش چون **دولاب** نالان چشم‌تر تازصحن‌جانت‌بررویدخضر. مولوی(دول + آب) - مخزن وگنجۀ دیواری (خ، دولاب)- نیرنگ وتزویر (مع)

دولبند - dûlband = دستار- شال کمر (مع)

دولتیار - dowlatyâr = بختیار وسمادتمند- توانگر (عر-ف)

دولتی‌طالع - dowlatîtâl'e = خوشبخت: الا ای **دولتی‌طالع** که‌قدر وقت میدانی گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش. حافظ (عر)

دومرغ - domorγ کنایه‌ازروح و نفس ناطقه (مع)

دومیخ - domîx کنایه ازقطب شمال وجنوب (مع)

دویت - davît = دوات (عر)

دویره - davîra = دواله وآن دوالی است‌که باآن قمار بازند : شاه غزنین چو نزد او بگذشت چو **دویره** بگردش اندرگشت.عنصری (فر)-(دویر = دوال + ه)

دهار - dahâr = شکاف کوه و غار: یکایك‌پراکنده‌بردشت وغار زبان چون درخت ودهان چون **دهار** . اسدی (فر)- ص: دهاز

دهاز - dahâz ودهاز = بانك و فریاد ونعره: فرخی‌بنده توبردرتو از نشاط تو برکشید **دهاز**. فرخی (فر) - ص: دهار

دهانه - dahâna ودهنه=زنگار معدنی که از کان مس بدست میآید و در دوا بکار میرود=زاج سبز: زتاب چشم توگر برتوی بروم رسد شود زبـانهٔ آتش**دهانه**های فرنگ. کمال‌الدین‌اسمعیل

ده‌پنجی - dahpanjî = طلا یا نقره‌ایکه نصفش ازفلزکم‌قیمت باشد: بر من‌آن شدکه درسخن‌سنجی ده دهی‌زر زنم **زده‌پنجی**. نظامی (نظ)

دهخدا - dehxodâ = کدخدا - صاحب ده (قز: daxow)

ده‌دادن - dahdâdan کنایه از اظهار انزجارونفرت کردن: ساعتی‌بروی نظرکردازعناد وآنگهان‌باهردودستش **ده‌بداد**. مولوی-ترك‌کردن وواگذاشتن: مرکبی را کاخرش تو **ده‌دهی** که به شهری مانی و ویران دهی **ده دهش** اکنون‌که‌چون‌شهرت‌نمود تا نبایدرخت در ویران‌گشود. مولوی

ده‌دهی - dahdahî و دهده = زر تمام‌عیار (قا)

ده‌رگه - dahraga = پرغیرت و دلیر- بسیار دلیر- کاری (مع)

دهره - dahra = داره = داس دسته‌دار - شمشیرکوچك دودمه‌که سرش مثل‌سنان‌نیزه باریك‌وسلاح‌مردم‌گیلان‌قدیم بوده: گل چاك‌زدجامه‌کنون قدبنفشه‌شد نگون آلوده لالـه رخ بخون چون **دهرهٔ** فخر عجم. عبدالواسع جبلی

دهش - deheš ، دهشت ودهشن = بخشش وعطا: بداد **ودهش**یافت‌این نیکوئی تو داد و **دهش**کن فریدون توئی . فردوسی - سطوت خاصی‌که خرد محب را از جهت هیبت محبوب خود معدوم‌کند (مع)- (په: dihišn)

ده‌ششی - dohšešî = زریکه‌شش دهم آن عیار است (قا)

ده‌کیا - dehkiyâ = دهخدا

دهل - dohol = کوس‌وطبل‌بزرگ

دهل‌دریده - doholdarîda = مفتضح و رسوا (قا)

دهلیزی - dehlîzî = جای تنگ شبیه به‌دهلیز: **زدهلیزی** آن‌گذر گاه سخت چو شیران بشروان بـدر برده رخت. نظامی - مردم دهلیز نشین: گفت **دهلیزی** واله این سخن . مولوی (نظ)- سخن بیهوده و بی‌معنی (مع)

ده‌مست - dahmast ودهم= بوتهٔ غارکه دربهاروزمستان سبز است وچون بسوزانند بوی خوش دهد (قا)

ده‌نه - dahnoh = زینت‌وآرایش = هرهفت: موکب شاه اختران رفت به کاخ مشتری شش‌همه‌داده**ده‌نهش** چرخ دوازده دری. خاقانی - هردوچیزکه در کیفیت‌وکمیت‌نزدیك‌بیکدیگرباشد (مع)

ده‌هزار - dahhezâr وده‌هزاران = بازی چهارم ازهفت بازی نرد (قا)

ده‌هفت - dahhaft = زریکه هفت‌دهم آن عیار است (قا)

دهید - dehîd = بزنیدوبکشید (رك: ح-قا)

دی - dey = دیماه‌ونام روزهشتم وپانزدهم وبیست و سوم از هرماه شمسی (او: dathuš = دی= آفریننده)

دی - dî = روزگذشته- شب‌گذشته

(په: dîk)

دیبا - dîbâ = نوعی حریرالوان و نازك (په: dêpâk) وبصورت دیبه و دیباه نیزآمده و معرّب آن **دیباج** است

دیباجه - dîbâja = دیباوحریر- چهره وروی: آن دقوقی داشت خوش **دیباجه‌ای** عاشق صاحب کرامت خواجه‌ای. مولوی

دیباجی - dîbâjî = دیباباف- آنچه ازدیبا وحریر باشد (مع)

دیبادین - deybâdîn = دیبدین = روز بیست وسوم ازهرماه‌شمسی (قا)

دیباذر - deybâzar = نام روز هشتم از هرماه‌شمسی: **زدیباذرت** خرمی بهره‌باد همان آذرت سال و مه شهره باد. فردوسی

دیباه - dîbâh = دیبا و حریر نازك: سیاهی ایکه زره برنهد به جامهٔ او براوملیح‌ترآید که نقش بر**دیباه**. ازرقی (نظ)

دیبدین - deybadîn مخفف «دی بادین»: چو پیدا شود افسر **دیبدین** نظام تو باد از زمان وزمین. فردوسی

دی‌بمهر - deybemehr = نام‌روز پانزدهم ازهرماه شمسی: چو مهر سپهر آورد **دی‌بمهر** ترا تازه‌ترباد هرروز چهر. فردوسی

دیبه - dîba مخفف «دیبا»: چه **دیبه‌ای** که برنگ پرند هندی‌تیغ زبر جدینش پود وزمردینش تار. عنصری (نظ)

دیجور - deyjûr = سیاه - تاریك (عر)

دیدار - dîdâr = رؤیت‌وملاقات- رخ نمودن-چهره: **دیدار**مینمائی وپرهیز میکنی بازار خویش وآتش ما تیز میکنی. سعدی- چشم‌وبینائی(په: dîtâr = بیننده)-وصال- پدیدار وآشکار(مع)

دیده - dîda = چشم - مردمك چشم- مشاهده و رؤیت شده - دیده‌بان- محل‌دیده‌بانی: بیامدچوازدیده‌اورابدید یکی باد سردازجگربرکشید. فردوسی- اسم‌مفعول وماضی نقلی از دیدن

دیده‌برداشتن - d.bardâštan = انتظارکشیدن (قا)- چشم‌پوشیدن

دیده‌پسند - d.pasand = مورد قبول- جالب‌نظر (مع)

دیده‌دار - d.dâr = دیده‌بان(قا) -دارای‌دیده وصاحبنظر

دیده‌گاه - d.gâh = محل‌دیده بانی- منظره وچشم‌انداز (مع)

دیده‌گماشتن‌بر-... d.gomâštan = نگریستن وتوجه‌کردن (مع)

دیده‌ور - d.var = صاحبنظر- بیننده-دیده‌بان- درك‌کننده امور (مع)

دیر - dîr = زمان درازـمتمادی: کزین سان یکی‌اژدهای دلیر بکشور بمانند تا سال**دیر**. فردوسی

دیرانی- deyrânî = دیرنشین(عر)

دیرزی - dîrzî = نام‌روز بیست وهفتم ازماههای ملکی (قا)

دیرگاه - d.gâh ودیر گه = زمان قدیم-زمان‌دراز- بی‌موقع ودیروقت (مع)

دیرگاهان - d.gâhân،دیرگهان = دیرگاه

دیرمغان - deyremoγân = خرابات وجای رندان، ازآن **بدیرمغانم** عزیز میدارند که آتشی که نمیردهمیشه دردل ماست. حافظ

دیرنده - dîranda و دیرند= دراز وطولانی، چوپاسی از شب **دیرنده** بگذشت. منوچهری- شبی **دیرندو**ظلمت را مهیا چو نابینا در او دوچشم بینا. رودکی - روزگار دهر، یافتی تو بمال غره مشو چون توبس دید و بیند این **دیرند**. رودکی (فر- په: dêrang = عهد طویل)

دیریاز - dîryâz = طولانی و دراز ،کجا گرد مصاف او جهـان شب کرد براعدا شب آن قوم چون روز قیامت **دیریاز** آمد. امیرمعزی (نظ)

دیز - dîz=دیس (قس:شبدیز)- دز وحصار- نوعی دیگ و پاتیل- (قس: «ط» دیزی)

دیزندان - dîzandân=سه پایهٔ آهنی که دیگ‌را روی‌آن گذارند-دیگدان - (دیز+آن+«دان» پسوندظرفیت)

دیزه - dîza و دیز = سیاه و سیاهرنگ، از سهم وزسیاست دریاگذار تو برگرگ **دیزه** پوست بدرد سگ شبان. سوزنی (نظ)

دیس - dîs، دیز= مانندونظیر، یکی خانه‌کرده است فرخار **دیس** که بفروز داز دیدن او روان. فرخی(فر)- (او: dîs=نشاندادن، ارائه)

دیسه - dîsa=شکل، تندیسه= مجسمه (په: dêsak)

دیش - dîš=دهش و عطا ـ امر بدادن، یعنی «بدهش»، هرکس‌برودراست نشسته است‌بشادی وآنکو نرودراست همه مژده همی‌**دیش**. رودکی (فر)

دیفرخش-difraxš ودیورخش = نام نوائی است از موسیقی، گه نوای تیف‌گنج وگه نوای‌گنج‌گاو گه نوای **دیفرخش** وگه نوای ارجنه. منوچهری

دیگ - dîg و دی = روز شب گذشته، هرروز فقیران را هم عید و هم آدینه نی‌عید کهن‌گشته آدینه **دیگینه**. مولوی (په: dîk)- دیگ بزرگی که‌در آن سنگ و مادهٔ آتشگیره ریخته آتش میدادند تاآماده‌برای‌پرتاب‌بطرف‌دشمن شودوآنرا **دیگ‌رخشنده** نیز میگفتند، بهرگوشه عراده برساختند همه **دیگ رخشنده** انداختند. اسدی (نظ)

دیگدان - dîgdân = اجاق- دیگپایه، شنیدم که ازنقره زد **دیگدان** بزر ساخت آلات خوان‌عنصری. خاقانی

دیگر-dîgar ودگر= بعدازاین -باز-جز ازاین-علاوه(ح-قا)- جانشین علامت‌عدد ترتیبی، دو دیگر (= دوم) ـ سه‌دیگر (=سوم)

دیگرباره - d.bâra و دیگربار = دوباره- مجدداً (مع)

دیگرگون - d.gûn ودیگرگونه = رنگ دیگر- جوردیگر- نوع‌دیگر- سرنگون، واژگون- مشوش ، مضطرب ، شوریده (مع)

دیگرگونگی - d.gûnagî =

دیگر گونه شدن - تغیر وحالی بحالی شدن

دیگرگونه - d.gûna = دیگر گون

دیگرگونی - d.gûnî = دیگر گونگی- تغیر وتبدیل (مع)

دیگرم - dîgaram = دیگر: «**دیگرم** روز میخواست عیسی بدر آید». انجیل پارسی - دیگری: «نصیرالدین، دیگرم این سینا بود» (مع)

دیگینه - dîgîna ودینه = دیر و زین- دیشبین (رك ذیل: دیگ)

دیلم - deylam = نام شهرستانی از گیلان وبمعنی بنده وغلام هم آمده: اینست همان درگه کور از شهان بودی **دیلم** ملك بابل هند وشه ترکستان.خاقانی

دیم - dîm = رخساره و روی (ش: dîm)- نوعی چرم که بتازی **ادیم** خوانند: دام دیو است آنکه نك برپای وسر مرتورا دستارگشت وکفش **دیم**. ناصرخسرو

دیمه - dîma = روشنی: بدانکه که صبح زمان **دیمه**داد زراتشت فرخ زمادر بزاد. زرتشت نامه -کلیسا - معبد (مع)

دین - dîn = آئین وکیش - راه وروش- وجدان- نام ایزدی از ایزدان که نگهبان روز بیست وچهارم ازهرماه شمسی است: **دین**روز است ای رخت آگفت دین می خور وشادی کن وخرم نشین. مسعودسعد (په: dîn)

دینار - dînâr = سکهٔ طلا

دیناری - dînârî = نوعی جامهٔ ابریشمین- نوعی شراب لعل (قا)

دین پژوه - dînpožûh = پژوهندهٔ دین- نام روز پانزدهم ازهرماه ملکی (قا)

دین ور - d.var = دیندار

دینه - dîna مخفف «دیگینه»: بچه بط اگرچه **دینه** بود آب دریاش تا بهسینه بود. سنائی (نظ)

دیو - dîv = شیطان- گمراه کننده وکج اندیش- هرچیز درشت وخشن- جاهل وبدکار- مردم دلیروشجاع- مردم بیابانی و وحشی - نوعی جامه پشمینهٔ درشت که درجنگ پوشند (= دیوجامه)- کنایه از اسب: بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت نشستم از بر**دیو** جهنده همچو شهاب. معزی (په: dêv)

دیوارگر - dîvârgar = سازندهٔ دیوار- بنا وگلکار (قا)

دیواسپست - dîvespest = شبدر وحشی (مع)

دیوان - dîvân = وزارتخانه- اداره- دفترخانه- دفتر محاسبه- خزانه داری- دولت (مع)

دیوانجیر - d.anjîr = انجیر معمولی (مع)

دیوباد - d.bâd = گردباد تندی که هوا را تیره کند: چو زان دشت بگذشت چون **دیوباد** قدم درد گردیو لاخی نهاد. نظامی (نظ)- اسب وشتر تندرو- جنون ودیوانگی (مع)

دیوبند - d.band = لقب طهمورث- - نام روز شانزدهم ازهرماه ملکی- نام داروئی است (قا)

دیوپا(ی) - d.pâ(y) = عنکبوت:

زبالا فزونست ریشش رشی تنیده‌دراو
خانه صد **دیوپای**. معروفی (فر) - گیاه
دیواسپست (قا)

دیوجامه - d.jâma = جامه‌ای
پشمین وخشن که در روز جنگ پوشند و
شبها برای شکار کبك دربر کنند (مع)

دیوجان - d.jân = مردم‌سالخورده
و پیر- شیطان‌صفت- سخت‌جان و بیرحم -
دلاور (قا)

دیوچه - d.ça ودیوك = موریانه:
دل‌بپردازودگر بار بکن‌پشت بدو که‌پدیدار
شده **دیوچه** اندر نمدا. منجیك (فر)-
زالو: سك نه‌ای براستخوان چون‌عاشقی
دیوچه وار از چه برخون عـاشقی.
مولوی

دیودار - d.dâr = مردم‌مصروع
ودیوانه- صنوبر هندی- درختی‌شبیه‌سرو
با چوبی سخت (مع)

دیودل - d.del = تیره‌دل و بیرحم
- شجاع ودلیر (قا)

دیودولت - d.dowlat = دولتی
که زود زوال پذیرد (مع-ف.عر)

دیودیده - d.dîda ودیودید =
دیوانه ومجنون (قا)

دیودیس - d.dîs = مردعظیم‌الجثه
وبدشکل- مکار ودغلباز (مع)

دیورخش - d.raxt = دیف‌رخش

دیوزد - d.zad مخفف «دیوزده»
= کسی‌که باعتقاد عوام جن دراوداخل
شده ودیوانه شده است: گهی چون**دیوزد**
بیهوش گشتی فغان کردی وپس‌خاموش
گشتی. فخرالدین گرگانی

دیوسار - d.sâr و دیوسر = دیو
مانند- بدخو- زشت- بدکردار: ربودندش
آن **دیوساران** زجای چو که برگ را
مهرهٔ کهربای. نظامی (نظ)

دیوغول - d.ɣûl = غول‌بیابانی-
گرهی بزرگ که‌درگردن وگلوواعضا بهم
رسد ودرد نکند (مع)

دیوفرسا(ی) - d.farsâ(y) =
آبله وجوششی که ازخواب هولناك براب
پدید آید (مع)

دیوك - dîvak = دیوچه بمعنی
اول: حال‌مغزی که‌خالی‌ازخرداست راست
چون‌حال **دیوك** ونمد است. سنائی (نظ)

دیوکلوچ - d.kalûc = کودك
مصروع وجن‌زده (قا)

دیوکلوخ - d.kolûx = کلوخ
بزرگ (قا)

دیوگندم - d.gandom = خوشهٔ
گندم بزرگ وبیدانه- نوعی گندم که‌هردو
دانه دریك غلاف باشد (مع)

دیوگیر - d.gîr = کسیکه دیو
وجن گیرد - کسی کـه جن او را گرفته
باشد (مع)

دیولاخ - d.lâx = جایگاه دیو
- جای خراب- صحرا وخارستان دوراز
آبادی- چراگاه دوردست- سردسیر (قا)

دیومار - d.mâr = اژدها (مع)

دیومردم - d.mardom = مفسد
ومفتن- شیطان- جن- نسناس (قا)

دیومشنگ - d.mašang = گاو
مشنگ (قا)

دیوه - dîva = دیو - زالو (=

دیوك،ودیوچه)ـ کرم، زالوـ کرم‌پیله: **دیوه** هرچند کابریشم بکند هرچه‌آن‌بیشتر بخویش تند. رودکی (قا)ـ (په: dêvak)

دیهول - dîhûl = تاج‌مرصع (مع)

دیهیم - deyhîm = نواری‌مخصوص که‌گرد تاج پادشاه ایران بسته میشد ـ تاج‌شاهی ـ کلاه‌مرصع: بیك‌گردش‌بشاهنشاهی آرد دهد **دیهیم** و طوق و گوشواره. رودکی = (یو: diahêma)



ذرخش - zaraxš = درخش (مع)

ذقن - zaɣan = معرب «زنخ» = چانه وزنخدان

ذوق‌کردن - zowɣ kardan = بنشاط ووجد درآمدن (عرـف)

ذوقناك - z.nâk = لذیذوخوشمزه: چونکه‌آب‌جمله‌ازحوض‌است‌پاك هریکی آبی دهد خوش **ذوقناك**. مولوی ـ مسرت وشادمانی: پهلوان درلاف‌گرم **وذوقناك** چون شنید این قصّه گشت از غم هلاك. مولوی



را - râ = علامت مفعول صریح: ظالمی**را** خفته دیدم نیمروز گفتم‌این فتنه است خوابش برده به. سعدی (گل) ـ حرف اضافه بمعنی«ب»: **ترا** تیشه دادم که هیزم‌کنی ندادم‌که بنیادمردم‌کنی. سعدی (بو) ـ بمعنی «برای»: خود تو آماده بدی برخاسته جنگ او **را** خویشتن پیراسته. رودکی ـ تخصیص‌مطلق: «پادشاهی**را**حکایت‌کنند...» سعدی (گل) ـ بمعنی از: «برای خدای ودوستی رسول و فرزندان**را**» . کشف المحجوب ـ بمعنی «با» ختم‌الرسل اگر نه بخود داده از کرم آن نسبتی‌که داشته هارون‌کلیم **را**. سنجرکاشی (لغ) ـ علامت قلب‌اضافه: کسانرا نشد ناوك اندرحریر که‌گفتی بسندان بدوزند تیر. سعدی (بو) ـ علامت تبدیل فعل«داشتن»به«بودن»: پادشاهی**را** سه پسر بود...» . سعدی (گل) ـ گاهی همراه فاعل یامسندالیه میآید و میتوان آنرا علامت‌تقویت‌مبتدا نامید: «اردشیر **را** اندر این مدت بسیاری پادشاهان قهرکرد. مجمل‌التواریخ ـ همراه‌افعال‌مرکب باآمدن: که مفهوم انفعالی دارند آورده میشود: سکندر شنید آن پسند آمدش سخنگوی**را** فرهمند آمدش. فردوسی ـ گاهی درمورد عطف بیان یا بدل مکرر آورده میشود: «تابوت ابن عم خویشرا یمقوب**را** ده». تاریخ سیستان ـ گاهی‌زائد: آورده‌میشود: «والاهیچ‌چیزدیگرگذشته‌نبود بمدا**را**». تاریخ‌سیستان (لغ)

رابو - râbû = گلی‌بهاری: سوسن و**رابو**شکفت‌برچمن‌آسمان لاله نسرین نمود چرخ چو هربوستان. ادیب صابر (لغ)

راتیانج - râtiyânaj = راتینج = صمغ درخت صنوبر (یو: rêtinô = صمغ) ـ ص: رتینه ـ ریتانج

راح - râh = شادمانی- باده- نوائی ازموسیقی قدیم (عر)

راح‌روح - râherûh = نام لحنی است از موسیقی: چو **راح‌روح** را در پرده بستی زرشکش زهره درپرده نشستی. امیرخسرو (نظ)- شادی روح: اید ریغا مرغ خوش‌الحان من **راح‌روح** وروضهٔ ریحان من. مولوی

راخ - râx ورخ = غم و اندوه: دو گوشش زخنجر چو سوراخ کرد دل مرز توران پر از **راخ** کرد. فردوسی

راد - râd = بخشنده وکریم: بحریست دست **رادش** بحری که موج او در ابریست تیغ تیزش ابری که قطر او خون. معزی- شجاع ودلیر (په: rât)- حکیم ودانشمند: او ادب ناموخت از جبریل **راد** که بپرسید از خلیل حق مراد. مولوی (رك: رد)

راز - râz = اسم مصدر و فاعل مرخّم از «**رازیدن وززیدن**»- خارپشت: دی کردسوی روزوشب تارترکتاز درخس کشید روز سرازبیم شب چو **راز**. ولواجی- زنبورسرخ درشت (قا)- پوشیده وپنهان: فراوان سخن رفت ازان رزم‌ساز زپیکار او آشکارا و **راز**. فردوسی- سرّ: **راز** نهان خویش جهان آشکار کرد. معزی- (په: râz)- معمار و بنّا (عر): جان زدانش کن مزیّن تا شوی زیبا از آنك زیب کی گیرد عمارت بی‌نظام دست **راز**. سنائی

رازبان - r.bân = رازدار- کسی که عرایض حاجتمند انرا بعرض شاه یا امیر میرساند (مع)

رازدبیره - r.dabîra = رمزنویس (لغ)

رازدبیریه - r.dabîrîh = رمزنویسی (لغ)- ص: راز مهریه

رازکردن - r.kardan = راز گفتن: یکشبی مجنون بخلوتگاه ناز باخدای خویشتن **میکرد راز**. مولوی

رازگشادن - r.gošâdan و راز گشودن = آشکارا کردن راز: **بگشای راز** عشق و نهفته مدار راز از می چه‌فائده که بزیر نهنبن است. کسائی (لغ)

رازگشتن - r.gaštan = پنهان شدن (مع)

رازگفتن - g.goftan = سخن پوشیده گفتن- سرّی بکسی سپردن: لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین چون دهان بسدّین در گوش سیمین **گفته راز**. منوچهری- نجوی کردن: پس اندر گه **راز گفتن** نهان زنم بر برش دشنه‌ای ناگهان. اسدی (گرش)

رازنامه - r.nâma = نامهٔ محرمانه: بگفتش هر آنچ از فرسته شنود همان **رازنامه** مراورا نمود. اسدی (گرش)

رازه - râza = راز

رازیام - râzyâm = رازیانه (قا)

راژ - râž = راش = قبّهٔ خرمن غله: پای اوافراشتند اینجا چنانك تو برازکون **راژها** افراشتی. لبیبی (فر)

راست - râst = غیرازمعانی معمول بمعانی زیر نیز آمده: تمام وکامل: جهان پهلوان را زهرسو بخواست همی‌داشت زینگونه سه‌سال **راست**. اسدی (لغ)- عادل:

چو پردخته‌شدجای برپای‌خاست چنین
گفت کای شاه باداد و**راست**. فردوسی-
همین‌که: «**راست** که جنگ سخت گشتی
بفرمودی تاایشان پیش سپاه آمدندی» .
نوروزنامه (لغ)- درست وحقیقت: **راست**
گوئی که درگلوش کسی پوشکی‌را همی
بمالدگوش. شهید-صریح: روشن و**راست**
راست‌گوئی نیست جز دل خاطر اولو
الالباب. مسعود سعد- نوائی از موسیقی
(قا)- برابر ویکسان: که یارد داشت با
او خویشتن**راست**؛ دقیقی-متساوی: «هر
برجی را به‌پنج پاره کردند برقسمتی **نه**
راست». (مع) - عیناً: پدرم آمد وخون
لهراسب خواست مرا همچنان دان‌که
دانست **راست**. فردوسی

راستا - râstâ = راستی- طرف
راست: سوی **راستا** کرده فنفور جاست
امیرختن سوی چپ گشته‌راست. امیرخسرو
(لغ) - باره وحق: «**براستای** تو چند
نیکوئی فرموده‌ام». تاریخ بیهقی

راستاراست - râstârâst =
برابر: بطور مساوی: «وبخشیدن غنیمت
میان مسلمان **راستاراست**» ترجمهٔ تاریخ
طبری

راست‌ایستادن - r.îstâdan و
راست‌استادن = انتظاریافتن- آرام گرفتن-
سروسامان یافتن : «تا شمشیر نبود هیچ
ملك **راست‌نایستد**» . نوروزنامه (لغ)-
بقبول‌انجامیدن: «بونصر آنچه گفتنی‌بود
باوی‌گفت تا**راست‌ایستاد**». تاریخ بیهقی

راست‌پا - r.pâ = بدون تأخیر، که
باصطلاح امروزه «سرپا» گویند: درچمن
میرفت ذکر قامت دلدار ما سرودامن
برزد وآمدببستان**راست‌پا**. کمال‌خجندی
(آنن)

راست‌خانه - r.xâna = شخص
یکرو ودرست : بامن ای خاصگان درگه
من **راست خانه** شوید چون ره من .
نظامی- هرچیز راست ودرست

راستخوان - r.xân = کسیکه
دعوی راستی ودرستی کند: قوت جانست
این ای **راست‌خوان**. تاچه باشد قوت
آن جان‌جان. مولوی

راستداشتن- r.dâštan = باور
کردن (مع)

راستر - râstar = واقع‌درسمت
راست: «وانکه ازسمت چپ اوست‌ترکان
دارند و دیگر خزریان دارند و آنکه
از **راستر** بربریان دارند». مقدمهٔ‌شاهنامه
ابومنصوری (مع)

راستساز - r.sâz = فنّی از
سازندگی- صفتی ازصفات سازهای ذوالا
وتار (قا)

راستکار - r.kâr = درستکار-
مقدس- امین- عادل- صنعتگر (مع)

راست‌کردار - r.kerdâr =
نیکوکار- خوش‌معامله (مع)

راست‌کردن- r.kardan = درست
انجام دادن- ترمیم کردن- هموار کردن
(لغ)- به‌نتیجه رسانیدن: حق تعالی‌جهد
شانرا **راست‌کرد** آنچه دیدند از جفا
وگرم وسرد. مولوی-عمل کردن: «ملك
پای‌آن ببریدو گفت‌سوگند**راست‌کردم**».
مجمل‌التواریخ (لغ) - ساختن و درست

کردن: اگر از سینه من آینه‌ای **راست کنند** راز پوشیدهٔ عالم همه‌پیدا گردد. صائب (آنن)- اسناد دادن: «و آن پیغام بحدیث اشکر مکر بوده **وراست کرده بودند** برزبان‌طاهر»: تاریخ بیهقی-فراهم کردن: چواین گفت لشکر ز کشور بخواست سپاهی زنام آوران **گرد راست**. فردوسی- مهیا کردن‌وبدست آوردن: مدتی بود تا که گای نداشت پسری **راست کرد** و جای نداشت. سنائی- مرتب کردن‌وسروسامان دادن: چنین‌دادپاسخ که گر رستمی برو **راست‌کن** روی ایران زمین. فردوسی - بتصرف درآوردن و برخود مسلم کردن: ودیگر که کین پدر بازخواست (فریدون) جهان‌ویژه. برخویشتن**گرد راست**. فرخی - انتخاب کردن: «پس رسولی**راست کرد** (اسکندر) ونزدبرادر (داراب‌بن‌داراب) فرستاد». اسکندرنامه(لغ)- توطئه چینی ومواضعه کردن: «پس فرعون با قوم همه **راست کردند** که موسی‌را بکشند». ترجمهٔ تفسیرطبری- برابرنهادن‌وسنجیدن: مرا باپری **راست‌کردی**بخوبی پری‌مرمرا پیشکار است وچاکر. فرخی

راست گیر - r.gîr = معتقد براستی: «حارث اورا گفت تو باین که میکوئی **راست گیری**ورسول‌از تو**راستگیر** تراست و خدای تعالی ازهردو **راستگیر تراست**». تفسیر ابوالفتوح رازی (لغ)

راست‌مزه- r.maza = خوش‌مزه- باذوق: ساغر صحبت‌هرطایفه‌لب‌چش کردم آدم **راست‌مزه** درهمهٔ عالم نیست. باقر کاشی (آنن)

راست‌نشتن - r.nešastan = سازگار شدن- موافق‌شدن امور (مع)

راسته- râsta =هموار ومسطح: برآمد یکی تندبرف گران زمین**راسته** شد کران تا کران. فردوسی-عادل-راستگو -کسیکه بادست راست کارکند (قا)

راستی-râstî = منسوب به**راست** عدالت-وفاداری- چالاکی- درستی(مع)

راستیگر - râstîgar =راست وصدیق (مع)

راستین - râstîn و راستینه= صدیق-راست: درهرقدم که می‌نهدآن‌سرو **راستین** حیف است اگربدیده نروبند راهرا. سعدی- حقیقی وواقعی: شاهنشه زمانه ملک‌زاده‌بوسعید مسعودباسعادت وسلطان **راستین**. فـرخی: پرکن صنما هلاقنینه زان آب‌حیات**راستینه**.سنائی (راست+ین، ینه)

راسخت - râsoxt =مس وروی سوخته ومعرب آن «روسختج» است(قا)

راسن - râsan = سوسن کوهی، زنجبیل‌شامی: دربوستان خاطرمن گرچه جابجا باسرو ویاسمین‌مثلا سیرو**راسن** است. انوری (نظ) (په: râsan)

راسو- râsû =موش خرما: طعمهٔ شیرکی شود **راسو** مستهٔ چرغ کی شود عصفور؟ مسعودسعد

راش- râš =راز- یکی از انواع درختان‌جنگلی(لغ)

راشت - râšt = نوعی پارچه که آنرا «راست» نیزگویند (لغ)

راشی - râšî =ارده کنجد (لغ)

راغ - râγ = دامن کوه: صلصل باغی بباغ اندر همی گوید بدرد بلبل **راغی براغ** اندرهمی نالد بزار.منوچهری - سبزه‌زار وتفرجگاه : جهـان یکسره گشت چون پـرّزاغ نندانست کس باز هامون **زراغ**.فردوسی-جنگل: بر**راغشان** نیستان است و غیش یله شیر هـر-و زاندازه بیش. اسدی (لغ)- باغ وچمن: درباغ و **راغ** دفتر ودیوان خویش از نظم ونثر سنبل‌وریحان کنم. ناصرخسرو (سغ: r'q)

راغوته - râγûta = غذائی‌است: رنج سیکا میکشد **راغوته** بهر روغنش رنج ظلمت خضر بهرچشمهٔ حیوان کشد . احمد اطعمه (نظ)

رافه - râfa = انگدان (لغ)

راک - râk = قوچ‌جنگلی: بباف بازوی حکمت بـه‌پنجـهٔ قوّت زموی گردن شیر ژیان‌قلادهٔ**راک**. منصورشیرازی (نظ)-رشتهٔسوزن(قا)-کاسهٔ آبخوری(مع)

رام - - râm = نام روز بیست و یکم از هرماه شمسی وفرشته موکّل آن روز (قس: «داو» râman = سکون) : می‌خورکت باد نوش برسمن و پیلگوش روز رش **ورام** و جوش روز خور و ماه وباد. منوچهری- خوش‌وخرم: شهی‌خوش زندگانی بود وخوش‌نام کـه خود در لفظ ایشان «خوش»بود **رام**. فخرالدین گرگانی- فرمانبر و مطیع : براین‌گونه خواهدگذشن‌سپهر نخواهدشدن**رام**بامن بمهر. فردوسی-آرام‌وراحت : جلوه‌گری کرد بیك غمزه‌او فتنه‌نمود ودو جهان **رام** داد. مولوی- مخفف«رامتین»: گرچه تن چنگك شبه‌ناقهٔ لیلی است نالهٔمجنون زچنگك **رام** برآمد. خاقانی

رامتین - râmtîn = چنك نواز معروف عهد خسرو پرویـز و این اسم بصورت **رامین ورامی ورام** نیز تخفیف یافته

رامش-râmeš = رامشت- آرامش وفراغت-ساز،نوا- عیش‌وشادی-سرود(مع)

رامشت - râmešt ورامش = نام روز چهارم ازخمسهٔ مسترقهٔ سـال ملکی ص: رامشك

رامش‌جان - râmešejân = نام آوازیست ازآوازهای ساختهٔ باربد: چو کردی**رامش‌جانرا** روانه زرامش‌جان فداکردی زمانه. نظامی (نظ)

رامشگر - râmešgar = خنیاگر ومطرب : **زرامشگران** رامشی‌کـن طلب که رامش بودنزد **رامشگران**.منوچهری (رامش+گر)

رامشی - râmešî = منسوب به «رامش»- رامشگر

رامنین - râmenîn = چنگی‌که رامین ساخته: نشانست این که چنك با فرین‌کرد که او رانام چنگك **رامنین** کرد. فخرالدین‌گرگانی-(«رامن»مخفف «رامین»+«ین» نسبت)

رامی - râmî مخفف «رامتـین» ورامین: چو **رامی** گرگهی بنواختی‌چنگك زخوشی برسر آب آمدی‌سنگك.استادی(نظ) -منسوب به«رام»

رامیار - râmyâr و رمیـار = گوسفندچران: رسیدم درمیان مرغزاری درو دیـدم رمی بی**رامیاری** . نزاری

قهستانی (نظ)

رانافشردن - rânafšordan = مرکب برانگیختن (قا)

رانش - râneš = اسم مصدر از «راندن»-دور کردن وراندن-شکم روش(مع)

ران گشادن- r.gošâdan = سوار شدن براسب ومانند آن- برهنه شدن- ظاهر کردن عیب (مع)-فرود آمدن از اسب: سر نعل بهای سم اسبت کنم آن روز   کائی بکمین دل من **ران بگشائی**. خاقانی

رانین - rânîn = شلوار- زرهی که رانهارا بپوشاند: قبا وموزه **ورانینش** برتن   زسرما پاك بفسرده چو آهن. فخرالدین گرگانی

راوچه - râvca = روچه = نوعی انگور (قا)

راود - râvad = پشته ونشیب پرسبزه وچراگاه: الا تازمی از کوه پدید است وره ازچه   بکوه اندر زرّ است و بره برشخ **وراود**. عسجدی (فر)- سبزه زار ومرتع (مع)

راوق - râvaq و راووق معرب «راوك» (قا)

راوك - râvak = صاف وپالودهٔ هرچیز (قا)-ظرفی که در آن شراب وشیر صاف کنند = پالونه- کاسهٔ شرابخواری و بصورت «راوق وراووق» تعریب شده (مع)

راوکی - râvakî = شراب صاف وبیدرد (راوك+ی)

راوند - râvand = ریوند چینی

راووق - râvûq و راوق = راوك (عر)

راوه - râva = رافه (قا)

راویز - râvîz = شترخار (قا)

راه- râh = جاده-دفعه ومرتبه-قاعده وقانون- نغمه وپردهٔ موسیقی (مع)-مبدل «رای» = پادشاه هند: یك بندهٔ تو دارد زین سوی رود شاهی   یك چاکر تو دارد زآنسوی گنگ **راهی**. فرخی

راه آورد- r.âvard، وره‌اورد = سوقات- تحفه (مع)

راه انجام- r.anjâm = لوازم سفر مخصوصاً مرکب- قاصد وپیك (قا)

راه بده بردن- r.bedehbordan = صورت معقول داشتن سخن و فکر: مقصود بنده **ره بدهی میبرد** هنوز   گر باشدش زنورضمیرت هدایتی. کمال الدین اسماعیل (ح-قا)

راه بردن- r.bordan = تحریك کردن - همراهی کردن - فهمیدن ودرك کردن مطلبی (مع)

راه جامه دران- râhejâmadarân = لحنی ازالحان نکیسای چنگی (قا)

راه خارکش - r.xârkaš و راه خارکن = خارکش وخارکن

راه خسروانی - r.xosrovânî = خسروانی

راه خفته- r.xofta وراه خوابیده = راه بسیار دور ودراز (قا)

راه خوابیده - r.xâbîda = راه خفته: تاکه آکاهی نبخشد جان غفلت دیده را   برق نتواند بریدن این **ره خوابیده** را. صائب (نظ)

راهرو - râhrow = رهرو =

سالك- سیاح ومسافر: **راهرو** گرصدهنر دارد توکل بایدش. حافظ

راهزن - râhzan = مطرب و سرودگوی (مع)

راه‌شبدیز - r.e.šabdîz = نام لحنی است از الحان باربد: هرآن شب کوگرفتی **راه‌شبدیز** شدندی‌جملهٔ آفاق شب‌خیز. نظامی (نظ)

راه‌قلندر - r.e.γalandar = آوازی ازموسیقی: ای صنم چنگ‌ساز چنگ سبکتر بزن پردهٔمستان‌بساز **راه قلندر** بزن. امیرمعزی (نظ)

راه‌گذار - r.gozâr = معبر و گذرگاه - درهٔ تنگ میان دوکوه - نای وحلقوم- سوغات وره‌آورد (مع)

راه‌گستر- r.gostar = مرکب راهوار وخوش‌راه (قا)

راه‌گل- r.e.gol = آوازی‌ازموسیقی: قمریان**راه‌گل**و نوش‌لبینادانند صلصلان باغ سیاووشان باسر وستاه. منوچهری

راهگیر- r.gîr ورهگیر = مسافر وراهرو- راهزن وقاطع طریق: کاین عروس روح بشناس از **ره‌گیران‌دیو** بهراس. خاقانی

راه‌نشین - r.nešîn وره‌نشین = گدای‌سرراهی‌که‌برسرراه برای‌گدائی می‌نشیند: دلخواه‌که هست ماه خرگاه نشین خورشید بود بکوی او**راه‌نشین**. الهی‌همدانی (نظ) - بی‌خانمان - غریب: ساکنان حرم‌سرعفاف ملکوت بامن**راه نشین**بادهٔ مستانه زدند. حافظ

راه‌نورد - r.navard و رهنورد = قاصد وپیك- انسان یاحیوان تندرو- راه‌پیما (مع)

راهوار - r.vâr و رهوار = مرکب خوش‌رفتار- فراخ‌گام- راه‌سپر

راهواره- râhvâra = ارمغان وره‌آورده (قا)

راهوی - râhovî = نام‌مقامی است ازموسیقی، نکیسا درترانه جادوی ساخت پس‌آنکه این غزل در**راهوی** ساخت. نظامی- (قس، رهاوی)

راهی - râhî ورهی: نوعی نان اوانش‌که برای راه مسافر پخته میشد: باده‌خوردی‌وکبك‌وماهی‌نه دوغ‌خوردی ولیك **راهی**نه. سنائی- رونده-راه‌نشین - غلام وچاکر = رهی

رای - rây وراه = پادشاه‌هند(= راجه)

رایکا - râykâ = ریکاوپسر(قا)

رایگان - râygân و راهگان = مفت وبی‌عوض- آنچه دریابند- باطل و بیهوده (مع)

رباب - rabâb = آلتی از ذوات الاوتارکه درقدیم آنرا باناخن یا زخمه وسپس باآرشه‌مینواختندوآن‌طنبورمانندی بود ودسته‌ای داشت (مع-عر)

رباط - rebât = آنچه بدان دو چیز را بهم پیوندند. رشته- نسج سخت ولیفی‌شکل‌که درانتهای‌عضلات‌قراردارد و سبب اتصال آنها باستخوان‌میشود- گروه اسبان- گروه سواران - جائی درکنار جاده‌که جهت استراحت‌کاروان‌میساختند -محلی مانند زاویه و خانقاه‌که صوفیان

وطلاب فقیر در آن سکنی میگـزیدند ـ نگهبانی مرزهای ممالك اسـلامی طبق مقررات شرع (مع-عر)

ربانیدن-robânîdan = متعدی «ربودن»- وادار بربودن کـردن ـ امر بغارت وتاراج کردن (مع)

ربایبدن-robâyîdan = ربودن

ربع - rab' = سراوخانه ـ فرود آمد نگاه ومنزل- محله (عر)

ربوت - robût = هدهد: سرای وقصر بزرگان‌طاب توهمچو**ربوت** چو مار چندگزینی‌توجای‌ویرانی.منجیك(فر)

ربوخه - rabûxa = خوشی و لذت- لذتی‌که درحال جماع دست دهد: که **ربوخه** گردد اوبرپشت تو که شود زیرش **ربوخه** خواهرت. منجیك (فر)- (قس: rpuy «سغ» = نافذ)-ص: زبوخه

ربودن - robûdan وربائیدن = دزدیدن- تاراج کردن ـ جذب کردن(م- پ: rbwdn)

ربوشه - robûša = روپوش و سرپوش زنان (مع)

ربون - rabûn = مزد وقیمت پیش‌پرداخت، ای‌خریدار من ترابدوچیز بتن وجان ومهر داده **ربون**. رودکـی (فر)- این‌کلمه بصورت، ارمون، اربون واربان نیز ضبط شده

رت - rot = روت ورود = لخت ولوت: فرمان‌کن و آهك‌کن و زرنیـخ براندای برروی وبرون آر همه‌رویت را **رت**. لبیبی (فر)- تهی وخالی

رتك - ratak = پودنه‌بری (قا)

رتم - ratam = نخی‌که برای بخاطر ماندن چیزی بانگشت بندنـد: موش درمنقار زاغ و چغزهم درهـوا آویخته پا در **رتم**. مولوی (عر)

رته - rata = فندق‌هندی (قا)

رجاف - rajâf = صدای‌کوس و نقاره (عر)

رجك-rajak ورجغك = رچك

رجه - raja = رژه

رجیدن - rajîdan = رزیدن

رچك - raçak ،رجغك‌ورجك = آروغ: به‌بندد دهان خود از فرط بخل که برناید ازسینهٔ او **رچك**. طیان (نظ)

رخ - rox = پرنده‌ای اساطیری شبیه عنقا- رخساره وروی- مخفف‌روخ- عنان‌اسب: شطرنج‌فریب‌را تو شاهی‌مارخ مراسب‌نشاطرا رکابی‌بارخ. عنصری(فر)

رخ - rax مخفف راخ = غم و اندوه: صبا مثال درآیند شاد و خرّم و خوش بخاکبوس خیالش‌صبور از غم‌و **رخ** ـ شکسته وپاره، توشاد بادی وآزاد بادی از غم دهر عدوت مانده زبـار عنا وغم **رخ‌رخ**. سوزنی (نظ)- رخنه و سوراخ (قا)

رخام - roxâm = نوعی سنگ آهکی وشفاف‌که ازآن لوح ومجسمه و کتیبه وامثال آن‌سازند ودارای‌رگه‌هائی است (مع-عر)

رخبین - raxbîn و رخبینه و ریخبین = ترف‌سیاه‌که‌رنگی‌شبیه‌قراقروت دارد وازآب‌کشك‌یادوغ‌گیرند: سرخست رشته نیز چو رخبین لیك شیرینیش

جدا شده از **رخبین**. ناصرخسرو

رخت - raxt = لباس-اسباب‌خانه - کالا ومتاع(عر)- تیرگاوآهن-بارو بنه: کیخسرو بی‌کلاه‌و بی‌تخت دل‌خوش کن صدهزار بی‌**رخت**. نظامی

رخت‌بستن - r.bastan = سفر کردن : دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت **رخت‌بربندم** وتاملك سليمان بروم. حافظ

رخت وپخت - r.o paxt = بارو بنه: وقتست‌کزفراق تو وسوزاندرون آتش‌درافکنم‌بهمه‌**رخت‌وپخت**‌خویش. حافظ

رخش - raxš = سرخ‌درخشان : ببخشای برمن توای داد بخش که از خون دل‌گشت رخساره **رخش**. فردوسی- قوس قزح : میغ چون ترکی آشفته‌که تیراندازد برق تیراست مراورا ومگر **رخش**‌کمان. فرالاوی- انعکاس و پرتو: زخون دشمن او شد به‌بحر مغرب جوش فکند تیغ یمانیش **رخش**‌برعمان.عنصری -نام اسب رستم: بدوگفت رستم خداوند **رخش** بدشت آهوی ناگرفته مبخش . فردوسی- مطلق اسب- اسم مصدر و امر وفاعل مرخم از«رخشیدن»- آذرخش و برق- صاعقه (مع)

رخشا - raxšâ - درخشان و رخشنده:جمال‌گوهر آگینت‌چو زرّین‌قبلهٔ ترسا گهر بمیان زراندرچنانچون زر بود**رخشا**. دقیقی (رخش+ا)

رخ‌فروز- roxforûz = نام‌روز هفتم ازماههای ملکی(قا)- دستینه‌ای‌که آنرا چهار تو مانند ریسمانی تابیده باشند= رخ‌گیره (مع)

رخمه-raxma = مرغ‌لاشخوار(عر)

رخنه - roxna = کاغذ و ورق، پیش وزرا **رخنهٔ**اشعار مرا بیقدرمکن بگفت‌گفتار مرا. شهید (فر)

رخنه - raxna = راه‌یادریچه‌ای که در دیوار باشد-سوراخ- شکاف وچاك - عیب وفساد- نفوذ (مع)

رخنه‌افکندن- r.afkandan = تولید رخنه‌کردن- فساد‌کردن (مع)

رخیدن - raxîdan = بنفسك افتادن در نتیجهٔ دویدن یا بـارگران کشیدن (قا)

رد - rad = پیشوای روحانی- بزرگ وسرور- دانا و بخرد ؛ سخندان چورای **ردان** آورد سخن **ازردان** بر زبان آورد . عنصری (فر) (په:rat)- پهلوان ودلاور، بپوشید درع سیاوش **رد** زره را گره برکمر بند زد. فردوسی

رده - rada = سطر- قطار-دسته - صف- ردیف ؛ زیبانهـا ده مجلس و عالی‌گزیده جای ساز و شراب پیش نهاده **رده‌رده** . شـاکر بخاری (فر) - چوبیکه زیر آن غلطك نهند و با آن خرمن کوبند (قا)- رژه ورجه

رز- raz = درخت‌انگور وانگور، اگر مخالف‌تو **رز**نشاندندر باغ بوقت بار عنا بردهد بجای عنب (نظ) - باغ (خوا، رز= باغ) - زهر، کمان را بزه کرد وآن‌تیرگز که‌پیکانش‌را داده‌بود آب **رز**. فردوسی-اسم‌مصدر وفاعل‌مرخم از «رزیدن»، رنگرز- رازیانه (بل:رز)

رزبان - razbân و رزوان = باغبان، **رزبان**‌گفت چه‌رایست وچه‌تدبیر همی مادر این‌بچکان‌را ندهد شیرهمی.

منوچهری دامغانی

رزبن - r.bon = نهال و درخت «رز» = تاك انگور (مع)

رزد - razd - رژد

رزداق - rozdâγ = رسداق

رزم - razm = جنگ و جدال (پار: razma)

رزم‌آزما(ی) - r.âzmâ(y) = جنگ‌دیده ورزم‌آزموده

رزم‌آزمودن- r.âzmûdan = جنگ کردن- جنگجو بودن

رزم‌آور - r.âvar = رزمجو

رزمدار - r.dâr = رزم‌آور

رزمزن - r.zan = رزم‌آور

رزمساز - r.sâz = سازکنندهٔ جنگ- آماده کنندهٔ مقدمات جنگ (مع)

رزمسوز - r.sûz = آنکه در جنگ باشد ودشمن را نابود کند (مع)

رزمکار - r.kâr = جنگاور

رزمگاه- r.gâh ورزمگه = میدان جنگ (مع)

رزمگیر - r.gîr = نام روز یازدهم ازماههای ملکی (قا)

رزمه- rezma = بستهٔ لباس-لنگه باروقماش واثاثه- پشتواره (مع-عر)

رزمیوز - razmyûz = رزم‌پوش = رزمجووجنگاور (رزم+یوز، از«یوزیدن» بمعنی جستن)- ص: رزم‌توز

رزیدن - razîdan = رجیدن = رنگ کردن- لکّه کردن (مع)

رژد - raždُ ورزد = رس وشکم خواره- حریص: زدیدار خیزد هـزار آرزوی زچشم‌است گویند**رژدی** گلوی. بوشکور (فر)

رژه - raža، ورجه ورده = بند وطنابی‌که هردو سر آنرا بجائی بندند وبرآن لباس گسترند: جامه برافکنددر **رژه** چو درآمد پس بتماشای باغزی شجرآمد. نجیبی (فر)- رده وصف

رس- ro(a)s = رژدورزد، خواجه یکی غلامك **رس** دارد کز ناگوارد خانه چوتس دارد. منجیك (فر)

رس- ras = اسم‌مصدر وفاعل‌مرخّم از «رسیدن»- مخفف «رسن»- هرفلزیکه کشته شده باشد- رژدو«رزد» بمعنی‌شکم خواره (قا)

رسا - rasâ = رسنده- بلند- بالغ -تندهوش وتیزفهم- سریع‌الانتقال- لایق وقابل- باوقوف (مع)

رسانه - rasâna = افسوس و وتحسر (قا) - اندوه و حزن: پدرت و برادرت وفرزند ومادر شدستند ناچیز وگشته فسانه تو پنجاه سال‌ازپی‌مرگ ایشان فسانه شنیدی وخوردی **رسانه**. ناصرخسرو (نظ)

رست- rost = ماضی‌مطلق ومصدر مرخّم از رستن = روئیدن- دلیر و ثابت قدم: تو میباید که باشی‌دروفا **رست** که من درحرب برمالیده‌ام چست. نزاری قهستانی- زمین‌محکم: یکی‌سخت پیمانت خواهم نخست که از وی بلرزد برو بوم **ورست** (ط: رس)

رست- rast = ماضی‌مطلق ومصدرمرخّم از«رستن» = رهیدن-مخفف«رسته» = صف،

چون‌ملک‌الهنداست‌ازریدگانش گردش برخادم هندی **دورست** (نظ)

رستاخیز - rastâxîz ورستخیز = قیامت وحشر مردگان (په: rist = مرده + xîz)

رستار-rastâr مخفف‌رستگار، گر همی‌گویدکه یك بدرابدی هم یك دهم باز چون‌گویدکه هرگز بدکنش **رستار** نیست. ناصرخسرو

رستاق - rostâγ = معرب«روستا»

رستاك - rostaâk و رشتاك = شاخ نورسته (قا)

رستخیز-rastaxîz = رستاخیز

رستخیزانگیختن - r.angîxtan = قیامت بپاکردن-هنگامه کردن(مع)

رستگار - rastgâr = نجات‌یافته

رستم - rostam کنایه ازدلیر و پهلوان؛ پهلوان شد سوی موصل با حشم باهزاران **رستم** وطبل وعلم. مولوی

رستمی - rostamî = دلیری و دلاوری (مع)

رستن - rastan = رهیدن ؛ ونجات‌یافتن-خلاص‌شدن؛ بمیرتا برهی‌ای حسود کاین‌رنجی است که ازمشقت‌آن جز بمرگ نتوان **رست**. سعدی (گل)- (په: rastan = آزاد شدن- استقبال کردن)

رستن- rostan = روئیدن= نمو کردن وبالیدن (په: rustan = نمو کردن)

رسته - rasta = راسته و ردیف- طرز وروش- قاعده وآئین -اسم‌مفعول‌از «رستن» = رهیدن

رسته - rosta = روئیده- دوائی شبیه‌بقروت‌که‌بعربی‌کعب‌الغزال‌نامند(قا)

رستی - rastî = غلبه و استیلا - دلیری وشجاعت - استحکام- فراغت و آسایش- روزی ورزق- بهره وحظ (مع)

رستیخوار-r.xâr = روزی‌خوار- مستمع وبهره‌مند (مع)

رستیده - r.deh = روزی‌دهنده- بهره ونصیب‌دهنده (مع)

رستیدن - rostîdan = رستن وروئیدن، (رك : شعر فرخی درذیل)

رستیدن - rastîdan = رستن ورهیدن، سراوباغ‌چوبی‌کتخدای خواهد ماند گل وبنفشه **مرست** وسرای وباغ **مرست**. فرخی

رسد - rasad = سهم مالیاتی - مطلق قسمت وسهم (خ: resad)

رسداق - rosdâγ = رزداق و رستاق معرّب «روستا»=قریه وده

رسن - rasan ورس = ریسمان

رش - raš = نام روز هیجدهم‌از هرماه شمسی؛ می‌سوری‌بخواه کاآمد**رش** مطربان پیش دارو باده بکش. خسروی (فر)- مخفف«رخش» = اسب‌رستم- نوعی پارچهٔ ابریشمی گرانبها(قا)- ازسرانگشت میانه‌تا آرنج- فاصلهٔ دودست‌چون‌ازهم‌باز شود= مخفف «ارش»؛جگر بیست‌مبارز ستدن روزمصاف نیزهٔ بیست‌**رش** دست گز ای توکند. منوچهری- زمین‌پرپشته: هرچه بخواهدبده‌که‌کند زبانست دیو رمیده نه‌کنده داندونه‌**رش**.منجیك (فر) -زمام وافسار(عر)- نوعی‌انجیر-خرمای

سیاه پر گوشت کم قیمت : گرزراه بصره
میآیدهزاران خوهره از برای مصلحت
چنگال از رش میکنند. بسحق اطعمه

رش- roš = چشم زهره و برگشتگی
چشم ازغضب: که فقیه ازچه روترش کرده
باز باهر که چشم رش کرده . سنائی (نظ)

رش - reš مخفف «ریش» بمعنی
لحیه وجراحت (قا)

رشت - rašt = خاك-گرد وغبار
تیره- لجن - خاکروبه (طب ؛ laš =
لجن ولوش)-گچ نرم = هرچیزیکه ازهم
فرو ریزد- دیواریکه مشرف بافتادن
باشد: چون نباشد بنای خانه درست
بی گمانم که زود رشت آید. فرالاوی (فر)

رشت- rešt = ماضی مطلق ومصدر مرخم
از «رشتن»- مخفف «سرشت»: طبع نقاشش
بکلك دود رشت خامهٔ مانی آذرسوخته
خاقانی. (جها)

رشت - rošt = فروغ وروشنائی
- اسم مصدر وماضی از «رشتن» = افروختن

رشتاك - roštâk = رستاك

رشتن - reštan وریسیدن وتابیدن
پشم وپنبه (هن.ب. rêc)

رشتن - ro(a)štan = افروختن
وتافتن : میآسوده در مجلس همی گشت
رخ میخواره همچون می همی رشت. فخر
الدین گرگانی

رشته - rešta = مرض پیو: یکی
را شنیدم زخیل ملوك که بیماری رشته
کردش چو دوك . سعدی (بو) - نوعی
حلوا (قا)

رشتی - raštî = کسیکه لجن
پاك کند وخاکروبه برد- فروتنی وتواضع
- پستی وخاکساری: رقص کردن بخواب
درکشتی بیم غرق است ومایه رشتی.
سنائی. ص: رشتی

رشك - rašk = غبطه و حسد :
رشکم آید که کسی سیر نگه درتو کند باز
گویم که کسی سیر نخواهد بودن. سعدی -
غابه- غیرت وحمیت (مع)

رشك- rešk = تخم شپش - ریش
انبوه - مردیکه ریش انبوه وکلان
دارد (مع)

رشکن - rašken مخفف «رشکین»

رشکناك - rašknâk = رشکین

رشکین - raškîn = و رشکن =
حسود- دارای غبطه- غیور (مع)

رشمیز - rašmîz = موریانه :
گازر بی ثبات چون رشمیز جامه را
کرده ریزه وناچیز. احمد اطعمه (نظ)

رشن - rašn = رش = روزهیجدهم
ازهرماه شمسی (مع)

رشنیق- rašnîγ = عامی وغیرسید
«...وعلویان ورشنیقان وترکان وتاجیکان...»
کتاب القصص (مع- قمی: rašnîγ)

رصد - rasad = نظردوختن به
چیزی-مراقب، نگهبان- گروه چشمدارنده-
راه وطریق - محلی که منجمان در آن با
آلات نجومی ستارگانرا تحت مراقبت
قرار میدهند (عر)

رصدبستن- r.bastan = تعیین
حرکات واحوال کواکب در رصدگاه (مع)

رصدبند - r.bând = منجم

رصدگاه - r.gâh = نظرگاه-

قسمگاه- رصدخانه- دنیا (مع)

رصدی - rasadî = عالم هیئت و رصدکننده - راهدار و محافظ راه - باجگیر (مع)

رطل گران - ratlegarân = پیمانهٔ بزرگ- پیالهٔ بزرگ؛ **رطل گرانم** ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد. حافظ (عر-ف)

رغیف- raγîf = گردهٔ نان- گلولهٔ خمیر (عر)

رفاده - refâda — پارچه‌ای که بدان جراحت یارك بندند- زین اسب و غیره (مع-عر)

رفتن - raftan = غیرازمعانی معمول کنایه ازتأثیر کردن؛ جادو کی بند کرد حیلت برما بندش برما **برفت** و حیله روا شد. معروفی- شدن ؛ «این کار بزودی آشکار نمی‌بایست کردن، اکنون **رفت**». سمك عیار (مع)

رفتن - roftan = روفتن و روبیدن = جاروب کردن

رفرف- rafraf = فرش گستردنی - دامن خرگاه - بالش و متکا - پارچهٔ دیبای نازك- نوعی ماهی (عر)

رفیده- rafîda = کهنه پارچه‌ای که مانندبالشی برهم دوخته و روی آن خمیر نانرا برای زدن به‌تنورپهن کنند(قا)

رکابی - rekâbî = اسب‌جنیبت- شمشیری که پهلوی اسب بندند= زیررکابی - پیاله- نعلبکی- طبق چه- سپاهی پیاده -سفره‌دار-یکی ازاستخوانهای زیر گوش (مع-عر)

رکاشه - rekâša و رکاسه مخفف ریکاشه وریکاسه (قا)

رکن-rokn = ستونی که بدان چیزی دیگر تکیه کند- جزو بزرگتر ازهرچیز- عضو عمده- کار بزرگ- بزرگ وسرور - رئیس‌قوم- هیولی (عر)

رکنی - roknî = سکّهٔ طلای منسوب برکن‌الدوله‌دیلمی یا کیمیاگری «رکن» نام (مع)

رکو - rokû ورکو= رکوك

رکوك-rokûk ورکوك= کرباس و پارچهٔ کهنه- چادرشب یك‌لخته؛ یار ببست است در **رکوك** ومن اینجا کرده‌رخم‌چون **رکوك** وبوق چوآهن . پسر رامی (فر) این کلمه بصورت رکوی، رکوی، رکوك، رکوب ورکوه نیز آمده

رکیب-rekîb ؛ممال«رکاب»؛ تاسایهٔ **رکیب** تو براهل ری فتاد کس نیست کز جلال تو خورشیدوار نیست . قوامی رازی (عر)

رگ‌آور - ragâvar = بزرگ وقوی؛ سرخ است وسطبراست و **رگ‌آور** گردن آری چو چنین است چه شاید کردن. سوزنی

رگ‌جان- ragejân = شریان؛ گوئی **رگ‌جان** میگسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش . سعدی (گل)

رگ‌جان گرفتن - r.j.gereftan = میراندن ؛ ببدادگری پنجه فرو برده بجانم **بگرفته** حریفی **رگ‌جانم** چه توان کرد؛ لسانی (آنن)

رگ‌ران- r.rân = عرق‌النساء. منتهی‌الارب

رگ‌راندن- ragrândan = ریشه دوانیدن، چنان پنجه و ریشه‌های متین که **رگ‌رانده** درمغز گاوزمین. ظهوری (آنن)

رگ‌زن- r.zan = فصّاد، آمدآن **رگزن** مسیح‌پرست شست الما سگون گرفته بدست، عسجدی

رگ‌گردن - r.e.gardan = ورید- کنایه از خشم و سرکشی، جدل از خصم هنر باشد وازمن‌عیب است چون رگ لعل زدانا **رگ گردن** عیب است. محمدقلی سلیم (آنن)

رگناك- r.nâk = پررگ- درشت رگ، بصد مناك **پرگناکی** و مننده‌سری چکندروگزری نیست کان برابراواست. سوزنی (لغ)

رگو(ی) - rogû(y) = رکوك، از جامهٔ اطلس **رگو** مانده وبس وز بادهٔ صافیت‌سبومانده‌وبس. میرمغیث‌محوی

رگوب - rogûb = رکوك، «واین حصار نتوانی‌گشادن تا **رگوب** حیض زنان خون‌آلود بردیوار این حصار بر مکنی». ترجمهٔ تاریخ‌طبری

رگوك - rogûk = رکوك

رگوه - rogûh ورگوی = رکوك

رگه - raga = هرچیزکه مانند رگ باشد- رشتهٔ معدنی (مع)

رم - ram = گوشت اندرون و بیرون دهان، آرزومند آن شده توبکور که رسد نان پاره‌ایت **برم**. رودکی - مخفف رمه بمعنی گلهٔ حیوانات وگروه، چوپان سپهر و **رم** سپه فحل **رم** است اقبال شه کز بهر **رم** داردنگه فحلی که چوپان پرورد. خاقانی- اسم‌مصدر و امر وفاعل‌مرخّم‌از«رمیدن»- نفرت‌واکراه

رم - rem مخفف «ریم» (قا)

رم - rom ورنب = موی‌زهار

رمارم- ramâram = گروه‌گروه، گویندکه فرمانبر جم گشت جهان پاك دیو وپری‌وخلق وددودام **رمارم**. عنصری (فر)- مقابل وبرابر، بسیار مکوی‌هرچه تانی با خار مدار گل **رمارم**. ناصر خسرو (نظ)- متعاقب وپی‌درپی: تقریر ظلّ دولت چندانکه‌کم‌کنی‌به زان‌فتنهٔ دمادم زان آفت **رمارم**. انوری

رماس - ramâs = رماست = مصطکی (قا)

رماندن - ramândan، رمانیدن متعدی«رمیدن» = ترسانیدن- گریزانیدن، بخنجر وسپرماه دیورا **برمان** که‌هست ماه بیك ره سپر دوم خنجر. سوزنی(لغ)

رمانی - rommânî = منسوب‌به «رمّان» = بسیار سرخ، لعل رمانی، یاقوت رمانی(عر-ف)

رمانیدن - ramânîdan و رماندن = رم‌دادن- ترسانیدن

رمبیدن - rombîdan = فرو ریختن دیواروامثال آن (برو:رومبیدن)

رمزك - ramzak و رمژك = سُرسُره وجای لغزیدن‌کودکان از بالا به نشیب. منتهی‌الارب

رمفان- remfân = یکی‌ازسیارات وشاید «زحل» باشد (لغ)

رمك - ramak = رمه وبصورت «رمق» تعریب شده (مع)

رمکان- romkân = محل‌رم‌وموی زهار: رویت بر پشت اندر ناپیدا چون کون مرد غرچه **برمکان**در. منجیك(فر)

رموان - ramvân = رمه‌وان

رمه- rama، رم‌ورمك = گلهٔ گوسفند وامثال آن: هم با **رمه** اسپم و هم با گلهٔ میش هم باصنم چینم وهم‌با بت‌فرخار. فرخی - سپاه و لشکر: بدو گفت گز تو بپرسم همه زشاه وزگردنکشان و**رمه**. فردوسی- جمعیت‌مردم: چو بشنید شه کیقباد آنهمه برآوردسر ازمیان**رمه**. فردوسی

رمه‌بان - ramabân = گله‌بان

رمه‌شدن - r.šodan ورمه‌گشتن: گرد آمدن وجمع‌شدن: پزشکان و اختر شناسان همه توگفتی بهندوستان **شد رمه**. فردوسی - که فردا زمصر وحوالی همه زن‌ومردرا**گشت** باید **رمه**. فردوسی

رمه‌وان - ramavân ورموان = رمه‌بان و چوپان

رمیار- ramyâr ورامیار= چوپان

رنبه - ronba ورنب = موی‌زهار: آنگاه‌که من هجات گویم تو ریش‌کنی زن‌تو**رنبه**. لبیبی(آنن).این‌کلمه‌بصورت رم، روم ورومه نیز آمده

رنج - ranj = رنگ بمعنی‌لون: پهلو از پیه‌وگردن ازخون‌پر این**برنج** از عقیق و آن ازدر. نظامی (ح-قا) - آزار وزحمت- اندوه وغم- درد-کوشش وجهد (په: ranj)

رنج‌آزمودن - r.âzmûdan = مشقّت وزحمت‌کشیدن- آزارکشیدن: تو نه‌**رنج‌آزموده‌ای** نه‌حصار نه‌بیابان و باد وگرد وغبار. سعدی (گل)

رنج‌افکندن - r.afkandan = آسودن ازرنج: «در آن شهر سه روز بیاسودندو**رنج بیفکندند**».سمك‌عیار(مع)

رنج‌باریك - ranjebârîk = مرض دق- تب‌سل: بطنبور غم‌دورونزدیك را زتارش‌دوا**رنج‌باریك**را.ظهوری(آنن)

رنج‌بردار - r.bordâr = رنج آزمای وزحمت‌کش: بدانش بودبیگمان زنده مرد خنك **رنج‌بردار** پاینده مرد. فردوسی

رنج‌برداشتن- r.bardâštan = رنج‌برگرفتن=رنج‌بردن ومتحمل‌زحمت شدن: بدین‌آمدن **رنج‌برداشتی** چنین راه دشوار بگذاشتی.فردوسی- یکی**رنج برگیر** از ایدر برو ببرنامهٔ من بر شاه نو. فردوسی

رنجش‌نمودن- ranješnomûdan = شکایت وگله‌کردن (مع)

رنجگی - ranjagî = آزردگی ورنجوری: دل‌گسسته داری ازبانگ‌بلند **رنجگی** باشدت‌آزاروگزند. رودکی(لغ)

رنجمند - r.mand = رنجور و دردمند: چوآه سینهٔ ایشان زیاربسحری تن صحیح‌مراکرد **رنجمند**وسقیم.-وزنی

رنجه - ranja = رنج- درد(لغ) -آزرده:هرچندکه خوار و**رنجه‌ای**منکر زنهار بروی ناسزاواری . ناصرخسرو- رنجور ودردمند (رنج+ه)

رند - rand مخفف «رنده» = افزار نجاری. ریزه‌های چوب که از دم رنده پدید آید: **رندی** که زرنده‌ام بر آید برعارض جور جمد شاید. خاقانی (آنن). - هرچیز زمخت که دهن را جمع کند مانند پوست انار وغیره (صح). - گرد وغبار: چو نور قبلهٔ زرتشت نور دورخ تو نشست گرد وی اندرز مشك و غـالیه **رند**. رودکی (جها) - اسم مصدر = رندش - اسم فاعل مرخّم ازرندیدن: نفس موشی نیست الا لقمه **رند** قدر حاجت موش را عقلی دهند. مولوی (جها) - امر از رندیدن (قا)

رندش - randeš ورند = تراشه و ریزهای چوب. اسم‌مصدر از «رندیدن»

رنده - randa = مخفف «رندنده» - گیاهی بهاری که حیوانات چرنده را فربه کند: رفتم بماه روزه بازار مرسمنده تا گوسفند آرم فربه کنم **برنده**. ابوالعباس (آنن). - قسمی چرم سیاه که از آن کفش کنند و معرّب آن **ارندج و یرندج** است (لغ). - خراشه ورندش: چوجوشنده دریا بدی سندروس بخارش همه **رندهٔ** آبنوس. اسدی (کرش). - افزار نجاری

رندیدن - randîdan = تراشیدن - خراشیدن: گرفتار کمندید گز و هیچ امان نیست میپیچید میپیچید به استیزه **مرندید**. مولوی معنوی (نظ) - مجروح کردن: خون جگرم بررخ چون می‌نچکد هردم چون دلبر عیّارم شوخی است جگر **رندی**. ابن‌یمین. - زدودن و پاك کردن: زانکه بر دل نقش تقلید است بند رو بآب چشم بندش را **برند**. مولوی. - خاریدن و خارانیدن: هرساعتکی سینه بمنقار **برندند** چون جزع پرسینه و چون بسّد منقار. منوچهری. - روبیدن ورفتن: باد بهاری اگر برتو گل افشان کند جز بسر آستین جای مروب و**مرند**. سوزنی

رنگ - rang = خون: شاهان که بکینه درستیزند شمشیر کشند و **رنگ** ریزند. امیرخسرو (آنن) - رونق کار: ای بآرام تو زمین را سنگ وی باقبال تو زمان را **رنگ**. سنائی. - منفعت وسود: مگر چو پردهٔ شرم ازمیانه بردارد مرا از آن لب یاقوت رنگ باشد **رنگ**. معزی (فر). - گوسفند وبز کوهی: زسر ببرّد شاخ وزتن بدرّد پوست بعیدگاه زبهر زه کمان تو **رنگ**. فرخی (فر). - حیله و فریب: کاین قصّه که عطر سای مغز است گر **رنگ** وفریب نیست نغز است. نظامی - شتر قوی برای نتاج: کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله **رنگ**. فرخی. - زر: دگر آنکه ناسیری آید بجنگ دو دستی زنـد تیغ بربوی **رنگ** - جبه‌ای که درویشان بپوشند: ازآن پوشی تو **رنگ** ای از خدا دور که تا گویندت ایـن مرد خدایست. اثیرالدین اخسیکتی - مانند ومثل: بریخت برگ گل مشکبوی پروین **رنگ** چو شکل پروین بـر آسمان کشد اشکال. ازرقی - شرمساری: زناز کی رخ معنی او چنان روشن که **رنگ** آرد از او لاله‌های نمانی. کمال‌الدین اسمعیل - مبـدل رنج: آنکـه بیرنگ زد تو را

بیرنگ هم تواند که داردت **بیرنگ**. سنائی
- حصّه ونصیب: چون زرت باشد از تو
جوید **رنگ** چون بوی مفلس از تو
دارد ننگ. سنائی (جها) - خوبی ولطافت:
بسی برنیامد براین روزگار که **رنگ**
اندر آمد بخرّم بهار. فردوسی - خوشی
وتندرستی: رنگ آن روز غمی گردد و
بیرنگ شود که برآرامگه شیر بگرد
آید رنگ. فرخی - طرز و روش - شیوه:
ندانم از چه سبب **رنگ** آشنائی نیست
سهی قدان سیه‌چشم ماه سیما را. حافظ
- مایهٔ اندك وقلیل (جها) - قمار وحاصل
قمار (قا) - خال: آب گوئی که آینهٔ رومی
است برسرش برگ چون برآینه **رنگ**.
فرخی - بمعنی رونده در کلمهٔ «خودرنگ»:
رخم ازخون چولالهٔ **خودرنگ** اشکم
ازغم چو لولوی شهوار. انوری (آنن)
جلاجل دائره - طرح ونقش - شیرین کاری
- زور وقوت - احول وگزبین - مال و
ثروت (مع)

رنگ‌آمیختن - r.âmîxtan =
بهم آمیختن رنگها - حیله کردن: نبینند
که لشکر فرستم بجنگ **نیامیزم** ازهر
دری نیز **رنگ**. فردوسی (= رنگ‌درآمیختن)

رنگ‌آمیز - r.âmîz = نقاش:
ازپی نقشهای جان آویز اختران نقشبند
و **رنگ‌آمیز**. سنائی - حیله‌گر: جوابش
داد **رنگ‌آمیز** دایه بگفتا نیست کاری
خوارمایه. فخرالدین گرگانی - رنگ آمیخته
- نقش شده (مع)

رنگ‌آور - r.âvar = فریبنده
ومحیل - اسم فاعل مرخّم از «رنگ آوردن»

رنگ‌آوردن - r.âvardan ،
رنگ‌برآوردن = خجل شدن: از آن می
یکی جام پیمابمن که **رنگ‌آورد** زو
عقیق یمن. فخرالدین گرگانی - حیله کردن
ورنگ‌آمیختن: من او را چه گویم چه
رنگ‌آورم که آن دست‌را زیرسنگ
آورم؟. فردوسی - رونق‌دادن: بی‌تومجلس
بود همچون گلشن بی‌آب ورنگ **رنگی**
وآبی بروی کار **ماآورده‌ای**. وحید (آنن)
- خشمگین‌شدن (مع)

رنگ‌برآب‌ریختن - r.barâb.r.
= رنگ‌برآب زدن = نقشه‌کشیدن -
حیله‌کردن: ازنکه بیهوش دارو درشراب
ناب ریخت ساقی ما باز **رنگ** تازه‌ای
برآب‌ریخت. خالص (آنن) - ازمن‌بدان
چون باغ اگرهردم برنگی میشوم بیرنگی‌او
میزندبرآب ازاینسان **رنگها**. صائب (آنن)

رنگ‌برآوردن - r.b.âvardan
= رنگ‌آوردن

رنگ‌برخاستن - r.barxâstan
= رنگ‌پریدن: مه چهره‌خراش شد از
این‌درد **رنگ** ازرخ آفتاب **برخاست**.
علی‌خراسانی (جها)

رنگ‌بردن - r.bordan کنایه‌از
ترساندن: چنان در راه غارت‌پی‌فشردند
که **رنگ** هندیان را نیز **بردند**. حکیم
زلالی (بها) - خجالت‌دادن - رونق بردن

رنگ برکردن - r.bar.k. =
تدبیر وچاره اندیشیدن - هرساعت‌برنگ
وشکلی درآمدن: گاه مستم ازنگاه وگاه
مخمورم بناز اولّ عشق است **رنگی**
هرزمان **برمیکنم**. نادم‌گیلانی (آنن)

رنگ‌بست - r.bast = رنگ
بی‌تغییر وثابت: سیاه‌مستی **ما رنگ بست**
افتاده‌است خمارصبح‌ندارد می‌شبانهٔ ما.

صائب (آنن)

رنگ‌در آمیختن- r.dar.â=رنگ اندرآمیختن=رنگ‌آمیختن، زهرگونه **رنگ‌اندرآمیختن** دل شاه‌توران بر انگیختن. فردوسی

رنگ‌روش- r.rûš مخفف‌رنگ فروش، ازلنگ و رنگ‌کون و دهان را بکرد خنب کون لنگ خای‌کردودهان کرد **رنگ‌روش**. سوزنی-ابریشم‌فروش -محیل (قا)

رنگریز - r.rîz=رنگرز، تیغ تو **رنگریز** وخمیر تونقش‌بند خلق‌تو گل‌فروش وزبانت‌شکرگر است.سیدحسن غزنوی-پاتیله‌رنگرزان.منتهی‌الارب(لغ)

رنگ‌ساختن - r.sâxtan = حیله‌کردن، وگر بجنگ‌نیاز آیدش‌بجان کوشد که‌گاه جستن از آنجا چگونه **سازد رنگ**. فرخی

رنگ‌سوختن - t.sûxtan = رنگ‌بردن بمعنی سوم، باتف سینه‌ساختم طرهٔ ناله‌آتشین **رنگ**‌ترانه‌بارخ‌بانگ هزار **سوختم**. طالب‌آملی (آنن)

رنگ‌شکستن - r.šekastan= رنگ‌سوختن، ترسم‌که شکستی بگلستان تو آید زان آه‌که **رنگ**‌گل خورشید **شکستم**. باقر کاشی (آنن)

رنگ‌کار - r.kâr= حیله‌گر و مکار، نگه‌کردگرسیوز**رنگ‌کار** زگفت سیاوش با شهریار. فردوسی

رنگیدن- rangîdan=روئیدن بمناسبت لاله «**خودرنگ**» (قا)

رنگین- rangîn=خوب وخوش ودلپذیر، دهن تنگ تو هرجاکه‌بگفتار آید لب **رنگین** سخنان غنچهٔ تصویر شود. صائب (نظ)- فصیح وخوش‌عبارت، تامیرمرامدیح‌گفتندی بالفاظ‌خوش‌معانی **رنگین**. دقیقی

رنگینان- rangînân=رنگینا =سفترنگ‌وتالانگ=میوه‌ایست‌شبیه‌واز نوع شفتالو=شلیر، هست پروین‌چودستهٔ نرگس همچو بنات نعش **رنگینان** . مشرقی (فر)

رو(ی) - rû(y)=سبب وجهت، موی سفید رانه ازآن**رو**سیه‌کنم تاباز نوجوان شوم وصدگنه‌کنم . خاقانی - مجازاً امید : چون وصالت هیچکس را **روی** نیست روی در دیوار هجران خوشتراست.عطار(نظ)- شرم‌وحیا؛گوئی سخن مهر بهر بی‌ره وروپی هیچت‌زهم آوازی این طایفه **رو** نیست . وحشی - ریا وساختگی : «روی و ریا» - گزیده ومنتخب؛آنکه بردرگاه اوخدمتگزارند ازملوك هریکی‌اندرتبار خویش **روی** صدتبار.فرخی-چهره‌وصورت-سطح‌ورویه- طرف‌بیرون‌چیزی-اساس‌وبنا،شالوده(مع) -فلزی‌است معروف-ظاهر

روا - ravâ=جایز و سزاوار، **روا** باشد اناالحق بردرختی چرانبود **روا** ازنیکختی؟. شیخ شبستری- مخفف «روان»= رونده، امروز زمانه درخور ما است هروجه‌که رانیم**روایم**.مولوی - رونق ورواج:ضعف‌وکسادبیش‌ترسا ندم کز او بازوی من قوی شد وبازارمن

روا. مسعودسعد- نافذ وروان، مبر گفت
غم کان کنم کت هواست بهر روی فرمان
ورایت **رواست**. اسدی (گرش)- کارگرو
موثر: هرگز نکند برتو اثر چارهٔ
دشمن هرگز نشود برتو **روا** حیلهٔ
محتال. معزی- برآورده وحاصل شده:
ازآن کار چون کام اوشد **روا** پس آن
بار بستد زترکان نوا. فردوسی- سزاوار
ولایق: چو ما صد هزاران فدای تو باد
خرد زآفرینش **روای** تو باد. فردوسی

رواآمدن - r.âmadan = خوش
آیند بودن-مطابق میل بودن: یکی آرزو
کن که تاازهوا کجا **آید**اکنون فکندن
روا. فردوسی

روارو - ravârow = آمد وشد
بسیار: سپیده دم زلشکرگاه خسرو
سوی باغ سپیدآمد **روارو**. نظامی (لغ)-
بسرعت رفتن: ملایك با**روارو** در پناه
عصمت او شد خلایق با هزاهز در
رکاب رای او آمد. خاقانی- پشت سرهم
ومتعاقب یکدیگر: بدان گونه این لشکر
نامدار بیامد **روارو** سوی کارزار.
فردوسی- بانك «برو برو»، **روارو** برآمد
که بگشای راه که آمدنوآئین گوتاج
خواه. فردوسی

رواق - ravâγ = پیشگاه خانه:
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم
نما وفرودآکه خانه خانهٔ تست. حافظ
پرده‌ای که درجلو خانه آویزند (لغ) -
ایوانی که درمرتبهٔ دوم ساخته شود-سایه
بان- سراپرده: از در آمد شکر لبی
دلبند بازکرد آن‌در**رواق**بلند. نظامی

رواق‌زبرجد - r.e.zabarjad
= آسمان: براین **رواق زبرجد** نوشته
اند بزر که‌جز نکوئی‌اهل‌کرم‌نخواهد
ماند. حافظ و باسامی رواق بیستون،
رواق چرخ، رواق نیلگون، رواق فلك،
رواق‌کبود، رواق‌هفت‌فلك، نه‌رواق نیز
نامیده شده

رواگ - ravâg = ایوانی که
پیشگاه آن باز باشد (لغ) (قس:رواق)

روان- ravân = حال ازرفتن:
یکی زنده پیلی چوکوهی **روان** بزیر
اندر آورده بدپهلوان. فردوسی-جاری‌و
سیال: دو جوی **روان** در دهانش زخلم
دوخرمن زده بردوچشمش زخیم. شهید
بلخی- رایج: بی‌جلوهٔ‌سکهٔ قبولت یك
نقد هنر**روان**مبینام. خاقانی-نافذ:نهانی
نیست ازبندش نهان‌تر نه‌چیزی از
قضای او **روان**تر. فخرالدین‌گرگانی-
فی‌الحال وزود: **روان**رفت‌بادختر‌نامدار
سوی باغ ایوان‌گوهر نگار. فردوسی -
خالی ازتکلف ومنسجم: حافظ ازمشرب
قسمت‌گله بی‌انصافی‌است طبع‌چون‌آب
وسخنهای **روان** مارا بس. حافظ-چالاك
وتند وتیز (مع)

روان- ro(â)vân = روح‌وجان:
گفتم خدنگ او چه ستاند بروزرزم؟
گفت ازمبارزان سپاه عدو **روان**.فرخی-
نفس ناطقهٔ انسانی: بدین آلت ورای و
جان‌و**روان** ستودآفریننده‌را کی‌توان؟
فردوسی (په:ruvân)

روان‌بستن - r.bastan = دل
بستن وتعلّق خاطر پیداکردن: چرابابد

این گنج و این آز و رنج **روان بستن** اندر سرای سپنج. فردوسی

روان‌خواه - r.xâh = گـدا و درویش: در آن کوی پیری **روان‌خواه** بود که دستش زهر کام کوتاه بود. آغـاجی بخارائی (لغ)

رواندا‌شتن- r.dâštan = روانه کردن- نفوذدادن ومجری کردی: جورت که **روان‌دارد** برعقل ودلم فرمان بر تا نبرد جانم هرچند روا داری. فتوحی مروزی (لغ)

روانی - ravânî = جریان- انسجام وسلاست سخن- نفاذ حکم-رواج - فوری وسریع: منکرانرا هم ازاین‌می دوسه ساغر بچشان وگرایشان‌نستانند **روانی** بمن‌آر. حافظ (روان + «ی» نسبت)

روانیدن - ravânîdan = فرستادن-جاری‌ساختن-رایج‌ساختن (مع)

رواوه - ravâva = رباب و شاشنگ (نف)

روا(ی) - rovâ(y) = سیما و چهره: فرخج کوری بدطلعتی چنانکه به است کلنج کیر خرمغ از او بروی و **روای**. سوزنی - زیبائی‌دیدار: «آسایش خواطر از **رواء** منظر ایشان». تاریخ بیهقی (عر)

روایی- ravâyî وروائی = رواج و رونق: تامه‌نیسان‌بود **روائی**‌بستان تامه کانون بود روائی کانون. فرخی-برآمدن وبرآوردن حاجت: هرحاجتی کـه داری زایزد همه روا شد من حاجتی ندیدم هرگز بدین **روائی**. فرخی- نفاذحکم و امر (لغ)- بهره‌مندی ، خوردی‌وزدی و تاختی چند و اکنون که نماندت آن **روائی**... ناصرخسرو-حلال‌بودن-شایسته ولایق بودن (لغ)- شهوت‌ومیل‌بمباشرت: «گفت ای‌مادر چون در بغداد حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تاحق تعالی **روایی**‌ازمن بازگرفت...» تذکرة‌الاولیا

روایی‌بخش - r.baxš = محلل (لغ) - رونق‌بخش

روایی‌داشتن - r.dâštan = رونق ورواج داشتن-شایستگی‌وسزاواری داشتن- موردتعظیم‌وتکریم قرار گرفتن: ستاره نزد تو **داردروایی** که باماهت نبوده است آشنایی. فخرالدین گرگانی- حلال‌بودن- نفاذداشتن (لغ)

روبارو(ی)- rûbârû(y) = روبرو ومواجه: همه چون سبزه **روبارو** نشسته چو داغ لاله همزانو نشسته. زلالی (آنن)

روبانیدن- rûbânîdan، روبا ندن = دستور رُفتن‌دادن وسبب‌روبیدن‌شدن - پاك کردن دندان (نف)

روباه‌باز - rûbâhbâz ، روبه باز = حیله گرومکار: کی‌زآه‌واشك‌مظلومان دلش آید برحم گرگ‌بالان دیده‌باشد ظالم **وروباه‌باز**. مخلص کاشی (آنن)

روباه‌تربك- r.torbak = گیاه سك انگور (قا)

روباه‌ترکی - r.torkî = ریکاشه وخارپشت بزرگ تیرانداز (لغ)

روباه‌زرد - rûbâhezard کنایه ازخورشید: چوشنگرف سودند بر لاجورد سمور سیـه زاد **روباه‌زرد**. نظامی (آنن)

روباەرزه - r.raza =روباەرزك — عنب‌الثعلب: **روباەرزه** فتاده درراه آلوده برون چو موی روباه. نظامی

روباه‌گیر - rûbâhgîr کنایه از کسیکه بسیار حیله‌گر باشد: وآگهیش نه که شود راه‌گیر دودهٔاین‌گنبد **روباه گیر**. نظامی (لغ)

روباهناك - r.nâk =جائی‌که‌در آن روباه زیاد باشد.منتهی‌الارب

روباهی - rûbâhî =حیله‌گری: ولی چون‌بخت **روباهی**نمودش زشیری وجهانگیری چه سودش؟. نظامی

روبه‌شانگی - rûbahšânagî = حیله‌گری ونیرنگ‌بازی: خاص‌عمری غرق دربیگانگی درحضور شیر **روبه شانگی**. مولوی

روبیان - rûbiyân = اربیان = جانوری آبی (مع)

روپاك - rûpâk = دستمال، مندیل ودستار- مقنعه: چوگیرد از حیا بررخ نقابی شمع رخسارم کندپیراهن فانوس **روپاك**مقیش‌را. میرزافطرت(بها)

روتازگی - rûtâzagî =خوش روئی وگشاده‌روئی: **بروتازگی**گفت شه را سلام شهش داد پاسخ بعذر تمام. امیرخسرو (آنن)

روتازه - r.tâza = خوشرو و گشاده‌رو- تازه‌سکه شده:دادمش‌سکه‌های **روتازه** چیزهائی برون زاندازه. نظامی (لغ)

روخ - rûx = گیاهی که باآن حصیر بافندواین‌کلمه‌بصورت لوخ ودوخ نیز آمده (خ. لوخ)

روخ‌چکاد - r.cakâd =کسیکه‌میان سرش مو ندارد: ایستاده‌بخشم بردراوی این به‌نفرین سیاه **روخ چکاد** حکاك. (نظ)

رود - rûd = تاری‌که برروی سازها کشند، زه:دربرکشمت چو**رود**در چنگ پنهان‌کنمت چو لعل درسنگ. نظامی - نام سازی ازذوی‌الاوتار-مخفف «روده» (په:rot)- مرغ وگوسفند پر و موی‌کنده (=اروت وآرید وآورود)- فرزند: ازآن دمیکه زچشمم برفت **رود** عزیز کنار دیدهٔمن‌همچو رود جیحون است. حافظ- (رك:رید)- زه‌کمان-سرود - سازندگی وخوانندگی- شادی: رود و سرود- نهروجوی (مع)

رودبار - rûdbâr = جائیکه رودخانه زیاد باشد- رودخانهٔ بزرگ - (رود+بار- په: rotbâr)

رودجامگان - r.jâmagân = سازهای زهی (مع)

رودخانی - r.xânî = یکی‌از آلات ذوی‌الاوتار که برآن‌چهاروتربندند وبرنصف وی پوست‌کشند وبرآن‌پرده‌ها بندند وآن مانند عود قدیم‌است (مع)

رودساز - rûdsâz = مطرب و رامشگر (مع)

رودك - rûdak =روده-جانوری که «وشق» نـامیده میشود و از پوستش پوستین سازند (قا)

رودگانی - rûdgânî =روده‌ها:

بسکه‌میگردد ازغراغرهجو **رودگانی** خاطرم افکار. کمال‌اسمعیل (نظ)

رودگر - rûdgar = زهتاب - کمان‌ساز- کسیکه تارهای ساز وزه‌کمان سازد (مع)

رودلاخ - rûdlâx = رودبار بمعنی اول (رود+لاخ)

رودنگ - rûdang = روناس (قا)

روده- rûda = رودك = درختیکه برگ آن ریخته، مرغ یاحیوانی‌که پرو موی آن را کنده باشند ؛ در ره سیل چون‌کنم خانه گربهٔ **روده** چون کنم شانه؛ (ط، اروت)

روزبارج - r.bâraj = گل تاجریزی (مع)

روزبان - rûzbân = دربان، نگهبان، سرهنگ وچاوش-جلاد؛ زپرده بیکسو بریدش کشان بر**روزبانان** و مردم‌کشان. فردوسی

روزبه-r.beh = بهروزوخوشبخت

روزبهی-r.behî = خوشبختی‌وسعادت

روزپسین-rûzepasîn = قیامت؛ آن نیست‌که حافظرا رندی بشداز‌خاطر کاین سابقهٔ پیشین تا**روزپسین**باشد.حافظ

روزپیکر - rûzpeykar = درست وراست- پاك و بی‌غل وغش (مع)

روزخسب - rûzxosb = تنبل، کاهل وتن‌پرور (قا)

روزخسب‌شبخیز-r.x.e.šabxîz = عابد و شبزنده‌دار- دزد و راهزن- شبرو وعیار (مع)

روزخون - rûzxûn = مقابل شبیخون» = حمله بردن بردشمن‌بی‌خبر در روز؛ کنم آنکه خبردارت‌که‌چون‌است شبیخون مصلحت‌یا**روزخون**است. حکیم نزاری (نظ)

روزداوری - rûzedâvarî = روز قیامت ؛ گوئیا باور نمیدارند **روزداوری** کاین همه قلب‌ودغل‌درکار داور میکنند. حافظ

روزسوختن - r.sûxtan = وقت‌گذراندن وتعلل‌ورزیدن (مع)

روزگاربردن - rûzgârbordan = عمرضایع‌کردن؛ بافرومایه**روزگار مبر** کز نی بوریــا شکــر نخوری. سعدی (گل)

روزگاررفته- r.rafta = بی‌دولت - بی‌اقبال- آنکه عمرش بیهوده سپری شده(مع)

روزگرد - r.gard = آنکه در روز میگردد- آفتاب، خورشید (مع)

روزگردك - r.gardak = گل آفتاب‌گردان (مع)

روزماه - r.mâh = روزمه = تاریخ و حساب سال وماه وروز ؛ شدت فرامش‌آن **روزمه**که درغزنین زچوب کرده رکاب وزلیف‌کرده عنان. مسعود سعد (جها)

روزن - rowzan = و روزنه = سوراخ- منفذ-دریچه؛ پریرو وتاب‌مستوری ندارد چو دربندی‌سرازروزن‌برآرد. سعدی (گل)- (په؛ rôcan)

روزنامه- rûznâma = روزنامچ = دفتری‌که درآن شرح وقایع روزانهٔ

دربار شاهان وغیره نوشته‌میشد- کارنامه ونامهٔ‌اعمال: آبی **بروزنامه**اعمال مافشان باشد توان ستردحروف گناه از او.حافظ -گزارش وقایع نگاران دولت ازولایات = راپرت (مع)

روز واقعه - rûzevâʼeʻa = روز مرگ : بخاك پای تو ای سرو ناز پرور من که **روزواقعه**پاوامگیرم از سر خاك (حافظ)

روزهرمرمزد - r.hormozd = روز اول هرماه شمسی (رك:هرمزد)

روزمریم- rûzayemaryam کنایه ازخاموشی وسکوت-کنایه‌ازمرگ وموت-ترك‌علاقه:هرکه ازنخل تمنا**روزهٔ مریم**گرفت نقل انجم درگریبانش‌چو عیسی ریختند. صائب (نظ)

روزیانه - rûzyâna = آنچه‌که هرروزبکسی‌داده‌شود(=روزانه)=روزی وروزینه: ازسفرهٔ‌اوزنان‌خانه خورشید گرفته **روزیانه** تأثیر (نظ)

روزی‌افزای - rûzîafzây = نام ماه چهارم ازماههای ملکی (قا)

روزینه - rûzîna و روزی = روزیانه: ازپی **روزی** همه **روزینه**داران عاجزند معنی**روزینه**گویا سلب روزی بوده است، غنی (نظ)

روس - rovas =روباس وروباه (په: rôpâs)

روساختن- rûsâxtan =شرمنده شدن- خجالت‌کشیدن (مع)

روسپی - rûsepî وروسبی = فاحشه: **روسپی** باشد که از جولان‌کیر عقل او موشی شود شهوت چوشیر.مولوی (په: rôspîk)

روستا(ی) - rûstâ(y) = ده وقریه: پسران وزیرناقص‌عقل بگدائی **بروستا** رفتند . سعدی (گل) - (په : rôstâk) و بصورت رزداق و رستاق تعریب شده

روش - rûš(rôš) = روشن- روشنائی وفروغ: فرخته بادا **روش** خنیده گرشاسپ‌هوش. ازسرودکرکوی(مع)

روش - raveš =رفتار-خرامش - راهرو میان باغ ؛ چمن‌های او راست نزهت ریاحین **روشهای** او راست خوبی صنوبر. ازرقی

روشان - rowšân =روشن

روشن- ravešn =«روش» بمعنی رفتار: نوکن**روشن**راستان بشکن‌طلسم باستان هم روزنامهٔ این بخوان هم‌ در نامهٔ آن بدر (نظ)

روشناس- rušenâs و روی‌شناس = مشهور وسرشناس-ستاره‌وکوکب(مع)

روشناسی - rûšenâsî روی‌شناسی معرفت=معروفیت (مع)

روشن‌چراغ- rowšancarâʼ = نام‌نوائی ازموسیقی‌قدیم: نوبتی‌پالیزبان‌و نوبتی سر و سهی نوبتی **روشن‌چراغ** و نوبتی کاویزنه. منوچهری

روشندان - r.dân = فانوس و چراغدان-تابدان-روزنه: طالع‌ازطاقهای **روشندان** ماه ومرّیخ وزهره‌وکیوان. مولانا مطّهر (نظ)

روشن‌دل - r.del =داناوآگاه- روشن‌ضمیر (مع)

روشن‌رای- r.rây =روشن‌ضمیر: دل که آئینه شاهیست غباری دارد از خدا می طلبم صحبت**روشن‌رایی**. حافظ

روشن‌روان- r.ravân = روشن‌ضمیر

روشن‌گر- rowšangar = صیقل گر آئینــه و شمشیر و امثــال آن : تربیت‌کردن نشـاید ساده لوحان راغنی گشت چون آئینه روشن، شد **بروشن‌گر** طرف. غنی (نظ)

روغ - rûγ ورغ= مخفف آروغ =استفراغ (خ: roγ)

روغناس - rûγnâs =روناس که بصورت‌روی‌ناس و«روین» نیز آمده(قا)

روغن‌گر - rowγangar = عصار (مع)

روف - rûf =اسفرزه (مع)

روفتن - rûftan = رفتن و روبیدن= پاك‌کردن خاك وخاشاك (قا)

روم - rûm = رومه

رومال- rûmâl =دستمال‌بزرگی که‌با آن‌روی‌خودرا پاك کنند: بست**رومال** سپه برچشم آن‌آرام‌جان گشت‌آهو در درون خیمهٔ لیلی‌نهان. صائب (نظ)

رومه- rûma وروم=موی‌زهار: شد جای جای ریخته از ننـگ روی او ریشی که ننگ دارد از او **رومهٔ** زهار. سوزنی (نظ)

رومی‌بچه - rûmîbaca کنایه‌از اشك‌چشم (مع)

رون - ravan =آزمایش :کرد باید برمراد او را **رون** شیر تا تیمار دارد خویشتن.رودکی(فر)-مخفف«روند»

رون - rûn =سبب وجهت: خود غم دندان بکه توانم گفتن؟ زرّین گشتم به**رون** سیمین دندان. رودکی- برای،بهر: بچشم اندرم دیده از **رون** تست بجسم اندرم جنبش از بون تست. عنصری (فر) - طرف وسو (یه: rôn =طرف‌وجهت)

رونجو - revanjû مخفف «ریونجو»

روند - ravand و رون=ردیف وقطار: آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید زود بپیچیدشوق‌سرزمهارو**روند**. عطار- ترتیب (خ: روند= ترتیب)

روندك- ravandak =گنجه‌ودولا بچه‌ای‌که در آن بالا و پـائین رود = روروك(مع)

رونده - ravanda = اسم‌فاعل از «رفتن»-راهگذروعابر-مسافر-سالك: **روندگان** طریقت ره بلاسپرند رفیق عشق چه غم دارد ازنشیب وفراز!.حافظ

روهنی- rûhenî = آهن‌گوهر دار: سه‌مغفر زداو چون مـه از روشنی بزر سه پرندآور **روهنی**.فردوسی(فر) این‌کلمه بصورت‌روهیناوروهینی‌نیزآمده

روهینا - rûhînâ وروهینی= روهنی: بنزد چون توبی‌جنسی چه‌دانائی چه‌نادانی بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه **روهینا** . سنـائی غزنوی (لغ-عر)

رویا - rûyâ =هرچیز روینده

رویارو(ی)-(rûyârû(y =روبارو

روی‌برتافتن-rûybartâftan =روبرگردانیدن- اعراض‌کردن (مع)

رویداد - r.dâd=واقعه-حادثه-ماجری (مع)

روی‌داشتن- r.dâštan=صواب بودن امری (مع)

روی‌دیدن-r.dîdan=جانبداری کردن (لغ)

رویگر - r.gar = آنکه آلات رویین سازد - صفار وسفیدگر (مع)

روین - rûyan مخفف«روینك» = روناس: آنجاکه حسام اونمایدروی ازخون عدو شودگیا **روین**.عسجدی(فر)

روینگ - rûyang=روین

روی‌نمودن - r·namûdan = حاصل‌شدن- درخاطر گذشتن- توجه کردن -آشکار شدن (مع)

رویه - rûya= صورت وروی- شکل وهیئت- ظاهر ونمای‌هرچیز-سطح بالای هرچیز (مع)

رویین - rûyîn و رویینه = هرچیزکه از «روی» ساخته شده باشد- محکم واستوار (مع)

رویین‌تن - r.tan = رویینه‌تن= کسیکه اسلحه بربدن او کارگر نباشد - معده‌انسان (مع)

رویینه - rûyîna=رویین

رویینه‌خم- r.xom وروئین‌خم= نقارهٔ بزرگ =کوس (لغ)

رهاو - rahâv = آهنگی از موسیقی قدیم (قس: راهوی)

رهاورد - rahâvard = راه‌آود و سوغات

رهرو-rahrow=راهرو،**رهرو**

منزل عشقیم و زسرحد عدم تا باقلیم وجوداینهمه راه آمده‌ایم. حافظ

ره‌کوفتن - r.kûftan = ره کوبیدن=طی کردن طریق (مع)

ره‌گشای - r.gošây = نام‌روز هفدهم ازماههای ملکی (قا)

ره‌گو(ی) - r.gû(y)وراهگوی =مطرب، نغمه‌سرا وخواننده (مع)

ره‌گیر - r.gîrوراه‌گیر=سیاح- مسافر- راهزن (مع)

ره‌نشین - r.nešîn=راه‌نشین

رهنمون - r.nomûn=دلیل و هادی (مع)

رهنورد- r.navard=راهنورد

رهی - rahî = رونده- روانه: آن خلایق‌برسر گورش مهی کرده‌خون را از دوچشم خود**رهی**. مولوی-چاکر وبنده : آنکه نگذاردکز این سوپانهی او بدینسو بست پای این**رهی**. مولوی- (به: rasîk)

رهیدن - rahîdan=رستن= خلاص‌شدن ونجات‌یافتن (ره+یدن)

رهیق - rahîγ=رحیق=خمر وباده (عر)

ریچار- rîcâr=ریچال وریچاله مطلق مربا- مربائی‌که ازدوشاب سازند - هرچیزکه ازشیرگوسفند پزند (مع) - این‌کلمه بصورت لیچار، لیچال، نیزآمده

ریخ - rîx=ریغ= فضلهٔ انسان‌یا حیوان‌که‌آبکی‌باشد (ط: ریغ)

ریخبین -rixbîn=رخبین

ریخن - rîxan= مبتلاباسهال:

یکی آلوده‌کس باشد که شهریرا بیالاید
هم از گاوان یکی باشد که گاوانرا کند
ریخن. رودکی (فر)

ریدك - rîdak = پسر امرد-
علام‌بچه؛ چون ملك‌الهنداست‌از **ریدکانش**
گردش برخادم هندو دورست. خسروی
(به: rêtak)

ریز - rîz = فیض، **ریزی** بریزبر
دل خاقانی ازصفا. خاقانی- جرعهٔ پیمانه
-پیمانه- نعمت- هوی وهوس (رك، ریژ)

ریزبار - r.bâr = ابریکه‌باران
تند وریز فرو ریزد (مع)

ریژ - rîž = زمین ریگزار (ك؛
rêz = ریگ)- کام ومرادوفیض؛ دیدی
تو **ریژ** وکام‌بد واندرون‌بسی باریدکان
مطرب بودی بفروزیب. رودکی (فر) -
هو وهوس (= ریز)

ریس - rîs = گیاه «ابهل»- آب
چلو= اسم‌مصدر وامروفاعل مرخم از
«ریسیدن»؛ نخ‌ریس- پشم‌ریس

ریستن - rîstan مخفف گریستن
-مخفف‌ریسیدن- ریدن (مع)

ریسی - rîsî = نوعی‌انگور(قا)

ریش - rîš = جراحت (پ، rêš)-
«ریس» بمعنی آب چلو و هریس (قا)-
لته‌ایکه برشیشه یا کدوی شراب بندند
تاچون شراب درپیاله ریزند صاف‌ریخته
شود- گوشهٔ لتهٔ‌مذکور که‌آویخته‌وبشراب‌تر
شده‌وقطره‌قطره‌شراب‌از آن‌میچکد- لحیه(مع)

ریشاریش - rîšârîš = جنگ
دست بیقه، دست و گریبان (مع)

ریش‌خوك - rîšexûk = خنازیر

ریش‌قاضی - r.γâzî = ریش،
بمعنی سوم؛ ندارد هیچکس پروای‌ریش
محتسب‌اما بدور شیشهٔ می **ریش‌قاضی**
حرمتی دارد. آصفی (رشی)

ریش‌کندن - rîškandan کنایه
ازتشویش بی‌فائده‌کشیدن (مع)

ریش‌گاو - rîšegâv = احمق و
طمعکار؛ هرکسی شد برخیالی **ریش‌گاو**
گشت برسودای‌گنجی‌کنجکاو. مولوی

ریشمال - rîšmâl = دیوث و
بی‌حمیت (قا)

ریشیدن - rîšîdan = ریش‌ریش
شدن- زخم برداشتن- ناسورشدن زخم ؛
زخمم از رنگ‌تست **ریشیده** دلم‌ازز لف
تو است پیچیده. عنصری- ریشه‌دار بودن
گفت برپرنیان **ریشیده** طبل عطار شد
پریشیده. عنصری (فر)

ریغ - rîγ مخفف «آریغ» بمعنی
کینه ونفرت- مبدل «راغ» = دامن‌کوه
وصحرا- گه‌نبسته= ریخ؛ زانکه مؤمن
خورد بگزیده نبات تا چو نخلی‌گشت
ریغ او حیات. مولوی (ط: ریغ)

ریکا - rîkâ ورایکا= پسرمحبوب
ومعشوق- هریك‌ازپسران‌زیبا وخوش‌لباس
که پیشاپیش شاهان در ردیف شاطران
ویساولان حرکت میکردند (مع)-(گی؛
ریکا)

ریکاشه - rîkâša = ریکاسه=
خارپشت بزرگ- جوجه‌تیغی ؛کسی‌کرد
نتوان‌زرهرا نگبین نسازدز**ریکاشه**‌کس
پوستین. عنصری (فر)- این‌کلمه بصورت
رکاسه و**رکاشه** نیز تخفیف یافته

ریگزاده - rîgzâda = ماهی سقنقور (چون در شن‌های کویر زندگی میکند باین نام موسوم شده)

ریلو - rîlû = شنگار که گیاهی است سرخ‌رنگ و بعربی‌شجرة‌الدم گویند؛ چون علاج دماغ گنده‌کند داروی او شراب **ریلوباد**. کمال‌اسمعیل (نظ)

ریم - rîm = چرک‌جراحت (په: rêm)

ریم‌آهن - r.âhan = آنچه‌که ازآهن پس از ذوب درکوره باقی مانده یا بهنگام پتک‌زدن ازآن فروریزد (قا)

ریم‌آهنگ - rîmâhang = ریم‌آهنج = آنچه بدان چیزیرا پاك‌کنند = ریشهٔ «خرغول» که بدان چرك زخمرا میزدایند (مع)

ریمن - rîman = مکار ومحیل- کینه‌ور؛ چوهنگام عزایم‌زی‌معزّم بتك خیزند ثعبانان **ریمن**. منوچهری- (قس: ریو+من)- مخفف «اهریمن»؟؛ نبینی‌که این بدکنش **ریمنا** فزونی سکالد همی برمنا. فردوسی

ریمن - rîmen مخفف «ریمین» = زخمی‌که پیوسته از آن چرك آید - چرکین وپلید- چرك‌آلود(مع)

ریمه - rîma = چرك چشم (قا)

ریمیا - rîmiyâ = یکی ازعلوم خفیه واز علوم خمسهٔ محتجبه‌قدما = علم شعبده (معر)

ریو- rîv وریوه = مکر وفریب؛ هرکه دردنیاخوردتلبیس‌دیو وازعدوی دوست روتعظیم وریو. مولوی (هن. ب؛ rip = حیله)

ریواج - rîvâj - ریواس

ریواس - rîvâs = گیاه‌معروف (= ریواج)-مکر وفریب؛ **بریواس**ار توان لعبت روان‌کرد روان نتوان بدودادن **بریواس**. سنائی (نظ)

ریونجو - rîvanjû وروُنجو = ریونجه = دیوك وبیدکه پارچهٔ پشمی‌را ضایع میکند(قا)

ریوه - rîva = ریو - مخفف «گریوه» = پشته (مع)

ز

زابگر - zâbgar = زابغر = پر بادکردن‌دهان ودست‌برآن زدن‌بطوریکه باد ازدهان باصدا بیرون بجهد ؛ من‌کنم پیش تو دهان پرباد تا زنی برکپم‌تو **زابگری**. رودکی (لغ)-این‌کلمه‌بصورت زبگر وزبغر» وزنبغل نیز آمده

زاج - zâj و زاچ و زاجه = زنی که تازه زائیده، دلیری‌که ترسد زپیکان تیر زن **زاج** خوانش مخوانش دلیر. ابوالمؤید بلخی (خ، زاچ)

زاج‌سور - z.sûr = جشنی‌که بهنگام زائیدن زن منعقدکنند (مع)

زاچ - zâc وزاجه = زاج

زاخورش - zâxoreš مخفف «زارخورش»

زاد - zâd = مصدر مرخم وماضی مطلق از «زادن» - مخفف «زاده» = فرزند؛ پریزاد، آدمیزاد-سن‌وسال(مع) -مخفف «آزاد» درکلماتی ازقبیل؛ زاد سرو، زادمرد

زادخرد - z.xord = کسیکه‌سنش کم است- خردسال (مع)

زادخور - z.xor = فرتوت و پیر سالخورد (مع)

زادخوست - z.xûst = زادخور - ضعیف وناتوان (مع)

زادسرو - z.sarv = آزادسرو، سروآزاد (مع)

زادمرد - z.mard = آزادمرد و جوانمرد (مع)

زادوبود - z.o.bûd = سرمایه و اسباب ، معیشت، هست و نیست (لغ) - مولد و مسکن : بشهر کسان گرچه بسیار بود دل ازخانه نشکیبد و **زادوبود**. اسدی (گرش)

زار - zâr = تضرّع وزاری (هن. ب. žâr = صدا)- ناتوان‌وضعیف-خوار وزبون (په: žâr)- پسوند مکان‌دال بر انبوهی‌وفراوانی:چنین‌که دردل‌من‌داغ‌زلف سرکش‌تواست **بنفشه‌زار**شودتربتم‌چودر گذرم. حافظ

زارازار - z.âzâr = زارزار و بحال زاری: موالیان تو ازتو ببانگ نوشانوش مخالفان تو ازتو بویل **زارا زار**. زلالی (آنن)

زاراغنگ- zârâɣang وزارغنگ =زراغن وزراغنگ (مع)

زارج - zârc وزارج = زرشك

زارخورش - zârxoreš و زا خورش = کم‌خور واندك طعام (زار + خورش)

زارغنگ- zârɣang =زراغنگ وزراغن- زمین‌ریك‌ناك وسخت (مع)

زاروار - zârovâr =درغایت بیچارگی: «من به نیزه سرمار در زمین دوزم تا مرغ ما راه هوا بردارد و مار را **بزاروار**بگذارد».راحةالصدور راوندی (لغ)

زاره - zâra = زار- زاری،هزار **زاره**کنم‌نشنوند زاری من بخلوت‌اندر نزدیك خویش **زاره**کنم . دقیقی (فر)

زاری - zârî = نالهٔ بسوز وزار: تا بود شادی جائی که بود **زاری** زیر تابود رامش جائی‌که بود نالهٔ بم.فرخی - خواری وزبونی (زار+ی)

زاریانه - zâriyâna = آنچه موجب ناله وزاری شود (مع)

زاریدن- zârîdan = بزاری‌گریستن - نالیدن (مع)

زاستر- zâstar وآستر = دورتر-ازآن سوتر:ستاره‌ندیدم‌ندیدم‌رهی بدل**زاستر** ماندم ازخویشتن. بوشکور (فر)-بالاتر: چون بهمه حرف قلم درکشید **زاستر** ازعرش علم برکشید . نظامی (لغ)

زاغ- zâɣ = گوشهٔ‌کمان، دو **زاغ** کمان را بزه‌برنهاد زیزدان پیروزگر کردیاد.فردوسی-چشم‌کبود-کبودچشم:یکی باغبان اندر آن باغ بود دل سختش ودیدهٔ **زاغ** بود. اسدی (فر) - ومجازاً به‌چشم خیره اطلاق شده: چشم او را که بهر بط **زاغ** است روضه‌گاهی برون از این باغ‌است (لغ)-زاج وزمج‌بلور (گی: زاغ)- فتنه- نوائی از موسیقی-کنایه از زغال: طاوس بین‌که **زاغ** خورد و آنکه

از گلو گاورس ریزهای منقی برافکند. خاقانی-گل ولجن (آ، zêɣ)

زاغ پا(ی) - zâɣpâ(y) کنایه از طعنه وسرزنش: زاغ زبانی که زفّ همای کبک روان را بزند **زاغ پای**. امیرخسرو (لغ)

زاغج - zâɣeç =زاغج=زاغچه: دلا بنال که رفتند بلبلان چمن وطن گرفته بگلزار عکه **وزاغج**. درویش سقا (لغ)

زاغد - zâɣad، زاغذ=سوراخی درتپه یا کوه برای نگهداری چارپایان= آغل: گاو لاغر **بزاغد** اندرکرد توده زر بکاغد اندرکرد (فر)- (ط: زاغه)

زاغدل - zâɣdel = سیاه دل و قسی القلب (مع)

زاغذ - zâɣaz =زاغد

زاغر - zâɣar وژاغر=چینه دان مرغ : زبس آغار خون گردانده چینه طبر خون رویدش ازخلق **وزاغر**. ازرقی هروی

زاغ زبان - zâɣzabân = نوعی اسب که زبانش سیاه باشد: **زاغ زبانی** که زفرهمای کبک روان را بزند زاغ پای. امیرخسرودهلوی- کسیکه نفرین اومؤثر باشد=سیاه نفس- کنایه ازقلم (لغ)

زاغسار - zâɣsâr، زاغسر کنایه از ظالم سرسخت ودلسیاه: ازاین **زاغ ساران** بی آب ورنگ نه هوش ونه دانش نه نام ونه ننگ. فردوسی

زاغسر - zâɣsar = زاغسار : بدست یکی **زاغسر** کشته شد هما برچنین روز برگشته شد. فردوسی

زاغ سه پر- zâɣesepar کنایه از تیر است: دوزاغ کمان چو پرید ازسه پر گذرکرد **زاغ سه پر** ازسپر. سعیداشرف (لغ)

زاغ سیاه - z.e.syâh = زاغ و گوشهٔ کمان: **دوزاغ سیه** را بزه برنهاد زیزدان پیروزگر کرد یاد. فردوسی

زاغ گرفتن - z.gereftan = طعنه زدن- عیب گرفتن (مع)

زاغنول - zâɣnûl = آلتی آهنی وسرکج ودارای دسته که بدان زمین کنند ودرجنگ نیز بکار برند: مگرکین **زاغ نولان** درکمین اند که مرغان دلم عنقا نشین اند. امیرخسرو (لغ)

زاغوته - zâɣûta و زغوته = ماشوره (مع)

زاغور - zâɣvar = لك لك : گر ندانی **زاغور** بلبل بنگرش کاه نغمه وغلغل. منوچهری (فر)- ازاین لغت همچو بنظر میآید که پرنده‌ای شبیه **زاغ** است (زاغ+ور= مانند زاغ) وشاید **زاغچه** یا نوع آن باشد نه **لك لك** که مرغی بزرك وبا بلبل نیز بی تناسب است

زاغوك - zâɣûk =مهرهٔ گلی که بجهت کمانگروهه میساختند (زاغ=گل +وك نسبت)- ص: زالوك

زافه - zâfa = خارپشت : روی وریش گردنش گفتی برای خنده را در بیابان **زافه‌ای** ترکیب کردی با کشف (فر) -گیاهی شبیه بسیرکوهی : ترسم که روز بگذرد وژاژ بردمد وزخانه آب **زافه** نیارد مرا حکیم. ابوالعباس (فر)- ص: رافه

زاق - zâɣ = بچهٔ هرچیز (ار:

zag = بچهٔ پرنده)

زاك - zâk وزاک=زاغ و زاج بمعنی زمج بلور است، نقش ماهی راچه دریا وچه‌خاك رنگ هندورا چه‌صابون وچه‌**زاك**. مولوی(په،zâk)-زن‌نوزائیده وزاج

زاکاب - z.âb وزاگاب=مداد(مع)

زال-zâl = کسیکه‌مویش‌سفیداست پیر وفرتوت، ازخون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد این **زال**سپیدابرو واین‌مام سیه پستان. خاقانی - حیوانی‌که دارای پشم‌وموی‌سفیدوچشم‌قرمز باشدمانندخرگوش وراسو (مع) (او، jar = پیرشد)

زال‌ابرو-z.abrû کنایه‌ازآسمان باعتبار هلال (مع)

زال‌رعنا - zâler،anâ، کنایه از دنیای‌ناپایدار، دولتش را نوعروسی‌دان که عکس زیورش دیدهٔ این **زال‌رعنا** برنتابد بیش ازاین. خاقانی (فر-عر)

زامهران- zâmahrân =داروئی که خاصیت پادزهر دارد و شاید **تریاك** باشد؛نزدآنشاه زمین‌کردش‌پیام داروئی فرمای **زامهران**بنام. رودکی (فر)

زامیاد - zâmyâd وزمیاد=نام پشت نوزدهم از اوستا- روزبیست‌وهشتم از هرماه شمسی و فرشتهٔ موکل آنروز، چون روز**زامیاد**نیاری زمی‌تویاد زیرا که خوشتر آمد می روز **زامیاد**. مسعود سعد (په، zam-dât = فرشتهٔ زمین) - ص، رامیاد

زان - zân مخفف «از آن» در مورد اشاره ، ساقی بده‌رطلی‌گران **زان** می‌که دهقان پرورد- بلوط (عر)

زان - zâne مخفف «از آن» در مورد ضمیرملکی،مراهرچه ملك‌وسپاهست وگنج همه**زان**تست‌وتراز‌اوست‌خنج(لغ)

زانوتاکردن-zânûtâkardan = بادب نشستن، نماندشت‌جنون‌رارمیده آهوئی که پیش‌وحشت‌من‌**تاکردزانوئی** صائب (لغ)

زانوزدن - z.zadan =خم‌شدن پیش‌کسی برای تعظیم او (مع)

زانوشکستن- z.šekastan =زانو تا کردن، درباغ بهر مشق ستم هربنفشه‌ای پیش خطسیاه تو **زانوشکسته‌است**.داراب بیك جویا (لغ)

زانونشین - z.nešîn = بزانو درآینده ومغلوب،همه‌تاجداران‌روی‌زمین درآن پایه چون سایه **زانونشین**. نظامی

زاو - zâv وزو= درهٔ‌کوه، و از آنجا کشیدن سوی **زاو**کوه برآن‌کوه البرزبردن‌گروه.فردوسی-قوی‌ونیرومند، اشك میرانداوکه‌ای‌هندوی**زاو** شیر را کردی اسیر دم‌گاو. مولوی- استاد بناو گلکار، بس مناسب صنعت است این‌شهره **زاو** کی نهد برجسم اسب اوعضوگاو؟ مولوی- شکاف‌ورخنهٔ هرچیز، اگرمقاطع تیر تو بیند اندر خواب زسهم درکمر کوه قاف افتد **زاو**. شیخ‌آذری (لغ)

زاور - zâvar =ستارهٔ زهره - قوت ونیرو- علتی‌که آنراآب‌سیاه‌گویند (مع)- چاروای‌سواری، جگر خستگانند وبیچارگان وبی‌توشگانندوبی**زاورا** . رودکی(فر)- علتی‌که‌آنرا آبسیاه‌گویند

ـ چاکر وخدمتکار، چیست چندین آب و گل را پیروی کردن‌زحرص آب‌و گل خود مر ترا بسته میان **زاوری**. سنائی- زهره ویارا، آنکه نبود خلاف فرمانش انجم وآفتاب را **زاور**. شمس‌فخری(لغ)

زاوری - zâvarî = خدمتکاری

زاوش - zâvoš = زاووش و زواش=ستارهٔ مشتری (یو، zeus = خدای بزرگ)

زاولانه - zâvlâna = زولانه = بند آهنی‌که بـر پـای ستوران و زندانیان‌نهند، چون‌خانهٔ بیکانه‌آشیان‌شد خو کرده در این‌بند **زاولانه**. ناصرخسرو

زاولی - zâvolî = منسوب‌بزوال = زابلی- مقامی درموسیقی‌قدیم (مع)

زاویه - zâviya غیر از معانی معمول- کنج و گوشه ـ کرانه- رکن‌خانه- خانه ومسکن- آشیانه- غرفه وحجره ـ اطاقی‌درخانقاه-خلوتگاه‌زاهدن‌وصوفیان ـ جائی درخانقاه‌که محل نشستن شیخ و قطب است ـ خانقاه ـ صومعه ـ رباط و کاروانسرا- محل اطعام فقرا (مع-عر)

زاویه‌نشین - z.nešîn = گوشه‌گیر ومنزوی (مع)

زاهدکوه - zâhedekûh کنایه ازخورشید، **زاهدکوه** آستینی‌برفشاند زو کلیدخمستان‌بیرون‌فتاد. خاقانی(عر-ف)

زایچه - zâyeja = لوحهٔ مربع‌یا مدوری که مواضع ستارگانرا در فلك نشان میدهد وبرای بدست آوردن حکم طالع ولادت و سعد ونحس بکار میرود ـ پیشگوئی سرنوشت (قس، زیچ)

زایچهٔ‌عالم - z.ye‌،âlam = نقشی که‌منجمان‌ورمالان‌باجمال‌نوشته‌ودرمواقع لزوم تفصیل احکام‌را ازآن‌معلوم‌کنند ـ شکلی دارای دوازده‌خانه‌که ازآن‌حالات ماه وسال ومولود استخراج‌کنند (مع)- مع، زایچه

زایدر - zîdar مخفف «ازایدر» = ازاینجا، کان تبنگو کاندر آن دینار بود آن ستد **زایدر** که ناهشیار بود. رودکی (لغ)

زایدن - zâydan مخفف«زاییدن»

زبان‌آور - zabânâvar = نیکوبیان وفصیح- شاعر و سخنور (مع)

زبان‌برافشاندن - z.barafšândan = سخن‌گفتن یاشعر سرودن ، مکیده‌ام لب لعلی‌که ازمکیدن آن شمیم مشك دمدگر **زبان‌برافشانم**. حسین ثنائی(لغ)

زبان‌بره - zabânbara = گیاه خرگوشك‌که بعربی‌لسان‌الحمل‌گویند(قا)

زبان‌بندخرد - z.bandexerad کنایه ازشراب، ساقی بمیان آرز**بان‌بند خرد** را کین هرزه درا صحبت ماقال برآرد. صائب (لغ)

زبان‌پیچاندن‌درکام - ...câandan z.pî = سخن‌گفتن ، کارم همه بخت بد به‌پیچاند **درکام** همی **زبان** چه**پیچانم** مسعودسعد

زبان‌ترکردن - z.tarkardan = لقمه‌دردهن‌گذاشتن(قا)-زبان تازه‌کردن وسخن‌گفتن، بامن بسلامی‌خشك ایدوست **زبان‌ترکن** تا از مـژه هرساعت لعل ترت افشانم. خاقانی

زبان‌جنبیدن‌باکسی- z.jonbîdan... = دشنام گفتن اورا: زنظّاره هر کس که‌دشنام داد **زبانش‌بجنبید** با نوشزاد. فردوسی

زبان‌دادن- z.dâdan = عهد کردن - شرط‌بستن- قول دادن- رخصت‌دادن (قا)

زباندان- zabândân = سخنگو - فصیح و بلیغ- شاگرد: دل من پیر تعلیم است ومن طفل **زباندانش** دم تسلیم‌سر عشر وسر زانو دبستانش. خاقانی

زبان‌درکشیدن- z.d.kašîdan = ساکت‌شدن: که فردا چو پیك اجل‌دررسد بحکم ضرورت **زبان‌درکشی**. سعدی (گل)

زبان‌درنهادن- z.d.nahâdan = بدگویی کردن: **زبان‌درنهندش** بایذا چو تیغ که بدبخت زر دارد ازخوددریغ. سعدی (بو)

زبان‌ران - z.rân = پرحرف- فضول- قصّه‌خوان وداستانسرا- پرقیل و قال (مع)

زبان‌رانی- z.rânî = عمل‌زبان ران: این چه‌زبان و چه **زبان‌رانی** است گفته وناگفته پشیمانی‌است! نظامی

زبان‌ریختن- z.rîxtan = زبان بازی کردن (مع)

زبان‌زدن - z.zadan = سخن گفتن (قا)

زبان‌سپیدکردن- z.sepîdkardan کنایه‌ازاظهارعجزوفروتنی کردن: درکف او صاف‌او بلابه وزاری نطق‌چودندان **سپیدکردزبانرا**. شرف‌شفروه (لغ)

زبان‌ستدن - z.setadan = خاموش کردن (قا)- قول گرفتن- بقبول واداشتن: نخست ازمن **زبان‌بستد** که‌طفل اندر نوآموزی چو نایش بیزبان‌باید نه‌چون بربط زبان دانش. خاقانی

زبان‌شکسته- z.šekasta = کژمژ زبان. لال‌پتی: گوئی **زبان‌شکسته** و گنگ است بت ترا ترکان همه شکسته‌زبانك بوندنؤن. عماره (لغ)

زبان‌فروش- z.forûš = پرگوی بی‌محل: سوددوجهان سخن نیوشان‌دارند هرجاست‌زیان‌**زبان‌فروشان**‌دارند. جلالای طباطبائی (لغ)

زبان‌کشیدن - z.kašîdan کنایه از زبان درازی کردن: ظلمت حرب را زدوده شهاب دهن رزم‌را **کشیده‌زبان**. مسعودسعد (لغ)

زبان‌گاو- z.e.gâv = نوعی‌پیکان: در آن بیشه‌که بودازتیر وشمشیر **زبان گاو** برده زهرهٔ شیر. نظامی - گل گاو زبان (قا)

زبان‌گم‌شده- z.gomšoda = گنگ - زبان‌بسته: آری‌منم‌آن‌نای‌**زبان‌گم‌شده** کاسرار الاّ زره چشم به‌محرم نفروشم. خاقانی

زبان‌گیر - z.gîr = جاسوس و منهی: باآن همه‌جاسوسی‌خود گوش گرفتم خاموشی ما را چه **زبان‌گیر** برآورد. ظهوری (لغ)- بندآورنده زبان: بگوکه حرف دو زلفش‌چسان کنم‌تحریر قبول یکسر موخامه را **زبان‌گیراست**. قبول (لغ)

زبانگیری- z.gîrî = جاسوسی- تحقیق ازافراد لشکر دشمن‌دربارهٔ تعداد

سیاهیان وساز وبرگ وغیره (مع)
زبان‌لابه‌کردن- z.lâba.kardan
= بزاری‌چیزی‌خواستن: سبزه **زبان‌لابه کرد**شمع صفت پیش‌باد تادهدش‌زینهار ز آتش خویش ارغوان. مجیر بیلقانی
زبان‌موی‌کردن- z.mûy.k. کنایه ازسخن باریك ودقیق‌گفتن: چاکر به‌ثنا **زبان‌کندموی** تاموی بامتحان شکافد. خاقانی
زبان‌ور - z.var =زبان‌آور - سخن‌گوی‌وسخنران: نای‌است‌بی‌زبان‌بلبش جان فرودمند بربط**زبان‌ور** است‌عذاب ازجهان‌کشد. خاقانی- شاعر: لب‌خود را نگشادم‌چو**زبان‌ور**نشدم منفعل‌ساخته‌ام فارسی وتازی را. ابونصر نصیرای‌بدخشانی (لغ)
زبانی- zabânî = وکیل‌دوزخ- موکل آتش: نگاهدار زبان تابدوزخت نبرد که از زبان بتـر اندر جهـان **زبانی** نیست. سعدی (عر)
زبان‌یافتن- zabânyâftan = رخصت‌یافتن: **زبان‌یافت** گوینده‌اندرسخن بدوگفت کای شاه تندی مکن (لغ)
زبانی‌روی- zabânîrûy = زشت وبدقیافه: خداوندم**زبانی‌روی** کرده است سیاه ولفجن وتاریك ورنجور. منوچهری
زبانی‌فش - z.faš =زبانی‌روی: گفت رخم گرچه **زبانی‌فش**است ایمنم از ریش‌کسان هم خوش‌است. نظامی
زبر - zobor =جمع «زبور» = فرقها- کتابها- آهن‌پاره‌ها- لوح‌محفوظ -علوم‌مکنونه - نخستین حرف ملفوظ از نام کامل‌هرحرف(مقابل‌بینّه)- (مع-عر)
زبر - zabar =زور= بالا
زبرپوش - z.pûš مخفف «زبر پوشش» = بالاپوش: **زبرپوشش**چرغ‌بسته بزر برو بافته چشمهای‌گهر. فردوسی- قبا: کله را ساز زیب‌کلهٔ‌مشك کمر را ساز آذین **زبرپوش**. سنائی- لحاف: ورو انداز: فلك‌گرچه **زبرپوش** وجود است بچشمش سخت خلقان مینماید. شرف شفروه (لغ)
زبرتنگ - z.tang =تنگ دوم زین اسب را گویند: زبر وزبرشود دل خصم تو درنبرد زینت چو بسته شد **بزبرتنگ**وزیرتنگ. سوزنی (لغ)
زبردست- z.dast =تواناوزورمند: ای **زبردست** زیر دست آزار گرم تا کی بماند این بازار؛ سعدی(گل)- بالا دست، طرف بـالای مجلس: بـرأی از بزرگان بهش دید و بیش نشاندش **زبردست** دستور خویش. سعدی- بزرگ ومهم، شاه محمود که شاهان**زبردست**کنند هرزمانی‌بپرستیدن اوپشت دوتاه. فرخی - بهتر: دست تو برنژاد **زبردست** کی رسد بدگوهرا زگوهر والاچه‌خواستی؛ خاقانی
زبرسو(ی)- z.sû(y)، زبرسون: =سمت‌بالا: نیك ماند **زبرسوی** امرود بسنان مبارز پرکین. محسن‌قزوینی(لغ) - عالم‌علوی-طرف‌بالاازجهات‌شش‌گانه(مع)
زبرفوف- z.fûf =دشنام ونفرین: یك **زبرفوف** ازدهانت‌نزدمن ازدعای عالمی خوشتر بود. اورمزدی (لغ)

زبرنگر - z.negar = عالی‌نظر- عالی‌منظر- آنکه نگاه او بالا باشد(مع)

زبری- zabarî = زبرین- محیط فلك- سطح محدب فلك (مع)

زبرین - zabarîn = بالائی، علوی (مع)

زبغر - zabɣar و زبگر = زابغر وزابگر ،تازبغرت زنیم بر ازباد کن‌بچت گرنه تبانچه بسازخوری تو زمانه بك . پور بهای‌جامی (آنن ذیل، بك)

زبگر - zabgar و زبغر مخفف زابگر وزابغر ، گردن زدر هزار سیلی لفجت زدر هزار **زبگر**. منجیك (فر)

زبنیه - zebniya = سرکش و متمرد- سخت وشدید - سرهنگ‌سلطان- هریك ازفرشتگان عذاب . جمع زبانیه (مع-عر)

زبوده - zabûda = تره وگندنا (قا) - بی‌تأمل و بی‌ترقب، بسرت‌که تا برویت نظری **زبوده**‌کردم زد و چشم بی‌قرارم نه‌برفت روشنائی . نزاری قهستانی (لغ)

زبول - zabûl = نام نوائی از موسیقی (فر ۳۳۲۰- قس، زابل)

زبون - zabûn = زیردست- درمانده وعاجز- مغلوب- خوار و حقیر، که‌گروهی را **زبون**‌کرد او بسحر من نیارم جانب او نیم شبر. مولوی- ضایع وخراب (قا)

زبون‌گیری - z.gîri = عاجز کشی -عاجزشمردن‌کسی (مع)

زبیر - zebîr = ازبر وازحفظ

زج - zaj = قراقروت، مصّفاباش وشیرین خوی چون‌شیر نه‌چون **زج**‌ترش روی‌وتندخو باش. فیروز مشرقی(م.sej)

زج - zoj = آهن‌نوك‌تیز که دربن نیزه وپیکان تیر نصب کنند-پیکان- تیزی آرنج (عر)- و درفارسی تیری‌که پیکان آن ازعاج فیل وشاخ قوچ وگاومیش و امثال آن باشد، هست‌پیکان **زج** ازدندان فیل اما ازآن هست به‌دندان گوساله بزخم وزور وتاب. خسرو

زخ - zax = زخ = آواز حزین - بانگ‌جرس وطنبور، بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب بانگ برآورد مرغ بازخ تنبور. منجیك- مخفف‌زخم، زحل در حشمتش چون چشم **زخ** کرد زاشك خون رخ ما پرازخ‌کرد . عمید لوبکی (نظ)- مخفف آزخ (قا)

زخاره- zaxâra = شاخه درخت (قس، ازغ)

زخم - zaxm = مجازاً بمعنی مطلق زدن، **بزخم** تیر چو آرش **بزخم** خشت چو ما کان **بزخم**‌گرز چو رستم **بزخم** تیغ چو نوزر. قطران (نظ)-شاخ زدن-شکستگی وکسر- خال‌کعبتین‌نرد- زخمه‌ساز- طاق ساختمان و ضربی (مع- په، zahm-zaxm)

زخم‌کردن- z.kardan = جنگ ونبردکردن (مع)

زخموك - zaxmûk = گیاه افتیمون (مع)

زخمه - zaxma = مضراب تار و امثال آن: گفتی رگ جان میگسلد **زخمهٔ** ناسازش ناخوشتر ازآوازهٔ مرگ پدر آوازش. سعدی (گل)

زخمه‌ساختن - z.sâxtan = آهنگ‌ساختن (مع)

زخمه‌گرفتن - z.gereftan = زخمه‌زدن بساز (مع)

زد - zad = صمغ (=زد)- ماضی مطلق ومصدر ومفعول مرخم از «زدن»، کوشزد- نامزد

زداییدن- zadâyîdan وزدائیدن = زدودن

زدن- zadan علاوه برمعانی‌معمول: مغلوب کردن- دزدیدن، کاروانی **زده** شد کارگروهی سره شد . لبیبی -کنایه از تاختن ، زقارن چو افراسیاب آن بدید **بزد** اسب ولشکر سوی او کشید. فردوسی

زدوار- zadvâr = جدوار

زدودن - zodûdan و زدائیدن = پاک کردن- صیقل‌دادن- برطرف کردن زنگ- محوکردن غم و نوع آن از دل (پار، *uz-dâv-ayati)

زر- zar = طلا- پیر کهن‌سال وموی سپید، همی نوبهار آید وتیرماه جهان گاه برنا بودگاه **زر**. دقیقی (فر)- مطلق سفیدمو (=زال) مخفف «زرد» (قا)

زراب - zarâb = طلای حل شده -کنایه ازشراب زرد (قا)

زراد - zarrâd معرب «زرد» = زره‌ساز- اسلحه‌ساز (مع)

زرادخانه- z.xâna - اسلحه‌خانه: تیغ در**زرادخانهٔ**اولیاست دیدن‌ایشان شما را کیمیاست. مولوی

زرادگاه - z.gâh = زرادگه = جائیکه‌اسلحه و زره سازند (مع)

زراغنگ- zarâɣang وزراغن = زمین سخت وریگزار، زمین **زراغنگ** وراه درازش همه سنگلاخ وهمه شوره یکسر. عسجدی- زمین **زراغن** بسختی‌چو سنگ نه‌آرامگاه ونه‌آب وگیا. بهرامی (فر)- این کلمه بصورت‌های **زاراغنگ** وزاراغن، زارغن‌و**زارغنگ** نیز آمده

زراوند - zarâvand = گیاهی است دوائی (قا)

زراه- zarâh، زره = دریا (په، zrê)

زراندود- zarandûd = اندوده بزر-مطلا- آنچه ظاهرش‌با باطن‌فرق‌داشته باشد (مع)

زرئیو- zar،îv = نقاب‌وروبنده، نقاب شام برافکند نوعروس ختن چو ترك من‌که زصورت‌برافکند**زرئیو**.حکیم آذری (نظ)- ص، زالو

زربافت- z.bâft، زربافته،زرباف وزربفت= پارچه‌ای‌که درآن‌رشته‌های‌زر بکار برده باشند=زرتار=زردوزی(مع)

زربین - z.bîn = سرو کوهی(مع)

زرپوش - z.pûš = زردوزی‌شده

زرت - zert = زرشك (مع)

زرتار- zartâr = زربفت‌وزری، مباش درپی‌زینت‌که طرّهٔ **زرتار** بفرق مرده دلان شمع برمزار بود. صائب(نظ)

زرتشت - zartošt = نام پیامبر پارسی‌که بصورتهای زردشت، زردهشت، زراتشت، زرادشت وامثال‌آن آمده (او،

zarathuštra = دارنده شتر زدد)

زرتك- zartak =زردك وزرده - آب‌زعفران-آب گل‌کاویشه-زرشك(مع)

زرجعفری - zarej،afarî = زر خالص (منسوب بجعفر برمکی که دستور داد سکه از **زر** خالص زدند)

زرخشك- zarexošk =زرخالص و بینش ؛ برون از طبقهای پر**زّرخشك** بصندوق عنبر بخروار مشك. نظامی

زردپاره - zardpâra = پارچهٔ زردیکه یهودیان در قدیم برای امتیاز از مسلمانان بجامهٔ خود میدوخته‌اند ؛ گردون یهودیانه بکتف کبودخویش آن **زردپاره** بین که‌چه عمدا برافکند.خاقانی

زردخار - z.xâr = گیاه موسوم به«اسپرك‌سفید» که‌جلبهنگ‌وجبلهنگ‌نیز نامیده شده (مع)

زردخو- z.xû = گیاهی که دارای گلی زرد و خوشبو است ؛ از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان ای‌برادر تابدانی **زردخو** از شنبلیل. ناصرخسرو

زردرخ - z.rox =منفعل‌وخجل- ترسان- مریض و بیمار (قا)

زردرخش - z.raxš = اسبیکه رنگ سرخ وسفید دروی بهم آمیخته یا اسبی بارنگ بورو سیاه (مع)

زردست‌افشار- zaredast.afšâr وزرمشت‌افشار-طلائی بوده‌ازخسرو پرویز مانندموم‌نرم‌که بهرصورت‌درمیآمده(قا)

زردك - zardak =زرده

زردکف - zardkaf = خورشید

زردگوش - z.gûš = منافق و دورو- تنبل ؛کون فراخی تنگ چشمی دل‌سیاه **زردگوشی** دین فروشی عشوه خیز. پوربهای جامی

زرده- zarda، زردك وزرتك = اسب زردرنگ، ترکمن سر مکش‌زبرده خویش درکش‌آخرعنان **زرده**خویش. امیرخسرو- صفرا وزرداب (مع)

زررکنی - zarerokni =زری خالص منسوب‌برکنی‌نامی کیمیاگر(قا)؛ یك خانه‌دارم‌از**زررکنی**‌وجعفری زانکس که رکن خانهٔ‌دین خواندجعفرش.خاقانی

زررومال - z.rûmâl = زریکه روکش آن طلا ودرونش مس باشد (قا)

زرزوره - zorzûra =جانوری ازجنس عنکبوت=مگس‌گیرك (مع)

زرساوه- zaresâva وزرساو= زر خالص ریزه‌ریزه شده؛ بادرا کیمیای زرّکه داد که ازو **زرّساوه** گشت‌گیا . فرخی (فر)

زرشك- zerešk غیرازمعنی‌معمول =گلی خوشبوکه در هند روید؛ هم از خیری وگاو چشم **وزرشك** بشسته رخ هریك‌آب‌سرشك. اسدی (فر)

زرطلی(طلا)- zaretali(â) = زر خالص‌که برای اندودن و طلاکردن فلزات بکار میرود؛ وجود مردم دانامثال **زرّطلی** است که هرکجاکه رود قدرو قیمتش دانند. سعدی (گل)

زرغنج - zarγoj = زرگنج= گیاهی بدبو که دفع خشکی بوی مشك میکند ؛ ای تو تبتی مشك و حسودت **زرغنج** با بورتورخش‌پوردستان‌خرمنج.

حکیم سوزنی- کاسهٔ سفالین بزرگ (مع)

زرغونی- z.ɣûnî =زرگونی= معجونی است مقوی،سخن حجّت بشنو که ترا قوتش به بکار آید از داروی **زرغونی**. ناصرخسرو

زرفشان- zarfešân =زرافشان - نام روز نهم ازماههای ملکی (قا)

زرفین - zorfîn = زلفین = حلقه‌ای که برچار چوب در نصب کنند و زنجیر درآن اندازند : هرکجا امن او کشد باره نکشد بار قفلها **زرفین** . انوری-کرمهای حلقوی (مع)

زرفینی- zorfînî =زرفین بمعنی اخیر (مع)

زرق- zarɣ =کبودی و کبودشدن - دوروئی ونفاق، حیله وتذویر (عر)

زرقون - zarɣûn = معرب «زرگون» یا معرب زرجون= سرنج و سلیقون که درنقاشی بکار میبرند (مع)

زرك - zarak =زرورق

زرکش- zarkaš - زرکشیده = پارچه‌ای که تارهای زردرآن کشیده باشند: طراز پیرهن **زرکش** مبین چون شمع که سوزهاست نهانی درون پیرهنم. حافظ

زرگنج - zargonj =زرغنج

زرگیا- zargiyâ =گیاهی است طلائی رنگ که درهندوستان روید: زکافور وزعود بد هردرخت همه **زرگیا** رسته برسنگ سخت. اسدی (گرش)

زرمان - zarmân = پیر فرتوت (په: zarmân = پیری) - س: زربان و زروان

زرمشت افشار- zaremoštafšâr= زردست افشار: بادرفش کاویان وطاقدیس **زرمشت افشار** وشاهانه کمر. رودکی (فر)

زرمغربی - z.maɣrebî = زر خالص: چنان چون دو سر ازهم باز کرده **زرّمغربی** دست آورنجن. منوچهری

زرنج - zerenj = صمغ درخت: گه بام چیزی ازاین سنگ سخت برون تاختی چون **زرنج** ازدرخت. اسدی (گرش) - (خ: zenj)

زرنگ- zarang =درختی کوهی دارای چوبی سخت که ازآن نیزه و تیر میساختند : چنان بصبرم گردست یارمن ندهد که خـاره خون شوداندرشخ و **زرنگ** زگال . منجیك (فر)- نام قدیم سیستان(zaranka)-گله وایلخی اسب: همی تا بکابل بیامد **زرنگ** فسیلی همی تاخت ازرنگ رنگ. فردوسی- زردچوبه: از روی کشته خون شجاعت شود **زرنگ** وزتاب تیغ نـار عزیزی شود مـذاب . رضی‌الدین نیشابوری- چیز نو : عید شد دیگر که آن دلـدار شنگ بهرگشتن جامها پوشد **زرنگ**. ابوالمؤید (نظ)

زرنیله - zarnîla = ریواس و بصورت **زرنیلج** تعریب شده (قا)- ص: زربنلج

زرو - zarû مبدل زلو وزالو : آمد بجوش خون عدوش و بسر نرفت گفتی که موی او چو **زرو** خونش برمکید. ابن یمین- داروئی که چون سرمه وتوتیا است: زهی نقود کلام تورا عیار گهر خهی غبار سمند تو را خواص **زرو**. سلمان

ساوجی (نظ)

زروان-zarvân=زمان بیکران

-فرشتهٔ زمان بیکران (او zrvan)

زروانی-zarvânî= پیرو آئین زروان (مع)

زروغ - zarûɣ=آروغ؛ تیز و گندا چون **زروغ** اشتراست زوگرفتم جمله اسب‌واشترش. پوربهای‌جامی(جها)

زره-zareh=جامه‌ای‌ازحلقه‌های آهنین‌که درجنگ می‌پوشیدند ـ کنایه از کف آب؛ پوست چبود گفته‌های رنگ رنگ چون **زره** بـرآب کش نبـود درنگ. مولوی

زریر-zarîr=نام‌گیاهی زرد که بدان جامه رنگ‌کنند و آنرا «اسپرك» نیزگویند؛ دل ودامن تنورکرد و غدیر سرو ولاله‌کناغ‌کردو**زریر**. عنصری(فر) ـ زرداب- یرقان (قا)

زریرا - zarîrâ= خرفه (مع)

زریقون - zarîɣûn=شنگرف مصنوعی (معر،سر:سریقون)

زرین‌صدف - zarrînsadaf کنایه ازخورشید و«زرین‌کاسه»، «زرین کلاه»نیزگفته‌اند (قا)

زریون - zaryûn = زرگون برنگ‌زر، زردفـام؛ مشرق بنـور صبح سحرگاهان رخشان بسان طارم**زریون** باد. ناصرخسرو ـ مجازاً بمعنی‌سبزوخرم؛ همیشه بارخدایادل‌تو **زریون**باد. قطران (زر+«یون» مبدل‌گون)

زست - zost = ناپسند و زشت؛ بدان‌کی به‌کنیت بگردددرست بدیدار زشت وبکردار**زست**. بوشکوربلخی(فر)

زستن - zestan مخفف«زیستن»؛ نشنیدی آن مثل‌که زند عامه مرده‌به از بکام عدو **زسته**؛ ناصرخسرو

زش - zeš=«چه» تسویه ، **زش** باوپاسخ دهم اندرنهان **زش** به‌پیدائی میان مردمان. رودکی (فر)

زشت‌یاد - zeštyâd = بدگوئی وغیبت؛ بتو باز گردد غم‌عاشقی نگارا مکن بیش از این **زشتیاد**. رودکی(فر)

زعفری - z‘afarî = زعفرانی ـ زرددرنگ؛ می **زعفری**خور زدست‌بتی که‌گوئی قضیبی‌است‌ازخیزران.منوچهری دامغانی(عر)

زغار - zaɣâr = زمین نمناك ـ خراطین=زغارکرمه- هرچیز زنگ‌زده ازقبیل آینه وشمشیر ؛ توشان زیر زمین فرسوده‌کردی فلك‌داده‌مرایشانرا**زغارا**. (فر)- فریاد وفغان (=زغار، زخار) ـ سختی، رنج ومحنت (مع)

زغارچه-z.ca= گیاه‌قازیاقی(مع)

زغارکرم - z.kerm=زغارکرمه =کرم‌خاکی، خراطین (قا)

زغارو - zaɣârû=خانه‌فواحش وقحبه‌خانه ؛ از قحبه وگنده خانه احمد طی مأند**بزغارو** ودرگنده‌ری. منجیك (فر)- ص: زغاو وژغاو

زغاره - zaɣâra، زغاله وژغاله = ارزن (خ: zeɣara) ـ نانی‌که از ارزن پزند وآنرا «سنگله» نیزگویند ؛ رفیقان او بازرو ناز و نعمت بس او آرزومند یك تا **زغاره** . بوشکور (لغ-

«ذیل» گاورس) ـ گلگونه وغازه که زنان برروی مالند ـ گلوله خمیر (قا)
زغاك - zaγâk = شاخ درخت انگور (قا ـ قس: ازغ + تاك)
زغراش - zaγrâš = خرده ریز های پوست که پوستین دوزان ازدم قیچی بدور اندازند (مع)
زغم - zoγom = زور وتعدی: **زغم** بحال حریفان مستمند مکن چنانکه گر بخوری غم زغم نباشد سود. ابوشکور (نظ)
زغنار - zoγnâr = روناس (مع)
زغند - zaγand = زغند = اسم صوت صدای سیاه گوش و یوز ـ آواز و فریاد مطلق: کرد روبه یوزواری یك **زغند** خویشتن را زان میان بیرون فکند. رودکی
زغنگ - zaγang = ژغنگ = برجستن گلو وفواق ، مرا رفیقی پرسید کاین غریو زچیست جواب دادم کز غرو نیست هست **زغنگ**. شاکر بخاری ـ یك چشم بهم زدن (مع)
زغوته - zaγûta مخفف «زاغوته»
زغیر - zaγîr = تخم کتان: هردل که زرشك در زحیر است در زیرجواز چون **زغیر** است. سراج الدین راجی (سرو) ـ ص: زعیر
زفان - zafân = زبان (په: uzvân)
زفانه - zafâna = زبانه: نادی آن نور دین رسید و مراگفت کرده **زفان** تیز چون **زفانه** آتش. سوزنی (نظ)
زفت - zaft = محکم: قفل **زفت** است گشاینده خدا دست درتسلیم زن واندر رضا. مولوی ـ پروما لامال: گرچه باشد وقت بحث علم **زفت** چون خریدارش نباشد مرد ورفت. مولوی ـ درشت وفربه هنگفت ـ تیزطعم وتندمزه (=zoft)(مع)
زفت - zoft = ترشروی ـ ستیزه خوی ـ بخیل ولئیم: منظرت نه چومخبر است پدید که بتن زفتی وبدل **زفتی**. علی قرط ـ طعم زمخت وتیز: حلیله کو **بزفتی** خون دل رفت شود خرمای ترچون باعسل جفت. امیرخسرو (نظ) ـ درشت وسطبر: ساعتی با او ننشست ونیاسود و نخفت نشدش کالبد از زاری و از فرقت **زفت**. منوچهری
زفر - zafar = کج دهان ـ فك وارواره. چو عاشق کرده خونین هردودیده **زفر** بگشاده چون نارکفیده. فخرالدین گرگانی (او: zafar)
زفرین - zofrîn = زرفین وزلفین
زفلخ - zafalx = کوشك وایوان: همّت او برفلك **زفلخ** بنا کرد برسر کیوان فکندبن پی ایوان. خسروانی (فر) ـ این کلمه در فرهنگها بصورت **فلخ** درآمده وبتقلید از اسدی معنی ابتدای کارها بآن داده اند
زك - zak وزگ = مخفف «زاك» وزاگ بمعنی زاج ـ اسم مصدر از «**زکیدن**»
زکاب - zakâb وزگاب = مرکّب دوات: جز تلخ وتیره آب ندیدم بدان زمین حقا که هیچ باز ندانستم از **زکاب**. بهرامی سرخسی (فر) ـ (زك + آب)
زکاره - zakâra = ژکاره (قا)
زکش - zakeš = طعم زننده و

زمخت- هرچیز زننده: اوست بزغالهای که چون سگ ده گرم درمرفتاده-مرد **وزکش**. پوربهایجامی (نظ)

زکنج - zokonj = زکند- کاسهٔ سفالین بزرگ: پیراهنت دریده و استاد درزییی چون کوزه‌گر **زکنج** همی آبخورکنی. رشید اعور (نظ)ص:زرکنج و زرگنج

زکند - zokond = زکنج: مدح تورابه‌هزل نبردم برایآنك نوشیدن رحیق نبایدخوش از **زکند**. سوزنی(نظ) -ص: زرگند وزرگند

زکور - zakûr = زکور (قا)

زکیدن - zakîdan = زکیدن = زیرلب ازقهر وغضب سخن‌گفتن‌ولندیدن

زگاب - zagâb = زکاب (قا)

زگال - zogâl = زغال: همیشه‌تا نشودلعل عود ومرجان‌سنگ همیشه‌تا نشودعود سنگ‌وسنگ‌**زگال**. ازرقی(نظ)

زگالاب-zogâlâb = زگالابه = مرکب سیاه برای نوشتن: آن **زگالاب** وسپیندی‌که غرض دفع نکرد هم بدان پیرزن محرقه خرباز دهید. خاقانی

زلال-zolâl = صاف‌وگوارا- کرمی که‌از برف‌تولیدمیشودودرون‌ان‌آب‌صافی‌است(عر)

زلف-zolf علاوه برمعنی‌معمول کنایه ازشب-خاکی‌که جوهر آدمی ازآنست- بلیهٔ ارضی (مع)

زلف‌بستن - z.bastan = نمودن معشوق خود را بعاشق ودل او را بکمند خود درآوردن (مع)

زلفین - zolfîn = زرفین وزفرین

زله - zalla = سوسك وزنجره که آنرا **جزد** نیزگویند: بانگ **زلّه** کرد خواهدکرّ گوش ویچ ناساید بگرمـا ازخروش. رودکی (فر- س: jilli)

زله- zalla = سلّه وظرفیکه‌برای گدائی بردارنـد: باز گستاخان ادب بگذاشتند چون‌گدایان‌**زله‌ها**برداشتند مولوی (عر)

زلیفن - zalîfan = زلیف = کینه وانتقام- ترس وبیم: از دو لب تو مرا هزار امید است وز سرزلفت مرا هزار **زلیفن**. فرخی

زلیفن‌بستن - z.bastan = کینه کشیدن- انتقام‌گرفتن (مع)

زم - zam = بادسر- سرما (په: zam=زمستان)-گوشت بیرون ودرون دهان: آرزومند آن‌شده تو بگور که رسد نانت پاره‌ای برزم. رودکی (فر) - خاك (قس: زمبروزمین)

زمترا - zamatrâ = ریشخند: گرگشاید بعیب دیدهٔ‌کاژ چه‌زند**زمترا** براین هرزاژ؟ سنائی

زمج - zamaj، زمچ = صمغ-زاج (خ: زمه)

زمچ - zamc = زمچ

زمخك - zomoxk = زمخت(مع)

زمّردگیا- zomorrodgiyâ = شاهدانه (مع)

زمزمه - zamzama = زمزم — کلماتی‌که مغان درموقع عبادت‌وخوردن زیرلب برزبان میآورند و ظاهراً نظر باینکه اوستا را بزمزمه میخواندند این

نام بدان اطلاق شده (خ ـ قا)

زمهریر - zamharîr = جای بسیار سرد، آن جماد ازلطف چون‌جان میشود **زمهریر** از قهر پنهان میشود. مولوی

زمی - zamî مخفف «زمین» : اساسی که درآسمان‌و**زمی**است باندازهٔ قدرت آدمی است. نظامی

زمیاد - zamyâd = زامیاد

زمیج - zamîj = زمین‌حاصلخیز. تاریخ بیهق

زمین‌خیز - zamînxîz = عجیب وشگفتی‌آور (مع)

زمین‌دوز - z.dûz = نوعی‌خیمه ـ محکم واستوار (مع)

زمین‌دیوار - z.dîvâr = قسمی ازورزش‌پهلوانی که بوسیلهٔ زمین ودیوار هرد وانجام میگرفته، دیدن روی تواش ای مه من ناچـار است ورزش مهر بکوی تو **زمین‌دیوار**است. میرنجات (نظ)

زمین‌کوب - z.kûb = اسب‌وشتر ومانند آنها (مع)

زناج - zonnâj = جگرآگند و چرب رودهٔ، چون قلیه‌برنج هست **زناج** بهل در عمر خوش آویزنـه در عمر دراز. بسحاق اطعمه (جها)

زنار - zonnâr = رشته‌ای متصل بصلیب که مسیحیـان بگردن آویزند ـ کمربندی که زردشتیان بکمر بندند = کستی وکشتی ـ کمربندیکه‌ذمیان‌نصرانی در مشرق‌زمین مجبور بوده‌انـد بکمـر بندند تا ازمسلمانان ممتاز گردند (مع ـ

یو: zônáreon)

زنباره - zanbâra = مردیکه زن‌بسیاردوست‌دارد = زنباز (مع)

زنبر - zanbar = زنبل = چیزی دارای چهار دسته که بوسیلهٔ آن خاك و سنگ وامثال آن نقل‌کنند ؛ کنون‌کنده وسوخته خانهاشان همه‌بازبرده‌بتابوت و**زنبر**. دقیقی ـ (زم + «بر» ازبردن) ـ دیوث که برای دیگران زنان‌برد (مع)

زنبغل - zanbaɣal = زابگر و زبگر، **زنبغل**را بهزسیلی‌می‌خورد کار نیکوکردن‌ازپرکردن‌است. محتشم (نظ)

زنبل - zanbal = زنبر = خاك کش ؛ در اعتبار پیشه برزیگری‌کنون پایت شکنج وپنجهٔ دست تو **زنبل** است. خاقانی (نظ)

زن‌بمزد - zanbemozd = قلتبان وقوّاد: گفت اینك بین نشان پـای دزد کاینطرف رفته است دزد **زن‌بمزد**. مولوی

زنبورخار - zanbûrxâr = پرندهٔموسوم بهسبز قبا (مع)

زنبورك - zanbûrak = زنبور کوچك ـ نوعی‌توپ کوچك که به‌شترمی‌بستند ـ کمانی‌آهنین ونوك‌تیز = زنبرك‌وزنبوره، زتیراندازی**زنبورك**ازدور مشبك‌سینه‌ها چون خان زنبور. امیرخسرو (نظ)

زنبوره - zanbûra = نوعی‌زنبور سیاه‌بزرگ ـ نوعی‌توپ‌کوچك (= زنبورك) ـ کمانی آهنین ونوك‌تیز ؛ **بزنبورهٔ** تیر زنبور نیش شده آهن وسنگ‌ها روی ریش. نظامی ـ سازی که صدای آن شبیه صدای زنبور است، دف وچنگ ورباب و

زنبورهٔ غجک نــای و بربط وتنبور. نزاری (نظ)

زنبیر - zanbîr = زنبیل (قا)

زنج - zanj مخفف **زنجه** - گریه وناله-مسخرگی ولاغ؛ بیتی دوسه ثنای تو خواهم بنظم کرد وآنکه فرو روم بره **زنج** ومسخره. سوزنی- زرنج

زنج - zonj = انگم وصمغ درخت؛ زبالا دوچیز از دل سنگ سخت برون تاخته همچو **زنج** از درخت (خ؛zenj)

زنج- zenj = زاج سفید-صمغ

زنجاب- z.âb.zenj = زنج سفت نشده درخت - ترشحات چسبناک که از زخمهای جلدی خارج شود (مع)

زنجار- zanjâr = معرب زنگار (قا)

زنجرف - zanjarf وزنجفر = معرب شنگرف (نف)

زنجره- zanjara = جیرجیرک وسیر سیرک (خ، زنجره)

زنجه - zanja = دردشکم؛ آنکو بچه باز وطفل گای است ازبس که کشد زحیر و**زنجه**. ابن یمین - نوحه و مویه ؛ بمرگ دیگران تاچند **زنجه** چومرگ آرد تو را هم در شکنجــه. فخرالدین ابوالمعالی (نظ)-مسخرگی ولاغ(= زنج)

زنخ - zanax = چانه وذقن (ط، زنخ) - سخن - سخن بیهوده و لاف و گزاف (مع)

زنخ برخون زدن- z.barxûnzadan = خجل وشرمنده شدن؛ ترنج غبغبم را گرکنی یاد **زنخ برخون زند** . نارنج بغداد. نظامی

زنخدان- zanaxdân = چانه و زنخ= را همشراب لعل زدای میر عاشقان خون مرا بچاه **زنخدان** یار بخش. حافظ

زنخدان گشادن- z.gošâdan = نمایش دادن حسن وجمال (مع)

زنخ زدن - zanaxzadan = افسانه سرائی- سخن بیهوده گفتن - لاف زدن(مع)- مسخره کردن؛ اینچنین بخشش وصلت نبود ریخشند و**زنخ زدن** باشد. کمال اسماعیل

زند- zand = تفسیر اوستا به پهلوی - شرح وتفسیر- (په؛ zand) - آهنی که برسنگ زنند واز آن آتش جهد(= چخماق) - چوبیکه خرّادان برbalای چوب دیگر گذارند ودرنتیجهٔ چرخاندن چوب زیرین از آن آتش جهدوچوب زیرین را **پازند** گویند - مخفف زنده وژنده= بزرگ ونیرومند؛ دوبازو بزنجیرها کرد بند بهم بسته بر یال پیلان زند. اسدی(گرش) ودرعربی؛ ساعد-بنددست-استخوان ساعد؛ خصم چو برگ رزان زردبیا او فتاد دست خود ازخون خصم سرخ مکن تا **بزند**. عطار

زندباف - zandbâf = زندواف = بلبل؛ صلصل شیرین زبان برجوزبن راوی شود **زندباف** زندخوان بربیدبن شاعر شود . منوچهری (نظ) و باسامی زندخوان، زندوان ، زنددان ، زندران وزندلاف نیز خوانده شده

زندخوان- zandxân = زردشتی - زندباف وبلبل ؛ درآن میان که وداع گل و بنفشه کنی خبر زنالهٔ زارم به **زندخوان** برسان. کمال اسمعیل

زندلاف - zandlâf = زندخوان؛ هرتلی را لالهزاری روی بنماید فراخ

هرگلی را **زندلافی** تنگ درگیرد ببر.
ازرقی (نظ)

زندنیچی - zandnîçî = پارچهٔ ریسمانی کلفت منسوب **بزندنیج** بخارا: ثنای منتخب گفتن بهیچی به ازخلعت گرفتن **زندنیچیی**. سوزنی (نظ)- ص: زنده‌پیچی

زندواف - zandvâf و زندباف - بلبل: فزاینده‌شان خوبی ازنام ولاف سراینده‌شان ازگلو **زندواف**. («زند» از zanti اوستا بمعنی سرود + «واف» از سغدی w'b بمعنی گفتن)

زندوان- zandvân = زندخوان = بلبل (قا)

زنده- zanda = زندبمعنی بزرگ و نیرومند (= ژنده)- آهن‌چخماق

زنگ - zang = زنگلهٔ بزرگی که شاطران وقلندران بندند - دو پیالهٔ کوچك فلزی که‌مطربان بهنگام رقص با نکشت شست ووسطی کنند و آنرا در سرضربها بصدا درآورند(مع)- زنگار: خوشه‌چون عقد درّوبـرگ چوزر بـاده همچون عقیق وآب چوزنگ- پرتوماه‌وخورشید: لب بیجاده‌رنگ ونالهٔ چنگ می چون **زنگ** ودین زردهشتی . دقیقی (فر) - چرکی که درگوشهٔ چشم پدید آید - تند وتیز وسوزنده- اندوه وغصه- آب‌وشراب صاف (مع)

زنگار - zangâr = زنگ‌فلزات و آینه (زنگ + آرنسبت)

زنگارفام- z.fâm = برنگ‌زنگار وسبزرنگ

زنگاری - z.i = زنگار فام

زنگانه - zangâna = نام‌پرده‌ای ازموسیقی قدیم (قا)

زنگبار- zangbâr = دوره‌ای‌از ادوار ملایم موسیقی قدیم (مع)

زنگباری - z.i = صمغی سیاه که ازدرخت صنوبرگیرند (قا)

زنگدان- zanagdân وزنگره = جلاجل وزنگله که زنان برپای‌بندند(مع)

زنگل - zangol مخفف زنگله و زنگوله

زنگله - zangola مخففزنگوله = خلخال: ای‌باز بهشتی سپیدپای وز سیم بهشتیت **زنگله**. خسروی (فر)

زنگوله - zangûla وزنگول = زنگ‌کوچك- خلخال- جلاجل- نام‌نوائی ازموسیقی (قا)

زنگی‌دارو - zangîdârû = گیاهی دوائی (قا)

زنگی‌مزاج- zangîmazâj = خوشحال وطربناك (ف-عر)

زنودن - zanûdan مخفف زنوئیدن (مع)

زنویه - zanûya = اسم‌مصدر از زنوییدن = مویه وزوزهٔ سگ (قا)

زنوییدن-zanûyîdan وزنودن نالیدن وموئیدن-زوزه کردن سگ‌وامثال آن (ح-قا)

زنهار - zenhâr مخفف زینهار: نهـان کنند بزرگان بخشمش اندر زهر دهند ازاو ملکان زهرخورده را **زنهار**. مختار غزنوی

زنهارخوردن - z.xordan = زینهارخوردن، کس بزنهاری خویش اندر **زنهارخورد** زینهاری است دلم نزد تو ای بت زنهار. سوزنی (نظ)

زنهاردار - z.dâr=زینهاردار

زنهارشکستن - z.šekastan= زینهارشکستن

زنهاری - zenhârî=زینهاری (رك ذیل: زنهارخوردن)

زنیان - zenyân و زینیان و زینان= تخمی که روی نان پاشند = نانخواه: آبله زیب روی خوبان است لذت‌نان نگر ز**زنیان** است. شهاب(نظ)

زنینه - zanîna=زنیکه‌دارای شوهر است، «نیز همان‌شب**زنینه**ای‌خواب دید...». معارف بهاءولد (زن+ینه)

زو - zow=زو=دریا (قا)

زو - zû مخفف «زود» ، دامن‌او گیر**زو** تربی‌گمان تا رسی در دامن آخرزمان.مولوی-مخفف«ازاو»=ازوی

زوار - zavâr = خادم وکسیکه بکارزندانی‌میرسد، بهارش‌توئی‌غمگسارش تو باش بدین‌تنگ زندان **زوارش** تو باش. فردوسی (فر)

زوار - zevâr مخفف «زیوار»- مخفف «زهوار»(مع)

زواش - zovâš مبدل «زاوش»= ستارهٔ مشتری، حسودانت را داده‌بهرام نحس ترا بهره کرده سعادت **زواش** . اورمزدی (فر)

زواله- zavâla = مهرهٔ کمان گروهه، **زواله**اش چو شدی ازکمان گروهه برون زحلق مرغ بساعت فرو چکیدی خون، کسائی (فر)- تکهٔ خمیری که برای یك‌نان مدور کنند و نیزخمیر خوردشده‌برای‌آش، بادا زآفتاب‌ضمیرت زوال‌دور تاسالهاکنی زپی‌نان**زوالها**. بسحق اطعمه- (خ، zevala)

زوان - zavân وزفان= زبان

زوانه - zavâna=زبانه

زوبین - zûbîn، زوبین وزوبین = نیزهٔ کوچکی که سرآن دوشاخه‌بوده و درجنگهای قدیم بطرف دشمن پرتاب میکردند، چون‌گل‌کمر دورویه می‌بست **زوبین**درپای وشمع‌بردست. نظامی

زوتر - zûtar=زودتر

زوخ - zûx، زخ وزخ=آزخ و آزخ (مع)

زودا-zûdâ=زود ونزدیك‌است، آن‌جام‌که‌ازرای‌منیرتوفنك‌ساخت **زودا** که‌کند غنچهٔ‌گل شهرت‌جم‌را. عرفی(نظ)

زودازود-zûdâzûd=زودبزود- شتابان وبسرعت، رفت پنهان بباغ **زودا زود** خام بنهاد و پخته را بربود . امیرخسرو (نظ)

زودخیز - zûdxîz=سحرخیز -فرمانبر- خدمتکار (مع)

زورفین - zûrfîn و زولفین = زفرین وزلفین

زورق - zowraγ = کشتی کوچك (عر)

زورقی - zowraγî = قسمی کلاه قلندری‌شبیه‌بەزورق،دوش‌سرمست‌نگارین من آن طرفه پسر بایکی پیرهن و **زورقی** طرفه بسر. سنائی (نظ)

زوش - zûš = تند و خشمگین-

صاحب نیرو وقوی: بانگ کردمت ای بت سیمین **زوش** خواندم تـرا که هستی **زوش**. رودکی (فر)- (قس: زاوش)

زوغ- zûγ = نهرورودخانه-زرداب: دلی که پر از **زوغ** هجران بود در او وصل معشوقه درمان بود. بوشکور(فر)

زوفرین - zûfrîn زوفلین= زورفین وزولفین=زرفین: ازدرون خانه آگه کی شوی تابرون باشی زدرچون **زوفرین**. نزاری قهستانی

زوفی - zûfî =گیاه زوفا (مع)

زولانه - zowlâna مخفف و مبدل زاولانه (قا)

زولفین- zûlfîn =زوفرین: مردم نادان نباشد دوشتش یك روز بیش هر کسی انگشت خود یکره کند در **زولفین**. منوچهری

زون - zûn =حصّه وقسمت (قا)

زویج - zavîj، زویش و زیچك = نوعی خوراك که از قطعات رودهٔ گاو یا گوسفند آکنده ازپیه وگوشت تهیه کنند وآنرا «زیچك» نیـز خوانند: عصیب و گرده برون کن وزو **زویج** نورد جگر بیازن وآگنجرا بسامان کن. کسائی(فر) - ص: زونج

زه- zeh = کلمهٔ تحسین=احسنت، خوشا، نیکا، آفرین: قضا گفت گیرو قدر گفت ده فلك گفت احسن ملـك گفت **زه**. فردوسی- نیك وخوب: جون جوان بودی وسخت وزفت وزه تو نمیرفتی سوی صف بی زره. مولوی- رودهٔ تابیده - ابریشم ساز- چلهٔ کمان=لاغروضعیف: لیك عشق عاشقان تن **زه** کند عشق معشوقان خوش وفر به کند. مولوی (او: jya =وتر کمان) - اسم مصدر وامروفاعل مرخّم از «زهیدن» = زائیدن، تراوش کردن: سبك خشك شد چشمهٔ چشم من مگر آب این چشمه را **زه** نبود. مسعود (نظ) - بچه (قس زهدان)- ریشه وطراز جامه - حاشیه و کنارهٔ هرچیز: بدسگال تو **زه** پیراهن از بیم حسد باز نشناسد همی درگـردن خویش از کنب. فرخی (رك: زیه)

زهاب - zehâb = آبیکه از جائی تراود- محلی که آب ازآنجا تراود - چشمه‌ای که پیوسته روان باشد وهرگز نایستد (مع)- آبی که قعرش پیدانباشد: سوی رود باکاروانی کشن **زهابی** بدو اندر وسهمگن. ابوشکور (فر)- («زه» از «زهیدن» + آب)

زهار - zehâr = آلت تناسل مرد یازن واطراف آن=شرمگاه قس: زه+ «آر» مخفف «آورنده»)

زهازه - zehâzeh = ادات تحسین - آفرین پی‌درپی: بشادی یکی انجمن بر شکفت شهنشاه عالم **زهازه** گـرفت. فردوسی (فر)

زهانیدن - zahânîdan = بزمین افکندن (ح-قا)

زه‌برزدن - zebarzadan = شیرازه بستن (قا)

زه‌بند- zehband = نوعی گردن بند (خ: زه‌بند)

زهدان - zehdân = بچه‌دان و رحم‌زن (زه+دان)

زهدان‌نهادن - z.nahâdan =

زه‌زدن وعاجزشدن درجنگ‌وغیره (قا)- اعتراف کردن بر کم‌فهمی‌وسستی‌خود(مع)
زهدفروش- zohd.forûš = متظاهر بزهدو تقوا، نوبت**زهدفروشان**گران جان بگذشت وقت رندی‌وطرب‌کردن رندان پیداست. حافظ (عر-ف)
زهر - zahr علاوه برمعنی‌معمول دارای معانی مجازی زیراست، غم‌واندوه - خشم وغضب (په، zahr)
زهراب- zahrâb = آبیکه که‌بعضی میوه‌ها ونباتات را درآن خیسانند تا تلخی وشوری آن برود - مایه‌ای‌که شیر را پنیر کند (قا)- پیشاب (خ)
زهرآگین - z.âgîn = آمیخته بزهر (مع)
زهرباد - z.bâd = بادزهره = خناق (قا)
زهرخند - z.xand = خنده‌ای که ازروی خشم کنند
زهردارو- z.dârû = پادزهر؛ شکر ازلعل او طمع دگـر داشت که لعلش**زهردارو** درشکرداشت.عطار(نظ)
زهرگیا(ه) - zahrgiâ(h) = گیاهی‌که زهر کشنده است : جـان افعی زده را نسخهٔ تریاق دهد نطق جـان پرور تو بر ورق **زهرگیاه**.سوزنی (نظ)
زهرناك - z.nâk = زهرآگین
زهرساز - zohrasâz = خوش الحان- خوشخوان (عر-ف)
زهره‌طبع - z.tab' = کسی‌که بعشرت ومجالس موسیقی علاقمند است- خوش‌منش (مع-عر)

زهره‌نوا - z.navâ = زهره‌ساز
زهزاد - zehzâd = نسل (قا)
زهك - zehak-zehk = شیر زنان و جانوران نوزائیـده = آغوز وفله ؛کشك درد و **زهك** زرداب و لبن چغرات وماست چربه شیر وزبده‌مـسکه دوغ‌کردی ماحضر. بسحق اطعمه (نظ)
زهگیر - zehgîr = حلقه‌ای انگشتانه مانند ازچرم یااستخوان‌که در انگشت ابهام میکردند تاطناب‌کمان‌در آن تولیدجراحت نکند- آلت‌تناسل‌مرد و زن (مع)
زهما- zahmâ = عاشق ودلباخته؛ عبدای توأم مریز مرعبدا را **زهمای** توأم میاکشان زهما را. قریعی (فر)
زه‌وزاد- zehozâd وزهزاد = اولاد وفرزندان؛ خاصه بخراسان‌که مر شمارا آنجای**زه‌وزاد**وخانمان‌است. ناصرخسرو
زهی - zehî = آفرین، خهی ، احسنت؛ تو آن وزیری کانصاف پادشاه جهان بحکم تست منوّر **زهی** ستوده وزیر- افسوس ودریغ؛ منم‌که بی‌تو نفس میکشم **زهی** خجلت مگر تو عفوکنی ورنه چیست عذرگناه ؟ (مع) - حیوان آماده برای بارگیری- حیوان‌نوزائیده «هجده هزار مادیان **زهی**داشت». چهار مقاله-آلت‌موسیقی که‌دارای‌وتر باشد(مع)
زهیدن - zehîdan = زائیدن- تولدکردن (از«پار»، *uz-ah)
زی - zî = زیست وحیات - امر وفاعل مرخم از «زیستن»- سوی‌وطرف؛ پر از روغن‌گاوجامی بزرگ فرستاد

زی فیلسوف سترگ. فردوسی - بنظر ، بعقیدهٔ، زیبای دل است حزم **زی** عامل حلوای دلست علم **زی** والا. ناصرخسرو

زیان - zîyân = نقصان-آسیب وصدمه- ضرر وخسارت (په: ziyân)- حالت فاعلی‌از«زیستن» = زینده-زندگانی کننده (مع)

زیانگر - z.gar = زیانکار

زیانیدن- zîyânîdan وزیاندن = زنده‌نگاه‌داشتن، بفضل‌خویش‌مسلمان **زیان** مرا یارب بری مکن زمسلمانی اربری جانم. سوزنی (نظ)

زیب - zîb = آرایش- زیبائی: ندارد برآن زلف‌مشك،بوی ندارد بر آن روی‌لاله، **زیب**. عماره مروزی (فر)

زیبان - zîbân = زیبا و خوش آیند، آن نگار پریرخ **زیبان** خوب گفتار ومهتر خوبان . معروفی (فر - رك، زیبیدن)

زیبق‌کردن- zeybaɣ kardan = نیست‌ونابودکردن- زیبق مالیدن بیشت آینه (مع)

زیبیدن - zîbîdan = شایسته بودن- آراسته‌وخوش‌آیندبودن- برازنده بودن (زیب + یدن)

زیج - zîj = معرّب «زیك» = تعیین احوال وحرکات ستارگان، محاسبه نجومی- جدولی‌که ازآن‌بحرکات‌سیارات معرفت یابند- تختهٔ بنایان ومعماران‌که درآن طرح عمارت‌کنند - تارهائی‌که استادان نقش بندنقش جامه‌هائی‌که‌بافند بدان بندند (=زیق)

زیچ - zîç، وزیچ=خوش طبع و ظریف، آق‌لولی‌قراقلیچ‌شده میربازار بین‌که **زیچ** شده. غزالی‌مشهدی (نظ)

زیچك - zîcak = زویچ،گیبا وشیردان‌شده‌برخوان‌فراخ‌وتنگ سختو **وزیچك**آمده برنان‌فراخ وتنگ. بسحاق اطعمه- مصغر «زیچ»

زیر - zîr = امالهٔ لفظ «زار» بمعنی لاغر وباریك، چو**زیر** گشتم‌ونومید گشتم ازهمه خلق امید خویش فکندم بد‌ستگیر جهان. فرخی

زیراك - zîrâk، ازیراك = از اینجهت (په، azîrâk)

زیرازمیانه - z.azmiyâna = پائین‌تر از حد اعتدال ، آنکو نخواست قدر ترا برسر ازفلك کارش چو کار خادم **زیرازمیانه**باد. کمال‌اسماعیل(نظ)

زیرافکند - zîrafkand وزیر افکن= نام آهنگی است ، وای‌کز تری **زیرافکند** خرد خشك شد‌کشت دل‌من دل بمرد. مولوی (قا)- تشك و فرش : **زیرافکن** حریرت این بار اگردهددست نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا. نظام قاری‌البسه (نظ)

زیربزرگان- zîrebozorgân = نام‌لحنی‌ازموسیقی، آغازکن‌حسینی‌زیراکه شیخ‌گفت کان**زیرخرد** و **زیربزرگانم** آرزوست. مولوی

زیرچاق - z.câɣ = کمان‌کم‌زور- کسی‌که هرچه بدو فرمان دهند انجام دهد (قا)

زیرخرد - z.xord = لحنی از

موسیقی قدیم (رك ذیل، زیربزرگان)

زیرکسار - zîraksâr = دارای فهم وشعور، بجود او نرسد دست هیچ **زیرکسار** بفضل او نرسد پای هیچ دانشمند. رودکی (نظ)

زیرکش - z.kaš = یکی ازمقامات موسیقی قدیم (مع)

زیرگاه - z.gâh = آنچه برروی آن نشینند ازقبیل صندلی، کرسی وغیره، جهاندار کیخسرو ازتختگاه نشست از بر **زیرگاه** سیاه. فردوسی

زیره آبدادن - zîraâbdâdan = فریب دادن، **زیره آبی داده** شان گیتی و ایشان برامید ای بسا بلبل که در چشم گمان افکنده‌اند. خاقانی

زیز - zîz = زنجره (عر)

زیست - zîst = زندگی وحیات = مصدر وماضی مرخم از«زیستن»

زیستن - zîstan = زندگانی کردن-ماندن وعمرکردن، خوردن برای **زیستن** وذکرکردن است تو معتقد که **زیستن** ازبهر خوردن است. سعدی(گل)

زیغ - zîɣ = بوریائی که ازدوخ بافند، **زیغ** بافان را باوشی بافان ننهند طبل زن را ننشانند بـررود نـواز. ابوالعباس (فر)

زیغال - zîɣâl = قدح و پیالهٔ بزرگ، شکفت لاله تو **زیغال** بشکفـان که همی زپیش لاله بکف برنهاده به **زیغال**. رودکی (فر)- ص، زیفال

زیغگر - zîɣgar = بوریا باف(مع)

زیف - zîf = گناه وبی‌ادبی، من بدین مکر وحیله زر ندهم بره **زیفش** اوستاد کنم. حکاك (فر)- (قس: zîfân = سخن پوچ)- زفت = صمغی سیاه که بر سر کچلان مالند (مع)- زرقلب (عر)

زیق - zîɣ معرب زیگ بمعنی تارهائی که استادان نقش بند نقش جامه بدان بندند

زیگ - zîg = تارهائیکه استادان نقش جامه‌ها را هنگام بافتن بدان بندند (قا)- صلصل(طب: زیك)- کتابیکه منجمان اوضاع نجوم وافلاك بدان تعیین کنند و بصورت «زیج» تعریب شده (به: zîk = تقویم)

زیل - zîl = فضلهٔ کبوتر: **زیل** گشته قوت خاك از شیوه‌ای زان غذا زاده زمین‌را میوه‌ای. مولوی (ط: زیل)

زیمله - zeymola = کواره و جعبه‌ایکه درآن میوه کنند و برچـاروا بندند، **زیمله** برتونهاد است آن خسیس چون که گشتی خر نگشتی **زیمله**. ناصر خسرو (نظ)

زین - zîn = خشمگین (فر ۳٦۷ - اسلحه وابزارجنگ- (قس: تبرزین)

زینان - zînân = زنیان- مخفف «ازاینان» = ازاین اشخاص

زیناوند - zînâvand = دارای سلاح کامل (قا)

زین افزار - zînafzâr = یراق جنگ وپوشش اسب، از آن کرانه کمان برگرفت واندر شد میـان آب روان باسلیح و**زین افزار**. فرخی(به zênafzâr

زین کوهه - zinkûha = زین) کوده = قربوس‌زین ، بیرم پشتش‌ازادیم

سیاه ماند، **زین‌کوهه** را میان دو راه. نظامی

زینهار - zînhâr و زنهار = ضمانت، پشتیبانی - امان ومهلت - امانت = دورباش و برحذرباش - تهدیدوتحذیر: مگذار **زینهار** چودر **زینهار** تست حال مرا بدین فلك **زینهار** خوار . مسعود سعد (په: zînhâr = ازاین‌پرهیز)

زینهارخوردن - z.xordan و زنهار خوردن = نقض‌عهدکردن-پیمان شکستن- خیانت‌کردن

زینهاردار - z.dâr و زنهاردار = وفادار وپای بند عهد وپیمان،مقابل «زینهارخوار»

زینهارشکستن - z.šekastan وزنهارشکستن= زینهارخوردن وپیمان شکستن

زینهاری - zînhârî وزنهاری = آنکه شرط وعهدکند - کسی‌که امان ومهلت طلبد (مع)

زینیان - zînîyân = زینان و زنیان (قا)

زیوار - zîvâr وزوار= مساوی وبرابر: بی‌شبهه ستوه از غم واندوه من آید گر خلق جهان جمله **بزیوار** پذیرد. استاد سوری (نظ)- ص: ریواز

زیه- zîh = ترکی‌شدهٔ«زه» بمعنی حاشیه وکناره



ژاژ - žâž = کاکوتی - ترهٔدوغ - گیاه برغست: **ژاژ** داری تووهستندبسی ژارخوان وین عجب نیست‌که تا زند سوی **ژاژ** خزان. عسجدی (فر) - سخن بیهوده: کسیکه **ژاژ**درآید بدرگهش‌نشود که چرب‌گویان آنجا شوندکند زبان . فرخی (فر)

ژاژخا(ی) - ž.xâ(y) = بیهوده گوی: گفت ریمن مرد خـام لك درای پیش آن فرتوت پیر**ژاژخای**. لبیبی(لغ)

ژاژخایی - ž.xâyî = برغست خائی- بیهوده‌گوئی و یاوه‌سرائی : تیره روئی زتیره‌رائی بـه بیزبـانی **ژاژ خائی** به. سنائی

ژاژخوار - žxâr = ژاژخای و بیهوده‌گوی: کارهای‌شیرمردان کردی‌واز رشك‌تو حاسدانت یـاوه‌گوهستند و جمله **ژاژخوار**. فرخی

ژاژدرا(ی) - ž.darâ(y) = ژاژخای

ژاژدرائی - ž.darây'î = ژاژ خائیدن- سخن بیهوده‌گفتن: شعر توزاژ است مگر سوی تو فضل همـه **ژاژ درائیستی**. ناصرخسرو (لغ)

ژاژك - žâžok = لوبیا (ح. فر- قس: ژاژومک)

ژاژگفتن - ž.goftan = بیهوده گفتن: همه‌گویندهٔفسق وفجوریم زهزل **وژاژگفتن** ابکمی‌کو؛ سنائی

ژاژومك- žâžûmak = لوبیا (مع- قس: مرزومك= عدس)

ژاژیدن- žâžîdan = هرزه گفتن: خواری ازاو بس‌بود آن‌کت‌کند رنجه **بژاژیدن** بسیارخویش. ناصرخسرو(لغ)

ژاغر - žâγar و جاغر= زاغر

= چینه‌دان مرغ، خورند از آنچه بماند زمن ملوك زمین تو از پلیدی ومردار پرکنی **ژاغر** . عنصری (ل)

ژاله - žâla = حباب، زریدکان سرائی چو **ژاله** برسرآب بدان کنارهٔ فرستاد کودکی سه‌چهار فرخی - خیك پرباد که باآن برآب گذرند، چه‌آبسیلی کز **ژاله** در ربودی مرد چه‌آبجوئی کز پیل درربودی‌بار. فرخی (رك:جاله) - تگرگ، چون **ژاله** بسردی انـدرون موصوف چون غوره بخـامی اندرون محکم. منجیك (فر)- شبنم، یاقوت وار لاله بربرگ لاله‌**ژاله** کرده‌براوحواله غوّاص درّ دریا . کسائی (فر) - (سن : jada = سرد وخشك)

ژاوژا - žâvžâ = زوژ و زوزه- خارپشت ؛گر سایهٔعمودتو افتد بفرق او سر درکشد بسینه عدویت چو **ژاوژا** . عمادالدین‌یوسف (لغ)

ژخ - žax = آواز حزین وآهسته - فریاد وهمهمه، بوی برانگیخت گل‌چو عنبر اشهب بانگ برآوردمرغ با**ژخ** وطنبور. منجیك- مخفف آژخ

ژخار - žaxâr = ژغار وزغار

ژد - žad و«زد» = صمغ درخت (آو، jatara = صمغ)

ژدن - žedan مخفف «آژدن»، بنزدیك آن گرگ باید شدن همه‌چرم او را به‌پیکان **ژدن**. فردوسی (لغ)

ژدوار - žadvâr و زدوار = جدوار (ژد+وار)

ژرف - žarf = عمیق وگود، یکی **ژرف** دریاست بن‌ناپدید درگنج‌رازش ندارد کلید . فردوسی - مهم مشکل، بدل گفت پیران که **ژرفست** کار زتوران شدن پیش آن شهریار .. فردوسی- بزرگ، عظیم، کبیر ؛ اگر پیل **ژرف**است وگرگرگ وشیر قراری کند چون شکم گشت سیر. فردوسی - دور و دراز، کدام است مرد پژوهنده راز که پیمـاید این **ژرف** راه دراز ؛ فردوسی (په ، zufar)

ژرفا - žarfâ = ژرفی، عمق و گودی (ژرف+ا)

ژرف‌بین - ž.bîn = باریك‌بین، چه بیند بدین انـدرون **ژرف‌بین** چه گوئی‌توای‌فیلسوف‌اندرین. ابوشکور (لغ)

ژرف‌یاب - žarfyâb = دقیق، چراغ جهان یوسف **ژرف‌یاب** شتابید هم در زمان سوی آب. یوسف زلیخـا-ی منسوب بفردوسی

ژغار- žaɣar = زخار = آواز بلند، فریاد، بیکی زخم تیانچه که بدان روی کریه بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ و**ژغار**. بوالمثل بخاری(فر)-سختی مقابل «سستی» (مع)

ژغارو - žaɣârû = زغارو

ژغاره - žaɣâra - نان ارزن - سرخیکه زنان برروی مالند (=زغاره و زغاله) - ناف حیوانات مخصوصاً ناف گاو- «زغار» بمعنی اول

ژغاله - žaɣâla = زغاره

ژغژغ- žaɣžaɣ = صدای برخوردن دندانها بیکدیگر، **ژغژغ** دندان او دل می‌شکست جان‌شیران‌سیه میشد زدست. مولوی- صدای برخورد بادام وگردو و امثال آن درجوال یاجای دیگر ؛گرنه خوش آوازی منزی بود **ژغژغ** آواز

قشری که شنود. مولوی

ژغند - žaγand وزغند= صدای جانوران همچون یوز و پلنگ، کرد روبه یوزواری یك **ژغند** خویشتن را زآنمیان بیرون فکند. رودکی (فر)- سختی مقابل «سستی» (قس ژغار)

ژغنگ- žaγang = فواق و سکسکه، مرا رفیقی پرسید کاین غریو زچیست جواب دادم کز غرو نیست هست **ژغنگ** . شاکر بخاری (لغ)

ژف- žaf = تر دربرابر خشك (قا)

ژفت - žoft وزفت= بخیل، باا و چگونه گشت زمان **ژفت** یا جواد با او چگونه رفت فلك، نرم یا درشت؟ نقل از شعوری (لغ)- فربه و تناور- لاغر و نحیف (لغ)

ژفت- žaft وزفت= لاغر- نحیف، بر و بزیر رکابش چو اسب تازی چست مباش در ره حکمش چو گاو کاهل **ژفت** . نقل ازشعوری (لغ)

ژفك - žafk = چرك وقی چشم : چشم و مژگان ز **ژفك** گندیده عنکبوتی بکوه غلطیده. طیان مرغزی (لغ)

ژفکاب - žafkâb = آب و چرك گوشهٔ چشم (زفك + آب)

ژفیدن - žafîdan = ترشدن و خیسیدن، از آندم که دیده رخت را ندیده شده جمله گیتی زاشکم **ژفیده**. روحی شارستانی (جه)- (زف + یدن)

ژکاره - žakâra وزکاره= لجوج وستیزه گر، تاروز پدید آید آسایش یابم زین علت مکروه و ستمکار و **ژکاره** . خسروانی (فر)

ژکال - žokâl وژگال = زغال

ژکان - žakân = صفت حالی از «ژکیدن» = ازخود رمنده - در حال غرولند ؛ برفتند از ایوان **ژکان** و دژم دهان پرزباد وروان پرزغم . فردوسی

ژکور - žakûr و زکور= بخیل وسفله، چرخ فلك هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفله ودون **ژکور**. رودکی (لغ)

ژکیدن - žakîdan وزکیدن= زیرلب لندیدن- ازجادررفتن وخشمگین شدن ، از او شاه ایران فراوان **ژکید** برآشفت واز روز بهلب گزید. فردوسی (لغ)- ص، رکیدن ورگیدن

ژلّه - zalla و زلّه= زنجره و جزدکه در فصل گرما درکشتزارها صدا برمیآورد، بانگ **ژلّه** کرد خواهد کرّ گوش ویح ناساید بگرما ازخروش. رودکی

ژند - žand = زند و آتش زنه- پاره- کهنه ومندرس (=ژنده)

ژندژند - žandžand = پاره پاره - قطعه قطعه ؛ هم خانهٔ مآثر من کرده ریزریز هم جامهٔ مفاخر من کرده **ژندژند**. شهاب الدین بغدادی (لغ)

ژندواست - žandoost =زندو اوستا ، یکی **ژندواست** آربا برسمت بزمزم یکی پاسخی پرسمت. فردوسی (لغ)

ژندواستا - žandoostâ =زند واوستا، بجائی که دانست آتشکدم است دگر **زند و استا** و جشن سده است . فردوسی (لغ)

ژنده - žanda و زند= پاره و کهنه، چو گل گرچه او **ژنده** پیراهن است

ولی بوی او ازدگر گلشن است. منجیك
(لغ - آ، jenda)- بزرگ وعظیم‌جثه،
از سهم و از سیاست نادرگذار تو بر
گرگ **ژنده** پوست بدرّد سك شبـــان .
سوزنی (لغ)

ژنده‌پوش- ž.pûš=کهنه پوش :
زویرانهٔ عارفی **ژنده‌پوش** یکیرا نباح
سك آمد بگوش. سعدی (بو)

ژنگ - žang مخفف«ارژنگ»=
کتاب‌مانی: اکنون‌زبهار بانوی‌طبع پر
نقش ونگار همچو **ژنگ** است . رودکی
(جها)-زنگ، سواران‌وپیلان بدربرپای
خروشیدن **ژنگ** وهندی‌درای. فردوسی
- مخفف «آژنگ»= چین وشکنجی‌که‌بر
اندام پدید آید (=ژنگه)

ژنگدان - ž.dân=زنگوله (مع)

ژنگله - žangola = زنگوله -
سُمی‌که شکافدار باشد مـــانند سم آهو و
گوسفند (مع)

ژنگه - žanga=ژنگ‌بمعنی‌سوم

ژنه- žana و زنه= سوزن ونیش
جانوران گزنده(ژن=زن+«ه»پسوندآلت)

ژو - žow و زو=دریا: مردملاح
پیر اندك‌رو راندبربادکشتی‌اندر **ژو**.
عنصری (فر)

ژوپین- žûpîn=زوبین، زپنهان
بدان شاهزاده سوار بینداخت **ژوپین**
زهرآبدار. دقیقی

ژوپین‌ور - ž.var = بردارندهٔ
زوبین: چو دربان بدید آن سپـــاه‌گران
سپردار بسیار و**ژوپین‌وران**. فردوسی

ژورك - žûrak=ژولك

ژوژه - žûža وژوژ = ژاوژا
=خارپشت (په، jûjak)

ژول - žûl=چین وچروك، چین
وشکنج- درهم وپریشان (مع)

ژولك - žûlak= ژوله وژورك
= چکاوك: شارك چو موذّن بسحر حلق
کشوده وآن **ژولك**(ژورك) وآن‌صعوه
وازآن داده اذان‌را. سنائی‌غزنوی (لغ)

ژولیدن - žûlîdan= درهم و
پریشان شدن (خ، جولیدن)

ژون - žûn=بت (مع)

ژی - žî وزیر=آبگیر وجائیکه
آب درآن جمع شود : ای آنکه من از
عشق تو اندر جگر خویش آتشکده
دارم صد وبرهر مژه‌ای**ژی**. رودکی(فر)

ژیان - žiyân = خشمگین در
حیوانات درنده: زپای اندر آمد نگون
گشت طوس توگفتی زپیل **ژیان** یافت
کوس. فردوسی (فر)

ژیانی - žiyânî=ژیان، که‌ملکت
شکاریست کورا نگیرد عقاب پرنده ،
نه‌شیر **ژیانی**. دقیقی

ژیر - žîr مخفف «آژیر» (قا)-
آبگیر وآبدان (=ژی-مع)

ژیره - žîra=«زیره» (قا)

ژیغ‌ژیغ - žîγžîγ = صدای‌در:
صد دریچه و در سوی مرگ ایدریـــغ
میکنند اندرگشادن **ژیغ‌ژیغ**. مولوی

س

سا - sâ=«ساو»بمعنی باج، پادشا

گشت آرزو برتو زبی باکی تو جان
ودل بایدت داد اینپادشاهرا باج **وسا**.
ناصرخسرو- بمعنی نوعی قماش لطیفو
گرانبها : تشریفهای فاخر کرده روان
زهرسو نخونسیج وکمیکوکو زو**سای**
ساده. نزاری- مخفف«سای»=اسم‌مصدر
وامر وفاعل مرخم ازساییدن، هست شتر
گربه‌ها درسخن‌من ولی گربه‌اوشیرگیر
اشتر او شیر **سا**. سیف‌اسفرنگ- مخفف
آسا=پسوند تشبیه : باری زسنگ‌چشمهٔ
آب آورد برون باری زآب چشمه
کند سنگ ذرّه **سا**. سعدی

سابوته - sâbûta=صابوته =
زن پیر: مرا که سال بهفتاد وشش رسید
و رمید دلم زشلّهٔ **سابوته** و زهرّهٔ تاز.
قریع (فر)

سابوره- sâbûra =سبوره= حیز
ومخنّث (قا)

سابوس - sâbûs = اسبنول ،
اسفرزه (لغ)- ص، سایوس

سابیزك - sâbîzak= سابیزج
= مهرگیاه، مردم‌گیاه (تحفه) - ص ،
سابیرگ، شابیرك،سابیرج، شابرج‌وساپرك

ساتکن - sâtken مخفف‌ساتکین

ساتکنی-sâtkenîمخفف‌ساتکینی

ساتکین - sâtkîn و ساتگین=
محبوب ومطلوب، ای پسر نرد باز داو
گران تربباز وزد و کف **ساتکین**
ساتکنیکش بدم. منوچهری

ساتکینی - sâtkînî وساتگینی
= پیاله و قدح بزرگ‌که بدان شراب
نوشند (مع)

ساتگن - sâtgen مخفف ساتگین
= ساتگین

ساتگنی-sâtgenî مخفف‌ساتگینی
= ساتکینی، می برآنساعدش‌از**ساتگنی**
سایه فکند گفتی ازلاله پشیزستی بر
ماهی شیم. معروفی (لغ)

ساتگین-sâtgîn=ساتکین (تر)

ساتگینی- sâtgînî=ساتکینی،
چو وام ایزدی بنهاده باشم مراده
ساتگینی برتو وام‌است. منوچهری (تر)

ساتل - sâtel=شاتل=داروئی
مانند کمای خشك‌مستعمل در طب قدیم
=روشنك (مع)

ساج- sâj=معرّب‌ساگ=درختی
بزرگ باچوبی‌سخت، یکی تنگ تابوت
کردش زعاج ززرّوزپیروزه‌وچوب**ساج**.
فردوسی-کنایه ازشب، چو خورشیدبنهاد
برچرخ تاج بکردار زر آب شدروی
ساج . فردوسی- ماده مرغ‌کنجدخواره،
طاوس ملائکه تذ روی کش‌کبك‌نمود
کمتر از**ساج**. خواجه عمیدلوبکی(جها)
- تابهٔ فلزی‌که روی آن نان پزند(گی:
ساج)

ساجگون - s.gûn = سیاه وتیره
رنگ ، برنگ ساج : کنار آبدان گشته
بشاخ ارغوان حامل سحاب **ساجگون**
گشته بطفل عاجکون‌حبلی. منوچهری

ساچوق-sâçûr=حقوق‌وعوارض
مخصوص پذیرائی‌ترکان‌آق‌قویونلو (تر)

ساچی - sâçî=سفید، پستهٔ‌تنگ
تو درهوای سرشکم شکّر **ساچی** است
درگلاب سر شته. سیف اسفرنگ (جها)-

(سن، sûcî)

ساخت-sâxt =ماضی،مصدر مرخّم از«ساختن»-آمادگی ومهیائی-سازوسامان وعده- ساخته ومصنوع، زانگیزش و**ساخت** فرق استچند که این نخل کار است وآن نخل بند. امیرخسرو- طرز و اسلوب - یراق واسباب زین وبرگ - برگستوان -کمربندویراق مردان-خلعت وتشریف(مع)

ساخت انداختن- s.andâxtan ور ساخت افکندن = کمربند ویراق افکندن- ستام براسب راست کردن ، بامدادان که یکسو ارۀ چرخ **ساخت** برپشت اشقر **اندازد**. خاقانی

ساخت تمام کردن- s.e.tamâmkardan = تجهیزات کامل کردن، «جواب داد که یك ماه زمان ده تا بنگرم وتدبیر آن بکنم وبدین آن خواست تا همه بیاسایند و **ساخت تمام کنند**». تاریخ بلعمی (لغ)

ساختکاری- s.kârî = بسیجیدن وتجهیز سپاه (مع)

ساختگی - sâxtagî = آمادگی

ساختگی کردن - s.kardan = فراهم کردن اسباب وتهیه لوازم (مع)

ساختن - sâxtan = غیرازمعانی معمول بمعنی ابداع کردن و نوآوردن- آفریدن وخلق کردن-کردن، تایك چندی نشاط می**ساخت** آخر زنشاط که برون تاخت. نظامی- مقرر داشتن- آراستن و رونق دادن- انتظام وسامان دادن-تجهیز کردن سپاه- پختن (مع)- بصورت دیگر درآوردن ، همی بوستان**سازی** ازدشت او چمنهای پرلاله وچاوله. عنصری- قرار دادن- تهیه کردن، بجاه سیصد بازاندرم من ازغم او عطای میرسن **ساختم** زسیصدباز. شاکربخاری- آراستن ومجلس را گرم کردن، مجلس **بساز** ای بهار پدرام می اندر افکن بیك منی جام. فرخی - نوازش کردن ، دوستان و دشمنان را آب وآتش فعل باش بدسگالان را بسوز ونیکخواهان را **بساز**. سوزنی -گستردن خوان وامثال آن، یوسف دلها توئی کآیت تست از سخن پیش گرسنه دلان خوان کرم **ساختن**. خاقانی- دوختن، کسی کرد نتوان ززهر انگبین **نسازد** زریکاسه کس پوستین. عنصری- برافراشتن وزدن خیمه، سراپرده و خیمه‌ها **ساختند** زنخجیر دشتی بپرداختند . فردوسی - تألیف- تصنیف (کتاب، رساله وغیره)، «نصیحت کردنی دراسباب ملك و تأیید آن بر آن جمله که تاریخی برآن توان**ساخت**». تاریخ بیهقی- کشیدن و نگاشتن ، بهشت آئین سرائی را بپرداخت زهرگونه در اوتمثالها **ساخت** . رودکی- نوشتن و تحریر، برآشفت و فرمود تا برحریر بهاشرطیکی نامه**سازد** دبیر. اسدی(گرش) -گفتن آفرین، پاسخ و امثال آن ، به پیش گوپیلتن تاختند زشادی براو آفرین **ساختند**. فردوسی- تدبیر و چاره کردن، چه**سازیم** ودرمان این کارچیست نباید که برکرده باید گریست. فردوسی-اقدام کردن ، کسی کو بجنگت نبندد میان چنان **ساز**کز تو نبینند زیان. فردوسی- نمودن، وانمودکردن و نشان دادن ، چون ببینم ترا زبیم حسود خویشتن

را کلیك **سازم** زود. مظفری - آهنگ کردن ، اگر جنگ **سازید** یاری کنیم. بهپیش سواران سواری کنیم . فردوسی- تحول کردن و گردن نهادن ، در چنگ آرزویت سوزم چو عود و **سازم** ، چون چنگم از بسازی چون عودم از بسوزی ، خواجوی کرمانی- سر کردن و بسر بردن ، نگاه کن که چه حالت بود در آن ساعت که درطویلهٔ نامردمت بباید **ساخت**. سعدی - اکتفا کردن وقانع بودن ، چون باسه شش مجیر زایام بیش ماند دل برسه یك نهادم و باکم **بساختم**. مجیر بیلقانی- نواختن وساز زدن ، ای آنکه عودداری درجیب ودرکنار یك عود را بسوز و دگر عود را **بساز**. صحاح‌الفرس (لغ)

ساخته‌رنگ - sâxtarang = موافق ومناسب (مع)

ساخته‌رو(ی) - s.rû(y) = کسیکه چهره خود را بتکلف بیاراید- شرمنده‌ای که روی ترش کرده باشد (مع)

ساخته‌شدن- s.šodan = برآورده شدن (مع)

ساخته‌کاچار - s.kâcâr = مهیا وبسامان (مع)

ساخته‌کردن - s.kardan = آماده ومهیا کردن (مع)

ساختیان- sâxtiyân = سختیان = پوست بز دباغت شده (مع)

ساخن - sâxon = ساروج (قا)

ساد - sâd = بی‌نقش ونگار- ابله ونادان- امرد وبیریش- دشت و صحرا ، زچاه عشق برآمد دلم **بساد** چنو بممشك سوده برآورد چاه ساده زنخ . سوزنی (=ساده) - خوك نر ، درختان کشته که داریم یاد بدندان **بساد** نیمه کسر دنید. اسدی- مخفف ساد** - مخفف سائیدن ساغ پر از . حجله شد داغ پر از حجله بشد ، دشت پر از . دجله شد کوه پر از مشك **بساد**. منوچهری - مخفف «استاد» ، خلق گشت از قدوم زاهد شاد زآنکه او بد بهپند دادن **ساد**. سنائی غزنوی

سادآوران - s.âvarân معرب «سیاه‌داوران = سادوران» = ماده‌ای سرخ‌رنگ وتلخ شبیه بصمغ که ازاندرون بیخ درخت گردو بدست آورند و درطب قدیم مستعمل است (مع)

ساده- sâda وساد = هموار ومسطح ، روی هامون سبزچون گردون ناپیدا کران روی صحرا **ساده** چون دریای ناپیدا کنار. فرخی- صاف ولغزان ، چنان برشد بروی **ساده** دیوار چو غرم تیز تك بر شخ کهسار . فخرالدین گرگانی - خالص بی‌آلایش ، بوقت رفتنش ازسیم **ساده** باشد جای بگاه خفتنش ازمشك سوده باشد گاه. رودکی- مرد بی‌ریش ، ای پسر نردباز داو گران تر ببر وزدو کف **سادگان** ساتکنی کش بدم. منوچهری- بی‌نقش و نگار- بی‌آرایش- بی‌چین وگره- بسیط ومفرد- آسان- معمولی وعادی- ساده‌لوح- صاف وصادق وبی‌حیله- پاك وعاری ، هرآن کریم که فرزند او بلاده بوده شگفت باشد کو ازگناه **ساده** بود. رودکی - بی‌گیاه و لخت- داغ سر وکچل = طاس ، این **ساده** سر پیر که با پشت دوتاست دیری است

زهجر استخوانش پیداست . عبدالواسع جبلی- مخفف «ایستاده»؛ فلك چوایوان باشد زمین درو چو شهی به‌تکیه‌ارکان درپیش **ساده** چاکروار. اسدی- صحرا و بیابان؛ کشد ابر **برساده** فرش بهار دمد مشك بر کوه بادشمال. مسعودسعد (لغ)

ساده‌زنخ - s.zanax = بیریش؛ **بساده‌زنخ** میل داری وداری گزی‌در گزی ریش وسبلت نهاده. سوزنی (لغ)

ساده‌شکر - s.šakar = ساده‌زنخ؛ ساده زنخدان بدم وساده‌کار ساده‌نمك بودم **وساده‌شکر**. سوزنی (لغ)

ساده‌طور - s.towr کنایه ازآدم بی‌تکلّف وبی‌ریا درهرکاری؛ مروّت**ساده طورت**کرداما چه خودرا خوب درکار توکردم. ظهوری (لغ-ف.عر)

ساده‌کار - s.kâr = بیریش وامرد - نوعی زرگری ساده (مع)

ساده‌کردن - s.kardan = پاك کردن ، سپهبد دل از هربدی **ساده‌کرد** بدین پند کاره‌آماده‌کرد. اسدی(گرش) - ستردن نقش-ستردن مو - چیزیرا از چیزی‌جداکردن مثلا عسل‌را از موم(مع)

ساده‌نمك - s.namak = نمك‌ناب وخالص- بانمك،ساده زنخدان‌بدم وساده کار **ساده‌نمك**بودم‌وساده‌شکر.سوزنی(لغ)

ساذج-sâzej وساذج = معرب«ساده» -نوعی‌دارچینی که‌عطر وطعم‌آن‌ازدارچین معمولی‌کمتر است دارچین جاوه- برگی دوائی‌مانندبرگ گردو که‌برروی‌آب‌پیدا شود (مع)= - س؛ سازج

سار - sâr = شتر، داشتی‌آن‌تاجر دولت شمار صد قطار **سار** اندر زیر بار. رودکی- رنج وآزار ومحنت؛ جانم بلب آمد ازغم **وسار** مردم‌زجفا وجور بسیار. خسروانی (او sâra = ذرد و غصه)- پرده (= ساره)- رنجور؛ **بساسار** نومید وبیمار سست که مردش پزشك وبنبود او درست. سعدی (بو) - نی‌میان خالی (قا)- نام مرغی معروف (سارك)- ودرآخرکلمات علامت مکان : نمکسار ، چشمه‌سار-بمعنی ناحیه؛ بینی‌سار-رخسار - سرین‌سار (=ساره) - علامت تشبیه : خاکسار- دیوسار-علامت‌اتصاف؛ شرمسار - بمعنی «سر»؛ نگونسار،آسیمه‌سار؛ من از بهر آن بچه **آسیمه‌سار** همی‌گردم اندر جهان سوگوار. یوسف‌زلیخای‌منسوب بفردوسی

سارا - sârâ = خالص وبیغش : صفت برای عنبر ومشك وزر خوب؛عنبر سارا، مشك‌سارا؛ دارد خجسته‌غالیه‌دانی زسندروس چون نیمه‌ای بعنبر **سارا** بیاگنی. منوچهری

ساران - sârân = سر؛ گفت آن رنجور کای‌یاران من چیست‌این‌شمشیر **برساران**من، مولوی(نظ)- آغاز و ابتدا درمقابل پایان؛ اگر حکمت بیاموزم تو نجمی چرخ‌گردان را توئی ظاهرتوئی باطن‌توئی **ساران** توئی‌پایان. ناصرخسرو - نشانه‌کثرت‌وفراوانی‌است؛ بیشه‌ساران؛ بدان تادرآن **بیشه‌ساران**چوشیر کمین گه‌کنند بایلان دلیر. فردوسی (لغ)

ساربانگ - sârbâng = یکی‌از آهنگهای موسیقی (مع)

ساربوغ - sârbûɣ = خداوند لشگر وقبیله - رئیس طایفه: دگر **سار بوغان** رستم نهاد بالجای‌توی‌آبروی نژاد. تیمورنامهٔ هاتفی (لغ-تر)

سارجه - sârja = سارج وسارچه = سارك

سارخ - sârox = سارغ

سارخك - sâraxk وسارشك = پشه: زآتش رویش چویك اخگر بصحرا او فتاد هردو عالم همچو **سارخکی** ازآن اخگر بسوخت. عطار

سارخکدار - s.dâr = درخت = درخت پشه‌غال، نارون

سارشك - sârašk = سارخك

سارشکدار - s.dâr = سارخکدار

سارغ - saroɣ و سارق مخفف ساروغ وساروق

سارك - sârak = سارج‌وسارچه = پرندهٔ معروف «سار»

سارنج - sâranj و سالنج = سارنگ بمعنی پرنده: توکودك خردسال ومن **سارنجم** جانم ببری همی ندانی رنجم. صفار مرغزی (فر)

سارنگ - sârang و سارنج = سارك- یکی ازفروع‌دستگاه شور- سازی شبیه کمانچه (مع)

سارو - sârû مخفف «ساروك» و ساروگ = صاروج و آن آهك رسیدهٔ باچیزها آمیخته است‌که برآب انبار و حوض و امثال آن مالند: از راستی چنانکه‌ره اورا گوئی‌زده است مسطرهٔ **سارو**. فرخی (لغ)- پرنده‌ای سیاه‌رنگ که مانند طوطی‌سخن‌گوید ودرهندوستان فراوانست (مع)

ساروان - sârvân = ساربان: بفرمود تا**ساروان**دوهزار بیاورداشتر برشهریار. فردوسی

ساروغ - sârûɣ و ساروق = پارچهٔ بزرگ چهارگوشه - سفره و دستخوان- بقچه (خ، سارغ)

ساروك - sârûk = سارو

سارونه - sârûna = درخت انگور: شرشك از مژه همچو در ریخته چو خوشه‌ز**سارونه** آویخته. رودکی(لغ)

ساره - sâra = پرده (قا)- صفّه وایوان: خوش باشد در **بساره‌ها** می خوردن وزبام‌بساره‌ها گل‌افشان کردن (فر)- چادری است‌که یك‌سر آن برمیان بندند وسردیگر برسراندازند وبه‌هندی **ساری**گویند: زسر **سارهٔ** هندوی‌برگرفت برهنه سر ودست برسرگرفت. فردوسی- تنهٔ درخت: ای سنگ سیه را توکرده مدد دیده وی ازپس نومیدی بشکفته گل از **ساره**. مولوی- رشوه وپاره(مع) پسوند بمعنی‌طرف وجانب درکلمات‌زیر: بینی**ساره**، در**ساره**، **رخساره**‌کتف **ساره**

ساری - sârî = سارك: گهی بلبل زند برزیر وگه صلصل زند بربم گهی قمری‌کند ازبرگهی **ساری**‌کند املی. منوچهری

ساریخ - sârîx = سالیخ

ساز - sâz = اسم مصدر وامر و

فاعل مرخم از «ساختن»: حیله‌ساز ـ اسباب و لوازم: بروز چهارم گرفتند **ساز** چو آمدش هنگام رفتن فراز. فردوسی ـ استعداد و تدارك جنگی ـ سلاح و ادوات جنگ: شکسته شدند آن سپاه گران چنان **ساز** و آن لشکر بیکران. فردوسی ـ جامه، رخت و لباس: وز آن روی ترکان همه برهنه برفتند **بی‌ساز** واسب و بنه. فردوسی ـ هدیه و خلعت: بسی هدیه و **ساز** و چندین نثار ببردند نزدیك آن نامدار. فردوسی ـ طریق و روش: چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد چگونه بود **ساز** جنگ و نبرد! فردوسی ـ هیأت و وضع: نگه کرد آن رزمگه ساوه‌شاه به‌آرایش و **ساز** آن رزمگاه. فردوسی ـ آهنگ و نوا، راهی بزن که آهی بر**ساز** آن توان زد شعری بخوان که باوی رطل گران توان زد. حافظ ـ سازگاری و تحمل: نباشم زین سپس من باتو همراز نباشد آب و آتش را بهم **ساز**. فخرالدین گرگانی ـ مهمانی و ضیافت: سرش را همانگه ز تن باز کرد ددو دام را از تنش **ساز** کرد. فردوسی ـ مکر و حیله: نه‌جشن و نه‌رامش نه‌کوشش نه‌کام همه چاره و تنبل و**ساز** و دام. فردوسی ـ نفع و سود: شهی که نبود ممکن که در ممالك او کسی تواند گفتن حکایت **بی‌ساز**. شمس فخری ـ توانا و باقدرت: عمل داران چو خود را **ساز** بینند به معزولان ازین به‌باز بینند. نظامی ـ بنه و توشه ـ آلت وابزار کار ـ خواسته و نعمت ـ آلت موسیقی (مع)

سازبرداشتن - s.bardâštan = ازساز افکندن و ناموزون کردن: براو ازپردهٔ من **سازبردار** به‌آهنگ دگر آواز بردار. نظامی (لغ)

سازبی‌قانون - sâzebîγânûn = سازی که کوك آن درست نیست و آهنگ را درست نمیزند: خدارا محتسب مارا بفریاد دف و نی‌بخش که **ساز** شرع از این افسانه **بی‌قانون** نخواهد شد. حافظ

سازپرداختن - s.pardâxtan = سازنواختن، مغنّی بگو قول و**پرداز ساز** که بیچارگان را تویی چاره ساز. حافظ

سازجفت - sâzejoft = جفت ساز ـ ارغنون: سباع و بهائم بران **سازجفت** یکی گشت بیدار و دیگر بخفت. نظامی

سازدادن - s.dâdan = ساز زدن: هیچ ساز از دلنوازی نیست سیرآهنگ تر چنگ را بگذار، قانون محبت**ساز ده**. صائب ـ کوك کردن ساز: مغنّی دف و چنگ را **سازده** بآئین‌خوش نغمه‌آواز ده. حافظ ـ آماده کردن: «وحمامی نیکو درجنب خانه **سازداد**». تاریخ جدیدیزد ابداع کردن ـ پرداختن ـ آراستن: بهر نکته که‌خسرو**سازمیداد** جوابش هم به‌نکته باز میداد. نظامی (لغ)

سازق - sâzaγ = نوعی سقز که از شکاف درخت سرو بدست آید وقابل اشتعال است (مع)

سازکردن - s.kardan = ساخته و آماده کردن. کافور گشت موی تو **ساز** کفن **بکن** کامدگه رحیل سوی عالم جزا. عطار ـ دادن اسباب وزاد و توشهٔ سفر ـ غذادادن ـ سازواری کردن ـ سازگار بودن ـ بزم نهادن ـ آراستن بزم ـ آهنگ

وعزم کردن- آغاز کردن- کوک کردن آلات موسیقی- کشیدن صورت- ترسیم (مع)

سازگار - s.gâr = موافق- هم آواز- گوارا- لایق- قانع وخرسند- آلتی ازموسیقی- آهنگی ازموسیقی- مقلّد و هنرپیشه (مع)

سازگاو - sâzegâv = آلتی که گاو را با آن میزنند، که بهبندم ای فتی **وسازگاو** برسر و پشتم بزن این را مکاو. مولوی

سازگر-sâzgar مخفف «سازگار» زبخت بد چه طمع کرده ای که **سازگر** آید زگوش کرچه توقع کنی سخن شنوی را . درویش واله هروی (لغ)

سازگرفتن - s.gereftan = هم آهنگ شدن- آلت موسیقی را نواختن

سازگری - sâzgarî = عمل سازگار- پرده ای از موسیقی مرکب از مقام عراق وصفاهان ؛ زمزمهٔ **سازگری** درعراق کرده به آهنگ عراق اتفاق. سازگری را همه خواهان شده نغمهٔ او تا بهصفاهان شده. امیرخسرو- نوعی ساز بادی (مع)

سازمند - sâzmand = آراسته و ساخته- آماده ومنظم- سازگار، **سازمند** ازتوگشت کارهمه ای همه وآفریدگار همه. نظامی- لایق وسزاوار (مع)

سازنوروز - sâzenowrûz = آهنگی از ساخته های باربد، چودرپرده کشیدی **سازنوروز** به نوروزی نشستی دولت آن روز. نظامی (لغ)

سازو - sâzû = ریسمانی که از لیف خرما یاعلف سازند - لیف خرما ؛ «یك روز رسول خفته بود برچیزی از **سازو** بافته ... و آن درشتی **سازو** در پهلوی او اثر کرده» . تفسیر ابوالفتوح- نی بوریا (مع)- ازآلات درودگران، ملك را عدل گرچه چون **سازو** است ملك بی تیغ دست بی بازوست. سنائی

سازوار- sâzvâr = سازگار، ای طبع **سازوار** چه کردم ترا، چه بود با من همی نسازی و بامن همی زکی؛ کسائی- موافق وملایم طبع - مناسب و شایسته- متناسب وموزون - سزاوار و برازنده ؛ جز براو **سازوار** نیست مدیح جز بدو آبدار نیست ثنا. فرخی (لغ)

سازوباز - sâzûbâz = بندباز، السلام ای سیاه **سازوباز** بهاجازت که هجوگردم باز. سنائی (لغ)- (سازو = ریسمان + «باز»)

سازور- sâzvar مخفف «سازوار»، چوبرممینه **سازور** گشت کار همانمیسره شد چو روئین حصار. نظامی (لغ)

سازه - sâza = منسوب بساز- جارو (طب، sâza)

سازیدن - sâzîdan = ساختن، بکرما وبسرما کارایشان **بسازیدی** و بردی بارایشان. زراتشت بهرام

ساسان- sâsân = گدا (= ساسی) - نام سرسلسلهٔ ساسانیان - صاحب ترك وتجرید (په: sâsân)

ساستا - sâstâ = ظالم و شریر- اهریمن (مع)

ساسی- sâsî وساسان = گدا، چه خیزد

زاول‌ملکی که درپیش‌دم آخر بود **ساسی** وبیسامان چه‌ساسانی چه سامانی . سنائی (عر، sasi)

ساغر - sâɣar = پیالهٔ شراب - مطلق ظرف و آوند، جهان وام خویش‌از تو یکسر برد بجرعه‌فرستد **بساغر** برد. نظامی (نظ) - کنایه ازدل‌عارف - چیزیکه دروی مشاهده انوار غیبی وادراک‌معانی کنند - مستی - شوق (مع)

ساغربوییدن - s.bûyîdan = ساغر کشیدن ومی‌خوردن

ساغرخوردن - s.xordan = ساغرزدن ومی‌خوردن

ساغردادن - s.dâdan = شراب دادن ومی‌گساریدن

ساغرزدن - s.zadan = می‌خوردن

ساغرکشیدن - s.kašîdan = می‌خوردن

ساغرگرفتن - s.gereftan = پیاله‌گرفتن - می‌خوردن

ساغری - sâɣarî = نوعی کفش بی‌پاشنه و کبود که درقدیم مخصوص علما بوده (مع) - کفل اسب وسایر حیوانات - تیماج - پوست اسب یاخر دباغی شده = کیمخت، فتاده زاهد خر را بپوست‌جامه من برای تیغ شود **ساغری** غلاف‌شفیع. شفیع اثر - نوعی قماش، کجا چو شمسی وسالوی و **ساغری** گیرند سراید از چه مه ومهر آسمان آری. نظام قاری (لغ - ترك، ساقری)

ساغری‌پوش - s.pûš = کفل‌پوش اسب (مع)

سال - sâl = سنه - چوب گرانبهائی که از زنگبار آفریقا میآوردند و دربناها بکار میبردند، ماه نوی کاصل‌وی از سال خاست یك مه نوگشت به ده‌**سال** راست. امیرخسرو (لغ)

سالار - sâlâr = سردارو سپهسالار - مهتر ونقیب - آنکه دارای‌شغلی‌بزرگ ومنصبی‌رفیع باشد - صاحب اختیار و خداوند - شاه (په، sâlâr) - سالخورده وپیر - کهن (سال+آر)

سالاربار - sâlârebâr = حاجب بزرگ - دربان‌شاه، بیامد برشاه **سالاربار** بگفتش که جهان‌است باده‌سوار. فردوسی

سالارپرده - s.parda = دربان شاه، چو **سالارپرده** سپهبد بدید رها کردنش هیچگونه ندید. فردوسی

سالارخوان - s.xân = خوانسالار

سال‌آزما(ی) - sâlâzemâ(y) = سال‌آزموده وباتجربه (مع)

سالاسال - sâlêsâl = همه‌سال - سال‌بسال (مع)

سالاماندرا - sâlâmândrâ = سالاماندر = سالامندرا = سمندر (یو، salamándra)

سال‌افزون - sâlafzûn = نام ماه دوازدهم ازسال ملکی (قا)

سالبر - sâlbar = درختی که یکسال درمیان بار آورد (سال+«بر» بمعنی «بار»)

سالخدا - sâlxodâ وسالخداه = دارای شرف - خداوندشرف - نیکبخت(مع)

سالخرد - s.xord = خردسال

سالخورده - sâlxorda وسالخورد - کهنه وقدیمی، غم کهن بمی **سالخورده** دفع کنید که تخم خوشدلی اینست و پیر دهقان گفت. حافظ - پیر و بسیارسال

سالدیده - s.dîda = معمّر و پیر - پیر مجرّب (مع)

سالزده - s.zada = محصول آفت دیده (مع)

سالگره - sâlgəreh = روزشروع سال نو ازعمر طبیعی شخص، گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه معنی **سالگره** دانستم . ملاطاهر غنی (لغ)

سال گشته - s.gašta و سال گشت = سالدیده - پیر سالخورده (مع)

سالنج - sâlanj = سارنگ وسارنج

سالو - sâlû = پارچه‌ای سفید که ازآن لباس زنانه ودستار درست میشده، زعقده‌های نسیج وبهاری و**سالو** عمودها همه افراشتند درکروفر. نظام‌قاری (لغ)

سالوس - sâlûs = فریبکار و محیل - چرب‌زبان ومتملّق وشیاد، تو چو مردکناری و بوسی مرد زرقور یاو **سالوسی** . سنائی (نظ) - حیله و چرب زبانی وشید (= سالوسی)

سالوس‌فروش - s.forûš = چرب زبان ومتملّق - مکّار وفریبنده

سالوس‌کردن - s.kardan = حیله کردن - مکرورزیدن - فریب‌دادن (مع)

سالوس‌ورزیدن - s.varzîdan = سالوس‌کردن (مع)

سالوك - sâlûk = فقیر - درویش، من وچند **سالوك** صحرا نورد برفتیم قاصد بدیدار مرد. سعدی (بو) - دزد و راهزن خونی ؛ چرا میباید ای **سالوك** نقّاب درآن‌ویرانه افتادن چو مهتاب نظامی (= صعلوك)

سالیان - sâliyân = سالها، ای کهن‌گشته درسرای غرور خورده‌بسیار **سالیان** وشهور. ناصرخسرو (ح-قا)

سالیانه - sâliyâna = مزد و مواجبی که دریك‌سال تعیین‌شده - زندگانی و عمر (مع)

سالیانی - sâliyânî = سالانه = مدید و طولانی ؛ بحقّ صحبت ما **سالیانی** بحق دوستی و مهربانی . فخرالدین گرگانی

سالیخ - sâlîx وساریخ = نوعی اسلحه وآن چوبی است که برسرآن‌چند زنجیر کوتاه تعبیه شده و برسر هرزنجیر گویی ازفولاد نصب سازند، «این‌ملطّفه‌ها درمیان چوبی نهادند و **سالیخ** و ارتوز کمان برپوشیدند وبدست‌سرهنگی‌بروی فرستادند». راحة‌الصدور (لغ)

سام - sâm = مرض وبیماری - ورم - سرسام (مع)

ساماکچه - sâmâkça وساماخچه = پستان‌بند زنان (قا) و بصورتهای ؛ **شاماکچه، سماخچه، سماچه ، ساماکی ، شاماکی، سماکی وشماکی** نیز ضبط شده

ساماکی - sâmâkî = ساماکچه

سامان - sâmân = نظم وترتیب - آرایش، بوقت دولت‌سامانیان‌وبلعمیان چنین نبود وجهان بانهاد و**سامان** بود. کسائی (فر) - شایسته وچنانکه سزد، من

یکی شاعرم **بسامانی** نز ملوك ونژاد سامانی. سوزنی- اندازه وحد: بدو مهر یعقوب چندان فزود که **سامان** اوهیچ نتوان‌نمود. یوسف‌زلیخای‌منسوب‌بفردوسی - آرام و قرار: برشاپور شد بی‌صبر و **سامان** بقامت چون سهی سرو خرامان. نظامی- قدرت و توانائی: هرآنکس کو گرفتار است اندرمنزل دنیا نه‌درمان اجل‌داند **نسامان**‌حذردارد. قصص‌الانبیا (لغ)-سبب ووسیلهٔ راه: نه‌منجنیق رسد برسرش نه‌کشکنجیر نه‌تیر چرخ و نه **سامان** برشدن بوهق. انوری- عاقبت و سرانجام: یکی غول فریبنده است نفس آرزوخواهت که بی‌باکی‌چراخوردست ونادانیست **سامانش**.ناصرخسرو- تدارك وتهیه- مکان ومحل- نشانه وهدف-نشانه گاه‌مرز- مرز وحد- رواج‌ورونق- عفت وپاکدامنی-دولت وثروت- اسباب‌ولوازم زندگی- بارو‌بنهٔ سفر- کالا ومتاع (مع- په: sâmân)

ساماندادن - s.dâdan = نظم و ترتیب‌دادن- آراستن

ساماننداشتن - s.dâštan = منظم و آراسته بودن - اندازه و حد داشتن (مع)

سامانشدن - s.šodan = درست شدن- ممکن‌شدن: هرچه‌کردم تا به‌بینم روی‌او **سامان‌نشد** کار چون من‌عاشقی هرگزکجا سامان‌گرفت. سوزنی (لغ)

سامانشناس - s.šenâs = عاقبت اندیش: زنی کار دانست **وسامانشناس** نداندکسی سیم او را قیاس. نظامی

سامان‌گرفتن - s.gereftan = سامان‌پذیرفتن: گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد تا ازاو **سامان‌نگیرد** سخت بی‌سامان بود. عنصری (لغ)

سامان‌یافتن - s.yâftan = منظم وآراسته شدن- خانه وزندگی‌یافتن(مع)

سامندر - sâmandar و سامندل = سمندر: گفتم‌بنگردرمن گفتا که نمیترسی ازآتش‌رخسارم وآنگاه‌نه‌**سامندر**.مولوی (رك: سالامندرا)

سامه - sâma = سوگند - عهد و پیمان: کسیکه **سامهٔ** جبّار آسمان شکند چگونه باشد در روز محشرش سامان؟ کسائی(نظ)-قرض‌ووام- ملجا وپناه(مع)

سامی- sâmî = ازاولاد سام-زبان قوم سامی (مع)

سان - sân = روش وترتیب-قاعده وقانون: این جهان برکسی نخواهدماند تاجهان‌بدنبدمگر زین‌**سان**. بوعلی‌سیمجور (فر) - (ك: sân) - مخفف «فسان»: خورشید تیغ تیز ترا آب‌میدهد مرّیخ نوك نیزهٔ تو **سان** زند همی. دقیقی(فر) - مخفف سوهان: درگاز بامیّد قبول تو کند خوش آهن الم پتك و خراشیدن **سانرا**. انوری- مخفف «ستان»=پسوند مکان: خارسان=خارستان-حصه‌وپاره(مع)

سانسکریت - sânskrît و سنسکریت= زبان قدیم مردم هندکه با زبان **اوستا** همریشه است

ساو - sâv = باج وخراج: مرا با چنین پهلوان تاو نیست اگر رام‌گردد به **ازساو**نیست. فردوسی- مطلق‌زرخالص

وزر سرخ : بـاد را کیمیای زرّکه داد که از او زر **ساو** گشت گیا. فرخی (فر) - بوتهٔ گیاهی‌سفیدرنگ که بکار سوختن و کرم پیله خورد- سنگ ساو وفسان- اسم مصدر وامر و فاعل‌مرخّم از «ساویدن»، سنگ‌ساو- سوهان (طب، سو)

ساوآهن - sâvâhan = برادهٔ آهن (قا)

ساوری- sâvarî = انعامی که در ازای‌خدمت دهند - هدیه- باج و خراج (تر-مغ)

ساوه - sâva وساو = زر خالص شکسته وریزه‌ریزه = برادهٔ طلا : نرگس خوشبوی دارد **زرّساوه** در دهن لالهٔ خودروی دارد مشك سوده درکنار. تاج المأثر (لغ)- بوتهٔ زرگری (مع)

ساویدن - sâvîdan = سودن و سائیدن = سوهان کردن- زدودن - صیقل کردن-ارّه کردن-خرد کردن- نرم کردن - فرسودن-اندودن-دریافتن-حل کردن- گداختن- صاف کردن-امس کردن-تلاقی کردن (ح-قا)

ساویز - sâvîz = خوشخوونیکو اخلاق: دلربا شوخ باید وخونریز نزد عاشق نه‌مشفق **وساویز**. علی‌فرقدی (نظ)

سا(ی) - sâ(y) = اسم‌مصدر و امر وفاعل مرخّم‌از«سائیدن»: پولادسای = پولاد ساینده

ساید - sâyad = ریم آهن و آن چرکی‌است‌که ازآهن بیرون آید (قا)

سایگاه - sâygâh مخفف «سایه گاه» = جائیکه سایه افتاده باشد : فرو ماند خسرو در آن **سایگاه** چو سایه شده روزبروی تباه. نظامی (لغ)

سایگه- sâygah مخفف«سایگاه»: ای آنکه‌فلك ظلّ درگهت‌را درسا**یگه** زینهار دارد. مسعودسعد (لغ)

سایگی - sâyagî = میوه‌ایکه در سایه خشك‌شده باشد= سایه پرورد: **سایگی** ازپرتو مجلس بتاب سایه همی جست درآن آفتاب. امیرخسرو (لغ)

سایه- sâya علاوه‌برمعنی‌متعارف بمعانی زیر آمده، پناه وحمایت: نه‌مرا جای زیر **سایهٔ** تو نه‌زآتش دهی‌بحشر جواز. ابوشکور - مجازاً بمعنی حشمت وشخصیت: دل من شیفته بر**سایه** وجاه و خطر است واندرین خدمت با **سایه** و جاه وخطرم. فرخی- عنایت و توجه: ای زدوده **سایهٔ** تو زآینهٔ فرهنگ زنگ برخرد سرهنگ وفخر عالم و فرهنگ هنگ. کسائی-فسق وفجور: خورشیدچرخ شیفته بررویشان و لیك از راه پشت شیفته بر**سایهٔ** منند، سوزنی- شبح- جن وپری (مع)- آرامش وسکون، آسایش: بگاه **سایه** براوبرتذروخایه نهد بگاه شیب بدرّد کمند رستم زال. منجیك-شیب بمعنی جنبش وحرکت - سایه‌بان: «وبر سرآن دکّه **سایها** (سایه‌ها) ساختند و در میان آن گنبدی عظیم برآوردند». فارسنامهٔ ابن‌بلخی

سایه‌افکندن - s.afkandan = سایه‌گستردن، کوه چون تبّت کنـد چون **سایه** برکوه **افکند** باغ چون‌صنما کند چون روی‌درصحرا کند. منوچهری-توجه

کردن ، امروز چو آفتـاب معلومم شد
کو **سایه** براین خاك نخواهـد **افکند** .
انوری (لغ)

سایه‌انداختن - s.andâxtan
= سایه افکندن- سفر کردن بسمتی (مع)

سایه‌بازگرفتن- s.bâzgereftan
وسایه برداشتن=توجه بازگرفتن ؛
سایه‌تا بازگرفتی زچمن مرغ سحر آشیان
درشکن طرّهٔ شمشاد نکـرد . حـافظ
- چون کاینـات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب **سایه** زما **برمدار** هم. حافظ

سایه‌بریدن- s.borîdan=قطع
توجه کردن وروبر گردانیدن، گشت چو
قلب همه نقدآزمای **سایه‌بریدم** زهمه
چون همای. ناصرخسرو (لغ)

سایه‌پرست - s.parast= فاسق
وبدکار (قا)

سایه‌پوش - s.pûš=سایبان (قا)

سایه‌خشك - s.xošk = تنبل و
راحت‌طلب (مع)

سایه‌خوش - s.xoš = درخت
نارون (قا)

سایه‌دار - s.dâr= سایه‌زده =
دیوانه وجن‌زده، شده ازدست چون‌شوریده
کاران بمانده بی‌خبرچون **سایه‌داران**.
امیرخسرو (لغ)

سایه‌رست - s.rost = سایه
پرورده- نازپرورده، اگر نوشته‌بکویش
گذرکند شانی اسیر قـامت آن سرو
سایه‌رست شود. ملاشانی تکلو. (لغ)

سایه‌رو- s.row= شب‌زنده‌دار-
شبرو وعیّار- دزد (مع)

سایه‌زده - sâyazada=سایه‌دار،
بسکه زمین شد زعلم سایه دار ماندچو
سایه‌زدگان بی‌قرار. آنن

سایه‌شکن - s.šekan=روشنگر
ونوربخش، سایه‌پرستی چوکنی همچوباغ
سایه‌شکن باش چو نور چراغ . نظامی-
کسیکه کفر را معدوم کند (مع)

سایه‌گرفتن - s.gereftan =
پناه‌بردن- درحمایت کسی‌رفتن (مع)

سایه‌گستردن - s.gostardan
=سایهٔ خودرا منبسط کردن- دیگرانرا
تحت‌حمایت‌خودگرفتن-پنهان کردن(مع)

سایه‌نشین - s.našîn =کسیکه
درسایه نشیند، **سایه‌نشین** علمت کاینـات
ما بتو قائم‌چوتو قائم بذات. نظامی- ناز
پررود وراحت طلب (قا)

سایه‌ور - sâyavar=سایه‌دار،
بـاغ تو پردرخت **سایه‌ور** است ازپی
خویشتن یکی بگزین. فرخی

سابیدن - sâyîdan و سائیدن
=ساویدن وسودن= سودن‌ونرم کردن-
بهم‌مالیدن- سوهان کردن-زدودن‌وصیقل
کردن- ارّه کردن- فرسودن- اندودن و
مالیدن -گداختن - لمس کردن - تلاقی
کردن (مع)

سبات - sabât=سرخرگ‌اصلی
هردوطرف سر وگردن= شریان‌سبـات
(مع) - و بعربی بمعنی اول خواب و
خواب سبك است

سباده - sobâda مخفف«سنباده»

سباروك - sabârûk=سباروك
= کبوتر (مع)

سباشی - sobâšî = رئیس‌عسس - رئیس نظمیه (مع- تر: سوباشی)

سبای - sobây = سوار مسلّح و مکمّل که تمام مایحتاج خود را همراه دارد (تر: سبه)

سبدچین - sabadcîn = تتمهٔ میوه وانگوریکه درآخر فصل بردرخت ماند: مغاز نشاط **سبدچین** که مست‌خواهد شد کند برابر چر خشت خشت‌بالینا. عماره مروزی (فر)

سبدز - sabdaz = نوعی گیاه‌است: «شنبلید وکسن و **سبدز** در همه رساتیق بهر جریبی۹ درهم ودانگی». تاریخ‌قم- (لغ)- (فس: شبدر)

سبز- sabz = غیر ازرنگ معروف مجازاً بمعنی‌شادمان‌وخرم: دست‌میزدچون رهید از دست مرگ **سبز** ورقصان در هوا چون شاخ وبرگ. مولوی- معشوق ملیح: گوگرد سرخ خواست‌زمن‌**سبز** من پریر امروزاگر نیافتمی روی‌زردمی. منجیك ترمدی (لغ)

سبزآخور - s.âxor و سبزآخر = اسبیکه برخوید بندند یابرای‌خوید دادن‌معین کنند: طویله‌زدند آخورانگیختند **بسبزآخوران** برعلف ریختند . نظامی- جائیکه‌آب وگیاه فراوان باشد- جائیکه فراوان نعمت وفراخ وروزی باشد : که او را شه چینیان داده‌بود زسبزآخور چینیان زاده بود. نظامی (لغ)

سبزآرنگ- s.ârang = نام‌یکی ازالحان‌بارید: چوسبزآرنگ برمیداشت آواز بصوتش‌مرغ‌کرد آهنگ پرواز. عطار- سبزرنگ: بگفت این وکشید از زیر بستر چو برگ بید **سبزآرنگ** خنجر: جامی (لغ)

سبزاندرسبز - s.andar s. = سبزه اندرسبزه

سبزباغ - sabzbâɣ کنایه ازتن وبدن آدمی- بهشت : بدین راست ناید کزاین **سبزباغ** گلی چندرا سر در آری بداغ. نظامی

سبزبهار- sabzbahâr = آهنگ‌سبزه بهار: چو باده بودی‌بردست من‌بیاوردی نوای بارید و گنج‌گاو و **سبزبهار** . مسعودسعد

سبزپا(ی) - sabzpâ(y) = شوم قدم ونامبارك: چو سرسبزی خواجه‌باشد بجای چه اندیشه از دشمن **سبزپای** . امیرخسرو

سبزپری - s.parî = بهار (مع)

سبزپل- s.pol = کنایه‌ازآسمان: شبی روی خود شسته‌ازآب وگل گلی کان بود زینت **سبزپل**. ملاطغرا (لغ)

سبزپوش - s.pûš کنایه اززاهد- اهل ماتم- درخت‌پربرگ- حوروغلمان: سر **سبزپوشان** باغ بهشت بسر سبزی آراسته کار وکشت. نظامی- فرشته: عطر سایان شب بکار تواند **سبزپوشان** در انتظار تواند. نظامی (لغ)

سبزتلخ- s.talx کنایه ازمعشوق سبزه‌وملیح: می‌کنددرخاك‌وخون‌نظّارگی را دیدنش **سبز تلخ** من عجب شمشیر زهرآلوده است. صائب‌تبریزی (لغ)

سبزته- s.tah = معشوق سبزفام-

آنچه بظاهر سبز و در باطن سرخ باشد چون‌حنا و بان،چون نباشد **سبز ته** گلگون رخ سبزان هند کم زابـر دیده خون در پایشان مالیده‌ام. طالب کلیم (لغ)

سبزجوی- s.jûy کنایه ازآسمان، چو قارورهٔ صبح نارنج‌بوی ترنجی‌شد ازآب این **سبزجوی**. نظامی

سبزچراغ - sabzçarâɣ = چراغ‌پرفروغ،شدبرافروخته‌چو**سبزچراغ** سبز درسبز چون فرشتهٔ باغ. نظامی

سبزچهر(ه)-s.cehr(a)= گندم گون

سبزخط-s.xat=موی نرم‌نورسته برروی نوجوان- نوجوان تازه‌خط،بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی خیال‌**سبز خطی** نقش بسته‌ام جایی. حافظ

سبزخنگ - s.xeng کنایه از فلك وآسمان، پیش رخش تو **سبزخنگ** فلك لنگ وسکسك بود بسان کلیچ . عسجدی- نوعی از رنگ اسب ومادیان، فلك بر**سبزخنگی**تندخیزاست زراهش عقل را جای‌گریز است . نظامی (لغ)

سبزخوان - sabzxân کنایه‌از آسمان، قرصهٔ زرشد نهان در سفرهٔ لعل شفق ریزهٔ سیمین بروی**سبزخوان**آمد پدید. خواجه‌عمید- کنایه اززمین‌سرسبز، هرگره ازرشتهٔ آن **سبزخوان** جـان زمین بود و دل آسمان. نظامی (لغ)

سبزدرسبز - s.dar s.= سبزه اندرسبزه، همی سبز **درسبز**خوانی کنون بدینگونه سازند مردان فسون. فردوسی

سبزده- s.deh کنایه‌ازآسمان (مع)

سبززاغ - s.zâɣ کنایه ازآسمان- دنیا وجهان (مع)

سبزطاوس - s.tâvûs کنایه از فلك، چواین**سبزطاوس**جلوه‌نمای سپید استخوانی ربود ازهمای. نظامی (لغ)

سبزطشت-s.tašt کنایه‌ازآسمان، زادهٔ خاطر بیار کـز دل شب زاد صبح کرد در این **سبزطشت** خایهٔ‌زرین‌غراب. خاقانی

سبزغطا- s.ɣatâ کنایه ازآسمان، ای یك تنه صد لشکرجرار چوخورشید کارایش‌این‌دائرهٔ**سبزغطائی**.خاقانی(فـ-عر)

سبزفرش - s.farš = آسمان، شنیدم‌که بالای این **سبزفرش** خروسی سپید است در زیرعرش. نظامی(فـ-عر)

سبزك - sabzak=سبزکوچك- محبوب‌سبزه وگندم‌گون، سبزی‌و**سبزکی** و سبزهٔ‌کشت چون بیایی ببرکش و بنشین. شهید (لغ)- باطراوت وسرسبز- سبزی خوردنی- صراحی‌شراب- کلاغ‌سبز وسبز قبا (مع)

سبزکارگاه - s.kârgâh کنایه‌از آسمان (مع)

سبزکوشك-s.kûšk کنایه‌ازآسمان، خیز دراین **سبزکوشك** نقب زن ازدود دل درشکن‌ازآه صبح سقف‌شبستان‌او. خاقانی

سبزگرا - s.garâ = سبز قباو عکه (=سبزك-مع)

سبزه - sabza = چمن- نوعی کشمش- گندم‌گون‌وسبزچهره- بنگ- لحنی درموسیقی قدیم (مع)

سبزه‌اندرسبزه - .s.andar s

= نام یکی از الحان باربد، طوطی‌سبز ازمیان‌سبزه‌میخواندنوا **سبزه‌اندرسبزه** میخواند نوای خویش را . امیرخسرو - این کلمه بصورتهای‌سبزاندرسبز-سبزه‌در سبزه وسبز درسبزه نیز آمده

سبزه‌بهار - sabzabahâr و سبزبهار= نام نوائی از موسیقی قدیم، دستانهای چنکش**سبزه‌بهار**باشد نوروز کیقبادی وآزادوار باشد. منوچهری

سبزه‌درسبزه - s.dar s.=سبزه اندرسبزه، چوبانگ**سبزه‌درسبزه**کشیدی زباغ خشك سبزه‌بردمیدی. نظامی (لغ)

سبزی - sabzî=صراحی‌شراب (=سبزك)-خضرت وسرسبزی- طراوت وشادابی (مع)

سبزینه - sabzîna = منسوب بسبز (سبز+ینه)-معشوق سبزفام وگندم گون، بهارمن بت **سبزینه**شکفته رخاست مرا جز این نبود در جهان‌گمان بهار. ملاطغرا (لغ)

سبستان-sebestân=سپستان(مع)

سبش- sabeš=شیش، من‌بفریاد ازعنای **سبش** نیش ازالماس‌دارد او به‌گزش. طیان (لغ)

سبك- sabok=کم‌وزن- بی‌وقار - چست وچابك- تند وسریع - مجرّد و بی‌علاقه (په، sapûk)

سبك‌بار - s.bâr=فارغبال،شدم سیر ازاین لشکروتاج وتخت **سبکبار** گشتیم وبستیم رخت. فردوسی - نادان، دو عاقل را نباشدکین و پیکار نه‌دانا خود ستیزدباسبکبار.سعدی-کم‌وزن(مع)

سبکبال - s.bâl= پرندهٔ تیزپر - فارغبال وآسوده (مع)

سبکپا(ی) - sabokpâ(y) = تند وتیزرو-گریزپا، چیست‌بدیوان‌عشق حاصل کارم‌جز آب عمر**سبکپای**گشت بخت‌گران خوابشد . خاقانی - اسبیکه درهرمنزل جهت‌پیك میگذاشتند- قاصد تندرو، آمد از دهگان **سبکپایی**که یك جای آمدند از سواره واز پیاده فتنه جویی ده‌هزار. مسعودسعد

سبك‌پو(ی)-s.pû(y)=تندوتیز رونده، ازاندیشهٔدل**سبك‌پوی**تر زرای خردمند ره جوی‌تر. اسدی (لغ)

سبك‌پی - sabokpay= تیزرو وتند، این پیر جهانگرد **سبك‌پی**بندیده است درگردش خود چون توگرانمایه جوانی. سنائی

سبك‌جان - s.jân = سبك‌پی و زودگذر، درخانهٔ مرده دل چـرا بستی کوخاك‌گرانوتو**سبك‌جانی**. ناصرخسرو

سبك‌جولان-s.jowlân=سبك‌پی، زناحق‌کشتگان‌پروانداردآن**سبك‌جولان** نسوزد دل نسیمی را که ره برلاله زار افتد. صائب(ف.عر)

سبك‌خرد- s.xerad=کم عقل، کسیکه‌گوید من چون توأم بفضل و هنر **سبك‌خرد**بود ویافه‌گوی‌وهرزه‌درای.فرخی

سبك‌خیز-s.xîz=چالاك‌وچست، تند وتیز (مع)

سبك‌داشتن- s.dâštan=خفیف وخوارشمردن (مع)]

سبکدست - s.dast=چابك‌وجلد

- ماهر وتردست: برآمد دزدی ازمشرق **سبکدست** عروس صبح را زیور بهم بست. نظامی

سبکدل - s.del = خوشدل وبیغم: ای شاعر **سبکدل** با من چه او فتادت پنداشتم که زینت بیش است هوشیاری. منوچهری

سبک‌رای - s.rây = کم عقل: برگردد بخت ازآن **سبک‌رای** کافزون زگلیم خود کشدپای. نظامی

سبک‌رکاب - s.rekâb = سبک پای: بهر ترنمی از جای میرود دل ما **سبک‌رکاب** چو بوی گل است محمل ما. صائب (لغ - ف. عر)

سبکرو - s.row = سبکبار

سبکسار - saboksâr و سبک‌سر = خوار و فرومایه- سفیه وکم عقل - بی‌تمکین‌وشتاب‌زده: **سبکسار** شادی‌نماید نخست بفرجام کار انده آید درست. فردوسی- مجرد وبی‌تعلق: دزد مردان بسان موشانند وین **سبکسار** مردمان چو طیور. ناصرخسرو

سبک‌سایه - saboksâya = کم بقا وزودگذر (قا) - فرومایه و پست: «جز کار مردم **سبک سایه** طبع فرومایه ... نتواندبود». مرزبان‌نامه

سبکسر - s.sar = سبکسار

سبک‌سنگ - s.sang = سبکسار وبی‌وقار-کم‌ارزش: پیری که بسالی سخن خام نگوید باشد براو خام و **سبک سنگ** وسبک‌سار. فرخی -کم‌وزن: چو یاقوت باید سخن بی‌زبان **سبک‌سنگ** لیکن بهایش گران. ابوشکور (لغ)

سبک‌سیر - s.seyr = سبک‌پی و تیزرو: دوسنگ است بالا وزیرآسیا را گرانسیرزیروسبک‌سیربالا. خاقانی (ف.عر)

سبک‌عنان- s.'enân = سوارتندرو - تیزرو-چابك: وی ماه **سبک‌عنان** تراز عمر چون عمر گرانبهات‌جویم. خاقانی - حمله‌کننده- دست‌آموز ورام (ف-عر)

سبک‌کار - s.kâr = چست‌وچالاك

سبک‌گردیدن - s.gardîdan = هشیار شدن و بیدارگشتن: بشب چو خفته بود مرد سر برآرد مار همی کشد بنفس خفته تابرآیدخور چوخور برآید وگرمی بمرد خفته رسد **سبک نگردد** زآنخواب تاگه محشر. فرخی (لغ)

سبک‌لقا - s.leqâ = گشاده رو وبشاش- آنکه‌ملاقات او زود دست دهد: ای درّگرانبهاتر از روح چون روح **سبک‌لقات**جویم. خاقانی (ف-عر)

سبلت - sablat = سبیل(عر)

سبلت‌کندن - s.kandan = کندن سبیل وبروت-حسرت‌دادن-حسرت خوردن(مع)

سبنج - sebanj = چوبی‌درازکه بریك سرآن‌گاو آهن وسردیگر را بر یوغ بندند وبدان زمن شیارکنند: چون یکی‌گاو سروزن شده‌ای جسته ازیوغ و ازآماج وسبنج. سوزنی (جها)- ص: «ستنج»

سبو(ی) - sabû(y) = آوندی سفالین ودسته‌دارکه درآنشراب وجزآن ریزند-کوزهٔ سفالین (مع)

سبوچه- sabûca = کوزهٔ کوچك

سبوس - sobûs = نخاله و

پوست زبرهٔ گندم و جو آرد شده- نخالهٔ هرچیز: مانند گندم ارچه زغم سینه چاک زد ازآسیای چرخ نیابد همی **سبوس** محمد ابن‌همام. شهاب‌الدین (لغ)- (غ: sobûs)

سبوسه- sabûsa = پوسته‌ای که بر موی سر پدید آمد- نرمهٔ چوب که ازدم ارّه جدا شده- کرمی که در آرد گندم‌وجو پدید آید= شیشه (سبوس+ه)

سبوشکستن- sabûšekastan کنایه ازتوبه‌کردن ازشراب- منع‌شراب کردن- نومید شدن- شکستن‌سبو: نوح درین‌بحر سپر بفکند خضر در این چشمه **سبو بشکند**. نظامی

سبوکش- sabûkaš = می‌پرست ورند شرابخوار: نه‌من **سبوکش** این دیر رند سوزم و بس بسا سرا که در این کارخانه سنگ وسبو است. حافظ

سبیوش- sabyûš = اسپیوش‌و بذرقطونا: باید که کثیره‌درلباب **سبیوش** حل کرده مدام در دهانش باشد. یوسفی‌طبیب (لغ)

سپار - sepâr(so) = اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخّم از«سپاردن»،رهسپار، بی‌سپار - چرخی که بدان شیرهٔ انگور گیرند= چرخشت: از آن جانب زلختی خون زرده سپرده زیرپای‌اندر **سپارا**. رودکی (فر) - حوضی که در آن شیرهٔ انگور بفشارند- آلات‌واسباب‌خانه-ظروف واوانی: بهانه جوید برحال‌خویش‌وهمّت خویش کز آن مزاج ذخیره‌است‌وزین مزاج **سپار**. فرخی (فر)

سپار - sopâr = آهن سرتیزی که بدان زمین‌شیار کنند= آهن‌جفت: ترا گردن در بسته به‌بیوغ وگرنه نروی راست با**سپار**. لبیبی (فر)

سپاردن - sepârdan و سپردن = لگدمال‌کردن - طی‌کردن - تسلیم کردن-دادن-باامانت‌دادن- سفارش‌کردن (په: apaspârtan)

سپارش - sepâreš = سفارش

سپاروك - sapârûk و سباروك = کبوتر: **سپاروك** ارچه اوج‌چرخ گیرد کجاگردد رها ازمخلب‌باز. قطران

سپاره - sepâra = سی‌پاره و آن یك جزو باشد ازسی جزو کلام خدا: هر سقطی بعهد تو لاف هنر زندولی زند مغان کجا رسد برورق **سپاره‌ای** ؛ سیف اسفرنگ (لغ)

سپاری - sepârî، سباری و سفاری= ساقه‌ای که خوشهٔ گندم برسرآن قرار دارد (قا)

سپاس - sepâs = ستایش وشکر- لطف وشفقت- قبول ومنّت: نبایدکه‌بادی برو برجهد وگرکس**سپاسی** برو برنهد. فردوسی (په: spâs)

سپاسدار - s.dâr = شاکر و حق شناس- منّت‌پذیر

سپاس‌داشتن- s.dâštan = شکر نعمت‌کردن - منّت داشتن و قبول منّت کردن (مع)

سپاس‌گزار - s.gozâr = سپاسدار

سپاسه - sepâsa = سپاس-شکر: وز آن پس که بد کرد بگذاشتم بدو

برسپاسه نینداشتم. بوشکور (فر)

سپاناخ - sepânâx = اسفناج

سپاهان - sepâhân واسپهان = اصفاهان، کنون سوی راه **سپاهان** شوید وزین لشکر خویش پنهان‌شوید. فردوسی - آهنگی ازموسیقی (مع)

سپاه‌آرا(ی) - sepâhârâ(y) = فرمانده وسالار سپاه (مع)

سپاهبد- s.bad واسپاهبد = سپهبد

سپاهدار - s.dâr = سالارسپاه

سپاهسالار- s.sâlâr = سپهسالار

سپاه‌شدن - s.šodan = جمع‌شدن وگرد آمدن (مع)

سپتاك- septâk مخفف «سپیتاك»، زعکس‌خون‌عدوو بیاض‌دولت‌تو بردرخ شفق و صبح سرخی و **سپتاك** . منصور شیرازی (لغ)

سپر - separ = اسم مصدر وامر وفاعل ازسپردن؛ پی‌سپر، رهسپر- اسپر = آلتی فلزی‌یاچرمی که درقدیم‌بهنگام جنگ برای دفاع سرو یا اعضای بدن بکار میبردند

سپرافکندن - s.afkandan و سپرفکندن = سپرانداختن = هزیمت کردن - عاجز شدن، ماکز **توچنین‌سپرفکندم** گرعفوکنی نیازمندیم. نظامی

سپربرآب‌افکندن- s.barâb.a. = زبون‌شدن و فروتنی‌کردن : نصیب روز نگهداشتم دگرچکنم **فکندخواهم** چون دیگران **برآب‌سپر**. فرخی - کنایه ازغروب‌کردن ، چو عاجزگشت از این خاك جگرتاب چونیلوفر**سپرافکندبر** آب. نظامی (لغ)

سپرباز - s.bâz = دلیر وجنگجو، «جوانی ببدرقه همراه‌ما شد ، **سپربازو** چرخ انداز...» سعدی(گل)

سپرخی - separxî = گردش و تفرّج ، باماه سمرقندکن آیین **سپرخی** رامشگر خوب‌آور بانغمهٔ چون‌قند. عماره مروزی (لغ). (قس، «سپر» از«سپردن» + «خی» مخفف «خید» = برسبزه‌راه رفتن)- ص، سپرجی

سپردن- sepa(o)rdan = سپاردن - لگدکوب کردن، متازید و این‌کشتگان مسپرید بگردیدوآن‌کشتگان‌بشمرید. فردوسی

سپرز - soporz = طحال، گفتم‌که عضوهای رئیسه‌دل‌است‌ومغز **گفتاسپرز** وگرده وزهره است وپس جگر . ناصر خسرو (غ، سپرز)

سپرسیاه - separsyâh = یکی ازنامهای آفتاب، چو لعبتان ضمیرم تتق براندازند **سپرسیاه** کند آرزوی لالایی . نجیب‌الدین‌گلپایگانی (لغ)

سپرغم- separɣam = اسپرغم، یکایك **سپرغم** زبن برکنند همان‌شاخ نارو بهی بشکنند. فردوسی

سپرك - separak = سپر کوچك - گیاه «اسپرك» ، گشت جهان از نفسش تنگ‌تر وز سپر او **سپرك** رنگ‌تر . نظامی

سپرلوس - separlûs = مخفف «اسپرلوس»، یقین‌کز خلق‌یا بدمحنت‌کوس کسی کو گردی گرد **سپرلوس** .

خسروانی (نظ)

سپرم- separam وسپرهم=سپر غم، چون سپرم‌نه‌میان بزم بنوروز در مه‌بهمن‌بتاز وجان عدو سوز.رودکی(فر)

سپرور - separvar = آنکه سپر برمیدارد؛**سپرور** پیاده ده ودوهزار گزین‌کرد شاه ازدر کارزار. فردوسی

سپرهزاره - separhazâra= نوعی سپر چند لایه و توبرتو؛ هرجاکه کثرتی‌است نمودار وحدت است باشد **سپرهزاره** ولیکن سپریکی است.محسن تأثیر (لغ)

سپرهم - separham=اسپرغم

سپری - separî=پایمال شده‌و ونابود- تمام شده وبسررسیده؛ بتانخواهم گفتن تمام مدح تو را که شرم دارد خورشید اگر کنم **سپری**. رودکی (فر)

سپریدن-separîdanوسپردن= پایمال‌کردن؛ چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید همه لشکر خویش را **بسپرید** . فردوسی

سپریس - seprîs مخفف «اسپریس» (مع)

سپریغ - saprîγ=خوشهٔ انگور پردانه؛ دریغ‌فرّ جوانی و عزّاوی دریغ عزیز بود ازاین پیش همچنان **سپریغ** . شهیدبلخی (فر)

سپزگی - sepazgî = بهتان- بدگوئی-ملامت؛ کی**سپزگ** کشیدمی‌زرقیب گر بدی‌یار مهربان‌بامن. خنظلهٔ‌بادغیسی (په، sapzagîh)- س، سبزگی

سپس- sepas=پس‌وبعد؛ برادران مناازین **سپس**‌سپه‌مکنید بمدح‌خواجهٔ ختلان به‌جشنها خامه . منجیك (لغ) - آنگاه، آنوقت (مع)

سپاپیشی- sepasâpîšî = پس وپیشی-تقدم وتأخر (مع)

سپسار- sepsâr وسفسار=سمسار

سپست - sopost=بوی نم و هر بوی ناخوش؛ **سپست** بوی چوقیر و سیاه جرده چو قار. مختاری (لغ)

سپست - sepest مخفف«اسپست»، سنبل وسوسن‌کجا آید پدید از روضه‌ای کاندروتخم**سپست**وسیروسیسنبر برند.سنائی

سپستان - sepestân = درختی دارای میوه‌ای شبیه آلبالوکه مصرف دوائی دارد ؛ در زقومش هم دو پستان هم **سپستان** دیده‌اند. خاقانی (لغ)

سپسی- sepasî=عقب‌ماندگی و تأخر، بفضل‌کوش وبدو جوی آب‌روی ازآنك بمال نیست بفضل است پیشی و**سپسی**. ناصرخسرو

سپسین - sepasîn =«بعدی»در مقابل پیشین (مع)

سپل - sapal = ناخن فیل- سم شتر، زمانی بکردار مست اشتری مرا پشت بسپرد زیر **سپل** . ناصر خسرو - وبصورتهای؛ سفل، سول، شبل وشفل نیز آمده

سپنج- sepanj= جایگاه موقت وعاریتی-عاریت‌وموقتی؛**سپنجی** سرائیست دنیای دون بسی چون تومیرفت‌غمکین برون. فردوسی (فر)- چراگاه‌جانوران؛ **سپنج** ستوران پیکانه سم زتاراج آن

سبزه پی کرده گم. نظامی- خـانه؛ کنون بر باد شد اومیدور نجت نه‌یارت هست مانده نه‌سنجت. فخرالدین گرگانی - کیر پالیزبانان وکومهٔ دهقانان که درمزارع سازند؛ چویکی گاوسروزن‌شدهٔ جسته‌از یوغ وزآماج وسپنج. سوزنی (لغ)

سپنج‌سرا(ی)-sepanjsarâ(y) کنایه از دنیا است؛ هرکه آید در این **سپنج‌سرای** بایدش بـاز رفتن از سر پای. نظامی (لغ)

سپنج‌کردن - sepanjkardan = زندگی کردن؛ بزندان بدم‌تا باکنون چوگنج بشادی کنون**کرد**خواهم**سپنج**. نظامی- مهمان کردن؛ ببازارگان گفت‌ما را **سپنج** **توان‌کرد** کزمانه بینی‌تورنج. فردوسی

سپند - sepand مخفف«اسپند»؛ چو علم خواهدگفتن **سپند** باید سوخت که بیم چشم بدان دور باد ازآن‌کهتر. فرخی (لغ)

سپندارمذ - sepandârmaz و اسپندارمذ=ماه‌اسفند؛ سرآمدکنون‌قصّهٔ یزدگرد بمـاه **سپندارمذ** روز ارد. فردوسی- نام روز پنجم ازهرماه شمسی؛ زچین روی یکسر بایران نهاد بروز **سپندارمذ** بامداد. فردوسی - نام فرشتهٔ موکّل روزوماه «اسپندارمذ»؛**سپندارمذ** برگشاید زبان برون افکندگنجهـای نهان (مزد)

سپندآسا- sepandâsâ=تیز و سریع- چست وچالاك (مع)

سپندان- sepandânواسپندان= خردل ؛ سپندچشم بد تاچند سوزی هر زمان خود را که اندر چشم عزرائیل کم ازیك **سپندانی**. عطار

سپنددانه- s.dâna= تخم‌اسپند

سپندین - sepandîn مخفف «اسپندین»=اسپندان وسپندان

سپوختن-sepûxtan واسپوختن = سپوزیدن=جماع‌کردن- فرو بردن بزور؛ولی راگاه نه‌برگاه بنشان عدو را چاه‌کن درچاه **بسپوز**. سوزنی(ح-قا) - برآوردن وبلندکردن ؛ چون دمد باد شهوتی‌جانش **برسپوزد**سرازگریبانش. انوری (نظ)- (په: spôxtan)

سپوز - sepûz = اسم‌مصدروامر و مصدر مرخّم از «سپوختن» و بمعنی بخشنده درترکیب؛ «جان‌سپوز»=حیات بخش؛ خورش دادشان اندکی **جانسپوز** بدان تاگذارند. روزی‌بروز. فردوسی

سپوزگار-sepûzgârوسپوزکار= کسیکه‌درکارهامسامحه وتأخیرکند؛ هرکه باشد**سپوزگار**بدهر نوش باکام اوبود چون زهر. بوشکور (نظ)- (پاز: spôz = تأخیر ومهلت+ «گار»پسوندمبالغه)

سپوزیدن-sepûzîdan=سپوختن

سپوس - sopûsوسبوس=پوست گندم‌وجو-پوست آردنشده گندم‌وجو-نوعی مرض جلدی

سپوسك - sopûsak=سبوس

سپوسه - sopûsa= پوست آرد نشده‌گندم و جو- شورهٔ سرآدمی - خاك ارّه (مع)

سپهبدان - sepahbodân =

نام پرده‌ای‌ازموسیقی‌قدیم: چون‌مطربان زنندنوا تخت‌اردشیر گه‌مهرگان‌خردك وگاهی **سپهبدان**. منوچهری

سپهر - sepehr و اسپهر = آسمان- بخت واقبال- نغمه‌ای‌ازموسیقی راست پنجگاه (مع)

سپیتاك - sepîtâk =اسپیتاك و سپتاك= سفیداب که زنان برروی مالند (سپیت+اك)- مخفف «سفیدتاك»

سپیج - sepîç =نوعی از دستار وگاه‌سیاه: زعقدهای **سپیج** بهاری‌وسالو عمودها همه افراشتند درکر وفر. دیوان نظام‌قاری (لغ)

سپیچه - sepîca =چیزی سفید رنگ‌که برروی خم‌شراب وسرکه‌ونان‌و مانندآن‌براثرکهنگی‌پدیدآید: آبش‌همه‌شاشهٔ گلاب‌است‌ناتش ز**سپیچه**شراب‌است. فرید احوال(نظ)-(سپی=سفید+ «چه» تصغیر)

سپید - sepîd مخفف «اسپید» = ابیض- روشن ودرخشان- نوعی‌اسب سفید (مع)

سپیداب - sepîdâb =سفیداب

سپیدار-sepîdâr مخفف«سپیددار»

سپیدآمدن - sepîdâmdan = کنایه از ظاهر ونمودار شدن: به‌بیش طرّه‌اش تأثیر نتواند **سپیدآمد** بغیر ازپختگی ظاهر نشدازعنبر خام. محسن تأثیر (لغ)

سپیدافتادن - s.oftâdan = مسعود شدن بخت: کوکبم از قهر روزیها **سفیدافتاده** است میکنـد تسخیر دل اشکم رشیـد افتاده است. میرزا رضی

دانش (لغ)

سپیدبا - s.bâ =اسپید با

سپیدبالا - sepîdbâlâ = صبح کاذب مقابل «سپیدپهنا» (مع)

سپید برگ - sepîdbarg = نام گیاهی است= پازی (مع)

سپیدبید - s.bîd =اسپیدار

سپیدپا(ی)- s.pâ(y) =میمون‌و مبارك قدم (قا)

سپیدپهنا - s.pahnâ = «صبح صادق» مقابل سپیدبالا (مع)

سپیدتاك- s.tâk وسپیتاك= گیاه هزارچشان (مع)

سپیدچشم - s.cašm = کـور - بی‌حیا: علاج حرص قلمزن برشوه‌نتوان کرد **سپیدچشمی** نرگس‌به‌توتیا نرود. محسن‌تأثیر

سپیدخار-s.xâr = گیاهی‌داروئی که عرب شوكةالبیضا نامد (قا)

سپیددار - s.dâr = درخت‌سفیدار

سپیددست - s.dast =خجسته و مبـارك ، شاهان عصر جزتو هستند ظلم پیشه اینجا **سپیددستند** و آنجا سیاه دفتر . خـاقانی - جوانمرد وسخی : دهر **سپیددست** سیـه کاسـه‌ایست صعب منکر بخوش زبانی این ترش میزبان . خاقانی-کنایه ازموسی‌کلیم (مع)

سپیدروی- s.rûy =قلع که‌بدان ظروف سفیدکنند : «مشتری دلالت‌کند بر ارزیروقلعی‌و**سپیدروی**». التفهیم(لغ)

سپیـدزك - sepîdazak = دستارچه ودستمال: ای‌قبلهٔخوبان من‌ای

طرفهٔ ری لب را **بسپدزك** بکن پاك از
می. رودکی(فر)- («سپی» مخفف اسپید
+ دزك) - این کلمه درفرهنگ اسدی
بصورت «**سپیدرك**» تصحیف شده

سپیدسار - sepîdsâr و سپید
سر= پیرمرد، این آسیا دوان ودراومن
نشسته پست ایدون **سپیدسار** درین آسیا
شدم. ناصرخسرو

سپیدکاخ-s.kâx= کاخ سفید- کنایه
ازقبر وگور (مع)

سپیدکار - s.kâr = شخصی که
ظروف سفید کند = سفیدگر- جوانمرد
و سخی : بدست تو چو شفق تیغ
سرخروی وهنوز **سپیدکاری** روز وسیه
گلیمی شام. ظهرفاریابی- صالح و نیکوکار،
سپیدکار وسیه کار دست وزلف تواند تو
بی گناهی ازاین هردوای ستیزهٔ ماه. سوزنی
(لغ)- بی آزرم و بی حیا- متملق (مع) -
ریاکار ودورو، یاباش دشمن من یادوست
باش ویحك نه دوستی نه دشمن اینت
سپیدکاری. منوچهری

سپیدگر - s.gar =«سفیدگر»

سپیدگویی- s.gûyî =صراحت
لهجه و بی پرده گویی، زصبح مرگ خبر
میدهد ولیك ترا **سپیدگویی** آیینه پردهٔ
گوش است. واعظ (لغ)

سپیدمرد - s.mard= گیاهی شبیه
بستان افروز که دارای ساقهٔ سفید و برگ
سبز است (قس، سرخمرد)

سپیدمهره - s.mohra= نوعی
شیپور، بدان مقام رسانش که رای بردراو
سپیدمهره زند برنوای رویین نای. فرخی

سپیدنامه - s.nâma = صالح و
پرهیزگار- کسیکه نامهٔ عملش سپیداست،
واله **سپیدنامگی** ازمن مجو بحشر فارغ
گذاشت فکر سیاهان کجا مرا ؟ درویش
والههروی (لغ)

سپیده - sepîda و اسپیده =
سفیده وصبح صادق (په، spêtak)

سپیده دم - s.dam= هنگام صبح
صادق- گیاهی شبیه ببستان افروز =
سرخ مرز (مع)

سپیده دمان - s.damân= هنگام
سپیده دم

سپیدی - sepîdî =سفید بودن-
روشنی ودرخشندگی- ستم و جور، زبس
سپیدی کاین روزگار بامن کرد سیاه
عارض من رنگ روزگار گرفت. کمالی(لغ)

سپیرك - sapîrak= سپیرو =
سوسك (مع)

سپیل - sapîl = آواز مرغان،
=صفیر (طب، sapel)

سپیوش - sapyûš = اسپیوش

ستا - satâ =اوستا، بزند **وستا**
اندرون زردهشت که بنمود هرگونه
نرم ودرشت. فردوسی - ستایش ، چه گر
من همیشه **ستاگوی** باشم **ستایم** نباشد
نکو جز بنامت. رودکی (فر)

ستا - seta = ستایش- سه عدد-
بازی سوم از هفت بازی نرد - سه پیاله
شراب که بهنگام ناهار میخوردند تامعده
را غسل دهند= ثلاثه غساله،محبانه دعائی
کرد خواهم حکیمانه **ستائی** خورد
خواهم . نزاری قهستانی- سه لا- نوعی

خیمه=شامیانه- سه‌تار: **ستای** باربدآواز درداد سماع ارغنون را ساز درداد. نظامی- لحنی ازموسیقی (مع)

ستاخ- setâx مخفف «استاخ» = ستاك و استاك=شاخی که از شاخ دیگر روید: **ستاخی** برآمدی بشاخ درخت عود **ستاخ** درخت عود **ستاخی** زمشك بود. رودکی (فر)

ستادن-setâdan مخفف «ایستادن»: اساسی که برآب داند **ستاد** شتابنده کوهی است زآسیب باد. امیرخسرودهلوی- مخفف ستاندن = گرفتن: وآن بنشنو تو که گویند فلان شخص بشعر از فلان شاه بخروار زر و سیم **ستاد**. اثیرالدین اومانی (لغ)

ستار - setâr وستا=سه‌تار

ستارباز - s.bâz = آنکه سه‌تار نوازد (یع)

ستاره - setâra =ساز سه‌تار= درخشندگان آسمانی- اخگر- نوعی گل (په: stârak) - آنچه بدان چیزیرا پوشند- نوعی چادر و خیمه = شامیانه: یکی خیمهٔ پرنیان ساخته **ستاره** زده جای پرداخته. فردوسی (عر)

ستاره‌بار - s.bâr = جائیکه ستارگان زیاد مشاهده شود -گریان و اشك‌ریز: بستان چنان شود که ندانیش زآسمان چون ابرگشت بررخ بستان **ستاره‌بار**. سوزنی

ستاره‌زدن - setârazadan= خیمه وخرگاه برپای کردن: یکی خیمهٔ پرنیان ساخته **ستاره‌زده** جای پرداخته. فردوسی (عر-ف)

ستاره‌سوخته-s.sûxta = بداختر وبدبخت: نسوخته‌است بهیچ آتشی‌دوبار سپند **ستاره‌سوختگان** ایمنندازدوزخ. صائب (لغ)

ستاره‌شمار - s.šomâr و ستاره شمر = اختر‌شمار-منجم-شب‌زنده‌دار: هنوز بامنی و از نهیب رفتن تو بروز وقت شمارم بشب **ستاره‌شمار** (لغ)

ستاره‌شمر-s.šomar =ستاره‌شمار

ستاره‌شمردن- s.šomordan = شب زنده‌داری کردن: بدان‌مثل که شب آبستن است روز ازتو **ستاره‌میشمرم** تاکه شب چه زاید باز. حافظ

ستاره‌شناس - s.šenâs =ستاره شمر ومنجم

ستاره‌فسای - s.fasây =تسخیر کننده ستاره: بس دل که چرخسای و **ستاره‌فسای** بود چرخش کمین‌گشاد و ستاره کمان کشید. خاقانی

ستاره‌فشان - s.fašân = گوهر زا، جرخ مرا وقت ثنای توگفت تیر فلك نطق **ستاره‌فشان**. خاقانی-درخشان وتابان، چشمهٔ خورشید را سراب شمارد هرکه ببیند رخ **ستاره‌فشانش**.صائب(لغ)

ستاره‌یاب - s.yâb = منجم و ستاره‌شمر (مع)

ستاغ- setâγ = کره‌اسبیکه‌هنوز زین نشده باشد: من باتورام‌باشم‌همواره تو چون **ستاغ** کرّه جهی از من. خفاف (فر)- اسب نازاینده- زن نازا: آن‌قوم راکه‌هست زکینش‌سرستیغ مردان‌بوند پاك عنین وزنان‌**ستاغ**. قطران-شتربسیار

شیر دهنده (=شتاغ)

ستاك - setâk مخفف استاك = ستاخ واستاخ=شاخ نورسته؛ سوسن نظیف وشیرین چون خوشه‌های سیمین شاخ و **ستاك** نسرین چون برج ثور و جوزا . کسائی (فر)

ستام - setâm = ساخت ویراق اسب؛ در زمان سوی توفرستادی اسب بـازین خسروی و **ستام**. فرخی (فر) - اکام مخملی مزیّن‌بزر وسیم(=استام)- مبدل «ستان»=آستان‌در

ستان-se(a)tân واستان=به‌پشت خوابیده؛ شیر گردون چو عکس شیر در آب پیش شیر علم **ستان** باشد.انوری- آستانه وکفش‌کن

ستان - setân =اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از «ستاندن» - دلستان ، جانستان- پسوند مکان وزمان؛ گلستان، تابستان (په: stân)- مخفف«آستانه»

ستاندن - setândan ، استاندن وستانیدن= گرفتن

ستانه- setâna و ستان=آستانه = جای کفش کندن؛ گر ازسوختن رست خواهی همی‌شو بآموختن‌سر بنه‌بر**ستانه**. ناصرخسرو

ستانیدن- setânîdan=ستاندن

ستاوند-satâvand=صفّه‌ای بلند که سقف آن بستونها برافراشته باشد ؛ جهان جای‌بقا نیست بآسانی‌بگذار به ایوان چه بری رنج‌وبکاخ‌و**بستاوند**.طیان مرغزی (فر)

ستاوه - satâva=مکروفریب؛ انگیزد ازبرای توهردم**ستاوه‌ای**.(رشی)

ستاه - setâh = مخفف ستاره ؛ گشاده چشم بدیدار او زمین و زمـان نهاده‌گوش بگفتـار او سپهر و **ستاه** . ابوالفرج‌رونی- نام‌نوائی‌ازموسیقی (قا)

ستایشگاه- setâyešgâh=جای ستایش- مخلص‌وشریطهٔ‌شعر؛ بنام‌و کنیتت آراسته‌باد **ستایشگاه**شعر وخطبه‌تاحشر. عنصری (فر)

ستایشگر- setâyešgar=آنکه ستایش میکند

ستاییدن- setâyîdan=ستودن (په: stâyîtan)

ستبر - setabr = استبروسطبر =سفت وغلیظ - فربه و چاق - گنده و درشت ؛ چو چندی برآمدبراین سالیان ببد سرو بالا **ستبرش** میـان. فردوسی

ستبرا- setabrâ=ستبری(مع)

ستبرق-setabraɣ=اسبرق = نوعی دیبـای ستبر - دونوع درختچه از تیرهٔ کتوسها (رك؛ مع)

ستبرنا(ی) - setabrnâ(y)= ستبری وستبرا

ستبری - setabrî = گندگی ودرشتی- سفتی‌وغلظت-فربهی‌وچاقی(مع)

ستخر - setaxr مخفف«استخر»

ستخوان-sotxân مخفف«استخوان»؛ زسیم خامهٔ چون خیزران تو شب و روز چو خیزران بود اندر تن‌عدد **ستخوان**. ازرقی (نظ)

ستخیز-satxîz مخفف«رستخیز»؛ بجان‌من‌بر**ستخیز** کردلشکرعشق چنان

که لشکر طالوت کرد برجالوت . طیان مرغزی (فر)

ستدن - setadan ، استدن و ستادن=ستاندن ودریافت کردن ، ملك ری‌ازقرمطیان**بستدی**.فرخی(په،statan)

ستر - satar مخفف «استر»

ستردن - setordan، استردن‌و ستوزدن=محو کردن-پاك کردن‌وزدودن - تراشیدن مو وغیره: استره هرچند دم تیز یافت مو **سترد** مو نتواندشکافت. نظامی

سترگ - setorg(so-sa)=قوی هیکل وتنومند- بزرگ و عظیم ؛ هست بیرون قطرهٔ خرد وبزرگ در صدف آن درخرد است‌و**سترگ**. مولوی-لجوج وستیزه‌کار؛ ستوده بود نزد خردوبزرگ که رادمردی‌نبودن‌**سترك**. فردوسی (په؛ sturg)

سترنگ - satrang مخفف «استرنگ»؛ کینش ارسوی‌چین کندآهنگ اصل‌چین را ندانی‌از**سترنگ**.سنائی(نظ)

سترون - satarvan= عقیم و نازا ؛ کنون شویش بمرد وگشت فرتوت ازآن فرزند زادن‌شد**سترون**. منوچهری (هن.ب satarî= بی‌ثمر)

ستره - satara= استره

ستل - satl=سطل

ستم - setam‌واستم=ظلم‌وجور

ستم‌آباد - s.âbâd کنایه از دنیا

ستم‌آمیز - s.âmîz = ظالم و ستمکار (مع)

ستم‌اندیش - s.andîš=ستمکار

ستم‌پرور - s.parvar = ظالم

ستم‌چشیدن - s.cašîdan = ستم دیدن

ستم‌شکن - s.šekan = عادل- آنکه ظلم را ازمیان برد (مع)

ستمکاره-s.kâra وستمکار=ستمگروظالم

ستم‌کشیدن - s.kašîdan=زیر بار ظلم‌رفتن- رنج‌بردن

ستن‌آوند - setonâvand = ستاوند (مع)

ستنبه - setanba و استنبه = درشت وقوی‌هیکل-دلیر - حراس‌انگیز؛ از ایرانیان بدتهم‌کینه خواه دلیر و **ستنبه** بهرکینه‌گاه.فردوسی (فر)- (پار؛ *stambaka)

ستو - setû=زر وسیم قلب-مس زراندود ومعرب آن «ستوق»است-مبدل «ستا» بمعنی «سه‌تار»؛ سیلی‌خوریم‌چون دف درعشق فخر خوبان زخمه بدست آور میزن **ستوی** ما را. مولوی

ستوار - sotvâr مخفف«استوار»؛ درازقامت ودرهروجب بقتل‌عدو هم‌از میان‌کمری بسته‌برمیان**ستوار**.اثیرالدین اخسیکتی (درتعریف نیزه)

ستوان - sotvân مخفف«استوان»

ستودان - sotûdân مخفف «استودان»؛مرده نشودزنده‌زنده **بستودان** شد آئین‌جهان چونین تاگردون گردان شد. رودکی (فر)

ستودن - sotûdan = ستائیدن وستایش کردن (په، stûtan)

ستور - sotûr = چاروا، زسم

ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت. نظامی (نظ) - (په: stor)

ستوربان - s.bân وستوروان= آنکه ستوران تربیت کند ونگهدارد

ستورجای - s.jây = ستوردان =اسطبل وجای ستور (مع)

ستوردن - setûrdan=ستردن واستردن (مع)

ستوروان - sotûrvân = ستوربان

ستونك - sotûnak = ستون کوچك- هريك ازدم گلهای فرعی گلهای خوشه‌ای (مع)

ستونه- sotûna= ستون- حمله پرندگان شکاری بسوی پرنده‌ای که بال او را کنده‌اند ؛ عقابی که از بی‌پری شد زبون **ستونه** کند لیك هم برستون. امیر خسرو-حمله وگریزدرمسیری مستقیم؛ تیرفلك زبیم **ستونه** کند چوتیر چون عزم کامکار توزه برکمان کند. عمادی - موجهٔ آب ؛ دریای دیده را چو بشورد غمت از او تاسقف آسمان برسد هر**ستونه‌ای** . صفی الدین زکی مراغهٔ(نظ)-(په: stûnak)

ستوه - sotûh، استوه واسته = خسته- ملول و درمانده- دلتنگ ؛گشتم **ستوه** از تومن ازبس که بستهی. بوشعیب (فر)- (په: stav=بی‌زور)

ستوهانیدن - sotûhânîdan = بستوه آوردن- سبب ستوه کسی شدن

ستوهی - sotûhî و ستهی= خستگی و درماندگی- ناتوانی و ضعف- ملالت وافسردگی- پریشانی (مع)

ستوهیدن-sotûhîdan وستهیدن = خسته‌شدن - درمانده شدن- ملول و پریشان گشتن

سته- sata مخفف‌استه=دانه‌میوه- استخوان (مع)

سته-sat(t)a=انگور؛ گرسته‌وش ورا بیفشارند قطره‌ای جودازاوبرون ناید. عسجدی (نظ-آرا)

سته - seta = میوه‌های آبدار وگوشتی که در روی آنها پوششی نازك باشد همچون انگور وگوجه فرنگی و مرکّبات (طب: setî)

سته - sotoh مخفف «ستوه» : دمان اژدهائی است کز چنگ او **سته** شدجهان پاك درجنگ او. اسدی(گرش)

سته - seteh مخفف «ستیه» از ستیهیدن= لجاجت وستیزگی

ستهیدن-sotohîdan=ستوهیدن

ستهیدن - setehîdan، ستیهیدن = لجاج کردن ؛ در کارها بتا **ستهیدن** گرفته‌ای گشتم ستوه ازتو من از بس که **بستهی**. بوشعیب(فر)- غرّیدن وآواز بلندکردن (مع)

ستی - setî=بانو وخانم ؛ زین درآمد از طریق نیستی گفت من خاك شمایم نی **ستی**. مولوی(عر. ستّ = بانو وخادم)

ستی - satî=فولاد وآهن؛زمین چون **ستی** بینی وآب رود بگیردفرار ونیاید فرود. بوشکور (فر)- زنیکه‌خود را باشوهر مرده‌اش در آتش بسوزاند (مع-هن)

ستیخ - setîx و ستیغ = راست ایستاده و بلند، خم‌آورد پشت سنان**ستیخ** سرا پرده بر کند هفتاد میخ . فردوسی (فر)-سر وقلهٔ کوه- (سغ، stêγ=راست و مستقیم)

ستیر- setîr=استیر و استار = وزنی معادل شش درم سنگ: خدنگی و پیکان او ده**ستیر** ز ترکش برآورد گرد دلیر. فردوسی (فر)- (په، ster)

ستیز - setîz = ستیزه و ستیغ

ستیزه - setîza وستیز = جنگ وجدال- لجاجت وابرام-خشم وغضب

ستیزه‌بردن- s.bordan =ستیزه کردن: **ستیزه‌بردن** بادوستان همین‌مثل است که تشنه‌چشمهٔ‌حیوان بگل‌بینبارد سعدی

ستیزه‌خو - s.xû = ستیزه‌جو = جنگجو- لجوج - خشمگین - سرکش و عاصی (مع)

ستیزه‌کار - s.kâr وستیزکار = ستیزه‌گر

ستیزه‌گر - s.gar و ستیزگر = ستیزه‌خو

ستیزیدن-setîzîdan =ستیهیدن = جنگ و جدل کردن - اجاج کردن - غوغا وفریادکردن- نافرمانی و سرکشی کردن

ستیغ - setîγ =ستیخ و راست ؛ بدان‌گه که گیرد جهان‌گرد ومیغ گل‌و پشت چو کانت‌گردد**ستیغ**: بوشکور(فر)- ستیزه وجدال (قا)

ستیم - setîm مخفف «استیم» = چرك و خون وکثافت زخم‌که جمع شود- آماس کرده، گفت فردا بکشم اورا پیش تو خود بیاهنجم **ستیم** از ریش تو. رودکی (فر)- (خ: سیم)

ستیهیدن-setîhîdan =ستیزیدن = بدان‌کس‌که جانش ز دانش تهی است **ستیهیدنت**مایهٔابلهیست.شاکربخاری(فر)

سج - saj = «شج» = سرمـا- رخساره ، چون برفتم سوی کعبه بهرحج سخ بسنگ‌سود سودم‌زردسج. قاضی‌نظام الدین (نظ)

سج - sej - قراقروت (دا،سج)

سجاف - sejâf = پرده ؛ هم عرق عرق‌کرده زبسیاری لحاف سر ببسته رو کشیده‌،در**سجاف**. مولوی- فرجهٔ‌بین‌دو پرده-باریکه‌ایکه‌درحاشیه‌جامه‌دوزند(عر)

سجام - sajâm و شجام =سرمای سخت (قا)

سجانیدن - sajânîdan و شجانیدن=سرد کردن‌چیزهای‌گرم (سج + انیدن)

سجاوندی - sajâvandî = منقش‌کردن‌کتاب باطلا وشنگرف (مع)

سجن - sajan وشجن= سرمای سوزنده وسخت («سجن» مخفف«سجنده» ازسجیدن)

سجه - saja و شجه = سرمـای سخت (سج+«ه»)- ص : سجد ، شجد

سجیدن - sajîdan وشجیدن= سرمای سخت شدن (سج+یدن)

سخ - sox =خوب وخوش، هرکه را توفیق یار است او بدان خدمت رسد **سخ** مر آنکسرا که درخدمت بودتوفیق

یار. فرخی

سخت - saxt = محکم و استوار- دشوار و مشکل- بخیل و خسیس- فراوان و بسیار- صلب و درشت- تنگ و دشوار- ماضی و مصدر مرخم از فعل «سختن» (به: saxt)

سختانه - saxtâna = سخن سخت و درشت (سخت+انه).

سخت بازو- saxtbâzû = زورمند و توانا- صاحب حمایت (قا)

سخت پا(ی) - s.pâ(y) = پایدار - ثابت و برقرار (مع)

سخت پیشانی - s.pîšânî = بی باك و دلیر (مع)

سخت جان - s.jân = بیرحم و سنگدل- آنکه بآسانی جان ندهد

سخت خو(ی) - s.xû(y) = تند خو وخشن

سخت رو(ی)- s.rû(y) = خشمناك -زشت و ترشرو- گستاخ و بیشرم (مع)

سخت زبان- s.zabân = فحاش

سخت ساق - s.sâq = سخت پا

سخت سر- s.sar = استوار- پایدار- خیره سر (مع)

سخت شامه - s.šâma = پرده‌ای که ازطرف داخل کاسهٔ سر را مفـروش میکند (مع)

سخت کمان - s.kamân = پهلوان تیرانداز- بیرحم (مع)

سخت کوش - s.kûš = کسیکه بر خود سخت میگیرد ،گفت آسـان گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت میگیرد جهان برمردمان **سخت کوش**. حافظ

سخت لگام - s.logâm = سرکش و نافرمان (مع)

سختن - saxtan = وزن کردن و کشیدن- سنجیدن ؛ سریر و سراپرده و تاج و تخت نه چندان که آنرا توانند **سخت**. نظامی- (به: saxtan)

سختو- saxtû وسغدو = رودهٔ گوسفند اندوده بگوشت و مصالح که در روغن بریان کرده باشند؛ برسایبان نان تنك اعتماد نیست **سختو** مگر بهباطن پاکشما رود. بسحق اطعمه- کنایه ازآلات مردی (قا)

سخته - saxta اسم مفعول از «سختن» = سنجیده . ویژه توئی در گهـر **سخته** توئی درهنر نکته توئی درسمر از نکت سندباد. منوچهری

سختی - saxtî = محکمی و استواری- دشواری- درشتی و صلابت- بخل وخست- سنگدلی- زحمت و مشقت ؛ تن آسائی گزیند خویشتنرا زن وفرزند بگذارد **بسختی**. سعدی (گل)- محنت و رنج- فقر و تهیدستی- آسیب و بـلا - آفت (مع)

سختیان - saxtîyân مخفف ساختیان

سخش - saxaš مبدل «شخش»

سخن آرا(ی) - soxanârâ(y) فصیح وسخنور

سخن داشتن - s.dâštan = سخن گفتن- مکالمه و گفتگو کردن (مع)

سخندان - s.dân = سخن شناس و ادیب- شاعر وسخنور

سخن‌رس - s.ras = سخن‌فهم : زشاهان **سخن رس** رتبهٔ افکار صائب را بغیر از شاه والاجاه ایران‌کس‌نمیداند. صائب. (نظ)

سخن‌زن - s.zan = سخن‌سنج‌وشاعر - قصّه‌خوان - سخنور- سخن فهم- افترا زننده (مع)

سخن‌سنج - s.sanj = آشنا برموز سخن- ادیب ونقاد

سخن‌شناس- s.šenâs = سخندان وسخن‌سنج: چو بشنوی سخن‌اهل‌دل‌مگو که‌خطاست **سخن‌شناس** نیی دلبراخطا اینجاست. حافظ

سخن‌کش - s.kaš = شنونده و درك‌کننده سخن: صائب ازقحط سخندان چه بمن‌میگذرد به**سخن‌کش**نشود هیچ سخندان محتاج. صائب (نظ)

سخن‌گزار - s.gozâr = سخنگر وسخن‌شناس- حاضرجواب- سخن پرداز: حافظ اگرچه در سخن خازن‌گنج‌حکمت است ازغم‌روزگاردون‌طبع**سخن‌گزار**کو؟

سخن‌گستر-s.gostar = بیان‌کننده سخن- تفسیر‌کنندهٔ‌سخن- بلیغ:**سخن‌گستران** بیکران‌بوده‌اند سخنها باندازه‌پیموده‌اند. فردوسی

سخن‌ناشنو - s.nâšenow = آنکه بسخن دیگران اعتنانکند- آنکه تربیت نپذیرد (مع)

سخون - soxû(o)n = سخن : بودنی بود می بیار اکنون رطل پر کن مگوی بیش **سخون** (په: soxvan)

سخینوس - saxînûs = گیاه «گورگا» (مع-یو: soxinos)

سد - sad = صد

سداب- sodâb و سذاب = گیاهی دوائی موسوم بـه « آهو دوستك » و خفت (مع)

سدپایه - sadpâya و صدپا = کرم موسوم بهزارپا (قا)

سدره - sodra = پیراهن سفید و گشاد بی‌یقه باآستین‌های‌کوتاه‌که تازانو میرسد واز البسهٔ زردشتیان است (مع)

سدکیس - sadkîs وسدکیش = قوس‌قزح: میغ مانندهٔ پنبه است وراباد نداف هست **سدکیس** درو نه‌که بدو پنبه‌زنند. بوالموید‌بلخی(فر)-ص:سرگیس

سدگان - sadgân = صدگان، مآت (مع)

سدگاه - sadgâh = آستانه و درگاه: **سدگاه** تو صد راه زسدکیس‌بلند است بل سدّه‌ات ازسدّره‌وازسدسکندر. صفی عالی (نظ)

سده - sada = دورهٔ صد ساله و قرن- جشنی‌که صد روزپس‌ازآغاززمستان پنجماههٔ ایران‌باستان‌وقرون‌اولای‌اسلام، دردهم بهمن‌ماه‌گرفته میشد ودرآن‌جشن آتش‌افروزی میکردند ؛ اینك بیـامده است به‌پنجاه روز قبـل جشن **سده** طلایهٔ نوروز نامدار.منوچهری

سدیگر - sedîgar = سه‌دیگر = سوم (په: sidîgar)

سر - sor = شرابی‌که از برنج گیرند: درآرزوی خدمت او طوقبندگی روشن‌دلان بگردن‌آزاد وحرکنند باد

کفش کنند نخست از سر نشاط آنانکه قصد باده و آهنگ **سر** کنند. عمیدلوبکی (هن: سرا) - نوعی از گیوه: مدخلان را رکابزر آگین پای آزادگان نیا بدسر. رودکی (نظ) - مخفف «سرخ» = سرخرنگ - نوعی ماهی که شاید ارّه ماهی باشد (مع)

سر - sar = غیر از معانی معمول کنایه از فکر و اندیشه - زور وقوت - سردار و فرمانده لشکر - رئیس ومافوق - میل وخواهش - زبده وخالص - معدود برای اسب و استر و امثال آن: سه **سر** اسب (مع)

سرا(ی) - sarâ(y) = سرای خانه - کوشك وقصر - پسوند مکان: بستانسرا - مهمانسرا (پار: *srâda) - مخفف «سراینده» در ترکیب: چکامه‌سرا، نغمه سرا (رك: سرودن)

سرآب - sarâb = سرچشمه - جائیکه آب از رودخانه بجوی میآید - خلاصه وبهتر هرچیز (مع)

سرابالا - sarâbâlâ = سربالا

سرابوستان - s.bûstân و سرابستان = بستانسرای

سراپا(ی) - s.pâ(y) = سرتاپا - از سرتا قدم - مجموعهٔ اعضا، اندام - همه وتمام (مع)

سراچه - sarâça و سرایچه = سرای کوچك: زخون که رفت شب دوش از **سراچهٔ** چشم شدیم درنظر رهروان خواب خجل. حافظ - خانهٔ اندرونی و خلوتخانه - صندوقچه‌ای که درون صندوق بزرگی بود - قفسی بی‌ته که مرغان خانگی را در زیر آن نگاهدارند (قا)

سرآخور - sarâxor وسرآخر = اسبی که مقدم براسپان دیگر درطویله است: شود یوسف یکی گرگی شود موسی چه فرعونی چوبیرون شد رکاب تو **سر آخور** گشت پالانی. مولوی (نظ)

سرادق - sorâdeγ = (معرب «سرادك» = سرای کوچك) = سراپرده - چادریکه برفراز صحن‌خانه کشند - غبار و دودی که گرد چیزیرا فرا گیرد (مع)

سراروی - sarârûy = رگ قیفال که چون آنرا بگشایند خون از سر وروی آدمی کشیده شود (قا)

سراسر - sarâsar = همه‌وتمام: دراین گیتی **سراسر** گربگردی خردمندی نیابی شادمانه. شهیدبلخی

سرآسیمه - sarâsîma = آسیمه سر = مضطرب وپریشان - سرگشته وحیران - گیج وشیفته گونه - متزلزل و نوان - دست وپاگم کرده (مع)

سرآسیمه‌وار - s.â.vâr = با عجله وشتاب: «چون آن حالت بدید و آن سخن بشنید **سرآسیمه‌وار** خواست که بجهد وشمشیر بر کشد». سمك‌عیار

سراشك - sarâšak = پشه. تفسیر ابوالفتوح (رك: سارشك)

سراشیب - s.âšîb = دارای‌شیب - سرازیری (مع)

سراغ - sorâγ = نشان‌پای - نشان وعلامت

سراغج - sarâγoc وسرآغج‌مخفف «سرآغوج وسرآغوچ» = سرآغوش: بتان‌ازسر **سرآغج** باز کردند دگرگون خدمتش آغاز کردند. نظامی - **سرآغوچی** برآموده

بکوهر برسم‌چینیان‌افکنده برسر. نظامی

سرآغوش - s.âγûš = سرآگوش وسرآغوج = گیسوبند زنان (مع)

سراکوفت - sarâkûft = سرزنش وطعنه (ط: سرکوفت)

سرآگون - s.gûn = سرنگون: سربفلك برکشید بیخردی مـردمی و سروری **سرآگون** شد. ناصرخسرو(نظ)

سرآماج - sarâmâj و سرآماچ = چوبیکه‌گاوآهن بآن نصب‌میشود(قا)

سرآمد - sarâmd = برجسته و برگزیده (مع)

سرآمدن - sarâmadan = پایان یافتن وبآخررسیدن: فریدونرا **سرآمد** پادشاهی سلیمانرا برفت‌ازدست‌خاتم. سعدی

سرآوردن - sarâvardan = بسربردن- بآخررساندن

سرایه - sa(o)râya = سرودن- آوازدسته‌جمعی‌کردن = کُر (مع)

سرایی - sarâyî = خانگی: کعبه چکنی باحجرالاسود وزمزم ها عارض وزلف ولب ترکان**سرایی**! خاقانی

سراییدن - so(a)râyîdan = سرودن = نغمه پردازی و سخن‌سرائی‌کردن- خواندن: بینی‌آن شعر **سرائیدن** باچندین کبر بینی آن رود نوازیدن باچندین ناز. فرخی

سرازدست‌شدن - s.az dastšodan = شوریده‌وبیخودشدن: **سرم‌زدست بشد**! چشم انتظار بسوخت در آرزوی سر وچشم مجلس‌آرائی. حافظ

سرازمستی‌برگرفتن - s.a.mastîbar gereftan = هشیارشدن: **سرزمستی برنگیرد** تابصبح‌روز حشر هرکه‌چون من درازل‌یك‌جرعه‌خورداز‌جام‌دوست. حافظ

سرافراز - s.afrâz = سرفراز، گردنفراز و مفتخر

سرافراشتن - s.afrâštan = سر افراختن = سرفرازی وافتخارکردن

سرافسار - s.afsâr = آن جزء از افسارکه بدست‌گیرند

سرافشان - s.afšân = آنکه ازغایت‌خوشی ومستی وشور وحال‌سرخود را بهرطرف می‌جنباند: پری می بـدل شیشه وخم شد محبوس آمد اهـریمن غم مست و**سرافشان** بیرون. شرف (نظ) - شمشیر (مع)

سرافشاندن - s.afšândan و سراوشاندن = بریدن‌وپرتاب‌کردن سر- جنبانیدن سر ازمستی وشوق

سرافکنده - s.afkanda وسرفکنده = فروتن ومتواضع- شرمسار: بکوی‌میکده گریان و**سرفکنده** روم چرا که شرم همی آیدم زحاصل خویش. حافظ

سرانجام - s.anjâm = عاقبت الامر- سامان‌کار (مع)

سرانداختن - s.andâxtan = حرکت دادن وجنبانیدن سر از تکبریا مستی‌یاشور وشوق وحال

سرانداز - s.andâz = آنکه از روی ناز ومستی یاشور وحال سربهر جانب حرکت دهد- آنکه در راه‌مقصود سرفدا کند- چست وچالاك - سرافکنده - بی‌باك- ستون- سرتاسری سقف - کناره وفرش‌کوچکی‌که بر سرفرش بزرگ بر عرض خانه اندازند- نام اصلی ازاصولی هفده‌گانه موسیقی و آنرا «صوفیـانه» خوانند(مع)- چارقدوغیره: وزنعمش‌برسر گردون نگر مقنعهٔ سیم و**سرانداز**زر. خواجو- سرخوش ومست: چوسلطان سر

انداز باشد زمی فتد بی‌خبر از سرش تاج کی. امیرخسرو (نظ)

سراوشاندن - s.owšândan = سرافشاندن

سربار - s.bâr = بار کمی که بعد ازبار کردن چارپا روی بار آن گذارند؛ توکه باری زدوشم برنداری میان بار **سربارم** چرائی (نظ)

سرباززدن - s.bazzadan = امتناع ورزیدن

سربازنهادن - s.b.nahâdan = استراحت کردن-تمدداعصاب کردن(مع)

سر بالا - s.bâlâ = مقابل‌سرازیر -محلی که روببالامیرود- افزون‌ومتجاوز؛ «... هفتاد هزار بالش **سربالا** برآمد که برممالك برات نوشتند». جهانگشای جوینی

سربخش - s.baxš = سهمی که به یك سر (شخص) میرسد؛ چو نوبت به **سربخش** دارا رسید شتروار زر تا بخارا رسید. نظامی

سربدار - s.bedâr = متمرد و طاغی (ظفرنامهٔ شنب‌غازانی)

سر برآوردن- s.barâvardan = سرکردن-سرکشی کردن‌ویاغی‌شدن (قا)

سر برتافتن - s.b.tâftan = سرتافتن وسرپیچی کردن (قا)

سر برخط نهادن- s.b.xatnahâdan = سربرخط‌داشتن = فرمانبردن

سر برداشتن - s.b.dâštan = بلندکردن سر (از بالش وغیره) - قیام کردن- شورش کردن (مع)

سر بردن- s.bordan = گذراندن -طی کردن- جان بدربردن ، سعدی اگر برآیدت پای‌بسنگ‌دم‌مزن روزنخست گفتمت **سرنبری** زکوی‌او. سعدی

سر برزدن - s.zadan = روئیدن گیاه- دمیدن و طلوع کردن آفتاب (مع)

سربرغ - s.bary = جائیکه آب ازچشمه یارودخانه‌دربرغ رود(سر+برغ)

سر بر کردن- s.barkardan = یاغی‌شدن - سربرآوردن؛ سرزحسرت‌بدر میکده‌ها **برکردم** چو شناسای تو در صومعه یك‌پیر نبود. حافظ

سر بر گرفتن - s.b.gereftan = ازخواب برخاستن- سفر کردن (مع)

سر بر نهادن - s.b.nahâdan = ترك‌سخن کردن وساکت‌شدن (قا)

سربزرگ- s.bozorg = عالی‌رتبه، عظیم‌الشأن، سرش را برافسر گرامی کند به‌این **سربزرگیش** نامی کند. نظامی

سربست - s.bast = آنچه سرش بسته باشد؛ هرچه دارددرخم‌**سربست** گردون ازمن است می بحکمت میخورم جای فلاطون از من است. صائب- مشکلی که بآسانی حل نتوان‌کرد -کلام پیچیده و درهم (مع)

سربسته - s.basta = مخفی و پنهان- پوشیده وبرمز؛ سخن‌**سربسته**‌گفتی با حریفان خدا را زین معمّا پرده بردار. حافظ

سربسر- s.besar = سراسر-همه و جملگی؛ عالم همه **سربسر** رباطی است خراب درجای‌خراب هم خراب‌اولیتر. حافظ- برابر ویکسان

سربلند - s.boland = سرافراز و مفتخر

سربمهر - s.bemohr = مهرشده - بکر ودوشیزه- تازه وابتکاری - دست نخورده وپوشیده؛ ترسم که اشك درغم‌ما پرده در شود وین راز **سربمهر** بعالم

سمر شود. حافظ

سر بها - s.bahâ = دیت وخون بها (قا)

سر بیله - s.bîla = پیکانی که سر آن پهن ومانند بیل باشد (قا-رك: بیله)

سرپازدن - s.pâzadan = پشت پا زدن (مع)

سرپاس - sarpâs = رئیس قراولان- خود آهنی وسپر-مبدّل «سرپاش» عمود: توچگونه رهی که دست اجل بر سر تو همی زند **سرپاس**. عنصری (فر)

سرپاش - sarpâš = گرزگران (= سرپاس)

سرپایان - s.pâyân = عمامه و دستار-کلاه خود آهنین - کلاهی نرم که زیر کلاه خود مینهادند تا خود سر را آزار نکند، نش آهن د-ع بـایستی نه دلدل نه**سرپایانش** بـایستی نممغفر. دقیقی (فر)

سرپنجگی- s.panjagî = قدرت وتوانائی- دلاوری وشجاعت

سرپنجه - sarpanja = سر انگشتان- پنجهٔ دست- قدرت وزور-زور آور وزبردست، یکی پادشهزاده درگنجه بود که دور ازتو ناپاك و**سرپنجه**بود. سعدی (بو)

سرپوشنه- sarpûšna = سرپوشه و سرپوش - آنچه برسر دیگ یا ظرفی نهند-مقنعه وسرانداز زنان

سرپیچیدن - s.pîcîdan = سرتافتن؛صید بیابان **سر**از کمند**به پیچد** ما همه پیچیده درکمند تو عمدا. سعدی

سرتابیدن - s.tâbîdan = سر تافتن وسربرتافتن

سرتاسر- s.tâsar = سراسر- همهٔ افراد وجملگی ؛ نهـان گشتند **سرتاسر** حسودان وتو برجائی. سنائی (مع)

سرتافتن - s.tâftan وسرتابیدن = سرپیچی کردن- نافرمانی کردن

سرتوغ - s.towɣ = قبّه یا پنجهٔ سرعلم- مجازاً قبه وپنجهٔ سرگنبدمسجد و امثال آن ؛ ز**سرتوغ**گنبد بهگردون رسید چو پیری که او را پراندمرید. طاهروحید (نظ)- (سر+توغ)

سرتیز - s.tîz = مردم تیزمغز- لجوج وسرسخت

سرتیزی - s.tîzî = لجاجت

سرجغرات - s.joɣrât = سرشیر

سرجفت کردن- s.joftkardan = سرگوشی کردن (قا)

سرجوش- sarjûš = آنچه ازسر دیك خوراك مطبوخ بردارند؛ زهرخوردی که طعم نوش دارد حلاوت بیشتر **سر جوش** دارد. نظامی- خلاصه و زبده ؛ قسمت آدم شد از روزازل**سرجوش**فیض جام اوّل را بخاك آن ساقی رعنا فشاند. صائب (نظ)

سرجه- sarja = کاسهٔ مسین گردی که درته آن سوراخی است، واین کاسه را درکاسهٔ بزرگتری پر از آب قرار دهند و بعنوان ســاعت آبی از آن استفاده کنند (مع)

سرچکاد - s.cakâd = پیش سر، بالای پیشانی (مع)

سرچنگ - s.cang = سرپنجه- ضرب‌دستی‌که بزورتمام برسر وروی‌کسی زنند=سیلی (مع)

سرچیك- sarcîk و سرجیك= رئیس وسردارسپاه، ای‌برسرخوبان‌جهان برسرچیك پیش‌دهنت‌ذره‌نمایدخرچیك (سغ، src'yk)- ص، «سرجنك»

سرخاب-sorxâb= نوعی‌مرغابی سرخ‌رنگ= خرچال، پیش اوکی شوند باز سپید چون تذروان سرخ و چون **سرخاب**. عسجدی (فر)- غازه وگلگونه زنان ، از خون دل طفلان **سرخاب** رخ آمیزد این زال سپیدابرو وین‌مام‌سیه پستان . خاقانی - شراب سرخ ؛ رسید موسم **سرخاب**ساقیا برخیز می‌چوخون سیاوش درپیاله فکن. منصور شیرازی- نام بندی است در کشتی پهلوانان ، در مخالف‌که تو را گفت‌که **سرخاب** مزن گرچه‌موی‌کمرت پیچ خورد تاب‌مزن.میر نجات (نظ)- خون (مع)

سرخاره - sarxâra = سوزن زرّین‌که زنان برسر زنند ؛ جعدی سیاه داری‌کز کشّی پنهان‌شودبدودر**سرخاره**. (فر)-پنجه‌مانندی‌بوده‌ازشاخ واستخوان‌و غیره‌که باآن سر وبدن را میخاراندند، دختران خاطرم را در تجلّی‌گاه عرض جز زپنج انگشت‌من برفرق‌سر **سرخاره** نیست. کمال‌الدین اسمعیل

سرخاریدن - s·xârîdan = نگاهداشتن- راغب شدن - لطف نمودن، عشرتی هست در این‌گوشه غنیمت دارید دولتی هست حریفان **سردولت خارید**. مولوی- عاجز شدن‌درجواب-حیله‌کردن - نومید شدن - خجل و شرمنده شدن- بهانه‌آوردن- درنگ‌کردن-تعلل‌ورزیدن - بهانه‌کردن ، بدستان بگو آنچه دیدی بکار بگویش‌که‌ازآمدن**سربخار**.فردوسی

سرخانه - s.xâna = حدّنصاب و کمال هرچیز، تن سنگین‌دلال را خـانهٔ زنبور میسازد کمان ابروی خوبـان عجب**سرخانه‌ای**دارد.صائب‌تبریزی-آواز بلند درموسیقی، ای کار دلم‌ازتوزقانون شده بیرون **سرخانه‌ای**ازچنگ‌وربابی گله بشنو. مومن استرآبادی (نظ)

سرخ‌بال - sorxbâl = تیهو(قا)

سرخ‌بید - s.bîd = نوعی درخت بید ،گر عود نه‌صندل سپید است بـا سرخ‌گل تو **سرخ‌بید**است. نظامی

سرخ‌پای - s.pây = گیاهی است نازك وترش‌طعم (قا)

سرخچه- s.ca و سرخژه= مرض سرخیز= سرخك

سرخ‌رگ - s.rag =شریان

سرخ‌دار-s.dâr وسرخه‌دار = نوعی درخت دارای چوب قرمز و محکم‌که در صنعت‌بکار میرود (مع)

سرخژه - sorxža =سرخك

سرخ‌سرك - s.sarak =مرغی‌است ازانواع سهره (مع)

سرخط - sarxat = سرمشق ، **بسرخط** نویسی علم‌زان‌نمط که‌رخسار خوبان‌کند مشق‌خط. ظهوری- قبـاله و سند، مجوی **سرخط** آزادی ازفلك‌صائب که خود زکاهکشان طوق درگلو دارد .

صائب (نظ)

سرخك - sorxak = گیاهی است دوائی که آنرا **سرخمرد** نیز خوانند - مرضی که دراطفال پیدا میشود و باجوشش سرخرنگ وتب توام است- ساس (مع)

سرخمرد - sorxmard و سرخ مرز = گیاه سرخك = آل (قا)

سرخو - sorxû = مرض سرخك (رك، سرخیزه وسرخچه)

سرخوانی - sarxânî = خواندن آوازپیش ازدیگران- سرودگوئی وتغنی - پیش‌درآمد؛ ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم   بردار بانگ زیر و بم که نوبت **سرخوانی** است . مولوی- استهزا وتمسخر- فاتحه‌خوانی برسرقبور مردگان(مع)

سرخوش - s.xoš = شاد و سر مست؛ صوفی **سرخوش** از این دست که کج کرد کلاه   بدو جام دگر آشفته‌شود دستارش. حافظ

سرخولیك - sorxvalîk = نوعی زالزالك وحشی (مع)

سرخه - sorxa = نوعی کبوتر سرخ‌رنگ (مع)

سرخه‌دار - s.dâr = سرخدار

سرخیزه - sorxîza = سرخیژه

سرخیژه - sorxîža و سرخیزه = سرخك- این کلمه بصورتهای؛ سرخژه، سرخزه ، **سرخجه** و سرخچه نیز آمده (سرخ+ایژه)

سردابه - sardâba وسرداب = خانهٔ زیرزمینی - خانهٔ تابستانی- محلی در زیر زمین که تابوت مرده‌در آن گذارند (سرد+آبه)

سردرپاافکندن - afkandan s.darpâ = جان‌فدا کردن ؛ بگشا بند قبا ایمه خورشید کلاه   تا چو زلفت سر سودا زده **درپافکنم**. حافظ

سردرو - s.rû = نامهربان و بی‌اعتناء؛ ازبسکه‌دیده‌ایم رقیبان**سردرو** زافسردگی چو آینه یخ بسته‌ایم‌ما. مفید بلخی (نظ)

سردمهر - s.mehr = بی‌محبت؛ مظفر گشت‌خصم‌**سردمهرش**   علم‌بشکست زآسیب سپهرش. امیرخسرو (نظ)

سردور - sardowr = سرکردهٔ جاسوسانی که اعمال امرا را بشاه می‌نوشتند (مع)

سرده - sarda = ساقی؛ چو من ازخویش برستم‌ره‌اندیشه به‌بستم   هله‌ای **سرده** مستم‌برهانم‌به‌تمامت. مولوی- قدح شراب؛ زخمار بار عشق ار دل تو سبك نگردد   زشراب راح ریحان دو سه **سردهٔ** گران کش. سیف‌اسفرنگ (جها) - نوعی خربزه- نوع وقسم (په،sartak)

سردیو - sardîv = بزرگ‌دیوان «پس سه **سردیو** را که هرسه دستوران مملکت... او بودند ، حاضر کرد». مرزبان‌نامه

سرزدن - s.zadan = سربریدن- ناگاه بمحلی وارد شدن- سر برآوردن گیاه-طلوع‌کردن آفتاب- رفتن وازحال کسی پرسیدن- سرباز زدن؛ بچه بیرون آر ازبیضهٔ نماز   **سرمزن** چون مرغ بی‌تعظیم وساز. مولوی

سرزن - s.zan = سرکش‌ونافرمان؛ مرا درزیر ران اندرکمتی   کشنده‌نی و**سرزن** نی وتوسن. منوچهری (نظ)

سرسالار - s.sâlâr = رئیس‌دسته‌ای ازسالاران (مع)

سرسبز - s.sabz = تر و تازه - دارای طراوت- شاد و خوشحال- صاحب دولت و بختیار (مع)

سرسپردن - s.sepordan = فرمان‌بردن و مطیع‌شدن- تسلیم‌شدن- بحلقهٔ ارادت مرشدی درآمدن (مع)

سرسری - s.sarî = کار بی‌تأمل وسطحی- ازروی عدم تـأمل- بیهوده و نسنجیده: سرای آفرینش **سرسری** نیست زمین و آسمان بی‌داوری نیست. نظامی

سرسفره - saresofra کنایه از مقعد: هر گه که **سرسفرهٔ** کس گـردد شق کوهان شتر خواهد ومقل ازرق. یوسفی طبیب (نظ)

سرش- seraš و سەرش = مقنعه‌ای بطول سه گز (مع)

سرشت - serešt = طینت‌وخوی: وگر **درسرشت** وی‌این خوی‌نیست در آن‌کشور آسودگی روی نیست. سعدی (په: serišt)

سرشتن - sereštan = مخلوط کردن- خلق کردن- آغشتن(په: srištan)

سرشدن - saršodan = تفوق داشتن- مردن- گذشتن وطی‌شدن

سرشك - serešk = شرارهٔ آتش -قطرهٔ اشك: رخ زدیده نگاشته**بسرشك** وان سرشکش برنگ تازه‌سرشك. عنصری (فر)- (په: srišk)- زرشك: رخ‌زدیده نگاشته بسرشك وآن سرشکش برنگ **تازه‌سرشك**. عنصری (فر)

سرشکوان - sereškvân = سرشکون = توری که درشب زفـاف پیش عروس آویزند (قا)

سرشو(ی) - saršû(y) = گلی سفیدکه بدان سرشویند - سرتـراش و حجام (مع)

سرعشر-sarošr = نقش و نگاری که درحاشیهٔ قرآن برای هرده‌آیه‌کنند: دل من‌پیرتعلیم‌است ومن طفل‌سبق‌خوانش دم تسلیم **سرعشر** و سر زانو دبستانش. خاقانی

سرغج - sarɣec = کاسه چوبین: بگیر جام‌می ازدست‌ساقی ای‌سقا مخور بسان عرب دوغ اشتر **ازسرغج**. درویش سقا (جها)

سرغو - s.ɣû = نوعی عوارض در زمان آق قویونلوها (مع)

سرغوغا- s.ɣowɣâ = طلیعهٔ لشکر - آنکه باعث‌فتنه وغوغااست (مع)

سرغین - sarɣîn و سرغینه = سورنای: برآمد خروشیدن کرنای دم نای **سرغین** وهندی‌درای. فردوسی

سرف-saraf = دردگلووسینه(قا) sarf(قا) = سرفه: پیری‌مرابزرگری افکندای‌شگفت بی‌گاه ودود زردم وهمواره **سرف‌سرف**. کسائی(فر)-خارش‌گلو(خ:سلفه- ط: سرفه)

سرفتنه - s.fetna = سرغوغا

سرفراز - sarfarâz = نام روز سوم ازماههای ملکی (قا)

سرك - sarak = سرکوچك - افزونی وزن یابهای چیزی نسبت بچیز دیگر- اضافهٔ‌بار- منفذی‌که درنهراحداث کنند تا آب‌ازآنجا بزمینی‌که بایدجاری شود (مع)

سرکا - serka = سرکه = کسی کو درشکرخانه شکرنوشد به‌پیمانه بدین **سرکای** نه‌مالش **نشاید** کرد خرسندی . مولوی

سرکار- sarkâr = پیشکاروکارفرما - دستگاه اداری، حساب، مبلغ در زمان صفویه (مع)

سرکحلی - s.kohlî = هرچیز سیاه- ابرسیاه (مع)

سرکردن - s.kardan = بسر بردن-سردادن، تاسر **نکنم**درسرت ای‌مایه ناز هرجا که روم پیش تو میآیم باز . سعدی

سرکس - s.kas = مرغی است خوش‌آواز، **سرکس** برپشت‌رود باربدی زد سرود وزمی‌سوری درودسوی‌بنفشه رسید. کسائی (فر)

سرکش-s.kaš = عاصی‌ونافرمان، **سرکش**مشو که چون‌شمع ازغیرتت بسوزد دلبرکه درکف‌او موم است سنگ‌خارا. حافظ (سر + «کش» ازکشیدن) - نام پرده‌ای ازموسیقی قدیم - نام خواننده وآهنگ‌سازعهدخسروپرویز: یکی‌مطربی بوده **سرکش**بنام برامشگری‌درشده‌شاد کام. فردوسی-این نام بصورتهای‌سرکب، سرکش وسرکس نیز ضبط شده (ح-قا)

سرکشیدن-s.kašîdan = سرپیچی و مخالفت‌کردن ؛ هرگز خرد از رای رزینش **نکشد سر** گوئی‌که خرد سخره شد آن رای رزین را. معزی- نوشیدن مایع ازظرف (مع)

سرکوب-s.kûb = بلندیی که‌برقلعه‌ها وخانهـا مشرف باشد ؛ نه‌از فراز توان کرد حیلت **سرکوب** نه از نشیب‌توان کرد جایگاه نفق. انوری (نظ)-سرزنش - ضابط- حریف قوی درجنگ(مع)

سرکوبه - sarkûba = گرز گران، سخت‌سرکوفته دارندش(کوس‌را)و اونالد ازآنك نالهٔ مردز**سرکوبه**اعدا شنوند. خاقانی

سرکه‌فروش - serkaforûš = ترش‌رو ؛ صبحوارم چو دادی اوّل نوش ازچه‌گشتی چو شام **سرکه‌فروش**. نظامی

سرکه‌فشانی- s.fešânî = طعنه زدن وبدگوئی (قا)

سرگران- sargarân = خشمگین، متکبّر وخودپرست ومغرور- ناراضی

سرگرانداشتن- s.g.dâštan = ناز ونخوت فروختن وپرخاشجوئی.خدا را داد من بستان از اوای شحنهٔ مجلس کِه‌می بادیگری‌خوردست‌وبامن**سرگران دارد**. حافظ

سرگرا(ی)-sargarây = نافرمان وسرکش- بیقرار و بی‌آرام- آنچه قصد سرکند (ازقبیل‌گرز وشمشیر)

سرگردا- sargardâ = سرگیجه

سرگرفتن - r.gereftan = شروع‌کردن ؛گر اقتضای زمان دور باز **سرگیرد** بنات دهرنزایند بهترازتو بنین. سعدی-سربریدن: آنشمع**سرگرفته** دگر چهره‌برفروخت وین‌پیرسالخورده جوانی زسرگرفت. حافظ

سرگرفته- sargerefta = مبتلی

بسردرد- سر بریده و آنچه سر آنرا گرفته باشند: چون شمع **سر گرفته**- دل گشاده دار چون جام شراب **سر گرفته** چند چون خم دنی؟ حافظ

سر گروه - s.gorûh=سردسته

سر گره - sargerh=دانه‌ای باشد که برسر تسبیح تعبیه کنند: ای **سر گره** از تو عقد جان را بل واسطه عقد آن جهان را. خاقانی

سر گزیت-sargazît وسرگزید = جزیه: خراج قیصر روم است و **سر گزیت** جلم بهای بندگی رام وای با چیپال (قا)

سر گزین - s.gozîn= انتخاب عمّال حاکم از هر گلهٔ گاو یا گوسفند و ایلخی اسب یك راس و آن رسمی معمول بود: اندر آن میدان که دشمن را براند چون گله تیغ او از گلهٔ بدخواه خواهد **سر گزین**. سید ذوالفقار شیروانی(نظ)

سر گل-s.gol= گوئی که از ریسمان سازند وطفلان باآن بازی کنند (قا)

سر گین-sergîn= فضلهٔ حیوانات چارپا (په: sargîn)

سر گین گردان - s.gardân = سرگین غلطان=جعل

سرلاد- sarlâd=ردهٔ فوقانی سر دیوار، مقابل «بنلاد»- دیوار (مع)

سرم - sarm = کنگر (قا)

سرم - seram = قطعهٔ چرمی که آنرا خراشیده باشند تا نرم شود = دوال(مع)

سرمافزای - sarmâfazây = نام ماه نهم ازسال ملکی (قا)

سرمامك-sarmâmak = نوعی بازی کودکان: زابتدا **سرمامك** غفلت نبازیدم چو طفل زانکه هم مالك رقابم بود و هم بابای من. خاقانی

سرمست - s.mast = سرخوش- مدهوش - مغرور ومتکبّر: دیر آمدی‌ای نگار **سرمست** زودت ندهیم دامن از دست. سعدی (گل)

سرمش - sarmeš ، زردآلوی خشك ، آلوچـه شد پتکچی و **سرمش** خزینه‌دار توتسیه دبیر وسفیدش مشیر گشت. بسحق اطعمه

سرمك - sarmak = سرمه‌وسلمه = شورهٔ گیاهی که آنرا اسفنـاج رومی گویند- معرّب آن «سرمق» و «سرمج» است (قا)

سرنامه - s.nâma = عنوان مکتوب (مع)

سرنج - serenj = اسرنج وسنج: قلمرا علم داشت قلیه برنج که میزن زلیبی بهم چون **سرنج**. بسحق اطعمه (نظ)

سرنج - sorenj واسرنج= قلع وسرب سوخته- سفیداب سوخته (قا)

سرند- serand = تناب باد اطفال - عشقه و پیچك - فنّی در کشتی گیری - ریسمانی که یکسر آنرا حلقه کرده در زیر خاك پنهان کنند، وسر دیگر را شخصی گرفته در کمین نشیند تا آدمی یا جانوری را که پای در آن میان نهد بسوی خود کشد وبگیرد (قا)- ص: سرید

سرند - sarand = نوعی غربال که سوراخهای آن بزرگ است (آ: سرند)

سرنفر - sarnafar = سردسته:

«**سرنفر**رهزنان وهم‌وخیال». مرزبان‌نامه

سر نهادن - s.nahâdan = تسلیم شدن: **سر بنه**‌گر سر میدان ارادت‌داری ناگزیر است که‌گوئی بود این میدانرا. سعدی- دراز کشیدن به‌بستر- خوابیدن: دردمند فراق **سر ننهد** مگر آنشب که‌گوی بالین است. سعدی- سردادن: گر پند میخواهی بده وربند میخواهی بنه دیوانه **سر** خواهد **نهاد** آنکه نهد از سرهوس. سعدی- قصد کردن‌و تصمیم گرفتن: **سرمی‌نهم** که پای‌بر آرم‌زدام عشق وین کی شود میسرم ایدوست دست‌گیر. سعدی

سرنی - sorney = سرنای و سورنای (قا)

سرو(ی) - sorû(y) = شاخ حیوانات- شاخ و میلهٔ درازی‌که برروی حشرات‌است (به: srûb-sruv)- پیالهٔ شراب (سر+ «و» نسبت)

سروا- sarvâ مخفف «سرواد»- لاف‌ودروغ: چند دهی وعده‌دروغ همی چند چند فروشی بمن تو این سرو **سروا**؛ اورمزدی(فر)-مخفف «سرواز»=عمارتی که‌پیشگاه‌آن‌گشاده باشد (مع)

سرواد - sarvâd =شعروسرود: دگر نخواهم‌گفتن‌همی‌ثناوغزل که‌رفت یکسره بازار وقیمت‌**سرواد**. لبیبی(فر) (از ریشه اوستائی sraoto = شنیدن)

سروادہ- sarvâda = قافیه: بشعر خواجه منم داد شاعری داده بجای خویش‌معانی ازاوو**سرواده**. حجت(فر)- (سرواد+ه)

سروازدن- sarvâzadan = سر باز زدن: عاقلانی‌که ز زنجیر تو **سروا زده‌اند** غافلانند که بردولت خود پا زده‌اند. صائب (نظ)

سروپا - saropâ = لباس وسر وضع: بلباس‌زرخورشید مبدّل‌نکنم **سر و پائی** که من از بی‌سر و پائی دارم. صائب (نظ)

سروخشت - saroxešt = بعنوان اعتراض در محلی‌گفته میشود که بکسی نصیحتی از روی مهربانی‌کنند ونشنود: مدّعی‌گر نکند فهم سخن‌گو **سروخشت**. حافظ

سرود - sorûd = آوازنشاطانگیز = نغمه- شعر آهنگ‌دار دارای جنبه حماسی ملّی ووطنی (مع- به: srût)

سرودپارسی- s.e.pârsî = یکی از آهنگهای موسیقی قدیم

سرودخسروانی-s.e.xosrovânî = آهنگ‌خسروانی

سروستان-sarvestân = جائیکه درآن درخت سرو بسیار باشد- نام‌یکی ازالحان باربد، مطربان ساعت بساعت برنوای زیر وبم گاه **سروستان** زنند امروز وگاهی اشکنه. منوچهری

سروستاه - sarvesetâh = نام نوائی از موسیقی: ساعتی سیوار تیر و ساعتی‌کبک‌دری ساعتی**سروستاه**وساعتی باروزنه. منوچهری

سروسهی - sarvesahî = سرو راست- نام یکی از الحان باربد: نوبتی پالیزبان‌و نوبتی**سروسهی** نوبتی‌روشن چراغ و نوبتی کاویزنه. منوچهری

سروش - sorûš = پیك ایزدی- حامل وحی- فرشته؛ **سروشانرا** بنام نیك بستود نیایشها بی‌اندازه بنمود. فخرالدین گرگانی- روز هفدهم از هرماه شمسی و فرشتهٔ موکّل آنروز؛ همیشه سروشت بروز **سروش** نگهبان وافزون‌ترت رای‌وهوش. فردوسی (نظ) - نام آهنگی درموسیقی

سروگاه - sorûgâh = محل‌شاخ در سر جانوران (مع)

سرون - so(a)rûn وسرو= شاخ حیوانات؛ زپیشانی هریك از مرد و زن **سرونی**‌است بررسته چون کرگدن. نظامی

سرون - sorûn = سرین و کفل؛ کفلش با سلاح بشکفتم گرچه برتابد آن سیان و**سرون** . شهیدبلخی (فر) - (خ: سرون)

سروی - sarvî = منسوب‌بسرو - نوعی‌خط‌ازخطوط‌اسلامی = شجری(مع)

سروی - sorûy = سرو وشاخ

سرویسه - sarvîsa = قوس‌قزح؛ چونکه ساقیش داشت برسردست پر ز**سرویسه** گشت‌بام‌وسرای. نقل‌ازجهانگیری خسرو (نظ)- ص: سویسه- ترسه- تریسه (قس: سدکیس)

سروین - sarvîn = منسوب‌بسرو = مانند سرو ؛ «بالای **سروین**» (مع)

سره - sara = خالص و بی‌غش- هرچیز خوب و بی‌عیب. مادرم گفت کوزنی **سره**‌بود پیرزن گرگ باشد اوبره‌بود. نظامی- نوعی حریر که‌معرب‌آب «سرق» است (قا)

سره - sorra = ناف (عر)

سرهال - sarhâl = سرگردان؛ بدان منگر که **سرهالم** بکارخویش‌محتالم شب‌تاری بدشت اندر پی‌جرلاب خرکالم (؟)- طیان (فر)

سره‌کردن - sarakardan = خوب‌کردن- کاریرا نیکوکردن (مع)

سره‌مرد - s.mard = نیکخواه- خیراندیش- کارساز - زیرك و هوشیار ؛ بخورای نیك‌سیرت **سره‌مرد**. سعدی

سرهنگ - sarhang = فرمانده قشون- پیشکار- پهلوان‌مبارز (مع)

سری - sarî = منسوب «بسر» - سالاری و سروری - آهنی‌که در جنگ برسر اسب‌بندند (سر+ی)مبدل «سرا» بمعنی خانه

سریانی - soryânî = منسوب بسوریه وعراق وبلاد شام- نام‌قومی‌سامی نژادکه با قوم آرامی خویشاوند بودند وازخودخطوزبانی‌آرامی‌داشتندودرشمال بین‌النهرین تمرکز یافته بودند (ح-ق)

سریچه - sarîca = مرغ سقاء؛ گشته پلوك پاره بسان سرایچه بانگ **سریچه** خاسته اندر سرای او . دقیقی (فر)- ص: سریخه

سریر - sarîr = اورنگ‌پادشاهی- تخت ومسند (عر)

سریرفلك - s.efalak = بنات النعش (عر)

سریس - sarîs = کاسنی-گل استکانی (یو: séris)

سریش - sarîš = ناله و افغان؛ چنان بدانم‌من‌جای غلغلیجگهش کجا

بمالش اول براو فتدبسریش. لبیبی(فر)
سریش - serîš غیرازمعنی‌معمول = درختی زینتی ازتیرهٔسماقیان- بدکار وبدعمل- فرومایه وحقیر (مع)
سریشیدن - serîšîdan = سرشتن (مع)
سرین - sarîn = طرف‌سرمقابل پائین، دربستر بدیار ومن از دوستی او گاهی **بسرین** تاختم وگاه به‌پائین (فر) - چیزی که زیر سرگذاشته میشود ؛که روی نهاد برجبینش که ریخت‌سرشك بر**سرینش**. نظامی (نظ)
سرین - sorîn وسرون ؛ = کفل سوسن**سرین**زبیرم کحلی کندهمی نسرین دهان‌زدر منضد کندهمی. منوچهری
سرین‌افکندن - s.afkandan = مربع وچهارزانو نشستن (قا)
سرینگاه - s.gâh = نشستنگاه و محل جلوس- تخت و سریر (مع)
سزا - sazâ = لایق و سزاوار - پاداش وجزا (په، sacâk)
سزیدن - sazîdan = شایسته بودن-جایز وروا بودن، **سزد**که از همهٔ دلبران ستانی‌باج چراکه برسرخوبان عالمی چون تاج . حافظ - (په ؛ sacîdan)
سست - sost = نرم وملایم-نازك - ناتوان وکم‌زور-تنبل- بی‌دوام-بیمعنی وبیهوده- آهسته ولنگ (مع-په، sust)
سست‌بنیاد - s.bonyâd = بنائی که شالدهٔ آن سست باشد - زبون و ضعیف‌النفس

سست‌رای - s.rây = بی‌تدبیر - کم‌عقل-ضعیف‌النفس
سست‌رگ - s.rag = ناتوان و ضعیف- کاهل وتنبل- بی‌حمیت (مع)
سست‌ریش - s.rîš = سست‌بنیاد وضعیف‌النفس (مع)
سست‌زخم - s.zaxm = نبضی که سست زند (ف.عر)
سست‌مایه - s.mâya = اندك‌مایه -کم‌اطلاع و کم معرفت (مع)
سست‌مهار - sostmahâr = رام ومطیع- بی‌استعداد وناقابل (قا)
سسك - sesk = زیگ (مع)
سطبر - setabr = ستبر
سعتر - sa'tar = سیسنبر (عر)
سعترباز - s.bâz = زنیکه‌چرمینه بندد وبازن دیگر جماع کند-زنیکه‌طبق زند (= سعتری)
سعتری - sa'tarî = نیکرو و زیبا، هرچند بدین **سعتریان** درنگرم‌من حقاك بچشمم زهمه خوبترآئی.منوچهری - سعترباز ؛ آری جماع جملهٔ مرغان جماع نیست کونرا بکون نهند وهمی **سعتری** کنند. خسرو (یو، saturos = مظهر غریزهٔ شهوت وشرارت وبی قیدی که بتعقیب‌پریان اوقات خودرا برقص‌و موسیقی وباده‌گساری سپارد. دهخدا
سغ - saɣ وسق = مبدل ومخفف «سقف»- قسمت درونی فك‌اعلی - (خ ؛ saɣ)- مبدل «شغ وشخ» بمعنی شاخ‌گاو
سغبه - soɣba = فریفته‌شده-موجب سخریه، تن خویشتن **سغبه** دو نان کنند

زدشمن تحمّل زبونان کنند. سعدی (رشی)

سغبین - sorbîn وسکبینه = صمغی که درونش سرخ وبیرونش سفیداست یا برعکس وبصورت «صغبین» تعریب‌شده (یو، sagapenon)

سغد - sord = زمین نشیب‌دار که آب درآن جمع شود (قا) - نام‌شهری‌بوده ازماوراءالنهر نزدیك سمرقند

سغدو - sordû = سختو: بسا شب که‌ازگوشت‌آگنده‌ام چوسغدودل و سینه ورودها. سراج‌قمری (رشی)

سغده - sarda مخفف «آسغده» بمعنی مهیّا وآماده

سغدیانه - sordiyâna = نوعی پیمانهٔ شراب (قا)

سغر - soror وسگر = مخفف‌اسغر و اسگر = جوجه‌تیغی: چون‌رسی‌گرزپس آمد همه رفتار مرا بسغر مانم‌کز باز پس‌اندازم تیر. ابوشکور (فر)

سغراق - sarrâr = کوزهٔ‌لوله‌دار: درگلستان عدم‌چون بیخو دست مستی ازسغراق لطف ایزداست. مولوی (ترك: سقراق)

سغرنه - sororna و سگرنه = اسغر و اسگر = جوجه‌تیغی

سغری - sarrî مخفف «ساغری» = کفل‌حیوانات: باکدامین روی می‌آئی بهمن اینچنین سغری ندارد کرکدن. مولوی

سفاری - sefârî = سپاری

سفال - sofâl = سفاله وسوفال- پوست آنار خشك‌شده وپسته وامثال‌آن: نهان ازآن‌بنماندضمیراو که‌دلش زتفّ هیبت تو بترکد چو پسته **سفال**. انوری

سفالین - sofâlîn = هرچیز که از سفال سازند (سفال+ین)

سفت - so(e)ft = شانه و کتف: برسفت عرب غلام روسی افکندمصلّی عروسی. نظامی (په، suft) - محکم و سخت (خ، seft) - هرسوراخ کوچك بخصوص سوراخ سوزن- ماضی و مصدر یا مفعول مرخّم از «سفتن»

سفت - seft = مضبوط ومحکم- سطبر وغلیظ- شانه و کتف (soft).

سفتگر - softgar = کسیکه جواهرات‌را سوراخ میکند (سفت+گر)

سفتن - softan = سوراخ‌کردن: هرشام تا بصبح بالماس طبع تیز این کرده‌ام که‌گوهر مدح تو **سفته‌ام**. کمال اسماعیل- سوراخ‌شدن (قا) - (په: sûftan)

سفته - sa(e)fta = تحفه‌وهدیه‌ایکه برای کسی از شهری‌بشهر دیگر فرستند: خجلم ازسرکلکش‌که زدریای‌کرم در ناسفته زبس **سفته** فرستاد مرا. کمال اسماعیل- مالی‌که درشهری‌دهند ودرشهر دیگرگیرند: اینك رهی بمژگان راه تو پاك رفته نزدیك تو نه‌مایه نه‌نیز هیچ **سفته**. جلاب (فر)

سفته - softa = اسم مفعول از «سفتن»- هرچیز سوراخ‌شده- سخن‌تازه- تیر- پیکان تیر- نیزه- هرچیز که سرآنرا تیزکرده باشند: تیری ازحمیه**سفته**بیکان جست در زه آورد ودرکشید درست. نظامی

سفته - sefta وسفت = ستبر و غلیظ- محکم ومضبوط - جامۀ هنگفت و ستبر (مع)

سفته گوش - softagûš = آنکه گوش سوراخ شده- حلقه بگوش وفرمانبردار: روز وشب سالکان راه تواند **سفته گوشان** بارگاه تواند. نظامی

سفچ - safc وسفچ = سفچه وسفجه: نقل مـا خوشـه انگور بدو ساغر **سفچ** بلبل وصلصل رامشگر و بردست عصیر. بوالمثل(خ:سیبچه)- شراب مثلث (قا)

سفچه - safca وسفجه = کالك: «سربیسجودسفچه است و کف بی‌جود کفچه». خواجه‌عبدالله-پشت وقفای‌رئیس احمد غرجه هیچ نخواهـد بغیر سفچه و**سعجه** (فر)

سفردن - sefordan = سپردن

سفرود- safrûd مخفف«اسفرود» = مرغ سنگخواره که بعربی **قطا** گویند- ص: سفود

سفره‌بها- sofrabahâ = باجی که برای برپا کردن ضیافت وخرج سفره «در دورۀ صفویه و آق‌قویونلو از مردم میگرفتند (مع-ف.عر)

سفره‌چی - s.cî = خوانسالار

سفره‌خانه - s.xâna = اطاق ناهارخوری

سفره‌مار - s.mâr = گونه‌ای مار بی‌زهرکه از شکار حشرات و اقسام حلزون تغذیه میکند (مع)

سفره‌ماهی - s.mâhî = نوعی ماهي عضروفي (مع)

سفسار- sefsâr: سپسار=سمسار

سفند - sefand = سپند

سفندارمذ- s.ârmaz = اسپندارمذ

سفیدال - sefîdâl = سفیدار

سفیدبخت - sefîdbaxt = خوشبخت

سفیدبری - s.barî = فصل پائیز (مع)

سفیدتاك - s.tâk = سپیدتاك

سفیدخار - s xâr = سپیدخار

سفیدشدن - sefîdšodan کنایه از «ظاهر ونمایان‌شدن»

سفیدکاسه - s.kâsa = جوانمرد وصاحب سفره مقابل «سیه‌کاسه»

سفیدمهره- s.mohra = سپیدمهره

سفیددم - sefîdadam = سپیددم

سفینه- safîna = کشتي- جُنگ ودفتر شعر: من و**سفینۀ** حافظ که جز در این دریـا بضـاعت سخن درفشـان نمی‌بینم. حافظ

سق - saɣ = سغ

سقراق - saɣrâɣ = سغراق (تر)

سقلاب - saɣlâb = معرب«سگ لاب» (مع)

سقلاب - seɣlâb = نام قومی - هرفرد ازقوم سقلاب (مع)

سقلاطون-saɣlâtûn وسقلاطونی = نوعی پارچۀ ابریشمی زردوزی شده که دربغداد می‌بافتند- پارچه‌ای برنگ سرخ یا کبود (لات) وبصورتهای: سقلاط، سقرلاط، سقلسطون وسقلاطون نیزآمده

سقنقور - saɣanɣûr = نوعی سوسمار که در صحاری زیست میکند = ریگ‌ماهی (معرّب ومحرف: scincus «لات»)

سك - sok = چوب نوك تیز (ط: ساك)

سك - sek = مخفف «سرکه»

سكار - sekâr-so-sa = زغال- اخگر، بدار دنیاچون برفروخت آتش ظلم **سكار** آن بجهنّم همی خورد چو ظلیم. سوزنی (رشی)- (افغ: skôr)

سكارآهنج - s.âhanj = آهنی سرکج که بدان گوشت ازدیگ یانان از تنور برآرند (قا)

سكارو - s.û وسكالو = نان و گوشتی که برروی زغال افروخته پزند - چنگالی (سکار + «او» نسبت)

سكافه - sokâfa وشكافه = زخمه ومضراب‌ساز (مع)- ض، سكافره

سكال - sekâl = سگال

سكالو - sokâlû = سكارو

سكاله - sakâla = سگاله

سكاليدن-sekâlîdan = سگالیدن

سكاهن- sekâhan = رنگ‌سیاهی که ازسرکه وآهن ترتیب دهند: وآنکهی پیش راه ریحانی کـرد باید **سكاهن** افشانی، نظامی (فر)- («سك» + آهن)

سكبا - sekbâ وسکبه = آش سرکه، زآن دست مسیح آمده داروی جهانی کو دست نگهداشت زهر کاسهٔ **سكبا**. مولوی (نظ)

سكج - sakaj = مویز وکشمش، همچو انگور آبدار بدی نون شدی چون **سكج** زپیری خشك؛ لبیبی (فر)

سكرجا - sekerjâ = گیاهی است دوائی (مع)

سكرچه - sekarca وسکرجه = اسکره- وبصورت‌سکّره‌وسکوره‌واسکوره تعریب شده

سكرفيدن - sakarfîdan = شکرفیدن

سكرّه- sokorra = سکوره، معرّب اسکره = کاسهٔ‌گلین‌پیاله: زنقشبند خمیر تو مایه می‌یابد خم و سکّرهٔ رنگ مصدّران بهار. اثیراخسیکتی (نظ)

سكز - sekez = صمغ «سقز»

سكستن - sekostan وسکستن = گسستن: چون‌که ازامرودبن‌میوه **سكست** گشت اندرنذر و عهد خویش سست. مولوی

سكسك - soksok = کندرو و کم‌تك، اسب **سكسك** میشود رهوار ورام خرس‌بازی میکند بزهم سلام. مولوی- ناهموار ودرشت رفتن‌چارپا، اوزسکسك وارهدخوش‌پی‌شود شیره را زندان‌کنی تا می شود. مولوی- درخت‌تاغ(قا)-زمین ناهموار و درشت - آوازهای- یکی از بازیهای کودکان (مع)

سكسكه - sekseka = فواق

سكسكي - soksokî = منسوب به سُکسك - حالت طپش قلب در اشخاص ضعیف (قا)

سكليدن-sekolîdan وسگلیدن = گسلیدن

سکنج - sakanj-sekonj = سرفه- تراش - خراش - گزندگی (رك: سکنجیدن)

سکنج - sekonj - کسیکه لب و دهانش دارای سه کنج باشد= لب‌شکری؛ تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزهٔ بگذشته بردهان **سکنج**. سعدی(رك:سلنج)

سکنجیدن- .sakanji-njîdan seko= سرفه کردن- تراشیدن- خراشیدن - گزیدن؛ رخسار تو را ناخن این چرخ **سکنجد** تا چندلب لعل دلارام **سکنجی**؛ ناصرخسرو (ح-فر)

سکند - sakand = نوعی چوب؛ به‌بوسه ببرّند چوب **سکند** که تا پای خونی درآرد به‌بند. اسدی (فر)- جماع ومباشرت (قا)

سکندر - sekandar = نوعی بازی که برروی دودست پا بهوا راه‌روند: از نهیب زخم تیرقوس ذوالقرنین او درچه مغرب رود هرشب **سکندر** آفتاب. آذری (جها)- سکندری (مع)

سکندری - sekandarî = سکندر- بسر درآمدن (مع)

سکنه - sekna مخفف «اسکنه» افزار نجاری؛ که شکستی چوچو بر **اسکنه**. سنائی (ح-قا)

سکو- sekû = چهارشاخ دهقان که باآن غلّه را باد دهند (قا)

سکو - sokû = سکّو

سکوا - sekvâ = سکبا

سکوبا - sokûbâ = ایرانی‌شدهٔ کلمهٔ episcopos = اسقف؛ نوشتندنامه بهر مهتری **سکوبا** و بطریق هر کشوری. فردوسی

سکوره - sokûra مخفف «اسکوره» = اسکره = پیالهٔ گلین؛ ز نقشبند ضمیر تو مایه‌میباید خم و**سکورهٔ** رنگ مصوّران بهار. اثیر اخسیکتی (رشی)

سکوهنج - sokûhanj = خارسك وبصورت **سکوهج** تعریب شده- ص: شکوهنج

سکیزه - sekîza = اسکیزه = جفته انداختن چارپا؛ خر**سکیزه** میکند در مرغزار. مولوی (رشی)

سکیزیدن- sekîzîdan واسکیزیدن = جست‌وخیز کردن وجفتك انداختن چارپا؛ بدشت نبرد آن هژبر دلیر **سکیزد**چو گور وستیهد چو شیر. دقیقی (رشی)

سگال- segâl = اندیشه- اسم‌مصدر و امر و فاعل مرخّم از «سگالیدن» (درترکیب: بدسگال، نیك‌سگال)

سگالش - segâleš وسگالش = اندیشه وفکر- اندیشهٔ بد، فکربد (مع)

سگاله - sagâla و سکاله = فضلهٔ سك؛ یکی بگفت که مسواك خواجه گنده شده است که این **سگاله** وگوه سگ است خشك شده. عماره مروزی (فر) - (سگ+ «آله» پسوندنسبت- اسدی آنرا بمعنی سرگین گرفته

سگالیدن- segâlîdan = اندیشیدن و فکرکردن؛ باخود غزلی همی**سگالید** که نوحه نمود و گـاه نالید. نظامی - اندیشه بدکردن و خصومت ورزیدن ؛

خفاش اگر **سگالد** خورشید غم ندارد
خورشیدرا چه نقصان‌گرسایه شدبکینش.
مولوی‌معنوی

سگ‌پستانو-sagpestân= داروی معروف به«سپستان» (قا)

سگ‌پوی-sagpûy= آواز پای بوقت آمدن ورفتن (مع)

سگ‌جگر-sagjegar= سگ‌جان - سخت جان، استخوان پیشکش کنم غم را زانکه غم میهمان **سگ جگر** است. خاقانی (نظ)

سگدل - sagdel = دل سخت و آزار دهنده: فرمود **بسگدلان** درگاه تاپیش سگان برندش از راه. نظامی

سگدندان - sagdandân = دندان «نیش» که بعربی«ناب» گویند(قا)

سگر - sogor وسگرنه= اسگر واسغر= جوجه‌تیغی (په: sukur)

سگرو(ی) - sagrû(y)= مردم آزار- غریب آزار (مع)

سگزبان - s.zabân = گیاهی دوائی ازتیرهٔ گاوزبانی (مع)

سگزن - sagzan = نوعی تیر کوچك که پیکان‌آن باریك وتیز است؛ ناوك اندازم نه **سگزن** لیك‌خصمش‌چون سگ است هرچه من‌بروی زنم درحال **سگ‌زن** میشود. شرف‌شفروه (نظ)

سگزی-sagzî= سگستانی،سیستانی (سگز=سیستان)

سگسار - sagsâr = سگ‌مانند- سگ‌سر- حریص وطمّاع-دنیاپرست(مع)

سگسارانه-sagsârâna= مانند سگان، بردم‌ودندان**سگسارانه** شان بر دهان وچشم‌کژدم خانه‌شان. مولوی

سگستان - sagestân= سیستان (په: sagᵊstân)

سگ‌سر - s.sar= سگسار (مع)

سگ‌سنبویه - s.sanbûya = سجسنبویه= گیاه پنج‌انگشت (قا)

سك‌شکن - s.šekan = مهر گیاه (مع)

سگ‌کش - sagkoš = گیاهی است‌که برگی شبیه برگ بید دارد و ساقهٔ آن سرخ وگره‌داراست ودرآبهای راکد روید وبعربی زنجبیل‌الکلاب و فلفل‌الحماء خوانند (قا)

سگ‌کن-s.kan= گیاه سك‌کنك = استرنگ ومهرگیاه (قا)

سگ‌کنك-s.kanak وسك‌کن= مهرگیاه واسترنگ (قا)

سگلاب - saglâb وسگلابی = سگلاو وسگلاوی=سگ‌آبی: گویندچو **سگلاب** به‌آموی بجنبد بیتی بگل و خشت برآرند به‌بیکند. مختاری (نظ)

سگلیدن - segolîdan وسکلیدن = گسلیدن وگسستن (مع)

سل - sal=سیاه آل(مع)-چیزی از چوب و خلاشه‌که برای عبور از آب تعبیه‌کنند-کشتی- پلچوبی- قایق؛ زهی بحر جاه ترا آسمان **سل** . سراج‌الدین راجی (رشی)

سل - sel = سلاحی مانند زوبین که درهند معمول بوده (هن،سیل=شل) - شش؛ دلم تنوره وعشق وآتش وفراغ تو داغ جگر معلّق بریان وسلّ بوده کباب. طیان (فر)

سلاحشور-selâhšûr وسلحشور

سلحشور=سلاح ورز (رك: سلحشور)
سلار - sallâr=سالار
سلاك - salâk = شمش گداختهٔ طلا ونقره که آماده برای ریختن درقالب است- کرایه (قا)
سلامانه - salâmâna=مالیاتی که بمناسبت بار عام پادشاه یا بسبب خبر سلامت او میگرفتند (مع)
سلب - salab = جامهٔ درشت مانند جوشن وخفتان که درروزجنگ می پوشیدند- جامهایکه درعزاوماتم پوشند(عر)
سلجم - saljam = معرب «شلغم»
سلح - selah مخفف «سلاح»
سلحخانه - s.xâna=سلاحخانه
سلحدار - s.dâr = سلاحدار
سلحشور-selahšûr وسلاحشور = جنگاور: چه خوش گفت آن تهیدست **سلحشور** جوی زر بهتر از هفتاد من زور. سعدی (گل)- (سلح = سلاح + «شور» بمعنی «ورز»)
سلفیدن- solfîdan = سرفیدن: هم فرقی وهم زلفی ، مفتاحی و هم قلفی بی‌رنج چه‌پی **سلفی**، آواز چه لـرزانی؛ مولوی (نظ)
سلك - se(a)lk = ناودان و آبراهه (مع)
سلماچو - selmâcû = آب تره (مع)
سلمانی - salmânî = منسوب به«سلمیه» = نوعی‌شمشیر-منسوب‌به«سلمان»؛ بباید در رهایمان‌یکی‌تسلیم**سلمانی**.سنائی
سلمك - salmak = نام یکی از شش آواز موسیقی قدیم (شهناز-کردانیه -گوشت- مایه- نوروز وسلمك)
سلمه - salma وسرمه = گیاهی دوائی از تیرهٔ اسفناجیان (مع)
سلمه‌تره- s.tara=گیاهی است مسهل از تیرهٔ فرفیونیان (مع)
سلنج-selonj = کسی که‌لب‌بالایین یازیرین اوچاك باشد (سه+ لنج بمعنی «لب»- قس: سکنج)
سلور - sellûr =ماهی«اسبله» که بصورت «صلور»تعریب‌شده‌ودرفرانسه silure گویند (مع)
سله - salla = سبد و زنبیل: پس بگوید تونیی صاحب ذهب بیست **سلّه** چرك بردم تابشب. مولوی (عر)
سلیك - salîk مخفف«بوسلیك» = نام یکی از دوازده مقام موسیقی‌قدیم
سم - som(m) مخفف «سنب» = نقب وسوراخ- جایگاه دخمه مانندی در زمین که برای‌ریاضت‌ونگاهداری‌گوسفند سازند؛ بیابان‌سراسرهمه‌کنده‌**سم** همان روغن‌گاو در**سم** بخم . فردوسی (فر) - سم‌حیوانات-اسم‌فاعل مرخّم‌از«سمبیدن»؛ سوگنـد میخورم به سنـان زره **سمت** . اثیرالدین‌اخسیکتی (نظ)- (به:sumb) - ماهی اسبله (مع)
سماچه - samâca مخفف‌سماخچه وسماکچه
سماخچه - samâxca و سماکچه = ساماخچه وساماکچه = سینه‌بندزنان
سماروخ - samârûx =سماروغ
سماروغ - samârûɣ = مطلق قارچ و مخصوصاً نوع خوردني آن : یاد

نداری بهر بهاری جدّت تو بره برداشته
زبهر **ساروغ**. منجیك (فر)-کاریز(فر)

ساری- somârî = کشتی،حاسد
چو بیش باشد بهتر رود سمادت چون
باد بیش باشد بهتر رود **ساری**.
منوچهری

ساك - somâk = سماق‌خوردنی
- سنگ سماق (مع)

ساکاره - samâkâra = سماکار
= خادم و سبوکش میخانه - مطلق
خدمتکار: ازپی‌کسب شرف پیش بنا گوش
ولبش ماه‌گشته رهی و زهره **سماکارۀ**
اواست. سنائی (نظ)

ساکچه-samâkca مخفف‌ساماکچه

سمان-samân مخفف «سمانه»است
که‌بتازی= بلدرچین و مرغ سلوی‌است:
باران‌وبرف‌بادبرماکنون‌زابر چون‌بر
بنی‌سرائیل از آسمان **سمان**. رافعی (نظ)

سمانه - samâna مخفف آسمانه
بمعنی سقف- بلدرچین که درعربی«سمانی
وسلوی» نامیده شده ، چون مست شود
زبادۀ حق شهباز شود کمین **سمانه**.
(ح- فر)

سمج - somj و سمچ مخفف«سمچه
وسمچه»:شو بدان‌گنج‌اندرون خمی‌بجوی
زیر **سمجی**است بیرون شو بدوی.رودکی
(فر)-هریك نشسته برسرديوار**سمج** من
بایکدگر دمادم‌گویند هرزمان . مسعود
سعد (نظ)

سمج گرفتن - s.gereftan و
سمچ گرفتن=مشغول‌شدن افراد سپاهی
بکندن سوراخهائی درزیرقلعۀدشمن (مع)

سمجه-somja وسمچه = «سم»وسنب
= نقب‌وسوراخ-دخمه‌وجایگاه‌گوسفندان
درکوه (سم+چه)

سمسار - semsâr معرّب«سفسار
و سپسار» = میانجی معامله- دلال (مع)

سمسول - samsûl = بیشرمی و
بیحیائی- شوخی

سمسول‌ورزیدن- s.varzîdan
=شوخی کردن - بیشرمی کردن : «رقص
و کچول آغاز یدند ولور و **سمسول
ورزیدند**». راحةالصدور (مع)

سمن - saman — شبدر- یاسمن
(په: saman)

سمنبر- s.bar = آنکه‌بوی‌خوش
دهد- آنکه برش‌همچون سمن‌باشد-سپید
تن (مع)

سمند-samand = اسبیکه رنگش
مایل بزردی باشد=زرده:هرآنزمان‌که
برابطال‌تیره‌گون‌گردد همه‌کمیت‌نماید
زخون سیاه **سمند**. منجیك (فر)

سمندر - samandar و سمندل
= سالاماندرا

سمندور - samandûr وسمندول
= سالاماندرا

سمنك - samanak = سمنو

سمو - samû = ترۀدشتی، تاسمو
سر برآورید زدشت گشت زنگارگون
همه لب‌کشت. رودکی (فر)

سمور-samûr = حیوانی‌پستاندار
وگوشتخوار خاکستری‌رنگ دارای‌پوزۀ
باریك وپوستی نرم (مع)- جندبیدستر،
چون برون جست‌یوز (؟) ازسوراخ شد

سمورك بنزد او گستاخ. عنصری

سمیرا- somîrâ = بانوی بزرگ ؛ سمیرا نام دارد آن جهانگیر **سمیرا**را میهن بانواست تفسیر . نظامی - (عر ؛ **somîrâ** - زن گندم‌گون)

سمیلان - samîlân = کرمهای داخل لجن ولای ته‌آب ؛ **سمیلان** چو برمی‌ندارد قدم وجودیست بی‌منفعت چون‌عدم. سعدی (بو)- سمیل = «سمال» بمعنی کرم ته‌آب «عر» (بقیاس کتیب و کتاب- سلیح وسلاح)+«ان» علامت‌جمع فارسی برای افادهٔ نوعیت یازائده‌همچنانکه دراین شعر: سیران = سیر: که بود افتاده برره یاحشیش لایق **سیران** گاوی یا خریش. مولوی

سن - san مخفف «سرند» بمعنی پیچك: هست برخواجه پیچیده رفتن راست چون‌بردرخت‌پیچد**سن**. رودکی(فر)

سنار- sa(e)nâr = قسمت کم‌عمق‌دریا که کشتی درآن‌بگل‌نشیند: دمان‌همچنان کشتی مارسار که ارزان بود مانده اندر **سنار** . عنصری (فر) - عاشق و گرفتار (مع)

سنب - sonb = اسم‌مصدر وامر و فاعل مرخّم از «سنبیدن» ؛ عزم‌تو کشور گشای خشم تو بدخواه بند رمح تو پولاد **سنب** تیغ توجوشن‌گذار. فرخی - «سم» چارپایان ومجازاً بمعنی «پا»: ما به‌بوش عارض وطاق وطرنب سر کجا که خود همی بنهیم‌**سنب**. مولوی- بمعنی سمج (مع)

سنبانیدن- sonbânîdan وسنباندن = سنبیدن بمعنی‌سوراخ کردن: اوچه‌دانست‌که تیر تو **بسنباند**سنك(نظ)- باسمباده‌چیزیرا سائیدن: وگر فغفور چینی‌را دهد منشور دربانی بسنباده حروفش را **بسنباند** در احداقش. منوچهری

سنبك- sonbak = کشتی کوچك؛ از دل خویش **سنبکی** دارم نذر دریا تبرکی دارم. سعید اشرف (نظ)- (قس، سنب+«ك» تشبیه= شبیه «سم» بمناسبت شکل)

سنبوت - sanbût = هیکل و نمودار : تاتواز خوان شرع بی‌قوتی تو وسالوس‌وکبر **وسنبوتی**. سنائی(نظ)

سنبوسه - sanbûsa = هرچیز مثلث‌شکل ومخصوصاً لچك زنان- قطاب - نوعی خوراك: «وندیمان‌را بخواندامیر وشراب و مطربان خواست واین اعیان را شراب بازگرفت وطبقهای نواله و **سنبوسه** روان شد و ... شراب دادن» بیهقی (نظ)

سنبه - sonba = افزاریکه بدان چیزها سوراخ کنند- آلتی‌که بدان آسیا را تیزکنند- زنبور سیاه (قا) - و باین معنی اخیر بصورت **سنسه** تصحیف‌شده

سنبیدن - sonbîdan = سوراخ کردن: اگراهل‌معرفت‌را چونی‌استخوان **بسنبی** چو دفش بهیچ‌سختی‌خبر ازقفا نباشد . سعدی- کاویدن و جستجو کردن (خ: سنبیدن)

سنج - sanj = اسم‌مصدر وامر و فاعل مرخّم از «سنجیدن» : نکته سنج- مخفف «سرنج» که درنقاشی بکار میرود- دوصفحهٔ‌فلزی که برای‌احداث‌آوازموسیقی

بهم زده شود (=صنج)

سنجاب - senjâb = پستانداری در رستهٔ جوندگان باندازهٔ گربه کوچك که‌غالباًروی‌درخت‌بسرمیبرد وازپوستش لباس‌تهیه میکنند-کنایه‌ازشب-سبزه(مع)

سنجاق-sa(o)njâɣ =علم‌وراست (ترك، سنجق وسنجوق)

سنجدبوی- senjedbûy = گلی است: دادش اندر باغ **سنجدبوی** بوی بامی‌گلگون **بسنجدبوی**بوی.عیاضی(فر)

سنجر- sanjar = پرنده‌ای‌شکاری -اسم‌خاص (ترك)

سنجق - sanjaɣ =سنجاق

سنجوق - sanjûɣ، وسنجیق = سنجاق -امیری‌که دارای نشان و علم باشد-کمربندچهارذرعی (مع)

سنجه - sanja = سنگی‌که بدان چیزها وزن‌کنند (قا)

سنجیدن-sanjîdan= ارزش‌دادن، گه نیم جو **نسنجد** اگـر خوانیش امیر گه درجهان نگنجد اگر خوانیش ثنا . عطار- تحمّل‌کردن: بااینهمه رنج‌کز تو **سنجم** رنجیده شوم‌گر از تو رنجم . نظامی- بدست‌آوردن ویافتن: ازرفتنش ارچه سود **سنجید** بااین‌همه‌شوی‌بودو رنجید . نظامی - وزن‌کردن : آن‌یکی‌آمد به‌پیش‌زرگری که ترازو ده که **برسنجم**‌زری. مولوی-مقایسه‌کردن -اندازه‌گرفتن - ارزش چیزی را تعیین کردن (از ریشه saj یا sac*)

سنخج - sanaxj و سنخج = علّت ضیق‌النفس: از غم وغصهٔ دل‌دشمنت باد گاه در تاپاکو گاهی در**سنخج**.علی منطقی رازی (لغ)

سند - send وسنده=حرامزاده‌و سرراهی: ای **سند** چو استر چه‌نشینی‌تو براستر چون خویشتنی را نکند مرد مسخّر. منجیك (فر)- (خ: سنده)-قافیهٔ معیوب: زیك قافیهٔ **سند** عیبی نباشد که هستی تو درگوهر خویش**سنده**.اسدی (نظ)

سنداره - sendâra و سندره = طفل سرراهی و حرامزده (سند + «آ» +«ره» مخفف راه)

سندان - sendân علاوه برمعنی متداول = گل میخی‌که بردر گذارند تا حلقه را برآن‌کوبند: درایوان شاهی‌در دولتش را فلك حلقه‌وماه**سندان**نماید. خاقانی (نظ)

سندروس- sandarûs=سندره وسندر = صمغی‌شبیه بکاه ربا که‌دارای رنگی سرخ مایل بزردی است - سرو کوهی - نارون - تبریزی (مع) - (یو، sandaraxî)

سندره - sandara و سندر = سندروس: مشو ایمن اندر سرای فسوس که‌گه **سندره**‌است وگهی آبنوس.فردوسی

سندره-sendara مخفف«سنداره» = حرامزاده و سرراهی : سرخ چهره کافرانی مستحل ناپاك‌زاد زین‌گروهی دوزخی ناپاك زاد **وسندره**. غواص (فر)

سندس-sondos = پارچهٔابریشمی زربفت- حریر لطیف‌وقیمتی: صدره‌آنجا **سندسی** و جبّه اینجا ششتری. سنائی

(مع- عر)

سندل - sandal = سندلك و سندله = نوعی کفش چوبی یا چرمی: گرفتم که جایی رسیدی زمال که زرین کنی **سندل** و پاچله. عنصری (فر-یو: ssndalia)

سندلك - sandalak و سندله = کفش سندل (سندل + «ك» یا «ه» تصغیر)

سنده - sanda = سندان: تیر تورا کنده‌ام پتك تورا **سنده‌ام** بی‌تو اگر زنده‌ام جز بسگا نمیده. مولوی

سنده - senda = سند و سنداره: که هستی تو در گوهر خویش **سنده**. اسدی- فضله وغایط (غ: سنده)

سنسان - sansân وسنسن = سخن غیرفصیح: که انشای من بنده مدح تورا نه **سنسان** نظامی است نه سرسری. مولنیا طهیر الدین (جها)

سنقر - sonɣor = نوعی باز شکاری - نام شخصی (ترك)

سنگ - sang علاوه برمعانی معمول = وقار- اعتبار: بر آن سایه چو مه دامن فشاندم چو سایه لاجرم بی‌**سنگ** ماندم. نظامی- وزن واندازه: بسی ارمغانها ز تاراج زنگ بهر سو فرستاد بی‌وزن وسنگ. نظامی (نظ)

سنگاب - s.âb = ظرف بزرگی ازسنگ که برای آب نوشیدنی درمساجد میگذاشتند (مع)

سنگ‌انداز - s.andâz = قلاب سنگ وفلاخن- سوراخهائی که زیر کنگره دیوار قلعه میساختند وازآنجا سنگ و آتش وغیره بردشمن میریختند: ز**سنگ انداز** او گر سنگ جستی پس ازقرنی سرکیوان شکستی- نظامی- جشنی که در آخر ماه شعبان برپا می‌داشتند: در**سنگ انداز** خسرو داد پناه خورشید شراب زیبد وساغر ماه. مختاری

سنگ بجام انداختن - sangbejâm andâxtan = مزاحم شدن و دردسر فراهم کردن: باده بامحتسب شهر ننوشی زنهار بخورد باده‌ات و **سنگ بجام اندازد**. حافظ

سنگ برسبوی زدن - sangbarsabûyzadan = ستم کردن: شد آبروی من همه درعشق ریخته تا خیرخیر **سنگ زدی برسبوی من**. معزی

سنگ بست - s.bast و سنگ بسته = استوار ومحکم- محوطه‌ای که بادیوار سنگی احاطه شده باشد: بلی کاین چنین گوهر **سنگ بست** بدولت توان آوریدن بدست. نظامی

سنگ پستان - s.pestân = سپستان (فس: سگ‌پستان)

سنگچه - sangca = ژاله و تگرك: گرچه بچشم عوام **سنگچه** چون لولو است لیك تف آفتاب فرق کند این و آن. خاقانی

سنگخوار - s.xâr وسنگ‌خوارك: مرغی است که سنگ ریزه هم میخورد = با قر قره، اسفرود: هرکه در دنیا برآرد مسجدی از بهر حق باشد آن مسجد بسان آشیان **سنگخوار**. سنائی

سنگخور - s.xor وسنگخورك = سنگخوار وسنگ‌خوارك

سنگدوله - sangdûla = گردباد (قا)

سنگ‌روشنائی-sangerûšnâyî = سنگی است که در داروی چشم بکار رود (قا)

سنگریزه- sangrîza = خرده سنگ-نوعی آش خوردنی - الماس ریزه (مع)

سنگ‌زور- sangezûr =سنگی که در زورخانه‌ها پهلوانان باآن‌ورزش میکنند؛ بود کوه بی‌ستون فرهاد را گر **سنگ‌زور** از دل سنگین خوبان است **سنگ‌زور** من. صائب (نظ)

سنگ‌سای- s.sây = آزینه و آن آلتی‌است آهنی که‌بوسیلهٔ آن‌سنگ آسیارا آژیده میکنند (مع)

سنگك - sangak = سنکچه و تگرگ : ویحك ای ابـر برگنه‌کاران **سنگك** وبرف‌باری وباران.عنصری(فر)

سنگله-sangala = نان‌گاورسین: گفتم‌که ارمنی‌است مگرخواجه‌بوالممید کونان‌گندمین نخورد جز کـه **سنگله** . بوذر (فر)

سنگنـاك - s.nâk = زمین سنگلاخ (مع)

سنگور - sangûr و سنگول= هرچیزکه در کار وضروری باشد-سلّه‌ای که شیشه‌های بوزه‌درآن چینند؛ نارسیده ترنج بارورش چون فقع‌کوزه و چو **سنگور** است . ابوالفـرج رونی (نظ)

سنگین‌خوار - sangînxâr= سنگ‌خـوار؛ چوپشت **سنگین‌خوار** است شکل ژاله وزو چکان‌بسان‌نقطه‌ای‌پشت سنگین‌سار. ازرقی

سنگین‌دل - s.dəl = سنگ‌دل و نامهربان

سنگین‌سار - s.sâr = نوعی‌سار- قسمی ازسار سیاه‌رنگ‌که نقطه‌های‌سفید درپشت‌دارد :گهی‌به‌بینی چون پشت باز گشته خشین گهی منقّط بینی چو پشت **سنگین‌سار**. عنصری (نظ)

سنه - sana = لعنت ونفرین، ای فرومایه و درکون هل و بی‌شرم وخبیث آفریده شده از فریه و سردی و **سنه** . لبیبی (فر)

سنی - senî = ریم‌آهن- مخفف سینی (مع)

سنیز - sonîz = شنیز و شونیز =سیاه‌دانه (قا)

سو- sû مبدل «سا» طرز و روش، بماند آب معلّق بدستم از سـرحسرت فرو شدم به‌تفکّر که این‌چه شکل‌وچه‌**سو** شد. مولوی-مخفف«سود» -کشاورزوگاو آهن‌وگاوکو کجا درچنین ده‌کندگاو **سو**؛ نظامی- روشنائی (گی؛ سو)- سوی = طرف و جهت

سوار - savâr واسوار= فارس وسوار براسب‌یاهرمرکب- ساحل‌رود(مع)

سوارآب - s.âb =حباب-موج‌آب

سوارپا - s.pâ = پیادهٔ چست و چابك = پاسوار

سوارك - savârak = سوار کوچك- سوار آب

سوپ - sûp = بلغت‌خوارزم‌آب‌را گویند: محنت **سوپ** و پکنداو که از بیخم بکند طبع‌موزو نم‌همی‌زا ندیشه‌ناموزون کند. انوری

سوتام - sûtâm = اندك وناقص ـ کوچك: آنچه‌کرده است آنچه خواهد کرد سختم‌اندك‌نمایدو**سوتام**.فرخی(فر)

سوج - sûj = «سوز» ازسوختن- (ل: سوج)

سوچه - sûca = سوجه وسوژه = خشتک- زیر بغل= بغلك- خشتك زیر جامه (مع)

سوخ - sûx = پیاز: می‌نیابم نان خشک **وسوخ** شب تو همه حلوا کنی درشب‌طلب. کسائی (فر)- (آ: سوغان)

سوختن - sûxtan = آتش‌زدن وآتش گرفتن: وه‌که‌درعشق‌چنان**میسوزم** که بیك شعله جهان**میسوزم**. سعدی-رحم آوردن: هرچند**نمیسوزد**برمن‌دل‌سنگینت گوئی دل من سنگیست درچاه‌زنخدانت. سعدی

سوخته - sûxta = اسم مفعول‌از «سوختن»- پارچه وبستهٔ آتشگیره: فتاد آتش صبح در**سوخته** بیکدم جهان‌شد برافروخته. سعدی- سنجیده- طالب علم - ثقل سراب- محنت‌کشیده ازعشق(مع)

سود - sûd = منفعت- فتح‌وظفر- حاصل - محصول- ترقی- صحبت مسّرت انگیز(مع)- ماضی مطلق‌ومصدریامفعول مرخّم از«سودن»: نمك‌سود

سود - savad = سبد

سودا - sowdâ = معامله‌وبتازی:

یکی از اخلاط چهارگانه که‌مقرّ آن طحال است- مالیخولیا ووسواس- خیال فاسد- دلگیری وملالت-هوی وهوس- عشق

سوداپختن - sowdâpoxtan = خیال بیهوده کردن: **سوداپز** که‌آتش غم در دل تو نیست ما را غم تو برد بسودا ترا که برد؟ سعدی - آرزوی دور و درازکردن (عر-ف)

سوداپرست - s.parast = مطیع هوی وهوس-شهوت‌پرست - آنکه خیالات باطل‌کند (عر-ف)

سوداپیمودن - s.peymûdan = خیال فـاسدکردن ـ اندیشهٔ بیهوده کردن (عر-ف)

سوداجا(ی)- s.jâ(y) = سوداکده

سودازده- s.zada = مالیخولیائی ـدیوانه- عاشق

سوداکده - s.kada = مکان‌داد وستد ودارالتجاره (مع)

سوداگر - s.gar = بازرگان و تاجر

سودمند- sûdmand = سوددهنده ـ مفید-برومند وبارور- سودبرنده(مع)

سودن - sûdan وساییدن = لمس کردن ومالیدن ـکوبیدن و صلایه‌کردن ـ خردکردن ـگداختن و ذوب‌کردن- آغشتن در آب- اندودن-فرسودن-کهنه کردن- حك‌کردن- محوکردن- سوراخ کردن و سفتن ـ طرح‌کردن ـ بمصرف رسانیدن (مع- په: sûfai)

سوده - sûda = اسم‌مفعول از سودن= سائیده شده-کوفته شده-خرد و

ریزه شده- گداخته- آغشته باب- اندوده - فرسوده شده- حك شده - محو شده - سوراخ شده- خرج شده- گرد وغبار(مع)

سوده‌گر - s.gar = سایندهٔ فلز واحجار قیمتی

سور - sûr = رنگ خاکستری مایل بسیاهی- اسب و استر و الاغی که خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده شده باشدوچنین‌چارپائی‌رامیمون نمیدانستند (=سول)، بقای‌عمر تو جاوید باد وامر تو را مطیع رای سپهر حرون وتوسن

سور. سوزنی (نظ) - جشن و ضیافت - عروسی وختنه‌سوران (په،sûr)-درختی است کوهستانی همیشه سبز وبا عمر طولانی (مع)

سوراخ - sûrâx، سولاخ وسوله = رخنه ومنفذ- شکاف- معبر

سورن - sûran = حمله‌ویورش- غوغا وهیاهوی سپاهیان بهنگام حمله‌بر دشمن؛ سپه‌کار پیکار پرداختند نورگه زده **سورن** انداختند . شرف‌الدین علی یزدی (نظ- ترك)

سورنا(ی) - sûrnâ(y) وسرنی = سرنا (قس: سور=جشن+ نای)

سوری - sûrî = منسوب «بسور» بمعنی سرخ‌در گل‌سوری؛ وقت‌گل‌**سوری** خیز ای نگار برگل **سوری**می‌سوری بیار. مسعودسعد- منسوب به«سوریه»؛ و ازآن‌پس شصت رطل شراب **سوری** باز خوردی». مجمل‌التواریخ (په: âsûrîk mazi)-نوعی پیکان؛ زسوری کان نه‌کم بود ازکتاره جگر میشد چو سوری

پاره‌پاره. امیرخسرو(نظ)- سورچران

سوز - sûz = حرارت و تاب - سوزش از درد جسمی یا روحی - داغ- اضطراب و آشفتگی‌خاطر- کینه ورشك- عشق ومحبت- اشعاریکه در رثای کسی گویند=مرثیه- اسم‌مصدر و امر وفاعل مرخم از «سوختن»، جگرسوز-عالمسوز

سوزا - sûzâ وسوزاك=سوزنده

سوزاك- sûzâk وسوزك= سوزا -یکی ازامراض مقاربتی (=سوزنك)

سوزناك - sûznâk =دارای‌سوز واثر-آه وناله‌ای که دردل اثر کند (مع)

سوزنك - sûsanak = سوزاك بمعنی دوم (مع)

سوزه - sûza = تیریز و چابوق لباس، گرنه بهمت سزای سبز دواجی از چه‌که مه **سوزهٔ** قبای تو آمد؛ شمس طبسی (نظ) - اسم مصدر از سوختن ، دلسوزه (مع)

سوزیان- sûziyân مخفف«سود وزیان» بمعنی مال وثروت وسرمایه؛ لؤ لؤ زکس دریغ‌نداردوچشم من همچو دو دست صدر اجل**سوزیان**خویش. ادیب صابر (نظ)

سوزیدن - sûzîdan =سوختن، عاشقان را هرنفس**سوزیدنی** است برده ویران خراج وعشر نیست. مولوی

سوژه- sûža =سوچه‌وسوجه‌بمعنی خشتك جامه

سوس - sûs = کرمیکه پارچهٔ ابریشمی‌وپشمی‌راضایع‌کند=سوسه‌وبیت (آشو: sâsu) - خوك آبی (مع- هن)-

مخفف «سوسمار» ؛ **سوس** پرورده بمی
بگداخته نیك‌درمانی زنانرا ساخته .
رودکی (فظ)

سوسنبر - **sûsanbar** = سیسنبر

سوسنه - **sûsana** = گل‌سوسن؛
ماه فروردین بگل پر بارونك مهر
جان پر نرگس‌و پر**سوسنه**. منوچهری(فر)

سوسه - **sûsa** = سوس‌بمعنی«بیت»
-اشکال ودشواری- حقّه و تزویر (مع)

سوغه- **sowγa** = مرسومیکه‌سابقاً
سپاهیان‌ازعلوفه‌وماهیانهٔخود بنویسندگان
میدادند (مع)

سوفار - **sûfâr** و سوفال = هر
ظرفی که ازگل‌پخته‌باشد (گی، **sufâl**)
- سوراخ ومخصوصاً سوراخ سوزن؛ نامد
برون زخانهٔ اخوان‌حسود تو تادرنشد
بسوزن **سوفار** درجمل . سوزنی (نظ) -
جائی ازتیر که چلّهٔ کمانرادرآن‌بندکنند؛
چو **سوفارش**آمدبه‌پهلوی‌گوش زچرم
گوزنان برآمد خروش. فردوسی

سوفال - **sûfâl** = سوفارتیر؛ چو
پشت قنفذ‌گشته تنورش از پیکان هزار
میخ شده درعش از بسی **سوفال** زینبی
(فر)- سوراخ سوزن- ظرف‌گلین پخته ؛
نیافت پایهٔ قدرت عدوی و نیست عجب
محل اب حیات از شکسته شد **سوفال**.
رفیع‌الدین لبنانی (نظ)

سوفته - **sûfta** = مکر و حیله :
بگوز آنجا مرا خطّی‌عوض ده ازاین
سان **سوفته**‌کس‌را میاموز. سوزنی (نظ)

سوفچه - **sûfca** = ریزهٔ هرچیز
مخصوصاً ریزهٔ زر وسیم ؛ بیکی لقمه‌که
برخوان‌توکردآن‌مسکین بیکی**سوفچه**
زرّش مفروش‌کنون. منجیك (فر)

سوك - **sûk** مبدل سوگ = عزا
وماتم- غم واندوه؛کنون همانم و خانه
همان وشهر همان مرانگوئی‌کسز چه
شده‌است شادی **سوك**؛ رودکی(فر-«او»،
saoka)-«سوی» = جانب-گوشه(مع)-
خوشهٔ‌گندم وجو- هریك‌ازسیخ‌های نازك
ودراز خوشهٔ‌گندم وجو؛ اندام دشمنان‌تو
از تیر ناوکی ماننده**سوك**خوشهٔ جوباد
آژده. شاکر بخاری (فر)

سوگ - **sûg** وسوك = غم واندوه-
ماتم وعزا، بدان **سوگ** برکرده‌گردون
زرشك رخ نیلگون پرزسیمین سرشك.
اسدی (فر)

سوگدار - **s.dâr** = سوکوار

سوگنامه - **s.nâma** وسوکنامه =
نامه‌ای مبنی برتعزیت وسوگواری (مع)

سوگند - **sowgand** = دراصل
بمعنی‌گوگرد بوده (چون در قدیم آبرا
باگوگردمیآمیختندو بمتّهم‌میخورانیدند
واز زود دفع‌شدن یاماندن آن در شکم
به‌تقصیر ویا بی‌تقصیری‌متهم‌حکم‌میکردند)
واکنون بمعنی «قسم»، بخورد آنگاه بـا
مادرش**سوگند** بدین‌روشن‌وجان‌خردمند.
فخرالدین‌گرگانی - (آو، **saokenta**
= گوگرد)

سوگندخوردن - **s.xordan** =
قسم‌خوردن

سوگنددادن - **s.dâdan** = قسم
دادن

سوگندنامه - **s.nâma** = ورقه‌ای

مبنی برقسم- شعری که در آن شاعر انواع سوگندها را یاد کند (مع)

سوگندیادکردن- s.yâdkardan =سوگند خوردن (مع)

سوگوار - sûgvâr،سوکوار = مصیبت‌زده- غمگین

سوگور- sûgûr = حالت سگها وقتیکه براثر تحریك بجنبش آیند-حالتی که بانسان دست دهد درموقعیکه چیزی مطلوبرا بچشم به‌بیند ولی دستش بآن نرسد (مع)

سوگی - sûgî =سوگوار

سول - sûl وسور = اسب والاغ واستری که خطی سیاه از کاکل تا دمش کشیده باشد: آن یکی عیسی، آن دگـر خرسول وآن دگر خضر و آن چهارم غول. سنائی غزنوی

سول - saval = سیل وناخن پای شتر

سولوق - sûlûγ =خورجینی که سابقاً در سفر همراه می‌بردند(ترك-مغ)

سوله - sûla = مطلق سوراخ- سوراخ قبل و دبر: بجنبانم علم چندان در آن دوگنبد سیمین که سیماب ازسر حمدان فروریزمش درسوله. عسجدی(فر) - ض: سوکه

سومندر - sûmandar =مبدل «سامندر» و«سمندر»: نه‌عشق آتش وجان من است**سومندر** نه‌عشق کوره ونقدمن است زر تمام . مولوی (نظ)

سون - sûn = طرف وسوی: رفت روزی **بسون** گرمابه ماند تنها درون گرمابه. سنائی- شبه ومانند (=سان) : تفکر کن یکی درخلمت شاهین ومرغابی نگوئی کز چممنی راست این زین **سون** وآن زان **سون**. سنائی

سون - savan = ستایش ومدح: گر نشیند سخن‌ابن‌یمن‌بردل خلق چه عجب آن**سون** تواست که ازجان‌برخواست. ابن‌یمین (قس:sovanترکی=دوستدار)

سونش - sûneš = براده و ریزهٔ فلزات که از دم سوهان ریزد ؛ برسرش یکی غالیه دانی بگشاده وآکنده‌درآن غالیه دان **سونش** دینار. منوچهری

سونگ- song = ویرانه،ازفیض جنون دراین خرابه‌ده **سونگ** نی‌بستهٔ قبضه ونه‌درماندهٔ لنگ. شاه نظرقمشه‌ای (میخانه-۸۳٤)

سوی - sûy =جهت وطرف (= سو وسون)

سه‌ارکان- se arkân = موالید ثلاث، جماد، نبات، حیوان

سه‌اساس- se asâs =موالیدثلاث

سه‌اسبه - se asba = بشتاب ، بتعجیل: بکوش جود تو ناکه حدیث آن برسید **سه‌اسبه** جانب تو تافتن برآن آورد. کمال اسماعیل (نظ)

سه‌ام - seom =سوم وسیم

سه‌ایوان‌دماغ- se eyvânedemâγ =محلّ فکر، محلّ خیال ومحلّ‌حفظ (مع- ف.عر)

سه‌پرك- se parak = سه‌پرّه و خطی چند که قماربازان بجهت‌بازی‌برزمین کشند (قا)

سه‌تا - setâ = سه‌تار و ستاره - سه‌پیالهٔ شراب‌که ناهار خورند = ثلاثهٔ غساله:محبانه‌دعائی کردخواهم حکیمانه **سه‌تائی** خورد خواهم. نزاری

سه‌تار- setâr وستاره =طنبوری که‌دارای سه‌سیم بوده واکنون دارای‌چهارسیم‌است

سه‌تو(ی) - s.tû(y) = سه‌تار- مسکوك مسی‌که روی آن را آب طلا یا نقره داده باشند و معرب آن **ستوق** است (مع)

سه‌جاده - s.jâda = ابعاد ثلاثه وآنرا«سه‌دوری» نیز گویند(قا)-حقیقت، طریقت وشریعت (مع)

سه‌خان - s.xân = خانهٔ سوم از نرد=سه‌گاه (مع)

سه‌خوان - sexân = کسیکه‌به تثلیث « اب، ابن وروح‌القدس » قائل است، بیك لفظ آن **سه‌خوان** را از چه شك بصحرای یقین آرم همانا.خاقانی

سه‌دیگر - s.dîgar وسدیگر= سوم وسومین، **سه‌دیگر** پـزشکی‌که هست ارجمند بـدانند گی نام‌کرده بلند . فردوسی

سهر - sehr (sohr) = سرخ- گاو سرخ، چو برشاه تازی بگستردمهر بیاورد فربه یکی ماده **سهر**. فردوسی - (رك: sohr gâw)

سهرگاو - s.gâv = گاو سرخ، «و دیگر نامهـا برحکم آنکه شبـانی میکردند، سپیدگاو، سیاه‌گاو **وسهرگاو** یعنی‌سرخ‌گـاو، ومانندهٔ این نهادند...» فارسنامهٔ ابن‌بلخی

سه‌روح- serûh=موالید ثلاث

سه‌رود - serûd=سه‌تار (مع)

سهره - sehra=پرنده‌ای خوش آواز ازخانوادهٔ گنجشگان دارای‌پرهای زرد آمیخته‌بسبز (ط:سیره)

سهستن - sahestan وسهیدن= بنظر آمدن و ظاهرشدن - نگریستن - ترسیدن ورمیدن (مع- په: sahəstan)

سه‌سنبل - sesonbol=سیسنبر وسوسنبر (مع)

سه‌سیم - s.sîm=سه‌تار

سه‌شاخ- s.šâx=موالیدثلاثه(قا)

سه‌شش - s.šeš=سه‌عدد شش‌که درسه‌طاس‌نردباهم‌آورند: گر شاه **سه‌شش** خواست سه یك زخم‌افتاد تا ظن‌نبری که کعبتین داد نداد... (ازرقی)

سه‌ششزدن - s.š.zadan = سه شش‌آوردن باسه‌طاس (مع)

سه‌ظلمت-s.zolmat=سه‌تاریکی صلب پدر، شکم، وزهدان مادر = سه ظلمات (مع-ف.عر)

سه‌عالم‌علم - s.âlame elm= علم‌الیقین، عین‌الیقین وحق‌الیقین(مع)

سه‌علم - se elm=سه‌علم:الهی ، طبیعی وریاضی (ف.عر)

سه‌غرفهٔبالا- s.ɣorfayebâlâ =سه‌غرفهٔ دماغ‌وسه‌غرفه مغز=سه‌ایوان دماغ (ف.عر.ف)

سه‌فرزند - s.farzand = موالید ثلاثه

سه‌کوهك - s.kûhak = خار خسك

سه‌گان - s.gân = سه‌دفعه وسه بار (مع)

سه‌گانه - s.gâna = ثلاثهٔغساله

سه‌گل - s.gol = تمشك (قا)

سه‌گوهر- s.gowhar =موالید ثلاث، جماد، نبات وحیوان

سه‌لب - s.lab =سلنج وسکنج

سهم - sahm = بیم و ترس (په، sahm) - تیر - خط شعاعی - بهره و نصیب- قسمت (عر)

سهم‌زده-s.zad، سهم‌زده = بیمناك، ترسناك (مع)

سهمگین- sahmgîn وسهمگن = سهمناك وترس‌آور، **سهمگین** آبی‌که مرغابی دراو ایمن نبودی کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی . سعدی- (سهم+«گین» پسوند اتصاف)

سهمناك - sahmnâk =سهمگین وترس‌آور، زدم تیشه یکروز برتلّ خاك بگوش آمدم‌ناله‌ای **سهمناك**. سعدی(بو)

سه‌مهره- semohra =سه‌طاس که قدما در بعضی اقسام بازی نرد بکار میبردند (مع)

سهمیدن - sahmîdan =سخت ترسیدن (سهم+یدن)

سه‌نتیجه - se natîja =موالید ثلاثه (ف.عر)

سه‌نوبت - se nowbat =سه‌بار نقاره‌کوبیدن در شبانروز بردر سرای شاهان وامیران (قس: پنج‌نوبت و هفت نوبت)-کودکی، جوانی وپیری (مع)

سهی - sahî = راست روئیده و مستقیم در مورد «سرو»، چنان نامورگم شد از انجمن چو از باد **سروسهی**در چمن. فردوسی ومجازاً در قامت انسان نیز بکار رود: جویها بسته‌ام از دیده بدامن‌که مگر برکنارم بنشانند **سهی** بالائی. حافظ- تازه، نوچه‌ونوجوان(مع)

سهیدن - sahîdan =سهستن

سه‌یك - seyak = سه‌عددخال‌یك که در سه طاس باهم آورند (در بازی نردقدیم)- یکسوم (مع)

سه‌یکی - s.yakî =سیکی

سی - sey =سنگ (مع)

سیا - siyâ مخفف«سیاه»: زصبح تیغ توگردد به‌یك نفس رسوا اگرچه خصمت سازد شب **سیا** پرده . کمال‌الدین اسمعیل (نظ)

سیابیدن - siyâbîdan = آرایش‌دادن، بدوگفت او،خوان قربان **سیاب** بدین کار مرخویشتن را بیاب . فردوسی (جها)

سیار- siyâr = «کشکینه» وآن اشکنه‌ایست‌که ازکشك پزند : بردحالی زنش زخانه بدوش گرده‌ای چند و کاسه‌ای دوسیار. دقیقی(فر)-لغت‌نویسان معنی «سیار» رانان مخلوط از آرد جو و باقلا وارزن دانسته‌اند درحالیکه در شعر دقیقی «گرده» برای «نان» و کاسه برای «سیار» آمده ونان را در کاسه نمی‌کنند !

سیاست- siyâsat =حکم‌راندن وریاست‌کردن- عدالت وداوری- سزا و تنبیه-حافظت حدود ملك- ادارهٔ امور

داخلی وخارجی (مع-عر)

سیاست‌فرمودن - s.farmûdan = سیاست کردن = حکومت کردن-عقوبت کردن

سیاستگاه - s.gâh = جائیکه گناهکار را عقوبت کنند (مع)

سیاسر-seyâsar مخفف «سیاه‌سر»

سیالخ - sayâlex = خارخسك-خار مصنوعی فلزی که بشکل خارخسك میساختند ودر راه دشمن میریختند تا مانع عبور شود: چوبـاجیش هومان در آویختند **سیالخ** بمیدان‌درون‌ریختند. فردوسی (نظ)

سیان - siyân = پرسیان و سن = گیاه عشقه وپیچك: از این سپس تو ببینی دوان‌دوان‌دردشت بکفش وموزه درافکنده صدهزار **سیان**. عمعق (فر)

سیاه - siyâh = رنگ مقابل «سفید»- تیره وتاریك- حبشی-اسب‌سیاه رنگ- خط‌چهارم ازهفت خط جام (= ازرق)- مست طافح- نحس و شوم (مع)

سیاه‌آبه - s.âba، سیاه آب = آب‌تیره وگل‌آلود (مع)

سیاه‌آل- s.âl = درختی‌جنگلی که میوهٔ آن شبیه زغال اخته است (مع)

سیاه‌بخت - s.baxt = بدبخت

سیاه‌بند - s.band = چشم‌بند و حقه‌باز- تردست وماهر (مع)

سیاه‌پستان - siyâhpestân و سیه‌پستان = زنی که فرزنداو نماند وهر طفلی را شیر دهد بمیرد ، از خون دل طفلان سرخاب رخ‌آمیزد این‌زال‌سپید ابرو واین مام **سیه‌پستان**. خاقانی

سیاه‌پوش - s.pûš و سیه‌پوش = ماتم‌زده وعزادار-شبگرد وعسس-تربیت کنندهٔ حیوانات‌وحشی-حاجبان وقراولان که بجهت هیبت و صلابت لباس سیـاه می‌پوشیده‌اند: سپه درپی دیدن شـاه شد بنزد **سیه‌پوش** درگاه شد. اسدی (نظ)

سیاه‌تلو - s.talû و سیاه تلی = درختچه‌ای جنگلی که باسامی‌قره تیکان، ویله‌بور- سه‌بور-بورتیکان، چنگل،اسکلم تلی، کرکت، ورگان، شبه‌وصامورخوانده میشود (مع)

سیاه‌توه- s.tova و سیاه‌تابه = سیاه چرده

سیاه‌چرده - s.carda وسیه‌چرده = آنکه چهره‌اش تیره باشد

سیاه‌چرمه - s.carma = نوعی اسب سیاه‌رنگ

سیاه‌خانه - s.xâna وسیه‌خانه = چادر سیاه صحرا نشین- زندان - خانهٔ بدیمن: مباش زیر **سیه خانهٔ** فلك صائب برای خویشتـن از دود دل سماهیساز . صائب (نظ)

سیاه‌خانهٔ آبنوسی-ye.âbnûsî-s.x. وسیه‌خانهٔ آبنوسی = نائی که ازچوب آبنوس ساخته باشند

سیاه‌دارو - s.dârû و سیه‌دارو = هزارچشان

سیـــاه‌درخت - s.deraxt = درختچه‌ای که دارای‌میوه‌ای است‌ببزرگی نخود وتیره‌رنگ‌که شیرهٔ آن مسهلی‌قوی است (مع)

سیاه‌دست - s.dast وسیه‌دست= بخیل وممسك- فرومایه- شوم، نامبارك: بمن درس‌مقامات‌محبت‌میدهدبلبل **سیه دستی** به‌بین‌کز دست‌مطرب ساز میگیرد. صائب

سیاه‌دل - s.del وسیه‌دل= بدگمان وظنین- تیره‌دل : **برسیه‌دل** چه سودخواندن وعظ نرود میخ آهنین برسنگ. سعدی (گل)

سیاه‌رگ - s.rag =ورید (مع)

سیاه‌سار - s.sâr وسیه‌سار=سیاه سر- ماهیبی از نوع بال که دارای‌سرسیاه وبیه بسیار است: سفله‌گردد زمال وجاه سفیه که **سیه‌سار** برنتابد پیه (نظ)

سیاه‌سال-s.sâl وسیه‌سال= سال‌خشك وغلا وقحطی: یك‌برگ‌سبزه‌یك‌گل‌سوری ببار نیست دراین **سیاه‌سال** امید بهار نیست. علی‌نقی‌کمرهٔ (نظ)

سیاه‌سر - s.sar وسیه‌سر= سیاه سار- کنایه ازقلم-بیچاره‌وبینوا-گناهکار: **سیه‌سر** را قضا برسر نوشته است گنه کاریش درگوهر نوشته است . فخرالدین گرگانی

سیاه‌سنبل - siyâhsonbol وسیه سنبل= سینسبر : نیشی‌که بزد عقـرب زلفت بدل من زهرش‌به**سیه‌سنبل** زلف تو دوا یافت. اورمزدی (نظ)

سیاه‌شعر - s.šar = نقاب‌موئین سیاه (مع-ف.عر)

سیاه‌فام - s.fâm وسیه‌فام=سیاه رنگ

سیاه‌فرجام - s.farjâm و سیه فرجام= بدبخت‌وتیره‌روز- بدعاقبت(مع)

سیاهك-sîyâhak= نوعی‌قارچ انگلی-گیاه لیخنیس (مع)

سیاه‌کار-s.kâr وسیه‌کار= بدعمل - ظالم وستمکار : بیابه میکده و چهرهٔ ارغوانی کن مرو بصومعه کانجا **سیاه کارانند**. حافظ

سیاه‌کاسه - s.kâsa وسیه‌کاسه = بخیل وممساك: برو از خانه‌گردون‌بدرو نان‌مطلب کاین **سیه‌کاسه** درآخربکشد مهمانرا. حافظ

سیاه‌کرد - s.kard و سیه‌کرد= سیه‌کار وفاسق (قا)

سیاه‌گلیم- s.gelîm وسیه‌گلیم= بدبخت وسیه‌روز: دمی نمیرودم از سواد دیده سرشك که صبح طفل مبادا چو او **سیاه‌گلیم**. سنائی

سیاه‌گوش - s.gûš و سیه‌گوش =پروانك (قا)

سیاه‌گیله - s.gîla = درختی است جنگلی‌که میوهٔ آن مصرف دوائی داشته (مع)

سیاه‌مغز - s.maɣz وسیه مغز = کسیکه سودا برمزاجش‌غلبه‌کرده واختلال دماغ داشته باشد (مع)

سیاه‌نامه - s.nâma و سندنامه : کسیکه نامهٔ اعمالش سیاه شده باشد = گناهکار: **سیه‌نامه**‌چندان‌تنعّم براند که درنامه جای سیاهی نماند. سعدی (بو)

سیاهه- siyâha =علاوه‌برمعنی معمول: سیاهی- زن بدکاره وفاحشه:چون کودك‌دبستان اخلاص‌وفاتحه دشنام‌آن

سیاهه زن از برهمی کنم. سوزنی

سی‌ام - sîom = در مرحلهٔ سی‌امین .

سیب- sîb=مدهوش وسرگشته(مع)

سیبا - sîbâ=سیبه

سیب‌گری - s.garî = پدید آوردن سیب، «چو از تخم‌سیب جز-سیب گری نیامد». جامع‌الحکمتین (مع)

سیبه - sîda و-سیبا=دیواری از چوب وعلف=چپر (مغ، سیبا)

سی‌توی- sîtûy=هزارلا (مع)

سیج - seyj=انگورخشک‌شده، مویز (قا)

سیج - sîj=رنج و محنت (قا)

سیجغنه - sîjoγna=سیچغنه

سیجمند - sîjmand = دارندهٔ دردورنج- محل‌رنج‌ودرد: جهان‌**سیجمند** وپرعنائی که اورا پیشه باشدبیوفائی. زراتشت بهرام

سیجیدن- sijîdan=سیچیدن

سیچ - sîc مخفف «بسیچ» = سازمان وترتیب ، میداد چونظم نامه را **سیچ** باقی نگذاشت بهرما هیچ. امیر خسرو (نظ)

سیچغنه - sîcoγna وسیجغنه= مرغی شکاری ازجنس زردچشم: ای‌نادره عدلی‌که زانصاف‌تو تیهو ازدیده‌**سیچغنه** کند دانه مهیا. عمیدلوبکی (جها-ترك: سچیغنه=کلنگ)

سیچیدن- sîcîdan وسیجیدن= مهیا وآماده‌کردن- بسیچیدن، نبایدبکار من این کار جنگ کجا سوسه **سیچد** بجنگ‌پلنگ. فردوسی (آنن)

سیخ‌پر - sîxpar= بچهٔ پرنده که هنوز پرش کاملا برنیامده وماننده‌خاری بنظر آید (مع)

سیخك - sîxak = سیخ کوچك- چهار قطعه گوشت‌که بسیخ‌کشیده کباب کنند: شرح **سیخك** چه بگویم که زبوی خوش او من شدم مست و نشسته است کبابی هشیار. بسحق‌اطعمه (ح-قا)

سیخور - sîxûr = سیخول = جوجه‌تیغی (سیخ=«ور» پسوند اتصاف = دارای سیخ)

سیر - seyr=حرکت وگردش- تفرج-تتبع وکنجکاوی- سلوك درطریقت: **سیر** بیرونیست قول فعل‌ما **سیر** باطن هست بالای سما. مولوی-(عر)

سیر-sîrعلاوه برمعانی‌معمول=درست وحسابی: کامل- بیزار ومتنفر- رنگ‌تند (مع)-پسوندمکان‌در کلمات **گرمسیر** و**سردسیر**

سیرآمدن - s.âmadan=ملول شدن- به‌تنگ آمدن (مع)

سیران - seyrân=«سیر» بمعنی گردش وتفرج: که بود افتاده برره یا حشیش لایق **سیران**‌گاوی یا خریش . مولوی (سیر «عر»+ان)

سیرج - sîraj معرب «شیرگ یاشیره»=روغن‌کنجد (مع)

سیرسور - sîrsûr = جشنی‌که در روز چهارم دیماه میگرفتند ودرآن روز برای‌دفع‌شیاطین‌باسبزیهای‌مخصوص گوشت‌می‌پختندو باشراب وسیرمیخوردند (ح-قا)

سیرسیرک-s.sîrak=زنجره (مع)

سیرک - sîrak=علف‌سیر (مع)

سیرم - sîrom=چرمی نازك و سفید که از آن بندشمشیر وشکار بندمیساختند =تسمه‌ودوال: **سیرم** پشتش ازادیم‌سیاه مانده زین‌کوهه را میان دوراه. نظامی

سیرنگ - sîrang = سیمرغ که آنرا عنقای مغرب نیزگویند: جزخیالی ندیدم از رخ تو جز حکایت ندیدم از **سیرنگ**. خیالی (رشی) وکنایه ازخیال محال واندیشهٔ باطل [«سی» (= سن= «سئنه» بمعنی سیمرغ) + رنگ=سیمرغ گون-مع]

سیره - sîra=مرغ سهره

سیز-sîz=تندوچالاك(رك:سیس)

سیس - sîs=اسب تندرو: تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت روز هیجا چون‌کشی بر **سیس** یکران تنگ‌تنگ. جمال‌الدین‌عبدالرزاق‌اصفهانی (نظ) - (آرا: sûsyâ=اسب)- جست وخیز (رك: سیستن)

سیسارك - sîsârak وسیسالك‌و شیلنگ=پرندهٔ شکاری دورپروازدارای جثه‌ای سه برابرکبوتر وچشمی دوربین (مع- کر: sîselâlang)

سیسارون - sîsârûn = سیسر = ساق بوتهٔ سیاه دانه- شقاقل (مع)

سیسالك - sîsâlak = سیسارك

سیسبان - sîsbân = تخم‌گیاه پنجانگشت (لات: seisbân*)

سیستن - sîstan=جست وخیز کردن- (سیس+تن)

سیسر - sîser=سیسارون

سیسرك - sîserk ، سیسلك و سیسرو=جیرجیرك (قا)

سیسرو - sîsarû=سیسرك

سیسلك - sîsalak =سیسرك

سیسنبر-sîsanbar وسوسنبر= گیاهی‌است‌ما بین‌پودنه‌ونمناع‌دارای‌ساقه‌ای مایل به‌بنفش یاارغوانی وگلی قرمز یا ارغوانی مایل به‌بنفش و دردارو بکار برند: ریخته‌نوش ازدم **سیسنبری** بردم این عقرب نیلوفری. نظامی (په: sîsîmbar)

سیسنبرون - sîsenbarûn معرّب sisûmbrion یونانی=سیسنبر و سوسنبر (مع)

سیطره - seytara=غلبه-تسلط وچیرگی (عر)

سیغ- sîɣ=خوب ونیکو: برفکن برقع ازآن رخسار **سیغ** تابرآید آفتاب از زیر میغ. عنصری (نظ)=(قس:سخ)

سیغر - sîɣor مخفف و مبدل «سیخور» وسیخول (قس سغر وسغرنه)

سیفور - seyfûr = نوعی بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف: کناغ چند ضعیفی بخون دل‌بتنند بجمع‌آری کاین اطلس است وآن **سیفور**. ظهیر فاریابی (نظ)

سیك - seyak وسه‌یك=یکسوم

سیکی - seyak،sîkî =شراب مثلث‌که بوسیلهٔ جوشش دو سوم آن‌بخار شده و یکسوم باقی مانده باشد- مطلق شراب: ما **سیکی** خوار نیك تازه رخ و صلح جوی تو **سیکی** خوار بد جنگ

کن و ترشروی. منوچهری

سیلان - sîlân = شیره‌ایکه از خرمای رسیده چکد - نوعی دوشاب : ارده و بخرك و**سیلان** چربك اشکم بخوری بـر دلت کشف شود چند هزاران اسرار . بسحق اطعمه

سیلانه - sîlâna = سیلانك و شیلانه = عناب (قا)

سیله - sîla = فسیله = گله ورمه، بباغ انـدر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس براغ اندر کنون آهو نبرد **سیله** از **سیله**. فرخی (فر)

سیم - sîm = نقره (به: asîm)- چوبهائی که برزگران بردو طرف چوب گردن گاوشخم بندند = یوغ (ار: samîk) - نوعی ماهی که آنرا شیم نیـز گویند (او. simâ)- سیماب وجیوه : سیم وزر دنیاپرستانرا منافق میکند پشت ورو باشد یکی آیینهٔ بی**سیم** را. طاهر وحید (نظ)

سیما - sîmâ = هیئت- علامت و نشان- روی وچهره- قیافه (عر)

سیماب - sîmâb = زیبق

سیماب پا(ی) - s.pâ(y) کنایه از = گریزپای (قا)

سیماب در گوش - s.dargûš کنایه‌از کسیکه گوش او کرباشد- ناشنوائی و کری (مع)

سیماب دل- s.del = ترسو- واهمه ناك- قحبه و غردل (قا)

سیماب شدن- s.šodan = گریختن و ناپدیدشدن- بیقرارشدن، آستانت گنج، سیماب‌گونرا متکا‌ست بندهٔ سیماب دل **سیماب شد** زان متکا. خاقانی

سیماهنگ - sîmâhang = گیاهی خزنده که میوهٔ آن‌مصرف داروئی دارد و باسامی‌کربز، خیارزه ، اسپند و خرخیار نیز خوانده میشود (مع)

سیم اندام - s.andâm = دارای اندام سفید وتابان

سیمبر - s.bar = سیم‌اندام- کنایه ازجوان (قا)

سیم پا(ی)- s.pâ(y) = کنایه‌از آلت‌مردی (مع)

سیمتن - s.tan = سیمبر

سیمدار - s.dâr = غنی و ثروتمند (مع)

سیمرغ - sî(ê)morɣ = مرغی افسانه‌ای که در داستانهای قدیم ایران‌از آن یادشده (به: sin.murv)

سیمرغ آتشین- s.m.e.âtašîn و سیمرغ آتشین‌پر = کنایه از خورشید ؛ **سیمرغ آتشین** را چون بـرّه دربرافتد کافور خشك گرددبامشك‌تر برابر. انوری

سیم حلال - sîmehalâl = نقرهٔ خالص که ازجهت پاك‌بودن ازخلط وغش حلال گفته شده: زرشك چهرهٔ بدخواه‌تو چو زرّ عیار زاشك دیدهٔ بدگوی‌توچو **سیم حلال** . انوری (نظ)

سیم سوخته - sîmesûxta = نقرهٔ سوخته- نقرهٔ پاك وخالص (قا)

سیم قراری- s.e.ɣarârî = نقرهٔ خالص که رایج‌ومقرر است: درموسمی که ازگل زرد وسفید باغ **سیم قراری** وزر

کامل عیار یافت . انوری (نظ)

سیمك - sîmak = یکنوع یراق نقره‌ای ؛ رخت **سیمك** دوز را نبود رواجی درمزاد زر مگر در چـار قب زاتش برون آید سلیم . نظام‌قاری البسه (نظ) - (سیم + «ك» نسبت)

سیم‌کش - sîmkoš = کنایه از مسرف و ولخرج (قا)

سیم‌کش - sîmkaš = کسیکه پول ازدیگران بیرون میکشد - پول‌پرست- استاد مفتول‌ساز طلا ونقره وامثال آن(قا)

سیم‌گل - sîmgel = گلابه که بر دیوار وبام مالند وروی آن کاهگل کنند؛ درکیش من ذخیره زبس تنگ همّتی‌است قارون شوم چو خانهٔ خود **سیم‌گل** کنم . محسن‌تأثیر (نظ)

سیمگون - sîmgûn = سپیدفام- نوعی اسب سفیدرنگ (مع)

سیم‌نقره - sîmenoγra = نقرهٔ خالص وگداخته ، دربی آرایش بزم تو اندر کان خویش منعقد گشتند **سیم نقره** وزرّعیار. امیرمعزی (نظ)

سیمه‌سار - sîmasâr = آسیمه‌سر - سرگشته و حیران (قا)

سیمیا - sîmiyâ = علم‌طلسمات ونیرنجات،جادوئی کردت کسی‌یا**سیمیاست** باخلاف طبع تو از بخت ماست . مولوی

سیمین-sîmîn = سیمینه = نقره‌ای - سفید وروشن- خوب و ظریف

سینجر - sayanjor = اخگر و پارهٔ آتش؛ **سینجر** چوباران زّرین‌چکان نگون ابربارنده‌برآسمان. (انج)

سینور- sînûr = مرز وحد- آن سوی ماوراءالنهر (مع)

سینه - sîna = صدروقفسهٔ صدر- پستان؛ ازبهر لب‌تشنهٔ اطفال نبات از **سینهٔ** ابر شیر باران بفرست . ابوسعید ابوالخیر (نظ)

سینه‌باز - s.bâz = دورنگ و ابلق (قا)

سینه‌کردن- s.kardan = باصطلاح تیراندازان آن‌است که چون تیری‌بیندازند برزمین خورد وازآنجا خیز کردمو بجای دیگر افتد ؛ کنون‌که تیر فلك **سینه‌کرد** سینه‌بدزد بجست برق بلانم درآبگینه بدزد . ملك‌قمی (بها) - تفاخر کردن ؛ چون به‌پهلوی‌غمت‌کس نخرد جزجگری تو **مکن‌سینه** که چون من نبود دلداری . رفیع لبنانی (نظ)

سینه‌گشادن - s.gošâdan = خوشوقت‌وخوشحال‌شدن- تفاخر کردن(مع)

سینه‌کشیدن - s.kašîdan = زورکردن (قا)

سینی- sînî = تشت‌خوانی‌که از فلز ساخته باشند- ریم آهن-کاشی‌که در ساختمان بکار برند (مع)

سیو - sîv = سیب

سیوارتیر - sîvârtîr = نام نوائی ازموسیقی قدیم؛ ساعتی **سیوارتیر** وساعتی باروزنه. منوچهری

سیور - soyûr = گونه‌ای سرو که آنرا سرو خمره‌ای‌گویند (مع)

سیورسات - soyûrsât = خوار وبار وعلوفه‌که از روستائیان‌سرراه‌برای

عبور لشکر یاموکب‌خان گردآورند-زاد وتوشه (ترك: سورسات)

سیورغال - **s.γâl** = زمینی که پادشاه جهت معیشت بـاارباب استحقاق بخشد = تیول- عوائدزمین که بجای‌حقوق یامستمری باشخاص‌بخشند (مع- تر.مغ)

سیورغامیش- **s.γâmîš** وسیوغمش = التفات وعنایت (مغ)

سیورمیش-**s.mîš** = شادی‌وفریاد در روز جنگ (مغ)

سیوکی- **soyûkî** = زمختی‌طعم. التفهیم (مع)

سیه - **siyah** مخفف «سیاه»

سیهك - **siyahak** وسیاهك = دانه‌است‌کوچك‌سیاه که میان‌گندم وعدس روید (مع)

ش

شا - **šâ** مخفف «شاد» (درترکیب شاباش)

شاباش- **šâbâš** مخفف«شادباش» = کلمهٔ تحسین: گرسیم دهی هزاراحسنت ورزربخشی هزار **شاباش**. سوزنی(نظ)- زری‌که نثار مطربان کنند : کشد زهره ازگوش بی‌اختیار **بشاباش** رقّـاصیش گوشوار. ظهوری (نظ)

شابانك- **šâbânak** = شابانگ = شاه‌بانك و شاه‌بانگ = گیاهی دوائی موسوم‌به«شرتیله»وبصورت«شافانج»تعریب شده (مع)

شابرن- **šâboran** مخفف‌شابورن

شابورگان - **šâbûrgân** = «شابورن» و بصورت شابورقان و سابوره تعریب شده (قا)

شابورن - **šâbûran** و شابرن = پولاد معدنی (مع)

شابیزك - **šâbîzak** وشابیزج = مهرگیاه (مع- رك : سابیزك)

شاپورگان - **šâpûrgân** = شابورگان

شاتل - **šâtel** = ساتل = کماه خشك وبصورت **شاطل** تعریب شده (قا)

شاخ - **šâx** علاوه برمعانی معمول = پیالەوظرفی‌که درآن‌شراب‌مینوشیدند- پیشانی‌انسان‌یاحیوان-شاه‌تیرسقف-جوی کوچکی‌که‌ازرودخانه‌جداشود = شاخابه- تریز جامه- دست‌ازسرانگشتان‌تاسردوش -لنگ‌یاازسرانگشتان‌تابیخ‌ران-استخوان پهلو- شراب آمیخته بگلاب - جانوری شبیه‌بگربه‌که «زباد» ازآن بدست‌میآید- بوق وکرنا- «فرع» مقابل «اصل»-کمان تیراندازی (په: **šâk**)

شاخابه - **š.âba** = جوی‌کوچکی که از رود یـا دریا جدا شده باشد - خلیج (=شاخ)

شاخ‌آهو - **šâxeâhû** کنایه از وعدهٔ دروغ - نوعی‌کمان تیراندازی : بنوعی خوشدلی‌رم‌کرده ازعالم‌که‌پنداری بط مینای می **برشاخ‌آهو** آشیان دارد. محسن‌تأثیر (آنن)

شاخ‌برآمدن - **š.barâmadan**

کنایه ازبسیار پشیمان شدن. غزال اگر بتو میداشت لاف یکسانی **برآمدست** کنون **شاخش** ازپشیمانی. سعیداشرف (لغ)

شاخ برآوردن - š b.âvardan = خجالت کشیدن (مع)

شاخ بردیوار - š.bardîvâr کنایه ازمردخودنما،متجاوز وگردنکش: فرداکندت زمانه‌پامال چوخاك امروز اگرچه **شاخ بردیواری** . ظهوری (لغ)

شاخ برشاخ - š.baršâx = گوناگون ومختلف: پرنده‌مرغکان گستاخ گستاخ شمایل بر شمایل **شاخ برشاخ**. نظامی (مع)

شاخ بشاخ- š.be š. = شاخ درشاخ

شاخ بن - šâxbon = شاخ‌درخت: گلی چیدن ازوی بهرشیوه‌ای چشیدن زهر **شاخ بن** میوه‌ای . امیرخسرو (لغ)

شاخ پیداشدن - š.paydâšodan کنایه ازرسوا شدن: که ببر این‌را بفلطاق فراخ زامتحان **پیدا شود** او را دو **شاخ**. مولوی

شاخچه بند - šâxcaband کنایه ازتهمت‌زدن : تنها نه‌بمستی نگهش فتنه پسند است از هرنگهش نرگس او **شاخچه‌بند** است. میرالهی‌همدانی(آنن)

شاخ‌درشاخ- šâxdarš. وشاخ بشاخ =رنگارنگ- دورو دراز: بدین‌امیدهای **شاخ‌درشاخ** کرمهای توما را کرد گستاخ. نظامی

شاخسار- šâxsâr = قسمت اعلای درخت که پرشاخه باشد- جای انبوهی درختان- آهنی سوراخ‌سوراخ که بوسیلهٔ آن زرگران‌مفتول طلا ونقره سازند(قا)

شاخشانه- šâxšâna = شاخ‌وشانه

شاخ‌کردن - š.kardan = آمادهٔ جنگ کردن- شاخ‌زدن- خشم‌آوردن(مع)

شاخ‌گرا(ی) - š.gerâ(y) = شاخدار (مع)- شاخ‌جنبان: همه خرطوم دارو **شاخ‌گرای** گاو وپیلی نموده‌در یکجای. نظامی (لغ)

شاخل - šâxol = مخفف **شاخول** = نوعی غلّه‌که فقرا باآن نان پزند : میخوری توگرچه ازالوان‌نعمت‌خوان‌کس نان **شاخل** بهتر آیدگر خوری برخوان خویش. خاقانی (آنن)

شاخوشانه- šâxošâna وشاخشانه، ظاهراً قسمی ازآلات موسیقی بوده‌است: طنبور وکتاب ونرد و شطرنج چنگ و دف ونای **وشاخوشانه**. انوری (لغ)

شاخول - šâxûl و شاخل = نوعی غله

شاخ‌هفت بیخ - šâxehaftbîx کنایه ازهفت فلك: ازسراین **شاخ هفت بیخ** بزن وزسم این‌نعل چارمیخ بکن. هفت‌پیکر نظامی (لغ)

شاخی - šâxî = منسوب بشاخ- سه شاخه دهقانان‌که با آن خرمن باد دهند (قا)

شاخین- šâxîn = پرشاخ: یل‌پهلوان دید دیوی نژند سیاهی چو **شاخین** درختی بلند. اسدی (گرش)

شاداسپرم - šâdesparam = ریحان‌که دربلاد عرب روید = خوش

اسپرم (قا)
شادباد - Š.bâd = پرده‌ای از موسیقی (قا)
شادباش - Š.bâŠ - آفرین - تبریك وتهنیت - روز بیست وششم ازماههای ملکی - شاباش (مع)
شادبهر - Š.bahr = کسیکه از تمتعات دنیوی بهره وافر داشته باشد: یکی روز فارغ دل و**شادبهر** برآسوده بود ازهوسهای دهر. نظامی (لغ)
شادخواب - Š.xâb = خواب‌خوش وشکر خواب: چوازشادخوابش برانگیختم سرش را بنیزه درآویختم. فردوسی
شادخوار - Š.xâr، شادخواره وشادخور = کسیکه‌درخوردن‌می‌بی‌باك‌است‌-شرابخوار - شادمان وخوشگذران: کامم ازتلخی‌غم چون‌زهرگشت بانگ‌نوش**شادخواران** یادباد. حافظ - مطربه - مغنیه - فاحشه و روسپی (قا)
شادخور - Šâdxor = شادخوار: طبع توباد **شادخور** می‌بکفت چو جام زر دلبرگلرخت ببربی‌غم‌ورنج‌وغائله. ملك قمی (لغ)
شادروان - Šâda(o)rvân = شادربان = سراپرده - خیمه وچادر - پردهٔ بزرگ - سایبان - فرش منقش - بساط گرانمایه: این‌است همان درگه‌کزهیبت او بردی برشیر فلك حملـه شیرتـن **شادروان**. خاقانی - لحنی ازالحان‌باربد (= شادروان‌مروارید) - سدی که‌بررود و نهرکشند - اصل وبنیاد (مع)
شادروان‌مروارید - Š.marvârîd = لحنی از مصنفات‌باربد: چو**شادروان مروارید**گفتی لبش‌گفتی‌که مروارید سفتی. نظامی
شادگونه - Š.gûna = نهالی و تشك: همان‌که بودی‌ازاین پیش**شادگونهٔ** من کنون شده است دواج توای‌بدولی فاش. عسجدی (فر) - بالاپوش، جبّه - تکیه گاه - زن بازیگر ومطربه (قا)
شادمانه - Š.mâna = شادمان - جشنی‌که ازروی شادی‌گیرند (مع)
شادمند - Š.mand = شادناك و خوشحال (مع)
شادورد - Šâdvard = شایورد: طوق وهالهٔ‌ماه: چه ترکی‌که مه‌گرد او **شادورد** بناوردگاه یلی‌درنبرد. اسدی (گرش) - فرش - تخت شاهی - پرده‌ای از موسیقی قدیم (قا)
شادی - Šâdî = مسّرت - بسلامتی «هنگام نوشیدن‌بیاد دوستان»: نغزگفت آن بت ترسابچهٔ‌باده‌پرست **شادی**روی کسی خورکه صفائی دارد. حافظ
شادیانه - Šâdiâna = ساز ودهل که بشادی فتح یاعروسی زنند: موشکان طبل **شادیانه** زدند. عبیدزاکانی (لغ)
شادیچه - Šâdîca = بالاپوش و لحاف: چو بالش از همه‌کس برسر آیم ار باشد دمی بزیرم **شادیچه** چون نهالیچه. پوربهای جامی (نظ)
شادی‌مرگ - Šâdîmarg = آنکه ازفرط شادی‌بمیرد: مگو اززخم شمشیرت زجان‌بی‌برگ‌گردیدم مراتیغت‌نکشت از شوق **شادی مرگ** گردیدم. طاهر

وحید (آنن)

شادروز - šâdrûz = خوشبخت،.
یکی نامجوی ودگر **شادروز** مرابخت برگنبد افشاندگوز. فردوسی

شادنه- šâdana وشادنگ = سنگی برنگهای مختلف و زودشکن که دردارو بکار برند (قا)- ص: شادیه

شادی‌کسی خوردن - šâdîyekasî xordan = بسلامتی کسی نوشیدن، نغرگفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش **شادی** روی **کسی‌خور** که صفائی دارد. حافظ

شار- šâr = «شهر»- کشور(شارسان، ایرانشار) - عنوان هریک از شاهان غرجستان- مخفف ومبدل‌شغال، قمری‌که بگاه فرق نشناخت ازپهلوی شیرسینه **شار**. سراج‌الدین قمری (نظ) - مخفف شارك وشارو- اسم‌صوت فرو ریختن آب (آبشار) پارچه‌ای‌نازك ورنگین که ازآن لباس وجامهٔ فانوس تهیه میکردند (= شاره)- راه فراخ-چهارراه؛ پست بارایت تو خانهٔ جان تنگ با فسحت‌تو شارع **شار**. (عمید)- غل وغش طلا و نقره و نوع آن ؛ زر چون بعیار آمدکم بیش **نگردد** کم‌بیش شود زری کان باغش‌و **شار** است. ناصرخسرو (آنن)

شارسان - š.sân مخفف‌شارستان، یکی **شارسانی** برآوردشاه پرازبرزن وکوی وبازارگاه. فردوسی

شارستان- š.estân وشارسان = شهرستان مجموعهٔ‌یك شهر؛ احمد مختار مکّی بود **شارستان** علم چون‌درمحکم‌برآن‌بنیاد شارستان علی. سوزنی (نظ)

شارشك - šâršk = تیهو-رباب (قس، شاشگ وشاشنگ)

شارك- šârak، شار و شارو = «سار» پرندهٔ معروف؛ الا تا در آینـد طوطی و **شارك** الا تاسرایند قمری و ساری. زینبی (فر)

شارمار - š.mâr = نـوعی مـار بزرگ ؛ شورمورند حسودانش اگرچه که‌لاف **شارمارند**و نفربا نفرآمیخته‌اند. خاقانی- ص: شادمار

شارو - šârû = شارك وشار(قا)

شاروان - مخفف **شادروان**(قا)

شاره- šâra وشار = پارچه‌ای‌نازك که ازآن چادرودستارمیسازند؛ یك‌توده **شاره‌های** نگارین‌بده‌درست یك‌خیمه بردگان نوآئین‌بده‌درم. فرخی(سن؛ cîra)

شاریدن - šârîdan = شریدن = فروریختن‌پی‌درپی آب‌باصدا- تراویدن آب ازجراحت (مع)

شاسپرم- šâsparam مخفف«شاه اسپرغم»و«شاه‌اسپرم»؛ بتهٔ **شاسپرم**تا نکنی لختی‌کم ندهد رونق وبالیده و بویا نشود. منوچهری

شاش‌زدن - šâšzadan = ترشح ولعاب‌زدن؛ نشست وسخن را همی خاش زد زآب‌دهن کوه‌را**شاش‌زد**.رودکی(لغ)

شاشك - šâšak = خرمگس ؛ «شاشك خر بگزید خربجست»-(طبقات صوفیه)- شاشنگ= رباب وتیهو (مع)

شاشنك- šâšang،شاشك‌وشارشك = تیهو -رباب؛ گهی سماع‌رباب است وگاه بربط

وچنگ گهی چنانه و طنبور و عود و
که شاشنگ. استاد (فر)

شاشه - šâša = شاش = بول و
گمیز: ناگاه برآرند زکنج تو خروشی
گردند همه جمله بر ریش تو **شاشه**.
رودکی (فر)

شاعی - šaî، = شیعی وشیعه،زآب
خردگرخبرستی تورا میل‌توزی‌مذهب
شاعیستی. ناصرخسرو (عر)

شاغوله - šâɣûla = دنباله و
شملهٔ دستار که ازکنار صورت آویزان
میشد ، **شاغولهٔ** دستار تو اینجا نخرند
دستار نگهدار و برو در سرپیچ . ابن
یمین (نظ)

شافیدن - šâfîdan = افتادن و
واقع شدن: «گویی درد ورنج درمواضع
خودنشسته‌اندی وآدمی بسبب کنجکاوی
وتمییزونظرات راه قطع میکند وبرآن
درد **میشافد**». معارف بهاولد (مع)

شاك - šâk = بزنر= تکه : چو
گرگ باشم کاندر فتد میان رمه چه
میش وچه بره دندانش را چه بخته چه
شاك. سوزنی

شاکار - šâkâr = شاکر = بیکاری
وکار فرمودن بدون اجرت: نکنی طاعت
وآنکه که کنی‌سست‌وضعیف راست‌گوئی
که همه سخره و**شاکار** کنی. کسائی‌مروزی
(فر)

شاکمند - šâkmand = نمدی که
ازپشم‌گوسفند یاکرك بز سازند (مع)

شال - šâl علاوه برمعانی‌معمول = گلیم
پشمی کوچك: زان‌مثل‌حال‌من بگشت‌و بتافت
که کسی **شال**وجست‌وديبايافت. عنصری(فر)

شالده - šâloda = شالوده وپی
بنا: رسیده **شالدهٔ** بـاره‌اش بگاو زمین
گذشته‌کنگرهٔ قلعه‌اش‌بدو پیکر. فرهنگ
شیرازی (نظ)- (ط: شالوده)

شالنگ - šâlang - گلیمی که
زیر دیگر فرشها اندازند - برجستن و
فروجستن - شاطران و پیاده‌روان (ط:
šalang)

شالنگی - šâlangî - ریسمان
تـاب : وه‌کز استیلای نفس **شالهنگ**
همچو **شالنگی** است واپس رفتنم.مولوی
(آنن)-موتاب-کسیکه‌ریسمان‌جهت خیمه
ومانند آن تابد (مع)

شال‌نمد - šâlnamad = نمدی
که ازپشم بزمالند (قا)

شالهنگ - šâlhang = گرو
وگروگان : درکوی هنر مباش کان‌کوی
اقطاع قدیم **شالهنگ** است. انوری(نظ)
- سرکش وعاصی: گرچه زاستیلای نفس
شالهنگ... مولوی

شام - šâm = آغاز شب- ازآغاز
شب تاگاه خفتن- مطلق شب: زآن زلف
پریشان مشو انجم‌صفت ازمهر کان‌زلف
زشامی است که‌گردسحرافتد. بدر چاچی
- غذائی که درشب خورند (په: šâm =
غذای شب)

شاماخ - šâmâx = شاماك- نوعی
غلّه‌که دانه‌های بسیارکوچك دارد، سینه
گنجشك ز**شاماخ** تو پر شده از آب و
علف جوبجو. امیرخسرو (نظ)

شاماخچه- šâmâxca = شاماکچه

شاماك - šâmâk وشاماخ=جامهٔ کوچکی که مردم‌وقت کارپوشند-شاماکچه

شاماکچه - šâmâkca وشاماخچه = سینه‌بند زنان- صدره (مع)

شاماکی - šâmâkî = شاماکچه و شاماخچه (قا)

شامه - šâma = چارقد ورو سری زنان = دستمال- پردهٔ نازك غشائی در گیاه (مع)

شامیانه- šâmiyâna = سراپرده - خیمه، شرح قماش مصری و جنس سکندری برشامیانه‌های‌سکندر نوشته‌اند. نظام قاری البسه (نظ)

شان - šân = خانهٔ زنبور عسل که دارای عسل‌است، زبدگر نیکوی نایدتو عذرش زآفرینش‌نه که معذور است و مارا نیست‌جزنحل‌عسل‌**شانش**.خاقانی(آ، شان-ط: شانه)-ضمیرمتصل‌مفعولی‌واضافی، گفتشان-کتابشان- مبدل «شأن» عربی

شاندن - šândan و شانیدن = شانه‌زدن، جهان بآب وفا روی‌عدل‌مشوید فلك بدست ظفر جعد ملك‌**میشاند**.انوری (نظ)- باددادن‌خرمن (مع)- «نشاندن»، بدسگال تورنجه‌دارد جان **شانده‌**دردل زغم نهال ازتو. سوزنی (نظ)

شانه-šâna غیرازمعنی‌معمول=جست‌وخیز، دشمن ودوست‌راچونحس‌وچوسعد شیهه‌و **شانه‌اش** چوگرد وچو رعد. (سنائی در صفت اسب)-شان عسل، چون آینه‌برقزن سرابش چون **شانهٔ** انگبین‌خوش‌آبش. خاقانی- استخوان‌کتف (قا)

شانه‌بین- šânabîn = کت‌بین که فال بینی است و روی کت گوسفندی که در وقت مخصوص کشته شده نگاه‌کرده حالات آینده‌را گوید، اینهاسلیم‌کاکنون من میکشم ازآنزلف عمری به پیش‌از اینم میگفت **شانه‌بینی** . سلیم (نظ)

شانه‌درآب - š.darâb = کنایه ازکسی‌که مهیّای آرایش است و با فعل بودن، داشتن،گذاشتن ونهادن استعمال میشود، ز زلف موج تـابیرون برد تاب دم ماهی **نهاده شانه‌درآب**. سلیم (نظ)

شانه‌کاری- š.kârî = درآویخن وزد وخورد،کمال‌ار سر ندارد باتوزلفش مشو درهم‌که آن از**شانه‌کاری** است.کمال اسماعیل (آنن)

شانی- šânî = شیانی=زر ودرم ده‌هفتی، چون برادرت داد در یك شعر بهر هشتاد بیت چل‌**شانی**. سنائی (نظ)

شاورد - šâvard = شایورد

شاهاب- šâhâb وشهاب=رنگ سرخی‌که مرتبهٔ‌اول‌ازگل‌کاژیره‌کشند(قا)

شاه‌اسپرم - šâhesparam = شاه اسپرهم وشاه‌اسپرغم = ریحان، بوستان افروز بنگر رسته با **شاه اسپرم** گر ندیدستی‌خط قوس وقزح‌برآسمان.ازرقی

شاه‌ارش- šâharaš وشاه‌رش= ازسر انگشت میانین دست راست تا سر انگشت میانین دست چپ آنگاه‌که‌دستها را ازهم بگشایند و آن معادل پنج ارش (از سرانگشتان تاآرنج) است ، زبن تا سر تیغ بالای او دوصد **شاه‌ارش**‌کرد پهنای او. فردوسی (نظ)

شاه‌افسر- š.afsar = گیاه‌اسبرك = اکلیل‌الملك (مع)

شاه‌اندازی - Š.andâzî =خود پسندی- لاف و گزاف، مهر درویش بگو در دل شاه اندازد در سخن آنکه کند اینهمه **شاه‌اندازی**. مخلص‌کاشی (نظ)

شاه‌باز - Š.bâz وشهباز =نوعی باز پرقدرت که آنرا «بازسفید» مینامند

شاهبال - Š.bâl و شهبال = بزرگترین پر ازبال مرغ

شاه‌بالا - Šâhbâlâ = جوانی‌هم سن وهم‌قد داماد که درشب عروسی دوش بدوش داماد حرکت میکند= ساقدوش، درشادی‌خضرخان والا شادی خان‌است **شاه‌بالا**. امیرخسرو (نظ)

شاه‌بانگ - Š.bânag وشاه‌بانك =گیاهی است دوائی که در التیام‌زخمها بکار میرود و بصورت **شاه‌بانج** تعریب شده (مع)

شاه‌بندر - Š.bandar و شه‌بندر = رئیس بندر- رئیس‌بازرگانان دولتی -رئیس التجار- دریافت‌کنندهٔ خراج و گیرندهٔ مالیات - بندر بزرگ -کنسول دولت عثمانی دردورهٔ قاجار (مع)

شاه‌بو(ی) - Š.bû(y) = مشك- عنبر- بوی مشك- بوی‌عنبر، بی‌قیمت‌است شکر ازآن دولبان اوی کاسد شد از دو زلفش بازار **شاه‌بوی**. رودکی (فر)

شاه‌بیل - Š.bîl = بیل بزرگ- پاروی‌کشتی (مع)

شاه‌پر - Š.par و شهپر= شاهبال وشهبال (مع)

شاه‌پیل - Š.pîl = پیل بزرگ- در اصطلاح شطرنج رخی‌که در قلعه محصور باشد (مع)

شاه‌تار - Š.târ = شهتار

شاه‌جانی - Š.jânî منسوب بشاهجان (= مرو) = پارچه‌ای لطیف که درشهر مرو بافته میشد- مطلق‌پارچهٔ لطیف (مع)

شاه‌چینی-Š.cînî = عصارهٔ گیاهی است چینی (قا)

شاهد - Šâned = گواه - مثال- پسر زیبا-خدای‌تعالی- اثری‌که ازمشاهده در قلب‌صوفی ایجاد میشود= تجلی(عر)

شاهدارو - Šâhdârû = بهترین دارو، **شاه‌دارو** بود شراب بلی زرچو برحد اعتدال خوری. جوامع الحکایات- کنایه ازشراب (قا)

شاهدباز - Šâhedbâz = آنکه‌باشاهدان آمیزد- غلامباره وفاسق

شاهدرخت-Šâhderaxt = درخت صنوبر (مع)

شاهدوش- Šâhedvaš = خوبرو وخوش‌سیما (مع)

شاهرش- Šahraš مخفف‌شاه‌ارش

شاهرود - Š.rûd و شهرود = سازی بزرگ برشکل عود ودوبرابرآن دارای ده سیم مزدوج- تارگنده وبم‌که در سازها بندند (مع)

شاهسپرغم - Š.separɣam و وشاه‌اسپرغم= شاه اسپرم

شاهسوار- Š.savâr وشهسوار = سوار دلاور- پهلوان وجنگجو

شاهلوك - Šâhlûk = شاهلوج = میوه‌ای شبیه زرد آلو و آنرا آلوگرده

خوانند (شاه+آلوك)

شاهناز - š.nâz = شهناز

شاه‌نام - š.nâm = نام نوعی ساز (قا)

شاه‌نای - š.nây و شهنای = سورنا (مع)

شاهنگ - š.ang = ملکهٔ زنبور عسل (شاه+«انگ» بمعنی شهد)

شاهوار-š.vâr وشهوار = درخور ولایق شاه- هرچیزگرانمایه وخوب (قا)

شاهورد - šâhvard = شایورد وشادورد = هاله وخرمن ماه (قا)

شایان - šâyân = شایسته و سزاوار (رك: شایستن)

شایستن - šâyestan و شاییدن = سزاوار ولایق‌بودن، بجزخوردنیهای بایستنی همان گوسفندان **شایستنی** . نظامی (په: šâyîstan = توانستن و قادر بودن)

شایگان - šâygân = سزاوار و لایق شاه-شایسته و درخور- هرچیزخوب -فراخ و گشاد- ذخیره‌ومال‌واسباب‌بسیار خزانه-گنج شاهانه (مع) - کار بی‌مزد و بیکاری، اگربگروی تو بروز حساب مفرمای درویشرا **شایگان** . شهید بلخی (فر)- قافیهٔ شعر که در آن تحکمی باشد وآن دونوع‌است، شایگان خفی وشایگان علی (رك: مع)

شایورد - šâyvard = شادورد وشاهورد = هاله وخرمن ماه؛یکی‌همچون پرن بربرج‌خورشید یکی چون**شایورد** ازگرد مهتاب. پیروزمشرقی- پرده‌ای‌از موسیقی (مع)

شایه - šâya = میوه،که از سایه آسایش جان دمد که از شایه آرایش خوان دهد. نظامی (نظ)

شاییدن - šâyîdan = شایستن

شبادان - šabâdân = جائیکه شب آرام‌گیرند - زیرزمین عمیق‌که در تابستان برای خنکی ازآن‌استفاده‌کنند (دز: šabâdûn - شبستان)

شباروز - šabârûz = شب‌وروز - همیشه وعلی‌الدوام

شباشب - š.šab = همه‌شب-شبانه - درشب (مع)

شباط - šobât = پنجمین‌ماه سال سریانی (باب: šabatu)

شبان - ša(o)bân = چوپان(په، šupân)

شبانروز - sabânrûz = شبانه‌روز

شبانروزی- š.r.i = شبانه‌روزی؛ ندانم نوحهٔ قمری‌بطرف جویباران‌چیست مگر او نیز همچون من غمی دارد **شبانروزی**. حافظ

شبان‌فریب - šabânfarîb و شبان‌فریو = مرغ عیسی ، شبکور (قا) وبصورتهای ، شبان فریوك وشبان‌فریبك نیز آمده

شبان‌فریبك - š.farîbak و شبان‌فریوك = شبان فریب

شبانگاه - š.gâh = هنگام شب؛ بود هر**شبانگاه** تاریکتر بخورشید تابنده‌نزدیکتر. فردوسی-جایگاه گوسفندان

وچارپایان درشب (شب+ان+گاه)

شبآویز- šabâvîz =نوعی جغد که مرغ حق نامیده میشود وتمام شب از پا آویزد و تاصبح حق‌حق گوید ؛ جرس جنبانی مرغان شب‌خیز جرسها بسته برمرغ **شب‌آویز**. نظامی

شب‌آهنگ - š.âhang =ستاره کاروانکش=شعری؛ بگفت این وبرپشت شبرنگ‌شد بچهره بسان**شباهنگ**شد. فردوسی - اسب سیاه و شبدیز، به‌پشت **شباهنگ** بربسته تنگ چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ. فردوسی - مرغ سحرخوان= بلبل؛ مغنّی نوائی‌بده‌چنگ را بدل آتشی زن **شباهنگ** را - جایگاه ستوران درشب (قا)

شباهنگام - šabâhangâm و شبان‌هنگام= هنگام‌شب (مع)

شب‌افروز - š.afrûz =کرم‌شب تاب - نام ماه دهم ازسال ملکی (قا) - هرچیزیکه بشب نور و جلوه دهد ؛ چو دیبای **شب‌افروز** آن سنبر بهرساعت نمودی رنگ دیگر. محمد سعید اشرف (آنن)

شب‌باره - š.bâra = زن بدکار وهرزه‌گرد- شب‌دوست (مع)

شب‌بار - š.bâz = شب‌زنده‌دار- کسیکه‌شبها بازی‌کند وصورتهای‌مختلف ازپس پرده بنماید؛ چنان بود **شب‌بازی** روزگار که شه را دگرگون شد آموزگار. نظامی

شب‌بروزپیوستن- peyvastan šabberûz = شب تاروز بیدار بودن؛ نشان عاشق آن باشد‌که **شب‌باروزپیوندد** ترا گر خواب میگیرد نه‌صاحب درد عشاقی. سعدی

شب‌پره - šabpara وشب‌پرك= مرغ عیسی وخفاش؛ جمعی‌که‌گرفتاری ایام شناسند چون‌**شب‌پره**‌ازنورگریزند که دام است. نظیری (آنن)

شب‌پوش - š.pûš و شبوش = شب‌کلاه ، زجستی بـازکرده بند کرته زشوخی‌کج نهاده طرف **شب‌پوش**.سنائی - برقع- لحاف (مع)

شب‌پوی - š.pûy = شبرو-آواز پای بسیار خفیف وآهسته (قا)

شب‌پیما(ی) - š.paymâ(y) = آنکه بشب راه‌پیماید- دردرمند ورنجور - شب‌زنده‌دار- عاشق‌وبیقرار؛ مابفریاد آمدیم ازنالهٔ شبهای خویش پرسشی میکن‌زرنجوران**شب‌پیمای** خویش. کمال خجند (آنن)

شبت- šebet =شبتی = شوید(فا)

شب‌تاب-šabtâb = شب چراغك وکرم‌شب‌تاب؛شب‌زمستان‌بود کپّی‌سردیافت کرمکی **شب‌تاب** ناگاهی بتافت. رودکی (فر)- ماه- آنچه‌درشب‌درخشد-شب‌چراغ

شب‌تاز - š.tâz و شب‌تازی = شبیخون (قا)

شبتك - šabtak و شیتك = نوعی بازی وآن چنانست‌که بیك پـای برجهند ولگد برپشت وپهلوی هم زنند (مع)- ص؛ شبنك

شبتی - šebetî = شبت وشوید

شب‌چراغ- šabcarâr =گوهر

درخشان- کرم شب‌تاب (= شب‌چراغك) - چراغانی درشب، «رسم **شب‌چراغ** در آن دیار براین موجب است ...» حبیب السیر (مع)

شب‌چراغك - š.carâɤak = شب‌چراغ= کرم شب‌تاب (قا)

شب‌چلك-šabecak= شب‌پا نزدهم شعبان که شب براتهم گفته‌میشود؛ چراغان در **شب‌چلك** آنچنان شد که گیتی‌رشك هفتم آسمان شد. رودکی (رك، چلك)

شب‌خانه - š.xâna = شبستان- جائیکه مسافر درشب توقف کند، بنا کرد ونان داد ولشکر نواخت شب از بهر درویش **شب‌خانه** ساخت. سعدی (بو)

شب‌خوان - š.xân = بلبل (قا)

شبخون - šabxûn = شبیخون

شبخیز - š.xîz = شب‌زنده‌دار -کسیکه‌شب هنگام برای عبادت‌ازخواب برخیزد (مع)

شبخیزك - š.xîzak = تره‌تیزك

شبدیز - š.dîz = شب‌رنگ‌وسیاه فام (شب+«دیز»=شب‌رنگ)- نام‌اسب شیرین- نام یکی ازالحان باربد؛ چو در شب برگرفتی راه**شبدیز** شدندی‌جملهٔ آفاق شب‌خیز. نظامی

شبرم - še(a)bram = فرفیون = گیاهی است دارای شیره‌ای سفید و سمی (مع)

شبرنگ- šabrang = برنگ‌شب- دارای رنگ سیاه-اسب تیره‌رنگ، نهاده نام آن**شبرنگ** شبدیز بدو عاشق‌تراز مرغ‌شب‌آویز. نظامی- گلی‌سیارنگ‌بزردی مایل- سنگی است سیاه=شبه (قا)

شبرو - š.row = عسس‌وشبگرد- اسبی‌که در شب تاریك نیك دود - شب بیدار- پارسا وزاهد- دزد وراهزن-عیار - رونده در شب ؛ گفتم‌که برخیالت راه نظر به‌بندم گفتا که **شبرو** است او ازراه دیگر آید. حافظ

شب‌ساختن - š.sâxtan = شب کردن (مع)

شبست - šebest، شبشت

شبستان - šabestân = شبخانه وحرمسرا-خلوتخانه وخوابگاه‌بزرگان؛ ازآنکه‌کهبالغ شداقبالش‌او را عروس ظفر در**شبستان** نماید . خاقانی (ح-قا) - مقصورهٔمساجدبزرگ (په: šapᵊstân)

شبشت-šebešt و شبست= ناخوش آیند وزشت؛ حاکم‌آمدیکی بنغیض‌و**شبشت** ریشکی‌گنده و پلیدك و زشت . معروفی بلخی (فر)

شبغا- šabɤâ وشوغا= شبغازه

شبغازه - šabɤâza = شبغاز = محوطه‌ای‌که چارپایان درشب‌درآنجابسر برند؛ فربه‌کردی توکون ایابد سازه چون دنبهٔ‌گوسفند در**شبغازه**. عماره(فر) - (قس، شبغا)

شب‌غریب - šabɤarîb = شام غریبان؛ روز اجل‌کفن بدرم همچو نان پهن از بهر وصل چلیك و حلوای **شب‌غریب**. بسحاق‌اطعمه

شبك - šebk = دوك- چوب تنك یاچرمی است‌که برگلوی دوك مضبوط سازند= بادریسهٔ دوك (قا)

شب‌کردن - šabkardan = شب بروز آوردن- صحبت داشتن بشب (مع)

شبکند - šabkand = آشیان مرغان- شبخانه وشبستان (شب+کند)

شبکور- š.kûr = خفاش- کسیکه شب جائی را نه‌بیند

شبکوك- šabkûk مخفف‌شبکوکا: همچو **شبکوکی** کنم من‌ذکر وبانگ تا رسد از بامهایم نیم دانگ. مولوی

شبکوکا - šabkûkâ وشب‌کوکه = گدائی‌که درشب‌درمحله گردد وبآواز بلند دعاکند تاچیزی دهند: بشاخ‌گلبن آن شوریده بلبل چو **شبکوکا** زند تا صبح کوکا. غضائری رازی (نظ) - (شب +کوکا بمعنی آواز)

شب‌گذاشتن - š.gozâštan = شب‌گذرانیدن- بیتوته‌کردن

شبگاه- š.gâh = شبانگاه‌وهنگام شب- جائی‌که‌گوسفندان‌را در شب نگاه دارند (= شوگاه)

شبگرد - š.gard = آنکه درشب گردش‌کند، شوخ ومیخواره و **شبگرد** و غزلخوان شده‌ای چشم بد دورکه سر فتنهٔ دوران شده‌ای. صائب (آنن) - پاسبان شب وعسس- دزد وراهزن- ماه‌و قمر (مع)

شبگو - š.gû = خوانده بهنگام شب، چو آن **شبگو** گرفتی راه شبدیز شدندی جملهٔ آفاق شبخیز. نظامی-مهتر وبزرگ پاسبانان‌که او را «چوبك‌زن» نیز گفته‌اند، بر آستان‌تو بیر زحل بوددربان بحضرت تو بود ترك‌آسمان‌**شبگو**.منصور شیرازی (نظ)

شبگون- š.gûn = شبرنك- گوهر شبچراغ (قا)

شبگون‌عیار- š.e.gûneeyyâr کنایه‌ازآسمان (قا)

شبگیر - šabgîr = سحرگاه و صبح زود، زتیرگیش همی روشنی دهد بیرون بود هرآینه از شب دمیدن **شبگیر**. معزی - حرکت کاروان بعد از نیم‌شب وپیش ازسحر- کسیکه در آخر شب بعبادت برخیزد- هرحیوانی‌که شب بخواند (مع)

شبگیران - š.ân = وقت سحرگاه وصبح زود (مع)

شبگیری - š.î = شب‌زنده‌داری- بیخوابی

شب‌نشستن- š.nešastan = شب نشینی‌کردن (مع)

شب‌نشین - š.nešîn = رفیق‌شب یار شبانه (مع)

شبنگاه - šabangâh مخفف شبانگاه

شبنم - š.nam = رطوبتی‌که شب در روی برگ‌گل وگیاه نشیند = ژاله و بژم

شبنما(ی) - š.no(a)mâ(y) = آنچه بشب جلوه‌کند وبدرخشد- برطرف کنندهٔ تاریکی (مع)

شب‌نهه - š.neha = گنج زر و جواهرکه در زمین دفن‌کنند (قا)

شبور - šabûr = شیپور- سازی که «مهرهٔ‌ترسایان» نامیده میشود (قا)

شبه - šaba = شوەوشبق = سنگی است سیاه که مصرف داروئی دارد (قا)- گیاهی است موسوم بسیاه‌تلو (مع)

شبی - šabî وشوی = پیراهن و جامهٔ شب (خوا، ševi = پیراهن)

شبیار - š.yâr = گیاهی دوائی و تلخ که آنرا بتازی «صبر» گویند (په ؛ sapyâr = شربت قند وشیره)

شب‌یازه - šabyâza = خفاش و شب‌پره : توشب آیی نهان بوی همه روز همچنانی‌یقین که **شب‌یازه**. فرالاوی (فر)

شبیخون - š.xûn وشبخون = شب برسردشمن تاختن، ازریختن خونی ناچیزشود دونی کانجا **بشبیخونی** سیمین شود و زرّین. عثمان مختاری.حرکت و سفر درشب (مع)

شبیخون‌زدن - š.zadan = شبیخون کردن = درشب بطور ناگهانی -بردشمن‌تاختن

شبینه - šabîna = هرچیز از شب مانده وبیات- شبانه- شب‌پره ومرغ عیسی- صمغ درخت صنوبر (قا)

شپاشاپ - šapâšâp = شپشاپ و شپشپ = آواز وصدای پیکان تیرکه‌پیاپی بجائی خورد، برآید زناورد برنا و پیر **شپاشاپ** پیکان فشافاش تیر. هاتفی

شپتک - šaptak = شبتک

شپشاپ - šâpšâp = شپاشاب ، زچکچاک گرز وزد **شپشاپ**تیر برآورد از جان دشمن نفیر. فردوسی

شپشپ - šapšap = شپشاپ- مضطرب وبی‌تمکین، عاشقانرا وقتشورش ابله وشپشپ به‌بین کوه‌جودی عاجز آید پیش ایشان درثبات. مولوی

شپل - šapal = سپل = سم‌شتر- ناخن فیل (مع)

شپل - šepl = صدا وآواز بلند -صفیر وسوت- (آ،اشپیل)-وبصورت‌شپیل -سپیل نیزآمده(قا)

شپلت - šeplat = پایه و مرتبه: چون سرای **شپلت** تو دولت شه‌پست کرد شاه را دولت‌چنان باید ترا **شپلت** چنین. سنائی- صفیروسوت (= شپل) :کو این دم دولت زدن برآن‌آن**شپلت**زدن کو حمله‌های مستی و آن سرخ‌گشتن در جنون؛ مولوی

شپلیدن - šeplîdan وشپیلیدن =سوت‌زدن(قا)

شپلیدن - šapelîdan مخفف شپیلیدن=افشردن

شپوختن - šepûxtan مخفف اشپوختن (مع)

شپوش - šappûš = شب‌پوش،ای روز دوعالم را پوشیده کلاه تو نامش بچه معنی‌تو**شپوش**نهادستی.سنائی(آنی)

شپیختن - šebîxtan مخفف «اشپیختن»

شپیل-šapîl = حیرانوسرگردان (خ، سفیل)- «شپل» = صفیروسوت(قا)

شپیلیدن-šepîlîdan = شپلیدن = سوت زدن- شیفته شدن (قا)

شپیلیدن-šapîlîdan و شپلیدن = فشاردادن وچلاندن، گلابی صفت‌برجفا بگذرند گلی را **شپیلند** وآبش برند.

امیرخسرو (نظ)

شت - šat مخفف «شتل» = پولی که درقمار از برنده دستخوش گیرند، آنچه او برده حرام است نباید در دست یا مجاهز ببرد یاشت اقران باشد خسرو (آنن)- درهندی بمعنی حضرت آمده (مع)

شتا - šetâ = گرسنه، ناهار: لقمهٔ نان خویشتن نخورد گر دوهفته همی **شتا** باشد. کمال اسماعیل (= ad:وازسن:es* بمعنی خوردن)

شتاب - šetâb = اسم‌مصدر واسم وفاعل مرخم ازشتافتن وشتابیدن = عجله سرعت- چالاکی و جلدی - سرعت سیر کواکب (مع)

شتابزده - š.zada = عجول

شتابکار - š.kâr = شتابزده

شتاب‌گرفتن - šetâbgreftan = عجله کردن- تعجب کردن: یکی خلعت آراست افراسیاب که گر برشمار مت **گیری‌شتاب**. فردوسی

شتابند - šataband = گیاه افتیمون (مع)

شتافتن - šetâftan و شتابیدن = عجله کردن- تندرفتن (په: oštâftan)

شتاك- šetâk = ستاك واستاك (مع)

شتالنگ - šetâlang = اشتالنك = بژول ؛ چنان منکر لفجی که بـرون آید از زنگ بیاوردش جانم برزانو **زشتالنگ**. حکاك (فر)- تار ابریشمی‌ساز وغیره (مع)

شترخار - šotorxâr = اشترخار

شترخوار - š.xâr = اشترخوار

شتردل - šotordel = اشتردل، زحاسدان **شتردل** مدارمردی‌چشم که نیشکر نه‌بروید زبیخ اشترغاز . ظهیر فاریابی (نظ)

شتردندان - š.dandân = نوعی زاج که بدندان شتر ماند و از مصر آورند (قا)

شترزهره- š.zahra = شتردل (مع)

شترغاز - š.γâz واشترغاز = بیخ درخت انگدان که درسرکه نهند و بریچال خورند : همه سرکه گفتیم عطسه دهیم **شترغاز** درزیر بینی نهیم (فر)

شترگاو - š.gâv = اشترگاو

شترگیا - š.giyâ = اشترگیا

شترمور - š.mûr = اشترمور

شترنج - šatranj = اقسام غلات مخلوط بهم؛ سفرهٔ چرخ و نان **شترنجی** چیست تا درسماط اوسنجی. اوحدی (نظ) - معرب «شترنگ»

شترنگ - šatrang وشترنج = شطرنج؛ تاجز از بیست و چهارش نبود خانه نرد همچو درسی ودو خانه است اساس **شترنگ** . نجـار (فر) - (پـه ؛ catrang)

شتکار - šatkâr = شدیار وشد کار = شیار (قا)

شتلم - šotolom مخفف «اشتلم» = تندی ودشنام (مع)

شته - šata = انگور (آراسته) - حشرهٔ معروف که ازآفات نباتی است

شتیلی - ša(e)tîlî وشتلی = شتل که درقمار دهند (خ؛ شتلی)

شجام - šajâm وسجام=سرمای سخت، سیاهی که نوروز گرد آورید همه نیست کردش زناگه **شجام**. دقیقی (فر)

شجانیدن- šajânîdan متعدی شجیدن و سجیدن= بسرما دادن چیزی و سرد کردن ، **شجانیده** رخسار میکرد آوخ زسردی آهش **شجانیده** دوزخ (زراتشت بهرام- آنن)

شجاییدن - šajâyîdan = شجیدن، سجائیدن وسجیدن= سرماخوردن وسردشدن ، خاك دریا شود بسوزد آب بفسرد نار برق **بشجاید**. دقیقی (فر)

شچره - šacra مخفف شبچره= نقل ومیوهٔ شبچره : وآندگر خرکوش بهرشام هم **شچره‌ای** ای شاه بالطف و کرم. مولوی

شحنه - šehna=داروغه- حاکم نظامی - مأمور پادشاه‌که ادارهٔ امور دسته‌ای ازایلات وعشایر بدو محول‌باشد (تر-مغ)

شحنهٔ‌پنجم‌حصار-panjomhesâr š.ye کنایه‌ازمریخ که آسمان‌پنجم جای‌اوست

شحنهٔ‌چارم‌حصار-š.ye.cârom.h. کنایه ازآفتاب‌که درآسمان چهارم است -کنایه از عیسی

شحنهٔ‌چارم‌کتاب- š.ye.c.ketâb کنایه از حضرت محمد

شحنهٔ‌دریای‌عشق - daryâyeešγ š.ye. کنایه ازحضرت محمد

شحنهٔ‌شب - š.ye.šab=عسس و شبگرد- دزد وراهزن- عاشق‌شیفته(مع)

شحنهٔ‌شب‌وسحر- š.ye.š.osahar کنایه ازحضرت‌محمد-عسس وشبگرد(مع)

شحنهٔ‌غوغای‌قیامت - γeyâmat š.ye.γowγâye کنایه ازحضرت‌محمد

شحنهٔ‌نجف- š.ye.najaf کنایه‌از علی‌بن ابی‌طالب (مع)

شخ - šax = یال و تیغهٔ‌کوه : خرامیدن‌کبك‌بینی‌**بشخ** تو کوئی زدیبا فکنداست‌نخ. بوشکور(فر)- مخفف‌**شاخ**: نه‌درکوه سبزه نه‌درباغ‌**شخ** ملخ‌بوستان خورد ومردم ملخ . سعدی (بو) - زمین سخت دردامن‌کوه:میوه‌ها سردرکشند از کثرت‌گرما بشاخ ماهیان بیرون‌فتند از جوشش دریا **بشخ** . انوری (آنن) - سخت واستوار، شد کارسخت برماهرچند پی‌سفیدیم ماندیم درکشاکش از **شخ** کمانی‌خویش.مخلص‌کاشی (آنن)-سرمای سخت (آ: شخته) - مبدل «خش» بمعنی «خراش»)

شخ - šox مخفف «شوخ» بمعنی چرك (مع)

شخار - šaxâr وشخیر= اشخار =قلیا که درصابون‌بکار میرود، ناخنت زنخدان ترا کرد شیار کوئی‌که همی زنخ بخاری **بشخار**. عمارهٔ مروزی(فر)

شخانه - šaxâna=شهاب-سنگی که ازفضای زمین برزمین‌ساقط‌شود (مع)

شخاییدن - šaxâyîdan و شخودن=خراشیدن‌با ناخن وریش کردن: چو بشنید شاه آن پیام نهفت زکینه لب خود **شخائید** وکفت. لبیبی (فر) - (شخ+ییدن) - خلانیدن سوزن و نشتر (مع) س: شخالیدن

شخج- šaxaj = آهنگی از موسیقی قدیم: بامدادان بر چکك چون چاشتگاهان بر **شخج** نیمروزان برابینا شامگاهان بردنه. منوچهری

شخسار - šaxsâr = زمین سخت ومحکم در دامن کوه: بکردار سریشمهای ماهی همی بر کند از **شخسار** او گل. منوچهری (فر)- مخفف «**شاخسار**» (مع)

شخش - šaxš = فروخزیدن و لغزیدن (رك: شخشیدن)- جامه ولباس کهنه: به پنج مرد یکی **شخش** پوستین برتان به پنج کودك نیمی گلیم پوشانی. ابوالعباس (فر)

شخش - šaxeš = شخیش

شخشانیدن - šaxšânîdan = متعدی «شخشیدن» = لغزانیدن

شخشناك - šxšnâk = لغزان و لیز (شخش + ناك)

شخشیدن- šaxšîdan وشخشدن لغزیدن وفروخزیدن: گلیمی که خواهد ربودنش باد زگردن **بشخشد** هم از بامداد. بوشکور (فر)- (شخش + یدن)

شخکاسه - šaxkâsa = تگرك و ژاله: برموالیت بباشد همه درّ و گوهر براعادیت ببارد همه **شخکاسه** و خار. رودکی (رش)

شخل - šaxl = شخول و شخیل

شخلیدن- šaxlîdan = شخولیدن

شخلیز - šaxlîz = سرمای سخت: ازدوری تو دیر شدم ایصنم آگاه چون قصد تو کردم **شخلیزم** زد برراه (فر) - (شخ + «لیز» مبدل «ریز» = سرماریز؟)- ص: شجلیز

شخن- šaxan = خراش وخلیدگی: تا ببوی نسترن گیرد دل مردم قرار تا ز زخم خار بن یابد دل مردم **شخن**. قطران (نظ)- (شخ + «ان» مخفف «آن» پسوند نسبت؟)

شخودن - šoxûdan = خلانیدن سوزن ونیشتر- خراشیدن: رخ نار باشیم وشنگرف گون برین زخم تیغ وبرآن رنگ خون یکی چون دل مهربان کفته پوست دگر چون **شخوده** ز نخدان دوست. اسدی- خراشیده شدن- آزردن - فراهم آوردن وجمع کردن- فراهم شدن (مع)

شخول - šoxûl وشخیل = صفیر وصوت- پژمردگی وافسردگی- ناله (مع)

شخولیدن - šoxûlîdan و شخیلیدن = فریادزدن و بانگ کردن: کفت کرّه **میشخولند** آن گروه زاتفاق بانگشان دارم شکوه. مولوی- ناله کردن: تودعارا سخت گیر و **میشخول** عاقبت برهاندت ازدست غول. مولوی- سوت زدن: **میشخولید** ندهردم آن نفر بهر اسبان که هلا زین آبخور. مولوی- غرّیدن رعد- پژمرده شدن وافسردن (مع)

شخیدن - šaxîdan = زبانه زدن آتش- شعله ورشدن (مع)

شخیش - šaxîš وشخش = مرغی کوچك وخوش آواز: گرگ را کی رسد ملامت شار بازرا کی بود نهیب **شخیش**؛ رودکی (فر)

شخیلیدن- šaxîlîdan = شخولیدن

شدخ - šadax = گل زرنور (مع)

شدکار- šadkâr وشتکار = شدیار وشیار: تازنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار کشت ودرودم این است‌خرمن همین **وشدکار**. رودکی (فر)

شدکیش- šadkîš و سدکیس = قوس قزح (قا)- ص: سرکیس

شدن - šodan = رفتن - گردیدن: دوش بیروی تو آتش بسرم **برمیشد** و آبی از دیده بیامد که زمین **ترمیشد**. سعدی - رسیدن: امروز در فراق‌تو دیگر بشام **شد** ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد. سعدی- ازمیان رفتن: نامم بعاشقی **شد** وگویند توبه کن توبت کنون چه فایده دارد که نام **شد**. سعدی- فروماندن: نی‌که ازخطّت زبانم **شد** زکار زان چنین‌والهزبان‌دربسته‌ام. عطار- ازحالی بحالی درآمدن - انجام یافتن- منقضی گشتن و گذشتن - گرائیدن ومیل کردن-تجاوز کردن: دل دیوانه از آن **شد** که نصیحت شنود مگرش هم زسر زلف تو زنجیر کنم. حافظ

شده- šodda = چند رشتهٔ نخ بهم پیچیده که بیك اندازه‌بریده باشند-ریشه وطره- رشته‌ای که دانهای‌گرانبها بدان کشیده بگردن آویزند - نوعی جامه زردوزی شده (مع)

شده بند - šodaband = وقایع نگار (قا)

شدیار- šadyâr = شدکار = شیار: بزخم‌پای ایشان‌کوه دشت است بزخم یشك ایشان دشت **شدیار**. عنصری (فر)

شدیاریدن - šadyârîdan = شیار کردن (قا)

شراب- šarâb = هرچیز آشامیدنی ونوشیدنی-می‌وباده- پیالهٔ می- داروئی که باشکر یاعسل پخته قوام آورده‌باشد = شربت (عن)

شراببها - š.bahâ = پولیکه مأموران دولت بجبر ازمردم میگرفتند باسم بهای شراب وحقی میشمردند (مع)

شراب پشتدار - š.e.poštdâr = شرابیکه درآن دواهای‌دیگر مثل بیخ لفاح وجوز ومانند آنها داخل کنند از سیه مستی‌کند گم خویش را هرکس کشید زان لب نوخط **شراب پشتدار** بوسه را. صائب (نظ)

شرابخانه - š.xâna = میخانه

شرابخوار - š.xâr = باده‌پرست و میخواره

شرابدار- š.dâr = متصدی‌شربت خانه- متصدی آبدارخانهٔ پادشاهان و بزرگان- شربت‌دار- ساقی (مع)

شرابزده- š.zada = کسیکه‌شراب بسیار نوشیده و ازآن زده شده - آنکه شرابدراواثر کرده = می‌زده: سلام‌کردم وبامن بروی خندان‌گفت که‌ای خمار کش مفلس **شرابزده**. حافظ

شرابه - šarrâba = رشته‌های منگوله‌که از کنار وحاشیهٔ‌چیزی‌آویزند: دیدم‌به‌پرده‌شامهٔوالاکه تافته بررویش از**شرابهٔ**مشکین‌گلاله‌بود. نظام‌قاری(نظ)

شراحی - šarâhî = نوعی‌کباب که ازگوشت‌تکه‌تکه میساختند ودرسطل مینهادند: سطلکی چند**شراحی** چه‌بموقع باشد که بچینیم درین‌خوان زیمین و زیسار. بسحاق اطعمه (عر)

شرب - šarb = نوعی‌کتان نازك

ولطیف، دامن‌کشان همی‌شد درشرب زر کشیده صد ماهرو زرنکش جیب‌قصب دریده. حافظ

شرزه- šarza = خشمگین-زورمند - تند و تیز، روز پیکار و روزکردن‌کار بستدندی زشیر'**شرزه**شکار. عنصری(فر)

شرطه- šorta = بادموافق‌حرکت کشتی: کشتی شکستگانیم ای باد **شرطه** برخیز باشدکه‌باز ببینم‌دیدار آشنارا. حافظ (هن، شرتا)

شرفاك- šarfâk وشرفه = صدای پا، توانگر بنزدیك زن خفته بود زن از خواب **شرفاك** مردم شنود . بوشکور بلخی (فر)- ص، شرفاتك

شرفه - šarfa = شرفاك ، کاروان شکر از مصر رسید **شرفه** و بانگ درامی‌آمد. مولوی

شرم - šarm = ناموس و عفّت و کنایه ازآلت‌تناسل = شرمگاه، بدو گفت کاین‌خون گرم من است بریده زبن **بازشرم** من‌است. فردوسی (په، šârm)

شرمگاه - š.gâh وشرمجا کنایه‌از = آلت تناسل

شرمناك - š.nâk = شرمگین

شرمنده - š.manda = شرمگین

شرمین - šarmîn و شرمی = شرمگین

شرنگ - šarang = زهر-هر چیز تلخ- حنظل، گرزین بیابان بگذرم رنج سفر برسر برم ازتخم‌کشته برخورم گردد **شرنگ** من عسل. لامعی

شروه- šarva = نوعی خوانندگی = شهری (قس، «شروه» مخفف «شهر آوا»)

شریدن - šorîdan = شارید

شریش - šarîš = کاسنی (یو، sérîs)

شست- šast = انگشت‌ابهام-نیشتر، آمدآن‌رگ‌زن‌مسیح‌پرست **شست**الماسگون گرفته بدست. مخلدی‌گرگانی- انگشتر مانندی از استخوان‌که در انگشت ابهام میکردند ودر وقت‌کمانداری زه‌کمانرا بدان میگرفتند- قلاّب ماهیگیری، طعمه بنموده بما وآن بوده **شست** آنچنان بنما بما آنرا که هست . مولوی - تار زوده وابریشم ومفتول‌ساز- حلقهٔ زلف - رسن کمند وغیره-کمان وهرچیزخمیده، ای‌گشته من از غم‌فراوان توپست شد قامت من زدرد هجران‌تو**شست**.ابوشکور - مخفف «نشست» = جلوس

شستك - šastak = چیزی است ازچرم‌که زنان طبق‌زن درست‌کنند، از **شستك** و ته‌بندی و چرمینه و پرزه انباشته‌ای‌کیسه وانبان‌دیوثی.شفائی(نظ)

شستگانی- šestgânî = اساس و پی‌عمارت، زقلب درگه او ساز **شستگانی** عمر که قلب‌کعبه‌بود شستگانی محراب. ابوالفرج رونی «شست» مخفف نشست+گان+ی*)

شستگر - šastgar = کماندار وتیرانداز

شستن - šostan = پاك‌کردن و زدودن، ایکه‌گفتی دل **بشوی** از مهریار مهربان من دل‌ازمهرش‌نمیشویم‌تودست

ازمن بشوی. سعدی- پاك‌شدن؛ پـاکیزه روی را که بود پاکدامنی تاریکی از وجود **بشوید** بروشنی. سعدی

شستن - šestan = نشستن: هر که باسلطان شود اوهمنشین بردرش**شستن** بود حیف وغبین. مولوی

شسته - šosta - اسم مفعول از «شستن»-دستارچه ودستمال ؛ گفت **شسته** مغانه بربندید بت بمعبودخویش نپسندید. سنائی (آنن)- آماده و مهیا (مع)

شش - šoš = جگرسفید

شش آماسیده - š.âmâsîda = بددل ونامرد (قا)

شش بانو- šešbânû = شش‌ستارهٔ زحل، مشتری،مریخ، زهره، عطاردوقمر

شش بندان - šešbandân = تاك صحرائی‌که مانند عشقه بردرختها پیچد =هزار چشان (قا)

شش پر - šešpar = گرزی یا چوبی‌که سرش آهن شش‌پهلو بـاشد؛ غم نامه دشمن سیه‌رو بست‌است ببال شش پر او. تأثیر (نط)

شش پستان - šošpestân = زنیکه پستانهایش نرم وبزرگ باشد- زن‌پیر: چنگ است **شش‌پستان** زنی رومی دلی زنگی تنی. خاقانی (آنن)

شش پنج - šešpanj = شش‌وپنج = کنایه از قمار- هرچیزکه در معرض تلف باشد: تاشدی بهرهفت ونه در رنج نقد عصمت فتـادِ در **شش پنج** . امیر خسرو (نظ)

شش پنج‌زن - š.p.zan وشش و پنج‌زن= قمارباز- آزاده ووارسته‌که از همه‌چیز دست‌شسته ؛ **شش پنج زنان** داو برده امـا همه نقش یـك شمرده . خاقانی (نظ)

شش‌تا- šeštâ =سازی‌ازمقیدات ذوی‌الاوتار؛ می‌خورد **شش‌تا** زند غیبت کند لوطی بود اومسلمان باشد و من ملحد ازبهر خدا. حکیم نزاری (آنن)

شش‌تازدن - š.tâzadan = نواختن شش‌تا - بازی‌کردن با شش بجول (مع)

شش‌تره- šeštara =روناس(قا)

شش‌خاتون-š.xâtûn =شش‌بانو

شش‌خانه - š.xâna و شش‌خان = خیمهٔ‌گرد- پرده و سراپرده (مع)

شش‌خنج - šešxanj =گردکانی که برای قماربازی درون آنـرا سرب ریزند (قا)

ششدره - š.dara وششدر= خانهٔ دارای شش‌در-شش‌جهت-محل‌هلاك-عجز وزبونی- بسته‌بودن راه خروج دربازی نرد (مع)

شش‌دری- š.darî =خانهٔ‌دارای شش‌در-درششدرافتاده-کنایه ازدنیا(مع)

شش‌روزن - š.rowzan کنایه‌از دنیا- (باعتبارشش‌جهت)-کنایه‌ازحیوان (باعتبار سوراخهای‌گوش و دهان وبینی وپس وپیش)- شش‌بانو (مع)

شش‌سری - š.sarî = زرخالص وتمام‌عیار ؛ شاهد طارم فلك رست زدیو هفت سر ریخت بهر دریچه‌ای آغچه زرّ **شش‌سری**. خاقانی

شش‌سو(ی)- (y)Š.sû = شش‌جهت

شش‌شاخ - Š.Šâx = گونه‌ای گیاه خاردار ازتیرهٔ چتریان (مع)

شش‌ضرب - Š.zarb = شش‌ضربه ـ کنایه‌ازگوهر، زر، مشك، شکر، عسل و میوه (مع)

شش‌ضربه - Š.z.a وشش‌ضرب = داوی دربازی نرد (مع)

شش‌عروس - Š.ârûs = شش بانو وشش‌خاتون (مع)

شش‌وپنج - Š o.panj = شش و بش درنرد- کنایه ازقمار- هرچیزکه در معرض تلف باشد (مع)

شش‌وپنج‌زن - Š.p.zan = کنایه ازقماربازـ شخصی‌که هرچیـز دارد در معرض تلف آوردـ آزادهٔ کامل (مع)

ششه - Še(a)Ša = شش‌روز بعد ازعید رمضان‌که روزه داشتن درآنشش روز سنت است (مع)

شغ- Šaɣ = «شخ» مخفف «شاخ» اعم‌ازشاخ‌درخت‌وسروی‌گاو: ببازی وخنده گرفت ونشست **شغ** گاو ودنبال‌گرگی بدست. فردوسی (فر)- جامی‌که از شاخ گاو برای شرابخواری میساختند (قا) ـص: شنغ

شغا- Šaɣâ وشغاه= شکاوتیردان؛ بوقت کارزار خصم وروز نام و ننگ او فلك ازگردن‌آویزد **شغاو** نیم لنگ او. فرخی

شغار- Šoɣâr = خاکستر «اشنان» که در صابون‌سازی بکار میرود (مع)

شغاه - Šaɣâh = شغا (قا)

شغزبغر - Šaɣazbaɣar = پراکنده وپریشان: هرکرا کار درجهان سفر است ازسفرحال او **شغزبغر**است. دقیقی (نظ)

شغه - Šoɣa مخفف «شوغه» وشوغ = ستبری وپوسته‌که برپا ودست براثر زیادی کار پیدا شود : همی دوم بجهان اندر ازپس روزی دو پای بر**شغه** و مانده بادلی‌گریان. عسجدی (فر)

شغه - Šaɣa = شخه وشاخه

شف - Šaf = شب (ر: شف)

شفانه- Šafâna = مرغی‌که سراو چهار رنگ است واندامی رنگین دارد: لب چشمه‌ها برخشین سار ومـاغ زده صف **شفانه** همه دشت‌وراغ. اسدی(جها) ـ قسمی‌گنجشك (ك)

شفت - Šaft = چوب‌ستبر وکنده- کم‌بها وارزان- یکی ازگونهای درخت سیاه‌آل (خ: شفت = چوبدستی ستبر)

شفت - Šeft = سفت ومحکم(قس: شفته = کل آهك زیربی «ط»)

شفترك - Šeftarak = خاکشیر ـ یاتخم خاکشیر (قا)

شفترنگ - Šaftarang = نوعی‌شلیل: باسماع چنگ‌باش‌ازچاشتگه تاآن زمانك برفلك پروین پدید آید چو سیمین **شفترنگ**. عسجدی (فر)

شفته - Šafta = بیضه مانندی از ریسمان‌که بردوك‌پیچیده شود- شته(مع)

شفرا - šafrâ = چاپلوسی و چرب‌زبان (مع)

شفش - šafš = نی و چوبیکه نداّفان پنبه را بدان‌زنند. شاخ‌درخت. شفشه (مع)

شفشاهنگ - šafšâhang و شفشاهنج. تختهٔ آهنی که دارای‌سوراخهای بزرگ و کوچك است وسیم طلا و نقره را ازآن کشند تا باریك شود، بفرمودش که خواهر را بفرهنج **بشفشاهنگ** فرهنجش درآهنج . فخرالدین گرگانی. مشتهٔ حلاجی . کمان‌حلاجی . شاخسار (شفش + آهنگ)

شفشه - šafša =شوشه طلاونقره (خ، شمشه وشمش). شاخ نازك درخت . مشتهٔ حلاجی (قا). موی چندی ازکاکل وزلف که‌برروی‌افکنند (مع- آرا، šafš)

شفك - šafak = نادان و ابله. بیهنر وبی‌مایه ، پنداشت همی حاسدکو بازنیاید بازآمدتاهر**شفکی**زاز نخاید. رودکی (فر). کهنه وفرسوده (مع)

شفوده - šofûda =هفته(ازشنبه تاجمعه)، بود و رد و حرز رهی و صف خلقت بماه وبسال و بروز و **شفوده** . علی فرقدی (جها)

شقاول - šaγâwol = یکی از مناصب لشکری ایلخانیان (مغ)

شکا - šakâ =بزکوهی (مع)

شکاریدن - šekârîdan = شکردن وشکارکردن

شکاشك - šakâšak = چکاچك و وچکاچاك. آوازپای‌بهنگام راه‌رفتن(مع)

شکاف-šekâfواشکاف. کلافهٔ ابریشم، شکوفه همچو **شکاف** است ومیغ دیبا باف مه و خور است همانا بباغ در صراف . بوالموید (فر). امر واسم مصدر وفاعل مرخّم ازشکافتن واشکافتن. چاك ورخنه. تفرقه. گنجه(مع)

شکافانیدن - šekâfânîdan= شکافتن وچاك کردن

شکافتن- šekâftan واشکافتن= رخنه کردن. چاك کردن. پاره‌شدن وشق شدن. شکستن وشکسته‌شدن. نشات‌یافتن وپدیدآمدن-منتج‌شدن‌مشتق شدن کلمه‌ای ازریشه ومصدر اشتقاق (مع)

شکافه - šekâfa وشکفه= سکافه = زخمه ومضراب ساز، پیری‌آغوش‌باز کرده‌فراخ توهمی‌گوش با**شکافه** غوش. کسائی (فر)

شکافه‌زن-š.zan=مطرب‌وسازنده، مثال طبع مثان یکی **شکافه زنست** که رود دارد بسرچوب برگشیده چهار . دقیقی (فر)

شکال - šakâl و شگال=شغال

شکال - šekâl = ریسمانی‌که بر دست‌وپای‌ستور بندند، **شکال** پای‌ستوران شده سر زلفی گزوگره بجز از دست شانه نگشوده. کمال‌اسماعیل (عر)

شکاونه - šekâvana مخفف «شکاونده» = نقب‌زن و چاه‌جوی - کفن دزد (قا)

شکاویدن - šekâvîdan = شکافیدن=شکافتن. نقب‌زدن

شکر - šekar = شکار- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخّم از «شکردن»: دشمن شکر = دشمن‌شکن

شکر - šokor، شکر و سکر = خارپشت بزرگ تیرانداز (مع) - وبصورت šokkar نیز آمده : رقیب اندر پی ایشان بهشیاری‌چوبدمستان یکی‌رمحی بدست اندر کزاو نسبت کند**شکر**. خاقانی

شکر- šakar = غیر ازمعنی‌معمول کنایه از لب معشوق- بوسه- سخن‌شیرین ومطلق شیرین: مانعش غلغل چنگک است و**شکر** خواب‌صبوح ورنه‌گر بشنودآه سحرم باز آید . حافظ - «نبشدید «ك» šakkar نیز آمده

شکرآویز = š.âvîz = گوشه و سردستار که از پشت‌سر بمیان دوکتف می‌آویخته‌اند- ترارسد**شکرآویز**خواجگی گه‌جود که‌آستین‌بکریمان عالم افشانی حافظ

شکربرگ - š.barg وشکرپاره که نوعی شیرینی بوده : نهال امید من بینوا را **شکربرگ**لعلش‌دوامیفرستد. عمیدلوبکی (نظ)- شکر قلم (مع)

شکربوره- š.bûra و شکربورك = سنبوسه وقطاب‌شکری:چرا منعش کند صوفی زمحراب **شکربوره** کسی‌گوید مسلمانرا که روی از قبله برگردان . بسحق اطعمه (شکر+بورك)

شکربوزه - š.bûza = حلوای برنج: همچوسك‌دربدربدربوزه خوانده خرزهره‌را **شکر بوزه**. سنائی (نظ)-این کلمه در فرهنگها با **شکربوره** مخلوط ومشتبه شده

شکربیزه - š.bîza = مبدل‌شکر بوزه (مع)

شکرپاش - š.pâš = شکرافشان- شیرین‌سخن (مع)

شکرتغال - š.teɣâl مخفف‌شکر تیغال

شکرتوین - š.tovîn = نوائی‌از موسیقی: شاعری‌تشبیب داندشاعری‌تشبیه و مدح مطربی قالوس داند مطربی **شکرتوین**. منوچهری

شکرتیغال-š.tîɣâl وشکر تغال = گیاهی‌خاردار- پیله‌ای که‌حشره‌خروکك بر روی اندامهای‌گیاه تیغال می‌بندد (مع)

شکرتیار - š.tiyâr = مبدل شکرتیغال

شکرخنج- š.xanj = خارخسك(مع)

شکرخواب- š.xâb = خواب‌سحر - خواب مطبوع و شیرین : ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب در**شکر خواب** صبوحی هم‌وثاق افتاده بود.حافظ

شکردن- šekardan وشکریدن = شکستن- شکار کردن: جهانا ندانم‌چرا پروری چو پروردهٔخویش را **بشکری**. فردوسی (فر)

شکرده - šekarda = اسم‌مفعول از «شکردن»

شکررنگ- š.rang کنایه‌از بیمار وناخوش- خجل وشرمگین- نوعی رنگ سرخ (مع)

شکرریز - š.rîz = نثاری‌که در شب زفاف برسرعروس وداماد کنند: نثار

اشك من هرشب **شکرریزیست** پنهـانی
که همّت را زناشوئیست اززانوو پیشانی.
خاقانی (ح-قا)- آواز خوش ، مطربان
تو چو برعود **شکرریز** کنند روح را
مغـز معطّر بود و لب شیرین . سلمان
ساوجی (نظ)- حلوائی و قناد- بذله گو
وخوش‌طبع- کنایه‌از لب ولعل خوبان(مع)

شکرزخمه - š.zaxma = رسیدن
تیر به‌نشانه- زخمی‌که بشکار اصابت کند؛
همیرفت برباد چون نفس مطرب زتیر
شکرزخمه جانهای شیرین . ابوالبرکات
(آنن)

شکرستان - š.estân = جائیکه
شکر فراوان بـاشد - جائی‌که نیشکر
زراعت کنند (مع)

شکرسنگ - šakarsang =
سنگی است سفید که سائیدهٔ آنرا برمحل
خون ریزند وخون بند آید (قا)

شکرسوار- š.savâr = سواریکه
سواری وی مطبوع نماید (مع)

شکرشکن - š.šekan = خورنده
شکر وقند- شیرین‌سخن؛ **شکرشکن‌**شوند
همه طوطیان هند زین پارسی شکر که
به‌بنگاله میرود. حافظ

شکرفشان - š.fašân و شکر
افشان = افشانندهٔ‌شکر- آنکه شکر پخش
کند- کنایه از شیرین سخن

شکرفیدن- šekarfîdan = بسر
در آمـدن - سکندری خوردن ستور -
لغزیدن (=پ. م skrfyšn)

شکرقلم- š.γalam وشکر برگ
= پرگالهای‌دراز وپهن که ازشکرسازند
وبرهم بندند (مع)

شکرلب - š.lab = دارای لب
شیرین- کسیکه لب بالا یاپائین اوشکافته
وچاک‌دارباشد؛ **شکرلب**جوانی‌نی‌آموختی
که دلها برآتش‌چونی‌سوختی. سعدی(بو)

شکره- šekara مخفف‌شکرنده =
شکارکننده؛ باغلامان‌وآلت**شکره** کرد
کار شکار وکارسره. عنصری- مرغ‌شکاری
(په، šakra)

شکره‌دار - š.dâr = نگهبان و
تربیت‌کنندهٔ مرغ‌شکاری- صیاد (مع)

شکریدن- šekarîdan = شکردن؛
همی بود بوس وکنار ونبید مگر شیر
کوگور را **نشکرید**. فردوسی

شکرینه - šakarîna = شکرین
= ازجنس شکر- شیرین

شکستن- šekastan علاوه‌برمعانی
معمول= خم‌دادن وتازدن؛ هرگز نگار
طرّه‌طرّار **نشکند** تابارعشق پشت‌خردزار
نشکند. حسام نسفی- خم‌شدن؛ صد وپنجه
بزیست‌یاصد وشست بعد از آن پشت
طاقتش **بشکست**. خاقانی- ازرونق‌افتادن؛
جان ده مرا ببوسه نماز بهر من و لیك
تاچشم جان ستـان تو را کار **نشکند** .
حسام نسفی- از رونق بردن ؛ یکتار
نیست در همـه زلفش‌که بوی او قدر
هـزار نافهٔ تاتار **نشکند**. حسام‌نسفی -
شکست‌دادن و شکارکردن؛ این هوا را
نشکند اندر جهان هیچ چیزی همچو
سایهٔ همرهان. مولوی- باطل‌کردن ؛ گو
خلق بدانند که من عاشق ومستم آواز
درستت که من تو **به‌شکستم**؛ سعدی- تنزل

دادن: قیمت خود بمناهی وملاهی **مشکن** گرت ایمان درست است بروز موعود . سعدی- پریشان وملول‌شدن وکردن: بر گل‌گلاله مشکن تاصدهزار دل بازلف مشکبار بیکبار **نشکند** . حسام نسفی - زایل وبرطرف کردن: خون دل‌من‌است شرابی که جز بدو چشمش خمارغمزهٔ خونخوار **نشکند**. حسام‌نسفی-خرد کردن و خرد شدن - مغلوب شدن - خجل‌شدن (به: škastan)

شکست‌ومکست-šekastomekast = شکسته وپرپیچ‌وخم: آی ازآن‌چون چراغ پیشانی آی ازآن زلفک**شکست ومکست** (فر)

شکسته - šekasta = اسم‌مفعول از شکستن

شکسته‌بال- š.bâl = بال‌شکسته-کنایه ازضعیف وناتوان

شکسته‌بسته - š basta = آنچه دارای قطعات شکسته و فرسودهٔ بهم پیوسته است .

شکسته‌پناه - š.panâh = آنکه شکسته را پناه دهد (مع)

شکسته‌خاطر - š.xâter = ملول وشکسته‌دل

شکسته‌دل - š.del = رنجیده دل-مأیوس- خاضع وخاشع

شکسته‌رنگ - šekastarang = زردرنگ (مع)

شکسته‌زبان - š.zabân = آنکه زبان فصیح ندارد- آنکه لکنت زبان دارد (مع)

شکسته‌شدن - š.šodan = شکافته شدن-خرد شدن- مضطرب وپریشان‌شدن-زود پیرشدن- مغلوب‌شدن (مع)

شکسته‌مزاج- š.mazâj = ناخوش وعلیل (مع)

شکستهٔ‌ناخن- š.nâxon = بی‌قوت - بی‌استعداد (مع)

شک‌شک-šakšak مخفف«شکاشک»

شکفانیدن - šekofânîdan و شکوفانیدن=متعدی«شکفتن» = موجب شکفتن شدن- رویانیدن

شکفت- šekaft مخفف«اشکفت» = جائی درکوه‌که درویشان یاجانوران در آن سکونت کنند=غار

شکفتن - šekoftan = باز شدن غنچه وگل- خندان‌شدن وتبسّم کردن: تا گل رویتو درباغ‌لطافت **بشکفت** پردهٔ صبر من از دامن‌گل چاکتراست.سعدی

شکفه - šekafa مخفف «شکافه»: خنیاگر ایستاد وبربطزن ازبس**شکفه** شده در اشکنجه. منوچهری

شکفه-šekofa واشکفه = شکوفه : بردوحهٔفطرت‌جهاندار آدم **شکفه**است ومیوه مختار. خاقانی (آنن)

شکفیدن - šekofîdan مخفف «شکوفیدن» = شکفتن

شکک- šakak = طنبوره: دوریم ازصداع وقربیم باسماع تا ماهی قدم بنوای **شکک** زنیم. سنائی (نظ)

شکله - šakla = تکّهٔ لباس‌که پاره شده باشد- تکه‌ای‌که ازسرهندوانه وخربزه بکارد بردارند (سن: šâkala

= قطعه و تکه)

شکم‌آور - šekamâvar وشکم ور- شکم گنده (مع)

شکم‌بنده - š.banda = شکم خواره: وگر نغز و پاکیزه دارد خورش **شکم‌بنده** دانند و تن‌پرورش- سعدی(بو) - نوکری که فقط بنان خوردن چاکری کند (مع)

شکم‌بوا - šekambavâ = سیرابی. اسرارالتوحید

شکم‌پرور - š.parvar = شکم پرست و پرخور

شکم‌چارپهلوکردن-š.cârpahlû.k. = پرخوردن‌وسیرشدن: حرص‌راگرچه بود علّت‌جوع‌الکلبی **چارپهلو** کند از خوان نوال تو **شکم**. ابن‌یمین

شکم‌خاریدن - š.xârîdan = بهانه‌کردن وعذرآوردن:مردم ازمشتری وزهره وچرخ خود سعادت چرا طمع دارد کان یکی زاهد فسرده دلیست کز همه کارها **شکم‌خارد**. انوری (آنن)

شکم‌خواره - š.xâra و شکم خوار= بسیارخوار، پرخور-گرسنه(مع)

شکم‌ور - š.var = شکم‌آور- پهناور (مع)

شکمی - šekamî = پوست‌شکم هرجانور که از آن پوستین سازند- شکم بزرگ- شکم‌پرست (ط ، شکمو)

شکن - šekan =اسم از شکستن بمعنی شکست‌خوردن‌ومغلوبیت‌درجنگ: شگفتی که آمد برایشان **شکن** سپهبد مبادایچ بی‌رای زن. فردوسی (جها) - مخفف‌شکننده: کاه فریب‌دمنهٔ‌افسونگرند لیک روز هنر غضنفراشکر**شکن**نیند. خاقانی- مخفف«شکنج» بمعانی چین‌وشکن - اصول نغمه‌و آهنگ- مکر وحیله،چون ارقم از درون‌همه‌زهرند وزبرون جز کبش رنگ‌رنگ وشکال**شکن**نیند.خاقانی

شکنب - šekanb =شکم

شکنج - šekanj واشکنج=چین وچروك-پیچ وخم‌زلف: برهم شکنم**شکنج** گیسوت تاگوش‌کشم‌کمان ابروت - غیغبه وعکن: «شکمش فراخ‌باشکنجها» (مع)- ماری سرخ‌رنگ: هلاك دشمن او را زهندواز‌بلغار **شکنج** و افعی روید بجای رمح وخدنگ. ازرقی- اصول‌صدا ونغمه: نعرهٔ رود و **شکنج** موسقی نالهٔ روی‌ونوای موسقار .قوامی (آنن)- مکر وحیله: ازقهر خداوند ووصی‌هیچ نترسی زانروست که پابنده پراز مکرو**شکنجی**. ناصرخسرو (آنن)

شکنجه - šekanja واشکنجه= آزار وعذاب- رنج وعذاب: باورنمی‌کنم که بوقت **شکنجه** هم از خادمان‌کسی نمك او چشیده است. شفیع اثر (آنن) - قید وآلت‌فشار (په، šikenjak)

شکند - šakand =کرم خاکی: درکوی این رباط زعقبی نشان مجوی هرگز بود مزاج سقنقور در**شکند**: عمید لوبکی (نظ)

شکن‌کاری - šekankârî =کار شکنی- طعن زدن و شکست‌دادن (قا)- سخن بی‌صرفه گفتن - تحقیر کردن با سخن (مع)

شکنه- šekana = نازو کرشمه(قا)

شکوب-šokûb = دستار،مندیل(مع)

شکوخ - šokûx و اشکوخ = لغزش وبسر درآمدن ؛ هرکه او در ره رود سرمست و شوخ افتد اندر خـاك خواری از **شکوخ**. شاکربخاری

شکوخیدن - šokûxîdan = آشکوخیدن واشکوخیدن= بسردرآمدن ولغزیدن، چو ازسر کشی کرد هرسونگاه **شکوخید** وافتاد برخاك راه. آغاجی

شکوخیدن - šekûxîdan = «شکوهیدن» بمعنی ترسیدن (مع)

شکوف - šokûf = شکاف ؛ که لشکر **شکوفان** منفر شکاف نهان صلح جستند وظاهر مصاف. سعدی (نظ)

شکوفتن-šokûftan = شکوفیدن وشکفتن- شکافتن؛ قلاوید درلشکرافتاده توف ازآن پهلوان حملهٔ صف**شکوف**. اسدی (آنی)

شکوفه - šekûfa واشکوفه- قی واستفراغ (ك؛ šokûfa)-فرجزن(مع)

شکوفیدن - šokûfîdan = شکفتن

شکولیدن - šekûlîdan = شورانیدن وپریشان کردن ؛ دل بیحاصل خود را سر وکاری نمی‌بینم مگر خود رونقی گیرد که بـازش **برشکولیدم**. نزاری (نظ)

شکوه - šekûh وشکوخ = ترس، گفت کره می‌شخولندا ین گروه زاتفاق بانگشان دارم **شکوه**. مولوی

شکوه - šokûh = شأن وشوکت- مهابت وهیبت «سنگ درآبگینهٔ، انداخت و **شکوه** ما از دل خلایق برگرفت» . مرزبان‌نامه

شکوه‌پذیر - š.pazîr = آنچه قبول فر وشکوه کند

شکوه‌مند - š.mand = باشکوه

شکوه‌ناك - š.nâk = شکوه‌مند

شکوهیدن - šokûhîdan = اظهار بزرگی کردن-زیباو باجلال‌شدن(قا)

شکوهیدن - šekûhîdan و شکهیدن= واهمه کردن و ترسیدن ؛ نه **بشکوهد** دل من زیـن سپـاهت نه نیزامیدوارم‌بارگاهت. فخرالدین گرگانی

شکهیدن - šokohîdan مخفف شکوهیدن = اظهار جاه وجلال کردن

شکهیدن - šekohîdan مخفف شکوهیدن= ترسیدن؛ وان کبوترشان‌زبازان **نشکهد** بازسرپیش‌کبوترشان‌نهد.مولوی

شکیب - šakîb = صبر وآرام- تحمّل؛ گردگری را **شکیب** هست‌زدیدار دوست من نتوانم گرفت برسر آتش قرار. سعدی

شکیبا - šakîbâ = صبور؛ بارب مرا بعشق **شکیبا** کن یاعاشقی بمرد **شکیبا** ده. اورمزدی (فر)

شکیبیدن- šakîbîdan = صبر کردن؛ ازهرچه توگوئی بقناعت**بشکیبم** امکان شکیب ازتو محال است وقناعت. سعدی

شکیش - šekîš = جوالی که از دوخ سازند، دوگوشش‌بود مانند دونعلین دهانش‌چو**شکیشی** پرزسرگین.منجیك(فر)

شکیفتن- šakîftan = شکیبیدن:
خاك درگاهت دلم را میفریفت خاك
بروی کو زخاکت **میشکیفت**. مولوی

شکیل - šekîl = ریسمانی که بر دست و پای ستور بندند (= شکال)- زنجیری که بدان کارد و خنجر را بکمر متصل کنند (مع)

شگا - šagâ = شغا و شگاه: به‌تیر
غمزهٔ دل عاشقان‌شکار کند عجبتر آنکه
به‌تیری که از **شگا** نه‌جداست . ابوعبدالله ادیب (فر)

شگال - šagâl وشکال= شغال

شگاله - šagâla = همه و تمام :
چون بوزدخوش نسیم شاخك‌بادام سیم
نثارت‌کند درست و **شگاله**. ناصرخسرو (ح-قا)

شگالیو - šogâlîv = سکالیو = آنچه‌که برروی آخکر آتش پزنـد از نان وگوشت (مع)-(رك:سکالووسکارو)

شگاه- šagâh = شگاوشغا؛همچون
کمان‌کند سرکلك وی از شکوه تیر
عدوی مملکت شاه‌در**شگاه**. سوزنی(نظ)

شگر - šogor = شکر وسگر (مع)

شگرف - šegarf = عجیب و شگفت ؛گفت تـو بحث **شگرفی** میکنی
معنئی‌را بند حرفی‌میکنی. مولوی- قوی ونیرومند؛ از این زمانه جافی وگردش
شب وروز **شگرف** گشت صبور و صبور
گشت**شگرف**. کسائی(فر)- محتشم‌وبزرگ - نیکو وزیبا- نادر وکمیاب (مع)

شگفت - šegeft = تحیّر وتعجب = عجیب وحیرت‌آور ؛ تبسم‌کنان دست
بر لب گرفت که سعدی‌مدار آنچه‌دیدی
شگفت. سعدی (بو)- معجزه (مع)

شگفت‌آمدن - š.âmadan = تحیردست دادن

شگفت‌داشتن - š.dâštan = تعجب کردن

شگفتن - šegeftan = شگفتیدن

شگفتن - šegoftan = شکفتن

شگفتی - šeggeftî = تحیر و تعجب؛ - حیرت‌انگیز وتعجب‌آور: **شگفتی‌تر** از
کار من درجهان نبیندکسی آشکار و
نهان. فردوسی

شگفتیدن- šegeftîdan وشگفتن = تعجب‌کردن- حیران‌گشتن (مع)

شگن - šogon = مخفف شگون

شگون- šogûn = میمنت و بفال نیك‌گرفتن- (ط؛شگوم-سن: škuná = پرنده‌ای که‌خوش‌یمن یا شوم باشد)

شل - šel = نیزهٔ کوچك‌که دارای دو پاسه‌پرّه است: بگونهٔ **شل** افغانیان‌دو
پرّه و تیز چو دسته بسته بهم تیرهای
بی‌سوفار. فرخی- (هن: سیل) ـ مخفف شلیر که میوه است معروف (قا)

شل - šal = پوست‌نازك ولایهٔمیان کف وروبهٔ کفش- لای ویراق زین‌وامثال آن- ران آدمی‌وحیوانات (قس: شلوار)

شل - šol = نرم و سست- ضعیف و ناتوان : چون بدید آن روی همچون
برگ‌گل مضطرب‌گردید و شد پاهاش
شل (خ: شل)

شلال- šalâl = کوك‌که‌بخیه‌های درشت وموقتی است : هرجامه بود لایق

چیزی بدوختن کتّان بدرز بخیه و کاسر **شلال** یافت. نظام‌قاری‌البسه (خ: šelâl)

شلپوی - šalpûy = صدای پای نرم و آهسته، توانگر بنزدیك زن خفته بود زن ازخواب **شلپوی** مردم شنود. بوشکور (فر) ص: «سکپوی ، شکپوی» شپیوی

شلته - šalta = جائیکه کثافت و سرگین وزباله درآن ریزند (قا)

شلخته - šalaxta = لگدیکه به نشیمنگاه کسی زنند (قا)

شلف- šalf = زن‌بدکاره وفاحشه، ریش تو درکشاکش آن گنده پیر **شلف** سبلت بدست آن جلب ... فروش شنك . سوزنی (نظ)

شلفیه - šalfîya = فرج زن، شد زجان الفیه غلام او را نخورد **شلفیه** تمام او را. انوری (آنن)

شلك - šelk = گل‌سیاه‌وچسبنده، چو پیش آرند کردارت بمحشر فرو مانی چو خر بمیان **شلکا** . رودکی - (آ ؛ شیل)

شلك- šalk وشلوك=زالو،دراز پای چو لکلك سیاه چرده چون **شلك** ورانه مال ونه‌ملك وورانه خویش‌وتبار. سوزنی (نظ)

شلکك - šalkak = ناودان - سوراخی‌که درته دیوار برای عبورآبهای کثیف وباران‌گذارند (مع)

شلم - šalam = شلغم (قا)

شلم - šolcm مخفف «اشتلم»

شلماب - šalmâb و شلمابه = شلغم‌آب‌پز- آب شلغم، سفیدی‌وترشی‌چو **شلماب** کهنه ولی چون فقع‌کوزه سرد وگرانی. سراج‌الدین‌قمری (نظ)

شلمك - šalmak = داروئی‌است محلل وآنرا «شیله» نیزگویند (قا)

شلنگ - šalang = برجستن و فروجستن بطریقیکه پاشنهٔپا بسرین‌رسد (ط: šeleng)

شلوك - šalûk وشلك=زالو

شله- šala = قصاص وکشتن‌قاتل درعوض مقتول، **شله** کردند مرو را پس از آن رفت سوی جهنم آن نادان . سنائی (آنن)

شله-šolla = فرجزن، کنم من‌هره را جلوه نکوهم‌**شلّه**را زیرا که هره‌در خور جلوه‌است و**شله** درخورجلّه.عسجدی (فر)- لته‌ای‌که زنان در ایام حیض در شرم خود نهند- جای خاکروبه و زباله (= شوله)، چون خر رواست پایگهت آخر چون سك‌سزاست جایگهت **شله**. عسجدی (فر) (خ: šalo)- ص: شنگله - شکله

شله - šella = نوعی پارچهٔ نخی نازك سرخ (مع)

شلیدن- šalîdan = چنگ‌درزدن - درآویختن بچیزی (مع)

شم - šam = اسم‌مصدر و امراز شمیدن- ناخن دست وپا، چون‌شاه‌بگیرد بکف اندر شمشیر ازبیم بیفکنندزکفها **شم** شیر. عسجدی (جها)- مخفف «شوم» = مضارع ازفعل‌شدن

شم - šom = چاروق ، چند یت

مدح گفتم وچندی عذاب دیدی گرزانکه نیست سمت جفتی **شمم** فرستی. منجیك (فر)

شمار - šomâr = حساب - حد و اندازه- عداد- عدد و مجازاً بمعنی شبیه ومانند: جانها **شمار** ذرهٔ معلّق همی‌زنند هریك چو آفتاب در افلاك کبریا. مولوی (نظ)

شماردن- šemârdan وشمردن = شمار آوردن: چون **شمارندم** امیروراز دان دام دیگر گون نهم در پیششان. مولوی

شماس - šammâs = خادم معبد آفتاب- خادم معبد و کلیسا (عب: شماشا)

شماغنده - šamâɣanda = شماکنده = بدبووعفن: خطش چو پشت و روش **شماغنده** وسیاه کاغذ تباه وژنده چوکون دریدگان. پوربهای جامی (جها)

شماله - šamâla = شمع و موم- نوعی برنج خوردنی: آن شمعها که در دل بسحق برفروخت از رهگذار نور برنج **شماله** بود. بسحق اطعمه (آنن)

شمامه - šamâma = سازنیی: نی **شمامه** چرا نی‌شکر نمیگردی تراکه براب شیرین یار دسترس است. سیفی بدیعی (بها)

شمان - šamân = صفت حالی از «شمیدن» بمعنی رمنده و آشفته و نوحه کنان: زان ملك را نظام وازاین عهدرا بقا زان دوستان بفخر وازاین دشمنان **شمان**. عنصری (فر)

شمانیدن- šamânîdan متعدی «شمیدن» = آشفته کردن - رم دادن و ترساندن- بنوحه وفریاد واداشتن (قا)- بیهوش کردن (مع)

شمد - šamad وشمذ = نان سفید ونیکو: نان کشکینت روا نیست نیز نان **شمد** خواهی گردهٔ کلان. رودکی (فر)- لاجورد کم رنگ (قا)

شمر - šamar = آبگیر و تالاب: آن دائره‌ها بنگر اندر **شمر** آب هرگه که در آن آب چکد قطرهٔ امطار. منوچهری - مطلق گودال آب

شمردن - šemordan = گفتن و شرح دادن: همچنین درگریه ودر ناله او **می‌شمردی** جرم چندین ساله او. مولوی - شماره کردن- حساب کردن: بیچارگیم بچیز نگرفتی درماندگیم بهیچ **نشمردی** سعدی- دانستن - تصور کردن: آنانکه **شمردند**مرا عاقل وهشیار گوتا بنویسند گواهی بجنونم. سعدی

شمسی - šamsî = قسمی از پارچهٔ تابستانی بوده: رونق حسن بهاری است دگر کتانرا گرم بازار ز**شمسی** شده تابستان را. نظام‌قاری البسه (نظ)

شمش- šemš = شفش وشوشه- قاشق - تکه: از خوشی که خورد داداورا دوم تارسید آن**شمش‌ها** تاهفدهم ماند**شمشی** گفت اینرا من خورم تا چو شیرین خربزه است این بنگرم. مولوی- شوشهٔ طلا ونقره (ط: شمش)

شمشار - šemšâr = شمشاد - شاخه‌های نورستهٔ درخت شمشاد: فدای آن قد وزلفش که گوئی فروهشته است از شمشاد **شمشار**. زینبی (فر) - (طب: šûšâr)

شمط - šamat وشمت = «شمد» بمعنی پارچهٔ نازك، خوشا آن **شمطها** و آن صاحبیها که آرند سوغات ما را صواحب . نظام‌قاری‌البسه

شمغنده - šamɣanda مخفف «شماغنده» : زن پیر و دراز وزشت و **شمغند** کند یکدم چوگاهی کوه الوند. (عم)

شمله - šamla = شالی‌که بردوش اندازند وقسمتی ازآن را بسرپیچند(قا)

شمله - šomla = تیرشهاب (قا)

شمن - šaman = راهب بودائی- بت‌پرست: بت‌پرستی گرفته‌ایم همه این جهان چون‌بت‌است‌و**ماشمنیم**. رودکی(فر) - (سن: sramana)

شمند- šamand = شمن: برهمندی رابدل‌درجای‌کن گرهمی‌زایزدبترسی چون**شمند**. ناصرخسرو- مخفف«شمنده» اسم‌فاعل ازشمیدن

شمه- šema = آغوز وشیراول‌گاو وگوسفند پس از زائیدن- سرشیر (مع)

شمیدن - šamîdan = ترسیدن- رمیدن- بیهوش‌شدن- آشفته‌شدن- دمادم از تشنگی وگرسنگی بانگ و غریو بر آوردن (مع)

شمیدن-šamîdan مصدرساختگی از «شم» عربی= بوئیدن (مع)

شن - šan = گیاهی‌که از پوست آن ریسمان تابند (په ، šan = بتهٔ شاهدانه،کنف)

شناخت - šenâxt = مصدرمرخم وماضی مطلق‌ازشناختن-شناسائی-دریافت - اندریافت-ادراك‌وفهم-علم‌ومعرفت(مع)

شناختن- šenâxtan = دانستن: نگشت سعدی ازآنروزگرد صحبت خلق که بیوفائی دوران آسمان **بشناخت** . سعدی- تشخیص‌دادن،فرق‌دانستن:ملامت گوی بی‌حاصل ترنج از دست **نشناسد** درآنمعرض‌که چون یوسف‌جمال ازپرده بنمائی. سعدی

شنار - šenâr = شنا=شناوری: بدوگفت مردی سوی رودبار برود اندرون شو همی بی**شنار**. بوشکور (فر)

شناسا - šenâsâ = شناسنده- دریافت کننده (شناس+«ا»فاعلی)

شناسیدن- šenâsîdan = شناختن: مو بمو ذره‌بذره‌مکرنفس **میشناسیدند** چون‌گل ازکرفس. مولوی

شنان - šonân مخفف «اشنان» = چوبك

شناه- šenâh = شنا وآشنا،ذهاب ومجئی رفتن وآمدن سیاحت بکشتن سباحت **شناه**. نصاب‌الصبیان

شنب- ša(o)nb = گنبدوقبه(مع)

شنبد - šanbad وشنبذ = روز شنبه، بفال نیك و بروز مبارك **شنبد** نبید وگیر و مدهٔ روزگار خویش ببد . (منوچهری- عب، شبت)

شنبلید- šanbalîd وشنبلیذ= =شنبلیت=گیاهی ازتیرهٔ‌سوسن‌ها،یکی جام زرین بکف پر نبید چو لاله می وجام‌چون **شنبلید**. اسدی (قس،شنبلیله)

شنج - šonj = سرین وکفل،پیری ودرازی‌وخشك **شنجی** گوئی‌بگه‌آلوده

لتره غنجی. منجیك

شنجار - šanjâr = شنکار (قا)

شند - šand = منقار، مرغ سپید

شند شد امروز ناودان. عماره (فر)

شندف - šandaf = نقارهٔ بزرگ،

تا بدر خانهٔ تو بر که نوبت سیمین **شندف**

زنند وزرّین مزمار. فرخی (فر)

شنغار - šonγâr = شنقار

شنفتن - šenoftan = شنیدن:

مرد چون ایـن طعنها از زن **شنفت**

مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت.

مولوی (په: sanaftan)

شنقار - šonγâr و شنغار =

پرنده‌ایست شکاری از جنس سیاه‌چشم شبیه

بچرغ (قا- قس، سنقر)

شنگ - šang = شوخ و شیرین

حرکات، عشق **شنگ** بیقـرار بی‌سکون

چون درآرد کلّ تن را درجنون. مولوی-

دزد وراهزن-عیار وحیله‌گر: چه‌زنی طعنه

که باهیزان هیزید همه که توئی هیز

و توئی مسخره باشنگان **شنگ**. قریع الدهر

(فر)- خیار تخمی (قا)- خرطوم فیل:

تا کی کنداوخوارم تا کی زند او **شنگم**

فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم.

بوشکور- بیحیا و دریده: نه چون کودك

پیچ برپیچ **شنگ** که چون مقل نتوان

شکستن بسنگ. سعدی (بو)

شنگ - šong = درختی بی‌برگ

ودارای چوب سخت: ای تو چو شنگی که همچو

شنگ کنی چنگ وی تو چو مومی که

همچو موم کنی سنگ. منجیك (فر)

شنگ - šeng = حبه‌ای از باقلی

کوچکتر و از عدس بزرگتر = دانه

شنگ (قا)

شنگار - šangâr و شنجار =

گیاهی دارای بیخ سطبر و برگ سیاه مایل

بسرخی که بعربی شجرة الدم گویند (قا)

شنگرف - šangarf = شنجرف و

زنجرف = رنگی قرمز که ازسیماب و گوگرد

سازند ودرنقـاشی بکار برند. بنفشه‌زار

بپوشید روزگار ببرف چنار گشت دو

تا وزریرشد **شنگرف**. کسائی (فر)- کرمی

باریك واستوانه‌ای شکل که آفت گنـدم

است (مع)

شنگرك - šangork و سنگرك

= شنگور

شنگل - šangol مخفف شنگول

شنگله - šangola و شنلك =

مطلق «خوشه» اعم از انگور یا خرما و

غیره، درخت خرما صد خار زشت دارد

وخشك اگر دو **شنگله** خرمای خوب و

تر دارد. ناصرخسرو- ریشه‌ای ازابریشم

که بردستار و غیره وامثال آن دوزند (قا)

شنگور - šangûr و شنگرك =

تخته‌ای مدوّر ومیان سوراخ که برسرچوب

خیمه زنند و چرمی را نیز گویند که بر

گلوی دوك کنند = بادریسه (قا) - ص:

«شنلوك»

شنگول - šangûl = شوخ وظریف-

سرخوش، بغفلت عمر شد حافظ بیا باما

بمیخانه که **شنگولان** خوشباشت بیاموزند

کاری خوش. حافظ- دزد وراهزن-عیار-

زیبا ورعنا (= شنگ)

شنگولك - šangûlak وشنگوله

= مصغّر «شنگول» ؛ ناگهان بستد دلم دلدارکی شوخکی **شنگولکی**عیارکی. مولوی (نظ)

شنگویر - šangvîr = زنجبیل وزنجفیل (مع)

شنگه - šanga = آلت‌تناسل، تا کس لب است و**شنگه** زبان است و رومه ریش،.. سوزنی (نظ)

شنگی- šangî =شاید همان‌گیاه معروف به**شنگ** باشدکه دربهار میروید وباسرکه میخورند، بادام تَر و **شنگی** و بهمان وباستار ای خواجه این‌همه‌که تو خود میدهی‌شمار . رودکی- شاید هم مقصود **خیار**باشد (رك:**شنگ وشنگیار**)

شنگیار- šengyâr =چنبرخیار (قا- رك: شنك)

شنوانیدن - še(o)nawânîdan وشنواندن= متعدی شنیدن=مطلبی را بگوش کسی‌رسانیدن- وادار بشنیدن کردن

شنودن - šonûdan وشنفتن = شنیدن ، چون‌که او آن حرف **بشنود** ازعمر گفت تو بگذار وفارغ درگذر. عطار

شنوسه-šonûsa-مخفف‌اشنوسه= عطسه، مرا امروزتوبه‌سود دارد چنان چون دردمندانرا **شنوسه** . رودکی (فر)

شنویدن- šenavîdan =شنیدن

شنه-šana-وشنّه= بانگ‌شیروشیههٔ اسب، دزآگهی‌که ببیشه‌درون‌سپیده‌دمان زبیم **شنّه** دوشیربفکند چنگال. منجیك (فر)- صریرقلم وآواز نفیرونای،زگریه و**شنه**‌کلك اوبخندد عقل زخندهٔ مه منجوق او بگرید جان . مختار غزنوی (نظ-م، šene)

شنه - šana =مخفف شانه- چار شاخ دهقان (آ، شنه) مبدل «سنه»بمعنی نفرین ولعنت (قا)

شو - šow =امر از «شدن» = رفتن، **شو** تاقیامت آید زاری‌کن کی رفته را بزاری باز آری؟ رودکی- شب، چو **شو** آیو بخشتی وانهم سر. باباطاهر

شو- šû و«شوی»= اسم‌مصدر وامر از «شستن»-آهارکه برپارچه زنند (ی، شو)- شوهر ؛ بس شهرکه مردان‌شان با شه به‌چخیدند کامروزنه‌بینند دراوجز زن بی**شو**. فرخی

شوا - šavâ = پینهٔ‌کف دست‌وپادر نتیجهٔ کار- آبله (قا)

شواد- šavâd =شوال، چوهدهد زمین بوسه دادم بشکر سخن‌رنگ‌دادم چو پُر**شواد**.سوزنی (رشی)

شوال- šavâl وشواد=خرچال وسرخاب- بوقلمون (مع)

شوان- šavân وشبان=چوپان

شوب - šûb = دستار ومندیل، سر برهنه‌که‌تا نهدبسرم **شوب**دربسته‌ای چو خرمن خویش. سوزنی (رش)

شوبك- šûbak =معرّب«چوبك» =وردنه- چوب‌پاسبانان- چوبك‌که‌بدان لباس شویند (مع)

شوخ - šûx وشوغ=چرك وریم، اگر **شوخ** برجامهٔ من بود چه باشد؟ دلم ازطمع هست پاك. خسروی - فضول وبیحیا، بی‌شرم، بسی**شوخان** وبی‌شرمان

بدیدم یکی چون تو ندیدم نهشنیدم . فخرالدین گرگانی- خوشحال وزندهدل- زیبا وعشوه‌گر: **شوخی** که بغمزهٔ کمینـه سفتی نه‌یکی هزار سینه. نظامی - دزد- راهزن (مع)

شوخ‌چشم - š.cašm = شوخ‌دیده = گستاخ وبیحیا

شوخ‌رو(ی) - š.rû(y) = جسور وپررو (مع)

شوخگین - šûxgîn و شوخگن = چرکین: جاف جاف است **وشوخگین** وسترگ زنده مگذار دولرا زینهار . منجیك (فر- شوخ+گین)

شود - ševed = شبت‌وشوید (قا)

شود - šûd = **شد** بمعنـی رفت: تاهمت وبخشایش او دادکرم داد دود ازدل کان‌آب زرخسارهٔ یم **شود** . شمس فخری- بمعنی‌صیرورت: چو توران‌چنان دید غمگین **بشود** بدان‌کش‌چنین بخت برگشته بود. فردوسی

شور - šûr = هیجان واضطراب- غوغا وفریاد-فساد وفتنه- شك‌وریب(مع) - عزا و ماتم: خلق چندان جمع شد در گور او موکنان جامه دران در**شور** او. مولوی- ورزیدن و سعی وکوشش : همه روزفرمانشان‌داروبرد سواری و **شور** وسلیح نبرد. اسدی (گرش) - اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از«شوریدن» و شستن- مبدل شار وشیر = عنوان شاهان غرجستان وبعضی‌نواحی‌ماوراءالنهر(مع)

شورابه - š âba و شوراب = آب نمکین- آب‌شور معدنی (مع)

شورانیدن - šûrânîdan و شوراندن = متلاطم کردن(دریا)-برانگیختن مردم وایجاد فتنه وآشوب- دیوانه‌کردن - بآمیختن وواداشتن- آلوده‌ساختن(مع) - آشفته‌کردن وبهم زدن: که چشم‌نازنین درخواب‌ناز است **مشوران**خواب‌بروی شب دراز است. آصفخان (آنن)

شوراختر- š.axtar = شوربخت

شورانگیز- š.angîz = فتنه‌انگیز ومحرك (مع)

شوربا - š.bâ = شوروا: هرروزاز برای سگ نفس بوسعید یك **کاسه‌شور باو** دوتانانت آرزوست. سعدی

شوربخت - š.baxt = تیره روز و بدبخت (مع)

شوربوم - š.bûm = شوره‌بوم

شورپا- šûrpâ = ستوریکه در وقت راه‌رفتن‌نك پاهایش ازهم‌دور باشد وقاب پاها بهم رسد وسائیده‌شود (قا)

شورچشم - š.cašm = آنکه از نظرش‌بکسی یاچیزی زیان وارد آورد

شورستان - š.estân = شوره‌زار

شورگز - š.gaz = شوره‌گز

شورم - šô(û)rm = کوه: چو برداری میان **شورم** آواز مرآوازتو را پاسخ دهد باز. فخرالدین‌گرگانی

شورمور - š.mûr = مورچهٔ خرد وضعیف (قس: شور و مور)؛ **شورمورند** حسودانت ولیکن‌گه لاف شارمارند و نفر بانفر آمیخته‌اند

شورومور - šûromûr = حقیر وضعیف:**شورومورند**حسودانت‌ولیکن‌گه

لاف شارومارند نفر بانفرآمیخته‌اند، خاقانی- آشوب وغوغا: زبهر دو طامات زاژ مزخرف همه‌ساله باخلق در**شور ومورم**. سنائی (آنن)

شوره - šûra = خجالت (قا) - زمین بیحاصل وخاك‌شور: زمین**شوره**سنبل برنیارد دراو تخم‌عمل ضایع‌مگرداں. سعدی- سفیدی که درشوره‌زار حاصل‌شود وبرای تهیه باروت بکار میرود - سفیدی که برسرکچل حاصل‌شود: سر آن کچل **شوره** آرد ببار نگون طاس افتاده‌در شورزار. (آنن)

شوره‌بوم - š.bûm وشوربوم = زمین شوره‌زار ودارای‌نمك

شوره‌گز - š.gaz و شورگز = نوعی ازدرخت‌گز (مع)

شوریدن - šûrîdan = آشفته شدن - آشفته‌کردن : گرت ارادت باشد بشورش دل خلق **بشور** زلف‌که درهر خمی دلی داری. سعدی- پریشان گشتن- بهیجان آمدن- شورش و انقلاب‌کردن- شستن وشوییدن (مع)

شوریده - šûrîda = آشفته و پریشان- عاشق وشیدا- دیوانه (مع)

شوریده‌بخت- š.baxt = شوربخت

شوریده‌حال - š.hâl = آشفته و پریشان- عاشق- دیوانه (مع)

شوریده‌خاطر - š.xâter = شوریده‌حال- دلگیر ومحزون

شوریده‌دماغ - š.demâɣ = شوریده‌مغز (مع)

شوریده‌راه - š.râh = ملحد- گمراه (مع)

شوریده‌رنگ - š.rang = رنگ پریده (مع)

شوریده‌روزگار- š.rûz(e)gâr = درمانده- بیچاره وبینوا (مع)

شوریده‌سر - š.sar = آشفته‌حال - بی‌قرار-قلندر: شاه**شوریده‌سران**خوان من بیسامان را زانکه درکم‌خردی از همه عالم بیشم. حافظ

شوریده‌کار - š.kâr = آنکه کارهایش درهم وپریشانست (مع)

شوریده‌کلام- š.kalâm = پریشان گوی ویاوه‌درای

شوریده‌گونه- š.gûna = پریشان حالت-همچون‌گناهکاران (مع)

شوریده‌مغز - š.maɣz = آشفته وپریشان- دیوانه (مع)

شوش - šûš = ترکه وشاخهٔ‌نازك درخت(آ:شیش = ترکه‌وسیخ-قز: شوش)

شوشك - šûšak = شاشك = شیشاك = ربابیکه دارای چهاررودباشد- چهارتار: گهی سماع زمانی وگاه بربطو چنك گهی چغانه وطنبور و**شوشك** و عنقا. فرخی (فر)- تیهو (مع)

شوشو - šûšû = گاورس‌وارزن، خری‌که‌آبخورش‌زیرناودان‌عصیر علف عصاره بکنی و بخسم و **شوشو**. سوزنی (رشی- چی: شو = ارزن)

شوشه - šûša = شفشه و شمش- آبی‌که درزمستان برسر ناودان بندد - ریزهٔ هرچیز-پشته وبلندی هرچیز-پشته وبلندی- هرچیز شبیه شمش-لوح- تختهٔ حمام- محراب‌مسجد(مع)- لوحه وصورت قبر: نهی‌دست بر**شوشهٔ** خاك من بیاد آری ازگوهر پاك من. نظامی (نظ)

شوغ - šûɣ = «شوخ» بمعنی‌بی‌حیا

وبیشرم- چرك- شوغه وشنه=پینه‌وآبله‌ای
که بردست ویا بسبب کار بهم رسد، بسته
کف دست وکف‌پای **شوغ** پشت فـرو
خفته چو پشت شمن. کسائی (فر)

شوغا- šowɣâ وشوغاه=مبدل‌شوگا
وشوگاه‌یامخفف شوغار = جای خواب
گوسفندان، چوکرد دزدگیرد قصد **شوغا**
شبان‌اندر شبان‌افتدبغوغا. لطیفی(رشی)
این کلمه‌بصورت**شوغاره** و**شوغار**نیز آمده

شوغار - š.ɣâr و شوغاره =
شوغا، بام مسیح جای خردمندان این
خاکدان طویله و**شوغارش**. ناصرخسرو

شوغاه - š.ɣâh=شوغا

شوغه - šûɣa = «شوغ» بمعنی
پینه وآبله‌که بردست ویا بندد

شوکران-šowkarân=سیکران
وشیکران=گیاهی است سمیّ‌که خوردن
بیخ آن جنون آورد (قا)

شوکل- šûkal=«شولك» بمعنی
بادریسهٔ دوك

شوگاه - š.gâh وشوگا = شوغا
و شوغار

شول - šûl=اسم‌مصدر وامر و
فاعل مرخّم از «شولیدن»

شولا - šowlâ و شوله= خرقهٔ
درویشان

شولان - šowlân = کمند (مع)

شولك - šûlak=اسب چابك‌و
تیزرفتار، بسا پشته‌هائی‌که توپشت‌کردی
بنعل سم **شولك** خنگ اشقر . فـرخی
(سن، šûlaka)-شوکل وبادریسه‌دوك

شوله - šowla = شله= جای
آشنال وخاکروبه درکوچه=زباله‌دان-
جائی درگرمابه‌که درآن سرگین خشك
کنند- یك‌توپ پارچه‌که درویشان بجای
پتو بکار برند- (قس، شولا)

شوله‌روب - š.rûb = کسیکه
خاکروبه وپلیدیهابروبد = سپور، بنیم
گرده برو بی‌بریش بیست‌کنشت بسد
کلیجه سبال تو **شوله‌روب** نرفت (فر)

شولی - šûlî= کاچی‌که برای
زاهو پزند (خ، شولی)

شولیدن-šûlîdan=درماندن‌ومتحیر
ماندن-درهم‌وپریشان‌شدن، رشیداختیارزمان
است و طبعش دراین فن چو در زلف
شولیده شانه . انوری (نظ) - (قس ،
زولیدن وبشولیدن)

شومال - šûmâl و شوی‌مال =
کسیکه پارچه آهار میدهد - ابزاری‌که
بدان پارچه را آهار دهند (شو+مال)

شوم‌اختر - šûmaxtar=بدبخت

شومز - šûmez=شومیز

شومی - šûmî = یك بغل غلّه
که دشتبان پیش ازکوبیدن غله بردارد
وآن عبارت از ٥ - ٦ من تبریز غلّه
است (مع)

شومیز - šûmîz وشمیز= زمین
شیارشده وآماده برای زراعت.ص:شونیز
وشومیر وشوریز

شومیزیدن - šûmîzîdan =
شخم‌زدن‌وآماده‌ساختن‌زمین‌برای زراعت
(شومیز+یدن)

شونداـ šavandâ مخفف‌ومبدل
شنونده، اینِ سماع خوشِ و اینِ نالهٔ زیر

وبم نغمه از گوش دل و گوش **شوندا** شنوند. منوچهری (نظ)

شونیز - šûnîz = شینیز وشنیز = سیاه‌دانه؛ بگاه خشم او گوهر شود همرنگ **شونیزا** چنو خوشنود باشد بس کند زانفاس قرمیزا. بهرامی (المعجم)

شوه - šavah و شبه = سنگ سیاه وسبکی است (آ؛ šava)

شوی - šavî، شبی = پیراهن (قا)

شوی - šûy = شو

شوی - ševî = مخفف شوید = شبت وشود

شویمال - šûymâl = شومال

شوییدن - šûyîdan = شستن

شه - šoh = کلمه‌ای که در مقام نفرت و کراهت گویند: گفت قابیل آه **شه** برعقل من که بود زاغی زمن افزون بفن. مولوی

شه - šah مخفف «شاه» - مجازاً بزرگ وقوی: از برای آنکه تاشاهین‌شهوت **شه**کنی سینهٔ صد صعوهٔ بیچاره‌را بریان مکن. سنائی (نظ)

شهاب - šahâb مخفف «شاهاب»

شهانه - šahâna مخفف «شاهانه»؛ هرروز چنین **شهانه**کاری میکن برچهرهٔ ایام نگاری میکن. لباب‌الالباب

شهباز - šahbâz = شاه‌باز

شهبال - š.bâl = شاهبال

شهبالا - š.bâlâ و شهباله = شاه بالا

شهبندر - š.bandar = شاه‌بندر

شهپر - š.par = شاهپر

شهپر گشادن - š.p.gošâdan = بال گشودن- پرواز کردن

شه‌پیل - š.pîl = شاه‌پیل

شهتار - šahtâr = شاه‌تار = اولین تار وتار «بم» که درسازها بندند

شهرآرا(ی) - šahrârâ(y) = زینت و آئین بستن شهر؛ زبهر شاه **شهرآرای** سازند جهان‌را خلدجان افزای سازند. عطار (نظ)- کسیکه شهررا آرایش میدهد - امر باین معنی هم هست (قا)

شهرآشوب - š.âšûb = کسیکه شهر را بشوراند - کسیکه در حسن فتنه شهری باشد- یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی (مع)

شهربند - š.band = بارو وحصار شهر- زندان- زندانی ومحبوس- کسیکه درمحاصره افتاده باشد؛ حصار فلك در کشیده بلند در او کرده اندیشه را **شهربند**. نظامی (نظ)

شهرتاش - š.tâš = همشهری (مع)

شهرجنگی - š.jangî = جنگ داخلی (مع)

شهردار - š.dâr = نگهبان‌شهر؛ گردن هرمرکبی چون گردن قمری بطوق ازکمند شهریار شهرگیر **شهردار**. فرخی

شهراندن - š.rândan = حکومت کردن- مملکت‌داری کردن (مع)

شهروا - š.ravâ = زروسیم رایج وسره: نقرهٔ ما اگرچه **شهرواست** پیش نقّادرای‌اوشدرد. شرف‌شفروه (رشی) (قس: شهرروان وشهروا)

شهرگشادن - š.gošâdan -

جهانگیری کردن (مع)

شهرگیر - š.gîr = جهانگیر و کشورگشا (مع)

شهروا - šahravâ = پولی که ارزش حقیقی آن کمتر از بهای اسمی آن باشد و در غیر محل ضرب ارزش آن کم باشد: بزرگزادهٔ نادان **بشهروا** ماند که دردیار غریبش بهیچ نستانند. سعدی (گل) (قس: شهرروا)

شهرود- šahrûd = شاه‌رود: بکرده راست بامزمار **شهرود** بکرده‌راست‌با بربط ربابا. منوچهری

شهروزه - šahrûza = گدائی که هرروز بگرد یکی ازمحلات‌بگردد: شاهیم‌نه‌**شهروزه**لعلیم نه‌بهروزه عشقیم نه‌سردستی مستیم‌نه‌ازسیکی. مولوی(نظ)

شهری - šahrî = ازمردم‌شهر- آشنا درمقابل بیگانه: جان‌توغریب‌است وتنت‌**شهری**ازاین‌است ازمحنت‌شهریت غریب‌تو بآزار. ناصرخسرو- «کشوری» مقابل‌لشکری: تازشهری و لشکری‌هرکس کافتدش برچو من عروس هوس. نظامی- نوعی از سرود وخواندن بوده (مع)

شهریار - šahryâr = پادشاه: شنید این سخن **شهریار** عجم زخشم وخجالت‌برآمد بهم. سعدی (بو)- کلانتر وبزرگ‌شهر (په: šahrtâr)

شهریده - šahrîda = شهلیده = پراکنده وازهم‌پاشیده- پخش وپهن شده (قا)

شهریر- šahrîr = شهریور: چو در روز **شهریر** آمد بشهر زشادی‌همه شهر را داد بهر. لبیبی (انج)

شهریور- šahrîvar = ماه‌ششم ازسال شمسی - نام فرشتهٔ موکّل آن‌ماه -روز چهارم‌ازهرماه شمسی ودرقدیم‌روز شهریوررا جشن‌میگرفتند: شهره‌روزیست روز**شهریور**.مسعودسعد(په: šatrivar)

شهریورگان - š.gân = جشنی که درروز چهارم ازشهریورماه‌میگرفتند (قا)

شهسوار - šahsavâr = شاهسوار

شه‌شه‌گفتن - š.š.goftan = کیش دادن درشطرنج (مع)

شهله - šahla = چربی‌گوشت- گوشت بسیار چرب: گر نگرد **شهله** را درقدح نرگسی نرگس شهلا شودمنفعل اندرچمن. بسحق‌اطعمه

شهلیده - šahlîda = شهریده

شهم - šahm = چالاك و جلد: «مردی فاضل وشهم‌وکاری...»تاریخ‌بیهقی

شهمات-šahmât وشاه‌مات=شکست خوردن ومات شدن دربازی شطرنج: از اسب پیاده شو برنطع زمین رخ‌نه زیر پی‌پیلش‌بین **شهمات**شده نعمان. خاقانی.

شهناز- š.nâz وشاهناز = دلبر و زن موردعلاقه: وربچه‌گیرد ازاو**شهناز**او دیو در نسلش بود انباز او. مولوی

شهنا(ی)- šahnâ(y) = شاهنای

شه‌نگار - š.negâr = فریب و دغای بزرگ (مع)

شهوار - š.vân = شاهوار

شیان - šiyân = جزا وپاداش ؛
برو تازه شد کینهٔ ور زبان بکردندش ازهرچه کرد او **شیان**. بوشکور (فر) = درخت معروف بخون‌سیاوشان (= شیانه)

شیانی - šiyânî = درم ودینار ده‌هفت که درخراسان قدیم رایج بوده ؛
باندازهٔ لشکر او نبودی گر از خاك وازگل زدندی **شیانی**. فرخی (فر)

شیب- šîb = پائین وفرود-سرازیری وشیو - زمینی که باران برآن باریده و از تردّد بسیار خشك وناهموارشود(مع) - دنباله ورشتهٔ تازیانه ، بگاه پویه برو برتذر وخایه‌نهد بگاه **شیب**بدرّو کمند رستم‌زال.منجیك (فر)- آشفته وپریشان،
نبود ایج مرا بابتم‌عتیب مرا بی‌گنهی کرد **شیب‌شیب** . عماره مروزی (فر)- اختلاط وامتزاج-لرزش‌وجنبش-سرگشته ومتحیر (رك: شیبیدن)

شیبا - šîbâ = افعی، سردیواراو پرمار **شیبا** جهان‌اززخم‌آنها ناشکیبا. فخرالدین گرگانی - آشفته و شیفته - دیوانه (مع)

شیبان- šîbân وشیوان= آشفته ودرهم-پریشان-لرزان(صفت‌از «شیبیدن»)،
چو از خنجر روز بگریخت‌شب همی رفت **شیبان** دل وخشك‌لب. فردوسی

شیبانیدن-šîbânîdan = متعدی «شیبیدن» = مخلوط ودرهم کردن- خمیر کردن- لرزانیدن-آشفته وپریشان کردن فریفته کردن (= شیوانیدن)

شیب‌پالا - šîbpâlâ = صافی و ترشی پالا (مع)

شیب‌شیب - šîbšîb = آشفته و پریشان، نبود ایج‌مرا بابتم‌عتیب مرا بی‌گنهی کرد **شیب شیب** . عمار مروزی (رك، «شیبیدن»)

شیب‌وتیب- šîbotîb = سرگشته ومتحیر- آشفته وپریشان: شیب توبافراز وفراز توبانشیب فرزندآدمی‌بتو اندر **بشیب‌وتیب**. رودکی (فر)

شیبیدن- šîbîdan = مخلوط و آمیخته شدن - لرزیدن و جنبیدن (= شیویدن)- فریفته وعاشق‌شدن- آشفته و پریشان‌شدن، زمانی‌ازاو صبر کردن‌ندانم **بشیبم** گر او را نه‌بینم‌زمانی.فرخی(نظ)

شید- šîd = درخشنده- خورشید، بدوگفت‌زآن‌سو که تابنده‌**شید** برآید یکی پرده‌بینم سفید . فردوسی (فر- په، šêt = درخشان)- دوم‌شخص جمع‌مضارع وامر حاضر ازشدن= شوید، «هان ای عاشقان صید آن دام ودانه **شید**».معارف بهاءولد

شید - šeyd = اندودن دیوار با کج وجز آن- مکر وحیله، زرق وریا و سالوس ، هزار میکده را محتسب بآب رساند بنای‌صومعهٔ**شید**همچنان‌برپاست. کلیم (عر)

شیدا - šeydâ = دیوانه، **شیدا** شده‌ام چرا همی ننهی زنجیر دو زلف برمن **شیدا**. مسعودسعد - شوریده‌حال و آشفته- عاشق، ظل ممدود خم زلف‌توأم برسرباد کاندر این سایه قراردل**شیدا** باشد. عطار (آر، šêdâ)

شیدآوردن - šeydâvardan = حیله کردن (مع)

شیذر- šeyzar = شیذیر = خدای تعالی، توئی آن داور محکم‌که‌ازدادش بنی‌آدم بیار امید درعالم چومؤمن‌در

حق **شیذر**. عنصری (قس، هوشیدر)

شیر - šîr علاوه برمعانی معروف = شار وشور=عنوان پادشاهان محلی ماوراءالنهر (مع)

شیرابه - šîrâba =شیرهٔخشخاش (قا)- مایعی که درساقهٔ بعضی ازگیاهان وجود دارد وگاهی بیرون میتراود(مع)

شیراز - šîrâz = ماست وشیر مخلوط باشبت که چند روز نگهدارندتا ترش شود=ماستینه- شیر بریده، بینیت همی بینم چون خانهٔ کردان آراسته همواره **بشیراز** وبرخبین. عماره (فر)

شیرافشان - šîrafšân = شیر پاش- قطرهٔ ریز ، هوی هوی باد و **شیر افشان** ابر... مولوی

شیرالغو - šîralɣû = شیرالغه =گوشت شکار- رسد وحصه‌ای ازگوشت شکار ومال غنیمت (تر-مغ)

شیرافکن - š.afkan =دلاور و شجاع- مغلوب‌کنندهٔشیر (مع)

شیرانداز - š.andâz = پستان پرشیر که قطره‌قطره ازآن‌شیر بچکد(قا)

شیراوژن - š.owžan =شیرافکن

شیربا - š.bâ =شیروا

شیربام - š.bâm وشیرپام=شیر فام=برنگ‌شیر، سفید (مع)

شیرپنیر - š.panîr =گیاهی‌است داروئی (مع)

شیرپیکر - š.peykar = آنچه نقش شیر برآن مصوّرباشد (درفش‌وعلم)

شیرج - šîraj =معرّب «شیرگ» - روغن‌کنجد (قا)

شیرجامه - š.jâma =پستان‌زنان وحیوانات (قا)- کاسه‌وپیاله‌ای‌که درآن شیرکنند (مع)

شیرحاجی - š.hâjî = دیوار و حصاریکه درقلعه‌های‌جنگی‌بردور حصار درون میکشیدند و این اصطلاح مربوط بعهد صفوی ونادری است (مع)

شیرخاشاك - š.xâšâk = شیر خشت (مع)

شیرخشك - š.xešk = شیر خاشاك (مع)

شیردل - š.del = شجاع وبی‌باك، فـراز و شیب بیابـان عشق دام بلاست کجاست **شیردلی**کز بلانپرهیزد؟. حافظ

شیرزج - šîrzaj =شیرمرغ‌معروف بخفاش (قا)

شیرسگ - š.sag =سگ چالاك وپرزور (مع)

شیرسوار - š.savâr کنـایه از آفتاب‌که برج اسد خانهٔ اوست (مع)

شیرشکار - š.šekâr =شکارکننده شیر- دلیر وشجاع

شیرك - šîrak =شیره وعصاره - شیرهٔ تریاك - شراب (مع)- جسور و پردل (شیر+ك)

شیرگنجشگ - š.gonješg = کرکس - نوعی بـاز شکاری کوچك که گنجشگ و پرندگان‌کوچك شکارکند ، شکار **شیرگنجشگ** آمد انجیر بمیرد چون‌زپستان‌میخوردشیر. امیرخسرو(آنن)

شیرگیاه - š.giyâh وشیرگیا= گیاهی است‌که چون بشکنندشیرهٔسفیدی ازآن برآید (قا)

شیرگردون - š.e.gardûn =

شیر مرغزار فلك = برج اسد، بلند قدر تو برچرخ **شیر گردون** را بزیر پای سپرده چو شیر شادروان. جمال‌الدین اصفهانی (آنن)

شیرگیر- š.gîr = دلیر وپرزور - مست- شکارکنندهٔ شیر، زمستی کرد با شیری دلیری که نام مستی آمد **شیر گیری**. نظامی

شیرلان - š.lân = جائی که شیر فراوان باشد = شیرناك

شیرماهی- š.mâhî = نوعی ماهی سفید فلس‌دار (قا)

شیرمرغ- š.morɣ = خفاش (قا)

شیرمگس - šîremagas کنایه ازعنکبوت (قا)

شیرناك- šîrnâk = شیرلان (مع)

شیروا- š.vâ وشیربا = شیر برنج

شیرونه - šîrûna = شیرینك و شیرینه (قا)

شیرین- šîrîn = علاوه برمعانی معمول مجازاً برهرچیزگران وبا رونق استعمال میشود، گفتم که در آن دیار پرشور نان **شیرین** بودو آبها شور. خاقانی (نظ)

شیرینرو(ی) - š.rû(y) = شیرین شمائل (مع)

شیرین‌شمایل - š.šamâyel = خوش‌اندام وزیباروی (مع-ف.عر)

شیرین‌قلندر- š.ɣalandar = رند آزاده‌منش ولاقید، وقت آن**شیرین قلندر** خوش که در اطوار سیر ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنّار داشت. حافظ

شیرینك - šîrînak = شیرینه وشیرونه = زردزخم- گیاهی طفیلی که بر درخت بلوط وشاه‌بلوط میروید (مع)

شیرینه - šîrîna = شیرینك و شیرونه- چوبیکه که بدان ماست‌را برهم زنند تاکره گیرند (قا)

شیز- šîz وشیزه = آبنوس، زدیباو خز چارصد تخته نیز همه تختها کرده از چوب **شیز**. فردوسی (رشی)- قوس و کمان- درخت گردو وگردکان (مع)-ص، شیو

شیشاك - šîšâk و شیشك = گوسفند یکساله ، ای منت آورده منت می‌برم زانکه منم شیر و **توشیشاك‌من**. مولوی (آنن)- رباب‌چهارتار- **تیهو**(قا)

شیشالنگ - šîšâlang = سیسالنگ = دم‌جنبانك (مع)

شیشك- šîšak = گوسفند یکساله (= شیشاك)- **تیهو**(= **شیشو وشیشیك**)

شیشلنگ - šîšalang = مخفف شیشالنگ (مع)

شیشله- šeyšala = شل‌وبی‌قوّت، چون برافروزی رخ از باده کله‌سازی‌یله دستهایم شیك گرددپای‌هایم**شیشله**. استاد بلعمی (جها)

شیشم- šîšom = نوعی‌ساز-آوازی ازموسیقی قدیم، بگیر بادهٔ نوشین‌ونوش کن بصواب ببانگ**شیشم** با بانگ‌افسر سگزی. منوچهری (م،شیشم = سوت‌زدن)

شیشو - šîšû = تیهو(= شیشك)

شیشه‌باز- šîšabâz وشیشه‌گردان - حقه‌باز-حیله‌گر وشعبده‌باز، برون‌آمد زپرده سحرسازی شش انداز بجائی **شیشه‌بازی**. نظامی (آنن)

شیشه‌بازی- š.bâzî = حیله‌گری = شعبده‌بازی باگوی وساغر، **شیشه‌بازی** سرشکم نگری ازچپ وراست گربر این منظر بینش نفسی بنشینی. حافظ

شیشهٔساعت- š.ye.sâ'at=ظرفی بود شیشه‌ای ومیان تنگ که ازبالابپائین یك سوراخ باریك داشت وقسمت بالارا پر ازشن میکردند و ازآن سوراخ بتدریج شن بپائین میریخت و وقت را تعین میکرد؛ غم عالم فراوان است ومن یك غنچه‌دل دارم چسان از **شیشهٔ ساعت** کنم ریگ بیابان را. صائب (نظ)

شیشه‌کار - š.kâr=شیشه‌گر

شیشه‌گردان - šîšagardân= شیشه‌باز (مع)

شیشیك - šîšîk = شیشاك و شیشك=تیهو، این **شیشیکان** شاد ازاین سنگ به‌آن‌سنگ پوینده‌ومانند‌ه‌مرآن بیك دوان را. سنائی (نظ)

شیطرج - šîtaraj=گیاهی از تیرهٔ برغستها (مع)

شیفتن - šîftan=آشفته شدن- عاشق‌شدن- حیران وسرگشته شدن؛چرخ پنداری بخواهد **شیفتن** زان‌همی‌پوشد لباس پروزن. ناصرخسرو (آنن - په ؛ šîftan)

شیفته- šîfta=عاشق‌ودلباخته- آشفته-حیران وسرگشته؛ سالهارفت‌مگر عقل وسکون‌آموزد تاچه آموخت‌کز آن **شیفته‌تر** بازآمد؟ . سعدی

شیك - šîk = سست وبی‌قوّت ؛ دستهایم **شیك** گردد پایهایم شیشله.استاد بلعمی (جها)

شیکران-šaykarân=شوکران(مع)

شیلان - šîlân = شیلانك وشیلانه (قا)- موقع صرف ناهار و صلای طعام- سفرهٔ امرا وبزرگان- طعام؛گشته راتب خوار از **شیلان** مهمانخانه‌ات دولت و اقبال وشادی نصرت وفتح وظفر. بسحق اطعمه (نظ)

شیلان‌کشیدن - š.kašîdan = گستردن سفرهٔ طعام - استفادهٔ تمام از مال ونعمت (مع)

شیلانه - šîlâna = شیلانك وشیلان=عناب (قا)

شیله - šîla = شلمك = گیاهی دوائی که درمیان گندم روید (قا)

شیم - šîm = سیم = ماهی‌فلس‌دار سفیدکه درپشت نقطهٔ سیاه دارد، نهفته‌در قصب اندام‌چون‌سیم چواندرآب‌روشن ماهی‌**شیم**. فخرالدین گرگانی-(گی،شیم)

شیمشیر - šîmšîr = درختچه‌ای جنگلی که بتازی‌شجرةالفهم گویند-هل(مع)

شیو - šîv = شیب

شیوا - šîvâ = فصیح وبلیغ (په، šêvâk = تند وسریع)

شیوانیدن = šîvânîdan «شیبانیدن» = درهم‌وخمیر کردن- لرزانیدن وجنبانیدن (قا)

شیوشه- šoyûša = شوشه وشفشه = شمش (قا)

شیوه- šîva = راه وروش-قاعده - طریقه- خوی و عادت- ناز و کرشمه- حیله- سبك ادبی‌درشعر یانثر(خ،شیوه)

شیوه‌کردن - šîvakardan = فریب‌دادن، پارسائی وسلامت هوسم بود ولی **شیوه‌ای‌میکند** آن نرگس فتان که مپرس. حافظ

شیوه‌گر - š.gar = آنکه دارای روش وطریقه است- حیله‌گر- معشوقی که بهمه فنون دلربائی‌آگاه‌است؛میچکد شیر هنوز ازلب همچون‌شکرش گرچه درشیوه **گری** هرمژه‌اش قتالیست. حافظ

شیویدن - šîvîdan = شیبیدن بمعنی درهم ومخلوط شدن

ص

صابوته - sâbûta = زن پیر ،
مرا که سال بهفتاد وشش رسید و رمید
دلم زشلّهٔ**صابوته** وزهرهٔتاز. قریع (فر)

صابوری - sâbûrî - نوعی
جامه (مع)

صاحب- sâheb = معاشروهمنشین
- همراه وهمسفر-خداوند ومالك-وزیر
وخواجه (مع-عر)

صاحب برید - sâhebbarîd =
رئیس قاصدان که مأمورگزارش وقـایع
شهر بسلطان بود، «واین عبدالله بروزگار
وزارت وی **صاحب برید** بلخ بود» .
تاریخ بیهقی (عر)

صاحب تأیید-s.ta،yîd = دارای
تأئید الهی- ورجمند ودارای فرّ ایزدی
(مع - عر)

صاحب ترجمه - s.tarjama =
آنکه شرح حال وی مورد بحث وتحقیق
است (لغ-عر)

صاحب تصرّف - s.tasarrof =
آنکه در امری حق تصرّف ودخالت دارد
- مرشدیکه بتواند حـالتی را از مرید
بگیرد یا بدهد (مع-عر)

صاحب تمیز-s.tamîz = خردمند
وباشعور، دیوانه میکنددل **صاحب تمیز**
را هرگه که التفات پری وار میکند .
سعدی (عر)

صاحب توجیه-s.towjîh = شغلی
درعهدصفویان که شاغل آن تحت امرمستوفی
الممالك انجام وظیفه میکرد (مع-عر)

صاحب جاه-s.jâh = صاحب منصب
- ارجمند وبزرگ، خشت زیر سر و بر
تارك هفت اختر پای دست قدرت نگر
ومنصب **صاحبجاهی**. حافظ

صاحب جمع - s.jam' = مأمور
تشخیص مالیات وجمع آوری آن درعهدمغول
کسیکه درزمان صفویان مسئول ضبط و
تحویل نوعی ازاموالدیوانی بوده (عر)

صاحب جیش-s.jeyš = سپهسالار
و فرمانده لشکر ،گشته داود نبی زرّاد
لشکرگاه او باز **صاحب جیش** آن
لشکر سلیمان آمده. خاقانی (عر)

صاحب حالت- s.hâlat = آنکه

عشقی وحرارتی دارد - دارای جذبه و شور و شوق : که **صاحب حالتان** یکباره مردند زبی‌سوزی همه‌چون یخ‌فسردند. نظامی (عر)

صاحب حدیث - s.hadîs = محدّث (عر)

صاحبخاطر - s.xâter = خوش طبع- شاعر (مع-عر)

صاحبخبر - s.xabar = مطلّع وآگاه- صاحب و نقیب - ایلچی (قا) - منهی‌وخبرگزار؛ پادشاهی که بروم‌اندرش **صاحبخبران** پیش اوصف سلاطین‌زده زرّین‌کمران. منوچهری- معرّف (مع)

صاحبخراج - s.xarâj = خراج‌ستان - سلطان ، بردر فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق گوید ای **صاحبخراج**هردو گیتی‌اندرا. خاقانی(عر)

صاحبخطر- s.xatar = بزرگ وصاحبجاه- پادشاه (عر)

صاحبدخل - s.daxl = دخیل‌و صاحب تصرّف (مع-عر)

صاحبدرب - s.darb = مرزبان - حاکم؛ «چنگی‌بن‌سهمی که **صاحبدرب** قشمیر بود بخدمت‌پیوست». ترجمهٔ یمینی(لغ)

صاحبدرد - s.dard = دردمند- مصیبت‌زده- دارای جذبه وشوق : عشق او را مرد **صاحبدرد** بـاید شك مکن کاندر این آخر زمان صدر زمـان است آنچنان. خاقانی

صاحبدرنگ - s.darang = صبور وشکیبا؛ دولتیی‌باید **صاحبدرنگ** کز قدری بار نیاید بتنگ. نظامی

صاحبدل- s.del = دلیر وصاحب جرئت- دارای احسـاس قوی- سالك و عارف-دیندار وپارسا؛ **صاحبدلی** بمدرسه آمد زخانقاه بشکست عهد و صحبت اهل طریق را. سعدی (گل)

صاحبدلق- s.dalγ = خرقه‌پوش -صوفی؛ به‌یارمحرم‌غار وبه‌میر**صاحبدلق** به‌پیرکشتهٔ‌غوغا بشیرشرزه‌خطاب.خاقانی

صاحبدولت-s.dowlat = خوش بخت و بختیار :که از بیدولتان بگریز چون تیر وطن درکوی**صاحبدولتان** گیر. نظامی-عارف‌واصل-پادشاه،آفرین گویان‌عالم‌آفرین‌گویان‌شده پیش‌تخت چون تو **صاحبدولت** از برنـا و پیر. سوزنی- مالدار (لغ-عر)

صاحبدیوان - s.dîvân = وزیر - سرکار خزانه وناظر مالیه- شاعریکه دارای دیوان شعر است (عر-ف)

صاحبسخن- s.soxan = سخنور وناطق-گوینده؛ مستمع **صاحب سخن** را برسر کار آورد (لغ)

صاحبسرّ - s.serr = رازدار و محرم؛ سریرعرش را نعلین‌اوتاج امین وحی و **صاحبسرّ** معراج . نظامی (عر)

صاحبغرض-s.γaraz = فتنه‌انگیز و مغرض ؛ ز**صاحبغرض** تاسخن نشنوی که‌گرکاربندی پشیمان شوی. سعدی(عر)

صاحبقدم - s.γadam = آنکه درراهی‌گام‌زند-سالك-خوشقدم(مع-عر)

صاحبقران- s.γarân = کسیکه بهنگام انعقاد نطفه یا دروقت زادن‌وی قرانی در سیارات صورت‌گیرد - پادشاه

عظیم‌الشأن وعادل وجهانگیر که دولتش دوام داشته باشد - کسیکه در عصر خود بجهتی ازجهات برهم‌سلکان خویش‌تفوقی حاصل‌کرده و در کار خود ممتاز باشد ، کمترین وصافّ‌او خاقانی‌است کاسمان **صاحبقران**میخواندش. خاقانی (مع-عر)

صاحب‌کلاه - s.kolâh = پادشاه، تاجدار ، کمین مولای تو **صاحبکلاهان** بخاك‌پای تو سوگند شاهان. نظامی

صاحب‌کمر - s.kamar = پادشاه، که **صاحب‌کمر** بود وصاحب‌کلاه. نظامی

صاحب‌کمند - s.kamand = صیاد، چون نرود در پی **صاحبکمند** آهوی بیچاره بگردن اسیر. سعدی (لغ)

صاحب‌گیسو - s.gîsû = سیّد، علوی ، گر کند باتوکسی دعوی **بصاحب گیسوئی** گیسو از شرمت فرو ریزد پدیدآید کلی. -وزنی (لغ)

صاحب‌مظالم - s.e.mazâlem = رئیس دیوان مظالم ، «آخر او را **صاحب‌مظالم** کردند». تاریخ‌سیستان(عر)

صاحب‌معانی - s.ma.ânî = عارف‌ودانا، چونیکوفالزد **صاحب‌معانی** که‌خودرافال‌نیکوزن‌چودانی. نظامی(عر)

صاحب‌منظر - s.manzar = زیبا روی- باریك بین و روشندل - آگاه و هوشیار (مع-عر)

صاحب‌نسق - s.nasγ = مأمور دولتی‌که درعهد صفویان موظف به‌تنظیم فهرست قیمتهای جاری ومسکوکات قلب بوده (مع-عر)

صاحب‌نظر - s.nazar = آنکه در امور دارای نظر صائب‌باشد-روشندل وآگاه، نیست‌برمردم**صاحبنظر** خدمتی ازعهد پسندیده‌تر. نظامی- جمال‌پرست، گروهی نشینند با خوش پسر که ما پاکبازیم و **صاحبنظر** . سعدی (بو) - عارف، بفرمود **صاحبنظر** بنده‌را که خشنودکن مرد درمانده را. سعدی (بو) - بلند همّت ،کوته‌نظرانرا نبود جز غم خویش **صاحبنظرانرا** غم بیگانه و خویش. سعدی (عر)

صاحب‌نواز - s.navâz = کسی که برغبت خـدمت‌کسی‌کند ، پرستندهٔ خوب **صاحب‌نواز** پرستش‌کنان برد شه را نماز. نظامی

صاحب‌وقت - s.e.vaγt = کسیکه بزرگ زمان خودباشد وزمان بوجوداو متبرّك است = صاحب‌زمان (مع-عر)

صاحب‌ولایت - s.velâyat = مرشد، پیر- ولی، کسی‌راکه نزدیك‌ظنت بدوست چه‌دانی‌که **صاحب‌ولایت**خود اوست. سعدی (عر)

صاحبی - sâhebî = مربوط به وزیر-وزیری، «کارنامهٔ‌جهانداری‌اسکندر ثانی بذکر محاسن**صاحبی**جمال‌گرفت». جوامع‌الحکایات- نوعی پارچهٔ ابریشمی، زکیسه‌ای همه را کردکیسه‌ها فربه ز **صاحبی** همه را ساخت صاحب زیور . نظام‌قاری البسه (مع-عر)

صادر - sâder = آنچه پدیدآید -آنچه خدا پدید آورده- بیرون رونده - فرستـاده و رسیدهٔ اجناس - مالیات فوق‌العادهٔ عهد صفوی و قاجار (مع-عر)

صادر اول - s.e avval = نخستین معلول که از باری تعالی صادر شده (مع-عر)

صاغری - sâɣarî = ساغری (ترك)

صافی - sâfî = روشن و بیدرد- بیغش- پاك، دل ازعیب **صافی** و صوفی بنام بـدرویشی اندر شده شادکام. سعدی (عر)

صافی‌شدن - sâfîšodan = پاك و بیغش‌شدن- مسخّرشدن؛ مستخلص شدن جائی: «تاهمگنان را برداشت و جهان اورا **صافی‌شد**». فارسنامهٔ ابن‌بلخی (مع)

صافی‌کردن - s.kardan = صاف کردن- مسخّر کردن، «لشکرهای بسیار بولایتها فرستاد ومملکت **صافی‌کرد**». تاریخ‌بخارا (لغ)

صافی‌گشتن - s.gaštan = صافی‌گردیدن = صافی‌شدن

صافی‌نامه - s.nâma = مفاصا حساب (لغ)

صاین - sâyen = خوب (مغ)- پرهیزکار- نگاه‌دارنده (عر)

صبا - sabâ = بادی‌که ازجانب شمال‌شرقی وزد = بادبرین، دهان **صبا** مشك نکهت شد از می ببوی می‌اندر **صبا** میگریزم. خاقانی- آهنگی ازموسیقی (لغ-عر)

صباح - sabâh = اوّل‌روز-سپیده دم- روز (عر)

صباح‌کردن - s.kardan = روز بخیر گفتن (لغ)

صبح‌اول - sobheavval = صبح اولین = صبح نخست = صبح کاذب (لغ-عر)

صبح‌بام - s.e.bâm = صبح‌زود، سپهدار ایران‌هم‌از**صبح‌بام** بر آراست لشکر بسازی تمام. نظامی

صبح‌ثانی - s.e.sânî = صبح‌دوم = صبح صادق، فروغ جبههٔ‌صاحبقرانی است گواه صبح اولّ **صبح‌ثانی** است. میرزا جلال طباطبا (لغ-عر)

صبحخانه - sobhxâna = غذائی که بهنگام صبح خورند (مع)

صبح‌خوان - s.xân = پرنده‌ای که صبح آواز خواند- بلبل، چه حالت است‌که‌گل در سحر نماید روی چه آتش است‌که درمرغ **صبح‌خوان** گیرد؟. حافظ

صبح‌دل - sobhdel = صافی‌دل وروشن‌ضمیر-پرهیزکار، گفتمش‌ای**صبحدل** سکّهٔ کارم مبر زرّ وسر اینك‌زمن‌سکّهٔ رخ برمتاب. خاقانی

صبح راست - sobherâst = صبح صادق (لغ)

صبح‌رو - sobhrû = سپیدرو- درخشنده‌رو ، شب همه‌شب انتظار **صبح رویی** میرود کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را. سعدی

صبح‌رو - s.row = آنکه صبح حرکت کند- مسافر (مع)

صبح نخست - s.e.noxost = وصبح نخستین = صبح‌اول = صبح‌کاذب، بصدق کوش‌که خورشید زاید ازنفست که‌از دروغ سیه‌روی گشت **صبح نخست**. حافظ - **صبح نخستین** چو نفس برزند صبح دوم بانگ براختر زند. نظامی

صبح‌نشین- s.našîn =سحرخیز وعابد: **صبح‌نشینان**چو شمع ریخته اشك طرب اشك فشرده قدح شمع گشاده شراب. خاقانی

صبح‌یکم- s.e yakom = صبح نخستین: گروهی چو **صبح‌یکم** رویشان همه آتش ودودشان مویشان . باقر کاشی (آنن)

صبر- sabr =گیاهی تلخ‌ودوائی: چو **صبر** تلخ باشد پند لیکن **بصبرت** پند چون **صبرت** شود قند . ناصرخسرو - روز دوم ازهفت روز بردالعجوز = صنبر، آثارالباقیه (لغ)

صبرآوردن - s.âvardan = درنگ‌کردن- شکیبائی ورزیدن: هرکه **صبرآورد**گردون بررود هرکه حلوا خورد واپس‌تر رود. مولوی

صبرینه - sabrîna =گونه‌ای از ملك‌که دارای ساقهٔ ضخیم وگرهدار زیرزمینی و میوه‌ای شبیه‌گیلاس است و درطب مصرف دارد=عشبه (مع)

صبوح - sabûh - شراب‌وماننده آن‌که بصبح خورند ، مقابل «غبوق» - پگاه وصبح‌زود: همه بادردسراز بوی‌خمار شب عید **بصبوح** از نورنگی دگر آمیخته‌اند. خاقانی (عر)

صبوح‌خوار - s.xâr = آنکه صبوحی‌خورد: نوشین چودم**صبوح‌خواران** مشکین چو دهان روزه‌داران. خاقانی

صبوح‌کردن - s.kardan = شراب نوشیدن بوقت صبح ، **صبوحی** که برآب کوثر **کنیم** حلالست اگرما بمحشر کنیم. نظامی

صبوحی - sabûhî = شراب خوردن بوقت صبح-آنکه صبوح خورد: زان می‌آفتاب وشمس یادصبوحیان‌کنی. خاقانی - شرابیکه بامداد نوشند : برمن‌که **صبوحی** زده‌ام خرقه حرامست ای‌مجلسیان‌راه‌خرابات‌کدام‌است؟حافظ(عر)

صبوحی‌زدن- s.zadan = نوشیدن صبوحی: بصفای دل‌رندان**صبوحی‌زدگان** بس دربسته بمفتاح دعا بگشایند. حافظ

صبوحی‌ساختن - s.sâxtan= صبوحی‌کردن=صبوحی‌زدن: **صبوحی‌ساز** خاقانی و کار آب‌کن‌یعنی که‌آب کار بازارم چنان آمدکه من‌خوارم. خاقانی

صبوحی‌کردن - s.kardan = می صبحانه‌خوردن: درشب‌قدر ار**صبوحی کرده‌ام** عیبم مکن سرخوش آمد یار وجامی برکنار طاق بود. حافظ

صبوزه - sabûza = مخنّث و پلید : مادرش گشته سمر همچو **صبوزه** بجهان از طراز اندر تاشام وختن تا در زنگ. قریع (فر)- صبوره

صحبت- sohbat = یاری‌وهمدمی - اشتغال -گفتگو و مکالمه - ملازمت و همراهی-همخوابی- همبستری‌وجماع(مع-عر)

صحبت‌آراستن- s.ârâstan= همنشینی ومصاحبت‌کردن

صحبت‌داشتن - s.dâštan = همنشینی‌کردن-گفتگوکردن : جزکه با درخورد خود**صحبت‌ندارند** ازبنه بر همین قانون‌که در عالم همی ارکان‌کنند. ناصرخسرو (لغ)

صحبتی - sohbatî = همنشین:
عمریست که ما **صحبتی** غم شده‌ایم سرمایهٔ رشك اهل عالم شده‌ایم. باقر کاشی (آ نن)

صحبت یساول-sohbatyasâvol
در زمان تیموریان هندشخصی رامیگفتند که عصای نقره یا طلا یـا چماق و عصا بدست میگرفت و برای احترام درمجلس میایستاد؛ درمجلسی که یار تو **صحبت یساول** است. مهر منیر بوتهٔ تیر تغافل است. میرزا زکی ندیم (لغ)

صحت پذیرفتن - pazîroftan sehhat = بهبود یافتن (مع)

صحت خانه-s.xâna = بیمارستان

صحت مند - s.mand = تندرست

صحت نامه - s.nâma = قولی در موسیقی ساختهٔ نصیرالدین طوسی: صد دل بیمار کرد انباز تصنیف سخن هر صریرخامه‌ای تاثیر **صحت نامه** است. محسن تأثیر (لغ)

صحرانیوش - sahrânayûš =صحرانورد (مع)

صحن - sahn = میان سرای و ساحت: **صحن** ارم ندیدی در باغ شاه بنگر حصن حرم ندیدی برقصر شاه بگذر. خاقانی- عرصه ومیدان: باغ شما روی دوست **صحن** فلك روی باغ صبح شما جام می حلقهٔ مه جام صبح. خاقانی - قدح بزرگ؛ زحمت آنجا چون توان بردن که برخوان مسیح خرمگس را **صحن** حلوا برنتابد بیش ازاین. خاقانی درون سم اسب - بـن گوش اسب - زمین هموار- «سنج» که برهم زنند تا آواز بر آید (لغ-عر)

صحنك-sahnak مصغر صحن = طبق کوچك (مع)

صحو - sahv = هوشیارشدن از مستی- مطلق هوشیاری- باز گشت عارف باحساس پس ازغیبت وزوال احساس وی (کشف المحجوب هجویری-عر)

صد اندرصد - sadandarsad = صددرصد، تماماً وکلاً: **صداندرصد** این دشت جای من است بلندآسمانش هوای من است. فردوسی

صدتو - sadtû = لابرلا، صدلا: نبینی که در معرض تیغ وتیر بپوشند خفتان **صدتو** حریر. سعدی (بو)

صدچراغ - s.carâɣ = چهل چراغ، گل سرخ چون کله بندد بباغ فروزد زهرخیمه‌ای **صدچراغ**. نظامی

صدر - sadr = بالای مجلس: سخن چون منش پیش خواندم بفخر **بصدر** اندر آمدزصف نعال. ناصرخسرو- بزرگ ومهتر: بحسب فخر امیران بزرگ به نسب **صدر** وزیران کبیر. سوزنی- مجلس ومحفل: همان ناصرم من که خالی نبود زمن مجلس میر **وصدر** وزیر. ناصرخسرو - وزیر و رئیس: **صدری** که جز بصدر بزرگیش اقبال را مقام و وطن نیست. مسعودسعد- دست ومسند: «پس بیرون از **صدر** بنشست و دوات خواست». تاریخ بیهقی- مرقد و تربت: اگر براحمدمختار خوانند اینچنین شعری **زصدر** او ندا آید که قداحسنت حسانی. خاقانی- کسیکه تعیین قضات ومتولیان وقف بعهدهٔ او بوده؛

زکلیایگان رفت مردی بهارد و که
قاضی شود **صدر** راضی نمیشد (لغ) ـ مصراع اول‌هر بیت «مقابل عجز» ـ سینه (مع- عر)

صدره - sodra = جامه‌ایکه‌سینه را بپوشاند: ایصورت بهشتی در **صدرهٔ** بهائی هرگز مباد روزی از تو مرا جدائی. فرخی (عر)

صدزبان - sadzabân = کسیکه زبانهای بسیار بداند: صاحب‌سرّی عزیزی **صدزبان** گر بدی آنجا بدادی صلحشان. مولوی

صدف آتشین - sadafeâtašîn و صدف روز کنایه ازخورشید (قا)

صدف زانو - s.e.zânû = کاسهٔ زانو، بسکه غوّاصی دریای تفکّر کردم سر نهان شد چوگهر در **صدف زانوها** . ناصر علی (آنن)

صدف فلك - s.e.falak = فلك- الافلاک- آفتاب (قا) ـ شکلی را گویند که درجانب شمال ازپنج ستارهٔ بنات النعش واقع است: پیش‌که غمزه‌زن شود چشم ستارهٔ سحر بر**صدف فلك** رسان خندهٔ جام‌گوهری. خاقانی (مع)

صدکار - sadkâr = چندین کاره ـ دارای چند هنر ؛ منم درکار خود**صد کار** بیکار بگاه مهر دل صد یاربی‌یار. فخرالدین‌گرگانی ـ کار بسیار ؛ زبهر مردم بیگانه **صدکار** بنام وننگ باید کرد ناچار. فخرالدین‌گرگانی- آرایش؛ زخوابش همچوتیغ‌زنگ‌خورده بناخن سربسر **صدکار** کرده (لغ)

صده‌درصده - sadadarsada = صدتا صدتا ـ بسیار؛ همه فیلسوفان **صده درصده** بیائینگه تخت او صف زده، نظامی

صدگان - sadgân = وزنی معادل صد درم؛ در ترازو ندید **صدگان**‌سنگ گشت دلتنگ از آن وکرد آهنگ ـ مآت (مع)

صدهزاربیدق - hezârbeydaq = s. کنایه‌ازستارگان؛ شاهی وکمال‌است مطلق دارندهٔ **صدهزاربیدق**. خاقانی

صراحی - sorâhî = ظرفی شیشه‌ای باشکمی متوسط وگلوگاهی تنگ ودراز که درآن‌شراب‌میکردند؛ بزبان**صراحی** ولب جام هاتف صبح‌را جواب دهید. خاقانی (عر)

صراحی‌کشیدن - s.kašîdan = میخوردن ازصراحی ؛ دل‌که بیابان گرفت چشم نداردبراه هرکه**صراحی کشید**گوش ندارد بپند. سعدی

صراحی‌گردن - s.gardan = دارای‌گردنی درازوکشیده؛اشتر**صراحی گردنا** دانم چو خواهی‌کردنا باپنبه بازی میکنی گـردن درازی میکنـی . عبدالواسع‌جبلی(لغ)

صراحیه - sorâhîya = شراب خالص- سخن خالص وبی‌آمیغ (مع-عر)

صرصر - sarsar = باد سخت ، یکی پرّان تر از **صرصر** یکی برّان تر از خنجر سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون دفلی. منوچهری (عر)

صرف - serf = خالص وبی‌آمیغ-

شراب خالص: ساقیان صرف ارغوانی رنگ راست کردند با ترنّم چنگ. نظامی - فقط و تنها (عر)

صرف خوار - sarfxâr = آنکه سود پول خورد: همه **صرف خواران** صرف مننند قباله نویسان حرف مُننند. نظامی (عر-ف)

صرف شدن - s.šodan = بکار رفتن وخرج شدن: دست رنج تو همان به که **شود صرف** بکام دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن؛ حافظ - طی شدن: بگو تا به از زندگانی بدست چه افتاد تا **صرف شد** زندگانی. سعدی

صرف فرمودن - s.farmûdan بکار بردن - خرج کردن

صرف کردن - s.kardan = صرف فرمودن: باعتماد وفانقد عمر **صرف مکن** که عن قریب تو بیزرشوی واو بیزار. سعدی - طی کردن: شب سه ساعت بامر حق کن **صرف** بحساب و کتاب و دفتر و حرف. اوحدی - عزل کردن از کار: «دیرگاه نبود که فضل او را **صرف کرد**». تاریخ سیستان (مع)

صرفه بر - sarfabar = صرّاف - سودبر: هیچ دو جو کمتر است نقدزمانه **صرفه بران** را از این عیار چه خیزد؛ خاقانی (لغ-عر.ف)

صرفه بردن - s.bordan = پیشی گرفتن: ترسم که **صرفه‌ای نبرد** روز باز خواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما. حافظ

صرفه کاری - sarfakârî = اقتصاد - صرفه جوئی: از آن **صرفه کاری**

شد این بوداو که مذموم شد نام محمود او. ظهوری (آنن)

صرلاب - sorlâb و صلّاب = مخفف اسطرلاب: همی باز جستند راز سپهر ز**صرلاب** تا بر که گردد بمهر. فردوسی (لغ)

صریر - sarîr = آواز قلم در موقع نوشتن: لشکر عادند و کلك من چو صرصر از**صریر** نسل یأجوجند و نطق من چو صوراندر صدا. خاقانی - آواز - آواز آب - آواز دوك: خنیاگر زن، **صریر** دوك است تیر آلت جعبهٔ ملوك است. نظامی - صدای در بوقت گشادن وبستن: ای ز صریر زرت گنبد باهل حقیر وی ز**صریر** درت پاسخ سائل نعم. خاقانی (لغ-عر)

صطبل-setabl مخفف «اصطبل»: افریقیه **صطبل** ستوران بارکش عمّوریه گریزگه باز وبازدار. منوچهری

صطخر- setaxr مخفف اصطخر: چو شد روشنک سوی شهر **صطخر** پذیره شدش هر که بودیش فخر. فردوسی (لغ)

صعلوك- so'lûk = درویش - دزد - عیار - شجاع، جنگاور: نشودمرد پردل و**صعلوك** پیش ماماں وبادریسه ودوك. سنائی (لغ)

صف آوار - safâvâr = جنگی - صفشکن ومبارز: بدانکه که سالش ده و چار شد سوار ودلیر و **صف آوار** شد. گرشاسب نامه (لغ)

صفدار-safdâr = دارندهٔ لشکر،

شاه محمود سیف‌دولت‌ودین شاه **صفدار** وخسرو صفدر. مسعودسعد (لغ)

صفدر - safdar = ازهم درندهٔ صف-شکنندهٔصف، گردون‌سازدهمیشه‌کارت نیکو زیرا چون توندید شاهی **صفدر**. فرخی

صفرا - safrâ = زرداب و کنایه‌از خشم، **صفرا** چه‌کنی رحم‌کن ای‌بدرمنیر پای توگرفتست رهی‌دستش گیر. ابوالفرج رونی- طلا وزر، دهره برانداخت صبح زهره برافکند شب پیکر آفاق‌گشت غرقهٔ **صفرای**ناب. خاقانی- هوس، سودا، ای عفی‌الله خواجگانی کزسر **صفرای**جاه خوانده‌اند امروز اناراللہ‌برخضرای‌من. خاقانی (عر)

صفّه - soffa = نشتنگاه‌زین‌پوش (لغ)- ایوان مسقف = بشکم، شه جم بر آن **صفّه** رفتش زراه بیاسود لختی در آن سایه‌گاه. فردوسی (عر)

صفیر - safîr = سوت-آوازمرغ - بانگ وفریاد، بلبل بشاخ سروبرآرد همی **صفیر** ماغان بابرنعره برآرند ازآبگیر. منوچهری (عر)

صفیرخوان - safîrxân = صفیر زننده وآوازخوان : بی‌مدحت تو بباغ دانش یک‌مرغ**صفیرخوان**مبینام. خاقانی (لغ)

صلا - salâ = فریادی‌که بجهت طعام‌دادن بدرویشان و فقیران و چیزی فروختن کنند، هین **صلای**خشک ای‌پیران تردامن‌که من هردو قرص‌گرم و سرد آسمان آورده‌ام. خاقانی (عر)

صلاب - sollâb و صرلاب = اسطرلاب، به‌پنجم بیاورد **صلّاب** را بینداخت آرامش وخواب را. فردوسی

صلاح‌پذیرفتن - pazîroftan

salâh = بسامان‌شدن، درست‌شدن(عر-ف)

صلاح‌کردن - s.kardan = مشورت کردن (مع)

صلادادن - salâdâdan = آواز دادن برای طعام وغیره، کمر بستم بعشق این داستانرا **صلای** عشق **در دادم** جهان را. نظامی

صلازدن - salâzadan = صلا دادن، برره قول‌کاسه‌گرکوس نوای‌نوزند برسر خوانچهٔ طرب مرغ **صلای‌نوزند**. خاقانی (لغ)

صلاگفتن - salâgoftan = صلا زدن و صلادادن : **صلای** سر و تیغ **میگوئی** ومن نه‌سر میکشم نز صلامی گریزم. خاقانی

صلصل - solsol = فاخته : بلبل بغزل طیره‌کند اعشی را **صلصل** بنوا سخره‌کند لیلی را. منوچهری (عر)

صله - sela = انعام پادشاهان به شاعران : کنون بعرض **صله** خاطر من آشوب است کنون بجای درم درکف من آزار است. خاقانی (عر)

صناعت‌کردن- sanâ‘atkardan = مهارت نمودن-استادی نشان‌دادن، چو دربازی**صناعت‌کرد** بهرام زعرصه شاه بیرون رفت‌ناکام. نظامی (لغ-عر.ف)

صنج - sanj معرّب «سنج»-آلت موسیقی، اباکوس و بانای ورویینه **صنج**

اباتازی اسبان و پیلان و گنج. فردوسی

صندل - sandal معرب‌سندل= چوبی خوشبوی (مع)

صندلی- sandalî = نوعی‌جامه ظاهراً برنگ صندل: جز بصندل خری نکوشیدی جامه جز**صندلی**نپوشیدی. نظامی (لغ)

صنوبر - sanowbar = نوعی درخت جنگلی که چوب آن سخت و بکار صنعت میخورد- درختان‌خانوادهٔ تبریزی وسفیدار- درخت کاج و اقسام آن - نام عام همهٔ گیاهان تیرهٔ مخروطیان، جویش پر از **صنوبر** و کـوهش پر از سمن راغش پر ازبنفشه وباغش پر از بهار . منوچهری (لغ)

صنوبری- sanowbarî = همانند صنوبر درشکل- مخروطی، دل**صنوبریم** همچو بیدلرزانست زحسرت قدوبالای **چون** صنوبر دوست. حافظ

صوبه - sowba = تودهٔ چیزی- مملکت و کشور- ولایت (مع-عر)

صوبه‌دار - s.dâr = حاکم یك ناحیه- والی(مع)

صور - sûr = بوق- شاخ جیوان که از آن بوق درست کنند ؛گیتی بمثل سرای‌کاراست تاروز **قیام**و نفخت**صور**. ناصرخسرو (عر)

صورآوا - s.âvâ = درشت‌آواز، ازتیغ نورافزای تو وزرخش **صورآوای** تو برگرزطورآسای‌تو نورتجلّی‌ریخته. خاقانی

صورت‌آرای - sûratârây =

نقاش و صورتگر، گفت منذربکارفرمایان تا به‌پرگارصورت‌آریان... نظامی (عر.ف)

صورت‌آفریدن - s.âfarîdan = خلق‌کردن ؛ **صورت‌نیافرید** چو تو صورت آفرین برصورت‌آفرین‌وبراین صورت‌آفرین (لغ)

صورت‌انگیختن- s.angîxtan = نقاشی‌کردن- ابداع و ایجادکردن ؛ فکرت من درتو نیست در قلم قدرتست کو بتواند چنین **صورتی‌انگیختن** (لغ)

صورت‌باز - sûratbâz = آنچه صورت‌وشکل‌را منعکس سازدمانند آیینه ؛ نکنـد رو سوی او هیچکس از خود بینان خصم اگر آینه‌کردار شدو **صورت‌باز**. واله‌هروی (آنن)

صورت‌برکشیدن - barkašîdan s.= نقاشی‌کردن ؛ صورتگرزیبای چین گوصورت‌ورویش‌ببین **یاصورتی‌برکش** چنین یاترك‌کن صورتگری. سعدی

صورت‌بستن - s.bastan = بتصوّر درآمدن ؛ **صورت نمی‌بندد** مرا کان شوخ پیمان نشکند. خاقانی- تصوّر کردن - تصویرکشیدن و نقاشی‌کردن ؛ چنین**صورت‌نبندد** هیچ نقاش معاذاله من **اینصورت‌نبندم**.سعدی-حاصل‌شدن- میسّرشدن- پیداشدن . خدایا بذلّت‌مران از درم که **صورت‌نبندد** در دیگرم . سعدی (لغ)

صورت‌بند - s.band = نقاش ؛ منظری بود بس‌کشیده بلند چشم‌بند هزار **صورت‌بند**. امیرخسرو (آنن)

صورت‌خانه- s.xâna = بتخانه،

گفتگوی گشت **صورتخانه** هر که یار داشت
صورت‌چین چشم بر در گوش بر دیوار داشت.
خواجه آصفی (آنن)

صورتخوان - s.xân = آنکه در بازار نشیند و صورت فرشتگـان و معاملهٔ ایشانرا در روز قیامت باهم از عذاب و ثواب بمردم بازگوید و چیزی ستاند- درویشی که پرده‌ای مصوّر بدیوار آویزد وصورتها را یك یك برای مردم وصف کند (مع)

صورتدار - s.dâr = مصوّر و نقاش (مغ)

صورتکده- s.kada = نگارستان - بتخـانه: گر **بصورتکده** آئی بچنین جلوه‌گری سرتصویر به‌تعظیم قدت خم گردد. محمد اسحق‌شوکت (آنن)

صورتکردن - s.kardan = تصویر کشیدن، نقاشی کردن، هنر باید که **صورت‌میتوان‌کرد** بایوانها درازشنگرف وزنگار. سعدی (گل)- تصور: **صورت نکنم** که صورت داد درگوهر انسی جان ببینم. خاقانی

صورتکاری - s.kârî = صورت کشی، چو شد پرداخته فرهاد را سنگ ز**صورتکاری** دیوار آن‌سنگ. نظامی

صورتکش - s.kaš = عکاس: نمی بود اگر خانه از موی او چه میکرد **صورتکش** روی او. ملاطغرا (لغ)

صورتنمودن - s.no(a)mûdan = نقش‌بستن- تصوّر کردن. گزارش‌خلاف دادن- سخن‌چینی کردن (مع)

صورنیم‌شبی- sûrenîmšabî، کنـایه از آه و ناله و فریاد نیم‌شبی؛ **بصورنیم‌شبی** درشکن رواق‌فلك بناوك سحری برشکن مصاف قضا. خاقانی

صوف - sûf = پشم گوسفند، از **صوف** صفای‌دل نمی‌یابم از دردمندان صفا همی جویم. عطار (عر)

صوفپوش - s.pûš = صوفی و درویش: که زنهار ازین کژدمان خموش پلنگان درندهٔ **صوفپوش**. سعدی

صوفیانه - sûfiyâna = بروش صوفیان- بحری از اصول موسیقی و آن سه ضربی است- سرانداز (مع)

صوفی‌خانه - sûfîxâna = خانقاه (مع)

صهبا- sahbâ = شراب انگوری (عر)

صولجان - sowlajân معرّب «چوگان» بمعنی چوگان وطبطاب: مهین دختر نعش‌چون **صولجانی** کهین‌دختر نعش مانندقفلی. منوچهری- عصای‌شاهی ومطلق عصا (مع)

صومعه - sômaʻa = عبادتخانهٔ ترسایان ونصاری: درزاویه امروز بخندد لب زاهد در**صومعه** امروز بخندد لب ابدال. فرخی - مجازاً عبادت خانهٔ اهل اسلام: صوفی از**صومعه** گو خیمه بزن در گلزار وقت آن‌نیست که درخانه نشینی بیکار. سعدی(لغ)

صهبا - sahbâ = شراب- سیکی: امیرا خسروا شاها همانـا عهد کردستی که گنجی را برافشانی چوبرکف برنهی **صهبا**. فرخی (عر)

صیرف- seyraf = صراف- حیله گر

و تصرف‌کننده درکار (عر)

صیرفی - seyrafî = صرّاف :
هرکسی وکارخویش وهردلی ویار خویش
صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش
ابوعبدالله خفیف (لغ)

ض

ضابط - zâbet = نگاهدارنده-
حفظ‌کننده-آنکه شهریرا ازجانب‌سلطان
اداره‌کند- حاکم، والی- متفنن و مثبت
(درعلم‌حدیث)- نیرومند و قوی- محصّل
مالیات-ممیزومفتش‌حساب-مباشر(مع-عر)

ضابطه - zâbeta = قاعده‌ودستور
-حکمی‌کلّی‌که منطبق باشد باجزئیات -
جمع‌آوری عواید (مع-عر)

ضابطه‌نویس-z.nevîs = کسیکه
در زمان صفویان محصولات و مستغلات
دیوانی‌را درحیطهٔ‌عمل‌داشت‌وتحت‌فرمان
مستوفی‌الممالك کار میکرد (مع)

ضبط - zabt = حفظ‌کردن : کس
زکوه وسنگ عقل ودل نجست فهم و
ضبط نکتهٔ مشکل نجست . مولوی -
نگاهداشتن- تصرّف‌کردن : سلطان علاء
دولت‌کز یمن دولتش در **ضبط** دین
ودنیا عالیست‌کارتیغ.مسعودسعد(لغ-عر)

ضبط‌بیگی - zabtbaygî =
مأموری که خدمت ضبط اموال و اثاثه
باقی‌داران بواسطهٔ او باشد(عر-ترك)

ضرب‌کردن- zarbkardan =
دریدن وشکافتن- زدن (عر-ف)

ضرب‌به‌نهادن- zarbanahâdan
عملی شبیه بطرح کردن ونهادن‌مهره در
شطرنج (مع)

ضمیر - zamîr = درون دل:
آنچه بعلم تو اندر است‌گرآنرا گرد
ضمیر اندر آوریش چو پرهون .
دقیقی (لغ) - نهانی‌ونهفته: چندصیادی
سوی آن آبگیر برگذشتند و بدیدند
آن **ضمیر**. مولوی- آنچه در دل باشد:
همی بوصف تو جنبد **ضمیرم** اندر دل
همی بمدح‌تو گرددزبانم‌اندرفم- اندیشه و
فکر : قول و فعل آمد گواهان **ضمیر**
زین دو برباطن تو استدلال‌گیر. مولوی
(لغ- عر)

ط

طابق - tâbaγ = معرّب تباك و
وتنبکو (مع)

طابور - tâbûr = صف وفوج -
کتیبه (ترك)

طاخك- tâxak = طاقك = آزاد
درخت- زیتون‌تلخ(= تاق)

طار - târ = داریه زنگی- نوعی
ماهی خوردنی درخلیج‌فارس (مع)

طارطقه-târtaγa = گیاه‌موسوم
به«ماهودانه» (قا)

طارم - târam = معرّب «تارم»
= خانه‌ای‌که از چوب سازند- بام‌خانه
-گنبد- مهجّر اطراف‌ایوان (ط،طارمی)
- چفت‌تاك: فریب دختر رز طرفه میزند
ره عقل مباد تا بقیامت خراب **طارم**
تاك. حافظ-کنایه ازآسمان (مع)

طارونی - târûnî = نوعی جامه ابریشمی تیره گون (مع)

طاس - tâs = معرّب «تاس». طشت بزرگ- پیاله وساغر- قبّه‌مانندی ازفلز درگردن نیزه که پرچم‌را درآن آویزند: طاس زرّین کش آفتاب‌آسا کآفتابست **طاس** پرچم صبح: خاقانی- آویزه‌ای ازطلا ونقره که برعلم آویزند - حقّهٔ سیم (که از اسباب‌زینت‌اسب وبرگستوان وگردن اسب است)- واحدی برای‌بخش وتقسیم آب وآن معادل ٦ ساعت آبست: درهر گریه‌م برو تهی‌گردد چشم کریـان زنید **طاس** ســاعت این است. نظیری نیشابوری (لغ)- کعبتین‌نرد- کچل (مع)

طاسات - tâsât = بخشی‌ازآلات موسیقی قدیم وآن سازهائی‌است‌که‌برای هرصدائی یك سیم دارد و درنوازندگی باآنها انگشتهای دست‌چپ بروی سیمها قرار نمیگیرد (مع)

طاسباز- tâsbâz = کسیکه‌طاس برهوا اندازد وبرسر چوب بچرخاند - محیل ومکار (مع)

طاسك - tâsak = مصغّر طاس- یکی ازکعبتین‌نرد- آویزهای طلاونقره - حقّهٔ سیم- طاس کوچك که درمنجوق و پرچم تعبیه شده (=طاس‌پرچم): دولت تو هرکجا زد علم کبربا **طاسك** پرچم شود دشمن‌ویراجبین. سیف‌اسفرنگ(لغ)

طاس‌گدائی - tâsegedâyî = کشکول: صحن فلك‌پرنجوم نیست‌که بر درگهت **طاس‌گدائی** سپهـر درکه دوران شکست. حسین‌ثنائی (لغ)

طاس‌لغزنده- t.e.laɤzanda = لانهٔ مورچه خوار: چو در **طاس‌لغزنده** افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور. سعدی

طاطوره - tâtûra = گیاهی که آنرا تاتوله وتاروه نیزگویند (مع)

طاعتگاه- tâ،atgâh وطاعتکه = جای عبات وقربانی؛یکی‌دیرسنگین‌برافراشتند به‌جمهور**طاعتگهش**ساختند. نظامی(عر.ف)

طاغوت- tâɤût = بت-جادوگر- باطل- سرکش ازامر دین (عر)

طاق - tâɤ = سقف محدّب : پسر صبحدم‌سوی‌بستان شتافت جزآن مرغ بر**طاق**ایوان‌نیافت. سعدی- گنبد-طارم- کنایه‌ازآسمان؛ آب‌محیط‌روزکرامات‌کرده‌پل بگذشته زآتشین‌پل‌این**طاق** آبفام.خاقانی - ایوان وصفّه: نهاده **بطاق**اندرون‌تخت زر نشانده‌بهرپایه‌ای درگهر. فردوسی- چادر سر (لغ)- نوعی جامه‌وآن فرجی وجبّهٔ پنبه‌دار است(مع)- طیلسان ورداء: **طاق** بوطالب نعمه است‌که دارم زبرون وزدرون پیرهن‌بوالحسن عمرانی. انوری - خمیدگی درنقش و بنا- خیمه وچادر- رف (په؛tâk)-تاغ وتاخ=طاخك-نهال بی‌شاخه (مع)

طاقت‌بردن - tâɤatbordan = تاب وتوان نداشتن- از دست رفتن صبر وشکیب (مع)

طاقت‌رسیدن - t.rasîdan = طاقت برسیدن = تمام شدن‌طاقت (مع)

طاقك - tâɤak = طاخك

طاق‌وطارم - t.târom = طاق

وطرنب: «که دلم ازطاق‌وطارم تنگ آمده است». تذکرةالاولیا (مع)

طاق‌وطرمب - t.toronb وطاق وطرم= دبدبه وشکوه: ما ببوش عارض و **طاق‌وطرنب** سرکجاکه خودهمی ننهیم سنب. مولوی- خلق را **طاق‌وطرم** عاریتی است امر را **طاق‌وطرم** ماهیتی است. مولوی

طاقی - tâγî وطاقین = نوعی کلاه درویشی: نامددرست **طاقی** گردون بفرق‌فقر کشکول تـامگر بسرش بازگون کنند. ارادتخان رافع (آنن)

طاقین - tâγîn = طاقی: تنم تا یافت دربرصوف **طاقین** سرچتر و دل خارا ندارد. نظام‌قاری (لغ)

طاقیه - tâγiya = نوعی کلاه بلند مخـروطی شبیه بکلاه درویشان- بافتهٔ سرخ (مع- قس: طاقی)

طالسان - tâlesân وطالشان= معرّب «تالشان» = طیلسان= جامه‌ایکه بر کتف پوشند وتمام بدنرا فرا میگیرد - عبای مدوری برنگ سبزکه قسمت فرودین ندارد وپود آن از پشم وآنرا خواص علما ومشایخ وروحانیان مسیحی پوشند (مع)

طالع‌گو(ی) - tâl‘egû(y) = کسیکه طالع می‌بینند (مع-عر.ف)

طالعور - tâle‘var = طالعمند = خوشبخت وصاحب‌اقبال (مع)

طامات - tâmât = حادثهٔ عظیم- بلاهای سخت- اقوال‌پراکنده-معارفی که صوفیان برزبان رانند و درظاهرگزافه بنظرآید: خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم شطح و **طامات** ببازار خرافات بریم. حافظ (جمع: طامه- عر)

طاووس‌فلک - tâvûsefalak - کنایه از آفتاب : چو **طاووس‌فلک** بگریخت ازباغ بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ. نظامی

طاوسی - tâvûsî = منسوب بطاوس- سبز. زرّین برنگ طاوس- آنکه بچند رنگ زند- نوعی مروارید که سفیدی آن باسیاهی وسبزی وسرخی ممزوج باشد - نوعی یاقوت طاوسی رنگ- گیاهی از تیرهٔ پروانه‌واران (مع)- نوعی جامهٔ رنگین: **طاوسی** پوشان باغ ازیکدگرگشتنددور برهوا هست از سیه‌پوشان قطاراندرقطار (آنن)

طاول - tâvel = تاول (مع)

طباهجه - tabâheja و طباهج = معرّب تباهچه (= تباهه)

طبرخشت - tabarxešt = صمغی که ازگیاه دامیشا میگیرند (لغ)

طبرخون - tabarxûn معرّب «تبرخون» = عناب-سرخ‌بید: زین‌هردو زمین‌گرچه گیاررویدتاحشر بیخش همه روین بود وشاخ **طبرخون**. عنصری (فر)

طبرخون‌زدن - t.x.zadan = هلاك ساختن- نابود کردن (مع)

طبرخونی - tabarxûnî = قرمز برنگ طبرخون (مع)

طبرزد - tabarzad = معرّب «تبرزد». لبان از**طبرزد** زبان از شکر دهانش مکلل بدرّ وگهر. فردوسی (لغ)

طبرزین - tabarzîn معرّب

«تبرزین»

طبری- tabarî=منسوب به«طبر» (=طبرزد)-بیدطبر خونی یا سرخ بید؛ لب **طبری‌وار** طبـرخون بدست مغز طبر زد بطبر خون شکـست . نظـامی - منسوب بطبرستان

طبطاب - tabtâb و طبطابه = چوبی پهن که بدان گوی باز ند=تختهٔ گوی بازی؛ ببانگ نخستین ازآن‌خواب‌خوش بجستیم‌چون‌گوز**طبابها**. منوچهری (عر)

طبعی - tab،î = آنکه طبیعت پرستد؛ تاهست خلاف شیعی و سنّی تا هست وفاق **طبعی**ودهری. منوچهری(عر)

طبق - tabaγ = معرب «تبك» -بشقاب ومانند آن- لاوك‌چوبی بزرگ -سینی- کنایه‌ازروی زمین-یك‌قرن‌اززمان یابیست‌سال-گروه (ازمردم‌یاملخ)-مهرهٔ پشت-لت ولنگه‌در- پشت‌شرم‌زن (مع)

طبق‌بند- tabaγband - چینی بندزن؛ بردل هرشکسته‌زدغم تو چون **طبق‌بند** از صنیعت فش. شهید (لغ)

طبق‌پوش - tabaγpûš = سرپوش‌طبق‌وامثال‌آن؛ گفت‌برخیز و این ورق بردار وین **طبق‌پوش** ازاین طبق بردار. نظامی (لغ)

طبقری - tabγarî = طبقچه ؛ یکی نیشکر داشت بر**طبقری** چپ و راست‌گردید برمشتری. سعدی (بو)

طبل‌باز - tablebâz = دهل کوچکی کـه پیش‌کوههٔ زین برای شکار کردن ملوك زنند؛ **طبل‌باز** تو هرآنجا که بآواز آید نسر طائرکند از قلّهٔ گردون‌پرواز. سلمان ساوجی

طبل‌خوار- tablxâr=شکمخواره - مفتخور ؛ کاندر این زندان بماند او مستمر یاوه تاز و **طبل‌خوار** است و مضر. مولوی

طبل‌خوردن- t.xordan=کنایه از رم‌کردن؛ **طبل** از هجوم سنگ‌ملامت **نمی‌خورم** چون‌کبك‌مست‌خنده‌بکهسار کرده‌ام. صائب (لغ)

طبل‌زدن- t.zadan=طبل نواختن - دعوی‌کردن- بالیدن بچیزی (مع)

طبل‌زیرگلیم- tablezîregalîm = تظاهر بریا ؛ دلم‌گرفت زسـالوس و **طبل زیرگلیم** به‌آنکه بردر میخانه برکشم علمی. حافظ

طبلك - tablak = طبل‌کوچك- بویدان‌چونه-کلاه تاج درویشان (مع)

طبنك- tabank = معرب«تبنگ»

طبیده- tabîda = تفته‌وتب‌دار؛ بطبع چون جگر عاشقان **طبیده** وگرم برنگ چون علم کاویان خجسته بفال . منجیك (لغ)

طبیعت‌شناس - tabî،atšenâs = کنایه ازطبیب حاذق،امیدعافیت‌آنکه بود موافق طبع که نبض را **بطبیعت شناس** بنمائی. سعدی (عر.ف)

طپانچه - tapânca = تپانچه ؛ سیلی-چك بناگوش؛خان‌بزاری‌و بخواری بازگشت از **طپانچه** لعل‌کرده روی وران. مسعودسعد

طپانچه‌کردن- tapâncakardan = سیلی‌زدن- پیکار وزد وخوردکردن؛

رو به‌چه **کندطپانچه** بـاشیر دانی که بدست کیست شمشیر؟ نظامی

طپوز - top(p)oz = توپوز و تپوز = دبوس (ط : تپز)

طراز - tarâz معرّب «تراز» = اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخّم از طرازیدن = ترازیدن. زینت و آرایش: فلك‌نیست یکسان هم‌آغوش‌تو **طرازش** دو رنگ است بردوش‌تو. نظامی- یراق - حاشیه- کنار جامه که برنگی غیر از رنگ‌جامه باشد : چهـل تخت دیبـای پیکر بزر **طرازش** همه گونه گونه گهر. فردوسی-نوعی ازمنسوجات سلطنتی - مطلق گستردنی - کتابت وخطی که نساجان برطرف جامه نگارند-کارگاه جامهای فاخر و قیمتی-نار ریسمان- موی- تقسیم آب (مع) - کارگاه شکرسازی: شکّر لبی ودهان تو **همچو طراز** کار دل عاشقان بیچـاره بساز (فر) وبتازی دارای معانی: طرزو روش- قاعده‌وقانون - طبقه- نوع- قسم: توانگربود برمدیح تومادح زعلم‌نکت و**زطراز** معانی. فرخی

طرازکردن- t.kardan = هموار وبرابرکردن-نقش کردن برجامه

طرازگر - t.gar = آرایش دهنده (مع)

طرازیدن-tarâzîdan = برابر کردن و طرازکردن آب (ترازیدن) - آرایش کردن-ترتیب‌دادن- منظم کردن- بافتن دیباوجز آن‌درکارگاه: خودبیاورد وبازویران‌کرد خود**طرازید** وبازخود بفترد . خسروی (لغ) - نیکوکردن - برازیدن (مع)

طراق - tarâɣ معرب «تراك» = اسم صوت : برقفای تو زدم آمد **طراق** یك سئوالی دارم اینجا ازوفاق . مولوی

طرایفی - tarâyefî = منسوب بطریف = فروشندهٔ اشیاءطرفه و نادر - فروشندهٔ شراب طرفه (مع - عر)

طرب‌رود - tarabrûd = یکی از مقیدات آلات ذوی‌الاوتار وآن‌سازی است بشکل‌شش‌تا بااین‌فرق که‌برسطح‌آن ازطرفین او تارکوتاه بندند (مع-عر.ف)

طرب‌شکار - t.šekâr = طرب آور : آن جام **طرب‌شکار** بـردستم نه وآن ساغر چون نگار بردستم نه. حافظ

طرح‌دادن - tarhdâdan = اعراض‌کردن : داو نخست هردو جهان یافتم‌ولی درنردعشق**طرح**بلیلاج**میدهیم**. مسیح کاشی (لغ-عر.ف)

طرح‌فروش - tarhforûš = خوب صورت وزیبا: برد سودای مه**طرح فروشی** بازم عشق او و رزم و طرح دگری اندازم. سیفی (آنن)

طرخان - tarxân = ترخان

طرطوسی - tartûsî = منسوب بطرطوس (نام‌شهری)

طرطوسی‌کردن - t.kardan = چپاول و غارت‌کردن (بطرز رومیان در شهر طرطوس- مع)

طرغان - tarɣân = طرگن = انبوه لشکر (ترك)

طرغان‌بستن - t.bastan = گرد کردن‌لشکر (مع)

طرغو - tarγû = ترغو

طرف - tarf = چشم - مژه - گوشهٔ چشم - نگاه بگوشه چشم : اینهمه جوها زدریائیست ژرف جزورابگذار وبرکل‌دار **طرف**. مولوی - کنار هرچیز - انتها و پایان هرچیز - کمربند وکلیجه کمربند: صبح نهد**طرف**زر بر کمر آسمان آب کند دانه هضم‌درشکم‌آسیاب. خاقانی - بریکدیگر نهادن پلکهای چشم - بر گردانیدن چیزی را - ردکردن (مع) - گوشهٔ کلاه ودستار وغیره: نه‌هرکه**طرف** کله‌کج نهاد وتند نشست کلاهداری وآئین سروری داند: حافظ (عر)

طرف - tarf معرّب «ترف»

طرف‌بربستن - t.barbastan = نفع‌یافتن و چیزی حاصل‌کردن، بغیر از آنکه بشددین ودانش ازدستم بیابگو که زعشقت چه **طرف‌بربستم**؛ حافظ

طرف‌برداشتن - t.bardâštan وطرف‌بستن - سود بردن : بااهل سخن نشین و **طرفی‌بردار** ازکیسه عمر نقد حرفی‌بردار. محسن‌تأثیر (آننددراج)

طرف‌بستن - tarfbastan = طرف‌بربستن؛ زجیب خرقهٔ‌حافظ‌چه**طرف** بتوان **بست** که ماصمدطلبیدیم‌واوصنم دارد؛ حافظ

طرفدارانجم-tarafdâreanjom = کنایه‌ازخورشید؛ جهان‌خسروا زیرهفت آسمان **طرفدارانجم**(پنجم) توئی بی‌گمان. نظامی (عر.ف.عر)

طرفدارپنجم-t.d.e.panjom = کنایه از مریخ

طرفگاه - t.gâh = کنایه ازدنیا وجهان (مع)

طرفگی - torfagî = شگرفی - بازیگری: کنند خال و خطت از برای بردن دل هزار **طرفگی** و صد هزار بوالعجبی. بدیعی سمرقندی (آنن)

طرفه- torfa = تازه ونو-عجیب وشگفت‌آور- مال‌نو-معشوق- جالب‌توجه؛ نخل زابریشم‌گل از زر باراز درّ وگهر نوبهار **طرفه** ازفصل خزان آورده‌اند. کشاف‌اصطلاحات (لغ-عر)

طرف‌یافتن - tarfyâftan = طرف‌بستن

طرقو - tarγû = ترغووطرغو

طرقه-torγa = مرغ موسوم به«جل»

طرقیدن-taraγ(γ)îdan = ترکیدن «وکوه‌ازهیبت**بطرقید**» ترجمهٔ‌تفسیرطبری

طرلان-tarlân = شاهباز(ترک)

طرم - torom = طرب - اسم صوت آواز دهل ونقاره (خ: dorom)

طرمتای- toromtây وطرمطای = پرنده‌ای شکاری (مغ: ترمتای)

طرنب - toronb = طمطراق بمعنی خودنمائی‌است، ای‌احمق‌تا بچندت این طاق **وطرنب** چون دیو همی‌غریو وچون رعد غرنب (آنن)

طرنجیدن - toranjîdan = ترنجیدن

طـرنگست - tarangast و ترنگست = آوازسازهای‌ذوی‌الاوتار(مع)

طرّه - torra = شاشوله و علاقهٔ دستار وکمربند-موی‌صف‌کرده‌برپیشانی؛

او صاف **طرّه‌های** عمایم‌بودهمه هرجا که ذکر **طرّه** طرار میکنم . نظام‌قاری ـ گیسو، ساقی‌بگسست **طرهٔ** خویش گو توبه ما مکن فراموش . ظهوری (آ نن) ـ کرانه وگوشه ـ نگار جامه ـ کنگره‌ای که بردیوار سازند ـ سقفی‌که ازچوب و خشت بردروازه‌ها سازند ـ تازیانه (مع)

طریدن - tarîdan = دزدیدن، مراورا خودزجنس‌خود رهاندی که شد طرار درایمان **طریدن**. ناصرخسرو (لغ)

طزر - tazar معرب **«تجر»** = قصر وکوشك ـ شبستان وخانهٔ زمستانی، تو همه کاخ و **طزر**سازی و خاقانی را در همه تبریز اندکهره‌ای بینم جای . خاقانی

طسق - tasγ = مقداری ازخراج که بحسب سرجریب اززمین‌زراعت‌گیرند ـ سهمیهٔ مالیاتی‌که بحبوبات تعلق‌گیرد ، نارسته تخم گشت هنوز از زمین وقف برزارعان حواله‌کند **طسق** آسیا ـ صورت مالیاتی (آنن‌ـ‌عر)

طسوج - tasûj معرّب «تسو» و تسوك

طشت - tašt = یکی از لوازم آتشکاه (مع) ـ نوعی آلات موسیقی بوده ونوازندهٔ آن‌را **طشتگر**میکفته‌اند، آنراه که **طشتگر** نوا کرد آن قول‌که کاسه گر اداکرد . خاقانی (سرو)

طشت‌وخایه - t.o.xâya = نوعی بازی‌که تخم‌مرغ را خالی‌کرده از شبنم پرکنند و درطشتی مقابل آفتاب‌گذارند وچون طشت‌گرم شود تخم بحرکت بهوا رود ـ کنایه ازآسمان وزمین ـ علم نجوم، طشتی‌است این‌سپهر وزمین خایه‌ای دراو گرعلم **طشت وخایه** ندانسته‌ای بدان . خاقانی

ططماج - tatmâj معرب «تتماج»

طغان - toγân = شاهباز ـ شاهین (ترك، طوغان)

طغرا - toγrâ = خطی قوسی‌که برصدر فرمانها بالای بسم‌اللهمی‌نوشته‌اند وشامل نام والقاب‌سلطان‌بوده ودرحقیقت حکم امضا وصحهٔ‌پادشاهرا داشته ـ مطلق فرمان وبرات، **طغرای** نکونامی‌ومنشور سعادت (ح.قا ـ ترك، طورغای = طرقه)

طغراکش - t.kaš = امیری‌که نوشتن خطوط قوسی را نیکو میدانسته = طغرائی : ای‌که انشاء عطارد صفت شوکت تست عقل‌کل جاکر **طغراکش** دیوان تو باد . حافظ

طغرل - toγro(e)l = نوعی‌قوش ازجنس طغان (ترك)

طغك - taγak مخفف«طاغك» = زیتون تلخ (مع)

طفل‌زباندان - teflezabândân طفلی‌که سخن‌آستادرا بیك شنیدن‌بفهمد ویادگیرد، دل من پیر تعلیم است و من **طفل‌زباندانش** دم تسلیم سرعشر وسر زانو دبستانش. خاقانی

طفل‌هندو - t.e.hendû = کنایه ازمردمك چشم (قا)

طلا - telâ = هرچه‌آنرا برچیزی درمالند = اندود ـ قطران سیاه ؛ بود تا پنج روز بسته سرش وان **طلاها** نهاده

بر بصرش. نظامی (عر)

طلب - tolb = گروه مجتمع در یکجا ؛ لشکرکش عهد آخرین **طلب** . نظامی (رشی-عر)

طلایه - talâya = مقدمه وجلو دار = پیشرولشکر- دوائی که بدان طلا کنند؛ خون نـاب است گر **طلایه** عشق. نورالدین ظهوری (آنن-عر)

طلایه‌بان - t.bân = طلایه‌دار- رئیس جلوداران وفرمانده مقدمهٔ سپاه- هریک ازافراد طلایه؛ زبهر **طلایه**‌یکی کینه‌توز فرستاد بالشکـری رزم‌یوز. فردوسی

طلخ-talx = تلخ، «سلیمن گفت **طلخ** ترین‌چیزی‌درویشی‌است» ترجمهٔ تفسیرطبری

طلی‌کردن - telîkardan = طلاکردن و اندودن ؛ نارنج چو دوکفّهٔ سیمین‌ترازو هردو ززر سرخ **طلی‌کرده** برونسو. منوچهری (عر-ف)

طمطراق - tomtarâɣ = دبدبه وشکوه ؛ **طمطراق** این عدو مشنوگریز کوچو ابلیس است درلجّ وستیز. مولوی

طنابی - tanâbî = طَنبی؛ از موج رطوبت‌گل نوخیز چمـن را گر خـانه بود تنگ شود قصر **طنابی** . ملا طغرا (لغ)

طناز - tannâz = بنازخرامنده - مسخره‌کننده - افسونگر؛ بچنگ باز گیتی‌درچو بازت‌گشت سرپیسه کنونت باز بایدگشت ازین بازی‌و**طنازی**. ناصر خسرو (لغ-عر)

طنبوره - tanbûra معرّب تنبوره = یکی ازسازهای‌زهی؛ درّاج‌کشد شیشم وقالوس‌همی بی‌پردهٔ‌طنبوره وبی رشتهٔ چنگ. منوچهری

طنبی-tanabî وطنابی = تالار- اطاق بزرگ وشاهنشین : به‌نیم‌چو نخرم طاق خانقاه و ربـاط مرا که مصطبه ایوان وپای‌خم**طنبسیت**.حافظ(خ:طنبی)

طو - tû = ضیافت وجشن(ترك)

طواشی- tavâšî وطابوشی‌معرّب طابوچی=خایه برکنده - خواجهٔ سرا- خدمتگذار (مع-ترك)

طوزغو - tûzɣû = طعامی‌که پیشکش خویشاوندان و بزرگـان‌کنند (مع-ترك)

طوزلق - tûzloɣ = خوراکی است (مع-ترك)

طوس - tûs = آزاد درخت - درخت‌کندر (مع)

طوسك - tûsak = گیاهی از تیرهٔدیباعوس‌ها(مع)

طوطك - tûtak = طوطی : بر الواح ایوان کیوان مثالش سپیداب قمری وزنگار **طوطك**. (ازجنگی خطی مورخ‌به۱۰۶۵-لغ)- نام‌سازی‌است‌که‌آنرا الغوزه‌گویند= توتك؛ ارغنون‌ونی‌وقانون برد از دل شك را کوك‌کن **طوطك** و وطنبور ودف‌وتنبك‌را.میرنجات (آنن)

طوطیا- tûtiyâ معرّب «توتیا» است : خس طبع را چه مال دهی و چه معرفت بی‌دیده را چه میل‌کشی ، چه **طوطیا**. خاقانی

طوغ-tûɣ = توغ‌بمعنی‌آخر(ترك)

طوق - tûɣ وطوغ = توغ

طوقباز - twɣ bâz = بازی کننده باطوق، سر زلف معشوق را طوقساز در افکن باین کردن **طوق باز**. نظامی (لغ)

طوق بردن - t.bordan = آنست که مبارزان هنرمند برسر نیزه یا مناره حلقه نصب کنند واز دور تیر می‌اندازند بتصور آنکه از درون حلقه بگذرد هر که تیرش ازحلقه گذشت حلقه از آن وی باشد: بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی زمه **طوق برده** زخورشید گوی (آنن)

طوقدار - toɣdâr کنایه از قمری و فاخته و کبوتر و مانند آن - پسر امردمخنث - بنده واسیر: همه **طوقداران** ابا گوشوار سراپرده آراسته شاهوار. فردوسی

طوی - toy = عروسی: «ودیگر شهزادگان باتفاق موافقت نموده بهارگاه در قراقـروم همچنین **طویها** کردند». رشیدی (لغ - ترك)

طویله بستن - tavîlabastan = خیمه زدن (عر - ف. مع)

طیار - tayyâr = مالی که بپادشاه میرسد (رك طیارات) - درست ومهیا: چو طیـار کردی خدنگ نگاه باستادیت تیر گر شد گواه. ملاطغرا (لغ) - ترازو و قپان - زبانهٔ ترازو: عطای او از آن بگذشت کانرا توان سختن بشاهین و **بطیار**. فرخی - نوعی کشتی: برودهائی هریك چنان کجا افتد که گذشتن ازاو هردو بازوی **طیار**. فرخی - چست وچالاك - پرواز کننده (عر)

طیارات - t.ât جمع «طیار» درعهد سلجوقیان عبارت بوده از نوعی مالیات فوق‌العاده - ودرعهد ایلخانان: عوائد حاصل از املاکی که بعلت بی‌وارث بودن مالك یا برائر ضبط وتوقیف بدست پادشاه یا دیوان می‌افتاد - عوائد غیرمترقبه - املاك متعلق بپادشاه که بضبط وتصرف دیگران درآمده باشد - اشیاء گمشده - املاك مالکان غایب (مع - مغ)

طیره - tîra = خجلت - آزردگی: **طیرهٔ** جلوهٔ طوبی قدچون سرو تو شد غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد. حافظ - خجل وشرمسار - دلتنگ وآزرده: ای خواجه بورجا که زکف منیر تو **طیره** است آفتاب ضحی و ...دجا. سوزنی (لغ - عر)

طیره - teyra = سبکی و خفت: دوچیز **طیرهٔ** عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموش. سعدی (گل) - خشم وغضب: «عظیم **طیره** شد و ازطبع برفت». چهارمقاله (عر)

طیره شدن - t.šodan = خشم آوردن: «حجام **طیره شد** و استره در تاریکی شب براو انداخت» (کلیله ودمنه)

طیره کردن - t.kardan = تحریك کردن بعصبانیت - غضبناك ساختن (مع)

طیره گر - t.gar = خشم آلود: گفتا چو منی را چه دهی دیـدهٔ طیره نفرین بچنین **طیره گر** خـیره نگر بر. سوزنی (لغ)

طیره گرفتن - t.gereftan = خشم گرفتن (لغ)

طیش- teyš = خفّت عقل-سبکسری
- تندمزاجی وخشم- اضطراب ، دی‌مرا
گفت **بطیش** غم فرو تاخته‌جیش ازپی
موکب عیش ساخت‌باید بزکو.قاآنی(عر)

طیطو - tîtû = تیتو - نوعی
مرغابی - نوعی مرغ سنگخوار ، پادشا
سیمرغ دریا را ببرد خانه وبچه‌بدان
طیطوسپرد.رودکی(لغ-سن،tittibha)

طیفور - teyfûr = مرغی است
کوچك ، همچو پروانهٔ چراغ شود در
شبستان وقت او **طیفور**. سیف‌اسفرنگ
(لغ-عر)

طیلسان - teylasân = معرّب
«تالشان» جامهٔ گشاد و بلندکه بدوش
اندازند- نوعی ردا وفوطه‌که عربان و
خطیبان و قاضیان وکشیشان مسیحی بر
دوش اندازند ، **طیلسان** موسی و نعلین
هارونت چه سود چون بزیر یك ردا
فرعون داری چندهزار؟ سنائی

طیلساندار - t.dâr = کنایه از
پیر و مرشد ، **طیلسانداران** دین بودند
آنجا نعره‌زن خانقه‌داران جان‌بودند
آنجا جامه‌در. سنائی



zarîfmanzar - **ظریف‌منظر**
- خوش‌منظر (مع.عر)

ظفرانگیز - zafarangîz =
آنچه موجب ظفر شود ، تیغ حلم از
تیغ آهن تیزتر بل زصد لشکر **ظفر**
انگیزتر.مولوی(لغ-عر.ف)

ظفرتوز- z.tûz = پیروزمند(مع)

ظفرکردن - z.kardan = فتح
کردن (مع)

ظفرمند - zafarmand =
پیروزمند وفاتح (عر.ف)



عاجزآمدن - âjezâmadan، =
ناتوان‌ماندن، رشته تایکتاست‌آنرا زور
زالی بگسلد چون دوتا شد **عاجزآید**
ازگسستن زال‌زر. سنائی (عر.ف)

عادت‌نهادن - âdatnahâdan،
= قاعده ورسمی‌تازه وضع کردن(عر.ف)

عارض - ârez، = عرض‌کننده -
عرض‌دهندهٔ لشکر- سالار سپاه - اتفاق
وعارضه- شاکی ومتظلم- هردوطرف‌روی
- روی وچهره (مع-عر)

عارض‌افروختن- â.afrûxtan،
= خشمگین‌شدن (مع)

عاشقبا - âšeγbâ، = نام طعامی
است ترش، پیش ازآنم‌که مزعفرشکفد
همچون‌گل داغ اوچون حبشی بر رخ
عاشقبا بود. بسحق اطعمه (لغ-عر.ف)

عاشق‌باره - â.bâra، = عاشق
دوست، چون سبو تا هست غم از زندگی
درپیکرت دستگیری کن‌می‌آشامان**عاشق**
باره را. صائب (لغ)

عالم‌آشوب - âlamâšûb، =
برهم‌زنندهٔ عالم- بغایت‌زیبا، پری‌پیکری

بود محبوب‌من بدو گفتم‌ای **عالم‌آشوب من**. سعدی (عر.ف)

عالی‌آوازه - âlîâvâza، = خوش‌آواز: که دیدست برهیچ رنگین‌گلی زمن **عالی‌آوازه‌**تر بلبلی؛ نظامی-مشهور و نامی (مع-عر.ف)

عالی‌شاخ - âlîšâx، = شاخهٔ دراز: به که بااین‌درخت **عالی‌شاخ** نشود دست هرکسی‌گستاخ. نظامی (لغ)

عالی‌مشرب - âlîmašrab، = خوش‌مشرب- بلندنظر: حافظ اربرصدر ننشیند زعالی **مشربیست** عاشق دردی کش اندربند مال وجاه نیست. حافظ

عان‌عان - ân،ân، = اسم صوت «عرعر»خر: بترنّم هجای‌من‌خوانی سرد وناخوش بودترنّم خر چو**بعان‌عان**رسی فرومانی ای‌مه**عانعان** خر،مه عممخر. سوزنی (لغ)

عتل - otol = درشت‌گوی سخت آواز: اندکی‌گفتیم آن بحث ای **عتل** زاندکی پیدا بودقانون‌کل. مولوی(عر)

عتیب - atîb = ممال «عتاب»: چرا قبول‌کنم ازپس آنکه عاقبتش ز خلق سرزنشم باشد، از خدای **عتیب**. انوی (مع-عر)

عجب‌آمدن - ajabâmadan= تعجب‌کردن: سختم **عجب‌آید** که چگونه بردش خواب آنرا که بکاخ اندر یکشیشه شرابست؛ منوچهری (عر.ف)

عجب‌ماندن - a.mândan = عجب‌داشتن= درشگفت‌ماندن (مع)

عذار - ezâr= رستنگاه خطریش - رخساره وعارض (مع-عر)

عذب - azb = گوارا - خوش و شیرین- نغز (عر)

عذبگو(ی)- a.gû(y) = پاکیزه گوی- سخن‌سرای استاد (مع)

عرش- arš = تخت پادشاه- خیمه وچادر- سایبان - رکن - عرش خداوند (مع-عر)

عرض - arez مخفف «عارض» = عرض‌دهندهٔ لشکر: نوشتی **عرض** نام و دیوان او برافراشتی کاخ و ایوان‌او. فردوسی (عر)

عرض - arz = آشکار کردن- نشان دادن- اظهار شخص‌کوچکتر ببزرگتر- شرح وبیان (مع-عر)

عرض‌افتادن - a.oftâdan = نمایانده‌شدن- عرضه‌شدن- ارائه‌گردیدن - بعرض رسیدن- پیشنهادشدن (مع)

عرض‌کردن- a.kardan = نشان دادن- آشکارکردن - سنجیدن و تطبیق کردن-بیان‌کردن-درخواست‌کردن(مع)

عرضه‌گاه- arzagâh وعرضگاه - جای عرض ونمایش چیزی - میدان شمارکردن‌سپاه : سپه‌گردکرد اندر آن رشنواد **عرضگاه** بنهاد وروزی‌بداد. فردوسی (عر-ف)

عرضه‌کردن - arzakardan = نشان‌دادن‌وپیش‌آوردن: **عرضه‌کردم** دو جهان بردل کار افتاده بجزازعشق تو باقی همه فانی دانست. حافظ

عری- erâ = دراصطلاح‌شطرنج‌مهره‌ای که درمیان‌شاه‌خودورخ‌حریف‌حایل‌سازندبرای

حفاظت‌شاه از کشت و برخاستن آن‌مشکل است، شه وقت **عری** شکار باشد بیدق همه زخم خوار باشد. خاقانی (عر)

عسلی - asalî = منسوب بعسل- شبه عسل- رنگ عسل- پشم زرد فام و همرنگ عسل- پارچهٔ زردی‌که اهل ذمه مخصوصاً یهودیان جهت امتیاز بردوش جامه میدوختند (مع)

عشقناك-ešγnâk = عاشق (مع-عر.ف)

عشقنامه - e.nâma = نامهٔ‌عاشقانه

عصیر - asîr = هرشیره‌ای که از فشاردن چیزی بدست‌آید- فشردهٔ‌انگور - شراب انگوری (عر)

عشوه - ešva = ناز وکرشمه - حرکت‌باناز ودلربائی (عر)

عشوه‌آگین - e.âgîn، دارای‌ناز وغمزه (مع)

عشوه‌پرداز - e.pardâz = عشوه آگین وعشوه‌گر (مع)

عشوه‌دادن - e.dâda = فریب دادن، خوابست‌مگرکه‌مینماید **باعشوه همی‌دهد** خیالم. سعدی

عشوه‌زن - e.zan = عشوه‌ساز = آنکه عشوه بکار برد (مع)

عطرسا(ی) - etrsây، = کسیکه عطر میساید- معطّرکننده (عر.ف)

عطرگردان - e.gardân، = کسیکه‌مجمرهٔ‌عودرا درمجلس‌میچرخانند، شراب ارغوانی راگلاب اندر قدح‌ریزیم نسیم **عطرگردانرا** شکـر در مجمـر اندازیم. حافظ

عفو - afu، = عفو و بخشایش، خندان بدویدندگلوشان‌ببریدند بی‌هیچ **عفو** جستن‌و بی‌هیچ‌ستغفار. بهار (مع-عر)

عقاقیر - aγâγîr = جمع‌عقار بمعنی‌گیاه‌خشك = دواهای‌نباتی- گیاهان داروئی (مع)

عقعق- aγaγ معرّب‌عکمك: قارع‌تر ازعقاب و دلاور ترا زغراب هشیارتر **زعقعق** وچابك‌تر از زغن. لامعی

عقل‌رمیده - aγlramîda، = دیوانه: سوی من وحشی‌صفت**عقل‌رمیده** آهو روشی‌کبك‌خرامی نفرستاد. حافظ

عکمك - akak وعقعق = نوعی کلاغ دو رنگ- این‌کلمه بصورت عکك وعکه نیز آمده و احتمال میرود فارسی باشد (غ: عکّه)

علاج‌گیر - elâjgîr، = پزشك‌و طبیب- افسونگر ومعزم (مع-عر.ف)

علفخانه - alafxâna، = انبار علف- کنایه ازعالم‌کون وفساد (عر-ف)

علفناك - a.nâk = جای پرعلف - چراگاه‌سرسبز (مع)

علك - elk = سقز (عر)

علك‌خائیدن - e.xâyîdan = سقز خائیدن- بیهوده‌گفتن‌وژاژخاییدن- دندان بهم‌سائیدن خر-ماده بهنگام دیدن خر نر (مع-عر)

علم‌بر‌کردن-alambarkardan = شهرت طلبیدن ، عمل بیار و **علم برمکن** که مردانرا رهی سلیم‌تر ازکوی بی‌نشانی نیست.سعدی (عر.ف)

علم‌شدن- alamšodan = مشهور شدن، سعدی **علم‌شد** در جهان صوفی و

عامی گو بدان ما بت‌پرستی میکنیم آنکه
چنین اصنام را. سعدی

عنان برشکستن - baršekastan
enân=عنان تابیدن؛محبوب که تازیانه بر
سرشکند بهزانکه به بیندو **عنان برشکند**.
سعدی (عر.ف)

عنان‌تابیدن - e.tâbîdan =
برگشتن، گر **بتابی** تو از این شهرسوی
خانه‌**عنان** آتش‌ودود دل خلق برآید
زقفا. معزی

عنان‌تافتن - e.tâftan =
برگشتن، **عنان** بمیکده **خواهیم تافت**
زین مجلس که وعظ بی‌عملان‌واجبست
نشنیدن. حافظ

عنبر - anbar = ماده‌ای‌چرب
وخوشبو وکدر و خاکستری رنگ رگه
دارکه از روده یامعدهٔ ماهی عنبربدست
میآید- گل گندم- گیاه‌موسوم به گیاه‌عنبربو
-گیاه فتنه (مع)

عنبرچه - a.ca، = نوعی زیور
زنان‌که ازعنبرکنند وبرگردن اندازند
=عنبرینه (مع)

عنبرینه - a.îna، = منسوب به
عنبر (=عنبرین)- خوشبوئی‌که ازعنبر
ومشك وعود سازند- عنبرچه (مع)

عنبه - anba، معرب «انبه»

عود - ûd = چوب- شاخهٔ بریده
از درخت- درختی ازتیرهٔ‌پروانه که‌چوب
آن خوشبو است- یکی از آلات موسیقی
وآن سازی‌ذوی‌الاوتار وشبیه‌بربط‌بوده؛
دانی که جنگ و **عود** چه تقریرمیکنند؟
پنهان خورید باده‌که تعذیر میکنند.
حافظ (عر)

عیبه - ayba = کیسهٔ چرمی -
زنبیل-جامه‌دان (ط، هیبه=کیسه‌مانندی
که درپهلو حمایل‌کنند)

عیش‌گذاشتن - eyšgozâštan
= عشرت‌کردن؛زمین‌میگفت**عیشی** خوش
گزارم ازاین پس آسمان گفت ار
گذارند. سعدی (عر.ف)

غ

غاب - ɣâb = سخن بیهوده و
مبتذل : تاکی بری عذاب وکنی ریشرا
خضاب تاکی فضول‌گوئی وآری‌حدیث
غاب. (فر)- خراب و پس‌مانده؛ زآنهمه
وعدهٔ‌نیکوبچه‌خرسند شوی ای‌خردمند
بدین نعمت پوسیدهٔ**غاب**؟ ناصرخسرو- بقیه
طعام- بیشه (عر)

غابانك - ɣâbânak=دوائی‌که
درتازی بنفسج‌الکلاب نامند (قا)

غاب‌کردن- ɣâbkardan=خراب
وفاسدکردن (مع)

غار- ɣâr= پیمانه‌ای‌که درنسف
معادل‌صد قفیر ودرخوارزم معادل ده‌غور
بوده (مع)-گیاه برگ بو(سر،ârâ) -
شکاف‌کوه - مغاك‌زمین (عر)

غارتیدن-ɣâratîdan= غارت
کردن. تفسیرابوالفتوح (عر.ف)

غارج - ɣârej=غاره=شرابیکه
بوقت صبح نوشند=صبوح

غارجی - ɣârejî = صبوحی ؛

خوشا نبید **غارجی** با دوستـان یکدله
گیتی بآرام اندرون‌مجلس ببانگ‌ولوله.
شاکربخاری (فر)

غاز - ɣâz = شکاف وتراك = پاره و ژنده-پینه ووصله- پنبهٔ زده‌شده؛ زبهر بافتن تار وپود مدحت تو برند **غاز** سخن شاعران‌زغوزهٔ من. سوزنی(=غاژ) - حاجت ونیاز؛ شود دمی‌همه **غاز** وشود دمی همه ناز شود دمی همه ناز وشود دمی همه نوز. مولوی- خارگل‌یادرخت - مبدل «قاز» = نوعی مرغ آبی (ترك) کوچکترین واحدپول درعهد قاجاریه‌که هشت‌یك یکشاهی است (مع)

غازغاز - ɣâzɣâz = ازهم‌شکافته وبازشده؛ صعوه درظل همای عدل و داد پهلوان مرعقاب‌ظلم را پربردراند**غاز غاز**. سوزنی (لغ)- تراك‌تراك (مع)

غازکردن - ɣ.kardan = پنبه ازپنبه‌دانه جدا کردن (مع)-وبصورتهای **غاژکردن، غازیدن وغاژیدن**نیزضبط‌شده

غازه - ɣâza = گلگونه‌وسرخاب؛ شرطم نه‌آنکه تیر وکمان‌خواهد شرط آنکه سرمه خواهد با**غازه**. بوالحر(فر) - بیخ دم حیوانات (قس : پرغازه و دم غازه)-صدا وندا وآواز؛ ای‌بسا گفتگوی وآوازه کان چو طنبورگشت پر**غازه**. حکیم‌آذری (=غزه)- چوبیکه درمیان چوب دیگرکنند تانیك بشکافد=گازه- گواز وگوازیدن (مع)

غازه‌رخ - ɣ.rox = آنکه برخ غازه مالیده - انکه صورتش غازه رنگ است (مع)

غازی - ɣâzî = ریسمان باز و معرکه‌گیر؛مسخرهٔعقلم چوصوفی‌درکنشت شهرهٔشهرم‌چو **غازی** در رسن. سعدی - چرب‌روده‌ای‌که‌پرازمصالح‌کنند=چرغند - اقمهٔ بزرگ (مع) و در تازی بمعنی جنگجو وجهادکننده ومجازاً غارتگر ؛ بتو وزلف کافرت ماند ترك **غازی**که چنبر اندازد. خاقانی

غازیدن - ɣâzîdan = غاز کردن

غاژ - ɣâž = خار- جدا کردن‌پنبه ازپنبه‌دانه (غاز)- زاغچه (مع)

غاژدن- ɣâždanمخفف«غاژیدن»

غاژکردن- ɣâžkardan =غاژ کردن

غاژیدن - ɣažîdan و غازیدن = غازکردن (مع)

غاش - ɣâš = عاشق ودلباخته؛ خویشتن پاك داروبی‌پرخاش هیچ‌کس را مباش عاشق**غاش**.رودکی (فر)-خیار بزرگی‌که برای تخم نگهدارند - خوشه انگور رسیده (=غاوش وغاوشو)- ودر تازی بمعنی فریب دهنده- غش‌کننده - کینه‌ور (مع)

غاشول - ɣâšûl = غاسول = اشنان (مع)

غاشیه- ɣâšiya =زین‌پوش‌اسب؛ همه تفاخرآنها‌به‌جود ودانش بود همه تفاخر اینهابه**غاشیه**است وجناغ. منجیك ترمدی- قیامت ورستاخیز (عر)

غاشیه‌باف- ɣ.bâf =دراز ریش- کسی‌که ریش‌کسانـرا پیرایش‌کنـد - مسخره (مع)

غاشیه‌بردوش - ɣ.bardûš = کنایه ازمطیع و فرمانبردار: هست اسم علمت نام رسول قرشی که بدازمو کب او **غاشیه‌بردوش** سروش. سوزنی (لغ)

غاشیه‌دار - ɣ.dâr = کسیکه‌غاشیه برمیدارد- خادم و مطیع ؛ مشتری اندر نمازگاه‌مراورا پیشروو‌جبرئیل**غاشیه‌دار** است. ناصرخسرو (لغ)

غاغ - ɣâɣ = پودینه - قاق و کاك (مع)

غاغاله - ɣâɣâla = پوست‌آش نشده وخشکیده (مع)

غاغه - ɣâɣa = پودینه (=غاغ) - زراوند (مع)

غاك - ɣâk = صدا و بانگ‌کلاغ (خ: غاق)- فتنه وآشوب (مع)

غال - ɣâl = آغل‌گوسفند ومطلق سوراخ حیوانات ؛ کسی‌که غال شد اندر حسودی تو ملك خدای خانه وی‌جای رحبه دادش**غال**. عماره (فر)- اسم‌مصدر وامروفاعل مرخّم‌ازفعل«غالیدن»- خانه ومنزل (مع)- آشیانهٔ زنبوروپشه وامثال آن (ط: غال)- مبدّل «غار» عربی‌بمعنی شکاف‌کوه ؛ بس‌کس‌که زبیمش بخلافی‌که درآورد افتاد زمنظر به‌بن‌غاری و **غالی**. فرخی

غالوك - ɣâlûk = مهرهٔ‌کمان گروهه‌که ازگل میساختند: کمان‌گروهه زرّین شده محاقی ماه ستاره یکسره **غالوك**‌های سیم‌اندود. خسروانی (فر) - (قس: «غال»ازغالیدن+«وك»=غلطنده‌و گرد)-کمان‌گروهه (مع)- ص: غابوك

غالی - ɣâlî = املائی است از قالی: نپرد بلبل اندر باغ جز بر‌بسّد ومینا **نپوید** آهواندردشت جزبر**غالی** وپرنون. رودکی

غالیابار- ɣâliyâbâr =غالیه‌بار

غالیدن - ɣâlîdan = غلطیدن وغلطانیدن: آهو مرجفت‌را **بغالد**برخید عاشق معشوق‌را بباغ **بغالید**. عماره(فر) (ط: ɣellîdan)

غالیس - ɣâlîs =نوعی‌شاهدانه که آنرا شاهدانهٔ کاذب گویند (لات ؛ ɣaleopsis)

غالیه - ɣâliya =گران - بوی خوش مرکّب ازمشك و عنبر و جز آن برنگ سیاه که موی را بدان خضاب میکردند (عر)

غالیه‌اندایه - ɣ.andâya = آلتی‌که باآن‌غالیه‌را براندام‌میمالیدند (مع)

غالیه‌بار - ɣ.bâr و «غالیابار» کنایه ازبوی خوش‌دهنده باشد: مگرکه غالیه میمانی اندر وگه‌گاه وگرنه از چه چنان تافته‌است**غالیه‌بار**. فرخی(لغ)

غالیه‌بخش - ɣ.baxš = غالیه بار (مع)

غالیه‌خط- ɣâliyaxat =آنکه موی خدوسبیلش‌سیاه‌باشد: چابك‌وسروقدّو زیباروی **غالیه‌خط**جوان مشکین‌موی. نظامی (لغ)

غالیه‌خور - ɣâliyaxor = خورندهٔغالیه‌وکنایه‌ازقلم‌که مرکّب‌خورد: بردوابروش‌کلاه زر شاهانه نهید پس

بدستش قلم **غالیه خور** باز دهید. خاقانی

غالیه‌دان- ɣâliyadân=ظرفیکه درآن غالیه ریزند-کنایه از دهان وچاه زنخدان، مانند میان تو و همچون دهن تو من تن‌کنم ازموی و دل از **غالیه دانی**. فرخی

غالیه‌رنگ- ɣ.rang=مشکین‌فام وسیاه‌رنگ (مع)

غالیه‌سا(ی) - ɣ.sâ(y) و غالیه ساز = ساینده و سازندهٔ غالیه - عطر فروش (مع)

غالیه‌ساییدن - ɣ.sâyîdan و غالیه‌سودن= تهیه‌کردن‌غالیه - خوشبو ساختن- عطرساختن (مع)

غامی - ɣâmî=ناتوان وضعیف. استه **وغامی** شدم زدرد جدائی هامی ووامی شدم زجستن‌مترب. منجیك (فر)

غان - ɣân= درختی جنگلی‌که مصرف‌دوائی وصنعتی‌دارد=غوشه (مع)

غانغرایا- ɣânɣarâyâ وغانقرا = مردگی یك ناحیهٔ کم وبیش وسیع از یك عضو (یو، qaygraina)

غانه - ɣâna=خانه (مع)

غاو - ɣâv= مبدل «گاو» (رك، «غاوباره»)- مبدل «خواب» (رك:شبغاو)

غاوباره - ɣâvbâra = گاو باره (مع)

غاوش- ɣâvûš مخفف غاوشو= غاش = خیار بزرگ‌که برای تخم نگه دارند، فالیز دولتت را چون وقت زرع باشد ازپیکرمه ومهرآرد سپهر**غاوش**. شمس‌فخری (آنن)- خوشهٔ انگوررسیده که برای‌تخم نگهدارند (مع)

غاوشنگ- ɣâvšang=چوبیکه بدان‌گاو رانند، مرد را نهمار خشم‌آمد ازاین **غاوشنگی**را بکف‌کردش‌گزین. طیان (فر)- (غاو=گاو+شنگ)

غاوشو - ɣâvšu=غاوش، زردو دراز تر شده از **غاوشوی** خام نه‌سبز چون خیارونه‌شیرین‌چوخربزه. لبیبی(فر)

غباز - ɣabâz مخفف «غبـازه». آنکه برفسق تـرا رخصت داده است و جواز سوی من شاید اگرسرش‌بکوبی به‌**غباز** ناصرخسرو (=گواز)

غبازه - ɣabâza = گوازه = چوبیکه گاو خر بدان رانند ، پـردن چون تاول است وتاول هرگـز نـرم نگردد مگر بسخت **غبازه**. منجیك(فر) - ص، غباره- غیازه

غبب - ɣabab وغبغب - گوشت زیر زنخ ، جان بدستارچون‌دهم آن را گز **غبب** طوق‌دربراندازد. خاقانی(عر)

غبن‌آمدن - ɣabnâmadan = دریغ‌آمدن، **غبنم آمد**که اژدهای سپهر تهمت‌کینه برنهاد بمهر. نظامی (عر.ف)

غبن‌خوردن- ɣ.xordan=افسوس خوردن ، چون فلك باتو نسازد بادگر کس‌گو مساز گر **خوری‌غبنی** از آن خودخور، آن‌کس مخور خاقانی (لغ)

غبن‌داشتن - ɣ.dâštan=زیان داشتن (مع)

غبن‌کشیدن-ɣ..kašîdan=افسوس خوردن- حسرت‌بردن، قلم‌بگیر و فزونی مجوی **وغبن‌مکش** اگر بحکمت و علم

اندر اهل پایگهی. ناصرخسرو

غپك - ɣapak =گیاهی‌که از آن حصیر بافند ؛ باده‌که درد سر دهد خاك بلاست منظرش مفرش اگرحریر شد سوختنیست ازغپك. عمیدلوبکی (رشی)

غت - ɣo(a)t =جاهل و نادان- گول : هست بافضل شیخ ابواسحق تیر گردون‌زراه دانش **غت**. شمس‌فخری(لغ- خ: qod =کلّه‌شق)

غتفره - ɣatfara ،غتفر وغدفره = گول‌و نادان؛ دهقان امام غاتفری‌مهتر سره درمنّت‌تواند چه زیرك چه**غتفره**. سوزنی- زناکننده،خاك‌بشهوت‌مسپرچون ستور تانه زنت **غتفره** گیرد نه‌پور . انوری-پلیدطبع (مع)

غجر- ɣajar = کولی- غربال‌بند - فالگیر (ترك)

غجرچی-ɣ.cî =راهنما ودلیل(مع)

غجغاو - ɣajɣâv مبدل«غژغاو»

غجك - ɣacak وغجك = غژك = کمانچه، طنبور؛ دف وچنگ و رباب و زنبوره **غجك** ونای و بربط و تنبور. نزاری (لغ)

غداره - ɣadâra = پیکان پهن بشکل سربیل - حربه‌ای شبیه بهشمشیر پهن و سنگین - پیکان نیزه - (سن ؛ qathâra)- دبهٔ برنجین (مع)

غدرفی-ɣedrefî مخفف‌غدریفی = درهم غطر یفی : «و او (حسن بن طاهر) خراج بخـارا بتمامی‌گرفته بود همه درم **غدرفی**، ودرمیان‌سرای‌ریخته». (ترجمهٔ تاریخ‌بخارا نرشخی-لغ)

غدرساختن - ɣadrsâxtan = بیوفائی ومکر و خیانت‌کردن ؛کسی‌کو برپدر این **غدرسازد** دگر بیگانگان را کی نوازد؛ نظامی (عر.ف)

غدرکردن - ɣ.kardan = غدر ساختن؛ چون **غدرکرد** حیله نماندم جز آن‌کزو فریاد خواه سوی بنی‌مصطفی شدم. ناصرخسرو

غدغدك - ɣodɣodak = سنای کاذب (مع)

غدفره - ɣadfara =غتفره

غدنك - ɣodang =ابله- نادان - بی‌اندام؛ همه چون غول بیـابان همه چون مارصلیب همه بومرّهٔنجدی همه چون کاك **غدنك**. قریع‌الدهر (فر)

غذاکردن - ɣazâkardan = غذا خوردن- خورش‌ساختن (مع-عر.ف)

غر - ɣar ،غراچه و غرجه= مرد عینّن- مخنّث- زن فاحشه؛توگر حافظ و پشت باشی مرا بذرّه نیندیشم از هر **غری**. منوچهری- بددل و ترسو (مع) - مخفف «غرد» (رك، بادغر)

غر - ɣor = دبّه‌خایه و دارای فتق؛ برون‌شدند سحرگه زخایه‌مهمانانش زهارها شده پرگوه و خایه‌ها شده **غر** . لبیبی (فر)- فرورفتگی ظرف فلزی بر اثر ضربه- برآمدگی در اعضای بدن ؛ ای **غر** پیشانیت غرّه ماه‌صفر غرّه‌بآن **غر** مشو دو رکن این دردسر. جـانی تا شکندی (لغ) - جمع‌کردن باد دردهان برای آنکه باقبضهٔ بسته برآن زنند تا صداکند (=زبغروزنبلغ)-آوازغوك(مع)

غراب‌خوار - ɣorâbxâr کنایه از آتش که زغال‌خوار است: طاوس **غراب خوار** هردم گاورس زچینه‌دان بر انداخت. خاقانی (لغ-عر.ف)

غرابگون - ɣorâbgûn = سیاه رنگ: رایت شه تذرووش ، لیك عقاب حمله‌بر پرچم شه**غرابگون**، لیك‌همای معرکه. خاقانی (عر-ف)

غراچه- ɣarâca وعرچه = نامرد ودیوث- احمق وابله (=غر)

غرار - ɣarâr = گول خوردن: کودکان را حرص‌میآرد **غرار** تاشدند از ذوق دل دامن سوار. مثنوی (عر)

غرار - ɣerâr مخفف «غراره» == جوال بزرگ که از کنف سازند ، بهر مادحی مال بخشد جوالی بهر زائری‌زر ببخشد **غراری** فرخی(آ،خرال)

غراره - ɣarâra =مضمضه آب ونوع آن دردهن: اگرشبی بزبانم‌حدیث توبه رود زبی‌طهارتی آنرا بمی**غراره** کنم. حافظ (خ، غرغره)

غراره-ɣerâra =غرار بمعنی‌جوال بزرگ: توچه‌دانی‌ای**غرارهٔ**پرحسد که‌نهادن منت‌اورا میرسد. مولوی- نوعی ازپوشش سلاحی- پیراهنی‌که در زیر زره پوشند: بجان نو شوکه چون نوگشت برت نه باکست ارکهن باشد **غراره** . ناصر خسرو (لغ)

غراش - ɣarâš وغرش = اندوه غم- غضب وخشم-مبدل«خراش»-زخمیکه ازخراشیدگی بهم رسد (مع)

غراشیدن-ɣarâšîdan وغرشیدن = خشم گرفتن‌وقهر کردن-اندوه‌خوردن: درآمد زدرگاه من آن‌نگار **غراشیده** ورفته زی کارزار. علی‌قرط (فر)-مبدل «خراشیدن»

غراورنگ - ɣarowrang = تخت واورنگ بزرگ- بزرگ و اعظم: گروگر بدو داده اورنگ وگرگر زعرش وزکرسی **غراورنگ** وبرتر. عماد زوزنی (ح-قا. قس:غر=خر+اورنگ)

غربال - ɣarbâl = کربال = ماشوی سوراخ درشت که ازروده یامفتول بافند (ط: غربیل)

غربچه - ɣarbaca =پسرمخنث - دشنامی است مردانرا: دریغ**غربچگانی** که چون غلام شدند مزین ازکله وپیر هان ودستارم. سوزنی (لغ)

غرجك- ɣarcak =ابله ونادان (=عرچه)

غرچه - ɣarca وغراچه = نامرد وبی‌حمیت- ابله و نادان : بفریبد دلت بهرسخنی روستائی و **غرچه** رامانی. بدیعی (فر) - مخنث - دیوث- زبون و ناتوان در مردی ؛ درگذر زین سرای **غرچه** فریب درگذر زین رباط مردم خوار.سنائی (رك:غر)- مردم‌غرجستان: دراین‌دیار(غرجستان)بهنگام شارچندین بار پلنگ‌وار نمودند**غرچگان**عصیان. فرخی- نوائی ازموسیقی‌قدیم (مع)

غرد- ɣard - خانهٔ تابستانی: بساخان کاشانه‌وخان **غرد** بدواندرون شادی و نوشخورد. بوشکور (فر)-نوائی ازموسیقی قدیم (مع)

غردل - ɣardel = مردم نامرد وترسنده و بی‌جگر و بددل: نباید کارمردان ازشتر دل که غردلها نباشد مرد مقبل. میرنظمی (لغ)

غرده- ɣarda = ارّابه و گردونهٔ چوبی: زخواب‌جستی وگفتی زهی مبارك زر که‌خمره‌خمره‌ازومی‌کشندبر**غرده**. سوزنی (جها- قس: عراده)

غرزن- ɣarzan =زن‌بدکار-مرد دیوث وقلتبان (مع)

غرس - ɣars-ɣarâs = غرش وغراش

غرسا-ɣarsâ =زنجبیل‌شامی(مع)

غرش - ɣarš مخفف غرش (= ɣarâš)- مبدل «غرچه» (مع)

غرش - ɣaraš و غُرش = خشم وغضب: گرنه بدبختمی مرا که‌فکند بیکی جاف‌جاف زود **غرش**. رودکی(= مخفف«غراش»)

غرشت-ɣorrešt =غرّش = اسم مصدر از «غرّیدن» : بحری‌که عیدکرد براعدا‌به‌پشت ابر از غرّه‌اش‌درخش‌وز **غرّشت** تندرش خاقانی

غرشنه-ɣoršana =گورگیا (مع)

غرشیدن - ɣaršîdan مخفف «غراشیدن»= خشمگین‌شدن: چو**غرشیده** گشتی زکین وستیز گرفتی از او دیو راه‌گریز. لبیبی (لغ)

غرغاج - ɣarɣâj و غرغاز = درخت موسوم‌به «اوجا» (مع)

غرغر - ɣarɣar مخفف غرغره وغرغرك= غلطك‌آب‌کشی- قرقره: بلوچ پا وبیاچاه و غرغر وبکره بنایژه‌و بمکوك وبتار وپود ثیاب. خاقانی- خِر خِره: زبس چون وچرا کاندر دلم‌خواست رسید ازخیرگی جانم‌به‌**غرغر**. ناصرخسرو - آوازی‌که ازدولاب وچرخ برآید

غرغره - ɣarɣara = خِرخِره: پرورده‌باد جان تو از هرحدیث خوش جال منازع تو رسیده **بغرغره** . سوزنی - غلطك آب‌کشی- قرقره- گرداندن‌آب درگلو (=غراره)

غرغشه - ɣarɣaša = خرخشه = مجادله وشلتاق‌کردن (قا)

غرفج- ɣorfaj = گرفج = درمنه وهر هیزمی‌که زود مشتعل شود (مع)

غرقابه - ɣarɣâba وغرقاب= غرقگاه: ای عاشقان، ای عاشقان! امروز ماییم وشما افتاده در**غرقابه‌ای** تاخود که داند آشنا! مولوی

غرقد - ɣarɣad =گیاه موسوم به«دیوخار» (مع)

غرقی - ɣarɣî = زحمتی‌که در نگاهداری خرمن از آفت سیل متحمل شوند- دراصطلاح لوطیان دخول، نگاهی میتوان‌کردن‌که از**غرقی** بتر باشد(آنن)

غرك - ɣarak =مصغر «غر» = مخنث وبددل: ای‌گربه‌چشمك ای‌سگك غوری **غرك** سگسارك مخنثك و زشت کافرك. خاقانی (لغ)

غرم - ɣorm = میش‌کوهی ، تو شیری وشیران‌بکردارغرم بیا تارهانی دلم را زگرم. عنصری(فر)- قوچ‌جنگی. مرا گر بخواهی زشاه جهان چو غرم

ژیان باتو آیم دمان. اسدی (لغ)

غرماسنگ - ɣaramâsang= نان تنگ که بروغن بریان کرده باشند: گر من بمثل سنگم بـا تو **غرماسنگم** ورزانکه تو چون آبی برخسته دلم ناری. ابوشکور (لغ)- ص: غریاسنگ

غرمج - ɣarmaj = ارزن پخته بچربی یا گوشت: مرا **غرمج** آبی به‌پختی بیی بیی گر بیختی تویی روسپی. خجسته(فر)- سیاه‌دانه (= غرمچ)؛ جوی زخرمن توبه‌زکشت‌خرمن عمر گدای دانهٔ خال توأم نه‌از**غرمج**. درویش‌سقا(لغ)

غرمچ - ɣarmec وغرمج=سیاه دانه (مع)

غرن - ɣaran مخفف «غرنك»: اگرنه تربیت واصطناع‌شاه‌بدی ملوك عصر بدنـدی همیشه جفت **غرن**. شمس فخری (آنن)

غرنا-ɣornâ=خرناوخرویف و خرناسه (مع)

غرنبه - ɣoronba= اسم‌مصدر از**غرنبیدن** = بانگ و فریاد و صدای مهیب ازقبیل صدای رعد ونوع آن: دو چیزش برکن ودو بشکن منديش ز غلغل و**غرنبه**. لبیبی (فر)- ص: غروبه وغرونبه

غرنبیدن - ɣoronbîdan = غرّیدن و ازگلو بخشم صدا برآوردن: لشکر شادبهر درجنبید نای رویین و کوس **بغرنبید**. عنصری (فر)- فریاد و غوغا کردن- آوازی‌مهیب‌دادن (مع)

غرند-ɣarand=زنی که بدوشیزه دهند و بکر برنیاید: نرم‌نرمك‌چوعروسی که **غرند** آمـده بود بـاز آن سوی برندش که از آن‌سو بازا. ابوالعباس(فر) - ص: غریدـغرود

غرنگ - ɣarang و غرن = صدای خرخری که بسبب گریه یا فشردن گلو درحلق پدید آید: مرا گریستن‌اندر غم تو آئین‌گشت چنانکه هیچ نیاسایم ازغریووغ**رنگ**. فرخی (فر)- آه‌وناله؛ چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی است بازفیر وبانفیر و باغریو وبا**غرنگ**.منوچهری-نوائی‌ازموسیقی(مع)

غرنگیدن - ɣarangîdan = غرنگ کردن- غریوبرآوردن (مع)

غرو - ɣarv = نی میان‌تهی که نوازند یا نئی که بدان نویسند: غریب نایدش ازمن غریوگر شب وروز بناله رعد غریوانم وبصورت **غرو**. کسائی(فر)

غرواس-ɣarvâs=غرواش بمعنی اول وسوم

غرواش - ɣarvâš وغرواشه= لیف‌شوی‌ـالان‌وجولاهگان که‌بدان‌پارچه را آهار زنند: ای چون **غرواش**‌سبلتت کفك‌نشان چون شانه شوی دست‌خوش دست‌خوشان. سوزنی- زنجبیل‌شامی = غورواشی و غورواشه)- قهر و غضب- محرّف «غراش»=خراش (مع)

غرواشه - ɣarvâša = لیف جولاهه: چو **غرواشه** ریشی بسرخی و چندان که ده ماله از ده یکش بست شاید. لبیبی (فر)- قهروغضب(غرواش)

غره - ɣorra = اسم‌مصدر از

«غریدن» = غرّش

غروبه - ɣorûba = مبدل «غرنبه» (مع)

غریزن - ɣarîzan وغریژن = غلیژن

غریژن - ɣarîžan = مخفف «غریژنگ» = غلیژن

غریژنگ - ɣarîžang و علیزنگ = گل ولای سیاه که در بن حوض وتالاب وجوی ماند (= علیژن)

غریفج - ɣarîfaj وغریفژ = غریژنگ ـ پشتهٔ خاکی که کودکان بر دوروی آن لغزند (مع)

غریو - ɣerîv = بانگ وفریاد: تهمتن چو بشنید گفتار دیو   برآورد چون شیر جنگی **غریو**. فردوسی (فر) ـ گریه وزاری ـ نوائی از موسیقی (مع)

غریوان - ɣerîvân = صفت فاعلی وحالی از «غریویدن»، غریب نایدش ازمن غریوگر شب و روز   بناله رعد **غریوانم** وبصورت غرو. کسائی (لغ)

غریوبرآمدن - ɣ.barâmadan = بانگ وفریاد برخاستن (مع)

غریوبرزدن - ɣ.barzadan = بانگ وفریاد برآوردن

غریوداشتن - ɣ.dâštan = بانگ وفریاد برآوردن (مع)

غریویدن - ɣ.îdan = فریادزدن ـ بانگ بلند برداشتن: **غریویدن** مرد و غرّنده کوس   همی کرد بررعد غرّان فسوس. فردوسی ـ نالیدن وزاری کردن (مع)

غزغند - ɣazɣand وغزغن = دیك طعام: آوردی پیامی که زما تا تو برفتی   درخانهٔ ما بیش نه دود است و نه **غزغند**. (ترك: غزغان) ـ پوست غیر کمیخت که ازآن کفش دوزند (مع)

غزل - ɣazal = سخن گفتن با زنان، عشقبازی کردن ـ حکایت ازجوانی وحدیث صحبت وعشق زنان ـ شعری مرکب ازچند بیت (معمولا بین ۷ تا ۱۲) که وزن آنها مساوی و مصراع اوّل باآخر ابیات مقفی و موضوع آن وصف معشوق ومی ومغازله است ـ یك قسمت از چهار قسمت «نوبت مرتّب» یعنی تألیف کامل است وآن چهارقسمت عبارتند از: **قول**، غزل، ترانه وفرو داشت: تامطربان زشوق منت آگهی دهند   قول وغزل بساز ونوا میفرستمت. حافظ (مع ـ عر)

غزل برداشتن - ɣ.bardâštan = غزل گفتن وغزل خواندن (مع)

غزل پرداختن - ɣ.pardâxtan = غزل گفتن (مع)

غزلسرا(ی) - ɣ.sarâ(y) = آنکه غزل گوید ـ مطرب

غزلطراز - ɣ.tarâz = آنکه غزل گوید (مع)

غزم - ɣozm = غژم

غزنیجی - ɣaznîjî = منسوب به غزنه ـ اهل غزنه = غزنوی. تا ترا چرخ شاه غزنین خواند   هیچ **غزنیجی** غریب نماند. سنائی (قس: غزنی + «زی» از «زیستن»)

غزه - ɣaza وغازه = بیخ دم حیوانات ـ صدا وآواز (مع)

غژ - ɣaž = دریچه: تا از آن **غژها** در این خانه رهست هردوگامی پر ز کژدمها چه است. مولوی - اسم‌مصدر و امر و فاعل مرخم از «غژیدن» - شل و زمین‌گیر (مع)

غژب - ɣožb = غزم وغژم = دانهٔ میوهٔ انگور: زمرّد اندر تا کم عقیقم اندر **غژب** سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام. ابوالعلا ششتری (فر) - هسته انگور (مع)

غژغاو - ɣažɣâv = غژغا و غژگاو: **غژغاو**دم گوزن سرین و غزال چشم پیل‌زرافه گردن و گورهیون‌بدن. لامعی (فر)

غژغژان - ɣažɣažân = درحال خزیدن باسرین: **غژغژان** آمد بسوی طفل طفل وارهید از او فتادن سوی سفل. مولوی (رك: غژیدن)

غژك - ɣažak وغجك = غچك

غژگاو - ɣažgâv و غژغاو = نوعی گاو وحشی در کوههای مرکزی آسیا که دارای موی بلنداست وازدم آن پرچم علم ومگس ران میساختند: دمش همچون دم **غژگاو** گشته سرون مانند شاخ گاو گشته. خواجو (لغ)

غژم- ɣožm وغزم = هردانهٔ انگور که بخوشه متصل است - دانهٔ میوهٔ انگور: برگونه‌سیاهی چشم است **غژم** او هم بسر مثال مردمك چشم از او تکس. بهرامی (فر)

غژم - ɣažm = مبدل «خشم»: شیر **غژم** آورد وجست ازجای خویش وآمد آن خرگوش را آلنده پیش. رودکی (فر)

غژیدن - ɣažîdan = باسرین برزمین خزیدن و رفتن: بنگر که این **ژیدن** پوشیده یاقوت سرخ وعنبرسارا شد. ناصرخسرو = غیژیدن - برهم نشستن دوچیز، بهم چسبیدن: زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید باد بگل بروزید گل بگل اندر **غژید**. کسائی (فر) - طبقه طبقه روی هم گذاشتن (مع)

غژیده - ɣažîda = نشسته براه رفته - برهم نشسته، برهم چسبیده (مع)

غساك - ɣasâk == بوی عفونت - گندیکه ازدهن برآید: از دهان تو همی آید **غساك** پیرگشتی ریخت مویت از هباك. طیان (فر = غشاك) - عشقه (مع)

غسك - ɣasak = ساس: دوشم همه شب **غسك** چو شمشیر بخست اندام مرا چوناخن شیر بخست. مسعودسعدسلمان (لغ)

غسلج - ɣaslaj = چوبك اشنان که آنرا **آذربو** نیزنامند. تحفه حکیم مؤمن

غشاك- ɣašâk = غساك بمعنی اول

غشغاو - ɣašɣâv و غشغا = غژگاو (مع)

غفج- ɣofj وغفچ = مغاك وگودال - شمر وآبگیر: بهرتلّی بر ازخسته گروهی بهر **غفجی** بر ازفرخسته پنجاه. عنصری (فر) - عمیق وگود: پس او و یاران او جوی بزرگ **غفج** ببریدند (تع: قا) - شمشیر آبدار - سندان - مخفف ومبدل **خفچه** بمعنی دستهٔ مو - شاخ راست و نازك (مع)

غفج کردن - ɣ.kardan == جدا کردن شاخه‌های نازك ودسته کردن آنها تا

سپس در لیف پیچند و درخاک کنند (مع)

غفج - ɣofc وغفج=مغاك-آبگیر - شمشیر آبدار- سندان (مع)

غفه- ɣof(f)a= پوستینی که از پوست بره سازند وموی آن مجعد ونرم باشد، روی هریك چون دوهفته گرد ماه جامه‌شان**غفه**-مور بنشان کلاه.رودکی(فر)

غك - ɣok=کوتاه وفربه،سیفك چماق‌دولت‌ودین‌کون‌فراخ **غك** منسوخ شوخ شوم گران جان سرسبك . پوربها جامی (رشی-قس،آ، kok =چاق)

غکه - ɣoka=جستن گلو و فواق (قا- خ، hokka)

غلاباره - ɣolâbâra= مخفف «غلامباره»=بچه‌باز و شاهدپرست،گاه **غلاباره** را چو سرمه بسایم. سوزنی(لغ)

غلاسنگ-ɣalâsang=«غلماسنگ»

غلاله - ɣolâla=گلاله=زلف معشوق، جها نشد از نفحات نسیم‌مشك نشان چنانکه از دم مجمر **غلاله**جانان .کمال اسماعیل (ح-فر)

غلامانه - ɣolâmâna = مانند غلام و بروش غلامان ،که از فرق سرش معجر گشادی **غلامانه** کلاهش برنهادی. نظامی (عر.ف)

غلامباره-ɣolâmbâra وغلاباره =امردپرست-شاهدباز، بردور اوزخیل غلامان‌بودحصار زین‌رو**غلامباره**توان گفت‌خواجه‌را.محمدسعیداشرف(لغ-عر.ف)

غلامچه - ɣ.ca = غلام کوچك- بچه‌غلام (مع-عر.ف)

غلام گردش - ɣ.gardeš ==

اطاقیکه میان دواطاق دیگر باشد-ایوان ودرعمارت- دیواریست‌حامل‌میان‌حرمسرا ودیوانخانه (مع-عر.ف)

غلبکن - ɣalbaken و غلبکین = پنجرهٔ مشبك که از نی‌وچوب وامثال آن سازند.درمشبك: زستن‌ومردنت‌یکی است‌مرا **غلبکن**درچه‌بازیاچه‌فراز(فر)

غلبه - ɣolba = کشکرك ؛ سه حا کمکند اینجا چون **غلبه** همه دزد میخواره وزن‌باره وملعون و خسیس‌اند. منجیك (فر)

غلبیر- ɣalbîr=غربال‌وغربیل، گر خاك‌زمین جمله **بغلبیر** ببیزند چه سود که یك ذره نیابند اثر از من؛ شیخ عطار (لغ)

غلبیر بند - ɣ.band = کولی و قرشمال.(ط)

غلتاق - ɣaltâɣ=غلطاق

غلتانیدن - ɣaltânîdan و غلتاندن=بغلط واداشتن-غلطدادن

غلتبان - ɣaltabân= غرتبان وقلتبان=بام‌غلطان وکنایه از بی‌حمیت ودیوث، هرگز این زن بمزد را نرسد که مرا خام **غلتبان** گوید کاگر در سرای او بمثل تره‌کارند**غلتبان** روید. انوری(لغ)- (غلت+«بان» مبدل«بام»)

غلت‌غلتان - ɣaltɣaltân = غلتان غلتان (مع)

غلتگاه - ɣaltgâh وغلطگاه= جای غلتیدن، ترا این خاك یکسر**غلتگاه** است بغلت آسان در او وگردبفشان . ناصرخسرو (لغ)

غلتنك - ɣaltanak = غلطك

غلته - ɣalta = چوبی‌استوانه‌ای که بدان خمیر نانرا پهن کنند - لولهٔ کوچکی که میغلتد (مع)

غلتیدن- ɣaltîdan = غلطیدن: به‌پیشش **بغلتید** وامق بخاك ز خون‌داش خاك همرنگ‌لاك. عنصری (فر)

غلج- ɣalj وغلچ = قفل وزنجیر و غیره که در را به‌آن بندند: چنان ایمن شد ازعدل تو آفاق که بر کندند از درها همه **غلج**.شمس‌فخری (لغ)- گرهٔ‌دوتا که بآسانی باز نشود (مع)

غلجه - ɣalja وعلچه = روستائی ودهقان- رند واوباش

غلج - ɣalc = غلج

غلج - ɣelc و ɣelac = گرهی که سخت‌گشوده شود : ای آنکه عاشقی بغم اندر غمی شده دامن بیا بدامن **غلج** برفکن. معروفی (فر)

غلچه - ɣalca = روستائی- رند واوباش (= غلجه)- مبدل غرچه: زن را بباد داده وغر گشته‌وشده چوپای**غلچه** عزب وگنگ بی‌نماز. سوزنی (نظ)

غلط - ɣalat = اشتباه و خطا کردن- نادرست وکارغلط- خطا واشتباه - در اشتباه : **غلطم** من که چراغی همه کسرا میرد لیك خورشید مرا مردو دگرکس رانی. خاقانی (عر)

غلط‌افتادن - ɣaltoftâdan = خطاروی‌دادن : برویت خواهم الحمدی بخوانم **غلط** ترسم که در **بسم‌الله** افتد. امیرخسرو(لغ)-اشتباه کردن: «گفتندامیر دربزرگ **غلط‌افتاده** وپنداشته‌است که ناحیت و مردم آن براین جمله است که دیده» . تاریخ‌بیهقی (لغ)

غلطاق- ɣaltâɣ وغلتاق = چوب زین = قربوس: **بغلطاق** دستار ورختی که داشت زبالا بدامان او درگذاشت . سعدی (بو)

غلطبان - ɣaltbân = غلتبان و قلتبان: اندر میان هردو تن ای **غلطبان** بچه اندك تفاوت است برابرهمیکنم . سوزنی (لغ)

غلطراندن - ɣalatrândan = بغلط سخن‌گفتن (مع)

غلطرفتن - ɣ.raftan = گمراه شدن (مع)

غلطشدن - ɣ šodan = غلطروی دادن- خطا کردن (مع)

غلطغلطان - ɣaltɣaltân = غلت‌غلتان

غلطکار- ɣalatkâr = فریبنده و حیله‌گر-رنگ‌آمیز: ازنظردل بجهان‌کن نظر زآنکه **غلطکار** بود چشم‌سر.امیر خسرو دهلوی (لغ)

غلغل - ɣolɣol وغلغله = شور و غوغا-آوازوصدای‌بسیار-صدای‌مرغان: گر ندانی ززاغور بلبل بنگرش‌گاه نغمه و**غلغل**. سنائی-بانگ ریزش‌شراب وآب: چوگر سبوز آن کاخ دربسته دید می و **غلغل** نوش بپوسته دید . فردوسی - صدای‌آلات موسیقی: مانعش **غلغل**چنگ است وشکرخواب‌صبوح ورنه‌گر بشنود آه سحرم باز آید. حافظ- حکایت صوت جوشیدن مایع (مع)

غلغلاج - γolγolâj = چیزیرا بزور وقوت تمام برهوا انداختن (مع)

غلغلج - γelγelac = غلغلیجه وغلغلك

غلغلستان - γolγolsetân = جایی‌که‌غلغل‌وشور وغوغا باشد، زکابلستان تابزابلستان زمین‌گشت‌برسان**غلغلستان**. فردوسی

غلغلك - γolγolak = کوزهٔ سفالین‌کردن درازو باریك=تُنگ (مع)

غلغله - γolγola وغلغل= شور وغوغا- فریاد وهیاهو، ازشوق مدیح تو چو حمّام زنانه مغزم شده از **غلغله** جوش معانی. قاآنی (لغ)-هنگامه وآشوب (مع)

غلغله‌افتادن - γ.oftâdan = شور وغوغا برپاشدن-فریاد وهیاهوایجاد شدن- آشوب‌راه‌افتادن

غلغله‌افکندن - γ afkandan وغلغله‌انداختن=شور وغوغا انداختن- فریاد و هیاهو برآوردن - آشوب برپا کردن (مع)

غلغلیج - γelγelîj و غلغلیچ مخفف غلغلیجه=غلغلك، چنان بدانهمن جای**غلغلیج** کهش کجابمالش اول‌شود زخود بیخویش. لبیبی (لغ)

غلغلیجه - γelγelîja وغلغلیچه =غلغلك: چو **غلغلیجه**‌بود مرمرا‌ملامت نیست که برسکیزد چون من دراو سبوزم نیش. لبیبی (لغ)

غلغونه - γolγûna = گلگونه = سرخاب

غلفج-γalfac وغلفج=زنبور، چون زاب بوسی نمی‌بخشی مرا همچو**غلفج** نیش برجانم مزن - زنبور عسل - زالو (مع)

غلفق - γalfaγ = چغزلاوه و جل وزغ (مع)

غلمج - γelmac=غلغلك، مکن **غلمج** مرا ازبهرخنده که چشم ازبهر تو درگریه دارم. قریع‌الدهر (لغ) - (قس، «غلغج» مخفف «غلغلاج» مخفف «غلغلیج»)

غلندر- γalandar=قلندر(مع)

غلوق - γolûγ = عوارضی‌که برای پذیرائی مأموران رسمی‌میگرفتند (مع-ط، غلق)

غلوله - γolûla=گلوله، سبل از روی دیده برگیرد **بغلوله**‌که چشم نازارد. شرف‌الدین پنجدهی (لغ)

غله - γala مخفف غلّه، **غله**‌هرچه دارید بیرا کنید زدینار پیروزگنج آکنید. فردوسی (عر)

غله - γalla=گندم وحبوبات- درآمد سراوخانه وغیره،فرازگنبدسیمینش بنشستم بکام دل ز زرّ وسیم‌گنبدرابکام او دهم **غله**. عجدی (فر-عر)

غله - γolla=کوزهٔ کوچك - غلّك (رك ، غوله)-شاماکچه‌که زیر زره پوشند- شعاری‌که زیر لباس پوشند (مع = غلة)

غله‌دان - γolladân = غلك- کوزه‌ای‌که سر آن‌بجرم‌گیرند وسوراخی کنند ودرآن‌پول‌ریزند(قا)

غله‌دان‌عدم- ɣalladâneadam =زمین؛ خانه زمشت‌غله پرداخته در **غله‌دان**عدم انداخته. نظامی (رش)

غلو - ɣolû مخفف «غلوّ»ومأخوذ ازعربی است: خفته‌اند آدمی زحرص و **غلو** مرگ چون رخ نمود انتبهوا . سنائی (لغ)

غلیج- ɣalîj = بیل:چون**غلیجی** که از بنه پرکند نیست چون تو ژاگن‌وفژغند(لغ)- بتی‌که تراشند(مع)

غلیخون - ɣalîxûn و غلیخُن = پونه (یو: glexona)

غلیز- ɣalîz = لعاب‌دهان-مطلق لعاب (مع)

غلیزاب - ɣ.âb وغلیزابه= آب دهان‌گاو یااطفال (مع)

غلیزن-ɣalîzan وغلیژن= غریژنگ

غلیژن-ɣalîžan= غریژنگ= لجن ولای سیاه که درته جوی وحوض وتالاب بهم رسد= خلاب: نهالی بزیرش **غلیژن** بود زبرپوش او آب‌روشن بود. اسدی (گرش)

غلیگر - ɣelîgar و غلیغر = گلکار (غل= گل+ «گر» یا «غر»)

غلیل- ɣolîl = غلوله = گلولهٔ کمان‌گروهه (مع)

غلیل‌باز - ɣ.bâz = کسیکه مشق کمان‌گروهه کند (مع)

غلیو - ɣalîv = غلیواج

غلیواج- ɣalîvâj = غلیواژ: آن روز نخستین که ملك جامه بپوشید برکنگرهٔ کوشك بدم همچو **غلیواج** . ابوالعباس (لغ)

غلیواژ - ɣalîvâž وغلیوازه = غلیواج= زغن: **غلیواژ**را باکبوترچکار؛ بباز فلك در خور است این شکار (عم)

غلیون- ɣalîvan =گیاهی طبی موسوم به « آقطی صغیر » (مع)- ص : غلیژن

غم‌آباد - ɣamâbâd = غم‌خانه: دوش بارطل‌گلین ومی‌رنگین‌گفتم کز شما گشت **غم‌آباد** دل ویرانم . خاقانی -کنایه ازدنیا (عر - ف)

غم‌آشام - ɣamâšâm = غمخور: امشب همه شب دل **غم‌آشام** لب‌برلب آب آتشین داشت. طالب‌آملی (لغ)

غم‌آشیان - ɣamâšiân = «غم خانه» ومجازاً بمعنی‌دنیا: لیکن‌چو درین **غم‌آشیان** آمده‌ام آخرکم ازآنکه من بدانم که‌کیم. منسوب به‌خیام

غم‌آلوده- ɣamâlûda وغم‌آلود = آلوده‌بغم (مع)

غم‌آهنج - ɣamâhanj = غم زدای: تو همان جام **غم‌آهنج** بخواه از ترکی که زخوبان چو مه از انجمزی انجمن است. سیدحسن غزنوی (لغ)

غم‌الفنج - ɣamalfanj = غم‌آور : بفرزندشادم ، زپیری پرانده توام هم **غم‌الفنج** وهم غمگساری . ناصرخسرو

غم‌انجام - ɣamanjâm = آنکه غم را ببرد، غمزدا: شب وروزپدرت در غم تو روز وشب است ای دلفروز و **غم‌انجام** شب وروز پدر. سوزنی (لغ)

غم‌اندوز- ɣ.andûz = غم‌انگیز

= غم‌آور (مع)

غم‌بار- ɣambâr = غم‌انگیز (لغ)

غم‌بردن- ɣ.bordan = غم‌خوردن؛ نظر گویند سعدی با که داری که **غم** با یار **بردن** غم نباشد. سعدی

غم‌پرداز - ɣ.pardâz = غم‌زدا؛ ملك دانسته بود از رأی پرنور که **غم‌پرداز** شیرین است شاپور. نظامی

غم‌پرست- ɣ.parast = غمخوار؛ روز وشب خوابم نمی‌آید بچشم **غم‌پرست** بس‌که دربیماری هجر تو گریانم چوشمع. حافظ (لغ)

غم‌پرورد- ɣ.parvard وغم‌پرور = آنکه پیوسته‌درغم‌واندوه‌باشد؛ در باغچهٔ عمرمن**غم‌پرورد** نه‌سرو نه‌سبزه‌ماند نه لاله و ورد. خاقانی

غم‌خانه - ɣ.xâna = خانهٔ غم - کنایه از دنیا؛ روی درد یوار عزلت‌کن درهمدم‌مزن کاندرین**غم‌خانه**کس‌همدم نخواهی یافتن. خاقانی- کنایه‌ازدل‌است؛ گرچه **غم‌خانهٔ** ما را نه‌حجر ماند و نه بهو هرچه‌آرایش‌طاق‌است‌زبر بگشایید. خاقانی

غم‌خوار- ɣ.xâr = غم خورنده - مرغ بوتیمار = غم‌خورك؛ خبر زین حال چون عنقا شنیده فسوسی خورده زین غم‌گشته **غمخوار**. عمیدلوبکی (لغ)

غمخورك- ɣ.xorak = مرغ‌غمخوار = بوتیمار

غم‌خیز - ɣ.xîz = غم‌انگیز (مع)

غمدان - ɣamdân = غمخانه - کنایه از دنیا (مع)

غمزدا(ی)- ɣ.zadâ(y) = آنکه یا آنچه غم ببرد؛ پاینده باد میر بشادی وفرخی بر کف‌گرفته‌باده‌ز نگین**غمزدای**. فرخی- نام‌روزهشتم‌ازماههای‌ملکی (مع)

غمزکاره - ɣamzkâra = کسی که کارش‌سخن‌چینی‌باشد؛ **غمزکاره** مباش چون خورشید تات چون سایه وقفچه نکنند. خاقانی (عر-ف)

غمزه - ɣamza = یك‌بار بچشم و ابرو اشاره‌کردن- اشاره بچشم وابرواز روی ناز- عدم‌التفات- فیض‌وجذبهٔ‌باطن که نسبت بسالك واقع شود (مع-عر)

غمزه‌زن - ɣamzazan = شوخ چشم؛ زین‌پس وشاقان چمن نوخط شوند و **غمزه‌زن** طوق‌خط وچاه ذقن‌پرمشك سارا داشته. خاقانی

غمستان- ɣamestân = غمسرای‌و غمخانه (مع)

غم‌سنج - ɣamsanj = غمدیده، غمزده؛ چو دربیداری وشادی بود رنج چه باشدحال بیداران **غم‌سنج**. امیرخسرو

غم‌سوز - ɣamsûz = آنچه غم و اندوه را ببرد = غمزدا؛ گرچه **غم‌سوز** و غصه‌کاه است او (شراب) زو مخور کاب زیرکاه است او. اوحدی

غم‌فرسوده- ɣamfarsûda وغم‌فرسود = ناتوان‌شده‌ازغم-غمزده؛ گرچه **غم‌فرسودهٔ** دوران‌بدم مرگ عزّالدین مرا فرسود وبس. خاقانی (لغ)

غمکاه - ɣamkâh = غمزدای ؛ عرصه‌ای‌دیدم چون‌جان وجوانی بخوشی شادی‌افزای چوجان وچو جوانی **غمکاه**.

انوری (لغ)

غمکده - γ.kada = غمخانه- کنایه از دنیا- دراصطلاحات تصوف‌مقام مستوری (لغ)

غم‌کردن-γ.kardan=غم‌خوردن =غم‌کشیدن (مع)

غم‌کشیدن - γ.kašîdan = غم خوردن- تحمل غم‌کردن

غم‌کوفته - γ.kûfta= غمزده

غم‌گزیده- γ.gozîda = آنکه اندوه برای خود انتخاب‌کرده

غم‌گساردن - γ.gosârdan = زدودن غم- غمخواری‌کردن (مع)

غم‌گسل - γ.gosel= آنچه غم‌را ببرد- غمزدای

غمگن - γ.gen مخفف «غمگین»

غمناك - γ.nâk =غمگین

غمناکی - γ.nâkî = غمگینی- اندوهگین؛ چون‌گریزانی زنالهٔ خاکیان غم چه ریزی بردل **غمناکیان**؛ مولوی

غمنامه - γ.nâma = نامه‌ای‌که حکایت از غم‌کند - مراسلهٔ غم‌انگیز - تراژدی (مع)

غمنده-γamanda=غمگین(مع)

غمی - γamî= غمگین؛ رسیدند یاران لشکر بدوی **غمی** یافتند وپر ازآبروی. فردوسی-غمگینی؛ زتو(خدا) شادمانی و از تو **غمی** است یکی را فزونی دگررا کمی است. فردوسی

غم‌یافته-γamyâfta=اندوهناك؛ زمقدس تنی چند **غم‌یافته** زبیداد داور ستم‌یافته. نظامی

غن - γan=سنگی‌که برتیرچوب عصاری بجهت زیادتی سنگینی بندند- سنگ عصاری ؛ هرگلی پژمرده گردد زونه دیر مرگ بفشارد همه را زیر **غن**. رودکی(رك؛ غنگ)-دست‌آورنجن؛ بەدستش بەپیچیده‌کردار **غن** (فر)

غناساز - γenâsâz = خواننده ونوازنده؛ مگرکان **غناساز** وآواز رود در آن خم بدین عذرگفت آن سرود . نظامی (عر-ف)

غناگر - γ.gar = خواننده و نوازنده (مع)

غناوه - γonâva=سازی است که مطربان نوازند - بازی ارجوحه = تاب‌خوردن (مع)

غنج - γanj=جوال و خرجین ، وان‌بادریسه‌هفتهٔدیگرغضاره‌ای واکنون غضاره همچو یکی **غنج** پیسه‌گشت.لبیبی (فر)- گلگونه زنان(=غنجار)-نیکو و وخوش؛ نوای مطرب خوش‌نغمه‌وسرودی **غنج** خروش‌عاشق‌سرگشته‌وعتاب‌نگار. مسعودی (فر)-سرین وکفل‌حیوانات(فا) - بمعنی « ناك » در کلمهٔ بیمار غنج ؛ چو شد آن پریچهره **بیمارغنج** ببرید دل زین سرای سپنج . رودکی - نوزاد پروانگان وحشرات‌که پس ازخروج از تخم بصورت‌کرم باشند (مع) - و بتازی بمعنی‌کرشمه وناز است (=غنجه)

غنج - γonj وغنجه= گرد شده ، بهم آمده (مع)-(قس؛ غنده = گلوله‌پنه) - وبتازی بمعنی ناز وکرشمه

غنجاره - γanjâra وغنجار=

سرخاب و گلگونه: لاله **بغنجاره** برکشید
همه روی ازحسدخیدبرکشیدسرازخید.
کسائی (فر)- وبصورت غنجر، غنجره و
وغنجال نیز آمده

غنجال - ɣanjâl = غنجاره -
میوهٔ ترش: ودوش نامه‌رسیدم یکی‌زخواجه
نصیر میان‌نامه‌همه‌ترف‌وغوره‌و**غنجال**.
ابوالعباس (فز)

غنجره- ɣanjara وغنجرمخفف
غنجاره وغنجار: پیش تو افتاده ماه بر
سر سودای عشق ریخته گلگونه‌اش‌یاوه
شده **غنجره**. مولوی

غنجوش - ɣanjûš = وزغ و
قورباغه (مع)

غنجه-ɣanja وغنج = نازو کرشمه:
نه‌لبسی‌نکوونه‌مال‌ونه‌جاه پس‌این**غنجه**
کردن زبهر چراست؟. خفاف (لغ-عر)

غنجه - ɣonja مبدل غنچه: دلش
گرچه درحال ازاو رنجه شد دواکرد
وخوشبوی چون **غنجه** شد. سعدی (بو)-
گردآمده وجمع‌شده (= غنج و غنجه):
هیچ ندانی بچه شغل اندری ترف‌همی
غنجه کنی یاشکر. ابوالعباس‌عباسی(فر)

غنجه‌آب- ɣ.âb = حباب‌آب(قا)

غنجه‌غنجه - ɣenjeɣenje =
پارچه‌ای لطیف که زنان از آن چارقد
میساختند (مع)

غنجه‌کردن - ɣonjakardan
وغنجه‌کردن = گرد وگلوله‌کردن: هیچ
ندانی بچه‌شغل اندری ترف **همه‌غنجه**
کنی یاشکر؟. ابوالعباس عباسی (فر)

غنجیدن - ɣanjîdan = ناز و
غمزه‌کردن - بذله‌گوئی‌کردن - هزل و
بازی‌کردن (مأخوذ ازعربی)

غنچه - ɣonça = گل ناشکفته
ومجازاً دهان معشوق: جان فدای دهنت
بادکه در باغ نظر چمن‌آرای جهان
خوشتر ازین**غنچه** نبست حافظ- غنچه‌و
گلوله‌شده = غنده: گفتم یکی هجا چوگه
غنچه آنرا بیادسبلت بشکفتی.سوزنی
-ودرتداول شعرا کنایه از دختر زیبا:
ای زال مستحاضه‌که آبستنی‌بشر زان
خوش عذار **غنچهٔ** عذرا چه خواستی ؟!
خاقانی (لغ)

غنچهٔ‌بام - ɣ.y bâm = کنایه از
سفیدی صبح‌است: «شبی ناگاه چون**غنچهٔ**
بام بخندید، وعروس‌صبح ازتتق‌قیرگون
بیرون خرامید». ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی(لغ)

غنچه‌پیشانی- ɣ.pîšânî = آنکه
ابروهای وی پیچدار ودرهم باشد-زشت
روی واخمو (مع)

غنچه‌خاطر - ɣ.xâter = تنگ
دل و ملول: غیرگر نشکفد ازشعرترمن
سنجر **غنچه‌خاطر** نشوم‌کان‌گل باغ
حسداست. سنجر کاشی (لغ-ف.عر)

غنچه‌خسپ - ɣonçaxosp کنایه
ازکسی‌که بسبب‌بی‌پوششی‌دست وپای‌خود
را جمع‌کرده بخوابد: میرکوی تو چه
حاجت بگلستان دارد **غنچه‌خسپان‌تو**
در سایهٔ دیوار تو بس. محسن‌تأثیر (لغ)

غنچه‌خندی-ɣ.xandî = خندیدن
غنچه‌وار-تبسم: زهربرگ‌گل**غنچه‌خندی**
کنم به‌تحسینش‌گل دسته بندی‌کنم.
نورالدین ظهوری (لغ)

غنچه‌خواب-ɣ.xâb = غنچه‌خسپ:
درآن‌گلزار**غنچه‌خواب** خونریز همه
بالین و بستر خواب و خونریز. حکیم
زلالی (لغ)

غنچه‌دل - ɣ.del = غنچه‌خاطر (مع)
غنچه‌شدن - ɣ.šodan = بصورت غنچه درآمدن- جمع‌شدن و گرد آمدن - تأمل کردن و متفکرشدن (مع)
غنچهٔ کبک‌دری - ɣ.ye kabkedarî نام لحن هفتم از سی لحن باربد ، چو کردی **غنچهٔ کبک‌دری** تیز ببردی غنچهٔ کبک دلاویز. نظامی
غنچه گشتن - ɣ.gaštan = غنچه شدن- متفکر شدن (مع)
غنچه‌نشستن - ɣ.nešastan = غنچه خسبیدن (مع)
غند - ɣond = گرد آمده و جمع شده : نقیبان زدیدن بماندند کند که ایشان همیشه نباشند **غند**. عنصری- گروه (قس: غج وغنجه)
غندرود - ɣ.rûd = غنده‌رود
غندش - ɣondaš = غنده = گلوله پنبه (قا)
غندماش - ɣondmâš = لوبیا(قا)
غنده - ɣanda = گنده = بوی بد (مع)
غنده- ɣonda وغُند = گرد آمده وجمع‌شده (= غنچه)- گلولهٔ خمیر (ط ، گنده)- پنبهٔ گرد آمده و گلوله‌شده: ابروش کمان سان شد و بینیش چو مشته وان ریش سفید آمده چون **غندهٔ** پنبه. قریع الدهر- رتیلا- عنکبوت بزرگ، می‌تند گرد سراو در تو **غنده** کنون بازفرداش به‌بین برتن تو تارتنان .کسائی (فرخ، غُنده)- کلوج وکلوچه (مع)
غنده‌رود - ɣ.rûd وغندرود = سرنا که درقدیم برای فراهم آمدن مردم درنقطه‌ای مینواختند (قا)
غنگ - ɣang وغن = چوبیکه عصاران از آن سنگها درآویزند بجهت زیادتی سنگینی: چند بوی چند ندیم الندم کوش و برون آردل از **غنگ** غم . منجیك (فر) - آواز بلند گریه باشد ، مـرا رفیقی پرسیدکین غریوز چیست جواب‌دادم کزغرو نیست‌هست‌ز**غنگ**. شاکر بخـاری (لغ) - هاون چوبین یا سنگین (مع)
غنگ‌غنگ‌زدن - ɣ.ɣ.zadan = ناله کردن، **غنگ‌غنگی‌میزنم** تا یك غزل آورم بیرون زالواح ازل.مولوی
غنو - ɣonû = اسم مصدر از «غنودن» = خواب؛چون‌یقینم‌که نگیردت همی خواب و**غنو** من‌بی‌طاعت‌درطاعت تو چون غنوم. ناصرخسرو
غنودن - ɣonûdan وغنویدن = آسودن‌وآرمیدن- بخواب‌شدن؛ بناپارسائی نگر **نغنوی** نیـارم نکو گفت اگر نشنوی. بوشکور (فر) - مجازاً مانده و خسته‌شدن ، **غنوده**‌تن مردم ازرنج وتاب نظر هرزمانی درآمد زخواب . نظامی- کنایه ازمردن (مع)
غنوند - ɣonvand = عهد و پیمان وشرط: به‌پیمان وسوگند و**غنوند** و عهد تو ایدرسخن یادکن‌همچوشهد. فردوسی(غُن=خون+ «وند»- در قدیم هنگام پیمان‌وعهدخون بخون‌مخلوط‌میکردند)
غنویدن- ɣonavîdan = غنودن، این‌تخم بغفلت**غنویدن**ندهد جزحسرت وقت درویدن ثمرت. سراج‌بلخی (لغ)

غنیم - ɣanîm = دشمن وخصم:
چو بنهاد جمشیدسردرگریز **غنیمش** زدنبال باتیغ‌تیز.فردوسی- حریف کشتی (درعربی باین معانی نیامده-مع)

غو - ɣow = غیو = اسم‌صوت برای آواز بلند وطنین‌دار- فریاد بهادران‌در روز جنگ- صدای رعد و کوس ونفیرو کرنا: **غو** دیده‌بان‌آمد ازدیدگاه-که‌از دشت برخاست‌گرد سپاه. فردوسی (فر)

غو - ɣav یا ɣaw = قو = قسمی قارچ خشك‌کرده‌که در آن از چخماق آتش افکنند وزودگیرد (مع)

غو - ɣû = مرغ «قو»

غوبنك - ɣûbenak = گیاهی‌که بجای‌اشنان بدان جامه شویند، **غوبنگ** رنگ شد لباسم‌نیست زرصابون وسیم اشنانم. حکیم‌روحی (رش)

غوت - ɣût = فلاخن (قا)

غوته- ɣûta = غوطه‌وفرورفتن‌درآب:
چو**غوته**خورد درآب‌کبودمرغ‌سفید زچشم ودیده‌نهان‌شددرآسمان‌کوکب فرخی(فر)

غوچ- ɣûç = قوچ: سپاهی‌زگردان کوچ وبلوچ سکالیده جنگ‌مانند**غوچ**. فردوسی (تر)

غوچه - ɣûca = لافزن وهرزه گوی (مع)

غوچی - ɣavcî = گودال، جای عمیق (=غوك-غفچ)

غور - ɣûr = هیز ومخنث(قا) - مخفف«غوره»- میوهٔ نارسیده: باردرخت دهر توئی جهدکن مگر بی‌مغز نوفتی زدرخنت چوگوز**غور**. ناصرخسرو

غورك - ɣûrak = مصغرغور - هیز ومخنث،**غورك**بی‌مغزراصفرا بشورید وبگفت کای مموه باشگونه یاوه‌گوی وهرزه‌لا. سنایی‌غزنوی (لغ)

غورمگس - ɣûrmagas = خر مگس (قا)

غورواشه - ɣ.vâša = غُرواشه و غرواش = گیاهی‌که از آن‌کفشگران و جولاهان دسته بندند وماله سازند

غوره- ɣûra وغوله = میوهٔ‌نارس

غوره‌افشردن - ɣ.afšordan
کنایه از گریه‌کردن وگریاندن ؛ آب انگورکوکه سعی‌کند تاغمم**غوره در نیفشارد**. انوری (لغ)

غوره‌با - ɣ.bâ = آش‌غوره:تافته طبعی مکن برسرخوان‌طمع تانخوری **غوره‌با** هم زرخ میزبـان . اثیرالدین اخسیکتی (لغ)

غوره‌توتیا- ɣ.tûtîyâ = داروئی که از آب‌غوره برای چشم سازند (مع)

غوز - ɣûz = قوز

غوزك - ɣûzak = قوزك = غوز کوچك- خمیدگی کوچك- زائده انتهای قوزك پا

غوزه- ɣûza وگوزه = غلاف‌پنبه که پنبه درآن باشد- غلاف وپوست‌بعضی گیاهان همچو شقایق وخشخاش (مع)

غوزهٔ‌آب- ɣ.ye âb = حباب(مع)

غوزو- ɣûzû = دارای‌قوز (مع)

غوژب - ɣûžb = غژب وغژم (مع)

غوژه - ɣûža = غوزه وغلاف پنبه - غنچه: غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش ببوی غالیه از **غوژه** بامدادپگاه. ازرقی (آنن)

غوسه- ɣûsa = حیوان نر که به گشنی درآمده، ماده‌خواه (مع)

غوش - ɣûš = چوبی سخت که از آن زخمه رباب وتیر ونیزه سازند: اندازد ابروانت همه‌ساله چوب **غوش** وانگاه گویدم که خروشان مشو خموش. خسروی (فر) - سرگین حیوانات = غوشا: آن روی او بسان یك آغوش **غوش** خشك وان موی او بسان یك آغوش غوشنه. یوسف عروضی (لغ) - اسب کوتل و جنیبت = غوشه: بسیم هفته بدانسان شوی از زور وتوان کز تکاور به‌تکاور جهی از **غوش بغوش**. سوزنی - گیاه «غان» (مع) - مخفف «غوشت» - جائی از آلات ذوی‌الاوتار که روده یا سیم بدان بندند - گوش: پیلغوش (قا)

غوشا - ɣûšâ = سرگین حیوانات: به‌پیش ناکسی ننهم بخواری تن چو نادانان نهد کس نافهٔ مشکین به‌پیش گنده **غوشائی**. ناصرخسرو (= غوش) - محوطه‌ای که شبها گوسفندان وغیره درآن بسر برند (= غوشاد) - خوشه (مع)

غوشاد - ɣowšâd و غوشا = جایگاه گاو وگوسفندان: صبوح مزکت بهمان گرفت ودیرفلان و ماچوگاوان گرد آمده به**غوشادا**. ابوالعباس (فر) - جای فرود آمدن قافله - خوشه = (غوشا)

غوشاك- ɣûšâk وغوشا = سرگین خشك گاو وگوسفند (= غوش)

غوشای - ɣûšây و غوشا = خوشهٔ گندم وجو - غوشاك: یکی زراه همی زر برندارد وسیم یکی زدشت به‌نیمه همی چند **غوشای**. طیان (فر)

غوشت - ɣušt وغوش = برهنه و مادرزاد: شدبگرمابه درون استاد**غوشت** بود فربی وکلان بسیار گوشت (فر) - آنچه‌که برتن وی موی نباشد (مع)

غوشنگ - ɣowšang مخفف غاوشنك (مع)

غوشنه - ɣûšna وغوشه = غزنك = گیاهی‌که تازه آنرا خورند وباخشك آن دست شویند: آن روی او بسان یك آغوش غوش خشك وآن موی اوبسان یك آغوش **غوشنه**. یوسف عروضی (فر) «ص» غویشه

غوشه - ɣûša مخفف «غوشنه» - مبدل خوشه (= غوشا) - مبدل «گوشه» - نوعی طعام‌که آنرا **ترینه** گویند (قا) گیاه «غان» (مع)

غوشه‌کردن - ɣ.kardan = دوانیدن دواسب بایکدیگر (مع)

غویشه- ɣavîša = نوعی سماروغ (مع)

غوطه - ɣûta وغوته = فرورفتن درآب - سرب‌آب فروبردن (عر)

غوطه‌باز - ɣ.bâz = غوّاص (مع)

غوطه‌فروبردن- ɣ.forûbordan = غوطه‌خوردن (مع)

غوطه‌گاه - ɣ.gâh = جای غوطه خوردن (مع)

غوطه‌نمودن - ɣ.namûdan = غوطه‌خوردن- تامل و غور کردن (مع)

غوطه‌ور - ɣ.var = فرو رونده درآب- غواص (مع)

غوغا - ɣowɣâ = ملخ چون پر برآورد یاوقتیکه رنگش مایل بسرخی گردد- ملخ انبوه (مع) - مردم وگروه آمیخته ازهرجنس : **غوغای** دیو وخیل پری چون بهم رسند   خیل پری شکست **بغوغا** برافکند. خاقانی-شور ومشغله و فریاد وهیاهو وهنگامه،زیبائی رخسار ترا ماه ندارد   **غوغای** سواری ترا شاه ندارد. ملاسعید اشرف (لغ) - انجمن و جمعیت، چون درآن **غوغا** عراقی را بدید   نام او سر فتنهٔ **غوغا** نهاد. عراقی-هرج ومرج، انقلاب- ستیزه ومناقشه- انبوهی از جانداران (مع)

غوغاانگیختن - ɣ.angîxtan = هیاهو کردن- فتنه برپا کردن-بانگ برآوردن (مع)

غوغابرآوردن- barâvardan ɣ.= غوغا انگیختن (مع)

غوغابرافکندن - b.afkandan ɣ.= غوغا انگیختن (مع)

غوغاشکستن - ɣ.šekastan = شکستن فتنه و آشوب-خوابانیدن شورش(مع)

غوغاکردن- ɣ.kardan = هیاهو کردن-بانگ زدن-فتنه انگیختن-هنگامه کردن

غوغاگر - ɣ.gar = فتنه‌جو و آشوب‌طلب

غوغائی - ɣowɣâî = غوغا طلب وغوغاگر (مع)

غوغو - ɣûɣû = کوکو - فاخته -کبوتر (مع)

غوک- ɣavak و گوك = زمین گود- گودال (مع)

غوك- ɣûk = چغز، وزغ = قورباغه: چشم چون خانهٔ **غوك** آب گرفته همه‌سال   لفچ چون موزهٔ خواجه حسن عیسی کژ. منجیك (فر) (= غوق)- غوك‌چوب (مع)

غوك‌جامه - ɣ.jâma = جل و زغ (مع)

غوك‌چوب - ɣ cûb = دوچوب بازی الك‌دالك (قا)

غوك‌ناك - ɣ.nâk = جای پر قورباغه (مع)

غول- ɣûl = جائیکه شب گوسفند و چهارپا در آن نگاه دارند : گاهی چو گوسفندان در**غول** جای من   گاهی چو غول گرد بیابان دوان‌دوان. بوشکور(فر) - مغاکی‌دردشت‌یادرکوه(خ: آغل)-گردن (فر-۳۱۵)- حرامزاده: ایستاده‌دیدآنجا دزد**غول**   روی زشت وچشمها همچون‌دو **غول**. رودکی(فر-گی:دوزغول=حرامزاده) -گردن‌بندحیوانی که‌خرمن‌کوبرا میکشد -گوش: اسپغول، خرغول-ودرتازی‌موجودی افسانه‌ای‌ازنوع‌دیو وکنایه ازنفس ودواعی آن‌که انسانرا بفریبد و هلاك کند - در ترکی بمعنی دست و باز و-فوجی دارای سردار (مع)

غولتاش - γ.tâš = خودآهنین که درجنگ برسر نهند (مع)

غولخانه - γ.xâna = محل غول

غولك- γûlak وغوله = کوزه‌ای که تماشاچیان ومردم مشاهدمتبر که دارند تا زر وسیم از مردم بگیرند و در آن ریزند -کوزه یا ظرفیکه کودکان در آن پول ذخیره کنند (=غلّك)

غوله - γûla = میوهٔ نارس وکال «سیب‌غوله» معارف بهاء ولد (=غوره) -بی‌عقل وکودن ؛ خشك زاراکه کشتزار بود هرکجـا **غوله** غوله‌زار بود . سنائی (قس: خل)- غولك وغلّك- انبار غله (مع)

غولین- γûlîn = سبوی‌سر گشاده - چشم ازحدقه برآمده؛ غولی‌وفروهشته دو **غولین** بدو ابرو پنهان شده اندر پس اطراف دو **غولین** عماره (فر) - (سغ: γwδ = ظرف)

غیبخانه - γaybxâna = عالم غیب؛ چو نور شمع زفانوس درتجلّی‌بود فروغ حسن تو از**غیبخانهٔ** تقدیر.میرزا طاهر وحید (لغ-عر.ف)

غیبه - γeyba = تکه‌های آهن که درجوشن بکارمی‌بردند؛ بخار**غیبه**ربودی درختش ازجوشن بلمس جامه دریدی گیاهش ازخفتان. عنصری (سر)-تیردان وترکش- دائره‌هائی درسپرکه ازچوب و ابریشم پیچیده باشند (مع)

غیچ - γîc = گیاه موسوم به «گواج» (مع) - بیحس و لمس در اعضا = کرخ

غیچك- γîcak = غچك وغژك (مع)

غیداقی- γeydâγî = تیری سخت بوده که از **غیداق** میآوردند؛ بیاك گشاد زدست تو تیر **غیداقی**. خاقانی (رش)

غیرت - γayrat = جمعیت- ناموس‌پرستی- رشك وحسد ؛ ایا حسود تو ازجاه تو **بغیرت**ورشك زرشك‌تو سرانگشت خودگزیده بگاز . سوزنی - حمیت محبّ برطلب‌قطع تعلّق‌نظرمحبوب ازغیر (مع-عر)

غیرت‌آوردن - γ.âvardan = جنبیدن وبمخالفت برخاستن: ساقی‌بجام عدل بده باده تاگدا **غیرت‌نیاورد**که جهان پربلاکند. حافظ- رشك‌بردن

غیرت‌خوردن - γ.xordan = رشك‌بردن- حفظ ناموس کردن (مع)

غیرت‌کشیدن - γ.kašîdan = تعصّب‌کسیرا کشیدن

غیرتمند- γ.mand = دارای‌غیرت -حسود (مع)

غیرتناك - γ.nâk = غیرتمند و غیور (مع)

غیری- γayrî = دیگری-اجنبی وبیگانه؛ ازخود **وغیری** چنان‌فارغ‌شدم کزفارغی خط بخاقانی وخاقان‌درکشم هرصبحدم. خاقانی (عر-ف)

غیزیدن - γîzîdan = غیژیدن

غیژ - γîž = اسم‌مصدر وامر از غیژیدن- آواز سنگ فلاخن (خ؛غژّ)

غیژانیدن - γîžânîdan و وغیژاندن = بخزیدن واداشتن- بحرکت

آوردن (مع)

غیژیدن - ɣîžîdan و غیزیدن = خزیدن وخیزیدن؛ (= غژ)- برشکم رفتن همچو خزندگان (مع)

غیشه - ɣîša = گیاهی که از آن ریسمان بافند؛ یار بادت توفیق روزبهی باتو رفیق دولتت باد حریق دشمنت **غیشه** ونال. رودکی (فر)- علفی که از آن جوال سازند- جوال کاه کشی (قس:خیش)

غیو - ɣîv مخفف «غریو» = فریاد بلند ؛ صدمت صور و **غیو** تو که جنگ هردو همره چورنگ با ارتنگ. سنائی (نظ)

غیه - ɣiya = فریاد وآواز شوق وشادی- فریاد برای کمك واستعانت(خ، ɣeyya)

ف

فا - fâ = «با» بمعنی «به» و«مع» -«وا»(= باز): سیمرغوار گوشه نشینم نه چون مگس بنشینم ازحریصی هرجا که **فا** رسم. کمال اسماعیل (نظ)-بسوی،طرف- پیشوندفعلی بمعانی «به»،«وا»،فارسید = برسید،**فاداشت** = واداشت (مع)-محجوب وشرمگین : یك خادمش نگار سهی سرو **فای** چشم یك مسندش کمیت سبکروح بادپای. سیداشرف (نظ)

فابردن - f.bordan = ببردن- وابردن- بازبردن (مع)

فابس-fâbas = باقلا(لات،fâbas)

فاتوریدن - fâtûrîdan = فاتولیدن = رمیدن و بیکسورفتن (فا + توریدن)

فاجام - fâjâm = بقیهٔ انکور و خرما که بردرخت مانده باشد (قا)

فاجه- fâja = بیرون شدن بخارات از راه دهن؛ دهن دره (= فاژه)

فاخته - fâxta = کوکو ؛ دیدیم که بر کنکره اش **فاخته ای** بنشسته همی گفت که کوکوکوکو. خیام- فاخته ضرب

فاخته ضرب- f.zarb = نام اصلی ازهفده بحر اصول موسیقی وآنرا اصول فاخته نیز گویند- نام آوازی ازموسیقی(قا)

فاخته گون - f.gûn = برنگ خاکستری ؛ فاخته فریادکنان صبحگاه **فاخته گون** کرده فلك را به آه. نظامی

فاخته مهر - f.mehr = کسیکه مانندفاخته بی مهرباشد؛ تا**فاخته مهری** تو و طاووس کرشمه عشق تو چو بازاست ودل من چوکبوتر. امیرمعزی (لغ)

فاخریدن - fâxarîdan = باز خریدن

فاخواستن - f.xâstan = باز خواستن- بازخواست کردن (مع)

فاخور - f. xor = درخور-لایق و مناسب

فاخور آمدن - f.âmadan = لایق آمدن- شایسته بودن (مع)

فادج - fâdaj = سنکی است زرد مایل بسفیدی دارای رگهای رنگین وخاصیت پازهری دارد (قا)

فادزهر-fâdzahr = معرّب پازهر

فادوسیدن - fâdûsîdan = ملحق‌شدن وبهم‌چسبیدن (مع)

فاراب - fârâb مخفف «فاریاب» = پاریاب

فارد - fâred وفرد = دور اول ازبازیهای هفتگانه نرد نزد قدما (مع- ماخوذ ازعر)

فارفتن - fâroftan = بازرفتن وجاروب‌کردن (مع)

فارندیدن - fârandîdan = وارندیدن = نیك‌رندیدن (مع)

فاریاب - fâryab و فاریا و = پاریاب

فاریختن- fârîxtan ووارریختن = فرو ریختن

فاریدن- fârîdan = واریدن = لقمه بدهان فرو بردن = گواریدن - (ح - قا)

فازه - fâza و فازه = خیمه و چادر (مع)

فاژ- fâž مخفف «فاژه» = دهن‌دره، می‌کندچون‌زبی‌دماغی فاژ در دهانش نهاد باید ژاژ. طیان (فر)

فاژه - fâža = فاژ ودهن دره ؛ خواب اگر غبهر کند پس از چه‌معنی‌غنج را فاژه میآید مگر خاصیت عبهر گرفت؟. ناصرخسرو (= فاجه)- فازه = چادر وخیمه

فاژیدن - fâžîdan = دهن‌دره کردن ، قیاس کونش چگونه‌کنم بیا و بگو که سیرخورده بفاژد بهار گه‌اشتر. لبیبی (فر)

فاس - fâs مخفف «فاسی»

فاسپردن - fâsepordan = باز سپردن- تسلیم‌کردن (مع)

فاستاندن- fâsetândan، فاستدن = بازستاندن

فاسی - fâsî و فاس = گیاه‌گز- زبان‌گنجشك (مع).

فاشورانیدن - fâšûrânîdan = برانگیختن و تحریك‌کردن (مع)

فاشوریدن - fâšûrîdan = تحریك شدن، بازشوریدن

فاشیرا- fâšîrâ = باشرا = هزار گوشان (مع)

فاغر - fâɣer وفاغره = نیلوفر هندی (ح-قا) ص: فاغیه

فاغوش- fâɣûš = گیاه‌شیطرج (مع)

فافا - fâfâ = نیکو و بدیع ؛ تو همی‌گوی شعر تا فردا بخشدت‌خواجه جامهٔ فافا. بلجوهر(فر) (غ، papa = نیکو وخوب بزبان اطفال)

فافیرا - fâfîra وفافیر = گیاه پاپیروس (یو، لات: papyrus)

فافیس- fâfîs = گیاه‌خرفه (مع)

فاق- fâɣ = سوفارتیر؛ زمژگان‌آن شوخ چون فاق‌تیر نباشد لب زخم من بخیه‌گیر . وحید (نظ) - ریسمان خامی که در وسط چلهٔ کمان بعرض یك‌انگشت بپیچند تا سوفار برآن بند کرده و زه کشند (مع-ترك)- شکاف‌قلم- شکاف‌ریش بلند (قس- عر: فق)

فاقدار - fâɣdâr = آنچه شکاف داشته باشد (فاق+دار)

فال - fâl = یك دانهٔ تخم مرغ که در جائی گذارند تا همه روزه مرغ در آنجا تخم کند- بخشی از یك چیز (مع) و در تازی تفأل بخیر = شکون- پیشگوئی- طالع‌بینی- طالع و بخت

فال‌انداز - f.andâz = فالگیر

فال‌دیدن-f.dîdan = فال گرفتن

فال‌زدن - f.zadan = شکون کردن- فال گرفتن (مع)

فالسبحه - fâlesobha = استخارهٔ با تسبیح ؛ اختر دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل در بند **فال‌سبحهٔ** صددانه‌ام هنوز . نظیری (لغ)

فال‌سنگک-f.e.sangak = فالی که گروهی ازکاهنان از روی سنگریزه‌ها ودانه‌های حبوبات گیرند وغیبگوئی کنند وآنانرا اهل‌طرق (tar۲)خوانند(مع)

فال‌شانه- f.e šâna = فالی است که از شانه برگیرند ؛ گشاد عقدهٔ اخگر بود در طالع سوزم که **فال‌شانه** امشب ازخیال زلف او دیدم. عبداللطیف خان (لغ)

فال‌شناس-fâlšenâs = فال بین وفالگیر (مع)

فالکباز-fâlakbâz = فالگیر دوره‌گرد (آنن)

فال‌کردن - fâlkardan = فال زدن- فال گرفتن وطالع‌دیدن (مع)

فال‌گو(ی)- f.gû(y) = فالگیر وفال‌بین

فال‌نامه - f.nâma = کتاب یا رساله‌ای که در آن آداب فال گرفتن نوشته شده باشد (مع)

فالودن - fâlûdan و پالودن بزرگ‌شدن وبزرگ‌کردن

فالی - fâlî = گوشت مغاکچهٔ سرین (مع)- منسوب «بفال»

فالیز - fâlîz = معرّب«پالیز»: یکی را زمین نیستانست وشوره یکی کشت و **فالیز** و شد یار دارد . ناصر خسرو (لغ)

فالیه - fâliya = حشره‌ای شبیه بجعل یا سوسك‌که در سوراخ مارها میزید (مع)

فام - fâm = رنگ و لون ؛ ناکرده هیچ مشك همه ساله مشکبوی نادیده هیچ لعل همه‌ساله لعل **فام**. کسائی (فر)- (سغ:B'm = رنگ‌درخشان)-دین وقرض(= افام)؛ چون تقاضاگر اوست باکی نیست گردن ما و منّت **فامش**. سنائی (نظ) وبصورتهای **وام**، **پام** ، **بام** و **اوام** نیزضبطشده

فامخواه - f.xâh = وامخواه و طلبکار

فامدار- f.dâr = وامدار ومدیون

فامده-f.deh = وام‌دهنده-وام‌خواه

فامزده-f.zada = وامدارومدیون

فام‌گزار - f.gozâr = پرداخت کنندهٔ وام؛ **فامداران** تو باشند همه‌شهر درست نیست‌گیتی تهی از **فامده** و **فامگزار**. سوزنی (لغ)

فانوس - fânûs = هرچراغی‌که بربلندی نصب‌کنند - آلتی‌که حاکی از ماوراء (شیشه، بلور، کاغذ وپارچه) باشد

و بر روی چراغ تعبیه کنند- چراغ محفظه داری که در آمد ورفت باخود برند؛ همچو شمعی که فروزد بدل **فانوسی** نامه‌ام در بغل بال کبوتر سوزد. سالك یزدی (یو: fanòs)

فانوس خیال - f.xeyâl = فانوس گردان = فانوسی بوده که در آن صورتها میکشیدند و آنصورتها بهوای آتش چراغ بگردش درمیآید: اینچرخ فلك که مادر وحیرانیم **فانوس خیال** از او مثالی دانیم خورشید چراغ آن وعالم فانوس ما چون صوریم کاندرو گر دانیم. خیام

فانوسقه - fânûsγa وفانسته = جای فشنگ درحمایلی چرمی- قسمی تفنگ که در زمان فتحعلیشاه درایران معمول بوده (لغ)

فانوس گردان- fânûsegardân = فانوس خیال

فانه - fâna = پانه = چوبیکه در پای درنهند تا باز نشود یا درودگران در شکاف چوب گذارند تا زودتر شکافد وکفشگران میان قالب وکفش نهند تا فاصله پر شود- شمعی که بدیوار شکسته تکیه دهند (مع)- حوض کوچك؛ بهپیش رتبت تو چرخ منکوب بنزد همت تو بحر **فانه** . عمید لوبکی (نظ) - مخفف **زفانه** بمعنی «زبانه»؛ پیش تو بندد بفر خود زفر ملك برمه دی دربکلك **فانهٔ** آتش. سوزنی (نظ)

فانید - fânîd وفانیذ معرب **پانید** = شکر برگ - نوعی حلوا ؛ زبنگاه حاتم یکی نیکمرد طلب ده درم سنگ **فانید** کرد. سعدی (بو)

فانیدن - fânîdan = پالودن و تصفیه کردن شکر (مع)

فاوا - fâvâ = شرمنده و رسوا؛ بسکه بخشد کف تو درّو گهر بحر شرمنده گشته **وفاوا** . عمعق (نظ)- (فا+وا)

فاید - fâyad = «تا» که کلمهٔ انتهاست: خداوند است ومیر میرزاداست زعهد عصـر آدم **فاید** اکنون . قطران (آنن- قس «پاید»)

فتاریدن- fatârîdan = فتالیدن

فتال - fatâl = اسم‌مصدر وفاعل مرخّم از **فتالیدن** = ازهم گسستن- شکستن - پراکندن : زرفتال- گهرفتال

فتالیدن - fatâlîdan مخفف «افتالیدن» = ازهم گسیختن - پریشان کردن و برافشاندن: بادبرآمد بشاخ سیب شکفته بر سر میخواره بسرگ گل **بفتالید**. عماره (فر)- دریدن وشکافتن- جدا کردن (مع)

فتراك- fetrâk = ترك‌بند وآن تسمه ودوالی است که از پس وپیش زین آویزند؛ **زفتراك** بگشاد خمّ کمند درآورد ناگه میانش به‌بند. فردوسی

فتردن - fatardan و فتریدن مخفف **فتاریدن**؛ خود برآورد وبازو یران کرد خود طرا زید وبازخود **بفترد**. خسروی (فر)

فتلیدن - fatalîdan = مخفف **فتالیدن**

فتم- fetom = بی‌اصل وبی‌تخم (فر- ۳٤٤)

فتنه - fetna = آزردن- گداختن سیم و زر درآتش جهت امتحان - گمراه کردن - اختلاف کردن مردم در رأی و

تدبیر - آزمایش - اختلاف‌آراء - گناه ورزی- عذاب و محنت- جنگ و ستیز - آشوب- عبرت‌وشگفتن- فریفته‌ومفتون - دلداده وعاشق- معشوق‌آشوبگر- یکی ازگونه‌های‌درخت‌صمغ‌عربی-گیاهی‌معطر ازتیرهٔ اسفناجیان (مع-عر)

فتنه‌انگیختن- f.angîxtan= فتنه وآشوب افکندن

فتنه‌انگیز - f.angîz= فتنه‌جو - آشوبگر

فتنه‌زا(ی)- f.zâ(y)= فتنه‌خیز -آشوبگر (مع)

فتنه‌شدن - f.šodan = فریفته گشتن-سخت‌مفتون‌شدن- شور وغوغا برپا شدن (مع)

فتنه‌گر - f.gar = فتنه‌کننده- آشوبگر

فتنه‌گشتن - f.gaštan= مفتون شدن ؛ ازگــروهی‌که با رسول وکتاب **فتنه‌گشتند**بریکی‌فرفاس. ناصرخسرو (لغ)

فته - fata = پته = جواز - پروانه (مع)

فج - fo(e)j= کسیکه لب‌زیرین او فرو افتاده باشد (قا)

فجا- fejâ= بقیهٔ‌انگور وخرمای مانده بردرخت (قس؛ ف= ب+جا)

فجفج- fecfec= اسم‌صوت‌محاوره ونجوی؛**ففججی**افتادشان‌باهمدگر کاین فضولی‌بادازماها بدر. مولوی (خ؛پچ‌پچ)

فخت - faxt= پخت وپخش(قا)

فخرز - faxrez= فربه و قوی هیکل ؛ شد **فخرز**وشد **فخرز** از داد تو هرعاجز لاغر نشود هرگز آنراکه تو پروردی. مولوی (نظ)

فخفره - faxfara= سبوس‌آرد گندم وجو؛ فخری مکن برآنکه تومیده بره خوری یارت بآب در زده یك‌نان **فخفره**. ناصرخسرو (قس«لات»؛ furfur = سبوس)

فخلمه - faxlama = مقلوب فلخمه= مشتهٔ حلاجی (قا)

فخم - faxam= پخم= چادری که نثار چینان بر سر دو چوب‌بندند تا بدان از هوا نثار ستانند؛ ازگهرگرد کردن‌به**فخم** نه‌شکرچیده‌هیچکس‌نه‌درم. عنصری (نظ)- چادرشبی‌که زیر درخت میوه‌دارگیرند و میوه در آن فروریزند (مع)-بتازی= شربتی‌ازآب؛کسی‌که‌جوی روان است ده بباغش در بوقت تشنه چو توبهره‌زآنش‌یك‌**فخم**است. ناصرخسرو

فخمیدن - faxmîdan وفخمدن = جدا کردن پنبه‌ازپنبه‌دانه؛جوان‌بودم وپنبه **فخمیدمی** چو **فخمیده** شد دانه برچیدمی. خجسته(نظ)- (قس ؛ فلخودن وفلخمیدن)

فخن-faxan= میان‌باغ(= صحن)؛ **فخن** باغ بین زابرو زنم گشته چون عارض بتان خرّم. دقیقی (فر)

فدرنجك-fadranjak= مقلوب یامصحف«درفنجك»= کابوس وبرفنجك

فدرنگ - fadrang= هرچوب گنده وسطبر ؛ پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش تا نیاری‌بدرکون‌فراخت **فدرنگ** (قس «سغ»؛ *btr(٠)nk =

فشار دهنده ومتهور کننده)- قرمساق (مع)

فدره - fadra = بوریائی که از برگ خرما بافند (قا)

فر- far(r) = فرّه وخرّه = شان و شکوه وشوکت- برازندگی وزیبائی؛ گرفت ازماه فروردین جهان **فر** چو فردوس برین شد هفت کشور. عنصری (فر-پار: faranh)

فر - far = پیشوند بمعنی پیش و جلو در کلماتی ازقبیل: فرخجسته- فرمان وغیره (په: fra) - مبدل «پر»

فرا - farâ = پیشوند بمعنی «به» بسوی ودر: فراخور، فرارسیدن، فراگرفتن - حرف اضافه بمعنی «نزد» و «پیش» ؛ چراغی **فرا** راه او داشت - بمعنی «به» و «با» ؛ «فرمانبردار نباشد که **فرا** پادشاه تواند گفت «کن و مکن» . بیهقی (لغ)- بمعنی «در»؛ فرو ماندترا آلودهٔ خویش هوای دیگری گیرد **فرا** پیش . نظامی - سوی وجانب (مع)- بلندوعالی؛ چو آفتاب فروزان به تخت ملك بمان چو آسمان **فرا** پایه در زمانه بپای. فرخی - دور : وقتی افتاد فتنه‌یی در شام هریك از گوشه‌یی **فرا** رفتند. سعدی (گل)

فراآب کردن - f.âbkardan = بمهلکه افکندن (مع)

فراآمدن - f.âmadan = پیش آمدن

فراآوردن - f.âvardan = حاصل کردن - محصول بدست آوردن - پیش آوردن- ساختن (مع)

فراآهیختن - f.âhîxtan = فراهیختن

فرا افکندن - f.afkandan = بمیان آوردن

فرا اوکندن - f.owkandan = = فرا افکندن

فرابافتن - f.bâftan = دروغ بربافتن- افتراء (مع)

فرابردن- f.bordan = پیش بردن

فرا بریدن - f.borîdan = بپایان رسانیدن-مسکوت گذاشتن (مع)

فرابستن - f.bastan = بادقّت بستن؛ دل ازدنیابردار بخانه بنشین بست **فرابند** درخانه به فلج و به پژاوند. رودکی (لغ)

فراپایه - f.pâya = بلندپایه

فراپذیرفتن - f.pazîroftan = پذیرفتن

فراپشت کردن- f.poštkardan = بردوش و شانه انداختن جامه ومانند آن (مع)

فراپوشیدن - f.pûšîdan = چشم‌پوشیدن- پوشیدن (مع)

فراپیش - f.pîš = پیش وجلو

فراتر - farâtar = پیشتر و جلوتر- نزدیکتر-بالاتر-ارزنده‌تر (مع)

فراترك- farâtarak = اندکی جلوتر- کمی پیشتر

فراته- farâta وفلانه = باسدق (قا)

فراخ - farâx = گشاد ووسیع- بسیار وفراوان- پهناور وگسترده- شاد وسرخوش- آسوده (مع-په: frâh)

فراخا- farâxâ ، فراخناوفراخی = گشادی و پهنی؛ شادیت باد چندانك اندر جهان **فراخا** تو با نشاط وراحت بارنج ودرد اعدا. دقیقی (فر)- (فراخ

+ « ا »)

فراخاستن - farâxâstan = برخاستن

فراخ‌آستین- farâxâstîn = فراخ‌دست=جوانمرد وبخشنده: **فراخ آستین** شوکز آن سبز شاخ فتد میوه‌درآستین فراخ. نظامی (آنن)

فراخ‌آهنگ- f.âhang = دور پرواز، تیری که هدفهای دور را میزنند: از میان‌دوشاخهای‌خدنگ جست‌مقراضهٔ **فراخ‌آهنگ**. نظامی

فراخ ابرو(ی)- f.abrû(y) = خوشگذران-گشاده‌روی و مهربان: چو بنمود شاه از سر نیکوی بدان تنگ چشمان **فراخ‌ابروی**. نظامی

فراخبال - f.bâl = آسوده‌خاطر دست‌بازو بخشنده: **فراخبال** کند عدل تنگ قافیه را چنانکه چرخ ردیف دوام اوزیبد. خاقانی (ف-عر)

فراخ‌بخش - f.baxš = بسیار بخشنده (مع)

فراخ‌بخشایش - f.baxšâyeš = بسیار عطا - بسیار عفو کننده

فراخ‌بر - f.bar = فراخ‌سینه و خوش اندام (مع)

فراخ‌بوم - f.bûm = زمین‌ودشت پهناور

فراخ‌بین- f.bîn = دارای‌وسعت نظر -کسی که همه را یکسان می‌بیند: عشق **فراخ‌بین**را نازم‌که بی‌تفاوت از آب وخاك خم ریخت‌گل دربنای مسجد. واله‌هروی (لغ)

فراخ‌پیشانی- f.pîšânî = آنکه پیشانی فراخ دارد

فراختن - farâxtan مخفف افراختن: آهو همی گرازد گردن همی **فرازد** که سوی‌کوه تازد که سوی‌راغ وصحرا. کسائی (لغ)

فراخ‌توان- farâxtavân = پر قدرت- مقتدر

فراخته‌بال - farâxtabâl = افراخته‌بال- بال‌گشاده

فراخته‌سر - f.sar = سربلند

فراخ‌چشم - farâxcašm = دارای چشم بزرگ و گشاده

فراخ‌حال- f.hâl = نیکوحال(ف.عر)

فراخ حوصله - f.howsela = پرحوصله- بردبار- باوقار (ف.عر)

فراخ‌خوی - f.xûy = خوشخو- بردبار وفراخ‌حوصله (مع)

فراخ‌دامن - f.dâman = فراخ دست-گشاد دامن (مع)

فراخ‌درم - f.deram = پولدار: تنگدستان زمن**فراخ‌درم** بیوگان‌سیر وبیوه‌زادان هم. نظامی (لغ)

فراخ‌دست - f.dast = جوانمرد وبخشنده- صاحب همت- توانگر- فراخ دامن (مع)

فراخ‌دل - f.del = پردل وبی‌باك -پرخور وشکمباره (مع)

فراخ‌دو- f.dow = مرکبی که‌دور رود وگامهای بزرگ‌بردارد، تیزرو(مع)

فراخ‌دوش - f.dûš = چهارشانه

فراخ‌دهن - f.dahan = دارای

دهن‌گشاد- پرگوی وهرزه درای (قا)

فراخ‌دیده - f.dîda = دارای وسعت نظر و بخشنده: تنگدستی **فراخ‌دیده** چو شمع خویشتن سوخته برابر جمع. نظامی (لغ)

فراخ‌رفتن- f.raftan = بشتاب وعجله رفتن- اسراف‌کردن - ازحدخود تجاوزکردن (مع)

فراخ‌رو - f.rû = گشاده‌رو و خندان- فراخ ابرو (مع)

فراخ‌روزی - f.rûzî = کسیکه روزی او فراوان باشد

فراخ‌روی - f.ravî = بشتاب رفتن- اسراف- تجاوز ازحد: مکن**فراخ روی** درعمل اگرخواهی که وقت‌رفع تو باشد مجال دشمن تنگ. سعدی

فراخ‌زهار - f.zehâr = زنی‌که فرج او فراخ باشد (مع)

فراخزیدن - farâxazîdan = پیش خزیدن

فراخزیست - farâxzîst = آنکه درنعمت وراحت باشد (مع)

فراخ‌سال - f.sâl = سالی‌که در آن غلات و اجناس به‌کثرت پیدا شود: «چون جو راست برآید و هموار، دلیل کندکه آن سال **فراخ‌سال** بود و چون پیچیده وناهموار برآید تنگسال‌بود». نوروزنامهٔ خیام (لغ)

فراخ‌سخن - f.soxan = پرگوی وبیهوده گوی: گرچه برحق‌بود**فراخ‌سخن** حمل دعویش برمحال‌کنند. سعدی

فراخ‌سر - f.sar = دهن‌گشاد (در شیشه و مانند آن-مع)

فراخ‌شاخ - f.šâx = جانوریکه دارای شاخ بزرگ است-گاو ورزا: «و یك هزار سر**فراخ‌شاخ** و درازگوش و هزارگوسفند بیاوردند». جامع‌التواریخ

فراخ‌شانه- f.šâna = دارای‌شانهٔ پهن (مع)

فراخ‌شدن - f.šodan = گشاد شدن- آسان شدن کار: براهل خراسان **فراخ‌شدکار** امروزکه ابلیس میزبان است. ناصرخسرو

فراخ‌شکاف - f.šekâf = گشاد

فراخ‌شکم - f.šekam = دارای شکم فراخ-پرخور

فراخ‌شلوار- f.šalvâr = دارای شلوارفراخ- تن‌پرور وکاهل (مع)

فراخ‌عطا - f.'atâ = فراخ آستین (مع-ف.عر)

فراخ‌عنان - f.'enan = مرکبی که عنانش آزاد باشد (مع-ف.عر)

فراخ‌عیش- f.'eyš = فراخ‌روزی

فراخ‌کام - f.kâm = خوشحال- ثروتمند (مع)

فراخ‌کردن- f.kardan = گشاده کردن- باز کردن وگشودن در (مع)

فراخ‌کندوری - f.kandûrî = سخی وگشاده دست

فراخ‌کون- f.kûn = گشاده‌مقعد - تنبل وکاهل (مع)

فراخ‌گام - f.gâm = مرکب‌فراخ قدم وتیزرو (مع)

فراخ‌گلو- f.galû = فراخ‌دهانه

فراخ‌مایه-f.mâya= آنکه‌دارای مایهٔ زیادباشد- کاردان-بلندحوصله(مع)

فراخ‌مزاح-f.mazâh = بسیار شوخ (ف.عر)

فراخمیدن-farâxamîdan= به‌پیش خمیدن(مع)

فراخنا - farâxnâ ، فراخا و فراخی= گشادی: سودی‌ندهد **فراخنای** برو دوش گر آدمئی عقل وهنر باید وهوش. سعدی

فراخ‌نان‌و نمك-f.nânonamak = بخشنده ومهمان‌نواز

فراخ‌نشستن - f.nešastan = دور از هم نشستن (مع)

فراخواستن - farâxâstan = احضارکردن (مع)

فراخواندن-f.xândan = پیش خواندن- فراخواستن

فراخور- farâxor= درخور و سزاوار- متناسب

فراخی - farâxî = گشادی و فراخنا - وسعت و فراوانی: **فراخی** در آن مرز وکشورمخواه که‌دلتنگ‌بینی رعیّت زشاه. سعدی (بو)

فراخیدن- farâxîdan= موی در بدن برخـاستن و راست ایستـادن (=فراشیدن) ازهم‌جداکردن (قا)

فراخیزیدن-farâxîzîdan= بجنبش درآمدن- افتان وخیزان‌حرکت کردن (مع)

فراخیگاه-farâxîgâh= جای‌وسیع -جائی که‌درآن مأکولات‌ومشروبات‌بسیار باشد: تا نبینندشان‌برآن سر راه دور گشتند ازآن **فراخیگاه**. نظامی

فرادادن-farâdâdan= شرح‌دادن -بیان‌کردن-بسوئی متوجه‌کردن (مع)

فراداشتن - f.dâštan = بلند کردن- بسوئی‌متوجه‌کردن- نگهداشتن -نصب‌کردن وگماشتن(مع)

فرادر-farâdar= فردر وفردره =چوبیکه‌پس‌دراندازند (قا-فرا+در)

فرادست - f.dast= به‌دست؛فرا دست‌آمدن- فرادست دادن: عقل مسکین بچه اندیشه **فرادست**‌کنم دل شیدابچه تدبیر شکیبا دارم ؟ (لغ)

فرادیدآوردن-f.dîdâvardan = پدید آوردن : «ایزد تعالی آنجا روشنائی **فرادیدآورد**» . تاریخ‌سیستان

فرادیدن - f.dîdan= بدیدن

فرا راندن - f.rândan= پیش راندن- سوق دادن

فرارسیدن - f.rasîdan = رسیدن- نزدیك شدن- توانا بودن (مع)

فرارفتن-f.raftan= پیش‌رفتن- تعجب‌کردن-گریختن -دورشدن‌هریك‌از گوشه‌ای **فرا رفتند**. سعدی

فرارون - farârûn و فریرون = راست ودرستکار- پیشرونده-خوب و نیك- سعد : حسودت در بدبهرام فیرون نظر زی تو زبرجیس **فرارون** . دقیقی (فر) - (په: frârôn عالی - راست و مستقیم)

فرارو(ی)-farârû(y)= پیش‌رو -برابر- سرشناس ومعروف (مع)

فراز - farâz = بلند و افراز- بالا : کس نبیند فروشده به نشیب هرکه را خواجه برکشد **بفراز** . فرخی - باز وگشاده : چون کشته ببینیم دولب گشته **فراز** از جان تهی این قالب فرسوده به آز. قطران- بسته: من واو هردو بحجره درومی مونس ما بازکرده در شادی ودر حجره **فراز**. فرخی- جمع و مجموع : بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای بکوشش **فراز** آورم توشه‌ای. فردوسی- مسبوق به «ازان» ومانند آن آید وقید مرکب سازد: **«ازآن روزفراز»** یعنی از آنروز به‌بعد- عقب و پس: **فراز** دادن- پیش- پیش‌از(مع)- کنار: گرچه برخوانند هردو **لیك** نتوان ازمحل بر**فراز**خوان مگس را همچو اخوان‌داشتن. سنائی - پیش ونزد: چون براهل شهر باز شدند برشان دیگران **فراز** شدند. سنائی-بعد از امروز: گر نبودم بمراد دل او دی و پریر بمراد دل اوباشم امروز **وفراز**. فرخی- مزید مؤخر میشود برای تأکید: رسول مرگ بناگه بمن رسید **فراز** که کوس کوچ فروکوفتند کار بساز .کمال اسماعیل - برسرافعال بمعانی مختلف - آید: فرازآمدن، فرازآوردن- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخّم از «فراختن» مخفف افراختن : سرفراز ،گردنفراز (به : afrâz-frâc)

فرازآمدن- f.âmadan = نزدیك آمدن- پیش‌آمدن- رسیدن - وارد شدن بالاآمدن- بسته شدن و بهم‌آمدن (مع) - پدیدآمدن وخلق‌شدن: رفتند یکان‌یکان **فرازآمد**گان کس‌می‌ندهد نشان‌زباز آمدگان. منسوب بخیام (لغ)

فرازانیدن- farâzânîdan = افراختن و بلندکردن- افروختن آتش: بگوی تا بفروزند و **برفرازانند** بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال . منجیك ترمذی (لغ)

فرازآوردن- farâzâvardan = پیش‌آوردن- حاصل کردن- کشانیدن- بسوی‌چیزی یاجائی- فرودآوردن-پدید آوردن- بالاکشیدن (مع)- گرد آوردن: بروم اندرون هرچه بودش زگنج **فراز آوریده** زهرسو برنج. فردوسی (لغ)

فرازبردن- f.bordan = نزدیك بردن (مع)

فرازبستن - f.bastan = بازبستن

فرازخواندن - f.xândan = پیش خواندن - بسوی خود خواندن - احضارکردن (مع)

فرازدادن- f.dâdan = پس‌دادن - باز دادن- مجدداً دادن (مع)

فرازداشتن- f.dâštan = نزدیك ساختن - پائین‌آوردن - پیش آوردن : نزدیك ساختن :گر ستوهی زقال حدثنا سر بسّر خدای **دارفراز** . ناصرخسرو- دربرابر چیزی‌نگهداشتن: «ماهی‌ازدریا برآوردی و بآفتاب چشمه **فراز داشتی** تا بریان شدی وبخوردی». ترجمهٔ تاریخ طبری (لغ)

فرازرسیدن- f.rasîdan = نزدیك شدن- فرا رسیدن-درآمدن وداخل‌شدن - فراهم‌آمدن وپیدا شدن (مع)

فرازرفتن - f.raftan = نزدیك رفتن (مع)

فرازشدن - f.šodan = نزدیك شدن - بسته‌شدن - بازشدن - برخاستن - داخل‌شدن - جلورفتن (مع)

فرازکردن - f.kardan = گشودن و بستن در و مانند آن - مسدودکردن - نزدیك‌کردن - پیش آوردن - پیش‌بردن - بنا کردن (مع)

فرازکشیدن - f.kašîdan = پیش‌کشیدن - بسوی خودکشیدن - بالا کشیدن - برآوردن شمشیر وامثال آن‌از غلاف (مع)

فرازگردیدن - f.gardîdan = باز شدن - بسته شدن

فرازگرفتن - f.gereftan = پس‌گرفتن - بازگرفتن

فرازگشتن - f.gaštan = فراز گردیدن

فرازی - farâzî = بلندی - سربالائی (لغ)

فرازیدن - farâzîdan وافرازیدن = بلند ساختن و افراشتن - آراستن - گشودن - بستن - بندکردن - وصل کردن (مع)

فراساختن - farâsâxtan = ساختن (مع)

فراست - ferâsat = ادراك - اندر یافت - تفرّس وزیرکی - علمی که بوسیلهٔ آن از روی دقّت درصورت وهیئت‌شخص بروحیات واخلاق او پی‌برند = علم‌قیافه وقیافه‌شناسی (عر)

فراستاندن - f.setândan و فراستدن = گرفتن - پذیرفتن و قبول کردن (مع)

فراست‌شناس - f.šenâs = قیافه شناس: چنین‌دادپاسخ**فراستشناش** که فرمان شه را پذیرم‌سپاس نظامی(آنن)

فراستك - farâstok مخفف فراستوك

فراست‌مند - ferâsatmand = دارای فراست

فراست‌نامه - f.nâma - کتابی که درآن علم قیافه مندرج باشد (مع)

فراستوك - farâstûk وفراستو وفراستك = پرستوك: ای‌قحبه‌نبازی‌اردف و دوك مسرای چنین چون **فراستوك**. زرّین کتاب (لغ) - ص: فراستروك، فراشتروك

فراسر - farâsar = بالای سر، «**فراسر** پدرنشست گریان...» تاریخ‌سیستان - گردسر: بسکه از نرگس تو فتنه فزوده است‌رواج دامن فتنه چودستار **فراسر** پیچم. نصیری‌بدخشانی (آنن) - زیرسر: «همانجا خفتی‌برزمین وبالش **فراسرنه**». تاریخ‌بیهقی

فراسوده - farâsûda = فرسوده = کهنه وازهم‌رفته (قا)

فراشا - farâšâ = لرزش وکش وقوس ناشی ازتب‌لرزه (رك: فراشیدن)

فراشتروك - farâštrûk = فراشترو = پرستو (مع - رك: فراشتوك)

فراشتك - farâštok مخفف فراشتوك = پرستو

فراشتن - farâštan مخفف

«افراشتن»

فراشتو - farâštû مخفف فراشتوك(قا)

فراشتوك-farâštûk وفراستوك = پرستو (قا)

فراشدن-farâšodan=درآمدن وداخل‌شدن- خشمگین‌شدن-رفتن‌وشدن، «تدبر با ندیشه ازپی‌کاری **فراشد**». ترجمان القران (مع)

فرآشفتن - farâšoftan = فرآشوبیدن= برآشفتن(مع)

فراشیدن - farâšîdan = لرزیدن ودرکش و قوس‌رفتن در ابتدای تب (قس؛ پراشیدن = پریشان‌شدن و گردانیدن-پاشیدن)- مخفف«افراشیدن» = «فراخیدن» بمعنی اول

فراشیون-farâšîûn=فراسیون = گندنای‌کوهی (قا)

فراغ - farâɣ=فارغ‌شدن-فارغ شدن‌وپرداختن از.... - آسایش- امکان اتفاق مناسب=فرصت- خلوت (مع-عر)

فراغ‌افتادن - f.oftâdan = رها شدن ورهیدن- ازکاری فراغت‌یافتن - بپایان رسانیدن امری را (مع)

فراغ‌بال-f.e.bâl=آسودگی‌خاطر: ورچو پروانه دهد دست**فراغ بالی** جز بدان عارض شمعی نبود پروازم . حافظ

فراغ‌بجان‌تو - f.bejâneto= دور از جان‌تو، ازهرسوئی **فراغ بجان‌تو** بسته‌یخ‌است‌پیش‌چوسندانا.ابوالعباس(لغ)

فراغت - farâɣat=پرداختن از فراغ- آسودگی وآسایش؛ چوبرگفت این سخن شاپور هشیار **فراغت** خفته گشت وعشق بیدار . نظامی (باین معنی درعربی نیست)- بی‌اعتنائی و وارستگی - فرصت ومجال (مع-عر)

فراغتخانه- f.xâna=فراغتکده

فراغت‌داشتن - f.dâštan = آسوده‌بودن-آرامش‌داشتن- غفلت‌داشتن وفراموش‌کردن (مع)

فراغتکده - f.kada = جای آسایش- جای عیش و عشرت

فراغت‌کردن - f.kardan = آسودن واستراحت‌کردن (مع)

فراغت یافتن - f.yâftan = راحت‌شدن- پرداختن از چیزی، بپایان رسانیدن (مع)

فراغ‌داشتن - farâɣdâštan = فارغ‌بودن- بی‌نیازی داشتن : دل ما بدور رویت زچمن **فراغ‌دارد** که چو سرو پای بند است وچو لاله داغ دارد . حافظ

فرافر - fer(r)âfer=فرفر= آواز نای و نفیر؛ ز**فرّافر** سهمگین نفیر سراسیمه‌شدخیره‌کش‌چرخ‌پیر.هاتفی(آذن)

فراك - forâk=پشت درمقابل رو- مخنث وحیز (قا)

فراکردن - farâkardan = فرازآوردن-پیش‌آوردن‌دست-برگزیدن برانگیختن‌وتحریك‌کردن-بستن‌در(مع)

فراکشیدن - f.kašîdan = پیش‌کشیدن- بالاکشیدن (مع)

فراکن - farâkan = فرکن و فرکند=جوی ورهگذرآب(فرا+«کن»

مخفف «کنده»)

فراگذاشتن - f.gozâštan = رها کردن (مع)

فراگرفتن - f.gereftan = گرفتن - تصرّف کردن-احاطه کردن- در بر گرفتن-معلوم کردن-آموختن- گسترش یافتن- پر کردن - عادت کردن (مع) - مشتعل کردن : اوّل چراغ بودی آهسته شمع گشتی آسان**فراگرفتیم** درخرمن اوفتادی. سعدی

فراگماشتن - f.gomâštan = گماشتن(مع)

فرامشت - farâmošt و فرامش = فراموش؛زبانش کرد پاسخ‌را**فرامشت** نهادازعاجزی‌بردیده‌انگشت. نظامی(آنن)

فرامشتگر - f.gar = فراموشکار

فراموشانیدن - farâmûšânîdan وفراموشاندن = ازیادخودیادیگری بردن- سبب فراموشی دیگری شدن

فراموش‌دادن-farâmûšdâdan = واداربفراموشی‌کردن- ازیاد بردن؛ بتلخی در اندیشه را جوش ده در افتادگی تن **فراموش‌ده**. نظامی (آنن)

فراموشیدن - farâmûšîdan وفرموشیدن = فراموش کردن

فرانشستن- farânešastan= پیش‌نشستن- نشستن

فرانك - farânak و فرانه = پروانك وپروانه=سیاه‌گوش (قا)

فرانمودن- farânamûdan= وانمود کردن؛«وخودرا خفته**فرامینمود**». مرزبان‌نامه-نشان‌دادن-ظاهر کردن(مع)

فرانه - farâna = فرانك

فرانهادن - farânahâdan= نهادن- درمیان نهادن (مع)

فراوار - farâvâr= فروار و فربال

فراواریدن-farâvârîdan= اوباریدن= فروخوردن وبلعیدن (مع)

فراوان - farâvân=بسیار و کثیر؛یکی‌نامه‌بودازگه‌باستان **فراوان** بدو اندرون داستان. فردوسی- عمیق و ژرف؛ دریای **فراوان** نشود تیره بسنگ عارف‌که برنجد تنك‌آبست هنوز. سعدی (آو (fravan(g)r

فراوان‌خرد- f.xerad=پرعقل

فراوان‌خزینه - f.xazîna = بسیار مال (ف.عر)

فراوان‌خورش - f.xoreš=پر خور وشکم‌پرست (مع)

فراوان‌سخن-f.soxan=پرگوی وگزافه‌گوی (مع)

فرآوردن - farâvardan و فراوریدن = حاصل کردن (مع)

فراوند- farâvand=چوبیکه پس در نهند تا باز نشود (قا) وبصورت **فروند** و **فرونده** نیز ضبط شده

فراویز - farâvîz ، فرویز و فریز=گستردنی وفرش- جامهٔ پوشیدنی یا گستردنی‌که از نوعی دیگرگرد آن درگیرند- وصله ، سجاف و حاشیهٔ رنگ دیگر-جامهٔ دو رنگ؛ این **فراویزی** و آن باز افکنی خواهد زمن من زجیب آسمان یك شانه‌دان آورده‌ام . خاقانی-

نژاد واصل- حلقهٔ لشکر (= پروز)

فراوین - ferâvîn = غذای ظهر، ناهار (ك)

فراهختن - farâhextan مخفف «فراهیختن»

فراهم - farâham = گرد آمده: در همه شهر **فراهم** ننشست انجمنی که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم . سعدی - اندوخته شده- منقبض (مع)

فراهیختن-farâhîxtan مخفف فراآهیختن = برکشیدن شمشیر و جز آن: **فراهیخت** از بهر دین خدا به تیغ از سر سرکشان اشتلم. ناصرخسرو (نظ) - تربیت کردن، ادب کردن (= فرهیختن)

فرایافتن - f.yâftan = یافتن- دریافتن ودرك کردن (مع)

فرایسته - farâyesta = زیادت وفزونی: ای جای جای کاسته از خوبی باز از تو جای جای **فرایسته** . دقیقی (فر)- (پاز: frâyest = فراوانتر) این کلمه بصورت **فرابسته** تصحیف شده

فربال-farbâl = فرباله = فروار = «پروار» بمعنی بالاخانه وخانهٔ تابستانی

فربانیون - farbâniyûn = گل همیشه بهار- گل مینا (مع-معر)

فربی-farbî = فربه: پرگوشت وچاق - سنگین : (صفت کوه) - قوی و نیرومند (فوج و دسته) - سخت و شدید (صفت زخم)- آباد ومعمور (صفت ملك وگنج)- بسیار وفراوان- کنده وستبر (مع)

فربیون - farbiyûn = گیاه «افربیون» وفرفیون (مع)

فرت - fart = تار مقابل پود (ك: fôrtute)

فرتفرت - fertfert = بشتاب: چو **فرتفرت** زحمدانم آب شهوت جست لبم چنین شد و چشمم چنان زحیرانی . فوقی یزدی (آنن)

فرتوت - fartût = فرتود = بسیار پیر وخرف: پیر **فرتوت** گشته بودم سخت دولت او مرا بکرد جوان . رودکی (فر)

فرتور - fartûr = عکس : **فرتور** می از قدح فتاده برسقف سرا چو آب روشن (فر-قس: پرتو)

فرج - farj = ورج وارج- فرّه و خوره- قدر وارزش (مع)

فرجار - farjâr = معرّب پرگار

فرجام - farjâm = انجام وپایان - آخرین شرابی که از صراحی در جام ریخته شود - سود و فائده - سعادت و خوشبختی (مع)

فرجامگاه- farjâmgâh = گور وقبر- روز قیامت: پی دشمن ودوست کردی تباه کنون باز گشتت **بفرجامگاه** . فردوسی

فرجد - farjad = پدرجد خواه مادری، باشد یا پدری : نور جد از جبههٔ او تافته فرّ جد از **فرجد** خود یافته. امیرخسرو (آنن)

فرجمند - farjmand = صاحب قدر وارجمند: تاجهان را زینت آرد فرّ وبرز پادشاه ارجمند **وفرجمند** و فر خجسته بادشاه. ناصر بخاری (نظ)

فرجی - farajî = نوعی جبهٔ صوفیانه (مع)

فرخ - farrox = مبارك وخجسته - زیباروی- نام روز دوم‌ازخمسهٔ‌مسترقه سالهای ملکی (په : farraxv = خوشبخت- پرتوافکن- زیبا- تابان)

فرخا - farxâ مخفف «فراخا» = گشادی : بود چو چشمهٔ سوزن بچشم اعدایت زبس بلا و محن عالمی‌بدین **فرخا** . شمس‌فخری (آنن)

فرخار - farxâr = نام محلی است و بمعنی بتکده: «گرسا نك‌ازتبت‌است واندر وی‌بتخانه‌ای بزرگ است آنرا **فرخار** بزرگ خوانند» . حدودالعالم- هرشهرکه مردم آن زیبا باشند : زروی سوری بباغ هرجا**فرخارها**ست زبوی سنبل براغ‌هرسو تاتارهاست. محمودصبا (مع- سغ: Brγ'r)

فرخاش-farxâš = پرخاش(مع)

فرخاگ - farxâg = فرخواگ = گوشتابه وقلیه‌ایکه روی‌آن‌تخم‌ریزند = املت‌گوشت، روز عیداست دوقربانی فربه فرما در خور قلیهٔ **فرخاگ** و کباب وسرقه. سوزنی (رش)

فرخال - farxâl = موی‌بی‌شکن وفروهشته: سروسیمین‌ترادرمشك‌تر زلف **فرخالت** زسر تا پاگرفت. فیروزمشرقی (نظ)- ص: فرخاك

فرخت- foroxt مخفف «فروخت» مصدر ومفعول مرخّم و ماضی مطلق از «فرختن»- فروش مقابل خرید: «مردان که مشغول نکند ایشانرا بازرگانی و نه‌خرید و**فرختن**». تفسیرکمبریج

فرختار - foroxtâr مخفف «فروختار» = فروشنده: هرگزنبودخلق **فرختار** چو تو حور مانا که‌ترارضوان بوده است **فرختار**. قطران (سر)

فرخج- faraxj و فرخچ = زشت وناشایست- ناتوان و سست - پلید ، ای بلفرخج‌ساده همیدون و**فرخچی** نامت **فرخج** وکنیت ملعونت بلفرخج . لبیبی (فر)- (قس: فرخج= پرخش= پلخش = پلشت)

فرخچ- farxaç = فرخج-فرخش و پرخش (قا)

فرخجسته - farxojasta = میمون ومبارك: این غم دل بردیك ره چون هزیمت کرد برد **فرخجسته** فرّ فروردین‌پدید آورد ورد. غضائری‌رازی (ح-قا)- مطرب و نوازنده -گل همیشه بهار (مع)

فرّخ‌دیم - farroxdîm و فرّخ رخ= زیباروی: کی‌بودکی‌که بازبینم‌باز آن همایون لقا و **فرّخ‌دیم**. مسعود سعد

فرّخ‌روز-f.rûz = نام‌لحن‌بیست‌و هفتم از سی لحن باربد: چو بارش رأی **فرّخ روز**گشتی زمانه فرّخ و فیروز گشتی. نظامی

فرخسته - farxasta = مجروح و پی‌کوفته و پایمال شده : او می خورد بشادی‌وکام دل دشمن‌نزارگشته و **فرخسته**.ابوالعباس‌عباسی (فر) - این کلمه بصورت **فرخشته** تصحیف شده

فرخش - faraxš = پرخش و پرخج = کفل حیوانات : روز هیجا از سر چابك‌سواری برِدری از **فرخش** وران اسب خصم کیمخت و بفند (نظ)

فرخشه - faraxša = قطائف یا رشتهٔ قطائف : بسا کسا که بره است و **فرخشه** برخوانش وبس‌کسا که جوین نان همی نیابد سیر . رودکی (فر)-این کلمه بصورت **فرخشته** تصحیف شده

فرخمیدن - farxamîdan = فلخمیدن وفخمیدن (مع)

فرخنج - farxanj = نصیب و بهره : مرا از تو **فرخنج** جزدرد نیست چو من سوخته در جهـان مرد نیست . اسدی (فر)

فرخنده - farxonda = مبارك ومیمون : فرّخ آن **فرخنده** طالع‌را که چشم برچنین روی او فتد هربامداد . سعدی (گل)

فرخنده‌پی - f.pey = مبارك‌قدم وخوش‌اقبال

فرخو - farxow و پرخو = پیراستن‌درخت وبریدن شاخهای زائد: مرکشت را خود افکن نیرو رز را بدست خودکن **فرخو**. (رك: فرخویدن) مبدل «پرخو» = جای انبار کردن غلات درخانه (خ: پرخو)

فرخواگ-farxâg = فرخاگ = (سغ: fraxvâg = بریدن گوشت بقطعات که درآش‌یا آبگوشت گذاشته‌شود (ح-قا)

فرخوی - farxûy = خلق و خوی (مع)

فرخویدن - farxovîdan و فرخیدن = پرخویدن = پیراستن‌درخت و«پرخو» کردن (فرخو + یدن)

فرخیدن-farxîdan = فرخویدن: ز**فرخیدنش**چون‌بپرداختی چوگل‌جای خواب ازچمن ساختی . عنصری (آنن)

فرد - fard = فارد (مع)

فردا - fardâ وپردا = روز پس ازامروز- روزیکه پس از روزموردبحث بیاید چه درگذشته‌وچه‌درآینده: «**فردای** آن روز نزد وی رفت»- یکی‌ازروزهای آینده: **فردا** که برمن‌تو وزد بادمهرگان آنکه شود پدیدکه نامرد و مردکیست. ناصرخسرو

فردانی - fardânî = یگانه و بی‌نظیر ، جز مگر نادر یکی **فردانیی** تن بزندان جان‌او‌کیوانیی. مولوی(عر)

فردایین- fardâyîn و فردائی = مربوط‌به‌فردا- منسوب بفرد-آینده: «عالم‌باقی‌مردم را سرای**فردایین** است». جامع‌الحکمتین (مع)

فردایینه-fardâyîna = فردایین. مقدمة‌التفهیم (مع)

فردخانه- fardxâna = خانه‌ای که غریبان درآن فرود آیند- اطاقی‌در خانقاه‌که اختصاص بچلّه‌نشین داشت = چلّه‌خانه (مع-عر.ف)

فرده - fardara و فردر = فرادر = چوبیکه پس درگذارند تا باز نشود: درکونش‌کرد **فرده**آبنوس‌رنگ. سوزنی (نظ)- ص، فروزه- فروده‌وفرود

فردوس - ferdows = باغ و بوستان = بهشت: من‌ملك بودم‌و**فردوس**

برین جایم بود آدم‌آورد دراین دیر
خراب‌آبادم. حافظ (آو: pairidaéza
= محوطهٔ محصور باغ)

فردین- fardîn مخفف «فروردین»:
تا باد بزان‌سرد بوددرمه‌آذر تابرگ
رزان زرد بود درمه **فردین**. عبدالواسع
جبلی (آنن)

فرز- ferz = چابك(ط)-مهره‌ای
از مهره‌های شطرنج = فرزان

فرز - ferez محفف «فریز»

فرزام - farzâm = فرزان=
سزاوار ولایق: مکن‌ای‌روی‌نکو زشتی‌با
عاشق خویش کزنکورویان زشتی‌نبود
فرزاما. دقیقی (فر)

فرزان- farzân مخفف «فرزانه»
= دانشمند- عاقل-حکیم: هرکجاتیزفهم
و **فرزانی** است بندهٔ‌کند فهم نادانی
است. سنائی- فرزام

فرزان- ferzân وفرز = «فرزین»
در بازی شطرنج (مع)

فرزانه - farzâna = «فرزان»
بمعنی عاقل ودانشمند

فرزد - farazd، فرز وفریز =
سبزهٔ شاداب: فروزد زکیوان‌ترا اورمزد
برخشانی لاله اندر**فرزد**. بوشکور(فر)
این‌کلمه بصورت **فریژ وفریس و پریز**
وفرزه نیز آمده

فرزند - farzand = زاده و
ولد-چیزیکه‌ازدیگری تولدشده باشد

فرزندآب- f.e.âb = جانوریکه‌در
آب نشو ونماکند- حباب (مع)

فرزندآفتاب- f.e âftâb = جواهر
معدنی ازقبیل لعل ویاقوت و غیره

فرزندخاور - f.e.xâvar =
آفتاب، خورشید

فرزندزاده- f.zâda = نوه‌و نبیره

فرزندضمیر- f.e.zamîr = آنچه
از فکر واندیشه تراود همچون شعر و
غیره (مع-ف.ع)

فرزند مجوس - f.e.majûs =
کنایه ازشراب

فرزندی - farzandî = منسوب
بفرزند- فرزندبودن

فرزنگ- farzang مبدل‌فرسنگ(مع)

فرزه - farza = فرزد وفریز، از
خانه چو رفت برسرکوی چون **فرزه**
نشست برلب‌جوی. نظامی (آنن)

فرزین - farzîn و فرزی =
مهره‌ای در شطرنج‌که بمنزلهٔ وزیراست
- چوبی درازکه درطویله‌ها نصب‌کنند و
زین برآن نهند (مع)

فرژ - faraž = گیاهی‌تلخ‌که درد
شکم را سود دهد: ویحك‌ای‌برقعی‌تلختر
از آب **فرژ** تاکی این طبع بد توکه
بگیرد سریژ. منجیك (فر-فس: فرز و
فریز)

فرسا(ی)- farsâ(y) = اسم‌مصدر
وامر و فاعل مرخم‌از«فرسائیدن» و در
صورت اخیر بمعانی زیر است: خسته
کننده: جانفرسای- محوکننده: گردون
فرسای (مع)

فرسایدن - farsâyîdan =
فرسودن

فرسپ - farasp وفرسب = تیر
بلند وستون: بام‌ها را **فرسپ**خردکنی

ازگرانیت گی شوی بربام. رودکی (په: farasp) - پارچه‌های رنگینی که در جشنها بدر و دیوار آویزند (مع)

فرستانیدن - ferestânîdan وفرستاندن=فرستادن وگسیل‌داشتن(مع)

فرستك - farastok مخفف «فرستوك»

فرستو- farastû مبدل«پرستو» = چلچله: **فرستو** نیم غچغچه چون‌کنم مؤید براین غچغچه نیست‌شاد. سوزنی (نظ)

فرستوك - farastûk وفرستك = فرستو=پرستوك وپرستو (قا)

فرسته - feresta= فرستاده و رسول: **فرسته** چو از پیش ایوان رسید زمین بوسه‌داد آفرین‌گسترید. فردوسی

فرستیدن - ferestîdan = فرستادن

فرسخ - farsax= فرسنگ = مسافتی معادل ۱۲۰۰۰ ذراع (مع)

فرسخ - feresx= فرسك

فرسدن - farsodan مخفف فرسودن: تاباآخر همه بفرساید هرکه انجام راست**فرسدنی**. رودکی (فر)

فرسك - feresk= شفتالو (قا)

فرسناف - feresnâf= فرسنافه = شب نوروز: **فرسناف** بخت تو فیروز باد شبان سیه برتو چون روز باد. فردوسی (رش-نظ)

فرسنگ - farsang= فرسخ

فرسنگسار - farsangsâr = نشانه‌ایکه برای نشان دادن مسافت در راهها گذارند: نیابی درجهان بی‌داغ پایم نه‌فرسنگی و نه**فرسنگساری**. لبیبی (فر)

فرس‌نهادن-farasnahâdan= مغلوب شدن- عاجزآمدن (مع)

فرسودن- farsûdan وفرسائیدن و فرسدن=محو و نابود شدن وکردن: نه‌باآخر همه **بفرساید** هرکه انجام راست**فرسدنی**. رودکی(فر)-آزرده‌شدن: دلم در بند تنهائی **بفرسود** چو بلبل درقفس روز بهاران. سعدی- لاغرشدن: تنم **فرسود** و عقلم رفت وعشقم همچنان باقی وگرجانم‌دریغ‌آید نه مشتاقم که کذابم. سعدی- زدودن- سائیده شدن - پیر شدن- عاجزشدن- سودن ومالیدن- کهنه‌شدن - پوسیده شدن وکردن (مع) - (او: fra+sû)

فرش - forš و فرشه= شیری که ازحیوان‌نوزائیده‌دوشند=آغوزوفله (مع)

فرش - farš= هرچیز گستردگی - قالی- جاروائی‌که غیر ازخوردن‌کاری نکند (مع-عر)

فرش‌باستان - f.e.bâstân = کنایه‌از زمین (مع)

فرشتوك- faraštûk = فرستوك و پرستوك (قا)

فرش‌خاك- f.e.xâk= فرش‌باستان

فرش‌دورنگ- f.e.dorang کنایه از روزگار

فرش‌زمردین- f.e.zomorrodîn کنایه از سبزه‌زار وچمن

فرش‌زمین-f.e.zamîn= زمین

فرش‌سقلاب - f.e.soɣlâb کنایه‌از کاغذ (مع)

فرش‌عاج - f.e.âj = برف (مع)

فرشك - farešk = چند دانهٔ انگور درهم‌بسته = تلسکهٔ انگور - (خ؛ فرشك = دانهٔ انگور - نظ)

فرشه - forša = فرش = آغوز و فله (قا)

فرغ - farɣ = فرق وتارك-خود (فر - ۲۴۲)

فرغار - farɣâr = اسم‌مصدر و امر از «فرغاریدن» - خیس و تر - سرشته ؛ چرا که ترّی بـرآب برپدیدتر است بدو کنند همه چیز خشك را **فرغار**. ابوالهیثم (فر)

فرغاریدن - farɣârîdan و فرغاردن = خیسانیـدن و تر کردن - سرشستن (قا)

فرغانه - farɣâna = نام‌شهری - نوائی ازموسیقی که آنرا **نهاوندك** نیز گویند: گاه فرودم نی‌نـائی بکام داده **بفرغانه** فروغ تمام. امیرخسرو (آنن)

فرغر - farɣar = اسم‌مصدر و امر وفاعل مرخّم از **فرغردن** - جائیکه آب‌گذشته وکمی ازآن‌بجا مانده-آبگیر وغدیر- جوی‌آب؛سالی میان بادیه‌دیدند **فرغری** زانسان‌که هر که گفت‌نکردند باورش باورکنی مرا که بدیدم بچشم خویش امسال چون فرات روان چند **فرغرش** خاقانی

فرغردن - farɣardan مخفف فرغاریدن = خیساندن و تر کردن-سرشتن: علم اندرنور حق **فرغرده**شد پس‌زعلّت نور یابد قوم لد. مولوی- ص : **فژغردن**

فرغل - farɣol مخفف «فرغول»

فرغن - farɣan = «فرکن» = جوی نو احداث شده‌که درآن آب‌روان کنند: دو **فرغن** است روان از دو دیده بررخ من رخم زرفتن فرغن بجملکی فرکن. فرخی- مخفف «فرغند»

فرغند - farɣand و**فرغنده** = گیاه عشقه: ایا سرو نو درتك ویوی‌آنم که **فرغند** واری به‌پیچم بتو بر. رودکی (فر ، فژغند)- مصحف فژغند و فزغند (رك: ح-قا)

فرغول - farɣûl و فرغل = تأخیر - درنگ- غفلت: بهرکار بیدار و بشکول‌باش بدل دشمن‌خواب و**فرغول** باش. اسدی (آنن)- ص: فرغوك

فرغیش - farɣîš = کهنه و فرسوده: نکنم‌یاد زتاراج ونیندیشم‌زانك مرکبم‌بود خرلنگ ولباسم **فرغیش**.امیر معزی- موئیکه، از زیر پوستین سربیرون آورده بود (فر-۲۲۱)

فرفتن-fereftan مخفف«فریفتن»

فرفخ- farfax = معرّب«پرپهن» = خرفه-گیاهی از تیرهٔ **فرفیون**که در نواحی‌گرم میروید (مع)

فرفر-fa(e)rfa(e)r = باشتاب و عجله: برداشت کلك وکاغذو**فرفر**فرو نوشت فی‌الفور این قصیدهٔ مطبوع آبدار. انوری (خ: ferfer)

فرفر- farfar، فرفره وفرفروك = چرمی مدورکه‌کودکان ریسمانی در آن‌گذارند ودرکشاکش آورند تا ازآن صدای **فرفر** ظاهر شود = **بادفر**: توروان

کرده درهوا **فرفر** که فلان ملحداست
وآن کافر. سنائی
فرفروك- farfarûk = فرفره
وفرفر (مع)
فرفره - ferfera = فرفروك:
بفرفرهوبمشاق‌وبکعب‌وسرمامك بخرد
چاهك وچوگان وگوی‌درطبطاب.خاقانی
فرفهن - farfahan . فرفه و
فرفین وفرفینه مبدل **پرپهن**=تخم**خرفه**
ودرعربی بصورت **فرفخ**تعریب شده- ص:
فرفخین
فرفور - fo(e)rfûr معرّب‌فرفیر
= تیهو: من‌بچّهٔ**فرفورم** واو بازسپید است
با بازکجا تاب برد بچّهٔ تیهو؟.بوشکور
(فر)- ص: فرغور، فرخور و فرفوز
فرفیر- ferfîr = فرفور= تیهو
فرفیر-farfîr= فرفهن= خرفه
(لات: pullipes)
فرفین- farfîn وفرفینه= فرفهن
= خرفه (مع)
فرق - farꞋ = تار سرکه راهی
است میان موی سر= چکاد- سر وکلّه -
بالای هرچیز- تفاوت: **فرق** است میان
آنکه‌یارش‌دربر باآنکه‌دوچشم‌انتظارش
بردر. سعدی (آنن-عر)
فرق‌افشان - f.afšân = نثاریکه
بر سر عروس‌وداماد‌ریزند= شاباش(مع)
فرق‌کردن- f.kardan = اختلاف
نهادن- تشخیص‌دادن
فرکال - farkâl = پرگار (مع)
فرکامخ - farkâmax =شیریکه
برخوردنی ریزند- (فر = بر-+ «کامخ»

معرّب کامه»)
فرکند - farkand = فرکن =
جوی ومحل عبور آب: نه‌در وی‌آدمیرا
راه رفتن نه دروی آبها را جوی و
فرکند. بوالعباس- معبر سیل و زمین‌که
ازعبور سیل ناهموار شده و جابجا آب
ایستاده: چگونه راهی راهی دراز ناك
وعظیم همه سراسر **فرکند** وجای‌خاره
وخاك. بهرامی-مخفف«فرکنده»
فرکندن - farkandan =
فرسودن (فر) وبهم‌ریختن (قا)
فرکنده - farkanda وفرکند=
فرسوده‌وازهم‌ریخته: چون‌زورق**فرکنده** فتاده
بجزیره چون پوست سرپای شتربردر
جزار. خسروی (فر)
فرگرد - fargard = هریك‌از
فصول **وندیداد**
فرگل-fargol= نوعی‌ازپیراهن:
زمین از ریاحین شده چیت پوش هوا
از شفق‌گشته **فرگل**بدوش. ملاطغرا(نظ)
فرم-faram= دلتنگی‌واندوهناکی:
رفت برون میر رسیده **فرم** پخج شده
بوق ودریده علم. منجیك (مع)
فرمان - farmân = حکمی‌که
از جانب‌شخص‌بزرگ صادر گردد- توقیع
پادشاه- پروانه واجازه
فرمانبردار- f.bordâr= مطیع
فرمان‌بردن-f.bordan= اطاعت
کردن: گر برانی چه‌کند بنده‌که **فرمان**
نبرد ور بخوانی عجب از غایت‌احسان
تو نیست. سعدی
فرمانپذیر - f.pazîr= اطاعت

کنندهٔ فرمان

فرمان پرست - f.parast = فرمانبردار

فرمان‌راندن - f.rândan = حکومت کردن- فرمان‌دادن

فرمان‌رسیدن - f.rasîdan = ابلاغ حکم از طرف بزرگی-رسیدن‌اجل مقدّر (مع)

فرمان‌کردن- f.kardan = اطاعت کردن؛ گفت‌فرمان‌ترا **فرمان‌کنم** هرچه گوئی آنچنان‌کن آن‌کنم. مولوی

فرمان‌گذار - f.gozâr = فرمان دهنده (مع)

فرمان‌گزار - f.gozâr = فرمان بردار (مع)

فرمان‌نیوش- f.neyûš = فرمان شنو (مع)

فرمان‌یافتن- f.yâftan = دریافتن فرمان. مردن ودرگذشتن (مع)

فرمش- farmoš مخفف«فراموش»، مبادا بهشیاری وبیهشی کسیر ازفرمان او **فرمشی**. نظامی

فرمنی - fermenî و فرمونی = گیاه کلهو (مع)

فرمودن - farmûdan = امر کردن-دستوردادن-گفتن-آمدن: «بیرون **فرمود**» ظفرنامه یزدی (مع) - کردن: توجه‌فرمود،عنایت‌فرمود-اقدام‌کردن‌بکاری ودراین‌صورت بافعل دیگری‌بکار میرود: «رای عالی‌اعلاه‌الله **بفرماید** دانستن» . چهارمقاله

فرموش - farmûš و فرمش= مخفف «فراموش»؛ شراب بیخودی‌ها نوش کردی زمن یکبارگی **فرموش**کردی . نظامی (آنن)

فرموشیدن - farmûšîdan= فراموشیدن وازیادبردن: **نفرموشم** زدل یاد تو هرگز نه‌روز رام‌ونه‌روزهزاهن. فخرالدین گرگانی

فرموك-farmûk= گروههٔ ریسمان ریسیده شده که بشکل مخروطی بـردوك پیچیده شده باشد: مشغول پنبه‌چرخ و ندانسته‌کافتاب **فرموك**اخترانش‌بدزدد زدوکدان. اثیراخسیکتی (نظ)- گردنای اطفال‌که چوبیست مخروطی با پیچیدن ریسمان‌دورآن‌برزمین‌رها کنندتا بچرخد(قا)

فرمین-farmîn= فرمان: هردلی کز سرکشان‌ننهاد سر برهیچ‌خط زیر زلف او کنون سر برخط **فرمین** نهاد . امیرمعزی (نظ)

فرناد - farnâd = پایان‌وپایاب: گـذار کرده زپایابهای بی‌انجام سپه گذاشته‌ازآبهای **بی‌فرناد**. فرخی- (سن: آب=prânâdá)

فرناس- farnâs= غافل‌ونادان؛ گفت نقاش چونکه‌نشناسم که‌نه‌دیوانه ونه **فرناسم**. عنصری(فر) (سن:nac+ pra = ناپدید شدن) - خواب‌آلوده- نیم‌خواب (قس: خرناس)

فرناس-fernâs= مهتر روستائیان - شیر ستبرگردن ودلیر (مع)

فرنج - faranj = شاخهٔ بزرگی که چون آنرا ببرند شاخهای‌کوچك از

اطراف آن برآید (مع)

فرنج - foronj = پیرامون و اطراف دهان: سر فرو بردم میان آبخور از **فرنج** منش خشم آمدمگر. رودکی (فر)

فرنجك - faranjak وفرونجك = سنگینی که درخواب برشخص افتد= کابوس: **فرنجك** وارشان بگرفته آن دیو که سریا فی است نامش خورخجیون. خاقانی (آنن)-قس: فدرنجك و درفنجك و برفنجك

فرنجمشك - faranjmešk = گیاهی دوائی که شاید بالنگوی صحرائی باشد (قا) و بصورتهای پرنجمشك و فلنجمشك و بلنگمشك نیز ضبط شده

فرند - farand معرّب «پرند» بمعنی حریر گلدار وشمشیر (قا)

فرندل - farandal = گیاهی است دوائی (مع)

فرنگ - fereng = چوبکی پهن و مدوّرکه اطفال آنرا بدو انگشت چرخانند (مع)

فرو - forû = پیشوندفعلی بمعانی زیر: فرود ونشیب: فرو آمدن، داخل و اندرون: فروبردن، به وبر: فروبستن و وفرو خواندن- پیشوند اسمی بمعنی «پست»: فرومایه، فروتن- مستقلا بجای «فرود» مقابل «بالا» بکارمیرود: «پس میان جهت اما خلاف بطبع نشاید که بود تا یکی جهت **فرو** بود ویکی جهت زبر. دانشنامهٔ علائی

فروار - farvâr ، فراوار و فربال = «پروار»- بمعانی خانهٔ تابستانی و بالاخانه: گه میل موالیت ز**فروار** به فردوس که معدن اعدای تو از سجن بسجین.

عثمان مختاری

فرواره - farvâra وپروار = پرواره = پرواری

فروال - farvâl وفرواله = فروار وفربال

فروآمدن - forûâmadan = بزیر آمدن- نزول کردن- غوطه ورشدن- فرو رفتن- غروب کردن - واردشدن بر کسی- میل کردن: تو را سریست که باما **فرو نمیآید** مرا سری که حرامست بیتو بربالین. سعدی - فرو ریختن دیوار و بنا (مع)

فروآوردن - f.âvardan = پائین آوردن- نزول دادن - بمنزل کسی وارد کردن (مع)

فروافکندن - f.afkandan = فرو انداختن- بپائین انداختن

فروباریدن - f.bârîdan = ریختن- نثار کردن

فروبردن - f.bordan = بزیر بردن- پائین بردن - جای دادن - غوطه دادن- بلعیدن (مع)

فرو بستن- f.bastan = مضبوط کردن- بستن: بود آیا که در میکده‌ها بگشایند گره از کار **فرو بستهٔ** ما بگشایند. حافظ

فروتابیدن - f.tâbîdan = بپائین تابیدن

فروتر - f.tar = پائین تر

فروتن - f.tan = متواضع

فروجستن - f.jastan = پائین جستن- جهیدن

فروچکیدن - f.çakîdan = پائین چکیدن- چکیدن

فروچیدن - f.çîdan = چیدن

فروختار- forûxtâr وفرختار = فروشنده

فروختن-forûxtan = فروشیدن چیزی - اظهار نمودن و اظهار کردن: برومفروش زهدوخودنمائی که‌نه‌زاهد خرند اینجا نه طامات . عطار - مخفف «افروختن»

فروخواندن-forûxândan = قرائت کردن- خواندن

فروخوردن - f.xordan = بلعیدن- تحمّل کردن

فرود - forûd = زیر مقابل بالا - اندرون: **فرود**سرای-پائین: **فرود**آوردن (= فرو)-زیرین‌وپایین-پائین‌ترازحیث‌مکان ورتبه: «فلاسفه را که ایشان **فرود**اهل تاییدند» . جامع‌الحکمتین- باستثنای ، بجز : «الله میگوید **فرود** ازشرك آن کس آمرزیم که‌خودخواهیم» . کشف‌الاسرار- پس‌وبعد «از**فرود** ایشان‌بدویست‌سال...» مقدمهٔشاهنامهٔابومنصوری-درموسیقی بخش پایان‌مقام‌وبرگشتن‌بمایه‌درضمن‌انتقال‌بزمینهٔ نخستین(مع)- چوب زیرین چهارچوب‌در = عتبه-بریان کرده‌وبرشته(قا = فروده)

فروداشت- forûdâšt = بپایان رسانیدن‌کاری- بآخررسانیدن‌خوانندگی: چو نوای سخن اینجا **بفروداشت** رسید هرچه خواهی‌که بود آن تو آن آن تو باد. مجیر بیلقانی- فروداشتن

فروداشتن - f.dâštan = نگاه داشتن ومحافظت کردن: ولیکن‌صبر کرد و دل **فرو داشت** به‌ننمود آن تباهی کاندرو داشت. فخرالدین گرگانی- پائین داشتن- بآخر رسانیدن وختم کردن(مع)

فرودآمدن - forûdâmadan = جا گرفتن و نشستن:عاشقان‌دارندکار و عارفان دانند حال اینسخن‌دردل**فرود آید** که ازجان گفته‌اند. سعدی-اثر کردن: اینسخن‌را حقیقتی باید تامعانی بدل **فرود آید**. سعدی

فرودآوردن - f.âvardan = پائین‌آوردن- پیاده کردن- پائین کردن مقابل برآوردن (مع)

فرودرفتن - f.raftan = داخل شدن (مع)

فرودست-forûdast = زیردست- زبون‌وپست-ناتوان-گویندگی وخوانندگی که چندکس آواز را باهم یکی کنند و کوك سازند وبادائره و امثال آن اصول نگاه دارند: برداشته زبهر **فرودست**این نوا. خاقانی (رش)

فرودوشیدن - f.dûšîdan = دوشیدن-بیرون کشیدن‌واستخراج کردن(مع)

فرودویدن - f.davîdan = سرازیر شدن - بسرعت پائین آمدن - فرونشستن آب (مع)

فروده - forûda = چوب‌زیرین چهارچوب در- برشته‌وبریان: بزیر دنبهٔ بریان‌برنج گودابی چگونه‌گرددزآتش **فروده** وبریان . سوزنی (=فرود)

فرودهمّت - forûdhemmat = دون‌همت و پست (ف.عر)

فرودین- forûdîn = منسوب «بفرود» = زیرین: پیش ما عید رسید وخبرفتح‌رساند ازجبالی که**فرودینش** بود چرخ برین. سوزنی - چوب زیرین آستان در= عتبه (= فرود)

فرودین-farvadîn= فروردین: بپوشیده لباس **فرودینی** بیفکنده‌لباس ماه آذر. دقیقی

فرورد - farvard =فرور = فروهر (مع)

فروردگان - farvardgân= پروردگان= پنج روز آخر سال‌که‌خمسهٔ مسترقه نامیده میشود (مع)

فروردیان - farvardîyân= جشن فروهران‌که هنگام فرودآمدن‌فرو هران بزمین است وآن ده روز است از **اشتادروز** تاانیران روز از اسفندماه و پنج‌روزگاتها (مع)- فروردگان

فروردین - farvardîn =ماه اول سال شمسی- نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی (= فروردین روز)

فرورفتن-forûrafan = رفتن - غوطه‌ورشدن-نفوذکردن وداخل شدن: بهر راهی‌که دانستم **فرورفتم** ببوی تو کنون عاجز فرو ماندم‌ره دیگرنمیدانم. عطار - بند آمـدن نفس : بـازم نفس **فرورود** ازهول‌اهل فضل باکفّ مو سوی چه زند سحر ساحری؟ سعدی

فروریزیدن - f.rîzîdan = فروریختن

فروز - forûz =فروغ وتابش- روشنی- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخّم از «فروختن» بمعنی افروختن: بیا ساقی‌آن جام‌گیتی **فروز** چراغ شب وروشنائی روز. امیدی. گنج‌سخن

فروزاندن - forûzândan و فروزانیدن = «افروزاندن» متعدی‌افروختن

فروزیدن - forûzîdan = افروختن وفروختن

فروزینه-forûzîna= آتشزنه- آنچه بدان آتش افروزند= آتش‌زنه: شرری را که جست زآهن وسنگ بی**فروزینه** مشکل است درنگ. جامی

فروستردن - forûsetordan = پاك‌کردن- زدودن: باد خزان نگر که زبستان **فروسترد** آن‌نقشهای‌طرفه ونیکو نگارها. شیبانی- گنج‌سخن

فروسو(ی) - f.sû(y)= جهت پائین، طرف سفلی مقابل «برسوی»

فروشاندن - f.šândan = فرو نشاندن

فروشدن- f.šodan= فرورفتن: همّت سعدی بمشق‌میل‌نکردی ولی می چو **فروشد** بکام عقل بناکام‌رفت. سعدی - فرودآمدن- بپایان رسیدن: جانا که گفت روزم ازهجرهمچوشب کن؟ روزم **فروشد** آخریك شب مرا طلب‌کن. عطار - نابود و ناپدید شدن : عجب دراین‌که یکی باز نامد وهرروز **فروشدند** در این بادیه هزارهزار. عطار- داخل‌شدن - غوطه‌ورشدن- غرق‌شدن- بخاك افتادن و نمازبردن : درپیش او سوار و پیاده **فروشوند** هرج اندر آن دوشهرپیاده است یاسوار. معزی - سقوط‌کـردن -

پوشیده‌ماندن: «وهرچه در این واقعه از لشکرکشی بروی **فروشود** ، تو بایاداو فرودهی» . چهار مقاله (مع) - غروب کردن آفتاب و ستارگان : ۷ آفتابرا دیدکه بچشمه‌ای **فروشد** . تفسیرطبری

فروشدنگاه - f.šodangâh= مغرب وباختر (مع)

فروشستن - f.šostan=شستن- محوکردن (مع)

فروشك - forûšak= فروشه وآفروشه=بلغور (فر-۳۰۷)

فروشه - forûša و آفروشه = نوعی حلوا- حلوا ونان خورشی استدر گیلان (قا)- فروشك

فروشیدن - forûšîdan = فروختن؛ زودتر استر**فروشید**آن‌حریص یافت از غم و ز زیـان آن محیص . مولوی (مع)

فروغ - forûγ=فروز= شعاع وروشنی وتابش؛ برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون **فروغش** از برگردون کنداجرام‌را اخکر. دقیقی (فر)

فروغمند - f.mand=نورانی و نوربخش؛ پیشانیش‌از**فروغمندی** صبح دو جهان بسربلندی. فیاض (آنن)

فروفرستادن - ferestâdan =forû پائین‌فرستادن - نازل‌کردن : «وما انزل من قبلك‌وهرچه**فروفرستاده آمد** پیش ازتو». کشف‌الاسرار (مع)

فروك - farûk=مرغ جوان‌که هنوز تخم نکرده (آ؛ فریك)

فروکردن - forûkardan= داخل‌کردن چیزی‌درجائی‌باچیزی-فرو افکندن- بیرون ریختن و خالی‌کردن - خاموش‌کردن چراغ وامثال آن (مع)

فروکش - f.kaš = اسم مصدر وامر وفاعل‌مرخم ازفروکشیدن(=فرو کشنده)- توقف، اقامت

فروکشتن- f.koštan=خاموش کردن چراغ

فروکش‌شدن - f.kaššodan= مقیم‌شدن

فروکش‌کردن - f.k.kardan = فروکشیدن‌ونگاه‌داشتن زمام-اقامت کردن وماندن؛ دل‌گفت **فروکش‌کنم**‌این شهر ببویش بیچاره ندانست‌که یارش سفری بود. حافظ

فروکش‌گشتن - f.k.gaštan= فروکش‌شدن

فروکشیدن-f.kašîdan= توقف کردن- اقامت‌کردن - نگهداشتن زمام مرکوب : سرمنزل فراغت نتوان زدست دادن ای‌ساروان**فروکش** کاین‌ره‌کران ندارد . حافظ- خشك‌کردن؛ وقتی اگر برانیم بنده‌دوزخم مکن کانش‌آن**فرو کشد** گریه‌ام از جدائیت. سعدی

فروکوفتن - f.kûftan = بر زمین فروبردن - زدن وکوبیدن‌کوس و طبل (مع)

فروگذاردن - f.gozârdan= ترك‌کردن - از دست دادن - مضایقه و کوتاهی‌کردن (مع)

فروگذاری - f.gozârî وفرو گذار=مضایقه-خودداری‌ازکاری-کوتاهی

فروگذاشت - f.gozâšt = غفلت - قصور وسستی- عفو و اغماض

فروگذاشتن - f.gozâštan = مضایقه‌کردن- مهمل گذاشتن- صرف‌نظر کردن- گذشت کردن- رخصت‌دادن- اجازه دادن- آزادکردن (مع)- آویختن: گر برقعی **فرونگذاری** تو برجمال درشهر هرکه کشته شود درضمان‌تست. سعدی - رهاکردن وترك گفتن: حکایت‌شب‌هجران **فروگذاشته** به بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال. حافظ

فروگرایستن - f.gerâyestan = بسوی پائین متوجه‌شدن- بزیرمتمایل شدن (مع)

فروگرفتن - f.gereftan = دردست کردن- تصرّف کردن- پائین‌آوردن - توقیف وبازداشت‌کردن (مع)

فروگشادن - f.gošâdan = اجزای مرکّبی‌را ازهم‌جداکردن: «طلسم ترکیب آن ازهم**فروگشایم**».مرزبان‌نامه

فرومالیدن - f.mâlîdan = مالیدن- افشردن وعصاره گرفتن - تنبیه کردن- برچیدن (مع)

فروماندن- f.mândan = منتظر ماندن-درنگ‌کردن-نیازمندشدن-معزول شدن: «دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی بودکه از عمل**فروماند**». سعدی (گل)- عاجز شدن : بجنگ خصم کسی کز حیل **فروماند** ضرورتست‌که بیچاره‌وار برگردد. سعدی- خسته شدن و بازماندن : پای طلب از روش **فرو ماند** می‌بینم و چـاره نیست الاّك .

سعدی- گیرکردن: تو درمیان خاك **فرو مانده** و اسیر گویا زبان‌حال تو با حق‌که ربنّا. عطار

فرومایه - f.mâya = پست ودون‌همّت- خوار و حقیر - بی‌هنر وبی دانش- تهی‌دست ومفلس-بخیل وخسیس: با **فرومایه** روزگار مبر کزنی بوریا شکر نخوری. سعدی (گل)

فروموليدن - f.mûlîdan = بپائین‌خزیدن-درنگ‌کردن-دیرماندن(مع)

فروند- farvand و فرونده = چوبیکه پس درگذارند تاباز نشود (= فراوند)- سکّان کشتی- بادبان کشتی(مع)

فرونشانیدن-forûnešânîdan وفرونشاندن- متعدی «فرونشستن»

فرونشستن - f.nešastan = پائین‌نشستن- ته‌نشین‌شدن- کم‌شدن‌حرارت - کم شدن حدّت چیزی - آرام شدن و تسکین‌یافتن (مع)- خاموش‌شدن:چراغرا که چراغی ازاو فراگیرند **فرونشیند** وباقی بماند انوارش. سعدی

فرونگر - f.negar مخفف فرو نگرنده = آنکه‌بپائین‌نگاه‌کند-دون‌همّت و پست

فرونگریدن- f.negarîdan = فرونگریستن= بپائین‌نگاه‌کردن - دون همت‌بودن

فرونهادن - f.nahâdan = پائین‌نهادن چیزی- پائین‌آوردن- معزول کردن- مواضعه‌کردن (مع)

فرونهادن وبرداشتن - f.n.vabar dâštan = بمیان آوردن ودربارهٔ

آن گفتگو کردن: «واما بهیچ حال روی ندارد که باوی ازحدیث رفتن **فرونهد وبردارد**». تاریخ‌سیستان

فروواریدن - f.vârîdan = بدهان فروبردن وبلعیدن (مع)

فروهختن - f.hextan = فروهیختن

فروهر- faravahar = **فرورد و فرورتی وفروشی** = نیروئی که‌سراسر. آفرینش نیاك از پرتو آن پایداراست. و هرموجودی فروهری دارد که بـاوی بجهان میآید وپس ازمرگ وی بآسمان برمیگردد و هرســال یکبار در جشن فروردین‌بزمین‌میآید وازبازماندگان‌خود بازدیدمیکند (ح.قا- په: fravahar)

فروهشتن-forûheštan = فرو هلیدن = پائین گذاشتن - بزمین نهادن- آویزان کردن- آویزان‌شدن: عقیق‌وزبر جد همه برگ وبار **فروهشته** ازشاخ چون‌گوشوار. فردوسی - پائین افتادن - سست گشتن(مع)- رها کردن: الایاخیمگی خیمه **فروهل** که پیشاهنگ بیرون‌شد زمنزل. منوچهری

فروهیختن - f.hîxtan و وفروهختن = فروکشیدن- بپائین‌کشیدن

فروهیده-forûhîda = پسندیده: هر که فرهنگ ازو**فروهیده** است تیز مغزی از او نکوهیده‌است. عنصری(فر) - ص: فرهنده

فرویز-farvîz وفریز = فراویز

فرویش - farvîš = پرویش = تقصیر وفروگذاشت وغفلت : راه دیو و عین **فرویش** است این تا نپنداری که درویش است این. امیرحسینی‌سادات - کاهلی و درنگ : بهشیاریت باید پیش رفتن نه‌غافل‌وار با **فرویش** رفتن . امیرخسرو (جها)

فره - fareh = فراوان، نیرنگ چشم‌اوفره برسیمش‌ازعنبر زره زلفش همه بند وگره- جعدش همه چین وشکن. معزی- خوب و پسندیده (په: frêh)

فرّه - farra = خرّه = جلال و شکوه: **فرّه** شاهی خدای جمله بتو داد وانك بر چهرهٔ تو هست پدیدار. فرخی

فرهانج - farhânaj = شاخهٔ بزرگی که از درخت ببرند تا شاخه‌های دیگر برآید - شاخهٔ درختی که بدرخت دیگر پیوندکنند- شاخهٔ انگوریکه آنرا در زمین کنند و ازجای دیگر تتمهٔ آنرا برآورند (= فرهنگ، فرهنج وفرنج)- پیرامون دهان ازجانب بیرون (= فرنج وفرنجك) - بختك وکابوس (= فرنجك وفرونجك)

فرهختن - farhextan = فرهیختن وفراهیختن

فرهخته - farhexta = اسم‌مفعول از «فرهختن» بمعنی‌ادب کردن - تربیت کردن (= فراهیخته و فرهیخته) : ای شمن آهسته باش‌زان بت‌بدخو کان بت‌**فرهخته** نیست‌هست نوآموز. دقیقی(فر)

فرهست - farhast = بسیار و وزیاد (=فرایست = farh+ast)- جادوئی‌وسحر: نیست‌راهست کند تنبل‌اوی هست را نیست‌کند **فرهستش** . ابونصر مرغزی (فر)

فرّمند- farramand = دارای فر وشکوه: بسی خواندند آنزمان آفرین بدان **فرمند** آفتاب زمین. فردوسی

فرهمند -؟ farhamand = نزدیك وقریب: **فرهمند** بدکنش هرگز مرو تا نگردی دردمندوآهمند. ناصر خسرو- عاقل وخردمند: **فرهمندی** را بدل درجای ده سودکی داردت‌شخصی **فرهمند**. ناصرخسرو (نظ)

فرهنج-farhanj مبدل «فرهنك» - «فرهانج» بمعنی اول (= فرهنگ و فرنج) - «افرهنج» = گیاه کشوث (مع) - اسم مصدر وامر از «**فرهنجیدن**»

فرهنجه - farhanja = باادب- خوشخوی (فرهنج = فرهنگ + «ه» نسبت)

فرهنجیدن - farhanjîdan = ادب کردن: چنانت **بفرهنجم** ای بدنهاد که ناری دگر بارهزایران تویاد. فردوسی -خوشخو کردن - دانش آموختن - تعلیم کردن (رك: فرهیختن)

فرهنگ- fargang وفرهنج = ادب وتربیت نفس- علم ودانش: نیست **فرهنگی** اندراین گیتی که نیاموخت از شه آن **فرهنگ**. فرخی- مجموعهٔ آداب ورسوم: «و **فرهنگ** شاهان ومهتران و فرزانگان وکارساز پادشاهی...». مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری - مجموعهٔ علوم و معارف وهنرهای یك قوم -کتاب لغت - کاریز آب (مع)

فرهنگی-farhangî = بافرهنك وادب- معلّم و مدرّس: بدو مرد کازربسی برشمرد و از آن پس **بفرهنگیانش** سپرد. فردوسی

فرّهی - farrahî = دارای فرّه بودن- شأن‌وشوکت: دوتا گشت بالای‌سرو سهی از او دور شد دانش و **فرّهی**. فردوسی

فرهیب - farhîb = اسم‌مصدر وامر از **فرهیفتن**- فریب و خدعه

فرهیختن - farhîxtan و فرهختن = ادب کردن- تربیت کردن- ادب آموختن: ریاضت تو بداغ ادب‌فلك **فرهیخت** عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد. رفیع لبنانی (رك: فرهنجیدن)

فرهیفتن- farhîftn = فریفتن -کشف‌الاسرارمیبدی

فری- farî = آفرین = احسنت: **فری** روی تابانت چون روی دولت زهی قدبازانت چون‌عمر اختر. منصور منطقی رازی- (او: frya = دوست- محبوب)

فریاد - faryâd = یاری‌خواستن باآواز بلند- فغان وشکایت باآواز رسا- آواز بلند

فریادبرآوردن-f.barâvardan = باآواز بلند بانگ کردن

فریادبرداشتن - f.b.dâštan = فریاد برآوردن: «مر خویشتن را خوش آواز پنداشتی و **فریاد** بیهده **برداشتی**». سعدی (گل)

فریادخواستن - f.xâstan = دادخواستن - طلب‌یاری کردن

فریادخوان - f.xân = دادخواه

ومظلوم: **بفریادخوان** گفت فرمان تراست
مرا در دل است آنچه در جان تراست.
نظامی

فریادرسیدن - f.rasîdan = کمك کردن- داد دادن

فریادکردن- f.kardan = بصدای بلند یاری خواستن

فریادنامه - f.nâma = شکایت نامه

فریادی - faryâdî = منسوب بفریاد- فریادخوان (مع)

فریب - ferîb وفرهیب = عشوه- شیوه‌ای درعشقبازی- طلسم- غافل کردن بخدعه ونیرنگ-مکر وحیله: برسرزلف یار میلرزم که **فریب** ازدم‌صبا نخورم. باقر کاشی (آنن)

فریبا - ferîbâ = فریبنده-زیبا وجمیل- فریفته: هم حور بهشت ناشکیبا ازتست هم جادو وهم‌پری**فریبا**ازتست. مجدهمگر (جها)

فریبانیدن - ferîbânîdan و فریباندن = فریب‌دادن: «هشیار باشید که شمارا **نفریبند**». ترجمهٔ تفسیرطبری

فریب‌خوردن- ferîbxordan = گول‌خوردن- فریفته‌شدن

فریب‌دادن - f.dâdan = گول زدن وفریفتن

فریبساز - f.sâz = حیله‌گر- فریب‌دهنده (مع)

فریبش - ferîbeš = اسم‌مصدر ازفریفتن= فریب‌دادن

فریبش‌نمودن- f.namûdan = فریب‌دادن: تخادع = فریبش نمودن (لغ)

فریبکار - ferîbkâr = مکار و حیله‌گرد

فریبگاه - f.gâh = فریبگه = جائی‌که درآن طلسم بسته‌باشند (قا)

فریبناك - f.nâk = فریبنده: آمد آن خواهر زبانی‌باز بازبانی**فریبناك** دراز. امیرخسرو (آنن)

فریبی - ferîbî = دغاباز و حیله‌گر (مع)

فریبیدن- ferîbîdan = فریفتن

فریج - farîj = فریز وفریژ = گیاه «وج»

فریرون - farîrûn = فرارون

فریز - farîz = فرویز وفراویز -گیاه‌فرزدوفرز = فریش وفریج-کندن و ستردن موی، و پشم از اعضا - فریس و فریش = گوشت قدید

فریژ - farîž = گیاه وج (= فریج)-گوشت قدید (= فریش وفریس)

فریس - farîs = «فریژ» بمعنی گوشت «قدید-فریز بمعنی گیاه‌فرزد»(مع)

فریسیموس - farîsîmûs و فرسیموس = نعوظ‌شدید و دردناك‌که در مرضای مبتلابسوزاك‌ونوع‌آن‌پیدامیشود، ریگ درموزهٔ‌رهی‌بمنه کیك‌درپاچه‌صبا بمکن آنکه را رنج او **فریسموس** باحریم خود آشنا بمکن. (انج - یو ، prîapismos و بصورت فریسموس و افریموس‌تعریب‌شده)

فریش- rarîš = آفرین‌و«فری»: **فریش** آن روی دیبا رنگ چینی که رشك آرد براو گلبرگ‌تربر. دقیقی.

گنج‌سخن- فریس و فریژ بمعنی قدید و گوشت بریان، زفربهی بگمانی که گرفریش کنم رود دونایژه روغن از آن دو لخت فریش. سوزنی- تاخت وتاز؛ گراز بهرگنج آرم اینجا فریش بمغرب زر مغربی‌هست‌بیش. نظامی (نظ)-پریش= پریشان وپراکنده (مع)

فریش - ferîš = ممال «فراش» عربی= گستردنی‌وفرش، وز نمودارخانه تا بفریش کرده همرنگ روی‌گنبد خویش . نظامی- رختخواب و بستر :که خوبانی‌که درخورد فریشند زعالم در کدامین بقعه بیشند. نظامی (عر)

فریشته - ferîšta = افرشته و فرشته، این ازردای‌رضوان‌پوشیده پیرهن وآن از پرفریشتگان دوخته‌ازار. عمعق بخارائی. گنج‌سخن

فریفتار - ferîftâr =فریبنده

فریفتگار - f.gâr = حیله‌گر «واحمق‌کسی است که‌دل درین گیتی غدار فریفتگار بندد» . تاریخ‌بیهقی

فریفتن - ferîftan و فریبیدن = فریب‌دادن :گمراه‌کردن-مغبون‌کردن- فریب‌خوردن، بمدارای هیچکس مفریب ازمراعات هرکسی بشکیب. نظامی

فریفته - ferîfta = اسم‌مفعول از «فریفتن»= فریب‌خوردن- زیان‌دیده ومغبون- عاشق‌شوریده وشیفته

فریوانیدن - ferîvânîdan وفریواندن= فریبانیدن و فریفتن ؛ «یا چنانست‌که خردهای ایشان ایشانرا همی بدین‌فریواند». تفسیرکمبریج(مع)

فریودن - ferîvdan =فریفتن «بفریوندترا بصلح‌کردن وانو». ترجمهٔ تفسیرطبری

فریه - farya = لعنت ونفرین: دزدی طرّار ببردت زراه فریه برآن خائن مکار کن . ناصرخسرو (نظ) - (رك: farîh) و بتازی بمعنی دروغ و افترا آمده: منگر سوی آن‌کسی‌که‌زبانش جز خرافات وفریه ندراید. ناصرخسرو

فریه - farîh وفریه= نفرین و لعنت:همی‌کردبررهنمایش فریه چوره را رها کرد وآمدبه‌دیه. فردوسی(انج)

فزا(ی) - fazâ(y) مخفف«افزای» امروفاعل‌مرخّم‌از«فزاییدن» = فزاینده: جانفزای- فرح‌فزای

فزار - fazâr مخفف «افزار»

فزاك - fazâk =فژاك= پلید و مردار : زدکلوخی برهباك آن فزاك شد هباك او به‌کردار مغاك. طیان

فزاییدن - fazâyîdan مخفف افزاییدن

فزغند - fazɣand = بزغند و بزغنج = میوهٔ درخت پسته درحالیکه مغز درآن تولید نشده باشد- پستهٔ بی مغز (مع)

فزودن-fozûdan مخفف«افزودن»

فزون - fozûn مخفف «افزون»

فزوییدن-fozûyîdan=تلفظی از فزاییدن وفزودن :کسی‌که همره‌ساقی است چون‌بود هشیار چرا ننوشدکمتر چرا نیفزوید. مولوی (انج)

فزه - faza مبدل «فژه» =زشت‌و پلید: وین فزهٔ پیر زبهر تو مرا خوار

گرفت برهانا داز او ایزد جبّار مرا . رودکی- (فز=فژ+ «ه» نسبت)

فژ - faž وفز = چرك وکثافت (سغ: Bž)

فژاك - fažâk و فزاك=چرکین و پلید : همانا که چون تو **فژاك** آمدم وگر چون تو ابله فغاك آمدم. اسدی (فر) - (فژ+اك)

فژاکن - fažâkan = بزه وگناه (مع)

فژاگن - fažâgen وفژاکن= فژاگین؛ **فژاگن** نیم سالخورده نیم ار جفت بیداد کرده نیم. ابوشکور (فر)

فژاگین-fažâgîn وفژاگن= چرك آلود- پلید وپلشت

فژگن - fažgen مخفف «فژاگن»

فژولید ن- fažûlîdan مخفف «افژولیدن»

فژولیدن - fežûlîdan مبدل «پژولیدن»

فژه - faža وفزه= زشت وپلید؛ وین **فژه** پیر زبهر تو مرا خوارگرفت برهانا داز او ایزد جبار مرا . رودکی (فر)

فژیدن-fež(ž)îdan= نازفروختن وخود را برتر گرفتن : زاین وزان چند بودبرکه ومه مر ترا کشّی و **فژیدن** وغنج. رودکی (قس «فیس» = بمعنی نخوت فروشی در خراسان)

فسا(ی) - fasâ(y) = اسم‌مصدر وامر و فاعل‌مرخّم از «فسا یید ن» مخفف افسایید ن

فسار- fasâr مخفف «افسار»؛ ای به‌امر ونهی کرده برسر گیتی **فسار** کرد عزرائیل ناگه برسر عمرت لجام . امیر معزی (نظ)

فسان- fasân مخفف «افسان» = سنگی که بدان کارد وامثال آن تیز کنند؛ چه‌حاجتی **بفسان** روزرزم‌تیغش را از آنکه سینهٔ اعدای‌اوست‌سنگ‌**فسان**. فرخی -مخفف «فسانه» : آری‌مباش غرّه **فسان** و فسوس را هرگز مدان تومهرگیا اصل سوس را (نظ)

فسانه - fasâna وفسان= افسانه؛ **فسانه**گشت وکهن شد حدیث اسکندر سخن نوآرکه نور احلاوتی است دگر . عنصری

فسایید ن - fasâyîdan مخفف «افساییدن» = افسونگری‌کردن- رام ساختن : در نظر دیدهای مار آیند خلق را زان چو مار **بفسایند**. مسعودسعد

فستق- fostaγ معرب« پستك و پسته»

فستقی - fostaγî =برنگ‌پسته = سبز بزردی مایل؛ قرطهٔ **فستقی** فلك چاك زند چوفندقش هرسرزه‌قواره‌ای زهره‌کند بساحری. خاقانی

فسرانیدن - fosorânîdan و «فسراندن» مخفف «افسرانیدن»-فسرده کردن منجمد ساختن؛ «وآنگاه تری‌ورا بفسراند». دانشنامهٔ علائی

فسردن - fosordan = افسردن = سرد شدن- بسته‌ومنجمدشدن؛ دردهنها **فسرده** آب دهن ازدم‌سردهمچویخدان است. کمال‌اسماعیل (آ تن)

فسرده- fosorda مخفف «افسرده»

فسرده‌بیان- f.bayân = کسیکه سخنش سرد وبیمزه وبیهوده باشد (مع)

فسرده‌پستان- f.pestân = زنیکه هرگز نزاید- زن‌پیر (قا)

فسرده‌دل - f.del = مرده دل و افسرده- سخت‌دل وبی‌مهر (قا)

فسطانی- festânî مخفف «معرب» کلمهٔ سوفسطائی : اگر زین می‌نیـاری گشت آگاه مبر زینجا سوی**فسطانیان** راه. عطار (مع)

فسن- fasan مخفف «فسان»: سنگ ساو : دم‌بدم غمزهٔ تو بردل مـا تیزتر است راست ماننده تیغی‌که زنی بر **فسنی**. سلمان (نظ)

فسوس- fosûs مخفف «افسوس»: اگر تو خویشتن اندر قیـاس من آری همی **فسوس** تو بـرخویشتن‌کنی آور . عنصری (جها)

فسون - fosûn مخفف «افسون» = مکر و حیله : روان شود زره‌شیشه صدهزار پری چوبرقنینه بخواند**فسون** احیارا. مولوی (آنن)

فسونگر- f.gar مخفف«افسونگر» = جادوگر- حیله‌گر

فسیله - fasîla = رمهٔ اسب و استر: نخواهیم‌شاه‌ازنژادپشنگ **فسیله** نه‌خرّم بود بانهنگ. فردوسی (فر)

فش- faš = «پش وبش» بمعنی کاکل ویال اسب: ازخوی مردان شهاب روی بشوید بخون وز **فش** اسبان‌نبات جعد نهد برعذار . خاقانی (جها)- طرهٔ دستار وعمامه: همی بود چشمش بدستار **فش** پراندیشه دل دست کرده بکش. فردوسی- پسوند شباهت (= وش) :چنین گفت رستم‌که ای‌شیر**فش** مراپرورانید بایدبکش. فردوسی (فر)-صدای‌گشودن بند شلوار ونوع‌آن: قلقل قرّابه‌وچپچاب بوس جز بز قلیـه **فش** شلوار بند . سعدی (خ: feš وفش فش)

فشار - fašâr = اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخّم از«فشاردن»: به‌بحربوالعجب آئین وکوه راه‌نشین به‌برق آتشباروبه ابرآب **فشار** .کمال‌الدین حسینی (نظ)- فحش وبدگوئی: این چه‌کفر است وچه ژاژ است و **فشار** پنبه‌ای اندر دهان خود فشار. مولوی- فشردن- سنگینی‌که برچیزی، وارد شود- اعمال زور وقدرت

فشاردن - fašârdan و فشردن مخفف «افشاردن» وافشردن

فشافاش - fašâfâš = فشافش = اسم‌صوت آواز تیرانداختن از پی هم : برآمد زناورد برناوپیر چکاچاک‌خنجر **فشافاش** تیر. هاتفی (آنن)

فشان - fašân = امر واسم مصدر وفاعل مرخّم از «فشاندن»: آتش‌فشان

فشانیدن - fašânîdan مخفف «افشانیدن» = ریختن-نثار کردن: گردست دهد هزارجانم دربای‌مبارکت **فشانم**. سعدی-پاشیدن:هرکه‌دانه **نفشاند**بزمستان درخاك نا امیدی‌بودازدخل‌بتابستانش. سعدی- تکان‌دادن :گربرتو **فشاند**آستین یار سر برسرآستان فرو شو. عطار

فشردن - fašordan مخفف

«افشردن» = فشاردن وافشاردن : گردو صد سیب وصدآبی بشمری صد نماید یك شود چون **بفشری**. مولوی

فشست - feššasf = فش‌فش‌مار: مار چندند مگر برسر گنجی بنزاع که زنند اهل جهان این‌همه**فشست**بهم. اشرف مازندرانی (نظ)

فشفاش - fošfâš = گیاهی‌ازتیرهٔ برغست‌ها (مع)

فغ- faɣ = بغ = بت- معشوق‌زیبا: گفتم فغان‌کنم‌زتوای‌بت هزار بار گفتا که از **فغان** بود اندرجهان فغان.عنصری (فر- سغ: faq،fuq = بت)

فغاك - foɣâk = نادان وبیعقل- حرامزاده: انکت‌کلـوخ روی لقب‌کرد خوب‌کرد زیرا لقب‌گران نبود بردل **فغاك**. منجیك (فر)

فغستان - faɣestân = بتخانه- حرمسرا: فرستش بسوی شبستان خویش برخواهران و**فغستان** خویش . فردوسی- یاردلارام: **فغستان** جو آمد بمشکوی‌شاه یکی تاج برسر زمشك سیاه. فردوسی

فغفور - faɣfûr وفغپور وبغپور = پسرخدا-عنوان امپراطوران چین‌نزد ایرانیان: در صفّهٔ تو دختر قیصر بساط بوس درپیشگاه تو زن **فغفور** پیشکار. خاقانی (فغ+پور)

فغند - faɣand = جست وخیز: هم آهو **فغند** است‌هم تیزتك هم آزاد خویست وهم تیزگام. فرالاوی (فر)

فغواره - foɣvâra = کسیکه‌از غایت تکبّر یا ازخجلت یاازبسیاری‌ملال ودلتنگی ساکت مانده‌باشد: فغفورخویش بودم وفغ پیشم فسغ رفت ومن‌بماندم **فغواره**. بوشکور (فر- قس: boɣ بمعنی سکوت ازدلتنگی و خودپسندی درمشهد)

فغیاز - faɣyâz = بغیاز = عطا وبخشش-شاگردانه-صله: چوعقب‌بخشدی گزیت ببخش هـم بده شعر بنده را **فغیاز**. ابوالعباس (فر)

فغیازی - faɣɣâzî = بغیاز = مژدگان (قا)

فق- fe(a)ɣ = درخت**اولس**(مع)

فقاع - foɣɣ،â معرّب «فوگان» - شرابی‌که ازجو وموبزوجز آن‌گیرند

فقاع‌گشادن - f.gošâdan و فقاع‌گشودن= بازکردن سرشیشهٔ فقاع - کارکوچکی انجام‌دادن: وگر جلاّب‌دادن را نشایم **فقاعی**را بدست‌آخر **گشایم**. نظامی- پراکندن- قطرات مایع با فشار باطراف-آروغ زدن (مع)- تفاخرکردن و لاف زدن ، رفت آنکـه **فقاع** از تو **گشایند**گربار ما را بس ازاین‌کوزه که بیگانه مکیده است. سعدی- حکایت کردن- حاکی بودن : «هوای بارد ازدم سفلگان **فقاع‌**کشوده». مرزبانامه

فقاعی- foɣâ'î = فروشنده‌فقاع- شربت یا مربّا ماننده‌ی‌که از جوشاندن حبه‌های انگور حـاصل میشود (خ : (foɣɣayê

فك- fok = پستانداری‌گوشتخوار که درمصّب رودخانهای بزرگ زندگی میکنند (لات: focca)

فك - fek = درخت بید (م)

فکز - fakz = بینی دیکدان- دودکش: زبسکه آتش‌فتنه بدل‌برافروزی سیاه روی و غلیظی چو **فکز** آتشدان. دقیقی (انج)

فکن- fakan مخفف «افکن» = اسم مصدر وامروفاعل مرخم‌از«فکندن»

فکندن - fakandan مخفف «افکندن»، من خرقه **فکنده‌ام** زعشقت باشدکه بوصل تو زنم چنك. سعدی

فکنده سر - fakandasar = خجل‌وشرمسار-کسیکه‌درحال مراقبت‌است

فکنده‌سرین- f.sorîn = نشستن کسیکه چهار زانو ومربع نشیند

فگار- fagâr مخفف«افکار»: گر یك نفس فراق توانديشه‌کردمی گشتی زبیم هجر تن وجان من **فگار**. عمعق

فگال - fagâl مبدل «فکار»

فگانه- fagâna = فکانه = آفکانه وافکانه = جنین سقط‌شده: ساده دل‌کودکا مترس اکنون بیك آسیب خر**فگانه** کند. ابوالعباس (فر)-ص: فکامه

فگندن - fagandan = فکندن

فل - fal = نیلوفر (مع)

فلات - falât = تانه وتار مقابل «پود» در پارچه، تا لباس عمر اعدایش نگردد بافته تار تار وپود پوده شد **فلات** آن فوات. رودکی (آنن) - ودر تازی دشت بی‌آب وعلف - دشت پهناور و مرتفع

فلاته - felâta = نوعی حلوا که باشیرگوسفند پزند (قا)

فلاخان - falâxân = فلاخن = آلت سنگ‌اندازی که از رسن دوتاه سازند وبدان سنگ اندازند (مع)

فلاده - falâda وفلاذه = سخن بیهوده: یك **فلاده** همی نخواهم گفت خود سخن بر**فلاده**بود مرا. بوشکور(فر)

فلج - falj = زنجیر در، کلیدان در، در به**فلج** آخربکردم استوار وز کلیدانه فرو هشتم مدنگ. قرط اندکانی (مع)- درفرهنگ‌اسدی **فلجم**آمده وشعر چنین است: در به**فلجم**کرده‌بودم استوار وزکلیدانه‌فروهشته‌مدنگ. علی‌قرط (فر)

فلجه-falaja = گیاه‌سرخس(مع)

فلخ - falx = ابتدای کارها باشد، همت او برفلك زفلخ بنا کرد برسر کیوان فکندبن پی‌ایوان. خسروانی(نظ)

فلخم - falaxm وپلخم = فلاخن

فلخم - falxam وفلخمه = آلتی ازچوب‌که برزه‌کمان زنند تاپنبه‌حلاجی شود = مشتهٔ‌حلاجی: گر تو خواهی‌که بفلخند ترا پنبه همی من‌بیایم‌که‌یکی **فلخم** دارم کاری. حکاك (رشی)

فلخمان - falaxmân = فلاخن: معنی اندر شعر جز باخبط‌نیست چون **فلخمان** است واندر ضبط نیست. مولوی

فلخمه - falxama = فلخم = مشتهٔ حلاجی

فلخمه - falaxma = فلخم و فلاخن

فلخود - falxûd = اسم‌مصدر و ماضی‌ومفعول‌مرخم‌ازفعل «فلخودن»-پنبه دانه: خصمش‌بفنوده است بدین زخرف دنیی خرسندشودگاو بکنجارهٔو**فلخود**.

شمس فخری (رشی)

فلخودن- falxûdan = فلخیدن

فلخیدن- falxîdan = پنبه‌دانه ازپنبه جدا کردن- زدن‌پنبه - پاك کردن هرچیز از غلّ و غش : موی زیر بغلش گشته دراز وزقفا موی پاك **فلخیده**. طیان (فر)

فلرزنگ - falarzang = فلرز = خوردنی وطعامی که‌ازجائی‌بنواله با خود برند: این زن ازدکان‌برون‌آمد چو باد پس‌**فلرزنگش**‌بدست اندر نهاد- شوی بگشاد آن **فلرزش**‌خاك‌دید کرد زن‌را‌با‌نگ وگفتش‌ای‌پلید. رودکی(فر)

فلسه - falsa = فلس = پشیز ماهی : جدول تقویم باغ‌کرد هوا پرنقط **فلسهٔ** زرّین‌گل‌کرد صبا برکنار. عمادی (گنج‌سخن- عر)

فلشك-felešk = بلشك = کوزه‌ای که روی آن نقاشی شده باشد (قا)

فلغند - falɣand = خاربست- پرچین ودیوار: تانکردی خاکرا باآب تر چون نهی **فلغند** بردیوار بر. طیان (فر)

فلماخن - falmâxan = فلاخن: همچو سنگ است تیرش ازسختی دمّ‌او همچو دمّ **فلماخن**. نجیبی (فر)

فلنجمشك - falanjmešk معرّب «پلنگمشك» = پلنگمش

فلنجه - falanja مخفف «افلنجه» = تخمی شبیه بتخم خردل، تندبوشبیه ببوی سیب و سرخ رنگ دارای طعمی تلخ (مع)

فلنجیدن - falanjîdan = اندوختن وگرد کردن: این‌ترازو که آنچه برسنجد جز همه‌سود خویش **نفلنجد**. مختاری (نظ- قس: الفنجیدن)

فلنجیون - falanjiyûn = فنجیون(مع)

فلونیا - falûniyâ = فلونی = معجونی‌که ازتخم شاهدانه و شیرابهٔ خشخاش مساختند- نوعی معجون مسکّن و مخدّر (مع)

فله - fala و falla = شیراول حیوان نوزائیده: نوآئین مطربان داریم وبربطهای‌گوینده مساعد ساقیان‌داریم وساعدهای چون **فلهّ**. منوچهری (فر) - نرم‌ولطیف‌وناز‌کم‌چون‌**فله**‌وپنیرتر درهمه عضو آدمی من بشرف بسم‌سره . سوزنی (نظ- خ: فله)

فلیل- foleyl = روغن‌خوشبوئی که ازگل‌موتیا وچنبیلی‌درهندمیساختند: کف مطرب ازچرب ونرمی‌چوتیل تن هندوی عود را شد **فلیل**. ملاطغرا (بها)

فلیو-falîv = سرگشته وحیران: تاببای خویش باشندآمده آن **فلیوان** جانب آتشکده. مولوی ص: غلیو ، قلیو

فنار - fanâr = چراغ بادی (مع-ترك)

فنج - fanj = فتق- کسیکه‌بفتق مبتلا ودبّه‌خایه است (= فنگ) ، عجب آیدمرا زتوکه همی چون‌کشی‌آن‌کلان دو خایهٔ **فنج**-بزرگ وکلان : امروزکه شاهی درم الفنج و میندیش زیرا که نماند ابدی شاهی **وفنجی**. امیرخسرو -

مارخانگی- گوشت پاره‌ای که درفرج زن پیدا میشود «وفنج خردزن که از کُس وی بیرون آید...» منتهی‌الارب

فنجریون - fanjaryûn = فنجیون (مع)

فنجگشت-fanjgošt = پنجگشت مخفف «پنج انگشت» = گیاهی‌است (قا)

فنجموش - fanjmûš = اکسید آهن- پادزهر گاوی که مراد کیسهٔ زهرهٔ گاو است (مع)

فنجیون - fanjîyûn = گیاهی سمّی که از دانهایش عصاره‌ای بدست میآوردند وبعنوان‌مسهل بکار میبردندو بصورت فنجریون و فلنجیون نیز آمده (مع- لات: pangiun)

فند - fand = بند=مکروحیله: نیزا با نیکوان نبایدت‌جنگ وفند لشکر فریادنی خواسته‌نی سودمند رودکی(فر)

فندق - fandoγ =میوهٔ معروف -کنایه ازسرانگشت‌حنا بسته: قرطهٔ‌فستقی فلك چاك زند چو **فندقش** هر سرزه قواره‌ای زهره کند بساحری . خاقانی

فندق - fondoγ = کاروانسرا : در**فندق**ما بود دکانش صدگوزه‌ومغزدر دهانش. خاقانی (عر)

فندق بستن-fandoγbastan = حنا بستن‌سرانگشتان: ازسرانگشت‌حسرت میخورم خونا بها کز حنا جانانه**فندق بسته** برعنابها. رهی شاپور (بها)

فندق بند- f.band =سرانگشتی که بحنا رنگ‌کرده باشند (مع)

فندق‌زدن - f.zadan = انگشتك زدن: فلك **فندق زنان** در عهد پیری بصیتش رقص دوران مینماید . شرف شفروه (رشی)

فندق‌شکستن - f.šekastan= کنایه از بوسه‌دادن- بوسه‌گرفتن

فندق‌صحرائی- f•e.sahrâyî= فندق وحشی (مع)

فندقه-fandoγa = گونه‌ای میوهٔ خشك‌ناشکوفا که میوه‌فقط حاوی‌یك‌دانه است واین‌دانه آزاداست وبه‌انساج میوهٔ اتصالی ندارد و بهترین نمونهٔ این نوع فندق است (مع)

فندق‌هندی- f.e.hendî = گیاهی از تیرهٔ بقولات‌گرمسیری (مع)

فندقی‌کردن- fandoγîkardan = فندق‌بستن : تاکه سرانگشت‌گل‌**کرد** خزان **فندقی** کرد چمن پرنگار پنجهٔ دست چنار. فغانی (جها)

فندك - fandok = فندق

فن‌فروش - fanforûš = حیله‌گر: گفت کای **فن‌فروش** دستان خر گر بدی از جهان بمنت نظر. سنائی

فنك- fank =هندوانه ابوجهل- فنگ (مع)

فنك- fanak = نوعی‌روباه‌کوچك اندام‌که پوست آن قیمتی‌است= قاساق: هند وخزرش دوحلقه‌درگوش این‌قندز دارو آن‌**فنك**‌پوش. خاقانی-شمع مانندی که دز دان و شبروان بردست‌گیرند و هرگاه خواهند روشن شود بجانب بالا تکان دهند وچون‌خواهندفرونشیندبجانب پائین تکان دهند (مع)

فنگ - fang = زالو (= فنك)؛ بماند ستمی چو **فنگ** دراین‌خانه‌تنگدل زسرما شده چونیل سرو روی پراژنگ. حکاك (فر)- نباتی تلخ‌که بعربی **حنظل** گویند : تلخی خشمش‌اربشهدرسد باز نتوان شناخت شهد از**فنگ** . فرخی

فنو - fanû = فریب وغرور ؛ سزد که بگسلم‌ازیارسیم‌دندان‌طمع سزد که او نکندطمع‌پیردند(؟)**فنو**. کسائی(فر)

فنودن - fanûdan = فریفته و مغرور شدن، **بفنود** تنم بردرم و آب و زمین دل‌برخرد وعلم وبدانش **نفنود** . رودکی (فر)-(فنو+دن)- ص، فتودن

فو - fû = گونه‌ای‌سنبل‌الطیب (یو: phû)

فواق - fovâγ = سکسکه ؛ از صداع وماشراو ازخناق وز زکام واز جذام واز **فواق**. مولوی

فوب - fûb = بادیکه‌ازبرای‌چشم بد از دهن‌بیرون‌کنند، همی **فوب**کردند گاوان‌مراورا که‌گاوچغانی‌بریش‌چغانی. خطیری (فر)

فوتك - fûtak = نی‌کوتاهی‌که بوسیلهٔ آن بسوی چیزی فوت‌کنند - نی لبك (مع)

فوتنج - fûtanj و فودنج = معرّب پودنگ=پودنه

فوته - fûta = دستار ورومال- لنگ‌گرمابه- پردهٔ علم: دست فلك‌زهودج خضرای‌آسمان از بهرکلّه **فوته**منجوق خورگشاد. عوفی. جوامع الحکایات (ط: فوته=لنگ‌حمام)

فوجدار - fowjdâr = فرمانده ورئیس فوج، که بیرون‌کند صدررا زین دیار که از لشکرجهل شد **فوجدار**. ملاطغرا (جها)- حاکم بیرون‌شهرمقابل **کوتوال** - فیل‌بان (مع.عر-ف)

فوجین- fûjîn = خاتون، **فوجین**بر زبان‌ختای‌خاتون‌باشد...جامع‌التورایخ(مع)

فوچاکو - fûçâkû = پنیرك(مع)

فود - fûd = پود مقابل‌تار

فودنج- fûdanj = فوتنج معرّب «پودنه»

فوده - fûda = خمیرخشکی‌که از آن آبکامه سازند (مع)

فور - fûr = «بور» = رنگ سرخ کمرنگ. منتهی‌الارب

فوردگان - favardagân = فوردیان=فروردگان

فوردین-favradîn = فروردین

فوز - fûz = پوز = پیرامون‌دهان (= فوزه)- آروغ (قس: فوزان)- صدای جماع (رك: فوزافوز)- هجوم‌وغلبه، بمرو شهجهان باشی‌تو آنکه که اینجالشکر سرما کند **فوز**. سوزنی

فوزافوز - fûzâfûz = صدای جماع، چنان‌کشیم وچنان دربریم ماهمه شب که‌خواب‌نایدهمسایه‌را ز**فوزافوز** (فوز+ا+فوز)

فوزه - fûza = فوز وپوز

فوزیدن - fûzîdan = آروغ زدن، شبان‌تاری بیدار چاکر از غم‌عشق گهی بگرید وگاهی بریش **برفوزد** . طیان (فر)

فوژان - fûžân وفوزان = فریاد
و بانگ عظیم: زسهم زهرهٔ مرّیخ آب گردد
اگر بر آسمان زند از قهر کین تو
فوژان (عم)
فوشنه - fûšna = نوعی قارچ (قا)
فوطه - fûta معرب **فوته**
فوطه کردن - f.kardan = چاك
کردن جامه وقبا
فوفل - fûfel = درختی از تیرهٔ
نخل‌ها و گرمسیری که درصنعت از چوب
و پوست آن استفاده میشود (مع)
فوگان - fûgân = فقاع: می بارد
از دهانت خدو ایدون گوئی که سر
گشادی **فوگانرا**. لبیبی (فر)
فوه - fava = ورقهٔ رنگین که زیر
نگین انگشتری گذارند: یاقوت باده
را**فوه‌ای**غیر شعله نیست ساقی به پیش
شمع نگه‌دار شیشه را. صائب (نظ)
فوهل - fûhel = «شوره» معروف
فه - fah = فهه = چوب پهنی که
بدان کشتی رانند - تخته یا آهنی پهن که
بدان زمین شیار شده را صاف کنند (قا)
فهانه - fahâna = پهانه و پانه
و فانه
فهلوی - fahlavî معرّب «پهلوی»
فهلویات - fahlavyyât =
اشعاریکه بزبانهای محلی بروزن هزج
مسدس سروده میشد (رك: المعجم)
فهه - faha = فه = (طب: fiyah)
فیار - fiyâr در لغت بمعنی
«شغل و کار آمده» ولی بنظر ما بمعنی
میل‌وهوس درست‌است: نیست‌فکری‌بغیر
یارمرا عشق به در جهان **فیار** مرا. رودکی
(ط: veyâr = میل‌زن آبستن بخوردنی)
فیال - fayâl = اوّل بار و بی سابقه:
مر این داستان کش بگفت از **فیال** ابر
سیصد وسی‌وسه بودسال. بوشکور بلخی (فر)
فیال - fiyâl = تیری که پیکان
آن دوشاخه باشد (قس: فیلك)
فیاوار - fiyâvâr = فیاور =
شغل و پیشه: مهر ایشان بود **فیاوارم**
غمشان من بمهر بگسارم. عنصری (نظ)
فیر - fîr = افسوس - سخره ولاغ
- اسم‌مصدر از **فیریدن**
فیروز - fîrûz = پیروز
فیروزبهر - f.bahr = پیروزبهر
= خوشبخت و کامیاب
فیروزرای - f.rây = پیروزمند
فیروزه‌ایوان - fîrûzaeyvân
و پیروزه‌ایوان = آسمان و باسامی فیروزه
پنگان - فیروزه پیکر - فیروزه چادر -
فیروزه چرخ - فیروزه دریا - فیروزه‌رنگ
- فیروزه‌سقف - فیروزه طشت - فیروزه
گنبد نیزخوانده شده
فیروزه‌کاخ - f.kâx = عالم‌سفلی
فیروزه‌مرقد - f.marɣad =
عالم‌سفلی (ف.عر)
فیرون - fîrûn = کوکب پس
رونده و نحس در برابر «فرارون»
که بمعنی پیش‌رونده وسعداست: حسودت
در بد بهرام **فیرون** نظرزی تو
زبرجیس فرارون. دقیقی (فر) - مفسد
وپست: همّت‌تیز وبلند تو بدان‌جای رسید
که برد فرمان او را فلك **فیرونا**.

خسروانی (نظ)

فیریدن- fîrîdan = افاده کردن - خرامیدن و نازفروختن: زین و زان (شعر وشطرنج) چندبودبرکه ومه مر ترا گشّی وفیریدن وغنج. سوزنی (رش) - مسخره واستهزا کردن - برهمت شدن (مع)

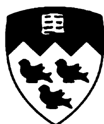
فیس- fîs = نخوت فروشی (خ: فیس)

فیسا - fîsâ = طاوس (فیس + «ا» اتصاف = دارای فیس)

فیلک - fayalk و «فیالك» = تیر دو شاخهٔ بدخشانی: بکوه برشد و اندرنهاله گه بنشست **فیلک** پیش بـزه کرد همچوچرخ بچنك. فرخی - ص: فلنك

فیلگوش- fîlgûš وپیلگوش = سوسن - گل نیلوفر - داروئی که آنرا لوف خوانند - آنکه گوشی چون فیل دارد - خاك انداز - قومی از یاجوج که قدما آنانرا پهن گوش می پنداشتند (مع)

فیلون - fîlon = نارون (یو: pyllon)



McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies



University of Tehran
Tehran-Iran

Farhang-i Lugat-i Adabî

A Glossary of
Singles Compound Words and Expressions
in
Literary Texts

Vol. 1

by

M. A. Adîb-i Toussi

Introduction by M.Mortazavi

Tehran 2010

Publications of the Iranian Society for the Promotion of Persian Language and Literature

No. 26

Under the Supervision
of
M. Mohaghegh

Tehran 2010

In the Name of God

To Commemorate the One Hundred and Fifth
Anniversary and the Academic Life of
M. A. Adîb-i Toussi
at the
Society for the Apperciation of Cultural
Works and Dignitaries

Tehran 2010



The Institute of Islamic Studies



McGill University
Montreal-Canada

University of Tehran
Tehran-Iran

Farhang-i Lugat-i Adabî

A Glossary of
Singles Compound Words and Expressions
in
Literary Texts

Vol. 1

by

M. A. Adîb-i Toussi

Introduction by M.Mortazavi

Tehran 2010